

جاده سنتو



جاده سنتو

اثری از فاطمه محمودی

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

دریافت رمانهای دلخواهتون بدون اد زدن
در کانال تلگرام ما :
[@romane_sahnedar](https://t.me/romane_sahnedar)

[@romane_sahnedar](https://t.me/romane_sahnedar)

- جلسه هات چطور پیش میره؟

همون طور که قدم هام رو توی راهروی تاریک و نسبتاً سرد برمی دارم تا به اتاقش برسم، سری تکون میدم.

- اذیت می کنه؛ کاری رو جلو نمی بره. من فکر می کردم که یکی از پرستارها کتکش می زنه که تنش کبوده، ولی انگار خود زی می کنه؛ اگه بخوای نظر من رو بپرسی میگم که الکی خودش رو به دیوونکی زده وگرنه از صد تا آدم عاقل، عاقل تره! حی به استاد هم گفتم ولی اون اعتقاد داره که دارم اشتباه می کنم.

یکتا می ایسته و با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه.
- نمی دونم... من تا حالا نه دیدمش و نه باهاش صحبت کردم ولی دنیای دیوونه ها قشنگ تره؛ شاید خواسته بقیه ی عمرش رو توی دنیای قشنگ دیوونه ها باشه!

جاده سنتو

پرونده ی «شهریار مشوق» رو به سینه ام می چسبونم و
همون طور که نگاهم رو از موهای بلوند شده ی یکتا می
گیرم، به چشم های عسلیش خیره میشم.

- کجا داره از دنیای دیوونه ها لذت می بره؟! من که فقط
باهاش صحبت می کنم ولی دکرروانپر شکش گفته اجازه
نداره بره هواخوری و اون بیشتر از یک هفته است که از
اتاقش بیرون نیومده!

یکتا نگاهش رو توی سالن می چرخونه و آب دهنش رو
به وضوح قورت میده.

- این جا چقدر... ترسناکه! همه ی بیمار های این بخش
بسری مطلقن، نه؟!

وقی می بینم علاقه ای به ادامه دادن بحث «شهریار
مشوق» نشون نمی ده، منم فقط سری براش تگون
میدم. برعکس من که دلم می خواد به هر کی که می رسم
درباره اش بگم و این راز حل نشدی رو بالآخره پیدا کنم!

جاده سنتو

یکتا دست می بره و با دسی که حلقه ی برلیانش تو
چشم می زنه، مقنعه اش رو جلو می کشه.
- خیلی خب... پس من برم دنبال کارم؛ تو هم برو ببین می
تولی چیزی از زیر زیون این یارو بیرون بکسی.

با تگون دادن دوباره ی سرم، «فعلا» ای می گم و چند
قدم به سمت آخر راهرو برمی دارم؛ پشت در اتاقش
نفس عمیقی می کشم و در و باز می کنم. پشت به من
روی مبل تک نفره نشسته و نگاهش رو به پنجره داده.
نگاهم رو توی اتاق می چرخونم؛ بهمیر. چرت گوشه ی
اتاق یه تخت و یه صندلی چرمی قهوه ای که همیشه
روی اون می شینه.

دیوارهای آبی تیره همیشه اذیتم می کنه؛ نگاه های خیره
اش هم که اضافه میشه... سعی می کنم پر انرژی رفتار
کنم تا شاید دلش بخواد یکم بهم کمک کنه
- سلام! روز خوبی داشی؟!

جاده سنتو

صدایی ازش بلند نمی شه؛ صامت و ثابت! نه تنها اون لحظه، بلکه تمام نیم ساعت، چهل دقیقه ای که سعی می کنم با حرف هام متقاعدش کنم به حرف زدن، این روش رو پیش می گیره. بالأخره خسته میشم و به سمت پنجره میرم. شاید باید این کار رو کنار بذارم!

- نقاشیت رو کشیدم.

رو از سمت پنجره می گیرم و به صورتش خیره میشم؛ گنگه! وقی به صورتش نگاه می کنم این حس اولین چیزی هست که بهم دست می ده. اون چشم های به شدت مشکی گود افتاده اش پر از حرف و رازه؛ یه شخصیت مرموز که دیگه حالم داره از این همه سماجی که برای نگفن حرف هاش خرج می کنه، بهم می خوره.

قدم هام رو به جلو برمی دارم که صدای پاشنه ی کفش نسبتاً کوتاهم توی سکوت عمیق و خوفناک اتاق می پیچه ولی اون لحظه ای، اون صورت کشیده و لاغرش رو از من نمی گیره. کاغذ مچاله شده ای که به سمتم گرفته

جاده سنتو

رو از دستش می گیرم و نیم نگاهی به چشم های خیره اش
می اندازم.

آروم کاغذ رو از هم باز می کنم و به تصویری که کشیده
خیره می شم و سعی می کنم لبخندی به زور هم که شده
بزنم؛ با مداد مشکی خطوطی رو کشیده و به شکل یه
دختر درش آورده. ولی در اصل چیزی به جز خط خطی
کردن کاغذ نیست که کنار همدیگه یه انسان که دستش
رو به آسمون بلند کرده رو به وجود آوردن.

- این چیزی که کشیدی... داره عذاب می کشه؛ ولی من
حالم خوبه!

- داری عذاب می کسی!

سعی می کنم لبخندم رو حفظ کنم؛ سرم رو بلند می کنم و
به صورتش نگاه می کنم. خسته نمی شه وقتی این قدر
خیره نگاه می کنه؟! توی این لباس سفید نسبت به روز
اولی که آورده بودنش شکننده تر به نظر می رسه. شاید
هم لاغر تر شده؛ با در نظر گرفتن این که هفته ای سه

جاده سنتو

بار فقط غذاش رو کامل می خوره همچین بعید هم نیست!

- این دفعه رو اشتباه کردی آقای همهچین. دان! من حالم خیلی هم خوبه.

- حالت خوب نیست!

«پوئی» می کشم و بدون این که علاقه ای به حفظ ظاهر داشته باشم، به سمت میر. کنج اتاق میرم و نقاسی که کشیده رو توی پرونده اش می دارم.

- تو حق نداری اون رو با خودت ببری!

بدون توجه به حرفش پرونده رو می بندم و باز به سمت پنجره قدم برمی دارم؛ برعکس مابقی اتاق ها میله هاش رو از داخل جوش زدن وهمین توجهم رو جلب کرده.

- چرا این... از تو میله خورده؟! بقیه ی اتاق ها این جوری نیست، از بیرون نرده کسی دارم.

- چون اون ها سرشون رو نمی کوبن به شیشه تا بشکنه و صدای قشنگ بدم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲

با چشم های گرد شده به سمتش برمی گردم؛ روی اون
مبل چرم قدیمی آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشته و
از بالای چشم بهم نگاه می کنه. اقتدار و قدرت توی نگاه
و رفتارش موج می زنه؛ یه تضاد خیلی بزرگ با اون چیری
که سعی می کنه نشون بده!

- تو هیچیت نیست؛ فقط داری تظاهر می کنی که یه
اتفالی افتاده. من این رو متوجه می شم؛ می دوی که؟!
- من بلد نیستم تظاهر کنم.

کلافه از این که صامت و محکم، بدون هیچ مکث یا فکر
کردنی جواب سر بالا بهم تحویل میده؛ پرونده اش رو از
روی میز برمی دارم و چند قدم بهش نزدیک میشم.

- اگه باهام حرف نزی... یا نکنی که چرا این رفتار رو داری
منم نمی تونم بهت کمک تا زود تر از این جا بری.

- کی از این جا میرم؟!

پرونده رو مقابل تنم با دو تا دست می گیرم و سعی می کنم
نگاهی که از بالا به چشم هاش می اندازم نرم باشه تا شاید
کوتاه بیاد.

- هر وقت که باهام حرف زدی تا مشکلت رو رفع کنیم.

بالآخره بعد از چهل و پنج دقیقه ثابت بودن تکوی می
خوره و به پشی صندلی تکیه میده؛ چشم هاش رو می
بنده و دو تا دست هاش رو روی دسته های مبل می ذاره.
- من برنامه ای برای حرف زدن ندارم.

با حرص لب هام رو روی هم فشار میدم؛ نباید زود از
کوره در برم ولی چهل و پنج دقیقه صبر و کوتاه اومدن
بس نیست؟! اون هم برای کسی که به صحت کاملش
قسم می خورم!

- پس می تویی برای یه عمر این جا موندن برنامه بریزی!

جاده سنتو

قدم های محکم و سریع رو به سمت در برمی دارم و
دستم رو به دستگیره می گیرم تا بیرون برم ولی با صدایش
لحظه ای مکث می کنم.

- این جا هواخوری نداره؟! دو دقیقه بشیبه با دیوونه
های دیگه اختلاط کی...

بدون این که به سمتش برگردم نفس عمیق و پر صدایی
می کشم.
- چرا دارم.

این بار بدون منتظر موندن و جواب شنیدن از اتاقش
بیرون میدم و در و محکم به هم می کوبم.

کلید رو توی قفل می چرخونم و داخل میرم؛ چراغ روشن
آشپزخونه نشون میده که بابا بیداره و منتظرم توی
آشپزخونه نشسته. کیف و پرونده ها رو روی مبل می
ذارم و با قدم های سبک به سمتش می رم. پشتمیر.

جاده سنتو

چهار نفره نشسته و مشغول خوندن چیری توی
گوشیشه.

- سلام؛ چرا نخوابیدید؟!

سرش رو بلند می کنه و با دیدن من لب هاش از هم
کشیده میشن؛ این روزها موهای کنار سرش زیاده سفید
شدن.

- سلام باباجان؛ خسته نباسی. ظهر بعد از این که از
مدرسه اومدم خوابیدم، گفتم بیدار بمونم یکم باهم
صحبت کنیم.

لبخندی می زنم و همون طور که پشتمیر می شینم،
مقنعه ام رو بیرون می کشم.

- شما هم خسته نباشید.

دست می برم و بدون هیچ رودربایسی لیوان چایش رو
برمی دارم؛ یدونه قند هم قندون برمی دارم و منتظر می
مونم که چای سرد بشه.

جاده سنتو

- چه خبر؟ کارها چطور پیش میره؟

همون طور که به یه نقطه ی نامعلوم حول و حوش
لیوان چای نگاه می کنم، سری تکون میدم.

- کدوم کار؟ کارهای پایان نامه ام یا کارتوی مغازه؟

- پایان نامه رو میگویم.

لب هام بی اختیار آویزون میشه و نگاهم و به صورتش
میدم؛ به جز اون چروک های دور چشم و اون دو تا خط
خنده اش، خیلی جوون به نظر می رسه.

- افتضاح! اصلا حرف نمی زنه؛ با استاد سپهری حرف
زدم که یه بیمار دیگه برام در نظر بگیره ولی انگار نه انگار؛
اصلا به روی خودش نمیاره. منم با این یارو هیچ حال نمی
کنم.

پدر لبخندی می زنه و با بغل گرفتن دست هاش به پشی
صندلی تکیه میدم.

جاده سنتو

- تقریبی هم نمی دوی مشکش چیه؟!

سر بالا می اندازم و قند توی دستم رو، روی میر. رها می کنم.

- نه؛ شما بگو اندازه ی سر سوزن! نه خانواده داره، نه تا حالا آشنایی بهش سر زده؛ انگار خودش اومده و ازشون خواسته که بسریش کن. پول هم داشته تو کارتش و اون ها هم دیگه نتونسن چیزی بگن. اصلا چیزی درباره ی خودش نمی گه؛ البته میگه ها ولی خیلی کوتاه. مثلاً چند روز پیش بهم گفت اون نقاسی کردن رو بیشتر از حرف زدن دوست داره. حس می کنم دارم پایان نامه ام رو گند می زنم...

پدر لبخندی می زنه و دستم رو که روی میر. گذاشتم، می گیره و فشار میدم.

- گند نمی زنی؛ من به توانایی های تو ایمان دارم.

سری تکنون میدم.

جاده سنتو

- استاد سپهری هم امروز این رو بهم گفت؛ گفت از وقی
من باهاش حرف می زنم خیلی بهر شده، اما من که
تغییری احساس نمی کنم. انگار حی قبل از اومدن من،
یه کلام حرف هم نمی زده!

لبخند پدر، بزرگ تر میشه و منم به جای پر حرفی کردن
درباره ی اتفاق های روزمره ی خودم، دست می برم و
لیوان چایم رو از روی میز برمی دارم.
- از شما چه خبر؟ سال های آخر تدریستون چطور می
گذره؟

لبخند از روی لب هاش محو میشه و قند با داعی زیاد
چای سریعا توی دهنم حل! انگار همین چند ثانیه قبل از
رسیدنم اون رو ریخته بود که این قدر داغه.
- بد نیست، می گذره... امروز مامانت اومده بود مدرسه.

چشم هام گرد میشه و بلافاصله با بهت لیوان روپایین
میارم.

- چی؟ چیکارت داشت؟!

«جاده سنتو»

#پارت_۳

چشم هاش آرومه؛ برعکس همیشه که موقع حرف زدن
درباره ی مامان، حس می کنم ناراحت میشه و عذاب می
کشه.

- با من کاری نداشت؛ اومده بود درباره ی درس بچه ی
شوهرش پرسه.

چشم های گرم به حالت عادی برمی گرده ولی لحظه ای
حس می کنم نفسم توی سینه تنگ می شه.

- ب... بچه ی شوهرش؟! مگه شوهرش بچه ی چند ساله
داره؟!

این بار چشم های بابا هم با تعجب همراه میشه.

جاده سنتو

- تو نمی دونسی؟ یه پسر چهارده ساله داره؛ یه دختر
کوچیک تر هم پیشش بود. من فکر کردم می دوی... مگه
باهاش حرف نمی زنی؟

اخم هایم در هم می ره و نگاهم و مستقیم به لیوان روبه
روم می دوزم.

- نه... یعنی از وقی که زنگ زد و گفت می خواد ازدواج
کنه، باهاش حرف نزدم.

دست بابا روی دستم می شینه؛ حی اگه خودش هم
حالش خیلی بد باشه با این وجود، برای دلگرمی و آسایش
من هر کاری می کنه.

- ناراحت نباش قشنگ بابا؛ اون هم حق زندگی داره...
سرت که خلوت شد یا زنگ بزن بهش یا برو حضوری
ببینش؛ خوب نیست این همه از هم دور شدید.

نگاهم رو به سمتش می کشم که از روی صندلی بلند
میشه و با «شب بخیر» ی به سمت اتاقش میره. دیگه

جاده سنتو

حی میلی هم به خوردن چای ندارم؛ از جا بلند میشم و
چای رو توی سینک خالی می کنم. بدون این که علاقه
ای به شستن لیوان داشته باشم به سمت اتاقم پا تند می
کنم.

همین که پام رو داخل اتاق می ذارم، مانتوم رو از تنم
بیرون می کشم و دست می برم کش پاییں موهام رو باز می
کنم؛ مانتو رو روی زمین می اندازم و در حالی که انگشت
هام روییں بافت موهام می کشم تا از هم دیگه باز بشن
به سمت میر آرایشم می رم.

تو آینه به دختری که چند دقیقه ی پیش قلبش شکسته
خیره میشم؛ مادر من با مردی که چند تا بچه داره ازدواج
کرده! مگه چه مشکلی توی زندگیش داشت؟! چرا
همیشه دنبال یه تنوع و خوسی جدید تو زندگیش بود؟!
اون روزی که بتونم درکش کنم، قطعاً برای خودم هم
خیلی خوب میشه!

جاده سنتو

دسی توی موهای دکره شدم می کشم؛ رنگ طوسی
روشن قطعاً سلیقه ی بابا نبود ولی من... با این رنگ
حس می کنم روحم پرواز می کنه. چند بار دستم رو
بینشون تگون میدم و کمرم رو به سمت آینه می گیرم تا
کامل رنگ زیباش رو ببینم.

خسته، دستمال مرطوبی به دست می گیرم و بلای مونده
ی کرم صبحم رو پاک می کنم؛ امروز توی مغازه خیلی
خسته شدم و حس می کنم تحمل جلسه ی صبح رو
ندارم. ولی چیکار باید بکنم وقتی که استاد سپهری پاش
رو کرده توی یه کفش که باید حال «شهریار مشوق» رو
بهر کنم؟!

کاغذی رو به سمتم می گیره؛ آروم جلو میرم و اون رو از
دستش می گیرم. بزرگ ترین نقاسی هست که تا به امروز
دستم داده؛ قبلاً توی کاغذ های کوچیک و پاره می کشید
ولی این... با همشون فرق داره! آروم تای کاغذ رو باز می
کنم و نگاهم میخ نقاسی سیاه و سفیدش میشه.

جاده سنتو

یه مرد روی قایق نشسته و دستش رو به سمت دسی که
از آب بیرون اومده دراز کرده؛ ولی موضوع اصلی که
توجه ام رو به خودش جلب می کنه ادامه ی اون دسی
هست که داخل دریا نقاسی کرده! یه غول عجیب و
ترسناک که شکلی شبیه به کوسه داره ولی بزرگ تر و
طویل تر. دسی مثل دست آدم رو از دریا بیرون آورده و
خودش زیر آب داره می خنده.

نمی دونم چرا ولی با دیدن نقاشیش عرق سردی روی تنم
می شینه؛ اون یه نقاسی. لعنی ساده اس ولی تن و بدن
من رو می لرزونه. البته شاید چشم های خیره ی شهریار
که از روی صورتم تگون نمی خوره، توی این امر کم تأثیر
نداشته باشه.

سرم رو بالا می گیرم و با کشیدن نفس های بلند و
نامحسوس سعی می کنم که به خودم مسلط بشم. لبخند
تصنعی روی لب هام میارم و کاغذ رو تا می کنم.

جاده سنتو

- عجیبه! شبیه به هیچ کدوم از نقاسی های قبلت نیست... راسی! تو می خوای برات مدادرنگی بخرم؟! اون موقع دیگه لازم نیست که همیشه با مداد مشکی نقاسی بکسی!

نگاهم می کنه؛ عمیق! گوشه ی لبش خون مرده شده و پیشونیش یه خراش بزرگ داره؛ تغییرلی که از دیروز توی صورتش ایجاد شده و ما هنوز نمی فهمیم که چطور! نگاه می کنه و نگاه می کنه و آخر سر با پوزخندی که روی لب هاش نقاسی می شه، بند دلم رو پاره می کنه.

- چرا فکر می کنی با بچه طری؟! -

چشم از نگاهش می گیرم؛ من از هیچچیز نمی ترسم ولی این... من حی با کسی زیاد هم صحبت نمی کنم و خجالی که موقع نگاه کردن مستقیم به صورت طرف مقابل توی تنم می شینه رو نمی تونم تحمل کنم. اما الان، توی این لحظه، دارم بیشترین زورم رو برای پر حریفی با کسی که هیچ ازش خوشم نمیاد می زنم!

جاده سنتو

- مگه فقط بچه ها مدادرنگی دارن؟! خب بگو نمی
خوام..

- نمی خوام.

سر به سمتش می چرخونم؛ این بار نگاهش میخ موهام که
از زیر مقنعه بیرون زده، شده و عرق سردی روی توی تنم
نشونده. ناسی، دستم رو بالا میارم و موهام رو به داخل
هدایت می کنم که به چشم هام نگاه می کنه.
- رنگ موها خوب نیست!

«جاده سنتو»

#پارت_۴

آب دهنم رو قورت میدم و از روی صندلی بلند می شم؛
نقاسی به دست، به سمت پرونده اش می رم و نقاسی رو
بین پوشه می دارم که حرف تکراریش رو بازم به زیون
میارم.

جاده سنتو

- تو حق نداری اون و با خودت ببری!

نفس عمیقی می کشم و پوشه رو روی بقیه ی کاغذ هام
می ذارم؛ می چرخم و خیره به صورت رنجورش سعی می
کنم لبخندم رو حفظ کنم.

- خب... بیا از اول بحثمون شروع کنیم؛ می تونیم یکم
درباره ی خانواده ات صحبت کنیم. تو برادر داری یا
خواهر؟

- رنگ موها ت اصلاً قشنگ نیست.

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و سرم و به سمت
چپ خم می کنم و به دیوار خیره می شم؛ صحبت کردن
درباره ی موضوع هایی که نقطه ی بلدش «من» هستم،
اذیتم می کنه. چشم هام رو برای لحظه ای می بندم و با
کشیدن نفس عمیقی سعی می کنم به خودم مسلط بشم.

با لبخند به سمتش برمی گردم و به اون تن مچاله شده
اش روی تخت خیره می شم.

جاده سنتو

- ولی من دوستش دارم.

- رنگ موهای خودت بهر بود؛ این خیلی بده.

نفس عمیق و حرصی می کشم و قبل از این که من با اون
لبخند مسخره ام صحبت کنم، خودش با همون صلابت
همیشگی- تن صداش، زیون باز می کنه.

- این که سعی می کنی تظاهر کنی به آدمی که نیسی اصلا
قشنگ نیست!

این بار، باز هم نمی تونم خودم و کنرل کنم و لبخندم
جمع می شه؛ با قدم های بلند به سمتش می رم و انگشتم
اشاره ام اون رو هدف می گیرم.

- آره! من دارم تظاهر می کنم که می تونم با تو ارتباط
برقرار کنم و دیگه دارم خسته می شم.

سری تکون میدی و قفل دست هاش رو از دور ساق
پاهش باز می کنی و اون ها روی تخت دراز می شن.

- روانشناسی برای فرد خجالی مثل تو مناسب نیست.

نمی دونم چی در مقابلش بگم؛ درسته که من همیشه
مروى و خجالى بودم ولى همیشه يه جواب توى
آستينم داشتم و الان... اين مرد كه چشم هاش داشت از
قدرت ترك برى داشت من و آچمز كرده!

به سمت كاغذ هاى روى مير. گوشه ي اتاق ميرم و اون ها
رو برى دارم؛ با قدم هاى بلند به سمت شهريار كه
خودش رو جلو كشيده و روى لبه ي تخت نشسته ميرم
و از بالا بهش خيره ميشم.

- آره تو راست ميكي! پس منم ميرم پيش استادم و ميگم
كه نمى خوام پايان نامه ام رو تحويل بدم و از سر اين
رشته كه هيچ جوره به درد من نمى خوره خلاص ميشم...
و مهم تر از همه از سر تو كه توى اين يه ماه ديوونه ام
كردى!

مى خوام قدم هام رو به سمت در بردارم، كه مانتوم
كشيده ميشه و باعث ميشه كه سرجام بايستم؛ برى

جاده سنتو

گردم و با چشم های حرصی به شهریار که مانتوم رو
گرفته خیره میشم. تو یه حرکت مانتوم رو از دستش
بیرون میارم و با فاصله ازش می ایستم.

منتظر نگاهش می کنم که چشم هاش رو از روی دستم
بالا می کشه و به صورتم نگاه می کنه.

- با من ازدواج کن!

با دهن باز نگاهش می کنم؛ اون اهل شوچی نیست. هر
کسی به جای اون بود باید منتظر می بودم که چند دقیقه
بعد از حرفش زیر خنده بزنه ولی اون مستقیم و جدی به
صورتم نگاه می کنه و هیچ اثری از شوچی توی لحن و
چشم هاش نیست.

نفس عمیقم رو برای بار هزارم توی این یک ساعت به
بیرون فوت می کنم و روی صندلی که همیشه شهریار
روش می شینه، جا می گیرم.

- چی شد که به این نتیجه رسیدی؟!

«جاده سنتو»

#پارت_۵

بدون این که ذره ای نگاهش رو از روی صورتم تگون
بده، فقط کمی به جلو خم میشه.
- نتیجه گیری نیاز نداشت!

«پوچی» می کشم و شونه هامپایس می افته. چرا حس می
کردم که قراره خاطره ی یه ازدواج ناموفق، عشق یک
طرفه یا خیانت رو برام بگه؟! با وجود این که هیچ کدوم
از رفتار هاش شبیه به کسالی جنوی عشقی دارن نیست!

از جا بلند می شم و این بار بدون مکث به سمت در می
رم ولی باز هم مثل همیشه با نشستن دستم روی
دستگیره صنداش بلند میشه و باعث میشه که لحظه ای
مکث کنم.

جاده سنتو

- بازم بیا؛ ولش نکن رشته ات رو. من ارزش ندارم.

برمی گردم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می اندازم و بعد سریع از اتاق بیرون میرم؛ حس می کنم با هر قدمی که از اون اتاق و آدم منفور داخلش دور می شم، نفسم راحت تر بیرون میاد و تازه خون به خودش اجازه میده که به مغزم برسه.

گوشیم رو از جیب مانتوی مشکی بلندم بیرون می کشم و نیم نگاهی به پیامک پدر می اندازم
«زنگ بزن با مادرت صحبت کن؛ به من هم زنگ زن،
من سرکلاسم.»

همون جا می ایستم و به دیوار کناری تکیه میدم؛ با لب های آویزون یه نگاه به این طرف و بعد با استحکاک یه نگاه به اون طرف می اندازم و نفسم با درموندگی به بیرون فوت میشه. زنگ بزنم به مامان چی بگم؟! بگم چرا بهم نگفی شوهرت دو سه تا بچه داره؟! یا بهش بگم وقتی می

جاده سنتو

دونسی بابا معلم اون مدرسه اس چرا رفی و حالش رو
به هم زدی؟!

گوشیم رو از توی کیفم بیرون میارم و همون طور که به
سمت بیرون قدم برمی دارم توی مخاطب هام دنبال اسم
«مامان» می گردم؛ اون قدر ازم حالی نمی گیره و منم با
وجود دلتنگی بهش زنگ نمی زنم که می دونم تعجب می
کنه.

با قدم های بلند خودم رو به نیمکی که وسط حیاطه می
رسونم و می شینم؛ دستم و روی اسمش می زنم و گوسی
رو کنار سرم قرار میدم. حس می کنم عرق سردی تمام تنم
رو توی خودش غرق کرده؛ دقیقا حسی رو دارم که وقتی
می خوام به یه غریبه زنگ بزنم بهم دست میده.
- نبات؟ درست می بینم؟!

تعجب کرد! انگار نه انگار که من دخترشم و باید بهم زنگ
بزنه؛ انگار نه انگار که من رو به دنیا آورده و یه سری

جاده سنتو

وظایف در قبالم داره. چشم هام رو، روی همدیگه فشار میدم.

- سلام؛ حالتون خوبه؟

نمی تونم... نمی تونم مثل قبل باهاش صمیمی باشم؛ مامانمه، باید نزدیک ترین کسم باشه ولی وقی ازم یه خبر هم نمی گیره، من چطوری باهاش صمیمی باشم؟!

- معلومه که خوبم؟ تو خوبی؟ کجایی تو، نه زنگ می زنی، نه به روی خودت میاری که بیای و من رو ببینی!

گله می کنه، اون هم وقی که من هم ازش گله دارم! من هیچ وقت چیری نگفتم، که اگه می گفتم قطعاً خیلی از اتفاق ها نمی افتاد و به این جا نمی رسیدیم.

- ببخشید، شلوغ بودم... مامان... شما دیروز رفتین مدرسه ی بابا؟!

سکوت می کنه؛ یعنی فکر نکنم جوای به جز سکوت داشته باشه! نمی خوام بحث کنیم یا دلخوری پیش بیاد؛

جاده سنتو

حرف زدن با شهريار اون قدر خسته ام می کنه که دلم نمی خواد به هیچچیر دیگه ای فکر کنم. پس ادامه ی مکالمه رو بهچیر های عادی وروتین اختصاص میدم.

البته همونچیر های روتینی که می تونه حرف خاصی بین من و زلی به اسم مادرم داشته باشه، بیشر از سه دقیقه طول نمی کشه؛ بعدش من می مونم و چشم هایی که خیره به صفحه ی خاموش شده ی موبایل موندن. چی شد که این طوری شد؟

اجازه ی فکر بیشر به خودم نمی دم و از جا بلند می شم؛ در حالی که موقع راه رفتن سعی می کنم گوشیم رو توی جیب شلوار جینم فرو کنم، به سمت اتاق استاد سپهری میرم. انگار نه انگار که تاهمین چند دقیقه ی پیش با خودم قرار گذاشته بودم که این رشته رو کنار بذارم!

هر بار که به شهريار فکر می کنم تمام وجودم پر میشه از نیاز فهمیدن؛ فهمیدن این که چرا توی این حاله و چرا

جاده سنتو

داره سعی می کنه این طوری نشون بده که انگار حالش خیلی بده؟! همه میگن که حالش واقعا بده و من نمی دونم با چه دلیل و منطقی اصلا نمی تونم این موضوع رو قبول کنم!

«جاده سنتو»

#پارت_۶

پشت در اتاق استاد می ایستم و نگاهی به مانتوم می کنم که مرتب باشه و موقع گذاشتن گوشیم توی جیب شلوارم، بالا نرفته باشه؛ تو همون حین که مقنعه ام رو جلو می کشم تا موهای تقریبا سفیدم دیده نشه، در می زنم و بلافاصله صدای «بفرمایید» گفن استاد بلند میشه. نمی دونم چرا برعکس امروز صبح می ترسم کسی رنگ موهام رو ببینه؛ و این ربط داره به اون موجود مبروی توی اتاق و تعریف بدی که از موهام کرده!

جاده سنتو

در و باز می کنم و داخل میرم؛ با دیدنم باز هم همون
لبخند پدرانۀ اش و، روی لب میارۀ و جواب سلامم رو با
محبت می ده. این مرد کمک های زیادی به من کرده.
کمک هایی که هیچ وقت نه می تونم فراموش کنم و نه
اثرش از زندگیم پاک میشه.

روی صندلی می شینم و به استاد خیره میشم؛ نگاه
کنجکاو و منتظرش رو که می بینم، نفسم رو کلافه بیرون
میدم.

- من دیگه واقعا نمی دونم با شهریار مشوق چیکار کنم..

ابرو هاش بالا میره و تکیه اش رو از صندلی چرخ دارش
می گیره. براش این حرفم عادیه؛ من تقریبا بعد از هر
جلسه ی مشاوره، این رو بهش میگم.

- نبات! می دوی که من روشم با تمام استاد ها و دانشگاه
ها فرق می کنه؛ من فقط یه چیز خیلی ساده ازتون برای
پایان نامه خواستم و تو داری می زنی زیرش؟! این بار
چیکار کرده؟

قیافه ام به طرز عجیبی توهم میره و ناامید میشه.
- آخه چطور تا حالا هیچ کس دنبالش نیومده؟! بدین
گمشده ها... یا چه می دونم از روی اسم و فامیل میشه
پیداش کرد دیگه. من مطمئنم که این شخص خودش رو
به دیوونگی زده!

استاد از پشت میز بلند میشه که نگاهم میخ مانتوی
پزشکیش میشه؛ هیکش درست مثل باباست. بلند و
لاغرا! حی صورت بیضی شکل و چشم های قهوه ای
روشنش، هر بار که می بینمش، پدر رو به یادم میاره.
- حی آزمایش ها و سی بی اسکن هایی که از مغزش
گرفته شده میگه که یه قسمت از حافظه اش و کناره
های بخش حافظه، توی مغزش مشکل داره؛ تو چطوری
داری این حرف رو می زنی؟

تقریبا روی مبل ولو میشم؛ نمی خوام حدس هام اشتباه
از آب در بیان.

جاده سنتو

- آخه استاد... اصلا چرا هویتش رو پیدا نمی کنید؟ یا حداقل تلاشی برای این کار نمی کنید...

سری تگون میده و به سمت کمدي که تعداد بالایی از پرونده ها رو توی خودش جا داده میره. الحق که اتاق های پزشک تیمارستان هم مثل اتاق های بیمار ها دلگیره؛ دیوار های تیره و میر و کمد کهنه! همون طور که بین پرونده ها، دنبال یه چیزی می گرده، صداش به گوشم می رسه.

- تلاش کردیم؛ عکسش رو توی روزنامه و فضای مجازی پخش کردیم. کسی دنبالش نیومده؛ با اسمی هم که خودش گفته هیچ نام و نشانی نیست. سر و وضعش رو هر روز می ببی که؟ صورتش رو میگویم...

سری به معنای «آره» تگون میدم ولی استاد پشتش به منه و نمی بینه؛ با این وجود ادامه میدم.

جاده سنتو

- جالبه که اثر انگشتش رو هم ازین می بره؛ ما هم دیگه تلاش زیادی برای پیدا کردن هویتش نکردیم. حقیقتش رو بخوای... مهم پوله که اون داره و می تونه هزینه ی درمانش رو بده؛ تیمارستان دیگه از یه جایی به بعد رهاش کرده و فقط امید دارم که کسی بتونه حالش رو خوب کنه.

با عجله از روی صندلی بلند میشم و به سمتش میرم.
- خب ببینید خودتون، آدم دیوونه به خاطر این که هویتش مشخص نباشه همچین چیزی به ذهنش می رسه اصلاً؟

با پرونده ای که بیرون کشیده، می چرخه و نیم نگاهی به صورتم می اندازه؛ بعد بدون توجه به من به سمت میر خودش میره.

- زیادی جدیش گرفی دخرم؛ تو فقط کافیه راه هایی که بهت یاد دادم و به کار بگیری. مطمئنم که می توی چیکار

جاده سنتو

باید بکی؛ نبات یادت نره که تو یکی از با استعداد ترین ها توی این کاری! راسی...

حرفش با تقه ای که به در می خوره، نصفه می مونه؛ «بفرمایید»ی میگه و با باز شدن در مرد قد بلندی داخل میشه. لبم رو گاز می گیرم و خودم و عقب می کشم تا به دیوار بچسبم؛ من خیلی وقته که استاد سپهری رو می شناسم و این دلیل راحت بودنم باهاشه، ولی وقعی یه فرد غریبه رو می بینم... شاید واقعا به قول شهریار این رشته برای من مناسب نیست.

باید دنبال کاری می رفتم که با افراد کمتری سرو کله می زدم؛ یه گوشه می نشستم و کار خودم رو می کردم. حرف زدن با آدم ها آخرین کاری بود که توی چند سال گذشته بهش فکر کردم و فکر کنم با انتخاب رشته ام، اشتباه ترین کاری که می تونستم برای زندگیم انجام بدم رو انتخاب کردم. حی کار کردن توی مغازه هم برای بالا بردن روابط عمومیم پیشنهاد خوبی نبود که از جانب پدر گرفتم.

- خانم رستگار؟

سر بالا می گیرم و انگار که یکی رشته ی افکارم رو پاره می کنه؛ مرد تازه وارد، روی صندلی نشسته و استاد جدی نگاهم می کنه. ولی من همچنان کنار دیوار به مظلومانه ترین حالت ممکن ایستادم.

- بله استاد؟

دستش رو به سمت در می گیره و لبخند محوی روی لب هاش میاره که دلم رو قرص کنه.

- عرض کردم شما بفرمایید، بعدا درباره ی اون مریض با همدیگه صحبت می کنیم.

«جاده سنتو»

#پارت_۷

جاده سنتو

«چشمی» می گم و به سمت در قدم برمی دارم. تا وسایلم
رو بردارم و خودم رو با آژانس به مغازه برسونم، نزدیک
یک ساعت و نیم زمان می بره. پول رو به راننده تاکسی
میدم و ازمایشین پیاده می شم؛ نیم نگاهی به سر در مغازه
که اسم برند دفکتوروی تابلوش خود نمایی می کنه، می
اندازم و با قدم های کوچیک جلو میرم.

در ها اتوماتیک باز می شن و با ورودم باد خنکی که کولر
گازی به وجود آورده، به صورتم می خوره و کمی اعصاب
خرابم رو التیام می بخشه. با ورودم، سر محمد که پشت
میر. نشسته، به سمتم برمی گرده و بلافاصله از جاش بلند
میشه؛ لبخندی می زنم و جلو تر میرم.
- سلام... خسته نباسی؛ شلوغ که نبود؟

لبخندی بین ریش انبوهش می شینه و دست هاش رو به
میر. تکیه میدم.

- سلام؛ خوش اومدی. نه زیاد شلوغ نبود ولی به موقع
رسیدی.

سرم رو تکون میدم و همون طوری که کیفم رو روی میر.
پیشخوان می ذارم، نگاهم رو توی محیط بزرگ مغازه و
رگال ها می چرخونم.

- امروز چطور بود؟ پایان نامه ات به کجا رسیده؟

«پوف» ی می کشم و در حالی که میر. رو دور می زنم تا
روی صندلی بشینم، سری تکون میدم.
- باورت میشه حی یه خط هم ننوشتی؟! مونده همون
طوری...

صندلی خودش رو می کشه و کنارم می شینه؛ پاهاش رو
مثل خودم، به میله ی پایین میر. تکیه میدی و نگاهش رو
به صورتم می دوزی.
- راه نمیداد؟ یه چیز های سرم هم کن بنویس بره دیگه!

جاده سنتو

نیم نگاهی به صورتش می اندازم و بعد دست هام رو روی صورتم می ذارم؛ من هیچ وقت این قدر سردرگم نبودم!

- چی میکی پسر؟ من حی نتونستم مثل آدم باهاش ارتباط برقرار کنم؛ بعد می خوام چی بنویسم؟

دستم رو همون طوری که ابرو هام رو بالا میدم و مرتبشون می کنم، روی صورتم می کشم که صدای معرض محمد بلند میشه.

- من چه بدونم؟ قرار که نیست این یارو تمام زحمت های چندساله ات رو به باد بده؟

ناامید نگاهش می کنم و بعد با گرفتن نگاهم، «نمی دونم» ی زمزمه می کنم؛ چند دقیقه سکوی که افکار بینش شنا می کن، بینمون برقرار می شه. این روزها شهریار خیلی ازروتین های زندگیم رو بهم ریخته؛ نباید این قدر من و درگیر کنه که از کار و زندگیم بیفتم.

- راسی... اصلا حرفی زده تا الان؟

جاده سنتو

سری تکون میدم و نگاهم رو به سمتش میدم.
- آره یه حرف های زده... بیخیالش؛ بگو ببینم تو چیکار کردی؟ مامانت زنگ زد؟

صورتش بلافاصله غمگین میشه؛ من محمد رو خوب می شناسم. اگه تا این جا هم تمام تلاشش رو کرده نشون بده که ناراحت و زیر فشار نیست، کلی انرژی برده.
- زنگ که زده؛ ولی مامانه گفته دخترش خواستگار زیاد داره و همشون رو رد می کنه. میگه می خواد مستقل بشه و درسش رو ادامه بده.

چشم هام رو تو کاسه می چرخونم و نگاهم رو به در اتوماتیک فروشگاه میدم.
- تو چیکار به درس خوندنش داری؟ خب بخونه! مستقل شدن که نیازی به این کار ها نداره؛ بهانه ی بهر سراغ نداشت؟

جاده سنتو

این بار صدای محمد حی از چهره اش هم غمگین تره؛
همین باعث میشه برگردم و نگاهم رو به چشم های سبز
تیره اش بدوزم.

- فکر این که گفته خواستگار زیاد داره، داره من و می
کشه. من نه خونه دارم و نه ماشین؛ فقط یه مقدار پول
دارم که می تونم باهاش عروسی بگیرم و یه خونه رهن
کنم. حتما خواستگار های دیگه اش وضعشون بهر.

برای این که از اون حال و هوا بیرونش بیارم، تک خنده
ای می کنم و پاهام رو از روی میله یمیر. برمی دارم؛ به
سمتش می چرخم و با لبخند به صورت آویزون و
ناراحتش خیره میشم.

- می خوام یه رازی رو بهت بگم، ولی باید قول بدی به
کسی نگی...

ابروهای پرپشت و تقریباً پیوسته اش بالا میره و لبخند
محو روی لب هاش میاد.
- قول میدم؛ ماجرا چیه؟

شونه هام رو بالا می اندازم.

- مادر و پدر دختر ها به همه ی خواستگار های
دخترشون میگن که دختر ما خواستگار زیاد داره؛ ولی
دلیل نمی شه که واقعیت داشته باشه!

لب هاش کمی بیشتر از قبل از هم کشیده میشن و اون
هم پاهاش رو از روی میله جمع می کنه تا از حالت لم
دادگی بیرون بیاد.

- ولی فائزه خیلی دختر خوبیه... فکر نکنم همچین لاف
زده باشه.

با ابروهای بالا رفته و قیافه ی بامزه ای که به خودم می
گیرم، میگم: من دختر بدیم؟
می خنده؛ برعکس لبخند های چند لحظه ی پیشش این
خنده واقعیه.

- یعنی چی؟ یعنی می خوای بکی بابای توهم به خواستگار
هات این رو میگه.

جاده سنتو

دماغم رو توی صورت جمع می کنم.
- می دوی که من خواستگار ندارم... البته همون بهر که
ندارم؛ زندگی بدون سرخر زیباست.

دست هاش رو روی سینه جمع می کنه و اخم ظریفی می
کنه.

-همین دیگه؛ اونم مثل تو فکر می کنه که زندگی بدون
سرخر زیباست! وایسا ببینم... تو یدونه هم خواستگار
نداری؟ بیخیال!

می خندم و صاف روی صندلی میشینم؛ چند ثانیه هر
دو توی سکوت به رگال های بلوز خیره می شیم، تا این که
صدای من باز بلند میشه.

- الان که فکرش رو می کنم... یه خواستگار دارم!

«جاده سنتو»

چرخیدن سرش به سمتم رو از گوشه ی چشم متوجه
میشم ولی نگاهم رو از تونیک زرد رنگ با گل های بزرگ
صوری نمی گیرم
- خب... کیه؟

من هم مثل محمد دست هام رو روی سینه جمع می
کنم
- شهریار مشوق!
- چی؟

به صدای بهت زده اش می خندم و بدون توجه به چشم
های گرد شده اش، از جا بلند میشم و قدم هام رو به
سمت رگال همون لباس زرده برمی دارم

- هچی! امروز بهم پیشنهاد ازدواج داد؛ فکر کنم تا فردا
یادش بره. مثل تمام داستان هایی که برام سر هم کرد و

جاده سنتو

من با ذوق بی‌اش رو گرفتم و فرداش دیگه یادش نبود؛
این مرد عجیب زندگی من رو بهم ریخته محمد! پسر حی
نمی فهمم دارم چیکار می کنم.

لباس زرد و ازیس پیرهن های مشکی برمی دارم و قدم هام
رو به سمت رگالی که جلوی دیواری که آینه های لوزی
روش کار شده و محل صحیح این بلوزه، برمی دارم.

- می دوی جالبیش کجاست؟ این که هر چقدر برام دلیل
و منطق میارن، باز من باورم نمی شه که این مرد سالم
نباشه. اصلاً تو بگو... آدم سالم دستش رو زخم می کنه
که اثر انگشتش مشخص نباشه و هویتش مخفی بمونه؟

بعد از آویزون کردن لباس دستم رو روی رگال می دارم و
به سمت محمد می چرخم که اخم هاش رو توهم می
بینم. از پشت میر طوسی و صوری که تم مغازه رو تکمیل
کرده، بلند می شه و به سمتم میاد.

- نبات... مطمئنی که اونجا امنیت داری؟

چشم هام رو گرد می کنم و بی اختیار تک خنده ی پراز
بهی می کنم.

- محمد! پسر داری شوچی می کی دیگه؟ معلومه! اون
فقط به خاطر رد گم کی برداشته به من پیشنهاد ازدواج
داده که دست از سرش بردارم و سوال اضافه نپرسم؛ به
نوعی می خواسته فکرم رو پرت کنه که... موفق هم بوده،
چون اون لحظه یادم رفت داشتم درباره ی خانواده اش
می پرسیدم.

می خواد چیری بگه که با دیدن مشری دستم رو بالا می
گیرم و مانع می شم؛ می چرخه و نیم نگاهی به خانم
چادری که داخل اومده می اندازه و قدم هاش رو به اون
سمت برمی داره و به عادت همیشگی صدای بلندش
رو توی مغازه پخش می کنه.
- بفرمایید.

جاده سنتو

منم سعی می کنم با قایم کردن خودم توی گوشه و کنار
مغازه از معرض دید بودن فرار کنم.

- نقل و نبات بابا؟

گوسی رو سریع روی پاتخی می ذارم و از روی تخت بلند
می شم؛ می خوام از اتاق بیرون برم که تازه یادم می افته
تاپ تنمه. این جوری خجالت می کشم از بابا! برمی گردم
و پیرهن چهارخونه ی سفید و مشکیم رو از کمد برمی
دارم و همون طوری که تنم می کنم، در اتاق رو باز می
کنم.

- جانم حاج بابا؟ خوش اومدید.

پام رو که از اتاق بیرون می ذارم، نگاهم میخ بابا میشه؛
وسط سالن کوچیک خونه و کنار مبل کله غازی سه
نفره، ایستاده و جعبه ی کیک تو دستشه.

- کی حاجی شدم و خبر ندارم؟

جاده سنتو

با لبخندی که از سر ندونسن ماجرا روی لب هام اومده
جلو می رم و جعبه رو از دستش می گیرم
- خیر باشه! کیک برای چیه؟

لحظه ای لبخند روی لب هاش می خشکه؛ بعد خنده ی
پراز بهی می کنه و سوئیچ ماشین رو روی عسلی مبل
های راحتی می ذاره
- نبات امروز چندمه؟

«نمی دونم» ای می گم و سعی می کنم با یک دست، در
جعبه رو باز کنم؛ جالبه که بابا اقدامی برای کمک نمی کنه
و منتظر می مونه که خودم با مشقت و اسرس افتادن
کیک، جعبه رو باز کنم و با دیدن نوشته ی روی کیک...
تولدمه! تولدمه و من مثل هر سال یادم رفته؛ چون اون
قدر کار سر خودم ریختم که یادم بره!

با چشم های پر، نگاهم رو بالا می کشم و به لبخند
معصوم و کوچیک روی لب های پدر خیره میشم؛ کیک

جاده سنتو

رو با یک دست از بدنم فاصله میدم و با بلند شدن روی انگشت های پام، خودم رو توی بغلش جا میدم. اون...
اون بهرین کسیه که من تو زندگیم داشتم و خواهم داشت!

- خدا بیامرزه خانم جون رو...

می خنده و با اون دستش که روی کمرم گذاشته شده، صربه ی آرومی به کمرم می زنه و ازم جدا میشه.
- یعنی ها... خیلی دوست داری تو لحظات خوب، خاطرت بد رو به یاد بیاری نه؟

لبخندی می زنم و دستم رو زیر چشمم می کشم تا نمش رو بگیرم.

- مرسی بابا... اصلا یادم نبود!

دستش رو که هنوز روی کمرمه بالا می کشه و پشت سرم می ذاره؛ سرم رو به خودش نزدیک می کنه و بوسه ای

جاده سنتو

روی پیشونیم می ذاره که حس می کنم جون، از وجودم
جدا میشه و دوباره به تنم برمی گرده.

- مگه میشه من یادم بره؟ یکی از مهم ترین روز های
زندگیمه!

لبخندی به روش می زنم و همراه با دستش که من رو
دنبال خودش می کشه، به سمت آشپزخونه ی اوپن که
به هال کوچیک دید داره، میرم؛ کیک رو از دستم می گیره
و روی میز چهار نفره ی چوبی می ذاره. در حالی که دست
هاش رو بهم می ماله به سمت اجاق گاز میره و در قابلمه
رو برمی داره. حی با وجود این که پشتش به منه، می تونم
برق نگاهش رو حس کنم.

- به به! دیگه ضیافت امشب تکمیل شد؛ اصلاً وعده ای
که غذاش کلم پلو باشه رو باید ثبت کنم، سال های
بعدش جشن بگیرم.

می خندم و جلو میرم؛ در کمد آبچکان رو باز می کنم و
بشقاب هایی که شستم رو بیرون میارم.

جاده سنتو

- اول کیک بخوریم یا غذا؟

«جاده سنتو»

#پارت_۹

ناخونکی که به غذا زده رو می جوئه و در قابلمه رو می داره.

- اول غذا؛ هم این که دل تو دلم نیست کلم پلو رو بخورم، هم می خوام موقع بریدن کیک و فوت کردن شمع ازت عکس و فیلم بگیرم.

با لبخند سری تگون میدم و بشقاب و قاشق هابی که آماده کردم رو، رویمیز می دارم.

- پس بیاید بشینید تا من غذا رو می کشم.

دست هاش رو توی سینک می شوره و بدون عوض کردن لباس هاش پشتمیز می شینه؛ می دونم که از ذوق کلم

جاده سنتو

پلو، حی اگه ازش بخوام هم، نمی ره تا لباس های راحتی
بپوشه. کابینت قهوه ای روشن کنارماشین ظرف شویی
رو باز می کنم و دیس برنجی بیرون میارم.

- خدا بیامرز مادرم می گفت، خدا وقتی یه چیزی رو ازت
می گیره، یکی بهرش رو بهت میده. باورم نشده بود تا این
که واقعا برام اتفاق افتاد..

با چهره ی غمگین دیسی که پر از کلم پلو کردم و روش
کوفته قلقلی گذاشتم، روی میز می دارم.
- خدا رحمتشون کنه.

حس این که من می شینم، بابا هم دیس رو برمی داره و
مشغول کشیدن غذا، توی بشقابش می شه.
- این و نگفتم که قیاقه ات رو این شکلی کی؛ گفتم
بدوی که اگه روز تولد تو مادر من رفت، یکی رو به جای
خودش گذاشت که شد منبع آرامش من!

جاده سنتو

لبخند روی لب هام میاد و دیس رو که به سمتم گرفته،
از دستش می گیرم؛ بشقاب خودم رو برمی دارم و اون
قدری که همیشه می خورم، می کشم.
- امروز به مامانت زنگ زدی؟

ظرف غذا رو روی میز می ذارم و بدون نگاه کردن به
صورت بابا، به طرف پیرهن رو که از روی شونه ام سر
خورده، بالا می کشم.
- آره.

- خب چی شد؟

قاشق و چنگال به دست می گیرم و نگاهم رو لحظه ای از
بشقابم جدا نمی کنم؛ عرق سردی هم روی تنم نشسته.
من نمی خوام درباره ی مامان صحبت کنم!
- هیچی؛ حرف زدیم باهم.

وقی می بینم چیری نمی گه و دست هاش هم ساکنه؛
سرم و بلند می کنم و به چهره ی سختش خیره میشم.

- چی شد؟

قاشق و چنگالش روزمیں می ذاره و من حسرت می خورم
به خاطر این که با یه بحث از ذوق خوردن کلم پلوش
افتادم.

- نبات تو چرا با مادرت این جوری رفتار می کنی؟

من هم قاشق و چنگالم رویایی می دارم و سعی می کنم
طوری حرف بزنم که کمی خیالش راحت بشه و حال
خوب امروزش، با فکر و خیال خراب نشه.

- بابا من طور خاصی با ماما رفتار نمی کنم؛ امروز خیلی
عادی باهمدیگه صحبت کردیم و من عذرخواهی کردم
بابت این که بهش زنگ نزدم. خیلی هم خوشحال شد که
باهم دیگه حرف زدیم. همین !

باور نمی کنه؛ چون اون تنها کسیه که من رو بهر از
خودم می شناسه. البته یکی دیگه هم هست که...

- چند دقیقه حرف هاتون طول کشید؟

لب هام بهم دوخته می شن و فقط مسکوت نگاهش می
کنم؛ زیر نگاه خیره و ناراحتش طاقت نمیارم و سر پلیم
می اندازم.

- درست میشه همه چیز. ...

سری تکنون میده و قاشق و چنگالش رو برمی داره؛ من هم
باز سر بالا میارم و بهش خیره میشم. نمی خوام گرفته و
ناراحت باشه!

- داشتم می گفتم... اون روز، صبح الطلوع بهم گفتم
خانم جون تموم کرده؛ یهویی نبود، خیلی وقت بود
داشت با بیماری ریه می جنگید. برای می که فقط اون رو
توی دنیا داشتم خیلی سخت بود ولی آخر شب وقعی تو
به دنیا اومدی، حس کردم به قول شمس نور ازبین
زخمم تابیده.

لبخند روی لب هام میاد؛ خدا رو شکر که حالش خوبه!

جاده سنتو

- من همیشه فکر می کنم شما خیلی سختتونه که توی سالگرد مادرتون برای من تولد بگیرید.

با چنگالش یکی از کوفته قلقلی ها رو از دیس برمی داره و به دهن می ذاره؛ بعد جویدنش نیم نگاهی به من که دست از خوردن کشیدم و با گذاشتن آرنج هام روی میز، بهش خیره شدم، می اندازه.

- آدم نباید مرده پرست باشه؛ مادر من بیست و چهار ساله که مرده. ناراحت بودن من هیچ دردی رو دوا نمی کنه؛ نمی گم عین خیالم نیست ولی مهم دخرمه که خدا رو صد هزار مرتبه شکر الان زنده است و من تنها امیدشم.

لبخند روی لبم بزرگ و بزرگ تر و دلم گرم و گرم تر میشه؛ دیگه نمی خوام این بحث رو کشش بدم. همین که پدر هر سال خیالم رو راحت می کنه که از تولد من متنفر نیست برای من و دل نگرانم کافیه.

با پنس، پنبه ی آغشته به بتادین رو بالا میارم و روی زخم کنار ابروش می ذارم؛ صورت من توهم میره ولی اون محکم و ثابت به پنجره نگاه می کنه. امروز از همیشه بدتره؛ جوری صورتش داغون شده که انگار یکی تمام بدبخی هاش رو با کتک زده اون، خالی کرده.
- جای دیگه ای از بدنت که درد نمی کنه؟

ساکته؛ این تنها واکنسی هست که از بدو ورودم نسبت به حرف ها و کارهام انجام داده. شب سخی داشته؛ اون قدر با این صورت زخمی بیچاره به نظر می رسه که حی من حس می کنم نسبت به چند روز قبل لاغر تر شده.
پنس رویایی میارم و پنبه رو توی ظرف رها می کنم.
- شب ها چند تا پرستار بهت سر می زنن و ما هنوز نمی دونیم که تو چه زمانی این بلا رو سر خودت میاری!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۰

جاده سنتو

نگاهش رو از پنجره به سمت می کشه؛ زیر چشم چپش
کمی کبوده و دو طرف لبش کاملاً پاره شده. دو تا زخم
عمیق هم کنار ابرو و روی گونه ی چپش هست.
- اون همیشه من رو می زد؛ هنوز هم کارش رو تکرار می
کنه!

آب دهنم رو به سخی قورت میدم و حس می کنم که
لحظه ای تمام تنم رو سرما احاطه می کنه. حرف هاش
چند روزی هست که زیادی ترسناکن؛ مخصوصاً توی
فضای تاریک و مخوف تیمارستان!
- ک... کی می زنت؟ د... دکر؟

با وجود وضعیتش خم به ابرو نمیاره و با همون نگاهش
که عرق به پیشونی میاره، به صورتم خیره میشه.
- نه! اون حق نداره به من دست بزنه.

جاده سنتو

از کنار تخت بلند میشم و در حالی که تمام تنم التماس می‌کنه تا از این اتاق بیرون برم، به سمت میر. خودم میرم.

- پس کی می‌زنت؟

- گفتم باهام ازدواج کن.

عادتشه که بیا بحث‌هایی که برای من خیلی مهمه، یه حرف برای پرت کردن حواسم بزنه. ظرف حاوی بتادین و پنبه رو روی میر می‌ذارم و با نفس عمیق، چند لحظه چشم هام رو می‌بندم. بعد به سمتش می‌چرخم و کمرم رو به میر تکیه میدم.

- عشق توی یه نگاه دلیل ده، دوازده تا بیماری روانیه...
در اصل اون‌هایی که توی یه نگاه عاشق می‌شن زیاد هم آدم‌های درسی نیستن.

- کسانی که همه‌چیز رو سخت می‌گیرن هم آدم‌های درسی نیستن!

جاده سنتو

موقع حرف زدن هیچ کدوم از اجزای صورتش تکنون نمی
خورن؛ به جز لب هاش! مستقیم بهش نگاه می کنم که
باز صداش بلند میشه.

- من هم عاشق تو نیستم! ولی باید ازدواج کنیم.

بی اختیار لبخند محوی می زنم؛ مردمک چشم هاش از
چشم هام جدا میشه و روی لب هام می ایسته.

- نمی دونم باهات چیکار کنم شهریار مشوق...

- وقی برای اولین بار اوامدی رو یادمه!

نفس عمیقی می کشم و تکیه ام رو ازمیر می گیرم؛ چشم
هاش با هر قدمم که جلو میام، بیشر روی پاهام زوم می
شه و با دادن تکیه ام به دسته ی مبلی مشکی قدیمیش،
بالاخره به حرف میام.

- چطور بود اون روز؟ من به خاطر ندارم...

- بدجنس به نظر می رسیدی.

جاده سنتو

همون لبخند محو دوباره روی لب هام جون می گیره؛ این
لحن مظلوم دور از شهریار سخت و جدیه!

- واقعا؟ من هیچ وقت بدجنس نبودم.

نگاهش از کفش هام به بالا کشیده میشه؛ مژه هاش پر
ترین مژه ای هست که من تا به حال برای یه مرد دیدم.
در اصل شهریار مشکی ترین و پرترین ریش و سیبل و مژه
و مو رو داره!

- می دونم؛ بعدا نشون دادی که بدجنس نیسی.

دست هام رو روی سینه جمع می کنم و نفسم روسنگین
بیرون میدم؛ علاقه ای به پیش رفتن با اون چیر. هابی که
یاد گرفتم ندارم. در اصل هیچ کدوم از اون ها روی
شهریار مشوق کار نکرده و نخواهد کرد؛ فقط وقی که
خیلی عادی باهم صحبت می کنیم، به حرف میاد و باهام
همکاری می کنه. منم بلد نیستم علمم رو باروتین زندگیم
و حرف زدنم همراه کنم.

- خداروشکر؛ من از آدم های بدجنس خوشم نمیاد.

جاده سنتو

- منم از آدم های خجالی خوشم نمیاد.

این بار دیگه خنده ام با صدای بلند خودش رو نشون میده و نگاه اون رو میخ دندان های لمینت شده ام می کنه.

- توهمن چند ثانیه ی پیش به من پیشنهاد ازدواج دادی و الان داری میگی که از آدم های مثل من خوشت نمیاد!

- اوایلت حوصله سر بر بود؛ وقتی حرف می زدی صدات می لرزید. تند تند صورتت عرق می کرد و به صورتم نگاه نمی کردی. یه پسر هم بهت زنگ می زد؛ وقتی باهاش حرف می زدی صورتت می رفت توهم.

بهت باعث بالا رفتن ابرو هام میشه؛ این مرد غیر قابل پیش بینی ترین کسیه که توی زندگی دیدیم!

- ولی... ولی تو اون موقع هیچ واکنسی به حرف های که بهت می زدم، نشون نمی دادی و در اصل ما شک کرده بودیم که نکنه کر باسی!

جاده سنتو

سکوت می کنه؛ معلومه که کر نبود! در اصل مثل یه
دوربین مدار بسته تمام حرکات من رو زیر نظر داشت؛ در
حالی که من حی حس اون موقعم رو به یاد نمیارم.
- یه پسر بهت زنگ می زد.

تکیه ام رو از دسته ی صندلی می گیرم و با قدم های آرام
به سمت میر میرم؛ روز هایی که میام اینجا، این راه رو
نزدیک صد بار طی می کنم.
- وقتی یه جمله رو تکرار می کنی یعنی باید درباره اش
بهت توضیح بدم، نه؟

چیزی نمی گه و من توی دلم «معلومه» ای حواله ی
خودم می کنم؛ من حی برای پدرم هم این قدر عمیق و
دقیق همه چیز رو توضیح نمیدم ولی حس می کنم حرف
زدن با شهریار می تونه به روند درمانش کمک کنه. البته
اگه اون یه مریض باشه! پرونده رو از روی میرم برمی دارم
و بدون این که به سمتش برگردم، ورقش می زنم تا به
نوشته های روز های اولم برسم.

جاده سنتو

- دوست پسر سابقم بود؛ خیلی وقته باهم نیستیم.
- چرا؟

چشم هام گرد میشه؛ این اولین باریه که یه سوالی رو مستقیم داره می پرسه! در اصل اون هیچ وقت به جز جمله های کوتاه چیری نمی گه و من خیلی هیجان زده ام که داره نسبت به صحبت کردن، علاقه نشون میده. اما تجربه ثابت کرده که اگه بهش نشون بدی به خاطر چیری ذوق داری، اون نهایت تلاشش رو می کنه که اون کار رو انجام نده.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۱

به خاطر همین ، انگشت اشاره ام رو اون جایی که توی پرونده می خوام نشانه بذارم قرار می دم و با انگشت شست و سه انگشت دیگه ام پرونده رو نگه می دارم. به سمتش برمی گردم و سعی می کنم عادی باشم.

جاده سنتو

- من رابطه ی خوی با غریبه ها ندارم!
- تو رابطه ی خوی با آشنا ها هم نداری.

سری تگون میدم و دست هام رو توی سینه جمع می کنم.

- این رو خودم بهت گفتم! من زیاد وارد ریلیشین شپ نمی شم، اون بار هم به پیشنهاد یکی از دوست هام بود؛ می خواست ببینه چیری توی شخصیتم عوض شده یا نه که تیرش به خطا رفت.
- ریلیشین شپ چیه؟

لب هام به سمت راست صورتم متمایل میشن و چشم هام لحظه ای از اون چشم های خمار شده اش حرکت نمی کن؛ به خاطر مسکن ها و آرام بخش ها، می دونم که فاصله ی زیادی با خواب نداره. این سوال پرسیدن هاش خیلی خوبه؛ نشون میده که تونسته با من کنار بیاد و کاش من هم باهاش کنار بیام.

جاده سنتو

- یعنی رابطه! دایره ی کسایی که من باهاشون احساس راحتی می کنم خیلی محدوده؛ تمام تلاشم رو هم می کنم که بزرگ تر نشه.

تنها جوانی که عایدم میشه، نگاه خیره اشه. پرونده رو بالا میارم و نوشته های که یک ماه پیش نوشته بودم رو دوباره می خونم؛ وضعیت شهریار وحشتناک بوده! چطور من یادم نبود که روز های اول اون حی یه کلمه هم حرف نمی زده!

فکر کنم چون حرف نمی زد و من فکر کمربند از الان مشغول بودم، زیاد به کنار گذاشتن پایان نامه ام فکر نمی کردم. در اصل هر چقدر بیشتر شخصیتش و بهم نشون میده، فکر من بیشتر درگیر میشه. طوری که حی یه ماه پیش رو به یاد نمیارم!

- برادرم اینجاست!

فکر نمی کنم چشم هام بزرگ تر از این بشن؛ سرم رو با استکان بالا می کشم و گردن کج می کنم.

- چی؟

- برادرم اینجاست.

نفسم توی سینه حبس می شه. من تونستم! من بالاخره
تونستم یه چیزی درباره ی کس و کار شهریار مشوق
بفهمم و این برای من موفقیت بزرگیه. پرونده رو روی
میز رها می کنم و به قدم های بلند به سمتش میرم.

- کجاست دقیقاً؟ اسمش چیه؟

- طبقه ی بالاست.

چند لحظه عمیق به حرفش فکر می کنم و بعد... مثل
توپ بادم خالی میشه و خیره به چشم هاش که از پایین
بهم نگاه می کن، شونه هام افتاده میشن.

- ولی... ولی اینجا یک طبقه اس!

حرفی نمی زنه؛ وقتی این جوری درباره ی چیزی شکست
می خورم، حس می کنم قلبم می شکنه. من زیاد عادت به

جاده سنتو

شکست ندارم! می خوام چیری بگم که تکون خوردن لب
هاش مانع میشه.

- روی پشت بومه؛ اونجا نگهش می دارن. باهاش بد
اخلاقی می کن؛ دیشب که اومده بود دیدنم، این ها رو
گفت. من باید نجاتش بدم.

با چشم های گرد بهش خیره میشم ولی اون بهم نگاه نمی
کنه؛ برای اولین باره که می بینم سرش رو پایین انداخته و
موقع حرف زدن، با اون چشم های وحشیش بهم نگاه
نمی کنه. نمی دونم حرف هایی که می زنه رو باور کنم یا
بذارم پای بیماریش؛ بدی ماجرا اینه که من هیچ وقت
نمی فهمم کدوم حرفش رو برای رد گم کی می زنه و کدوم
یکی از حرف هاش واقعیت داره.

جلوش، همون طوری که روی تخت نشسته، روی پاهام
می شینم و بهش نگاه می کنم که کمی از سرش رو بالا
میاره.

- می خوامی برمت ببینیش؟

تصمیم احمقانه ایه؛ ولی تنها کاریه که برای درست یا
غلط بودن حرفش می تونم انجام بدم! یه لحظه برق
عجیبی از چشم هاش رد می شه و کمی بزرگ تر از حالت
عادی به نظر می رسن. حی انگار یادش رفته که یه مشت
قرص با دوز آرامبخش بالا خورده و باید الان بخوابه!
- ببر

از روی پاهام بلند می شم و با «پوف» بلندی که می کشم
به سمت پنجره قدم برمی دارم؛ مطمئنم که استاد سپهری
اجازه ی این کار رو بهم نمی ده. یعنی دگر روان پزشک
شهریار بیرون رفتن از اتاق رو براش ممنوع کرده؛ چون
هنوز مشخص نیست که چطوری به خودش آسیب می
زنه!

- ببر!

جاده سنتو

نگاهم رو از درخت های خشکیده ی کاج، که منظره ی بیرون از اتاق رو رقتانگیر و بد جلوه میدن، می گیرم و نیم رخم رو به سمتش می گیرم.

- صبر کن... من نیاز دارم که فکر کنم.

- من و ببرت با بینمیش؛ اون ها اذیتش می کنن.

دست هام رو بالا میارم و روی صورتم می کشم؛ من دیگه واقعا از عهده اش برنمیام! به سمت میرم می رم و وسایلم رو برمی دارم؛ بدون توجه به نگاهش که با هر قدمم حرکت می کنه، به سمت در می رم.

- منتظر باش؛ میام می برمت.

از اتاق که بیرون می رم، دست می برم به سمت جیب شلوار جینم و گوشیم رو بیرون می کشم؛ همون طور که دنبال اسم استادبیس مخاطب هام می گردم، قدم تند می کنم و به سمت سالن می رم. آخر این راهرو سالن بزرگی هست که اتاق های استاد ها و پزشک ها اون جا قرار داره؛ مثل یکی از سالن های بیمارستان عمل می کنه.

جاده سنتو

همین که پا روی کاسی های لوزی و قهوه ای رنگ سالن
می دارم، یکی از درها باز می شه و یکتا بیرون میاد. تند به
سمتش می رم و دستم رو به طرفش می گیرم.
- سلام یکتا، خوبی؟ استاد سهری امروز اومدن؟

«جاده سنتو»

#پارت_۱۲

با تعجب ابروش رو بالا میدم و دست توی دستم می
ذارم؛ لباس بیرون تنشه و این نشون میدم گزارش امروزش
رو تحویل استاد راهنما داده و دارم میرم.
- سلام؛ خبریه؟ نه امروز نیست سهری.

سر بالا می اندازم و بدون این که به سوالش جواب بدم،
به سمت حیاط میرم؛ چند تا از بیمار ها کنار همدیگه
نشستن و حرف می زنن. صدای بلند خنده شون مثل

جاده سنتو

همیشه حالم رو خوب نمی کنه؛ الان فقط می خوام حال
یه نفر خوب بشه تا حال من هم... نمی دونم!

گوسی رو دوباره بالا میارم و شماره ی استاد رو می گیرم؛
تا آخر زنگ می خوره و کسی بر نمی داره. یک بار دیگه این
کار رو تکرار می کنم و باز جوای عاید نمی شه. به
احتمال زیاد سر کلاسه و به خاطر همین نمی تونه جواب
بده ولی من باید همین الان شهریار رو به پشت بوم ببرم!

تجربه ثابت کرده اگه چیزی بگه و بهش توجه نکنم،
فراموشش می کنه و هر چقدر هم که بخوای به یادش
بیاری باز خودش رو به اون راه می زنه. شاید هم واقعا
یادش نمیاد ولی من توی این لحظه اسرس دارم که نکنه
وقی به اتاق برمی گردم، بگه چیزی یادش نیست!

گوسی رو این بار توی جیب مانتوم می ذارم و به سمت
اتاق روانپر شک شهریار می رم. اون قدر دوندگی می کنم و
به کس و ناکس خواهش می کنم و بهشون اطمینان می دم

جاده سنتو

که من مواظبم، تا بالاخره قبول می کن شهریار رو به
پشت بومی که خالی از هرچیز یه ببرم!

اون هم نه تنها! قرار شد دو تا از نگهبان ها هم باهامون
بیان؛ چون شهریاری که هر روز صبح بدنش کبود و
صورتش آتش و لاشه، خطرناک تر از اون چری که باید
به نظر میاد. دم در اتاق می ایستم و به سمت دو تا مردی
که کم از هیکل ندارن می چرخم و سری براشون تگون
میدم.

- اگه مشکلی نیست شما این جا وایستید تا من باهاش
چند دقیقه حرف بزنم.

هر دو سری تگون میدن. نفس عمیقی می کشم و در رو
باز می کنم؛ انتظار داشتم که خوابیده باشه ولی وقتی
چشم هاش رو خیره به در می بینم، کمی دست و پام رو
گم می کنم.

- ... می خوای بریم الان؟

جاده سنتو

- اون تو پشت بومه؛ به یه تخت بستنش. پشت بوم یه بهار خواب کوچیک داره که برادر من رو اونجا زندایی کردن!

بیچاره نگاهش می کنم؛ راست می گه، پشت بوم یه بهار خواب داره ولی... چطوری به حرف هاش اعتماد کردم؟ سری براش تگون میدم و به سمت میر میرم تا وسایلم رو روی اون بذارم.

- بلند شو؛ باید بریم پشت بوم رو ببینیم.

بلند میشه؛ امروز اون داره نادرترین کارهایی که ممکنه انجام بده رو، رو می کنه. امکان نداشت چیزی رو ازش بخوای و اون بااولین درخواست اون کار رو انجام بده و امروز... امروز دقیقا داره کارهایی رو انجام میدی که من با خودم می گفتم اگه این جوری باشه یعنی اون سالمه و داره ادای مریض ها رو درمیاره. جالبه که اصلا از حرفم برنمی گردم.

جاده سنتو

کنار در می ایسته و دست هاش رو پشت سرش، به هم قفل می کنه؛ سینه جلو و پاهاش هم به اندازه ی شونه هاش باز. این نوع ایستادن رو خیلی خوب می شناسم؛ یکی از دوست های خدمت پدر، نظامیه و همیشه این جوری می ایسته ولی ممکنه که شهریار هم نظامی بوده باشه؟ برای نظامی بودن کمی جوون به نظر می رسه...

لعنی من حی نمی دونم که اون چند سالشه! هر بار که این سوال ازش پرسیده میشه، یه سن متغیر رو می گه؛ حی ماه پیش، هر دو سه روز یه بار می گفت که امروز تولدشه و بعد از چند ساعت ذوق می که فکر می کردم، می خواد کمی از خودش برام بگه رو کور می کرد.

قدم هام رو جلو می برم و دستم رو روی دستگیره می ذارم
تا در رو باز کنم.

- رنگ موهات خیلی بده.

- به تو مربوط نیست!

جاده سنتو

با اخم و حرص به نیم رخش خیره میشم؛ چند بار این حرف رو تکرار کرده و به خودم و اعصابم حق می دم که دیگه نتونه حرف های بی جاش رو تحمل کنه! در حالی که من رو به در و اون رو به اتاق ایستاده، سرش رو به سمتم کج می کنه و از گوشه ی چشم به صورتم خیره میشه.

- به من مربوطه!

نگاه ازش می گیرم و با خیره شدن به در اتاق که ترک های کوچیک داره، نفسم رو بیرون میدم تا آرامش خودم حفظ کنم؛ اون این کار ها رو برای حرص دادن من انجام میده و من نباید بهش توجه کنم! در و به صرب باز می کنم و بیرون میرم که نگاه دو تا نگهبان با تعجب به سمتم می چرخه.

از جلوی در کنار میرم و درحالی که دستم رو به سمت داخل گرفتم، سر تکون میدم.

جاده سنتو

- لطفا یکیتون دستش رو بگیرید؛ آقای دکر خیلی
سفارشش رو کردن که مواظب باشید.

مردی که موهاش به نسبت بلند تر از اون یکی هست،
داخل اتاق میشه؛ لحظه ای بعد با شهریار بیرون میاد و
جلو تر از من به سمت پله های منتهی به پشت بوم قدم
برمی داره. از پشت دست های چفت شده ی شهریار رو
گرفته و از نمایی که من می بینم، بیشر شبیه مجرم
هاست تا بیمار!

اون نگهبانی که دست هاش آزاده، زود تر از پله ها بالا
میره و ماهم پشت سرش بعد از گذشتن از یه پاگرد،
جلوی در آهی پشت بوم می ایستیم. در رو باز می کنه و
نگهبان ها و شهریار زود تر از من بیرون میرن و من پشت
سرشون از در می گذرم.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۳

با ورودم، نور خورشید با وجود باد تندی که می وزه،
صاف توی چشمم می تابه و باعث میشه که صورتم
جمع بشه؛ دست راستم رو بالا میارم و سایه بان چشم
هام می کنم تا بتونم پشت بوم رو راحت ببینم. به جزیه
اتاقک کوچیک که توی قسمت چپ و انتهایی قرار داره و
چند تا آبنچیر ی این جا به چشم نمی خوره.

جلو میرم و کنار شهریار می ایستم؛ نگاهش صاف به اون
اتاقکه و حی نور آفتاب هم باعث نشده صورتش توهم
بره.

- خب... دیدی که؛ هیچی اینجا نیست!

- توی اون اتاقه!

برمی گردم و یه بار دیگه به اون اتاقک نگاه می کنم؛ می
دونم که بهار خوابه. قبلا استاد می گفت که بعضی از
بیمار ها رو اون جا نگه می دارن و فقط همین موضوع

جاده سنتو

باعث شده که کمی از حرف های شهریار رو باور کنم.
دوباره به صورت سفت و سختش نگاه می کنم.

- من با این آقا میرم اون جا رو ببینم؛ اگه برادرت اون جا بود بهت می گم که توهم بیای. اگه نه... باید قول بدی که بهم توضیح بدی ماجرای برادرت رو!

نگاهش از در اون اتاق کنده و روی چشم های من زوم میشه؛ وقتی این جوری مستقیم نگاهت می کنه، عرق سرد روی پیشونیت می شینه.
- قول میدم!

نفسم رو سخت بیرون میدم و به نگرهبالی که با تعجب به نگاه می کنه، خیره میشم.
- اگه زحمی نیست با من بیاید اون جا، تا ببینیم کسی هست یا نه.

جاده سنتو

سری تگون میده و همراهم میاد؛ یه پنجره ی بزرگ و در
شیشه ای داره. در و پنجره هر دو با میله پوشیده شدن
ولی نبود پرده باعث میشه که به داخل دید داشته
باشیم. چند قدم مونده به در، نگهبان دست می کنه توی
جیبش رو کلیدی در میاره.

یه لحظه حس می کنم ترس تمام تنم رو برمی داره؛ من با
سه تا مرد توی پشت بوم خلوت و این وضع باد که صدا
به صدا نمی رسه دقیقا دارم چیکار می کنم؟ با فاصله و
تی که لرز خفیفی توش نشسته، می ایستم و منتظر می
مونم که در و باز کنه.

- وایسا! وایسا لعنی، داری چه غلطی می کنی؟

به صرب می چرخم و با دیدن شهریار که به سمت لبه ی
پشت بوم می دوئه یه لحظه حس می کنم نفسم برنمی
گرده؛ نه... نه! نگهبان که در و باز کرده بود با تنه ای که
به شونه ام می زنه، از کنارم رد می شه و به سمت
همکارش و شهریار می دوئه ولی همون لحظه شهریار پاش

جاده سنتو

رو روی لبه می ذاره و من با ترس چشم هام رو می بندم.
بدبخت شدم!

صدای دو تا مرد نگهبان می اومد ولی من داشتم تصور می کردم که اون افتاده و توی حیاط تیمارستان خورش روی زمین ریخته؛ حس می کنم بغض می جوشه و تا گلوم بالا میاد. همون بغضی که باعث میشه چونه ام بلرزه و سوزش عمیقی رو توی بینیم حس کنم.
- لعنت بهت؛ سعی کن خودت رو بکسی بالا!

چشم هام رو به سخی باز می کنم و به دو مردی که سعی می کن شهریار رو بالا بکشن خیره میشم؛ هنوز نیفتاده! با نفس نفس و تی که سر شده جلو میرم که همون لحظه مردی که هیکلی تره شهریار رو بالا می کشه و روی زمین می اندازه.

اون تن نحیف، روی زمین تو خودش جمع می شه و تا من بخوام کاری انجام بدم، مشت نگهبان روی صورتش می

جاده سنتو

شینه و با وجود تمام بی حسیم «هین» من رو بلند می کنه.

- احمق! می خوای بمیری چرا ما رو توی دردسر می اندازی؟

مردی که موهای بلندی داره و مشتش به صورت شهریار کوبیده، سرش رو بلند می کنه و با چشم های سرخ به من خیره میشه.

- همه اش تقصیر توعه! می دوی اگه خودش رو می انداخت چه بلایی سر ما می اومد؟ داری با خیمه شب بازی یه دیوونه بازی می کنی؟ من تمام این ها رو به مدیریت گزارش می دم!

بدون توجه به حرف هاش، کنار تن جمع شده ی شهریار روی نوک پاهام می شینم و با گرفتن آستین لباس آبیش سعی می کنم دستش رو از روی صورتش بردارم. با دیدن دماغ ترکیده اش آه از نهادم بلند می شه.

- تو حق نداشی مریض من رو کتک بزنی!
- نگهبانی که سر به زیر کنار من ایستاده لحظه ای سرش رو بلند می کنه ولی با دیدن چهره ی حرصی استاد باز سرش روپایین می اندازم.
- ببخشید... اون داشت خودش رو از پشت بوم پرت می کردپایین و من یه لحظه ترسیدم.
- استاد دست هایی که روی میز گذاشته، مشت می کنه و فک سفت شده اش نشون از حرصی که می خوره میده؛ همه اش تقصیر منه...
- هر چی! اون هر کاری که کرده باشه تو حق نداشی بزنی دماغش رو به این روز بندازی؛ می دوی اگه کس و کارش پیدا بشه و بفهمه که همچین بلایی سرش آوردی چی میشه؟ حی ممکنه از کار بیکار بسی!

جاده سنتو

این بار نگهبان هم که «حرمی» نام داره، با یه حالت حق به جنایی سرش رو بالا میاره و با چشم های دریده به استاد سپهری خیره میشه.

- به من چه ربطی داره آخه؟ بد کردم نذاشتم این یارو خودش رو بکشه؟ اون که به اندازه ی کافی کتک خورده بود، همین یه تیکه که من زدم به چشم میاد؟ تازشم... مقصر اون کسی هست که برداشته بدون اطلاع شما مریضتون رو برده هوا خوری؛ اونم کجا؟ پشت بوم!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۴

همون طوری که سرم پایینه، چشم به سمتش کج می کنم و با غیض نگاهش می کنم؛ همه یک طرف، این مرده با «من می دونستم» هاش یک طرف! از وقی که برگشتیم و منتظر استاد شدیم، یک بند به جونم غرمی زنه و من حی یک کلام بهش جواب ندادم.

جاده سنتو

- خیلی خب! من با کاری منطق تو مخالفم؛ هر کسی هم که پشت این اتفاقه، قراره سرای کارش رو ببینه، پس به جای رد گم کی، از این به بعد حواست رو جمع کن تا این اتفاق تکرار نشه!

با حرف استاد سرم رو بلند می کنم و با لب های آویزون بهش خیره میشم؛ قراره چه سرایی ببینم؟ از وقی رسیده حی یه نگاه هم به صورتم نکرده و فقط باروانپر شک و مسئول بخش و نگهبان ها بحث کرده.

جدی به صورت نگهبان خیره میشه و وقی می بینه حرفی از جانب اون قرار نیست بشنوه، دستش رو به سمت در می گیره.

- برو سر کارت؛ یادت باشه اگه یه بار دیگه همچین اتفالی بیفته راحت نمی توی از زیرش شونه خالی کی!

حرمی «چشم»ی میگه و سریع از اتاق بیرون میره؛ انگار برخلاف حرف های که با پرووی داشت به استاد می

جاده سنتو

گفت، ترسیده بود که نکنه از کار بیرونش کنن. حی
بیرون از اتاق تهدیدم کرد که اگه از کاری کار بشه، به
خاک سیاه می نشونتم.

با بسته شدن در، استاد به صندلی تیکه می ده و دست
هاش رو در حالی که آرنج هاش رو بهمیر. تکیه داده،
روی صورتش می ذاره. حی لباس های بیرونش رو هم
عوض نکرده و با کت توی این گرما پشت میزش نشسته.
- نبات، نبات، نبات! من با تو چیکار کنم؟

لبم رو زیر دندون می گیرم و حس می کنم که فاصله ای تا
گریه کردن ندارم؛ تاهمین جا هم به زور جلوی خودم رو
گرفتم تا از ترس و اسرس زیر گریه نزنم.
- م... من فقط می خواستم کمکش کنم..

دست هاش رو از روی صورت برمی داره و با اخم و لحن
تندی که تا به حال ازش ندیدم، به صورتم خیره میشه.

جاده سنتو

- کمک؟ تو به این میکی کمک؟ می دوی اگه خودش رو
می انداخت پاییں چه بلایی سر ما می اومد؟ چرا صبر
نکردی من تلفنم رو جواب بدم؟ چرا یکم صبر و تحمل
نداری و عجل رفتار می کی؟ مگه مشوق تا به حال
درست و حسالی مثل آدم حرف زده که تو دست گذاشی
روی این حرفش و برداشی بردیش روی پشت بوم؟ مگه
دفعه ی پیش قصه نبافته بود که پدرش توی دریا غرق
شده و باید زود تر بره تا نجاتش بده؛ باید تا دریا می
رفتیم؟ چرا این جوری رفتار می کی؟ نمی خوای مدرک
بگیری همین الان برو به سلامت؛ این کارها احتیاج
نیست!

اولیں اشک از چشم چپم پاییں میاد و دیگه نمی تونم زیر
نگاه توبیخگرانه اش دووم بیارم؛ سرپاییں می اندازم و
چشم هام رو، روی همدیگه فشار میدم که اشک ها یکی
بعد از دیگری از چشم هام پاییں میان. صدای نفس
کلافه اش توی اتاق می پیچه و دست من بالا میاد تا روی
دهنم بشینه و صدای گریه ام رو خفه کنه؛ تا به حال این

جاده سنتو

قدر ناراحت و بیچاره نبودم. شهریار مشوق با من چیکار کرده که به این حال و روز افتادم؟

- نبات الان برای چی داری گریه می کنی؟

نمی توانم جوانی بهش بدم و فقط اشک های روی صورتم رو پاک می کنم؛ دستم وپایین میارم و چونه ام به سینه می چسبه.

- تو باید با من مشورت می کردی؛ باید صبر می کردی تا من پیام. اومدن من حی نیم ساعت هم طول نکشیده و تو معلوم نیست چطوری تونسسی رضایت مسئل بخش رو بگیری که مشوق رو ببری روی پشت بوم. می تونسسی بپرسی ببینی اصلا اونجا کسی هست یا نه!

اون قدر غر شنیدم که حس می کنم قلبم از کلافگی می خواد از سینه بیرون بیاد؛ لعنت به شهریار که من رو توی همچین موقعی قرار داده! زیر چشمی نگاهی به استاد می اندازم و دوباره بهزمین خیره میشم؛ باز هم جلوی دیدم

جاده سنتو

از اشک تار میشه. چهره ی استاد هم خیلی خسته و
کلافه به نظر می رسه و اخم لحظه ای از پیشونیش کنار
نمیره.

- الان واقعا اعصابم خرابه و نمی خوام چیزی بهت بگم که
ناراحت بسی؛ برو خونه، فردا بیا صحبت کنیم.

آب دهنم رو به سخی قورت می دم تا بغضم نشکنه؛
اون قدر جلوی گریه ام رو گرفتم که حس می کنم یه
چیزی توی گلویم ورم کرده و قراره برکه!
- نبات با توام! برو بیرون.

حی نمی تونم یه کلام حرف بزنم؛ عقب گرد می کنم و با
سرعت از اتاق بیرون می زنم. به سمت اتاق کار آموزها
میرم و خدا خدا می کنم که کسی اونجا نباشه؛ نمی خوام
با این حال زار کسی من رو ببینه و فردا روزی از خجالت
حی نتونم سرم رو پیششون بلند کنم.

جاده سنتو

در و باز می کنم و با دیدن اتاق خالی بغضم با صدای
بدی می شکنه؛ امروز، می که بابام تا نوزده سالگی از گل
نازک تر بهم نگفته، از هر کس و ناکسی سرکوفت شنیدم.
اون قدر بهم غر زدن که حس می کنم سرم در حال
انفجاره و قلبم می خواد از سینه بیرون بزنه.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۵

خودم رو روی یکی از صندلی های چرم کنار دیوار می
ندازم و گریه ام به هوا می ره؛ از شهریار متنفرم! اون و کار
احمقانه اش باعث شده که من از چشم استاد سپهری
بیفتم، احساس پوچی و سرمندرکی کنم و دیگه به حرف
های هیچ بیماری اطمینان نکنم! خود مبروی و گوشه
گیرش، با اون چشم های گود رفته ی مشکیش باعث این
اتفاق ها شده!

جاده سنتو

کمی روی اون صندلی که قسمت نشیمنگاهش کاملاً فرو
رفته بود می‌شینم و خودم رو پیدا می‌کنم؛ دیگه اشک
هام خشک شدن ولی مطمئنم که زیر چشم هام پف
کرده و از ده مری داد می‌زنه که زار زار به حال و روز
خودم گریه کردم.

از جا بلند می‌شم که حس می‌کنم زیر پام خالی میشه؛
هنوز هم بعد از اون لحظه ای که شهریار پاش رو لبه ی
پشت بوم گذاشت، بدنم نتونسته حس و حال قبلش رو
پیدا کنه. فکر کنم اگه بعداً تو خواب کابوس ببینم، حتماً
اون صحنه بینش هست.

به سمت کمد می‌رم و کیفم رو برمی‌دارم؛ یکی از دیوارها
رو تا سقف کمد کار کردن تا بچه‌ها راحت وسایل هاشون
رو بذارن. دست می‌برم سمت جیبم تا با گوشیم، یه
اسنپ بگیرم که با دیدن جای خالیش اخم هام از سر
بیچارگی توهم میره. توی اتاق شهریار مونده!

جاده سنتو

بی اختیار دوباره زیر گریه می زنم و پشتم و به کمد تکیه می دم؛ دیدن شهریار آخرین چیزی هست که این لحظه از خدا می خوام ولی وقی هیچ کس نیست که بره و گوسی و وسایلم رو از اتاقش بیاره، من باید چیکار کنم؟

سرم رو به کمد تکیه میدم و چشم هام رو می بندم؛ دستم و بالا میارم و مقنعه ام رو از قسمت گلو یکم شل می کنم و دستم رو روی سبک گلوم می کشم. باید کم کم به کنار گذاشتن این رشته فکر کنم؛ شاید کنکور دوباره و قبولی توی حقوقی که به نظرم مناسب تره سرنوشت بهتری رو برام رقم بزنه. ولی آخه می که فن بیانم خیلی ضعیفه و اگه جلوی بیشتر از چهار نفر آدم باشم از خجالت آب میشم، برای حقوق و وکالت مناسبم؟ نه!

نفسم رو سنگین بیرون میدم و توی یه حرکت انتحاری به سمت بیرون قدم برمی دارم و راه اتاق شهریار رو در پیش می گیرم؛ به هیچ کس، حتی اون نگهبانی که چپ چپ نگاهم می کنه، توجه نمی کنم و با رسیدن به در، بی مکث و بدون در زدن اون رو باز می کنم.

جاده سنتو

روی مبل تک نفره اش و پشت به من نشسته و من با دیدنش حس می کنم داغ دلم تازه شده؛ حی سعی برای پس زدن اشک هام هم نمی کنم.

- از من متنفری.

کامل داخل میشم و همون طور که با صدای خش دار و گرفته ام لب باز می کنم، در و پشت سرم می بندم.

- درست فهمیدی؛ دیگه حی برام مهم نیست که توی روند درمانت تاثیر می ذاره یا نه. ازت متنفرم شهریار مشوق! اون قدری که تا به حال از کسی متنفر نبودم!

- یکی از نگهبان ها بد نگاهت می کرد.

می خوام بگم «به درک» ولی جلوی خودم رو می گیرم؛ درسته اون امروزیه کار وحشتناک با من کرده ولی من باید مراعات مریض بودنش رو بکنم. البته اگه واقعا مریض باشه!

جاده سنتو

با قدم های بلند و پشت بهش جلو میرم و وسایل روی
میز رو جمع می کنم؛ گوشیم رو هم توی جیب مانتوم می
ذارم و کاغذ ها و پرونده ی شهریار رو توی کوله ام جا می
دم. دوست ندارم بچرخم و صورتش رو ببینم؛ همون یک
بار که توی پشت بوم دماغ ترکیده اش رو دیدم برام بسه.
- تصمیم گرفی دیگه نیای.

زیپ کوله ام گیر کرده و من با بدبختی سعی می کنم
آزادش کنم.

- درست حدس زدی؛ این دفعه هم تصمیم خیلی
جدیه!

دستم و بالا میارم و زیر چشم هام می کشم؛ نمی خوام
ضعیف به نظر برسم. مخصوصا جلوی شهریار که
همیشه پر قدرت ایستاده.

- داری گریه می کنی.

جاده سنتو

اون صدای بم و لحن آرومش هیچ وقت، توی هیچ
جمله ای تغییر نمی کنه. کیفم رو همون طور با زیپ
نصفه و نیمه روی کولم می اندازم و به سمتش می چرخم.
دماغش اون قدر ها هم بد نشده و فقط یه زخم رو شه؛
فکر کنم اون لحظه که من دیدمش به خاطر خون اون
قدر وحشتناک به نظر می رسید.
- گریه نکن -

«جاده سنتو»

#پارت_۱۶

چشم هام رو، روی همدیگه فشار میدم و گلوم باز هم
ورم خودش رو به شکل لرزش، نشون میده.
- تو داشی من رو بیچاره می کردی!

سکوت اتاق رو، پرنده ای که روی شاخه ی کاج پشت
پنجره نشسته، می شکنه؛ بودن من توی این اتاق، نه تنها
فایده نداره، بلکه ممکنه یه مشکلی هم به وجود بیاره.

جاده سنتو

پس رفتنم عاقلانه تر از هر کار دیگه ای هست. چشم باز
می کنم که اشک جمع شده، پاییں میاد و خودش رو
نشون میده.

چشم های شهریار همراه با اشکم، آروم آروم پاییں میاد و
روی قطره ای که لبم رو تر می کنه، ثابت می مونه؛ چشم
هاش جوری خیره می مونن که حس می کنم عرق سردی
از تیره ی کمرم رد می شه. سریع دستم رو بالا میارم و با
پشت دست، لبم رو پاک می کنم که شهریار از جا بلند می
شه.

تا حالا ندیده بودم، وقتی من یا هر کس دیگه ای توی
اتاق هستیم، از جاش بلند بشه؛ همیشه روی مبل یا
تخت می نشست و تکون نمی خورد. اما الان قدم به قدم
با چشم های که خیره به صورتم شدن جلو میاد و من
کناره ی میز رو بیشتر توی دستم فشار می دم؛ می خواد
چیکار کنه؟

بیشتر پشتم رو بهمیز فشار میدم که لق می زنه و بند دلم
رو پاره می کنه؛ شهریار قدم به قدم جلو میاد و همین
باعث میشه دستم رو جلوش بگیرم.

- ک... کجا میای؟ برو عقب!

یه قدم دیگه به جلو برمی داره که اشک بعدیم می چکه؛
نباید این قدر ازش برسیم! ولی اون هیبت و کمر صاف
صاف که با قدم های بلند به سمتم میاد واقعا ترسناکه!
- گریه نکن!

توی یک قدمیم می ایسته و فکش قفل میشه که دهن باز
می کنم تا از کسی کمک بخوام؛ اما با نشستن دست هاش
روی گردنم، یه لحظه نفس راه خودش رو پیدا نمی کنه و
جلوی چشم هام سیاهی میره. اون یه روانیه به تمام
معناست!

صورتش رو جلو میاره؛ طوری که مردمک مشکی چشمش
رو تشخیص میدم و لب هاش موقع حرف زدن به لپم می
خوره.

- گفتم، گریه، نکن!

جاده سنتو

می‌خوام سر تکون بدم تا کوتاه بیاد و عقب بکشه ولی
اون قدر دست هاش رو محکم دور گردنم فشار میده که
تمام بدنم بی حس میشه و چشم هام هم روی همدیگه
می‌افس. این روی شهریار... امروز روزنه های جدیدی از
شخصیتش نشون داده که این واقعا خارج از تحمل منه!
با وجود بی حسیم سعی می‌کنم دستم رو بالا بیارم و روی
دستش بذارم ولی نفس کم میارم و دیگه به تقلا می‌افتم.
اما اون بی توجه به دهی که باز مونده و چشم‌هایی
می‌خواد از حدقه بیرون بزنه به گلوم فشار میاره.

به معنای واقعی کلمه مرگ رو جلوی چشم هام می‌بینم؛
حی دیدم سیاه می‌شه و پلک هام روی هم میاد. یعنی
من باید این جوری و به دست شهریار بمیرم؟ اون هم با
زجر و خفه شدن؟ تمام تنم بی حس می‌شه و می‌خوام
روی زمین بیفتم که یه تقه به در می‌خوره و دست‌های
شهریار از روی گلوم برداشته میشه.
- شهریار مشوق! امروز وقت...

جاده سنتو

همراه با صدای استاد سپهری، روی زمین سقوط می کنم
و آخرین چیزی که می بینم، نشستن شهریار، کنار تنمه.

- اون داشت دختر من رو می کشت! بعد شما ها می گید
کاریش نداشته باشم؟

با لبخند کوچیکی لیوان آب پرتقال رو از دست خاله ثریا،
مادر محمد، می گیرم و سرم رو به طرف پدر که پشت مبل
ها قدم می زنه، می چرخونم.

- بابا، با حرص خوردن شماچیزی درست نمی شه؛ خب
دیوونه ست، با آدم دیوونه که از قضا هیچ هوایی نداره و
هیچ کس تا به حال بهش سر هم نزده، چیکار می شه کرد؟
آروم باشید تورو خدا!

می ایسته و با حرص به سمتم می چرخه؛ چرا امروز همه
این طور تهاجمی باهام حرف می زنن؟ حی اگه حق با من
باشه!

جاده سنتو

- تو می فهمی توی چه حالی بودی؟ من نیم ساعت بعد رسیدم ولی تا ناخن های دستت هم کبود شده بود! می دوی اگه اون استادت دیر می رسید چه اتفالی می افتاد؟

نگاه کلافه و ناراحتی رو به خاله ثریا، که بالا سرم ایستاده، میدم؛ نگاهم رو که می بینم، چادر گل دارش رو دور صورت سفید و تپش محکم می کنه و با نگاه اطمینان بخشی که به سمتم می اندازه، رو به سمت پدر می گیرم.

- آقا محسن، راست میگه بچه، آروم باشید؛ بالاخره کاریه که شده. آدم عاقل نبوده که ما بخوایم سرش حرص بخوریم؛ شما بفرمایید بشینید، آروم که شدید با هم به یه نتیجه می رسیم. این طوری که اصلا نمی شه!

همراه با گفن جمله ی آخرش صدای آیفون هم بلند میشه؛ خاله با «ببخشید» ی به سمت آیفون میره و بازش می کنه.

- محمدم

پدر سری تکنون میده و بالاخره رضایت میده و روی مبل
کناریم می شینه؛ همراه با رفیق خاله به آشپزخونه، سر به
سمتم می چرخونه و با اون اخم هایی که از سر نگرانی
توهم رفیق، تمام اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه.
- خوی؟ اگه هنوز احساس خفگی می کنی، بریم
بیمارستان.

لیوان آب پرتقالی که توی دستمه رو بالا میارم و جلوی
چشم هاش تکنون می دم.
- خوبم؛ این رو بخورم، بهر هم میشم.
- سلام؛ خوی نبات؟

«جاده سنتو»

#پارت_۱۷

جاده سنتو

سر می چرخونم و به محمد که با چشم های نگران،
نگاهم می کنه، خیره میشم؛ همون طوری که دست هاش
رو به چهارچوب در تکیه داده و نگاهش به منه، سعی می
کنه کفش هاش رو بکنه.

- سلام؛ آره خوبم. خوش اومدی.

بالاخره به زور کفش هاش رو در میاره و با قدم های بلند
نزدیکمون میشه و به بابا هم سلام میده.

- مامان که زنگ زد از ترس سخته کردم؛ این یارو چرا زد
به سیم آخر؟ من اون موقع و سر اون موضوع هم بهت
گفتم تو اونجا امنیت نداری؛ ولی تو مرغت یه پا داشت!

همون طور که پشتم به پدر هست، چشم غره ای بهش
میرم و با چشم هام براش خط و نشون می کشم که دیگه
حرف نزنه. امیدوارم که کسی به حرفش توجه نکرده
باشه ولی با بلند شدن صدای خاله ثریا خوش باوریم،
خاتمه پیدا می کنه.

- چه موضوعی؟ مگه بازم اذیتش کرده بوده؟

جاده سنتو

سر می چرخونم و ملتمس به اخم های درهم خاله نگاه می
کنم؛ من و خیلی دوست داره و اگه بره توی تیم بابا من
باید دیگه بیست و چهار ساعته تو خونه بشینم!

- نه خاله؛ چه اذیی آخه؟ قبلا که حرف نمی زد، محمد
نگران بود؛ همین!
- همین؟

آب دهنم رو قورت می دم و گردن به سمت پدری که این
حرف رو زده می چرخونم؛ اخم های درهمش خبر خوبی
نمیده!

- آره، ب... به خدا؛ مگه قرار بود چی بشه؟

اخم هاش با شدت بیشتری توهم می ره و حس می کنم یه
لحظه دلش می خواد، کله ام رو بکنه.

- هزار بار گفتم الکی قسم نخور!

جاده سنتو

«پوف» کلافه ای می کشم و با قیافه ی حق به جناب به سمت محمد برمی گردم که دستش رو بالا میاره و پشت گردنش رو می خارونه؛ یعنی اگه حرف نمی زد می مرد! هزار بار به خودم گفتم، دهن محمد چفت و بست نداره همه چیز رو بهش نگم ولی هر بار عین چی، یادم میره و تمام موضوع رو می ریزم رو دایره؛ اینم می شه نتیجه اش!

با نشستن خاله و محمد روی مبل ها، چند دقیقه ای سکوت بینمون حکم فرما میشه؛ حی من یادم میره آب پرتقالم رو بخورم و کسی هم بهم تعارف نمی کنه. بین گفن و نگفن دو دلم ولی بعد از اتفاق امروز، ترجیح میدم که با بقیه یکم مشورت کنم.
- من یه تصمیمی گرفتم..

اول از همه سر پدر به سمتم می چرخه و من نگاه ازش می دزدم؛ هنوز یادم نرفته که چقدر موقع قبولیم ذوق کرده بود!

جاده سنتو

- می خوام بازم کنکور بدم؛ شاید این بار رشته ی خوی
قبول شدم.

کسی چیزی نمی گه وهمین باعث میشه که سر بالا بگیرم
و به قیافه هاشون نگاه کنم؛ چیزی از چهره شون معلوم
نیست و من ترجیح میدم، ادامه ی حرفم رو بگیرم.
- شاید اگه حقوق قبول بشم، بتونم توی یه دفرخونه ای
جایی کار کنم؛ کاری که دردرس های این ریخی نداشته
باشه.

محمد آرنج هاش رو روی زانو می ذاره و با اخم به جلو
خیره میشه.

- دیوونه شدی؟ تو چهار، پنج ساله که داری برای
روانشناسی تلاش می کنی، حالا یه کاره بدون این که
مدرکت رو بگیری، ولش می کنی که چی بشه؟ حداقل
مدرک بگیر بعد!

جاده سنتو

بدون این که جوانی به محمد بدم، سرم رو به سمت پدر
برمی گردونم؛ دست هاش رو روی سینه جمع کرده و تو
این گرما بلوز آستین بلندی تنش. می دونم که به خاطر
خاله ثریاست و یه جورایی خجالت می کشه جلوی بقیه
آستین کوتاه بپوشه؛ بعد می گم خجالتی بودن من به کی
رفته!

- هم؟ بابا؟ شما نظرتون چیه؟

اخم های توهمش، خبر از فکر مشغولش میداد و من می
دونم که اون هم با من، هم نظره. شاید یه کار آروم پشت
میری که فوقش چهار پنج تا تبادل اطلاعات داره به درد
من بخوره؛ حی توی این چند ساعت به این نتیجه
رسیدم که وکالت هم برام مناسب نیست!

- من نمی دونم... می خوام مدرکت رو بگیر بعد برای
کنکور درس بخون...

جاده سنتو

خم می‌شم و لیوان آب پرتقالی که با گرمای دستم، از
دهن افتاده، روی میز عسلی می‌ذارم و بعد به مبل‌های
کله غازی‌مون تکیه می‌زنم.

- مدرک رو با تحویل دادن پرونده‌ی شهریار مشوق می
تونم بگیرم؛ که اون هم داشت خفه ام می‌کرد!

با این حرفم قبل از همه صدای خاله ثریا بلند شد.
- نه مادر نمی‌خواد؛ تو دختر باهوش و عاقلی هستی، یه
سال درس بخون یه‌چیز خوب قبول شو، برو دنبال
علاقه ات.

می‌خوام دهن باز کنم و ازش به خاطر حمایت تشکر کنم
که صدای آیفون بلند میشه و سر هر چهارتامون رو به
سمت دیوار کنار در ورودی که آیفون تصویری اونجا
نصب شده، می‌چرخونه.

- محمد بابات قرار بود بیاد؟

جاده سنتو

محمد سری در جواب حرفم بالا می اندازه و می خواد از
جا بلند بشه که با صدای پدر تو جاش می مونه.

- صبر کن؛ من باز می کنم.

محمد دوباره روی مبل می شینه و من با کنجکاوای پدر رو
تا آیفون دنبال می کنم؛ بدون این که چیری بگه در و باز
می کنه و همین متعجبم می کنه.
- کیه؟

نیم نگاهی به سمت می اندازه و بدون این که چیری بگه، در
ورودی رو باز می کنه و منتظر می مونه که آسانسور بالا
بیاد. حالا که پشتش به منه، دستم رو بالا میارم و با نفس
های بلند، دست روی گلوم می کشم؛ هنوز هم نفس هام
سنگین بیرون میان ولی نمی خوام جلوی بابا به روم بیارم.
- سلام؛ حالش خوبه؟

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸

با شنیدن صدای مامان دستم روی گلو خشک می شه و
با صورت سفت به در خیره میشم؛ اینجا چیکار می کنه؟
حی خاله حالم رو می فهمه که از جا بلند می شه و با
رفتنش به سمت آشپزخونه محمد رو هم صدا می زنه.

جدی به در خیره می شم که پدر از جلوی در کنار می ره و
مامان با یه حالت آشفته ای داخل میاد؛ یعنی نگران من
شده؟ حتما بابا بهش خبر داده که اتفلی افتاده وگرنه اون
از من خبر نمی گیره!
- نبات؟ خوبی مامان؟

جلوی پاهام زانو می زنه و من و به سمت بغلش می کشه؛
از بالای شونه اش به پدر نگاه می کنم. اون قدر جدی و
دلخور بهش خیره می شم که سرش رویایی می اندازه و
نگاه از نگاهم می دزده. قرار نبود بدون اطلاع من خبری به
مامان بده! اون هم زمانی که اتفاق های بد تر از این افتاد
و اون هیچ وقت نبود.

مامان من رو از خودش جدا می کنه که نگاهم از پدرکنده می شه؛ بازوم هام رو می گیره و نگاهش روی گلوی کبود شده ام، ثابت می مونه. مثل همیشه، چشم های سبز.ش رو خط چشم قشنگی احاطه کرده و با وجود روسری سبز رنگش که تا روی پیشونی اومده و کاملاً موهایش رو پوشونده، ابروهای روشنش نشون میده، برخلاف قبل موهایش رو روشن رنگ می کنه.

- چه اتفاقی افتاده؟ مگه اون خراب شده در و پیکر نداره که دختر من رو خفه می کن؟

نمی خوام به این جورچیز ها فکر کنم ولی... چرا هر وقت توی یه مشکلی می افتم برای این زن عزیز می شم؟ چرا بعدش باز یه کاری می کنه که پشیمون بشم از احساس مهم بودنم؟! سعی می کنم دست هاش رو از روی بازو هام، طوری که متوجه نشه، پس بزنم.

- من خوبم؛ یه لحظه حواسم نبود که این جوری شد.

چیزی نیست... حلش می کنم خودم.

جاده سنتو

من نامحسوس این کار رو انجام میدم؛ ولی اونتیر تر از
این حرف هاست که نفهمه خودم پشش زدم. می فهمه و
یه لحظه طوری صورتش غمگین می شه که خودم رو
لعنت می فرستم.

- آها... خوی الان؟ رفی دکر؟

پدر از پشت سر مامان رد می شه و به سمت اتاقش قدم
برمی داره؛ نیم نگاهی به خاله و محمد که سعی می کنن،
خودشون رو مشغول نشون بدن می اندازم.

- آره خوبم الان؛ مشکلی جدی نبود که بخوام برم دکر.
اگه دیدم خوب نیستم میرم؛ شما نگران نباشید.

با نگاه من، سر مامان هم می چرخه و نگاهی به آشپزخونه
می کنه. با دیدن محمد و خاله ثریا از روی پاهاش بلند می
شه و در حالی که سلام و احوال پرسی می کنه، به
سمتشون میره. از فرصت استفاده می کنم و سریع از جا
بلند میشم؛ همون طوری که مانتو و کیفم رو که هنوز

جاده سنتو

روی مبل تک نفره موندن، برمی دارم، به سمت اتاقم
قدم تند می کنم

حضور مادر، امروز و توی این وضعیت فقط فکرم رو
درگیر تر می کنه؛ ولی نمی تونم اعراف نکنم که نسبت به
اون روز هایی که توی این خونه زندگی می کرد، خوشگل تر
نشده! انگار زندگی با مردی که فقط یک بار از نزدیک
دیدمش خیلی بهش ساخته!

داخل اتاق می رم و می خوام در و ببینم که صدا زدن
اسمم از زبون مامان مانع میشه؛ «پوف» آرومی می کشم
و در و باز می دارم تا داخل بیاد. خودم هم به سمت کمد
می رم تا وسایلم رو سر جاش بذارم. چند ثانیه طول می
کشه تا مامان همون طور که اسمم رو صدا می زنه،
داخل بیاد.

- نبات؟ کجا می ری؟ میگم من پایی ماشین دارم می
خوای باهمدیگه بریم بیمارستان؟

جاده سنتو

بی اختیار دستم موقع گذاشن کوله، توی کمد، ثابت می
مونه و با ابروهای بالا رفته به سمتش می چرخم.
- تو که می ترسیدی ازماشین روندن!

سریع چشم هاش رو از من می دزده و بعد از یکم این پا و
اون پا کردن، در و پشت سرش می بنده؛ به سمتم می
چرخه و می خواد زیون باز کنه ولی دهنش چند بار باز و
بسته می شه و حرفی بیرون نمیاد که خودم ترجیح میدم
حرفی که می خواد بزنه رو بگم.
- شوهرت پایینه؟

بلافاصله بعد از شنیدن این حرف سرش رویایی می
اندازه و من از این همه خجالت متعجب میشم؛ مثلاً اون
مادر منه!
- هم نگران بود... هم بچه رو نگه داشته.

جاده سنتو

لبخند محو و تلخی می زنم و در کمد رو می بندم؛ روی
زمین می شینم و خودم رو عقب عقب می کشم تا به کمد
دیواری تکیه بدم.

- دخترش چند سالشه؟

حس می کنم با این حرفم، سرش پایین تر می افته؛ مانتوی
مشکی بلندش طوری هست که اصلاً شلوارش دیده نمی
شه و اندام کشیده و قد بلندش رو بیشتر به نمایش
گذاشته. کمی حسودی می کنم که چرا شبیه به اون
نیستم؛ حی چشم های قهوه ای روشنم که شبیه به
پدرم.

- دخترمون... دو سالشه.

خیره خیره نگاهش می کنم و طول می کشه تا منظورش رو
بفهمم؛ با بهت نگاهش می کنم و دست هام از دور پاهایی
که توی سینه جمع شدن، باز میشن. اون سه ساله که
ازدواج کرده!

- دو... دو؟ دخترتون مامان؟

جاده سنتو

سرش رو بالا میاره و چشم های پر از اشکش حس خوبی
بههم نمیده؛ درسته که من هم برای هرچیزی گریه می کنم
ولی گریه کردن برای چیزی که می تونسی انجامش بدی و
خودت از قصد انجامش نکردی، احمقانه اس! چیزی
نمی گه و فقط دوباره سرش پایین می افته که لبخند تلخ
روی لب هام بزرگ تر میشه.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹

- ازدواج کردی و ما شش ماه بعدش خبر دار شدیم؛ بچه
دار شدی و من بعد از دو سال الان باید بفهمم! ماما
متوجهی؟ اون خواهر من حساب می شه و شما اون قدر
من روی خبر گذاشتید که حی نمی دونم کی به دنیا
اومده!

جاده سنتو

بی اختیار موقع ادا کردن کلمه های آخر جمله ام، صدام
می لرزه و اشک از کنار گونه ام راه خودش رو پیدا می کنه
و تا چونه ام پاییں میاد؛ عمیقا دلم شکسته! حی بابا هم
می دونست چون اون روز بچه رو دیده بود و به من
نگفته بود!

مامان سرش رو برای لحظه ای بالا میاره و با دیدن اشک
هام، هول زده قدم هاش رو به سمتم برمی داره.
- نبات... من فقط... فقط...

دیگه نمی تونه حرفش و ادامه بده و فقط کنارم روی
زمین می شینه؛ با چشم های اشکی به صورتم خیره می شه
که نگاه ازش می گیرم. دلم ازش گرفته؛ اون قدر زیاد که می
تونم یک هفته ی تمام گریه کنم! دست هام رو دور
پاهام که توی سینه ام جمع شده، حلقه می کنم و زانو
هام رو تو بغل می گیرم.

جاده سنتو

سرم و روی پاهام می دارم؛ طوری که گوشم روی زانوم و
صورتی به سمت مخالف مامان باشه. دست خودم
نیست که زیونم به نیش باز میشه.

- یه بار بیا دعا هاتون با بابا، بهش گفتم کاش هیچ
وقت نبات به دنیا نیومده بود؛ به اون نگو، دلش می
شکنه.

صدای گریه اش بلند میشه و من دوست دارم گوش هام
رو کر کنم؛ با وجود تموم کار هاش گریه که می کنه، حس
می کنم خفگی تا بازو هام پایین میاد.

- همیشه از خودم می پرسم، زندگی کنار ما مگه چقدر بد
بود که تنهامون گذاشی... من و بابا رو...

چند ثانیه بهمیر. تحریرم که مقنعه ام روی صندلیه کوتاه
چوبیش افتاده، خیره می مونم تا صدای مامان به گوشم
برسه.

جاده سنتو

- تو من و درک نمی کی نبات؛ شاید وقی ازدواج کردی
بفهمی زندگی کردن با مردی که هیچ علاقه ای بهش
نداری چقدر سخته!

صورتتم توهم میره و بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش،
سر به سمتش برمی گردونم.

- نگو که اون رو الان دوست داری! یعنی بارو کنم توی
زندگی تو و شوهرت علاقه موج می زنه؟

لب هاش به همدیگه دوخته میشن و با چشم های تو
بهم خیره میشه؛ نفس عمیق می کشم و سرم و به چپ و
راست تکون میدم.

- یعنی مشکل حقوق معلمیه بابا و نداشتن ماشین و
خونه توی محله ی خوب نبود؟

سریع واکنش نشون میده و با چشم هایی که دوباره پر از
اشک می شن، انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره.

جاده سنتو

- نبات شیرم رو حلاوت نمی کنم اگه بخوای من و با این حرف های مزخرف قضاوت کنی. تو نمی دوی، تو بچه بودی، وضع زندگی ما و اخلاق های بابات رو...

با حرص و صدایی که سالی یه بار بالا میره، وسط حرفش می پریم.

- بابا به کنار، زندگی به درک!

بغضم می شکنه و بیس گریه دستم و روی سینه می کوبم.
- تو من و چرا به دنیا آوردی؟ برای این که بقیه نگن بچه دار نمی شن؟ چرا با من این کار و کردی؟ از وقتی یادم میاد با بابا مشکل داشی و قبلش هم حی دلت با رفتن بود، چرا من و انداختی تو این جهنم؟

در اتاق به صرب باز میشه و بعدش صدای حرصی بابا توی گوش هام می پیچه.

- باز چی شده؟ نبات... چرا گریه می کنی؟

چشم های خیره و اشکیم رو از صورت بهت زده ی
مامان می گیرم و همون طوری که اشک هام رو سعی می
کنم پاک کنم، سری برای بابا بالا می اندازم تا بیخیال بشه
ولی انگار باز هم مثل همیشه، گریه ی من اعصابش رو
خرد کرده.

- چی بهش گفی؟ هر بار که میای اینجا، یا چشم های
نبات گریونه، یا بعدش چند روز تو خودشه! من زنگ
زدم بیای این جا که بعد از اون همه فشار روحی و جسمی
بسی مرهمش ولی انگار بلد نیسی! پاشو برو بیرون از
خونه ی من!

یه لحظه به خودم اعراف می کنم که واقعا این دو نفر
نمی تونن یک جا باشن و باهم کنار بیان؛ پس مامان حق
داشت که طلاق بگیره. ولی اون نبات کوچولوی که
همیشه به خاطر نبودن مامانش توی مدرسه ناراحت و
گوشه گیر بود، همه اش بهونه می گیره.

جاده سنتو

نگاهم رو بالا می کشم که چشم های سرخ و فک سفت
شده ی بابا رو به سمت مامان می بینم؛ با وجود بی حسی
که بعد از کار شهریار تمام تنم رو گرفته، از روی زمین
بلند می شم و با قدم های آروم به سمت بابا میروم.
- هیچی نیست؛ آروم بابا... خاله و محمد می شنون.

نگاه درنده اش رو به سمتم می کشه؛ این مرد رو بعد از
طلاکش خیلی کم این قدر عصبی دیدم.
- بشنون! چی گفته بهت؟ برای چی داری گریه می کنی؟
پاک کن اشکات رو ببینم.

دستم رو بالا میارم و سریع صورتم رو پاک کنم؛ مقابل
بابا که می خواد به سمت مامان بره می ایستم و سعی می
کنم با گذاشتن دست هام روی شونه هاش، اون رو به
عقب هل بدم.

- بابا، بابا، بابا! به من گوش کن؛ هیچی نیست! تورو خدا
نکن این جوری؛ ما فقط داشتیم حرف می زدیم. خب؟
برو بیرون تورو مرگ من.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰

ولی پدر انگار گوشش هیچی رو نمی شنوه؛ حی اون
قسمی که به مرگ خودم خوردم! این وسط فقط اون
صدای حق به جناب مامان کمه تا من باز هم اون حس
لعنی- بچکی هام بهم دست بده.

- نبات دختر منم هست؛ به چه حی داری من و
بازخواست می کی؟ من هر طور که دلم بخواد با بچه ام
حرف می زنم؛ والله الان که تو مثلاً مواظبسی یکی میاد
خفه اش می کنه.

با بهت همون طوری که دست هام روی سینه ی
باباست و سعی می کنم عقبش بزنم، برمی گردم و با چشم
های گرد شده به مامان نگاه می کنم.

- مامان! این چه حرفیه داری می زی؟ به بابا چه
مربوط؟

جاده سنتو

انگار بابا با این حرف و حمایت شیر می شه که بیشر به
دست هام فشار میاره و می خواد جلو بره؛ لعنت به من
که بلد نیستم کجا دهنم رو باز کنم.

- شنیدی؟ هان؟ الان گورت رو گم کن از اینجا برو
بیرون!

چشم هام و روی همدیگه فشار میدم و «آه» از ته دلی
از سینه ام بیرون میاد؛ این چه وضعیه؟

- چی میکی؟ هان؟ می خوای بزی؟ وایسا زنگ بزنم
سهیل بیاد بالا!

با جیغ مامان برمی گردم و با التماس نگاهش می کنم؛ بالا
اومدن اون مردی که من هیچ ازش خوشم نمیاد، یعنی
آبروریزی، یعنی باز هم اعصاب خردی، یعنی یه بدبختی
جدید.

- مامان چی داری می رکی؟ بیا برو سر درست نکن!

جاده سنتو

نگاه ناراحت و دلخوری به سمت می اندازه و می خواد از کنار بابا رد بشه که نمی فهمم بابا با وجود این که تا حالا دست رو هیچ کس بلند نکرده، چرا باز می خواد به سمتش هجوم بیره؛ ماما جیغ می زنه و خودش رو عقب می کشه و من خودم رو جلوی بابا می اندازم که کمرم به قسمت تیری در می خوره و یه لحظه حس می کنم که نفسم میره.

چشم هام روی همدیگه می افین و دست هام دیگه تلاشی برای نگه داشتن بابا نمی کن؛ فقط چشم هام از درد سیاهی میره و حی نمی تونم نفسم رو برگردونم. جالبه که اون ها هم تا چند ثانیه حریفی نمی زنن و بعد دست ماما روی شونه ام می شینه.

- نبات؟ بمیرم برات، خوی؟

نفسم بالاخره بالا میاد ولی درد ستون فقراتم رو تا قلبم حس می کنم؛ یادم نمیاد دیگه کی مثل امروز عصبی شده باشم ولی حس می کنم دیگه بیش از کوپنم تحمل کردم. دستش رو پس می زنم و چشم های اشکیم رو باز می کنم

جاده سنتو

و نگاهم با نگاه نگران پدر تلاقی می شه. دست هاش رو
هوا مونده!

- برید بیرون؛ هر دوتاتون!

پدر حرفی نمی زنه و فقط سرمنده، دست هاش پایین می
افته ولی مامان با اصرار و پافشاری دستش رو می خواد به
کمرم برسونه.

- کجا برم قربونت برم؟ بذار ببینم چیری نشد...

دستش رو دوباره پس می زنم و خودم و عقب می کشم که
تازه می فهمم کمرم چقدر درد داره. از دستگیره ی در می
گیرم و کامل بازش می کنم؛ با دست به بیرون اشاره می
کنم و چشم هام و روی همدیگه فشار می دم.

- برید، بیرون؛ خواهشا فقط دو دقیقه بذارید راحت
باشم! جلوی محمد و خاله آبرو نداشتید برام.

چشم هام بسته است ولی بیرون رفتم بابا و پشت سرش
مامان رو حس می کنم؛ وقتی اتاق خالی میشه، در و می

جاده سنتو

بینم و پشت در، روی زمین سقوط می کنم. لعنت به این لحظه ها!

- خب آخرش که چی؟ تا کی می خوای همین طوری بیکار بمویی؟

لیوان قهوه ام رو روی میز می ذارم و انگشتم رو روی حسگر لب تاپ می کشم تا صفحه رو بالا و پایین کنم.
- بیکار که نیستم؛ فقط دیگه تیمارستان نمی رم. این جا میام؛ تو خونه هم وقت بیشتری برای آشپزی و این جور چیز ها پیدا کردم.

محمد با یه بغل پیرهن چهار خونه به سمت میاد و اون ها رو روی میز می اندازه؛ بعد آرنج هاش رو روی لباس ها می ذاره و همون طوری که چونه اش رو روی دست هاش گذاشته، ازین لباس ها بهم خیره میشه.
- بابا منظورم از بیکار بودن این نیست که؛ نمی خوای درس بخونی؟ بهر نیست کم کم شروع کنی؟

دهنم رو از قهوه پر می کنم و همون طوری که با چشم
های ریز شده آگهی های درج شده توی سایت رو نگاه
می کنم، آروم محتویات دهنم رو قورت میدم.
- فکر کنم نه... می خوام کار پیدا کنم؛ من با یه کار آروم و
بی دغدغه که قرار نباشه به خاطرش، با افراد زیادی
اختلاط بکنم، برام بسه. این همه درس بخونم، تازه
کنکور قبول بشم که چی بشه؟

دست از زیر چونه اش برمی داره و با چشم های گرد شده
نگاهم می کنه؛ امروز زیاد حالش خوب نیست، من رو
خیلی خوب متوجه میشم.
- می خوای از اینجا بری؟ من تنها می مونم که...

آخرین مقدار قهوه رو توی دهنم خالی می کنم و چون می
خوام به محمد جواب بدم، بدون مکث پایی می
فرستمش.

جاده سنتو

- قبلا هم بهت گفتم؛ فروشندگی به درد من نمی خوره.
فکر کن! باید هی زیون بریزم و تلاش کنم که با حرف زدن
رضایت بقیه رو به دست بیارم. خودت هم خوب می
دوی که این مدت اینجا کار کردنم به خاطر این بود که تو
بودی و هوام رو داشی. باید یکی بیاد کمک دستت که
حداقل کمر خسته بسی و آگه یه روزی نبودی، فروش به
صفر نرسه!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱

صورتش زیاد راصی به نظر نمیاد ولی چیری نمی گه و
فقط سر تکون میده؛ من و محمد خیلی وقته که رفیقیم.
درست از همون وقعی که من توی کلاس های کنکور
آموزشگاه های بیرون، هیچ دوسی نداشتم و اون
تونست باهام ارتباط برقرار بکنه؛ نمی خوام هیچ جوهره از
دستش بدم ولی چاره ای نیست!

جاده سنتو

محمد بدون این که موضوع قبلی رو ادامه بده، خم می شه و از روی زمیں دو تا بسته ی شش تایی آویز رو برمی دارم.

- می دوی که من هیچ وقت فضولی نمی کنم ولی... دل نگروم! تو این یه هفته با بابات چطور گذشته؟

بدون این که سرم رو به پایین خم کنم، نگاهم از روی آگهی کنده میشه و روی میر می شینه.

- افتضاح! اون قدر بد که می تونم بگم حی ده تا جمله هم توی هفت روز حرف نزدیم.

ناراحت، پهرن ها رو توی آویز، می اندازه و بند رگال می کنه.

- گناه داره بابات نبات! درسته بهت حق می دم که ناراحت باشی؛ اون روز واقعا رفتار جفتشون زشت بود ولی این دلیل نمی شه که این طوری از بابات پره ی! خودت هم می دوی اون به جز تو هیچ کس رو ندارم.

جاده سنتو

حس می کنم، با این حرفش بغض تا بیخ گلوم می جوشه؛
من خودم این ها رو می دونم! من می فهمم که از شدت
دلتنکی و ناراحی صندلی می ذاره جلوی بالکن و توی
تاریکی به بیرون خیره میشه. ولی من چیکار می تونم بکنم؟
وقی هنوز قلبم ملتهبه و تیره ی کمرم سراسر کبوده؟

با صدای زنگ گوشیم، متعجب لب تاپ رو نیمه باز می
کنم و گوشیم و از پشتش برمی دارم؛ با دیدن اسم استاد
تعجبم بیشتر میشه و سرم و به سمت محمد کنجکاوی
چرخونم.

- استاد سپهریه!

با خوسی لباسی که داشت آویزون می کرد رو، روی میز
رها می کنه و نزدیک تر به من می ایسته.
- خب... جواب بده شاید می خوادیه مریض دیگه بهت
بده، تا درست رو هم ول نکنی.

جاده سنتو

با انگشت شست دست راستم، تماس رو وصل می کنم و
گوسی رو کنار سرم قرار میدم.

- الو؟

- سلام، نبات جان؛ خوی؟ بهر شدی؟

صداش، هم ناراحته و هم نگران؛ عجیب نیست که من
با وجود کارهایی که شهریار باهام کرده، نگرانشم و می
ترسم اتفاق بدی افتاده باشه؟

- خیلی ممنون؛ شما خوبید؟... اتفاقی افتاده؟

«پوف» کلافه ای می کشه؛ دیگه مطمئن میشم که یه
چیزی شده!

- راستش... بابات گفته بود که اگه ماجرا مربوط به
شهریاره دیگه بهت زنگ نزنم و بذارم خودت تصمیم
بگیری و نتیجه رو بهم بگی؛ ولی این وسط یه مشکل حاد
پیش اومده...

جاده سنتو

بی توجه به محمد که بال بال می زنه تا از ماجراچیری
بفهمه، اخم هام رو توهم می برم.

- چه مشکل حادی؟

- شهریار خیلی بدتر شده؛ حی بدتر از اون اول ها. با
هیچ کس ارتباط برقرار نمی کنه و ما امروز صبح توی
وضعیتی پیداش کردیم که واقعا اسفناک بود. مچ دست
راستش کاملا خرد شده و صورتش اون قدر زخم برداشته
که اگه نمی شناختیمش و نمی دونستیم که توی اون
اتاقه، نمی تونستیم تشخیص بدیم اون واقعا شهریار
هست. تمام روان شناس ها و روان کام های خبره اومدن
ولی اون از وقعی که تو رو توی اتاقش پیدا کردم، حی یه
کلمه هم صحبت نکرده.

با وجود این که شنیدن حال و روز شهریار برام ناراحت
کننده ست، ولی هر بار با یادآوری اون اتفاق، حس می
کنم تمام بدنم سر می شه.

- خ... خب من چه کمکی می تونم بکنم؟

شک داره برای گفن حرفش؛ این از مکث های بلندش
مشخصه. با اون وضعی که من رو اتاق شهریار پیدا کرد
و رفتار پدرم، همچین رفتار هاش ناحق هم نیست.
- می تویی بیای و چند جلسه ی دیگه باهاش داشته
باشی؟ حداقل متقاعدش کن که با کس دیگه ای صحبت
کنه.

چشم هام با بیچارگی روی صورت محمد می مونه؛
وضعیتم رو که می بینه، سری به نشونه ی «چی شده»
تکون میده و من فقط می تونم دست چپم رو بالا بیارم تا
موهای جلوی سرم رو بگیرم.
- استاد شما که خودتون دیدید... بابام...

ببین حرفم می پرده

- از پشت تلفن همیشه نبات؛ پاشو بیا اینجا. درباره ی
همه ی این ها هم فکر کردم؛ می دونم چیکار کنیم که

جاده سنتو

همه راصی باشن. فعلا مسئله ی مرگ و زندگی یه مریض
در میونه؛ نمی تونیم که راحت ازش بگذریم، مگه نه؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و چشم روی هم
می دارم.

- باشه، من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

خدا حافظی می کنیم وهمین که گوسی روپایین میارم،
صدای محمد بلند میشه.

- چی شد؟ چی می گفت؟

با نفس عمیقی، چشم باز می کنم و دست از روی موهام
برمی دارم؛ همون طور که با اخم به پشی صندلی تکیه
میدم، شونه بالا می اندازم.

- چه بدونم... میگه شهریار وضعیتش خیلی وخیم شده؛
با هیچ کس حرف نمی زنه.

جاده سنتو

محمد دسی روی ریش بلندش می کشه و همون طور که
اون ها رو مرتب می کنه، درست جلوم می ایسته.

- خب به یه ورمون! داشت دختر مردم و می کشت و به
هیچ جاش نبود؛ حالا ما به خاطر وخیم شدن وضعیت
شهریار دقیقا باید چیکار بکنیم؟

متعجب از این همه عصبی شدن محمد، ابرو بالا می
اندازم و دست هام رو از سینه باز می کنم.
- خیلی خب حالا... جوش نیار؛ هنوز که چیری نشده.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲

لب تاپم رو می بنده و به سمت راست هول میده، تا
بتونه آرنج هاش رو روی میر. بذارم.

- هر چی؛ نمی خواد ها قبول کی. هر چی که گفت بگو
بابام نمی ذاره؛ اصلا اگه این بسر اون قدر وضعش بده،

جاده سنتو

بهرنش بیمارستان یه فکری به حالش بکن. اصلا بهرن
سرش رو برق بذارن؛ به تو چه ربطی داره؟

از روی صندلی بلند می شم و دست می برم، کیفم رو از
روی زمین برمی دارم؛ همون طور که لب تاپ و موبایلم
رو توی کیفم می اندازم، نیم نگاهی به ریش و موهای
نامرتب محمد می اندازم.

- فعلا که هیچی معلوم نیست؛ برم ببینم چی میگه...
توهم این مو و ریشت رو درست کن خب؛ درسته ریش
بهت میاد ولی نه دیگه این جوری! تازه امروز حال
نداشی، فکر نکن نفهمیدم؛ برم برگردم، باید بهم توضیح
بدی!

با کلافکی دستش رو بالا میاره و موهایی که روی
پیشونیش ریخته رو به سمت راست هدایت می کنه.
- دل و دماغ ندارم بابا؛ برو بیا ببینیم چی میشه. مواظب
خودت باش.

جاده سنتو

با لبخند خدا حافظی می کنم و از مغازه بیرون می زنم؛
چون از تیمارستان تا اینجا فقط چند کوچه فاصله ست،
تصمیم می گیرم پیاده برم ولی همین که چند قدم توی
گرما برمی دارم حس می کنم، تا به اون جا برسم، بخار
میشم. به خاطر همین یه تاکسی می گیرم و عرض یک ربع
جلوی تیمارستان ازماشین پیاده میشم.

خودمم نمی فهمم چرا ولی با حالت دو خودم رو به داخل
می رسونم؛ حی به یکتا که توی حیاط ایستاده و با پسر
جوونی صحبت می کنه توجه نمی کنم و می خوام هر چه
سریع تر به اتاق استاد سپهری برسم. دلم شور می زنه و
حس می کنم مشکل خیلی بدتر از اون چیزی هست که به
من گفتن.

جلو در اتاق مکث می کنم و یه لحظه نگاهم به شال روی
سرم می افته؛ لعنی چرا من باید امروز شال قرمز سر
کنم؟ با بیچارگی نگاهم رو توی سالن می چرخونم و می
خوام مثل همیشه به یکتا پناه ببرم تا کمک کنه که در باز
می شه و استاد توی چارچوب نمایان میشه.

جاده سنتو

- اومدی؟ چرا این وایسادی خب؟ بیا تو کارت دارم.

مانتوی پزشکیش رو نپوشیده و فقط پیرهن چهارخونه ی قهوه ای، کرمی ای به تن داره؛ «سلام» آرومی میدم و با سرپایین افتاده از کنارش عبور می کنم. اون اصلا به رنگ شال می که با قدم های آروم داخل میرم توجه هم نمی کنه ولی من...

- خیلی خب؛ گفتم بیای اینجا تا بهت بگم اگه جلسه هات رو با شهریار مشوق قطع کی مطمئن باش که بیشتر از یک ماه زنده نمی مونه.

با شنیدن این لحن صریحش حس می کنم، یه لحظه اسرس تا مغز استخونم پیش روی می کنه؛ من هیچ وقت مرگ کسی رو نخواستم!

- آخه... آخه چرا؟ خب یه نفر دیگه رو بفرستید؛ اوایل برای من هم راحت نبود ولی باهام کنار اومد. حتما با روانشناس دیگه ای هم می تونه ارتباط برقرار کنه.

جاده سنتو

با اخم های درهم پشت میزش می شینه؛ نمی دونم ریش بلند شده اش به خاطر مشغله های خودش، یا درگیری هایی که توی تیمارستان داره، ولی هر چی که هست من تا به حال این قدر آشفته ندیدمش.

- به خودت بیا نبات؛ اون اوایل با تو این جوری رفتار نمی کرد. حداقل کارش این بود که حرف نمی زد و الان همه چیز بدتر شده. اون حی غذا هم نمی خوره!

پوف کلافه ای می کشم و دسته ی کیفم رو توی دست فشار می دم؛ لعنی!

- آخه... آخه خودتون که اون روز رفتار پدرم رو دیدید؛ حاصره هر کاری بکنه، ولی من دیگه با شهیار کاری نداشته باشم. حی خودتون هم شاهد بودید که سر هیچی داشت من رو خفه می کرد. من توی اون اتاق امنیت جالی ندارم!

جاده سنتو

نرم شدم؛ این رو هم من متوجه می شم و هم استاد
سپهری که اخم هاش از هم باز میشه. نباید دلم براش
بسوزه اما... بدجوری می سوزه.

- یه نگهبان باهات می فرستم و در اتاق رو هم باز می
ذاری؛ فقط باهاش صحبت کن و متقاعدش کن که دیگه
به خودش آسیب نزنه و دارو و غذاش رو کامل بخوره.
یکم که حالش بهر شد، تصمیم می گیریم که چیکار کنیم.

خودم هم بی میل نیستم؛ حی اگه بابا جلوم رو نگرفته
بود یا از واکنشش نمی ترسیدم، فردای همون روزی که
می خواست خفه ام کنه، به دیدنش می اومدم. یه قدم
جلوتر می رم و مردد دستم رو به گوشه می میر. تکیه میدم.
- ولی استاد... بابام رو چیکارش کنم؟

کلافه دستش و روی پیشونیش می کشه و موهاش رو بالا
میده.

- حالا تو برو باهاش صحبت کن؛ فعلا به بابات نگو که
هنوز پیش شهریار میری. بگو یه مریض دیگه برای پایان

جاده سنتو

نامه بهت دادم؛ تا وقی که شهریار حالش خوب بشه هم
من امنیت تو روتضمین می کنم

نفس راحتی می کشم و با تکنون دادن سرم موافقتم رو
اعلام می کنم؛ این کار برای می که از ریسک کردن
متنفرم، قدم خیلی بزرگیه ولی می که مظلومیت شهریار
رو درعین یایی گری دیدم، می دونم که به کمک احتیاج
داره و حالا که فقط من می تونم کمکش کنم، نامردیه اگه
پا پس بکشم

تا استاد نگهبان و همهچیز رو حل کنه، من از یکتا مقنعه
ای می گیرم و اون رو با شال قرمزم تعویض می کنم؛ در
مقابل سوالش که می پرسید چرا من یک هفته نبودم
چیزی جز مریضی رو نمی تونم بهانه کنم و آخرسر با بهانه
ی کار داشن، تنهاس می دارم

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳

پرونده و نقاسی های شهریار رو برمی دارم و همراه با
نگهبان به سمت اتاقش می رم؛ درست مثل روز اول
اسرس دارم و این یک هفته ندیدن باعث شده از فکر
حرف زدن باهاش، خجالتم بگیره. دم در اتاق که می
رسیم، نگهبان قفل در و باز می کنه و با تکیه دادن در به
دیوار پشتش، دستش رو به سمت داخل می گیره.
- بفرمایید داخل؛ من همین جا منتظرم.

آروم حرف می زنه؛ خدا رو شکر می کنم که اون نگهبان
رو مخ، حرمی، رو نفرستادن. تشکر می کنم و قدم به
داخل اتاق می دارم. مثل همیشه دیوارهای تیره به سمتم
هجوم میارن ولی اون مرد نحیفی که روی تخت، پشت به
من، نشسته و به بیرون از پنجره نگاه می کنه، تمام
حواسم رو جذب خودش می کنه.

مثل همیشه، الا روز آخری که دیدمش، حی واکنسی به
اومدن کسی که داخل شده، نشون نمی ده و ثابت و

جاده سنتو

صامت می مونه؛ نفس عمیقی می کشم و با انداختن نیم
نگاهی به سمت نگهبان جلو میروم و به سمت میر
همیشگیم قدم برمی دارم.
- سلام..

حس می کنم جا می خوره؛ این رو از شونه هاش که لحظه
ای با صدای من بالا می پره کامل متوجه میشم.
- شنیدم حالت خوب نیست.

وسایلم رو روی میر می دارم و به سمتش می چرخم که با
دیدن صورتش رسماً قلبم تیر می کشه؛ چرا به این حال
افتاده؟ رنگ صورتش زرد زرده و زخم های عمیقی تا
گردنش به چشم می خوره؛ مچ دستش رو گچ گرفتم و می
تونم قسم بخورم چیزی که ازش مونده، یه لایه پوست
روی استخونه!

صورتتم رو که با اون حجم از تعجب می بینم، حس می
کنم، یکم، فقط یکم لبش به سمت راست متمایل میشه.

جاده سنتو

- متعفن به نظر می رسم!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم با فرو کردن موهام،
به داخل مقنعه، تعجبم رو پنهون کنم.

- نه این طوری نیست.

دست هام که پاییں میاد نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم
و با اخم های درهم، بهش تسر می زنم.

- این چه بلاییه سر خودت آوردی؟

بدون این که به سوالم جواب بده، خیره خیره نگاهم می
کنه؛ طوری که سر خوردن عرق از شقیقه ام رو حس می
کنم. چشم هاش... شبیه به یه گودال تو خالیه؛ البته
گاهها حس می کنم یه دنیا حرف و دلخوری توی چشم
هاشه ولی لحظاتی مثل الان، خیلی مظلوم به نظر می
رسه.

- بهش بگو بره.

جاده سنتو

چند قدم عقب می رم و به پنجره تکیه می دم؛ تیره ی
کمرم که هنوز کبوده، تیر می کشه ولی به روی خودم
نمیارم و دست هام رو توی سینه جمع می کنم. منظورش
به نگهبان جلوی در هست.

- تقصیر خودته... می ترسن دوباره بخوای من رو بکسی.

نفس عمیقی می کشه؛ سعی می کنه نامحسوس باشه ولی
نه برای می که با چشم هام تمام حرکاتش رو ضبط می
کنم.

- من از آدم هایی که گریه می کن، متنفرم.

تکیه ام رو از میله های پنجره می گیرم و یکی از ابرو هام
رو بالا میدم؛ نمی دونم چرا بعد از یک هفته، درد طاقت
فرسای کمرم از بین نمیره.

- پس باید از من خیلی متنفر باشی؛ چون اشکم در
مشکمه.

جاده سنتو

پرونده اش رو از روی میز برمی دارم و با دیدن نقاسی
هاش، لبخند محوی روی لب هام میاد؛ شاید باید دوباره
به فکر کشف نقاسی هاش باشم.

- نقاسی نکشیدی؟

- کشیدم.

با ابروهای بالا رفته پرونده رو می بندم و به سمت
تختش قدم برمی دارم؛ می دونم که حماقت محضه ولی
آروم، کنارش روی تخت، میشینم.

- خب ببینم.

به جای این که تکوی بخوره، سرش رو به سمتم کج می
کنه و از فاصله ی نزدیک تر بهم خیره میشه؛ به جز اون
لحظه ای که دست هاش رو دور گردنم حلقه کرده بود و
لب هاش روی صورتم تگون می خورد، من هم از نزدیک
صورتش رو ندیدم.

جاده سنتو

مژه هاش و ابروهاش از اون چیری که فکرش رو می کردم،
پرپشت تر و مشکی تره ولی از این فاصله شکننده تر به
نظر می رسه؛ کبودی زیر چشم هاش که به سرچی می زنه
و من می تونم استخون گونه اش رو به راحتی ببینم.
- اگه رنگ موهاش رو فاکتور بگیرم خوشگلی.

نفس عمیقی می گیرم و با مکث نگاهم رو به سمت دیگه
ای می دوزم؛ یعنی نگهبان شنید؟
- موهای من خار شده رفته توی چشم تو، نه؟

چیری نمی گه؛ این رفتار من هم درست نیست ولی این
که مدام به موهام گیر میدی و باعث شده که دیگه اون
حس خوب رو نسبت بهشون نداشته باشم، اذیتم می
کنه. باید جلوش خوددار تر باشم!
- خب نقاشیت کو؟

با مکث طولانی نگاهش رو ازم می گیره و کاغذی از زیر
بالشتش بیرون میاره؛ این بار بدون این که به صورتم نگاه

جاده سنتو

کنه کاغذ رو به سمت می گیره و من بلافاصله ازش
تحویل می گیرم. مثل همیشه کاغذ رو تا زده و من با باز
کردنش چند لحظه مات می مونم.

باز هم قایق، باز هم دریا! ولی این بار حی وحشتناک تر
از قبل! یه دریای آروم و قایق کوچیکی که روی
دریاست... املاپایین آب، یعنی دقیقاپایین اون خطی که
به عنوان دریا کشیده، موجودات عجیب و ترسناکی،
چسبیده به همدیگه، به سمت قایق متمایل شدن. چیری
از جای خالی، توی عمق آب به چشم نمی خوره و همه
اش از هیولاهای ترسناک پر شدن. حی نقاشیش هم
ترس به دل آدم می اندازه!
- ته... تو از دریا می ترسی؟

توی چهره اش هیچ اثری از ترس نیست؛ اون هم چشم
هاش رو به کاغذ دوخته.
- با من ازدواج کن.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۴

بار چندمه که این درخواست رو ازش می شنوم؟ کاغذ رو
مثل زمایی که بهم دادش، تا می کنم که تکون ریزی می
خوره؛ انگار خیره به اون، داشته فکر می کردم.
- مطمئنی من؟

چشم هاش همون طور که سرش کمی مایل به پایینه، بالا
میاد و روی صورتم می شینه؛ این طوری نگاهش ترسناک
تره.

- غیر از تو من حق دیدن زن دیگه ای رو ندارم!

از لحنش بی اختیار خنده ام می گیره و لب هام از همدیگه
باز می شن.

- یعنی اگه کس دیگه ای بود، می گفی زنت بشه؟

- نه... تو زنم شو!

جاده سنتو

خسته از این بحث بی فایده، از کنارش بلند می شوم و به سمت میرم. میرم تا نقاسی رو توی پرونده اش بذارم.
- تو حق نداری اون رو با خودت ببری!

بی توجه به حرفش، گوشیم رو برمی دارم و با یه صورت عادی و درعین حال تلاش برای پر انرژی بودن به سمتش می چرخم.

- من خیلی گرسنه ام؛ می خوام بگم برام غذا بیارن تا اینجا بخورم. تو هم غذا می خوای؟

سکوت می کنه و من ترجیح میدم، سکوتش رو مبی بر رضایتش بذارم. لحظه های بعد از اون، خیلی عادی سپری می شن؛ در کمال تعجب نهارش رو کامل کنار من می خوره. اولین باره که غذا خوردنش رو می بینم و اون کمر صاف موقع نشستن و غذا خوردن اتو کشیده، کمی متعجبم می کنه.

جاده سنتو

کارم که تموم میشه از اتاقش بیرون میرم و به استاد سپهری میگم که وضعیت فعلا خوب پیش رفته؛ نمی دونم حقیقت رو به بابا بگم یا نه. حی تا وقی که تاکسی جلوی در خونه نگه داره با خودم کلنجار میرم ولی به نتیجه ای نمی رسم. مخصوصا که یک هفته ست، باهاش قهرم.

کلید می اندازم و در و باز می کنم؛ چراغ های روشن نشون میده که امروز زود تر از دیروز اومده و شاگرد خصوصی برای تدریس نداشته؛ با وجود این که رفتار هفته ی پیشش خیلی عذابم داد و نمی خواستم که الخصوص جلوی محمد و خاله ثریا با مامان دعوا کنه، ولی دلم می گیره وقی می بینم چقدر تنها شده!

- سلام.

صدام رو بالا می برم تا به گوشش برسه؛ بلافاصله بعد از سلامم در اتاقش باز می شه و جلوی در پدیدار میشه. عینک به چشم داره و مشخصه که داشته ورقه های پایالی بچه ها رو تصحیح می کرده.

جاده سنتو

- سلام بابا جان؛ چه عجب ما شما رو دیدیم.

فقط در مقابل حرفش لبخندی می زخم و با گذاشن کیفم
روی مبل، به سمت آشپزخونه میرم. پدر هم با همون
شلوار و بلوز خونکی دنبالم میاد.
- چه خبر؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟

اون قدر که این مدت حرف نزدم و همه اش تو اتاقم
بودم، بیچاره می ترسه باز کارهام رو تکرار کنم که افتاده
دنبالم. چطور میشه که با وجود تمام کارهاش این قدر
دوستش داشته باشم؟
- سلامی... خبر خاصی نیست.

لیوایی از آبچکان برمی دارم و برای خودم از یخچال آب پر
می کنم؛ با وجود این که تو اواسط خرداد ماهیم ولی حی
شب ها هم گرمه.

- مامانت زنگ نزده بهت؟

به معنای واقعی کلمه، آب کوفتم میشه؛ همون طور که
لیوان رو از روی لب هامپایین میارم به سمتش می
چرخم. به کانر تکیه داده و دست هاش رو توی سینه
جمع کرده.

- چرا باید بهم زنگ بزنی؟

متوجه گارد گرفتم میشه؛ نکنه می خواد با پیش کشیدن
حرف مامان باز یه اعصاب خوردی به وجود بیاره؟ ولی
اون در جواب سوالم، تنها شونه ای بالا می اندازه و با
ابرو به تلفن دسی که روی اوپن آشپزخونه قرار داره،
اشاره می کنه.

- برات پیغام گذاشته بود؛ فردا برای شام دعوت کردم.

صورتم توهم میره و یی اختیار لیوان رو روی سینک می
کوبم؛ حی مقنعه ام رو هم از سرم در نیاوردم.
- شام؟ دعوت؟ کجا؟ حتما خونه ی اون یارو!

جاده سنتو

با وجود این که خودش با مامان مشکل داره و مشککش
بعد از ازدواج اون، چند برابر شده، هر بار سعی می کنه
گارد من رو نسبت به مامانپایین بیاره؛ اخم هاش ظریف
توهم میره و تکیه اش رو از کانر می گیره.

- با یه بار رفس هیچی ازت کم نمی شه نبات؛ مادره...
دلش رو نشکن. هر چقدر که من و مادرت اذیت کردیم
و تو ازمون دلگیری حق داری؛ ولی نذار فکر کنه به خاطر
منه که تو ازش فاصله گرفی. همین جوریش هم فکر می
کنه من تو رو دشمن اون کردم.

«پوف» ی می کشم و با یه حرکت مقنعه ام رو از سرم
بیرون میارم؛ همون طوری که موهایی که روی هوا به
پرواز در اومدن رو مرتب می کنم، سری برای بابا تگون
میدم.

- حالا کو تا فردا.

جاده سنتو

اون هم سری تگون میده و باپایین آوردن عینکش از
روی موهاش، به سمت اتاق قدم برمی دارم.

- چند تا از ورقه های من مونده؛ غذا تو یخچاله، بذار
گرم بشه. تا تو دست و صورتت رو بشوری و غذا آماده
بشه، منم اومدم.

با بسته شدن در، نگاه بیچاره ام به سمت تلفن کشیده
میشه؛ چون می دونه من هیچ وقت نه نمیارم می خواد
اذیتم کنه؟ آخه من چیکار دارم توی خونه ی سهیلی که
یه بچه از مامانم داره و من تازه این موضوع رو فهمیدم؟

با قدم های آرام به سمت تلفن میرم و دکمه ی پیغامگیر
رو فشار می دم؛ صدای گرفته ی مامان توی گوش هام
می پیچه.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۵

جاده سنتو

«سلام نبات، خوی مامان؟ کمرت کهچیری نشده؟ چند بار به گوشت زنگ زدم، ولی جواب ندادی؛ دلم نگرورته مامان. فردا بیا این جا؛ می خوام برات شام درست کنم. تو رو خدا نه نیار که دلم برات یه ذره شده؛ قول میدم کار هام رو جبران کنم، قول میدم اون قدر باشم که نبودن هام جبران بشه. آدرس رو می دوی دیگه؟ آخر اون کوچ...»

یک بار دیگه دکمه رو فشار میدم تا صداش قطع بشه. واقعا فکر می کنه، می تونه همهچیز رو جبران کنه؟ چه خیال باطلی! کیفم رو از روی مبل برمی دارم و با قدم هایی که روی زمین می کشم، به سمت اتاقم می رم؛ باید مقنعه ی یکتا رو بشورم تا فردا بهش تحویل بدم. البته فردا مهمونم و فکر نکنم که بتونم به جلسه ام برسم.

در و پشت سرم می بندم و خودم و روی تخت رها می کنم؛ حس نرمی پتوی زیر تنم، افسوس رو توی وجودم زنده می کنه که چرا زمستون نیست و من نمی تونم ازش استفاده کنم! با یادآوری شالم که توی کیفه و حتما تا

جاده سنتو

الان حسالی چروک شده، تو یه حرکت از روی تخت بلند می شم و کیفم رو از روی پاتخی برمی دارم.

زیپش رو باز می کنم و شال رو بیرون میارم که همراه با اون، کاغذی بیرون می افته؛ شال و کیف و کنار می دارم و خم می شم تا از روی زمین، کاغذ رو بردارم. یکی از نقاسی های شهریاره که اوایل بهم داده بود؛ هنوز هم حس عجیبی نسبت به این نقاسی دارم.

تاش رو باز می کنم و چشم هام با دقت تمام خطوط مداد مشکی نقاسی رو از نظر می گذرونه؛ یه دختر که کنار دیوار، طوری که پهلوی راستش به دیوار تکیه داده شده، نشسته و پاهاش رو توی بغل جمع کرده. نکته ی مهم نقاسی سایه ی دختر هست که توی دیوار نقاسی شده؛ سایه حالی جدا از حالت دختر داره و انگار دختر غمگین رو بغل گرفته.

جاده سنتو

نگاهم رویک بار دیگه از بالا تپایین کاغذ می کشم و با
دیدن قلب کوچیکی که توی گوشه ی راست و پایینی
کاغذ نقاسی شده، لبخند روی لب هام میاد؛ پسره ی
دیوونه!

نفس عمیقی می گیرم و دستم رو برای گذاشتن روی زنگ،
بالا میارم؛ قبل از این که من بخوام آیفون رو بزنم، در باز
می شه و صدای مامان از اسپیکر آیفون به گوشم می
رسه. یا از پنجره نگاه می کرده، یا از آیفون تصویری دیده
از تاکسی پیاده شدم؛ این همه ذوق برای اومدن من؟!
عجیبه!

- اومدی عزیزم؟ بیا تو.

بدون این که حرفی بزنم، در خونه رو هل میدم و به
داخل قدم برمی دارم؛ حیاط تقریبا بزرگی داره و دو تا
ماشین، توی قسمی که سرپوشیده اش کردن و به عنوان

جاده سنتو

گاراژ استفاده می کن، زیر چادر های پارچه ای ماشین
مخفی شدن.

وقی برای اولی بار که توی این خونه قدم گذاشت هم،
دقیقا این حالت بود؛ گاراژ و ماشین و بدون هیچ باغچه و
گل و گیاهی. اون روز فکر می کردم امروز آخرین باره و
الان همه چیز فرق داره. با صدای باز شدن در ورودی
خونه، برمی گردم و در حیاط رو می بندم.
- خوش اومدی مامان جانم.

بند کیفم رو محکم فشار میدم و با چرخیدن، به سمت
مامان که روی ایوون ایستاده، قدم هام رو سرعت می
بخشم.

- سلام... مرسی.

پیرهن بلند و یاسی رنگی به تن داره؛ لباسش آستین بلنده
ولی اندازه ی دو وجب ازپاییں پاهاش دیده میشه.
موهای دکره شده اش هم نشون میده که اون روز

جاده سنتو

درست حدس زدم؛ با این رنگ مو و تیپ، جوون تر به نظر می رسه.

چند تا پله ی کوتاه مقابل خونه رو بالا میرم که مامان جلو میاد و قبل از این که از من اجازه ای بگیره، دست دور تنم می اندازه تا بغلم کنه؛ نه که دلم براش تنگ نشده باشه ها، نه که هوس بغلش به سرم نزده باشه، نه که بخوام ازش دور بشم، ولی اون قدر همدیگه رو از دور دیدیم که بغلش برام غریب باشه.

- خوشحالم که اومدی؛ اصلا خیلی خوش حال شدم که نه نیاوردی.

می خوام بگم مگه من تا حالا، کی نه آوردم که این بار دوشم باشه؟! ولی به جاش دستم و بالا میارم و روی کمرش می ذارم.

- ممنونم؛ ببخشید که گفتم برای نهار پیام. شب کار داشتم.

جاده سنتو

من و از بغلش بیرون می کشه و همون طوری که دستش
رو برای هدایتم، روی کمرم می ذاره، لبخندی به روم می
زنه.

- نه عزیزم؛ این حرف ها چیه؟

در ورودی خونه رو باز می کنه و کنار می ایسته تا من اول
داخل برم؛ کفش هام رو در میارم و صندل های که
جلوی پام گذاشته، پا می زنم. اون هم بعد از من کفش
هام رو توی جاکفسی می ذاره و داخل میاد؛ همون طوری
که بند کیفم رو از روی شونه پایی می کشم، نگاه دور تا
دور خونه می چرخونم.

زیاد بزرگ نیست؛ شاید صد و پنجاه متر باشه ولی دیزاین
شیک و وسایل لوکس باعث شده که خیلی قشنگ به
نظر بیاد. نور مخفی های روی سقف، یه دست مبل
سلطنتی و راحتی و راهرویی آخر سالن و آشپزخونه که
فکر کنم به اتاق ها ختم بشه؛ همه شون خونه رو از
معماری قدیمی به حالت مدرن در آوردن.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶

یه لحظه آه از نهادم بلند میشه؛ یعنی اگه بابا هم خونه
ی این جوری داشت، مامان باهاش می موند؟ می دونم
فقط دارم بهانه میارم ولی دلم می گیره ولی خونه و
زندگیش رو با مرد دیگه ای می بینم.
- چرا دم در وایستادی؟ بیا تو، نرگس روبین -

روسی بزرگ و طرح دارم، روی شونه هام می افته و من
تلاسی برای کشیدن دوباره اش روی موهام، انجام
نمیدم؛ خونه ی خلوت و آرام نشون میده که کسی به
جز خودش و دخترش نیست. یعنی من خوش خیال می
خوام این طوری فکر کنم.

با قدم های آرام جلو میرم و دستم و روی پشی. مبل
هاشون که مرتب توی یک طرف سالن به سمت

جاده سنتو

تلویزیونی که به دیوار وصله، چیده شده، می دارم؛ مامان
به یکی از اتاق ها رفته و من هاج و واج وسط خونه ای
که هیچی ازش نمی دونم ایستادم.

کیفم رو توی دستم فشار می دم و پشت دست مخالفم
رو روی پیشونی می کشم، تا عرقش رو پاک کنم؛ نمی
دونم این عرق به خاطر اومدنم به این خونه است یا
گرمایی که با باد ملایم کولر گازی داره از تنم بیرون میره؟

بالاخره در اتلی باز می شه و مامان همراه با دختر بچه ی
کوچولویی که دستش رو گرفته بیرون میاد؛ نگاهم روی
پاهای بند بندش که پهرن کوتاهش علاقه ای به
پوشوندن اون ها نشون نداده، قفل می شه. موهایش فرو
صورت گردش با یک عالمه لپ احاطه شده.
- سلام بده نرگس -

نگاهم لحظه ای از روی چشم های سبزش تکون نمی
خوره؛ برعکس من که شبیه به بابام، نرگس مثل سبزی می

جاده سنتو

مونه که با مامان نصف کرده باسی. مژه های بور و چشم های کشیده، چال گونه ای که زیر چشمش خود نمایی می کنه و گردن کوتاهش، دقیقا مثل مامانه.

سلام آرومی با اون تن صدای کودکانه اش میده که نمی تونم جلوی خودم رو بابت لبخند نزدن بهش بگیرم؛ خیلی وقته که بچه ای به این سن رو از نزدیک ندیدم و همین باعث شده که یه ذوق ریزی نسبت بهش داشته باشم. شاید هم به خاطر این که خواهرمه!

کیفم رو روی زمین می ذارم و روی زانو می شینم؛ لبخندی به روش می زنم و دست هام رو باز می کنم که انگار از لحاظ اجتماعی بودن هم به مامان رفته، چون سریع دست مامان رو رها می کنه و با قدم های بلند به سمتم میاد. توی بغلم که فرو می ره یه بوی ریزی از بوی تن مامان مشامم رو پر می کنه.

- بچه ی خون گرمیه؛ این طوری هم که مشخصه تو رو دوست داره. راحت باهمدیگه کنار میاید.

جاده سنتو

از خودم جداش می کنم و با لبخند به صورتش نگاه می کنم؛ اون قدر کامل نمی تونه حرف بزنه ولی اون چشم های گرد شده اش که سر تا پام رو آنالیز می کن، خیلی دلبر به نظر می رسن.

- خوی خوشگل خانم؟!

سری تگون میده و ازم فاصله می گیره؛ کنارم، روبه روی پشی. مبل می ایسته و همون طوری که دست های تپل و سفیدش رو جلوی شکمش، به همدیگه قفل می کنه، جستجوگر کیف و لباس هام رو نگاه می کنه.

- مامان جان پاشو مانتوت رو از تنت بیرون بیار، بیا بریم توی آشپزخونه؛ هم من به غذام برسم، هم توبشین با نرگس یکم بازی کنید.

نفس عمیقی می کشم و با برداشتن کیفم از روی زمین، سری بالا می اندازم؛ چرا امروز نفس لعنتیم این قدر سخت بالا میاد؟

جاده سنتو

- زیرش چیری تنم نیست، باهمین راحتیم؛ خنک نگه می دارم.

واقعا هم این طوریه؛ در اصل مانتوی مشکی کوتاهم، حالت عروسکی داشت و فقط از بالا سه تا دکمه می خورد؛ ولی اخم های ظریف مامان نشون می داد که فکر کرده دارم تعارف می کنم و احساس راحتی باهاش ندارم.

دست نرگس رو می گیره و دوتا شون به سمت آشپزخونه حرکت می کنن؛ منم همون طوری که وسایل و خونه رو نگاه می کنم پشت سرشون قدم برمی دارم. جالبه که مامان حرفی از یک هفته ی پیش و اتفاقی که افتاد نمی زنه؛ شاید هم تا چند دقیقه ی دیگه قراره سر حرف رو باز کنه ولی همین که تا الان چیری نگفته، کمی احساس امنیت بهم میده.

آشپزخونه ی اوپن و نسبتا بزرگی دارن؛ وسط آشپزخونه، فرش بزرگ و دست بافی پهنه. نه تنها این جا بلکه تموم

جاده سنتو

پارکت های زمین رو فرش های گرون قیمت پوشونده
شده؛ بعید هم نیست، مگه میشه تاجر فرش باسی و
خونه ات از فرش پر نباشه؟

مامان، نرگس رو روی زمین می نشونه و به سمت ظرفی
که روی گاز برای گرم کردن گذاشته میره.
- نبات جان میشه لطفا سوپ این بچه رو بدی؟ من باید
سالاد درست کنم.

سری تگون میدم و چهار زانو کنار نرگسی که چشم هاش
هنوز از حالت گرد شدگی در نیومده، می شینم؛ اون قدر
قشنگ نگاه می کنه که آروم خم میشم و بوسه ای روی
گونه اش می ذارم که همون لحظه، مامان ظرف سوپ و
قاشق رو توی سینی، روی زمین می ذاره.
- مشخصه که دوستت داره؛ کنار هر کسی این قدر
ساکت نمی شینه.

جاده سنتو

بی اختیار لب هام به سمت بالا کشیده میشن؛ حی نمی
فهمم این لبخنده یا پوزخند ولی کلامم خیلی تلخ تر از
نیشخندمه!

- اگه خدا بخواد خواهرشم!

مامان همون طوری که خم شده، صامت می مونه و چند
ثانیه به صورتم نگاه می کنه؛ در اصل من نگاهش نمی کنم
و سنگینی چشم های دلخورش رو حس می کنم. البته من
دلخور ترم!
- نبات...

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷

بی توجه بهش، سبی رو جلو می کشم و قاشق رو از
محتویات بشقاب پر می کنم؛ آروم فوتش می کنم و به
سمت نرگس می برم که دهنش رو باز می کنه و سوپ رو
با یه حالت بامزه ای می بلعه. من هیچ وقت آرزوی

جاده سنتو

داشتن خواهر یا برادر نداشتم چون همیشه توی خونه
مون جنگ و دعوا بود ولی الان نرگس با وجود این که یه
رگش از مرد دیگه ای هست، خیلی شیرین به نظر می
رسه.

مامان سریع خودش رو جمع و جور می کنه و دوباره
صدای پر از انرژی رو بالا می بره؛ سعیش برای به دست
آوردن دل من قابل ستایشه!

- چه خبر عزیزم؟ دیگه سر جلسه هات نمی ری؟

قاشق دیگه ای به سمت دهن نرگس می برم و دستم و
زیر چونه ی گرد و کوچیکش می گیرم تا غذا روی زمین
نریزه؛ بهره منم کینه ای نباشم و بحث قبل رو ادامه
ندم!

چیر. خاصی نیست، جلسه هام هم فعلا رو هواست.

مامان میاد و می خواد از کابینی که من پشت بهش
نشستم، آبکش برداره که یکم به جلو خم میشم.

جاده سنتو

- به اون استاده که هوات و همیشه داشته بگو یه کاری بکنه؛ عزیزم تو چهار سال درس خوندی، نمی شه که به همین راحتی درست رو ول کنی!

دستمال کاغذی رو از روی سیبی برمی دارم و دور دهن کثیف نرگس می کشم؛ بعد دوباره قاشق رو توی سوپ فرو می کنم.

- شاید کار پیدا کردم؛ شاید هم یه حرفه ای یاد گرفتم...
ول کردن درس زیاد برام نیست.

مامان بشقای زیر آبکش که گاهو رو توی اون ریخته، می ذاره و بعد همه شون رو باهم، روی کانر قرار میدم.
- آخه چرا باید مهم نباشه؟! ما دیدیم که چقدر برای این رشته تلاش کردی.

همون طور که سرم پایینه پوزخندی روی لبم می نشونم؛
می خوام بگم تو کجا دیدی که من چقدر تلاش کردم؟
اوج ارتباط ما بعد از ازدواجش همون دیدن های سالی

جاده سنتو

یک بار و زنگ زدن های دو ماه یک بار بود؛ الان نمی
دونم چرا می خواد فاز صمیمیت برداره در حالی که اصلا
این طوری نیست.

- سلام..

تنها واکنسی که می تونم نشون بدم این که دستم و به
سمت روسری می برم و اون و روی سرم می کشم؛ که به
لطف موهایی که روی روسری انداخته بودم و بعد از
کشیدنش روی صورتم افتادن، نمی تونم وضعیت رو
کنترل کنم و گوشه ی روسری توی سوپ نرگس فرو میرم.
- فریبا کاری نداری؟ من حوصله ام سر رفته، برم توی
حیات بشینم.

به صاحب صدا دید ندارم؛ چون اون با فاصله از اوپن
ایستاده و من پشت به اوپن روی زمین نشستم. اما با این
وجود تنم از حرص این که تنها نیستیم و بهم نگفته و من
مجبورم با سهیل برخورد داشته باشم، گرمی گیرم. مامان

جاده سنتو

با لبخندی وسط آشپزخانه می ایسته و نگاهش رو به
پشت سر من میده.

- نه عزیزم؛ ولی مهمون داریم ها...

با این حرفش عملاً از من می خواد که خودم رو نشون
بدم؛ «پوف» کلافه و آرومی می کشم و بعد از این که
تمام موهام رو به زیر شال هدایت می کنم، از جا بلند
میشم. به سمت اوپن که می چرخم با دیدن پسر جووی
چشم هام گرد میشه؛ ولی صدا، صدای شبیه به سهیل
بود!

نگاه من رو که می بینم، اخمی می کنه و من سریع سرم رو
پایین می اندازم؛ ماما رو با اسم کوچیکش صدا زده بود!
- بله، متوجهم... سلام نبات خانم.

لحنش زیاد هم دوستانه نیست و من نمی فهمم دقیقاً
فازش از این لحن حرف زدن چیه؟! سلام میدم و با
صدای من نرگس خودش رو به سمتم می کشه و دست

جاده سنتو

هاش رو به سمت بالا می گیره که چشم هام گرد میشه.
می خواد بغلش کنم؟!

- حالا می خوای بیابش اینجا پیش ما؛ تو حیاط که
بیشتر حوصله ات سر میره!

بی اختیار چشم غره ای به مامان میرم و خم می شم تا
نرگس رو از روی زمین بردارم؛ نمی دونم خون، خون رو
می کشه یا نرگس واقعا از من خوشش اومده که توی ده
دقیقه می خواد بیاد بغلم! صاف که می ایستم دوباره
نگاهم به پسر می افته.

نرگس و که می بینم اخم هاش از هم باز می شن و با قدمی
که به جلو برمی داره لب هاش باز به لبخندی می شن؛
نگاهش مستقیم به نرگسه.
- عشق داداش چطوره؟

با چشم های گرد شده سرم و به سمت مامان برمی
گردونم که لبخند مصنوعی می زنه؛ من نمی دونستم

جاده سنتو

سهیل پسر به این بزرگی داره! مامان مبهوت موندم رو که
می بینه، یه قدم جلو میاد و دست روی بازوم می ذاره.
- سهراب پسر بزرگ سهیل جان هسن؛ فکر کنم یک
سال ازت بزرگ تره.

با اخم نگاه ازش می گیرم و همون طور که دوباره روی
زمین می شینم، سری تگون میدم.
- آهان...

نرگس رو کنارم می نشونم و با اخم های درهم قاشق رو
توی دستم می گیرم؛ دلم می خواد از ته دل گریه کنم.
مامان من و نمی تونست تحمل کنه و با مردی زندگی می
کنه که پسر یه سال بزرگ تر از من داره؟ بعد همون پسر
یه جوری به من اخم می کنه که انگار من مادر اون رو
گرفتم!

انگار نرگس متوجه حال بدم می شه که آروم روی پاهاش
می ایسته و دستش رو دور گردنم حلقه می کنه؛ حس می

جاده سنتو

کنم قلبم می ریزه برای این موجود کوچیک دوست
داشتی که هنوز احساساتش اون قدری پاک هست که
آدم براش بمیره.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸

من هم دستم و دورش حلقه می کنم و توی بغلم می
ذارمش. جالبه که مامان جلوی پسرهای سهیل این
طوری لباس می پوشه و اجازه میده اون جور صداش
بزنن؛ اصلاً انگار ما خار داشتیم که ولمون کرده و توی
سرایط شبیه به قبل ولی با آدم های دیگه ای داره زندگی
می کنه.

- راست میکی فریبا، توی حیاط حوصله ام سر میره؛ می
شینم تو آشپزخونه با نرگس بازی می کنم.

چشم هام و روی همدیگه فشار میدم و نفس عمیقی می
کشم؛ لعنی من دقیقاً همین رو کم داشتم که با پسر

جاده سنتو

سهیل توی یه آشپر. خونه ی نه مری بشینم! چشم باز می کنم که با یه جفت چشم مشکی، توی درگاه در مواجهه میشم. نسبت به اول انگار گاردش روپایی آورده!

چهره اش دقیقا شبیه به سهیله؛ موهای کوتاه و صورت کشیده، با چشم و ابروی سیاه. حی صداش هم شبیه به همون مرده؛ البته که من صدای سهیل رو دو سال پیش شنیدم. جلو میاد و با فاصله ی یک متر از من می شینه.

- نرگس خانم نمیای بغل من؟

نگاه از چشم هاش که روی موهای جلوی سرم، ثابت مونده می گیرم و به نرگس می دوزم؛ اون اخم های کوچیک درهمش چه معی می تونه داشته باشه؟ خودش و توی بغلم عقب می کشه و می خواد از دست سهراب که به سمتش کشیده شده، در امان بمونه.

- نرگس مامان؟ داداش سهرابه ها!

جاده سنتو

سرم و بلند می کنم قیر. به مامان نگاه می کنم؛ با دیدن
نگاهم لبش رو می گزه و چشم از چشم هام می دزده.
خودش می دونه من توی این شرایط راحت نیستم و باز
سهراب و آورده نشونده کنار من؟!!

- نمی خواد فریبا، کاریش نداشته باش... بالاخره،
خواهرش رو دیده؛ خواهرش هم که ستاره ی سهیله!

چرا دقیقا می خواد به من تیکه بندازه؟ سرم و با دهن کج
شده به سمتش برمی گردونم و به چشم هاش که خیره
نگاهم می کن، خیره میشم.

- شما من و دعوت کردی و نیومدم و ستاره ی سهیل
شدم؟!؟

جامی خوره؛ ولی خودش رو نمی بازه و اون هم پوزخندی
روی لب می نشونه.

- شاهد دعوت ها و نپذیرفن ها که بودم!

جاده سنتو

بی اختیار دوباره به مامان نگاه می کنم که نگاه نگرانش رو
به سهراب دوخته.

- مامان؟ فکر کنم من و با کس دیگه ای اشتباه گرفتم؛
ممنون میشم آگاهش کنید!

مامان با التماس نگاهم می کنه؛ نرگس آروم توی بغلم کز
کرده و مشخصه که دختر کم حرف و آروم ترسیده!

- خیلی بده که زیر همه چیز می زنی!

- سهراب جان بهر نیست ما توی کار مادر و دختر
دخالت نکنیم؟!

سرم و به سمت سهیل که توی درگاه آشپزخونه ایستاده،
می چرخم؛ انگار همه خونه ان و من فکر می کردم که
تنهاییم! شلوار راحتی و دست هایی که توی جیب
شلوارش فرو رفته نشون میده که الان نرسیده و خیلی
وقته که توی خونه بود. موهایش خیلی سفید شده و می
تونم بگم، نسبت به سه سال پیشی که دیدمش، پیر تر به
نظر می رسه.

جاده سنتو

از جام بلند می شم و نرگس به بغل و با اخم های درهم
سلام میدم که لبخندی می زنه.

- سلام نبات جان؛ خوش اومدی!

تشکر می کنم و سر به زیر می ایستم؛ نگاهش نسبت به
پسرش خیلی دوستانه تر و بهرہ. یعنی در اصل سهیل
اصلاً آدم بدی نیست؛ تنها گناهایش اینہ که شوهر مامان
منہ!

- خوی؟ اون روز که فریبا گفت چی شده خیلی نگرانت
بودیم، نشد که پیام و ببینمت ولی فکرم پیشت بود.

سرم و به سمت مامان کج می کنم که نگاهش رو روی
خودم می بینم؛ یعنی چیری از ماجرای دعوا به سهیل
نگفته؟! دوباره به سهیل که صحبت می کنه، چشم می
دوزم.

- حال فریبا بعد دیدنت، زیاد خوب نبود؛ فکر کنم توی
وضعیت بدی بوده باسی.

نمی دونم چرا ولی دست و دلم به جواب دادن نمیره؛
فقط «بله» ی کوتاهی میدم و نرگس رو توی بغلم، دست
به دست می کنم.
-شاهین کجاست؟

با کنجکاوی به مامان نگاه می کنم که با دست به سمت
اتاق ها اشاره می کنه.
- توی اتاقشه؛ امتحان دارم.

فکر کنم شاهین همون پسر ی باشه که بابا معلمشه؛ دلم
می خواد الان پیش بابا می بودم. من اون محبت توی
تنهایی و خلوت خودمون رو به این شلوغی و فضای پر
زرق و برق ترجیح میدم! جالبه که سهیل جلو میاد و روبه
روی من، به کابینت تکیه میده.
- فریبا کمک نمی خوای؟

جاده سنتو

مامان هول می شه و با سری که تگون میده، به سمت
قابلمه های روی میر میرم
- نه، نه؛ همهچیز آماده ست.

سرم وپایین می اندازم و به خال روی دست نرگس نگاه می
کنم؛ ولی سنگینی نگاه سهراب و پدرش رو روی خودم
حس می کنم.

- خب پس اون موقع، سهراب پاشو کمک کن میر رو
بچینیم؛ نبات جان شما هم بفرمابش.

بدون این که تعاریفی بزنم یا حتی علاقه ای به موندن
داشته باشم، از آشپزخونه بیرون میرم و به سمت میر
نهارخوری شونزده نفره قدم برمی دارم؛ در اصل می خوام
زود تر نهار رو بخورم و به بهانه ی کار، از این خونه بیرون
برم.

سهیل، شاهین رو صدا می زنه و اون با دو از اتاقش بیرون
میاد؛ انگار پشت در نشسته بود و تمام سعیش رو می کرد

جاده سنتو

که خودش رو در حال مطالعه نشون بده. پوست تیره تر
و در کمال ناباوری چهره ی مهربون تری نسبت به پدر و
برادرش داره که باعث میشه، لبخندی به روش بزنم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹

میاد و با لبخند صندلی کناری من رو عقب می کشه؛
همراه با نشستنش سلام میده که با گشاده رویی جوابش
رو میدم. اونم خم میشه و بدون توجه به من گونه ی
نرگس رو می بوسه و جالبه که وقتی صورتش رو جلوی
نرگس می گیره و طلب بوس می کنه، نرگس بوسه ی
کوچیکی روی گونه اش می ذاره.

شاهین برخلاف برادرش با من کاری نداره و انگار یکم ازم
خجالت می کشه که بعد از اون و حیی که مامان و
سهراب با اخم های درهم میر. رو می چین، بی سرو صدا
کنارم سر می کنه میر. که چیده میشه سهیل روی صندلی

جاده سنتو

سر می شینه، مامان و سهراب هم روبه روی من و شاهین .

مامان نرگس رو از بغلم می گیره تا بهش غذا بده و منم بدون این که به تعارف های زیاد سهیل توجه کنم، برای خودم غذا می کشم؛ خیلی سعی می کن که کنارشون راحت باشم ولی چیکار کنم که هیچ جوهره راحتی کنار این خانواده تو کتم نمیره!

- نبات جان...

سر بلند می کنم و قاشق خورشت قیمه ام رو که می خواستم به سمت دهنم ببرم، پاییں میارم؛ با کنجکاو به سهیل که مشغول ریختن دوغ برای خودش هست، نگاه می کنم

- بله؟

پارچ رو روی میز می ذاره و نیم نگاهی به سمت من اندازم.

- میگم اگه کمکی لازم داشی حتما بهم بگو.

جاده سنتو

گارد گرفتم، بی اختیاره؛ ولی دست هام محکم قاشق و
چنگال رو فشار میدن و هیچ توجهی به چشم های
ملتمس مامان نمی کنم.

- چه کمکی؟ من کمک احتیاج ندارم آقا سهیل!

سهیل قلبی از دوغش رو می نوشه و بعد لیوان رو روی
میز می ذاره.

- منظورم اینه اگه چیزی احتیاج داشی روی من حساب
باز کن؛ چند روز پیش برای سهراب ماشین ثبت نام
کردیم، می خواستم اسم تو رو هم بنویسم ولی فریبا
اجازه نداد. گفت بهره اول از خودت بپرسیم.

پوزخند روی لب هام اون قدر بزرگ هست که سر مامان
پایین بیفته؛ نکنه افکار خودش رو نسبت به بابا به سهیل
گفته که حالا اون احساس می کنه ما بدبخت بیچاره ایم
و به پول اون نیاز داریم؟! جدی نگاهش می کنم و دست
هام و از روی میز پایین میارم.

جاده سنتو

- من اگه بخوام می تونم همین الان، بدون این که ثبت نام کنم و منتظر باشم ماشین بخرم؛ شما هم بهره بذل و بخششتون رو برای پسر هاتون نگه دارید!

هم زمان با صدای سهراب، گوشیم هم زنگ می خوره.
- درست صحبت کن! باباچیری نگفت!

جوابی بهش نمی دم و حی توجهی به سهیل که به پسرش تسر می زنه، نشون نمیدم. بدون این کهچیری بگم، از پشتمیر. بلند می شم؛ همون طوری که نفس های بلند می کشم تا خشمم رو کنرل کنم، به سمت کیفم که روی مبل افتاده میرم. گوشیم رو برمی دارم و با دیدن اسم استاد سپهری چند تا پشت سر هم دم و بازدم انجام میدم تا صدام نلرزه.

با سنگینی نگاه افرادی که پشتمیر. نشستن، دستم رو روی نوارسبر. می کشم و گوسی رو کنار سرم قرار میدم.
- بله استاد؟!

جاده سنتو

صدای شلوغی بیمارستان و زبی که دکری رو پیچ می کنه
توی گوشم می پیچه و دلشوره به دلم می اندازه؛همین
باعث میشه که اجازه ی جواب به استاد ندم
-چیری شده؟!

صدای استاد بلافاصله توی گوشم می پیچه.
- آره، ولی نگران نباش؛ می توی خودت رو به بیمارستانی
که برات پیامک می کنم برسوی؟

سریع میگم: بله، بله؛ چی شده؟! کسی طوریش شده؟!

«پوف» کلافه ای می کشه.

- آره، شهریار آپاندیشش عود کرده؛ مجبور شدیم
بیاریمش اینجا. دکرها می خوان ازش سوال بپرسن درباره
ی حالش ولی جواب نمیده؛ اگه می توی بیا یکم باهاشون
همکاری کن.

جاده سنتو

چشم روی همدیگه فشار میدم؛ لعنی! ولی بهانه ی
خوبی برای فرار از این خونه و آدم های که اصلا ازشون
خوشم نمیاد، می تونه باشه.

- چشم، همین الان راه می افتم؛ شما فقط آدرس رو برام
بفرستید.

خدا حافظی می کنم و گوسی رویایی میارم که بلافاصله
صدای نگران مامان بلند میشه.

- نبات چیری شده؟ کجا می خوای بری؟ هنوز یه ساعت
هم نشده که!

کیفم و از روی مبل برمی دارم و همون طور که گوشیم رو
توش می دارم، به سمتشون می چرخم.

- برای یکی از دوست هام مشکلی پیش اومده؛ باید برم
بیمارستان.

جاده سنتو

سهیل از جا بلند میشه و چند قدمی به سمتم برمی داره؛
نمی دونم چرا هر بار که من باهاش بد رفتار می کنم،
ناراحت نمی شه! این بسرچیزی به اسم غرور داره؟
- تو این گرما؟ حداقل بذار سهراب برسونتت، یا نهارت
رو بخور.

با آوردن اسم سهراب و ماجرای رسوندن، سریع سر بالا
می اندازم و بدون خداحافظی به سمت در میرم؛ ولی دلم
پیش نرگس کم حرف با اون لپ های آویزونش می مونه.
کاش می تونستم ببوسمش بعد برم!
- نمی خواد؛ خودم میرم.

صندل ها رو از پام در میارم و کفش هام و بدون اجازه از
جاکفسی برمی دارم که صدای سهراب بلند میشه؛ انگار
نه انگار که یک دقیقه ی پیش با نگاه وتیری کلامش
داشت من رو اعدام می کرد!
- صبر کن، من می رسونم.

جاده سنتو

برمی گردم و با صورت درهم، نگاهم رو به صورت هاشون
می دوزم.

- گفتم نمی خواد! چه نیازی به اصراره؟

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰

بی توجه به من و اخم های درهمم، سوئیچ رو از جا
کلیدی برمی داره و با پوشیدن کفش هاش از خونه بیرون
میره؛ نگاه کلافه ام رو به سمت مامان می چرخونم که
نگران جلو میاد و دست روی بازوم می ذاره.
- گرمه عزیزم؛ بذار برسونتت... آخه این جوری خیلی بد
شد؛ من دلم برات تنگ شده بود، می خواستم چند
ساعت کنار هم باشیم.

با اخم نگاهم رو به سمت سهیل که پشت سرش ایستاده
می کشم و بعد قدمی عقب می رم تا دستش از روی بازوم
برداشته بشه.

- بعدا. خدا حافظ.

از خونه بیرون میرم و اون ها هم تا ایوون میان و باعث می شن که نتونم سهراب رو بیچونم؛ اصلا چه دلیلی داره کسی که من رو برای اولین باره می بینه، بخواد برسونتتم؟! با اسنپ می رفتم خیلی بهر از این بود! ماشین رو از گاراژ بیرون آورده و مشغول باز کردن در حیاطه.

با قدم های بلند جلو میرم که کارش تموم میشه و به سمت برمی گرده؛ کلافه کنار در شاگرد می ایستم و اون همون طوری که در سمت راننده رو باز می کنه، رو به سمت پدرش می چرخونه.

- بابا لطفا در حیاط رو ببیند؛ دیگه تو این گرما متعطل نشیم.

سهیل سری تگون میده و از پله های ایوون پایین میاد که در و باز می کنم و سریع می شینم؛ باید این اجبار رو

جاده سنتو

تحمل کنم! از خونه که بیرون می زنیم، دست می بره و
کولر رو روشن می کنه.

- کجاست بیمارستان؟

اسم بیمارستانی که استاد برام پیامک کرده رو بهش میگم
و اون بدون حرف، به طرفش راه می افته؛ سهراب با
سوال هایی مثل «کولر رو زیاد کنم؟»، «درست دارم
میرم؟»، «گفی کدوم بیمارستان؟» سعی می کنه سر
حرف رو باز کنه ولی من با جواب های کوتاه و سر بالا
نطقش رو کور می کنم.

خود سهیل یا بچه هاش، اگه دنیایی هم به من محبت
کن باز من نمی تونم راحت باهاشون برخورد کنم؛ امروز
سهیل داشت پدر من رو تحقیر می کرد! اون هم به جرم
این که باباش نداشته براش بذاره و خودش از صفر شروع
کرده. ولی اصل ماجرا این هست که وضع مالی ما از
وقی مامان طلاق گرفت خیلی بهر از قبل شد؛ انگار بابا
لج کرده بود!

- از ما بدت میاد؟

به خودم میام و چشم های خیره ام رو از نقطه ی
نامعلوم می گیرم؛ صاف روی صندلی می شینم که متوجه
میشم پشت چراغ قرمز ایستادیم. حی نیم نگاهی هم
سمت سهراب نمی اندازم.

- نه... ولی خوشم هم نمیاد.

از گوشه ی چشم صورتش رو که کامل به سمت من
چرخیده می بینم ولی باز به دویست و شش سفیدی که
جلوی ما ایستاده، خیره میشم.

- بابا ناراحت کرد؟! منظورش چیر بدی نبود...

دست هام رو توی سینه جمع می کنم و بلایین آوردن
نگاهم و دوختنش به دنده، سرم و به سمت شونه ی چپم
خم می کنم.

- منظورش هر چی که بود، برام مهم نیست.

چراغسبر. می شه و اون بدون جواب دادن به من، پاش
رو روی گاز فشار میده؛ چند دقیقه بعد باز زیون باز می
کنه. انگار با خودش و ذهنش و افکارش بدجوری درگیرم.

- منم اگه باهات بد رفتار کردم، منظوری نداشتم؛ بار
اولیه که همدیگه رو می بینیم، نمی خوام ازم دلگیر باشی.
فقط چون دلتنگی های فریبا رو دیده بودم و حس می
کردم خودت نمی خوای ببینیش، یکم عصبی بودم از
دستت.

این بار دیگه جلوی خودم رو نمی گیرم و سر به سمتش
می چرخونم؛ اون هم با اخم های درهم!
- فریبایی که میکی حداقل، دقت کن حداقل، بیست سال
ازت بزرگتره! بهر نیست یه خانمی، چیزی تهش بذاری تا
حداقل ادب رو رعایت کنی؟!

با چشم های گرد شده نگاهش روی من و جاده عوض
می کنه که کیفم و توی مشتم می گیرم.

جاده سنتو

- دوما تو توی وضعیت من نیسی وچیری هم از گذشته ها نمی دوی، پس لطفا قبل از این که حرف های هر دو طرف رو بشنوی، پشت سر کسی فکر بیخود نکن! سوما مامان کی خواست من رو ببینه و من مخالف بودم؟ دو سال از تولد بچه اش می گذره و من تازه می فهمم که یه خواهر دارم، پس داری چی می-کی؟

و هت اجازه ی حرف زدن بهش نمی گه و فقط چند بار کوتاه نگاهم می کنه؛ بعد ساکت می مونه و توی سکوت به رانندگیش ادامه میده. نمی دونم مامان توی خونه ی اون ها چه رفتاری نشون میده که این قدر نسبت به من جبهه می گیرن؟

جلوی بیمارستان نگه می داره و من با یه تشکر، سریع از ماشین پیاده میشم؛ با وجود این که کولر روشن بود ولی تأثیری که نشستم کنار یه غریبه روم گذاشته، باعث شده، عرق روی پیشونیم بشینه. در و می بندم و می خوام به سمت بیمارستان برم که اول صدای پایین اومده شیشه و بعد سهراب توی گوشم می پیچه.

- نبات خانم..

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱

می ایستم ولی بر نمی گردم؛ کاش توان نه گفن داشتم و
امروز اونجا نمی رفتم تا الان مجبور باشم سهراب رو
تحمل کنم!

- بله؟!

صدای باز شدن در و بعد قدم هاش نشون میده که توی
این موقعیت حساس قصد رها کردنم رو نداره!

- من می خوام یه کاری برای فریبا... یعنی فریبا خانم بکنم.

سر به سمتش می چرخوندم که با فاصله ی کم از خودم
می بینمش؛ یعنی همون طوری که سر من از روی شونه به
سمتش کج شده، اون با یک وجب فاصله از کمرم

جاده سنتو

ایستاده.همین باعث میشه معذب برگردم و رو بهش
بایستم.

- چه کاری؟... من یکم عجله دارم.

بدون توجه به این که از عجله ام بهش گفتم، عقب میره
و به ماشینش تکیه می زنه.

- من نمی دونم چه مشکلی بین شما هست ولی این رو
خوب می دونم که مامانت خیلی عذاب می کشه و دلتنگت
می شه. درست نیست که این همه منتظرش بذاری یا
ازش دور باشی؛ توی ماشین درست گفی... من نه جای
تو هستم، نه در حدیم که بخوام برات تعیین تکلیف کنم
ولی از می که حسرت بودن مادرم رو می خورم، بشنو که
باید یه کاری بکی. کینه برای هیچ کس آب و نون نشده
که تو بخوای باهاش مادرت رو از دست بدی. حالا می
خواد این کینه به خاطر وجود پدر من باشه یا هرچیز
دیگه ای!

جاده سنتو

اخم درهم می کنم و دست هام رو بالا میارم تا روی سینه
جمع کنم؛ اون چهره ی ناراحت به خاطر روابط مادر و
دختری من و مامانه؟ من امروز از این پسر چهل تا رو
دیدم! هر بار یک جور برخورد می کنه.

- چیشد که به فکر درست کردن روابط ما افتادی؟

دست توی جیب شلوارش می کنه و یه کارت ویزیت
کوچیک به سمتم می گیره.

- الان عجله داری؛ این پیشت باشه، هر وقت سرت
خلوت بود بهم زنگ بزن تا بگم... یهچیر. هالی دیدم که
تو ندیدی و فکر می کنم لازمه تا بدوی.

بی قید دست جلو می برم و کارت رو ازش می گیرم؛ همون
طوری که بین انگشت هام می چرخونمش سریع نوشته ی
روش رو می خونم. طراح داخلی؟ عجیبه!

- باشه، ولی الان باید برم.

جاده سنتو

سری تکنون میده و همون طور که دو تا دستش رو توی
جیب فرو می کنه، تکیه اش رو ازمایش می گیرم.
- خیلی خب، برو؛ خدا حافظ.

با اخم ظریفی خدا حافظی می کنم و قدم های بلندم رو به
سمت در ورودی بیمارستان برمی دارم؛ چیشد که رفتارش
نسبت به لحظه ی اول صد و هشتاد درجه تغییر کرد؟
سعی می کنم به جای فکر کردن به این موضوع به قدم
هام سرعت بدم تا زود تر از حال شهریار باخبر بشم.

شهریار... معلوم نیست وقتی داشته خودزی می کرده
چطوری به خودش فشار آورده که حالا باید عمل
آپاندیس داشته باشه! هر بار که یه آسیبی به خودش می
رسونه دقیقا مثل مادری که برای بچه اش نگرانه، نگرانش
می شم؛ انگار اون آسیب پذیر بودن شهریار باعث شده
که حی یادم بره هفته ی پیش داشت چه بلایی سرم می
آورد!

جاده سنتو

وارد سالن تقریبا شلوغ بیمارستان که میشم یه لحظه گیج می مونم؛ ولی سریع خودم رو جمع و جور می کنم و با ایستادن یه گوشه، با استاد تماس می گیرم و خودم رو به طبقه ای که گفته می رسونم. وارد راهرو که می شم، استاد رو به همراه دو تا مرد دیگه انتهای راهرو می بینم.

با قدم های بلند جلو میرم که استاد سر می چرخونه و من رو می بینه؛ کنارشون می رسم و معذب و با خجالت، در حالی که نگاهم رو به زمین دوختم، سلام می کنم که دو تا مرد جوابم رو می دن و بعد رو به استاد سهری می کنم.

- چی شده استاد؟ خوب بود که دیروز...

پوزخندی از روی حرص می زنه و دسی به صورتش می کشه که می دونم به خاطر کنرل کردن خودش؛ شهریار بدجوری روی مخ استاد راه می ره.

- دیروز؟ دکر می گه چهار روزه آپاندیسش ترکیده و عفونت وارد خونش شده؛ بعد تو از دیروز حرف می زبی؟

چشم هام گرد میشه و با تعجب به صورت سرخ استاد
خیره میشم؛ اگه چاره ای داشت مطمئنم که شهریار رو با
دست های خودش خفه می کرد. چهار روز... ولی اون
حی خم به ابروش هم نیاورده؛ یعنی دلیل خود زنی هاش
درد بوده؟! بعید می دونم..

چند دقیقه سکوت بین چهار نفرمون برقرار میشه؛ استاد
چشم های سرخش رو به یه سمت دوخته و دست پشت
کمرش به هم قفل کرده که من نگاهم رو بهش میدم.
- استاد میشه برم ببینمش؟

نفس عمیقی می کشه و بدون این که جوابی به سوالم
بده، قدم های بلندش رو به سمت ایستگاه پرستاری برمی
داره؛ نگاه از استاد که با سر پرستار صحبت می کنه می
گیرم و به صورت اون دو تا مرد دقیق می شم. یکیش که
سر پا ایستاده یکی از نگهبان هاست ولی اون مردی که
نشسته رو نمی شناسم.

- نبات...

سریع به سمت استاد برمی گردم که همون لحظه پرستار
در اتاق پشت سر استاد رو باز می کنه و داخل میره.
- حرف زدم باهاشون قرار شد تو بری چند ساعت داخل
باسی تا باهاش حرف بزنی؛ پرس بیس جای دیگه اش درد
نمی کنه.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۲

با «چشمی» که زیر لب می گم، به سمت در نیمه باز اتاق
میرم و آرام هلمش میدم؛ پرستار کنار تک تخت اتاق
ایستاده و مشغول درست کردن سرم شهریار هست.
صورتش رو نمی بینم ولی یه کیسه ی خوناب از تخت
آویزونه و لوله ای که بهش وصله داره قطره قطره
محتویاتش رو بیشر می کنه.

جاده سنتو

دست هام رو جلوی تنم بهم قفل می کنم و همون جا می ایستم تا کار پرستار تموم بشه؛ ولی هی سرک می کشم تا ببینم شهریار توی چه وضعی هست، با وجود این که چیزی دستگیرم نمی شه. نمی دونم چرا ولی دلم براش شور می زنه. اون به جز من کس دیگه ای رو نداره که به فکرش باشه؛ حی می تونم قسم بخورم اگه پول نداشت، کسی یه تیکه نون هم جلوش نمی داشت.

هنوز هم قضیه ی اون همه دلار و تراول و سکه ای همراهش بوده از اول، برام گنگه؛ آخه مگه ممکنه کسی با پای خودش به تیمارستان بیاد و در عوض پولی که میده درخواست درمان بکنه؟! مثل معتادی می مونه که خودش با پای خودش به کمپ ترک بره؛ غیرممکن نیست ولی عجیبه!

حی استاد می گفت روزی که اومده، یعنی هفت ماه پیش وضعش از الان خیلی بهتر بوده؛ یه مرد متشخص و خوش لباس که با گفن پیشنهادش همه رو متعجب کرده ولی مثل سالمندی که خودش هزینه های موندنش توی

جاده سنتو

خونه ی سالمندان رو میدی، کسی نتونسته باهاش
مخالفت کنه.

روز به روز با موندنش توی اون اتاق لعنی که دیوار
هاش همیشه می خوان خفه ام کن، شکسته تر و
ضعیف تر شده؛ از اون موقع هم دیگه حرف نزده تا
همین یک ماه پیش! یعنی وقی که من جلسه هام رو
باهاش شروع کردم که شروع خونی هم نداشتم اما بعد ها
بهر شد.
- خانم؟

سریع سر بلند می کنم و به پرستاری که اخم های
درهمش نشون میدی، بار اولش نیست که صدام می کنه،
خیره میشم؛ لعنی من چرا باید وقی به شهریار فکر می
کنم این همه تو خودم فرو برم؟! قدمی جلو میرم و دست
هام رو از هم باز می کنم.
- بله؟... حالش خوبه؟

جاده سنتو

لوله ی سرم خالی که توی دستشه رو جمع می کنه و
همون طوری که به سمت در میره جوابم رو میده.

- تعریفی ندارم.

در که بسته میشه تازه یادم می افته که برای چی اومدم؛
سریع سر به سمت شهریار می چرخونم و چند قدم به
سمتش برمی دارم ولی با دیدن وضعیتش چشم هام تا
آخرین حد ممکن گرد میشه. ناباور کنار تختش می
ایستم.

- شهریار...

چشم های بسته اش می لرزن و یکم از هم باز می شن ولی
نگاه من سرکشانه به سمت قسمت راست شکمش که
لباس رو از روش کنار زدن و از بین شکاف متورم، لوله ای
رو به داخل شکمش هدایت کردن، میرم.

- اومدی...

جاده سنتو

صدای لعنتیش حی توی این وضعیت هم اقتدار
خودش رو داره؛ نگاهم رو به صورت زردش میدم و
صورتتم توهم میره.

- آپاندیست توی بدنت ترکیده و تو حی یه کلام هم
حرف نزدی! من می دونم که چقدر درد داره و وضعیتم
طاقت فرساست؛ فقط می خوام بدونم منظورت از این
که بی صدا درد می کسی و به روی خودت نمیاری،
چیه؟! می خوای بمیری من و توی عذاب وجدان
بذاری؟!

چشم هاش، همون چشم هابی که حی سفیده اش هم
به زردی می زنه، لحظه ای از روی صورتتم تگون نمی
خورن؛ چند دقیقه طول می کشه تا لب های خشک و
سفیدش تگون بخورن.
- اون هم درد می کشید.

جاده سنتو

یه لحظه به گوش هام بابت چیری که شنیدن شک می
کنم و با بهت نگاهم از روی صورت شهریار تکون نمی
خورم.

- چ... چی؟

بعید می دونم باز هم حرفش رو تکرار کنه ولی تکرار می
کنه و نور امیدی رو توی دلم روشن می کنه.
- اون هم درد می کشید!

همون طور که نگاهم لحظه ای از چشم هاش فاصله
نمی گیره، قدمی جلو میرم و چسبیده به تخت می ایستم.
- ک... کی؟ کی درد می کشید؟

نگاهش که کمی تنگ شده، به ثانیه نکشیده به حالت
عادی برمی گرده و خنی میشه.
- خیلی ها درد می کشن... شخص خاصی مد نظرم نبود!

جاده سنتو

نفسم رو با شتاب به بیرون رها می کنم و به عقب می
چرخم؛ صندلی بیمارستان رو که یکی از پایه هاش لق می
زنه به جلو می کشم و کنار تخت می شینم. سعی می کنم
خودم رو بیخیال نشون بدم تا فکر نکنه زیاد برای
فهمیدن واقعه مشتاقم؛ در حالی که براش له له می زنم!
- تو می تونی حرف هات رو به من بگی؛ من آدم درسی
برای شنیدن درد و دلم.

توی اون لباس های آبی و گشاد بیمارستان تقریبا گم
شده؛ طوری که لباس از قسمت شونه باز شده و قسمی
از سینه و شونه اش بیرون افتاده.
- نه... تو آدم درسی نیسی!

به اون دوتا گوی مشکی که زیر چشمی نگاهم می کن،
خیره می شم و بی اختیار گارد می گیرم.
- چرا هستم! مگه چیکار کردم که این حرف رو می زنی؟!

جاده سنتو

چشم هاش روی همدیگه می افن و دوباره مکث و این
بار صدایی که خش دار تر و ضعیف تر از قبل به گوشم
می رسه.

- تو هرچیزی که این جا ببیی رو توی کاغذ هات می
نویسی؛ از این جور آدم ها خوشم نمیاد.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۳

بی توجه به حرفی که زده یا سناریو هالی که برای حرف
کشیدن از زیر زبونش توی مغزم ساختم، از جا بلند
میشم و با نگرانی سرم رو به سمتش خم می کنم.

- چی شد؟ حالت خوبه؟ درد داری؟ می خوای بگم
پرستار بیاد؟ بهم بگو کجات درد داره تا کمکت کنم؟
اصلا وایسا ببینم جاییت به جز شکم و اینا هم درد می
کنه؟! شهریار...

جاده سنتو

همین طوری پشت سر هم سوال می پرسم که با آوردن
اسمش، چشم هاش به یک باره باز میشه و به چشم هام
خیره میشه؛ تازه متوجه میشم که چقدر فاصله ام باهاش
کمه! صورتم دقیقا یک وجب با صورتش فاصله داره و
نفس های داغش توی صورتم می خوره.

یه لحظه اخم هام توهم میره و دست راستم رو بالا
میارم؛ دو تا انگشتم رو روی پیشونیش می ذارم که با
حس کردن داعی زیادش، سریع از تخت فاصله می گیرم و
به سمت در میرم. سریع به همون پرستاری که انگار ارث
باباش رو بالا کشیدم، خبر میدم و اون هم با کلی معطلی
به سمت اتاق راه می افته.

خبری از اون دو تا مرد نیست و استاد سپهری با فاصله از
در و پشت به ما، با تلفن صحبت می کنه؛ پرستار داخل
میره و من با وجود این که خیلی دلم می خواد همراهش
برم ولی می ایستم تا استاد کارش تموم بشه و وضعیت رو
بهش بگم.

جاده سنتو

چند دقیقه ای معطل میشم ولی وقی استاد با آشفته کی
گوسی روپایین میاره می فهمم که یه چیری این وسط
درست نیست! گوشیش و توی جیبش می ذاره و تازه
نگاهش به من می افته؛ موهاش رو که آشفته کرده،
مرتب می کنه و به سمتم قدم برمی داره.
- چی شد؟ حرف زدید؟

بی اختیار با ناامیدی سری تگون میدم؛ شاید باید یه مدلی
رازهای شهریار رو حی اگه توهمی بیش نباشه پیش
خودم نگه دارم تا بهم اعتماد کنه.
- داشتم تلاش می کردم باهاش ارتباط برقرار کنم که
حالش انگار بهم خورد؛ الان پرستار رفت پیشش.

دست می بره و باز موهایی که تازه مرتب شده بودن رو
بهم می ریزه؛ حس می کنم حالش خیلی بیشر از اون چیری
که باید، خرابه. یعنی اون قدری که مطمئن بشم به خاطر
شهریار نیست؛ خیلی این پا و اون پا می کنم ولی آخر سر

جاده سنتو

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و سوالم رو به زیون
میارم.

- استاد... من نمی خوام فضولی کنم ولی انگار حالتون
خوب نیست؛ اتفلی افتاده؟

همون طور که روی صندلی های فلزی بیمارستان
نشسته و آرنج هاش روی زانو هاشن، سر بلند می کنه و
نگاهش رو به صورتم می دوزه.

- هم سرم تصادف کرده؛ نه می تونم این یارو رو این جا ول
کنم برم، نه دلم رضا می ده که نرم.

با نگرانی قدمی به جلو برمی دارم و بند کیف دوشیم رو بالا
می کشم؛ تقریباً مطمئن بودم که حالش به خاطر شهریار
نیست. در حالت عادی استاد خیلی آروم تر از این حرف
هاست!

- واقعا؟ حالشون خوبه؟

جاده سنتو

سری تکنون میده و باز نگاه به کاسی‌های کف سالن
می‌دوزه؛ می‌دونم که نمی‌خواد این‌جا باشه و حقیقتا
نمی‌دونم گفن چیری که توی ذهنمه درسته یا نه!
- میگم...

سرش رو بالا می‌گیره تا حرفم رو ادامه بدم ولی نگاه به
صورت‌م نمی‌ندازه؛ یه لحظه دلم براش می‌سوزه. توی
وضعیت بدی گیر افتاده. البته دل احمق من برای همه
می‌سوزه!

- من این‌جام دیگه؛ می‌خواید شما برید پیش همسرتون؟
بعدش اگه دیدید حالشون خوبه و همه‌چیز روبه‌راه
برگردیدهمین‌جا.

اخم هاش توهم می‌ره و سرش رو برای دیدن صورت من
بالا میاره؛ بی‌میل نیست ولی درک می‌کنم که نگرانه. اما
منم برای تنها موندن با شهریار و جلب توجهش واسه
گفن حرف هاش، نیاز به زمان دارم.

جاده سنتو

- دیگه چی نبات؟ این یاروهمین جوریش داشت تو رو خفه می کرد؛ من مثلاًتضمین جونت رو کردم که برگشی. الان تنهات بذارم برم؟

جلو میرم و مقابل پای استاد زانو می زنم تا هم صورتش رو ببینم، هم تاثیر کلامم بیشتر باشه؛ اصولاً من برای چیری اصرار نمی کنم یا احساسات طرف مقابل رو هدف نمی گیرم ولی الان ماجرا خیلی فرق داره!

- الان همسرتون به شما احتیاج دارن؛ هر چقدر هم که دورشون شلوغ باشه جای شما خالیه. برید، من مواظب خودم و شهریار هستم؛ اون الان حالش خوب نیست نمی تونه کاری بکنه. از طرفی اینجا محیط شلوغی داره، من امنیت دارم. اگه نرید قطعاً همسرتون ناراحت میشن؛ شما که این جوری نمی خواهید؟

فقط خدا می دونه که موقع گفن حرف هام از خجالت آب می شدم؛ این رو همیشه می دونم که فاصله گرفن از

جاده سنتو

آدم ها باعث راحتیم میشه و رعایت کردن فاصله می تونه
برام آرامش بیاره ولی الان لازمه که انجامش بدم! دخالت
چیزی نیست که من باهاش کنار بیام و شهریار داره خط
قرمزهای من رو به خاطر خودش می شکنه!

استاد با تردید نگاهم می کنه که سرپایین می اندازم؛ حس
می کنم با نگاه ناراحتی قراره بفهمه که یه نقشه ای توی
سرم برای دست به سرکردنش دارم. حی جالبه از خدا
می خوام، همسرش اجازه ی برگشت بهش نده تا راحت
بتونم با شهریار حرف بزنم.
- خیلی خب؛ ولی زود برمی گردم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۴

سریع سرم رو بالا میارم و لبخند محوی که روی لب هام
می خواد بشینه رو مهار می کنم؛ انگار یه امروز رو کائنات
می خواد باهام راه بیاد.

جاده سنتو

- باشه، مشکلی نیست؛ ولی از حال همسرتون حتما بهم خبر بدید خیلی نگرانم.

سری تکنون میده و با خدا حافظی سریع به سمت بیرون قدم برمی داره؛ اون قدر با عجله میره که انگار از زندان آزادش کردن و اون همون کسی که نیست که چند لحظه ی پیش داشت از محال بودن رفتنش می گفت!

- خانم؟

به سمت در اتاق برمی گردم که پرستار رو در حال بیرون اومدن می بینم.

- بله؟

دست توی جیب های مانتوی پزشکی فرو می کنه و با ابرو های شیطونیش اشاره ای به داخل اتاق می زنه.

- توی سرمش مسکن تزریق کردم؛ دیگه خورش آلوده شده، باید این چند وقت رو تحمل کنه تا حالش بهر بشه. می توی بری تو.

جاده سنتو

تشکر می کنم و منتظر می مونم تا از جلوی در کنار بره و
بعد داخل میرم؛ در و پشت سرم می بندم و به سمت
تخت می چرخم که چشم های شهریار رو روی خودم می
بینم. نگاهش سرخ سرخه!
- پرستار خوبیه!

ابرو هام رو بالا می دم و بند کیفم رو از روی شونه پایین
میارم؛ کیفم رو روی مبل تخت شویی که کنار در اتاق جا
خوش کرده می ذارم.
- واقعه؟ ولی به نظر من خیلی بد اخلاقه!
- بیا جلو!

عجیبه که می ترسم؛ از شهریار هر کاری برمیداد ولی می
که با شجاعت استاد رو رد کردم بره چرا باید دست و پام
یخ بزنه؟ صامت نگاهش می کنم و اون هم چشم هاش
رو از روی صورتم تگون نمی ده؛ این یعنی منتظره! آروم

جاده سنتو

قدم هام رو به جلو برمی دارم و روی صندلی کنار تختش
می شینم.

- حالت خوبه؟

چشمم همراه با عری که از شقیقه اش پاییں میاد،
حرکت می کنه؛ خوب نیست! دوباره از جا بلند میشم و
دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز کنار تخت بیرون می
شکم. بالا سرش می ایستم و دستمال کاغذی رو روی
پیشونیش می کشم تا عرقش رو پاک کنم که چشم هاش
باز می شن.
- ناراحی.

بی اختیار همون طور که خیزی روی شقیقه اش رو پاک
می کنم، آهی می کشم؛ سعی می کنم به ظهر فکر نکنم ولی
فکر این که سهیل پدر من رو تحقیر کرده، داره دیوونه ام
می کنه.
- یکم.

جاده سنتو

دستمال کاغذی کثیف رو توی سطل زباله می اندازم و
می خوام دوباره روی صندلی بشینم که صداش بلند
میشه.

- لوله اذیت می کنه.

با صورت درهم نگاهم رو سمت شکمش که تمام سعیم
رو می کردم، نگاهم بهش نیفته، می کشم؛ راست می گه،
لوله به زخمش چسبیده. لبم رو زیر دندون می گیرم و سر
به سمت صورتش که چشم های مشکیش توش برق می
زنن، می کشم.

- پرستار رو صدا کنم؟

- نه، خودت درستش کن.

نفس عمیقی می کشم و دست جلو می برم؛ حس می کنم از
اسرس دست هام می لرزه ولی به زور لوله رو از قسمت
کناری برش فاصله می دم که حس می کنم نفس حبس
شده ی شهریار بیرون میاد. قلبم توی سینه فسرده میشه؛
حتما خیلی درد داشته!

دست هام رو ضد عفونی می کنم که یه لحظه یادم میاد
استاد گفته بود شهریار از وقی اومده با کسی صحبت
نکرده ولی با من... هم از این که باهام حرف زده
خوشحال میشم، هم یه حس عجیبی بهم دست میدی؛
من دارم درمانش می کنم! تا حالا این تجربه رو نداشتم و
فکر کنم خیلی شیرین باشه.
- چرا ناراحی؟

همون طور که پشتم بهشه و دست هام رو بهم می مالم تا
الکل خوب بین انگشت هام پخش بشه، لبخندی روی
لب میارم. قبلاً یعنی تا یک هفته ی پیش فکر می کردم
شهریار به جز جمله ی امری و خبری چیز دیگه ای بلد
نیست.

به سمتش برمی گردم و این بار به جای این که روی
صندلی جا بگیرم، تختش رو دور می زنم و سمت چپش،
روی کناره ی تخت می شینم.

جاده سنتو

- از کجا می فهمی کسی ناراحته یا نه؟

نگاهم می کنه؛ بدون حرف و حرکت. نمی دونم چرا ولی
نگاهش رو به جمله‌ی «اینجا من فقط سوال می پرسم»
تشبیه می کنم. نفس عمیق و آه ماندی می کشم و سرم
رو به سمت پنجره می چرخونم.

- از این که نمی تونم همهچیز رو کنترل کنم؛ نه که همه‌ی
همهچیز ها، حداقل اون اتفاق های که مربوط به منه رو
نمی تونم توی سلطه ی خودم بگیرم.
- آره، آدم ضعیفی هستی.

بی اختیار ابروی چپم بالا میره و حیی که سرم و به سمتش
می چرخونم، تک خنده ای می کنم.
- خیلی لطف داری!

«جاده سنتو»

#پارت_۳۵

جاده سنتو

ولی اون لب هاش حی برای یک ثانیه کج هم نمی شن؛
خنده ام رو جمع می کنم و سر به سمت پنجره دوباره کج
می کنم. اون قدر توی همون حالت می مونم و اتفاقات
امروز رو مرور می کنم که وقی دوباره به شهریار نگاه می
کنم، چشم های بسته و نفس های آرومش نشون از
خواب بودنش میده.

آروم از لبه ی تخت پایین میام و پتو رو روی تنش،
طوری که فشاری اون به لوله و کیسه ی آویزون از تخت
نیاره، مرتب می کنم. هر لحظه خواب بیشری از تنش
خارج میشه و رنگ صورتش به سفیدی میره؛ این
وضعیت واقعا براش انصاف نیست!

بالا سرش می ایستم و یک بار دیگه عرقش رو پاک می کنم
که تو خواب ناله ای می کنه؛ اولین باره که همچین اتفاقی
می افته و من دلم توی سینه فسرده میشه برای دردی که
می کشه. اون قدر تحت تاثیر قرار می گیرم که نگرانیم
بوسه ای می شه وین پیشونیش می شینه.

- یعنی امشب رو نمیای؟

همون طوری که لیوان کاغذی رو از قسمت لبه هاش
توی دستم می گیرم و از روی سلف بوفه برمی دارم، گوسی
رو با شونه ام کنار گوشم ثابت نگه می دارم تا بتونم پول
چای رو به مرد فروشنده بدم.

- نه عزیزم؛ ولی فردا تا ظهر که از سر امتحان برید خونه،
منم می رسم، صحبت می کنیم.

چند لحظه سکوت می کنه و منم قدم های آرومم رو به
سمت اتاق شهریار برمی دارم تا پدر با خودش کنار بیاد و
بخواد حرفی بزنه.

- نمی خوای بهم بکی چی شده؟

چند قدم مونده تا اتاق شهریار، روی صندلی های فلزی
و سرد بیمارستان می شینم و چایم رو، روی صندلی کناری
می ذارم.

جاده سنتو

- نمی‌خوام بهتون دروغ بگم ولی خب الان حداقل حرفی هم نمی‌زنم؛ میام خونه کامل صحبت می‌کنیم و ماجرا رو بهتون می‌گم. شما که می‌دونید من تحمل دروغ گفتن به شما رو ندارم؟

نگاهم رو به همون پرستاری که شهریار صفت «خوب» رو براش استفاده کرده بود می‌افته؛ به سمت اتاق شهریار میره و این یعنی وقت دارو هاشه.

- می‌دونم؛ فردا همه‌چیز رو بهم می‌گی... راسی، امروز ظهر چطور بود؟

لب هام به همدیگه دوخته میشن؛ چی بگم بهش؟ بگم سهیل داشت می‌گفت می‌تونه کم و کسری های زندگیم رو به جای پدرم برام فراهم کنه؟ بگم مامان می‌خواد به بهونه‌ی ماشین و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه من و از تو جدا کنه؟ دستم رو بالا میارم و با کلافکی به پیشونیم می‌گیرم.

جاده سنتو

- هیچ جور... میشه خواهش کنم اگه یک بار دیگه
همچین برنامه‌ای بود، شما اجازه ندید که من برم؟ اذیت
میشم به قرآن.

نفس عمیقی می‌کشه؛ بعید می‌دونم وضعیت رو نفهمه و
ندونه که توی چه حالیم.

- از این به بعد بیشتر مواظبتم؛ نگران نباش.

نفس عمیقی می‌کشم و از ته دلم ازش تشکر می‌کنم؛ با
یکم صحبت دیگه و سفارش هامون به همدیگه، گوسی
رو قطع می‌کنم و پاییں میارمش. با فکر به این که پرستار
توی اتاقه و من می‌خواستم حال شهریار رو بپرسم سریع
چایم رو داغ داغ سر می‌کشم و با انداختن زباله‌ی لیوانش
توی سطل آشغال پشت در اتاق ظاهر می‌شم.

چند تقه به در می‌زنم و وقتی «بله» ی حق به جناب
پرستار رو می‌شونم، «پوف» ی می‌کشم و در و باز می
کنم. اول از همه نگاهم میره سمت شهریار که با اخم

جاده سنتو

های درهم به پرستار نگاه می‌کنه و بعد سمت همون
پرستار که‌چیر. های رو توی پرونده ی‌پایین تخت شهریار
می‌نویسه.

- ببخشید... حالش خوبه؟

جوابم رو نمی‌ده و به جاش پرونده رو به جای قبلیش
برمی‌گردونه و از کنارم رد میشه تا بیرون بره؛ با تعجب به
در بسته خیره میشم و از خودم می‌پرسم که نکنه باعث و
بالی تمام مشکلاتش منم که این طوری باهام رفتار
می‌کنه!

سر به سمت شهریار می‌چرخونم؛ از وقی که بیدار شده
حس می‌کنم یه‌چیزی سر جاش نیست. یعنی در اصل
خیلی‌چیر. ها سر جاش نیست! یه کلمه هم حرف نزده و
تنها واکنسی که نشون میده، نگاه کردنه؛ دکر سعی کرد با
کمک من باهاش حرف بزنه ولی هیچی به هیچی.

جاده سنتو

نامید قدم هام رو به جلو برمی دارم و روی صندلی می
شینم که دوباره نگاه می‌کنه؛ این سکوتش و چشم‌های
سنگینش طوری کلافه‌ام کرده بود که صندلی رو کنار
پنجره گذاشتم. با وجود تاریکی بیرون، نگاه کردن به
سیاهی شب از جوسنگی و عذاب آور اتاق بهرم.
- یه استاد آقا داشتیم خیلی احساسی بود؛ هر بار که
می‌خواست یه مبحثی رو یاد بده از بیمارهایش مثال می‌زد و
با مشکلاتشون بغض می‌کرد. همسرش فوت کرد، تدریس
رو گذاشت کنار و خودش رو بازنشست کرد.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم؛ چشم‌هایش که از روی نیم
رخم تکیه نمی‌خوره، نشون میده که داره به حرف هام
گوش می‌کنه. نفس عمیق و آه ماندی می‌کشم.
- اون می‌گفت حی اگه وضع مریضتون خیلی بد باشه به
روش نیارید؛ حی اگه توی بدترین وضعیت روحی باشه
جلوش نشون ندید که ناراحت شدید. توی خلوت
خودتون بغض کنید، ناراحت بشید، گریه کنید ولی جلو
روش ساکت باشید!

«جاده سنتو»

#پارت_۳۶

این بار سر به سمتش برمی گردونم و نفسم با شدت
بیشتری آه بودن خودش رو به رخ می کشه.

- ولی من مثل استادم نیستم؛ یعنی خیلی تلاش می کنم اما
نمی تونم که باشم... پس می خوام به روت بگم شهریار
مشوق من واقعا دیگه نمی دونم باهات چیکار کنم؛ هر
دری رو که انتخاب می کنم برای کمک بهت بازش کنم، ده
تا قفل بهش می زنی. موندم چیکار کنم...

چند لحظه خیره خیره نگاهش می کنم و بعد می خوام
چشم ازش بگیرم که صداش بلند می شه و از این کارم
ممانعت می کنه.
- اذیت می کنم.

لبخند تلخی می زنم و به پشی صندلی فلزی تکیه می دم.

جاده سنتو

- تونه، حال بدت اذیت می‌کنه؛ این که باید بتونم ولی نمی‌تونم کمکت کنم هم بی‌تقصیر نیست!

چند ثانیه مکث و بعد چشم‌هایی که پلک بلند و مکث دار می‌زنه؛ انگار می‌خواد با اون کار بهم بگه که حالش خوبه. ولی من فقط اون چیری که می‌بینم رو باور می‌کنم؛ رنگ سفید و لب‌های خشکش‌همچین نظری نداره!

- حرف بزنیم؟

کمی روی تخت جابه‌جا میشه که صورتش توهم میره؛ از جا بلند نمی‌شم. حس می‌کنم نیاز داره که یکم گلیمش رو از آب بیرون بکشه. سرش رو که به معنای مثبت در جواب سوالم تگون میده، صندلی رو کمی نزدیک تر به تختش می‌ذارم.

- از صبح یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده، نمی‌دونم چه جوابی براش درسته.

جاده سنتو

جوابش بهم یه نگاه منتظره که باعث میشه زود زبون باز کنم.

- چرا ما باید زندگی کنیم که این همه سخی بکشیم؟ اصلاً چرا این زندگی شبیه به هیچی نیست؟

باز هم نگاه می‌کنه؛ نگاهی که باعث میشه چشم ببندم و سرپایین بندازم. خیلی کم پیش میاد که از زندگی سیر بشم ولی الان با وجود این که نسبت به اتفاق های دیگه، موضوع خاصی اتفاق نیفتاده، همه‌اش از خودم می‌پرسم زندگی می‌کنم که چی بشه؟

- داری فکر می‌کی که خودت رو بکسی.

سر بالا می‌گیرم و همون لحظه اشکم از چشمم می‌چکه که مثل چی پشیمون میشم؛ قراره برای خفه کردنم حمله کنه باز؟ با ترس دستم رو بالا میارم و روی صورتم می‌کشم که چشمش از اون قطره ی آب کنده میشه.

- آره؛ دلیل برای ادامه ندارم.

جاده سنتو

اخم، واژه‌ی کوچیکی برای پیوندبین ابروهاشه؛ طوری
صورتش توهم رفته که انگار من بدترین و مزخرف ترین
جمله‌ی عمرش رو گفتم. وقی زیون باز می‌کنه می‌فهمم
همچین بد هم حدس نزدَم!

- آدم‌های ضعیف و حال بهم زن خودکسی می‌کنن؛
می‌خوام هر کسی رو که می‌خواد خودش رو بکشه، خفه
اش کنم!

سریع به خودم میام و سعی می‌کنم آرومش کنم؛ باید رگ
خوابش رو پیدا کنم و الان تنهاچیزی که درباره‌اش
می‌دونم این هست که از خودکسی متنفره!

- خیلی خب؛ من که قرار نیست کاری بکنم. به قول
خودت من آدم ضعیف و ترسویی‌ام؛ مطمئن باش اشتباه
به این بزرگی ازم سر نمی‌زنه... اصلاً بیا به سوال ازت
بپرسم؛ تو زندگی رو شبیه به چی می‌بینی؟

صورتش یکم نرم می‌شه؛ چرا باید حواسم به حرف‌های
که می‌زنم نباشه؟ انگار اون قدر فکر کردم که شهریار

جاده سنتو

خودش رو به دیوونکی زده که دیگه نمی‌تونم مریض
بودنش رو باور کنم و محتاطانه صحبت کنم.

- تعریف من از زندگی خیلی کلیشه‌ایه!

لبخند محوی از تن صداش می‌زنم؛ شبیه به روزهای
اول حرف می‌زنه. جدی، با اقتدار، محکم!

- کلیشه‌ها همیشه بد نیستن؛ گاهی می‌تونن کمک کنن که
به خودمون بیایم.

یه نگاه طولانی بهم می‌اندازه و بعد لب‌های سفیدش رو
برای گفن حرفی باز می‌کنه اما پشیمون میشه؛ چند
دقیقه طول می‌کشه تا دوباره قصد حرف زدن بکنه.
- زندگی شبیه جاده چالوسه؛ بهشتش شماله.

ابرو هام رو بالا می‌اندازم و تکیه ام رو از پشی‌صندلی می
گیرم.

جاده سنتو

- یعنی منظورت اینکه که راهش سخته؟ پر پیچ و خم و برای راننده خسته کننده ست؟

سر بالا می اندازه؛ این حرکتش هم جدیده. اون قبلا هیچ وقت از زبان بدن استفاده نمی کرد!

- راهش سخت نیست؛ قشنگه، دل بازه، سرسبز. باید ازش لذت ببری؛ اگه ازش استفاده نکنی تنهاچیزی که وقتی به مقصد می رسی برات می مونه، خستگیه.

لب هام رو جمع می کنم و با اخم دوباره خودم رو روی صندلی رها می کنم که کمرم به شدت به پشی صندلی می خورم.

- من از جاده چالوس خوشم نمیاد؛ آخرین خاطره ای که ازش دارم یه تصادف وحشتناکه. فکر کنم به خاطر همینکه که من از زندگیم لذت نمی برم؛ اتفاق های بد هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه... حی اون حادثه باعث شده من حی به رانندگی کردن فکر هم نکنم!

جاده سنتو

انگار تعداد جمله‌هایی که حرف زده بیش از حد معمول شده که چشم هاش رو می بنده و دیگه چیزی نمی‌گه. نگاهم رو سمت ساعت روی دیوار می کشم و با دیدن عقربه‌هایی که نه و نیم رو نشون میدن، می‌فهمم که وقت خوابشه؛ از روی صندلی بلند می‌شم و پتو رو روی تنش مرتب می‌کنم که صدایش با کمترین ولوم به گوشم می‌رسه.

- من چشم هام رو می‌بندم؛ تو کار ظهرت رو تکرار کن.

با این حرفش دستم روی هوا خشک می‌شه و حس می‌کنم حجم عظیمی از خون به صورتم هجوم میاره. لعنی اون بیدار بوده و من مثلاً داشتم نگرانیم رو به احمقانه‌ترین حالت ممکن نشون می‌دادم!

«جاده سنتو»

#پارت_۳۷

جاده سنتو

بی اختیار چند قدم عقب می‌رم و پشت بهش می‌کنم؛
انگار گوله‌ی آتیش تو جونم افتاده که می‌خوام آتیش
بگیرم. دستم رو بالا میارم و روی گونه ام می‌ذارم؛ به
سمت پنجره می‌چرخم و خدا خدا می‌کنم که این موضوع
رو هم مثل تمام اتفاقات دیگه زود فراموش کنه.

چند قدم جلو می‌رم و تنه‌ی راستم رو به چارچوب پنجره
تکیه می‌دم. با یادآوری حرف‌هایی که زده بودیم لبخند
محو روی لب هام میاد. اون جمله‌ها از شهریار خیلی
بعید بود! قطعاً به پیسرفت بزرگ توی روند درمانش
داشته؛ امیدوارم پیسرفت بعدیش به پیدا کردن هویتش
کمک کنه.

با وجود این که چشم هام از شدت بی‌خوابی دیشب از
همدیگه جدا نمی‌شن ولی تصمیم گرفتم همین امروز با
سهراب صحبت کنم؛ دیشب که بالا سر شهریار بودم،
خیلی به حرف‌های سهراب فکر کردم و به این نتیجه

جاده سنتو

رسیدم که اگه بخوام طولش بدم، با فکر کردن به حرف
هاش دیوونه میشم.

دستم رو برای اولین تاکی بلند می کنم و پراید زرد رنگی
کنار پام می ایسته؛ روی صندلی های پشت خانمی
نشسته و منم در و باز می کنم و کنارش می شینم. می خوام
در و ببینم که چیری مانع میشه و باعث میشه که نگاهم
رو به اون سمت بکشم. مردی در و گرفته و انگار می
خواد سوار بشه.

ناراضی وسط می شینم و اون هم کنارم می شینه؛ کیف
سامسونگی که همراهش داره رو به صورت صاف توی
بغلش می ذاره و دست هاش رو زیر اون جمع می کنه. اون
قدر خوابم میاد که ترجیح میدم با وجود راحت نبودنم
توی نشستن، تا مقصد چرت بزنم.

چشم هام رو روی همدیگه می ذارم که یه لحظه احساس
می کنم دسی سینه ام رو لمس می کنه؛ چشم هام سریع

جاده سنتو

باز می شه و نامحسوس نیم نگاهی به مرد که از زیر کیفش
دستش رو به سینه ام می زنه می اندازم. حس می کنم یه
سطل آب یخ از سرمپایین می ریزن که این طوری دست
و پام یخ می زنه.

سعی می کنم طوری که خانم چادری کناریم متوجه نشه
دست مرد رو پس بزنم ولی اون پررو تر از این حرف
هاست که این بار دستش روی رون پام می شینه. نفسم رو
لرزون به بیرون فوت می کنم و دستم رو روی پشی
صندلی راننده می ذارم.
- آقا ببخشید من پیاده میشم.

راننده سری تگون میده و راهنما می زنه که همون لحظه
صدای منفور مرد کناریم هم بلند میشه.
- منم پیاده میشم.

با حرص دندان هام رو روی همدیگه فشار میدم و
دست مرد رو پس می زنم؛ اگه از واکنش راننده و دو تا

جاده سنتو

مسافر دیگه نمی ترسیدم قطعا یکی می زدم زیر گوشش تا
این قدری همه چیز نباشه که من حی توی تاکسی
آرامش نداشته باشم!

تاکسی که نگه می داره چون مرد کنار در نشسته، زود تر
کرایه اش رو حساب می کنه و پیاده میشه؛ پنج هزار تومی
رو توی دستم مچاله می کنم و همون لحظه که مرد پیاده
میشه، در و می بندم و بهش تکیه می زنم.
- آقا پشیمون شدم؛ لطفا همون جایی که گفتم پیاده ام
کنید.

راننده تاکسی برمی گرده و نگاهی به سمت می اندازه؛ انگار
صدای لرزون و احتمالا با در نظر گرفتن سرمای دست
هام، رنگ پریده ام، بهش می فهمونه که یه چیزی این
وسط درست نیست ولی چیزی نمی گه و قصد حرکت می
کنه.

جاده سنتو

لحظه‌ی آخر برمی گردم و نگاه پر از تنفیری به مرد که هاج و واج نگاهم می کنه می اندازم و سرم و به سمت خانم کناری کج می کنم. لبخندی بهم می زنه و چادرش رو جلو می کشه که ناخودآگاه دلم قرص می شه. فکر می کردم قراره فکر کنه کرم از خودم بوده!

بقیه ی راه رو سعی می کنم به کار نفرتانگیر اون ی سرف فکر نکنم و بیشتر سعی کنم روی قرارم با سهراب تمرکز کنم؛ قطعاً تنها دلیلی که من رو تا این جا کشونده اون بخش از صحبت هاش بود که ادعا داشت چیر هابی رو دیده که من ندیدم!

دیشب، با وجود این که دیر وقت بود، بهش پیام دادم و خودم رو معرفی کردم؛ بهش گفتم که فردا صبح همدیگه رو ببینیم و اون هم ازم آدرس خواسته بود. چون شب، یی خوایی قرار بود بکشم، گفتم برام مهم نیست کجا همدیگه رو ببینیم و اون ازم خواست تا به سرکتش برم.

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و روی پیشونیم می کشم تا عرق
نشسته ی روش رو پاک کنم؛ این مدت فشار کمی روم
نبوده که یک اتفاق مثل اتفاق امروز حالم رو بهم بریزه.
دیگه طوری شده که نباید سوار تاکسی بشم و باید تمام
حقوقم رو صرف گرفین اسنپ و تاکسی تلفی بکنم. باز
اگه یکم هوا سرد تر بشه می تونم بعضی از مسیر ها رو
پیاده برم ولی الان مطمئنا از گرما می پزم.

تاکسی سر کوچه ای که اسمش رو روی کارت ویزیت
نوشتم، نگه می داره و من بعد از حساب کردن، پیاده می
شم؛ قدم های خسته ام رو به سمت داخل کوچه می
کشم و با چشم تابلو ها رو می خونم تا اون سرکت طراحی
داخلی رو پیدا کنم و زود تر کارم تموم بشه. من آدمی
نیستم که خواب رو دوست داشته باشم ولی الان عمیقا
نیاز به یه خواب و اسراحت طولانی دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۸

بالاخره با دیدن تنها ساختمونی که برای طراحی داخلیه،
گیج و منگ جلوی در ورودیش می ایستم و نگاهم رو به
داخل میدم؛ الان باید داخل برم؟ مطمئنا با این همه
خستگی و خواب آلودگی که دارم، توانایی روبه رو شدن با
آدم های جدید رو ندارم؛ پس ترجیح میدم سهراب پایی
بیاد. با وجود این که سهراب خودش یه آدم جدید و رو
مخ توی زندگیم هست!

گوشیم رو در میارم و بهش پیامک میدم که بلافاصله
گوشیم زنگ می خوره؛ لبم رو می جوئم و با حرص و
نارضایتی نگاهم رو به شماره اش که روی اسکرین افتاده
میدم.

- خب می تونسی با همون پیامک جواب بدی مردم آزار!
چه اصراری به زنگ زدن بود؟

جاده سنتو

صبر می کنم تا کوتاه بیاد و قطع کنه ولی وقی مستمر
زنگ می زنه و سفت و سخت قطع نمی کنه، ناچار جواب
میدم.

- بله؟

- رسیدی؟ می خوای بیای بالا توی سلف صحبت کنیم؟

نفس عمیقی می کشم و پشت به نگهبان ساختمون که با
کنجکاوی نگاهم می کنه، می چرخونم.

- نه، لطفا بیایم؛ همین جا صحبت می کنیم.

- خیلی خب؛ ماشین من رو که می شناسی؟ وایسا کنار
ماشین تا من بیام.

نگاهم رو توی خیابون می چرخونم و با چشم دنبال
چهارصد و پنج نقره ایش می گردم.

- می شناسم؛ فقط کجا پارک کردی؟

- همون جا، جلوی ساختمون.

جاده سنتو

بدون این که منتظر حریفی از جانب من باشه، گوسی رو قطع می‌کنه و من به سمت ماشینی که تازه دیدمش قدم برمی‌دارم؛ خدا رو شکر که توی قسمت سایه پارکش کرده. تنها امیدم اینه که حرف هاش رو زود تر سر هم بیاره تا به خونه برم؛ هنوز هم نمی‌دونم دقیقا چه دلیلی داره که می‌خوام چیر. هالی که من ندیدم رو درباره‌ی مامان بهم بگه!

به در ماشینش تکیه می‌دم و نگاهم رو به در ساختمون می‌دوزم که با اختلاف دو سه دقیقه بیرون میاد؛ انگشت اشاره اش رو به معنای «یه دقیقه» بلند می‌کنه و با قدم های بلند به سمت پایین خیابون میره. منم بی قیدماشین رو دور می‌زنم و سمت شاگرد می‌ایستم تا هر وقت اومد سریع بشینم؛ از بس دیشب قدم زدم تا خوابم نبره و از وضعیت شهریار بی‌خبر نمونم که کف پاهام درد می‌کنه.

به پنج دقیقه نکشیده با مقوایی که دو تا لیوان قهوه رو توی خودش جا داده به سمت ماشین میاد؛ یه دست کت و شلوار قهوه ای تیره تنش و موهاش مرتب تر از

جاده سنتو

دیروز شونه شدن. سلام میده و دزدگیر رو می زنه که
منتظر می مونم اول اون بشینه اما اون به سمت میاد و در
و باز می کنه که ابرو هام بالا میره.

با همون حالت تعجب توی ماشین می شینم که لیوان
قهوه ها رو به دستم میده و درو می بنده؛ بعد همون
طور که دکمه ی کتش رو باز می کنم از جلوی ماشین دور
می زنه و سر جای خودشون می شینه.
- کولر رو روشن کنم؟

مقوا رو توی دستم فشار می دم و شونه ای بالا می اندازم؛
در اصل خیلی دوست دارم که روشنش کنه چون از گرما
در حال تلف شدنم ولی نمی تونم مستقیم بهش بگم.
اونم انگار خجالتم رو می فهمه که بی حرف کولر رو
روشن می کنه و یکی از دریچه هاش رو به سمت من تنظیم
می کنه.

جاده سنتو

منم مقوارو به سمتش می گیرم که یکی از قهوه ها رو برمی
داره و زیر لب تشکر می کنه؛ خودم هم قهوه ام رو برمی
دارم و قلبی ازش می خورم که با پیچیدن طعم اسپرسو
توی دهنم، چشم هام لحظه ای با لذت، روی هم می
افس.

- برم سر اصل مطلب؟

سر به سمتش می چرخونم و «بله» ای در مقابل سوالش
میگم که نفس عمیقی می گیره و تنش رو کمی به سمت من
متمایل می کنه.

- نمی خوام مقدمه چینی کنم چون خسته به نظر می
رسی؛ بهت گفتم چیر. هالی رو دیدم که تو ندیدی و می
خوام امروز یکم از اون اتفاق ها رو بهت بگم... فریبا
خانم بعد از به دنیا اومدن نرگس افسردگی شدید گرفت؛
اون هم فقط به خاطر این که خجالت می کشید با تو در
میون بذاره و فکر می کرد اگه بهت بگه تو قراره باهاش
قطع رابطه بکی. خیلی وقت ها دلتنگ می شه و یهو که
میری توی اتاقش یا آشپزخونه می بیی داره گریه می کنه؛

جاده سنتو

حس می کنم به خاطر سرمندگیشه که بهت نزدیک
نمی شه ولی قرار که نیست همیشه همی طورى بمونه؟

جالبه که بعد از یه تذکر کوتاه یه خانم تنگ اسم مامان
می چسبونه؛ ولی حرف هاش تعجب آور تر از خانمی
هست که کنار اسم مامان میاره. افسردگی؟ گریه؟ به
خاطر من! می تونست به جای این کار ها یدونه به من
زنگ بزنه و بخواد که همدیگه رو ببینیم؛ چه کاریه که از
راه های سخت و ناراحت کننده استفاده کرده؟

نگاهم رو از سهراب و نگاه منتظرش می گیرم و به بیرون
می دوزم؛ مامان همیشه غیر عادى ترین و نابلد ترین راه
رو برای نشون دادن احساساتش به کار می گیره. وگرنه اگه
راه درست و انتخاب می کرد نه این همه فاصله بین ما می
افتاد، نه خودش اذیت می شد!
- می خوام یه کاری بکنیم...

جاده سنتو

به سمتش می چرخم و با کنجکاو۱ احم هام رو توهم می
برم.

- بکنیم؟ چه کاری؟

«جاده سنتو»

#پارت_۳۹

لیوان قهوه اش رو توی فرو رفتکی کنسول وسطماشین
که مخصوص لیوانه می ذاره و به روبه رو خیره میشه.
- اگه ما باهمدیگه باشیم، قطعا تو بیشتر به خونه ی ما
رفت و آمد می کنی و فریبا خانم هم بیشتر تو رو می بینه؛
این طوری نه سیخ می سوزه، نه کباب!

بعد از حرفش صامت و ثابت می مونه و حی نگاهم نمی
کنه؛ باهمدیگه باشیم؟ شوخیش گرفته؟! یعنی یه آدم
چطور می تونه این قدری سرف باشه که از هر اتفالی به
نفع خودش استفاده کنه؟ حس می کنم می خوام تمام

جاده سنتو

نفرتم که نسبت به خودش و پدرش دارم همین جا بالا
بیارم.

اون قدر عمیق و با تنفر نگاهش می کنم که بالاخره سر به
سمتم می چرخونه؛ پوزخندی به روش می زنم و لیوان
پلاستیکی قهوه رو طوری که روی شلوارم نریزه، از دستم
رها می کنم و توی قسمت پاخورماشین می اندازم.

- تو معلوم هست چی داری میکی؟ متوجه هستی که من
از تو و پدرت و هرچیزی که مربوط به شماها باشه
متنفرم؟ فکر می کنی من با این حرف ها خرم شم و می
گم باشه، بیا باهم باشیم و ممنونم که این قدر فکر مامان
می؟! از قضا اون قدر حالم ازت بهم خورده که حاصر
نیستم یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه این صورت
نحست رو ببینم. عادت داری به هرکی که می رسی
پیشنهاد بدی نه؟ حداقل روی خودت کار کن این قدر
ناسی و حال بهم زن جلوه نکنی!

جاده سنتو

از شدت حرص به نفس نفس افتادم و حی حس می کنم
که صورتم سرخ شده؛ اگه توانش رو داشتم به جای
مشت کردن مانتوم، دست می اندازم دور گردنش و
طوری گلویش رو فشار می دادم که دیگه نتونه دهنش رو
باز کنه و ادای آدم های خوب رو دربیارم.

برعکس من که عین اسپند روی آتیش بالا وپایین می پرم،
اون انگار خودش رو آماده ی شنیدن این حرف ها کرده
بود که خیلی عادی، دست هاش رو به بغل می زنه و
شونه ای بالا می اندازم.

- من به خاطر تو و مامانت میگم؛ وگرنه همچین خوشم
هم نمیاد ازت!

پوزخند بزرگی می زنم و دستم رو بند دستگیره ی در می
کنم که بعد از گفن حرفم، هر چه زود تر ازماشین پیاده
بشم؛ هوای این ماشین بوی تنفر و اسید میده!

جاده سنتو

- فکر کردی من بچه‌ام؟ به بهونه‌ی مامان، به کام تو؟
فکر کردی من خیلی ازت خوشم میاد؟ دیگه نبینمت دور
و بر خودم!

بلافاصله بعد از حرفم، در و باز می‌کنم و طوری پیاده
میشم و قدم‌های بلند برمی‌دارم که انگار می‌خواد دنبالم
کنه؛ بی اختیار درصد تنفرم نسبت به سهراب و سهیل و
هرچیزی که مربوط به اون‌هاست، بیشتر میشه. مثلاً می
خواست همه‌چیز رو درست کنه که من مامان رو بیشتر
ببینم ولی نمی‌دونه که الان میلم به دیدن مامان هم‌پایین
اومده!

الان می‌فهمم که چرا رفتار هاش این قدر ضد و نقیضش
بود؛ عین این ندید بدید ها تا بوی یه ماده به مشامش
خورده، نشسته با خودش فکر کرده که چطوری می‌تونه
مخ طرف رو بزنه. یعنی من واقعا این قدر پخمه به نظر
می‌رسم که بخواد به بهونه‌ی مامان بهم پیشنهاد بده و با
اون حجم از اعتماد به نفس منتظر جواب مثبت باشه؟!!

جاده سنتو

اون قدر حرف های سهراب فکرم رو درگیر و اعصابم رو
خرد می کنه که حی فکرم سمت تاکسی گرفس نمی ره؛
تمام راه نسبتا هلالی. اون سرکت منفور تا خونه رو پیاده
می رم و وقتی درد پاهام صورتم رو تو هم می بره تازه
می فهمم که یه کوچه با خونه مون فاصله دارم.

مثلا می خواستم امروز رو کامل با بابا باشم و باهاش
حرف بزنم ولی مطمئنم با این همه پیاده روی و کم خوابی
دیشب، همین که به خونه برسم تا شب می خوابم. صبح
هم که باز باید برم پیش شهریار و راضیش کنم که
آزمایش بده. چیزی که واقعا وحشیانه در مقابلش واکنش
نشون میده!

اصلا سرنگ رو که می بینم طوری از این رو به اون رو
میشه که فکر می کنی می خواد خرخره ات رو بجوئه؛ حی
برای تزریق داخل سرمش هم مجبور شدیم صبر کنیم تا
بخوابه و بعد کارمون رو انجام بدیم. قطعا مرد به اون
گندکی از آمپول نمی ترسه؛ چون با یه تنفر خاصی به
سرنگ نگاه می کرد!

- نبات؟

با تعجب می چرخم و نگاهم رو به بابا که با قدم های بلند به سمتم میاد میدم؛ پیرهن ساده‌ی آبی رنگ با شلوار پارچه‌ای همیشگیش تنشه.
- سلام؛ خسته نباشید.

دست جلو می برم تا چند تا از کیسه های خرید رو از دستش بگیرم که اجازه نمیده و کنارم می ایسته.
- علیک سلام؛ نمی خواد بابا، خودم میارم.

لبخندی به روش می زنم و کنارش قدم برمی دارم؛ انگار کائنات دست به دست هم دادن که من موضوع رو هر چه زود تر به بابا بگم. نمی دونم چه حسیه ولی شاید بابا بتونه کمکم کنه تا شهریار رو زود تر درمان کنم؛ اون همیشه راه حل های خوب داره و من این رو به چشم دیدم!

جاده سنتو

همون طور که کنار همدیگه قدم برمی داریم، دست هام
رو توی سینه جمع می کنم و رو به سمت بابا می
چرخونم.

- دیشب توی بیمارستان، پیش شهریار بودم.
اخم ظریفی بلافاصله بعد از گفن حرفم روی پیشونیش
نقش می بنده و نیم نگاهی به صورتم می اندازه که خودم
ادامه میدم.

«جاده سنتو»

#پارت_۴۰

- آپاندیسش ترکیده بود؛ با هیچ کس حرف نمی زد و به
خاطرهمین استاد به من گفت برم تا کمکشون کنم... می
دونید آخه با هیچ کس غیر از من حرف نمی زنه؛ حتی من
هم به زور راضیش کردم تا بگه کجاش درد می کنه و
حالش چطوره.

جاده سنتو

اخم هاش رو می بینم که از همدیگه باز میشن و این بار
نگاهی که آروم و از کنار چشم به سمت می اندازه،
منتظره؛ نفس عمیقی می گیرم و به جلو خیره میشم. من
هم قدم هام رو مثل پدر آروم می کنم.

- می دونم که شما گفته بودید نباید دیگه پیش شهریار
برم ولی نتونستم... وقی به این موضوع فکر می کردم که
فقط من می تونم بهش کمک کنم و منم دارم فاصله می
گیرم، عذاب وجدان ولم نمی کرد.

حرفی از جانب پدر به گوشم نمی رسه وهمین باعث
میشه برگردم و منتظر بهش نگاه کنم؛ از نیم رخش چیزی
معلوم نیست و من می دونم که اون غیر قابل پیش بینی
ترین فرد زندگی منه. ممکنه همین الان مجبورم کنه تا
انصراف بدم و حی دور روانشناسی رو خط بکشم یا حی
ممکنه بخواد خودش هم کمکم کنه!

وقی می بینم به سمتش برگشتم و توجه ای به جلوم ندارم،
می ایسته و قدم های منم همراه با اون صامت میشن؛
نگاهم به کیسه های میوه ی توی دستش می افته و دلم

جاده سنتو

می سوزه براش. حتما خسته‌ست و با این همه خرید سر پا ایستادن درست نیست.

- بدین دست من یکمیش رو؛ سنگینه.

این بار مخالفت نمی‌کنه و چند تا از کیسه‌های سبک رو به دستم میده؛ اخم‌های درهمش خبر خوبی نمیده ولی با این حال دوست دارم مثبت باشم و فکر کنم که قرار نیست چیر. خاصی بهم بگه. دوباره حرکت می‌کنه و منم پشت سرش قدم برمی‌دارم.

این بار قدم‌های خیلی بلنده و به نوعی ازم جلو می‌زنه؛ منم با لب و لوچه‌ی آویزون پشت سرش راه می‌افتم. بابا هیچ وقت بی‌محلی یا قهر نمی‌کنه؛ همیشه این منم که خودم رو لوس می‌کنم. بی‌محلی الانش فقط یه معنی می‌تونه داشته باشه و اونم این هست که مخالفه!

من هم قدم‌هام رو سرعت میدم و در حالی که رسماً بادم خالی شده، بهش می‌رسم؛ نیم‌نگاهی به نیم‌رخ خنیش

جاده سنتو

می اندازم و به جلو خیره می‌شم. چند ثانیه بعد قدم هاش
آروم تر میشه و صداش به گوشم می‌رسه.

- اگه نمی‌رفی، اگه مریضت رو به حال خودش رها می
کردی، اگه به حرفم گوش می‌دادی به دختر من بودن و
نبات بودند شک می‌کردم.

لبخند بدون این که از من اجازه ای بگیره یا بخواد به
مغزم اجازه ی واکنش بده، روی لب هام میاد و با ذوق
سر به سمت پدر می‌چرخونم؛ حی شونه هام هم بالاتر
میان و حس می‌کنم به یک باره اعتماد به نفسم بیشتر
میشه.

- تنها چیزی که من ازت می‌خوام اینه که مواظب خودت
باشی؛ می‌دونی که تنها دارایی من توی زندگیمی و من
تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام از دستت بدم.

خودم رو بهش نزدیک تر می‌کنم و در حالی که حس می
کنم قلبم برای مظلومیت صداش رفته، دست دور
بازوش حلقه می‌کنم.

- مواظبم؛ بهتون قول میدم.

سر تکون میدم و به قدم هاش سرعت میبخشه تا زودتر
به خونه برسیم؛ نمی دونم بهره ماجرای سهراب رو بهش
بگم یا نه ولی با یکم فکر کردن هم می تونم به این نتیجه
برسم که احتیاج نیست. پدر به اندازه ی کافی با مامان و
شوهرش مشکل داره؛ اگه من بگم پسرش همچین چیزی
ازم خواسته قطعاً به اختلاف ها دامن می زنم!

- الان یعنی می خوای بکی رسماً جواب نه دادن بهت؟
آخه پس حرف حسابشون چیه؟ این همه مدت دست
شما رو توی حنا نگه داشتن که آخرش اینو و بگن؟

گوسی رو با شونه و سرم فیکس می کنم و لباس هایی که
توی کمد به آویز وصلن، جا به جا می کنم تا یه مانتوی
مناسب برای پوشیدن پیدا کنم؛ نمی فهمم موقع خریدن

جاده سنتو

مانتو چرا این قدر به رنگ روشن علاقه نشون می دم که
الان یه مانتوی تیره برای پوشیدن پیدا نکنم!

- اه نمی دونم؛ برداشته مامانش برای بار هزارم از مادر ما
پرسیده پست چیه کاره بود؟ خب معلومه دیگه؛ می خواد
بگه در حد ما نیسی.

با چشم های گرد شده یکی ای مانتو ها رو بیرون می کشم
و بدون ترس از چروک شدنش روی تخت می اندازم؛ یکی
از دست هام رو به درکمد می گیرم و با اون یکی گوسی رو
که داره می افته توی مشت می گیرم.

- محمد کجاش معلومه دقیقه؟ شاید بیچاره یادش رفته
یا نمی دونم یه دلیلی داشته برای پرسیدن سوالش؛ تو یه
جوری گفی آب پاکی رو ریخن رو دستم، فکر کردم گفن
نه که نه! چرا این قدر منعی گری می کنی؟ چون فقط
دیدي خواستگار رفته خونه شون؟ عروسیش که دعوتتون
نکردن به این حال افتادی!

جاده سنتو

بلافاصله صدای عصبی و کلافه اش با ولوم بالا به گوشم
می رسه.

- خدا نکنه؛ این چه حرفیه داری می زنی؟ من و باش
زنگ زدم با کی درد و دل می کنم!

دستم رو روی دهنم فشار میدم تا صدای خنده ام به
گوشش نرسه و حرصی تر از این نشه؛ دست خودم
نیست که هر بار یه کاری می کنم تا از ته دل حرص
بخورم.

- خیلی خب؛ نه قی کله‌ی من رو. میگم می خوای با دخیره
صحبت کی ببیی مزه دهندش چطوریاست؟ تو که با
فائزه حرف نزدی تا حالا؛ هر چی بوده رابطتون مامان
هاتون بودم.

«جاده سنتو»

#پارت_۴۱

جاده سنتو

با یه دست به سخی کشوی سنگین پایین کمد رو بیرون
می کشم و ازیین انبوه شلوار ها، شلوار جین روشنم رو
برمی دارم.

- شماره اش رو از کجا پیدا کنم؟ اگه قرار باشه هم بیفتم
دنبالش آبرو توی محله ی پدر بزرگم نمی مونه برام؛ اصلا
من آدم خیلی بدبخی ام! این همه آدم عاشق میشن
حداقل شماره ی طرف رو دارن، من بیچاره باید از دور
نگاه کنم.

تک خنده ای می کنم و بیخیال برداشتن بقیه ی وسایلم،
روی تخت، خودم رو ول می کنم.

- چقدر غرمی زبی پسر! مگه نگفی علوم تربیی می خونه
توی دانشگاه من؟ حلش می کنم برات.

دراز می کشم و سرم رو روی پتویی که مرتب نشده و گلوله
شده می دارم؛ چشم به سقف نور مخی کاری شده و
گوش به صدای پراز ذوق محمد میدم.
- جان من؟ سرکارم که نمی ذاری نبات؟

تک خنده ای می کنم و به بغل می چرخم که با دیدن
ساعت روی دیوار، دوباره سیخ سر جام می شینم؛ نمی
دونم سر صبحی چرا باید این قدر خوابم بیاد!
- وای محمد، دیرم شد؛ اگه تونستم کاری بکنم بهت خبر
میدم. تو هم این قدر زانوی غم به بغل نگیر؛ همه چیز
درست می شه.

بلافاصله قطع می کنم و منتظر نمی مونم که ببینم می
خواد در جواب حرفم چی بگه. تازه فهمیدم اون روز که
استاد زنگ زد و از من خواست که به تیمارستان برم چه
اتفالی افتاده بوده که محمد اون قدر عصبی و کلافه بود.

نمی دونم کار درسی بود که بهش قول پیدا کردن شماره
ی دختره رو دادم یا نه ولی این تنها کاری بود که از دستم
برای بهرین رفیق این روز هام برمی اومد؛ یکی از آرزو
های بزرگم رسیدن محمد به کسی که دوستش داره و

جاده سنتو

خوشبخت شدنشه که با این همه سنگ جلوی پاش
بعید به نظر می رسه.

دست جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم با باز نکردنش
خمیازه‌ام رو خفه کنم؛ وقتی تا نصف شب به سهراب و
اون پیشنهاد احمقانه اش فکر کنم و حرص بخورم دقیقا
این حالت میشه که از بی‌خوابی به خمیازه‌های پشت سر
هم بیفتم.

از جا بلند می شم و سریع لباس می پوشم؛ مقنعه ام رو
روی شونه ام می اندازم و جلوی‌میر. آرایشم می شینم.
همون طوری که توی آینه به صورتم نگاه می کنم کشوی
اول رو باز می کنم و بی‌البداهه یکی از کش‌هام رو برمی
دارم.

دیشب یه مدل رنگ مو توی اینستاگرام دیدم و اول می
خواستم که این هفته برم آرایشگاه و تستش کنم ولی یه
چیزی مانع میشه... نمی‌دونم این چه حسیه که

جاده سنتو

گریبانگیرم شده ولی می خوام برای یه مدت کوتاه هم که
شده رنگ موهای خودم رو داشته باشم.

یه کرمی هم به صورتم می زنم و سریع مقنعه ام رو سر می
کنم؛ از دیروز صبح تا الان یکی از روانشناس های آقا
پیش شهریار مونده و این که زنگ نزدن تا بخوان
پیششون برم نشون میده که حالش خوبه و باهاشون
کنار اومده. از پشت میر. بلند میشم و کیفم رو از کمد
بیرون میارم.

دیروز موقع رفتن، همین که دید آماده شدم یه کلام
پرسید «میری؟» و بعد هر چقدر تلاش کردم تا باهاش
ارتباط برقرار کنم انگار نه انگار! صامت و ثابت زل زده
بود به بیرون از پنجره و واکنسی به من و حرف هام و
سوال هام نشون نمی داد.

به خاطر همین موضوع فکر می کردم بعد از رفتن من،
مشکلی به وجود بیاد یا اصلا باهاشون ارتباط برقرار نکنه

جاده سنتو

ولی این بی خبری، خودش خبرهای خوبی می تونه برام داشته باشه. این روزها بهبود و صحت کامل شهریار یکی از اتفاق های مهم زندگی منه و قطعاً با به وقوع پیوستنش خیلی خوشحال میشم.

مقنعه ام رو از روی شونه هام بالا می کشم و با مرتب کردن موهام و برداشتن کیفم از اتاق بیرون میرم؛ بابا زود تر از من بیدار شده، صبحونه حاضر کرده و از خونه بیرون زده. فکر کنم دیشب بهم گفت امروز آخرین امتحالی هست که داره و یعنی از فردا تمام مدت تا مهر ماه خونه ست و چند تا کلاس محدود تقویمی داره.

یه اسنپ می گیرم و تا وقتی که برسه و بهم زنگ بزنه، چند لقمه ی حاصری پدر رو می خورم؛ می دونه که من تنبل تر از این ها برای درست کردن صبحونه و حی لقمه ام که خودش همه چیز رو اوکی می کنه. یعنی چندین ساله که این طوری هست و من چقدر ممنونم که جای خالی مامان رو همیشه سعی کرده تا برام پر کنه.

جاده سنتو

زودتر از اون چیری که فکرش رو می کردم به بیمارستان
می رسم و با قدم های بلند خودم رو به پشت در اتاق
شهریار می رسونم. کسی بیرون نیست و همین باعث
میشه تا دستم رو برای کوبیدن روی در بالا بیارم ولی
صدای شهریار مانع میشه.

- درد توی بدنم ندارم ولی لوله ای که انداختید توی
شکم خیلی اذیت می کنه.

چشم هام گرد میشه و دستم همون طوری روی هوا می
مونه؛ خیلی بعید و عجیب و غریبه که شهریار بخواد با
کسی، اون هم به احتمال زیاد یکی از کادر درمان، با این
صدا و صراحت صحبت کنه!

- توی این باره نمی تونم بهت کمکی بکنم؛ اگه یه مدت
زودتر می اومدی قطعاً این کارها نیاز نبود ولی الان باید
عفونت رو این مدلی از بدنت خارج کنیم. یکم که صبر
کی همه چیز حل میشه. مشکلی به غیر از این داری؟

«جاده سنتو»

#پارت_۴۲

حی انتظار ندارم که صدای شهریار رو برای جواب دادن به دکر بشنوم و همه‌اش با خودم فکر می‌کنم که همون یک بار رو هم به زور تونسین ازش حرف بکشن؛ اما با بلند شدن صدای دوباره اش دستم که روی هوا خشک شده‌پایین می‌افتم.

- نه مشکلی ندارم؛ فقط زنگ بزنید همراه دیگه ام بیاد.

با وجود این که با گوش های خودم شنیدم می‌خواد من برم پیشش، از جلوی در کنار می‌کشم و با بهت و گیجی نگاهم رو توی راهرو می‌چرخونم؛ یه جورایی حس می‌کنم روی ابرام. این که شهریار بخواد با کس دیگه ای به غیر از من صحبت کنه... نباید به من حس بد بده!

- خانم؟!

جاده سنتو

به صرب برمی گردم و نگاهم رو به دکر آقای مسی که از
اتاق شهریار بیرون اومده میدم؛ حی متوجه نشدم که کی
از اتاق بیرون اومده و این طوری با تعجب نگاهم می کنه.
بند کیف دوشیم رو که از روی شونه‌ام پایی افتاده بالا
می کشم و دست هام رو جلوی تنم بهم قفل می کنم.
- بله؟ اتفلی افتاده؟!

با انگشت اشاره ی دست چپش به در اتاق که نیمه باز
مونده اشاره می کنه و مقصد و مخاطب حرفش رو نشون
میده.

- همراه این اتلی؟ سراغت رو می گرفت.

سری تگون میدم که راه می افته و منم مجبور میشم قدم
هام رو پشت سرش تند کنم تا بتونم حرفم رو بزنم و
سوالم رو بپرسم.

- بله، من همراه دیگه‌اشونم؛ ببخشید آقای دکر، حالش
خوبه؟ چند روز دیگه باید اینجا باشه؟

جاده سنتو

پشت بخش پرستاری می ایسته و از پرستاری که به پاش بلند شده بود می خواد تا پرونده ی شهریار رو بده؛ عمیق نگاهش می کنم که نیم نگاهی به سمت می اندازه و عینک طبیش رو بالا میاره و روی موهای جو گندمیش می ذاره -
یه چند روز زمان می خواد تا کامل سم از بدنش بیرون بره؛ الان ولی حالش بهر.

من که دوست دارم زود تر برم و با شهریار صحبت کنم، تشکری می کنم و با قدم های بلند به سمت در اتاق شهریار میرم؛ چون در نیمه بازه، یه تقه ی آروم می زنم و به سمت داخل هلش می دم که نگاه مردی که پشتش به منه به سمت می چرخه.
- امرتون؟

دیروز صبح قبل از اومدن مرد ریزه میره ی روبه روم، من رفته بودم و شهریار رو به استاد که تازه رسیده بود سپرده بودم ولی این دلیل نمی شه که اخم های مردی که می دونم یکی از شاگرد های استاده، این طوری توهم بره و

جاده سنتو

جبهه بگیره نسبت به من! من هم اخم هام رو تو هم می کشم و جلو میرم تا شهریار رو از پشت مرد ببینم.
- رستگار هستم؛ نبات رستگار. جاهامون رو باید امروز عوض کنیم.

با شنیدن اسمم سریع سرش پایین می افته و زیر لب با لحن متفاوتی حالم رو می پرسه که خشک جوابش رو میدم؛ شهریار رو می بینم که نگاهش مستقیم رو به منه و رنگش به وضوح بهر از دیروز شده. این یعنی بهبود! با لبخند محوی جلوتر میرم و شهریار رو مورد خطاب قرار میدم.

- سلام؛ حالت بهر شده؟

عمیق و بدون حرف، نگاهم می کنه؛ اگه خودم با گوش های خودم نمی شنیدم که داره با دکر صحبت می کنه قطعاً می گفتم که باز زده رو کانال سکوت ولی الان... نمی دونم قصدش از این کار چیه اما عمیقاً سر صبحی اعصابم رو بهم می ریزه.

قدم های بیشری به جلو برمی دارم و شهریار هر لحظه
بیشر روزه ی سکوتش رو حفظ می کنه؛ نمی دونم این
کارش رو چی تعبیر کنم و به خاطرهمین ترجیح میدم من
هم ساکت کنار تختش بایستم تا ببینم می خواد چیکار
کنه.

با سنگی نگاه مرد، سرم رو بالا میارم و منتظر نگاهش می
کنم که سریع سرپایین می اندازه؛ انگار کسالی هم پیدا می
شن که از من خجالی تر باشن. شاید هم قصد دیگه ای
داره! با دو دستم میله ی تخت شهریار رو می گیرم و
نگاهم رو به مرد مقابلم که موهاش اون قدر کوتاه هست
که کف سرش دیده بشه میدم.

- خسته شدید دیشب؛ شما بفرمایید خونه اسراحت
کنید، من هستم. به استاد سپهری هم خودم خبر دادم.

کوتاه سرش رو بالا میاره وهمین که چشمش به صورتم
می افته دوباره سرپایین می اندازه؛ طوری ضایع رفتار می

جاده سنتو

کنه که اخم هام تو هم میره و کلافه بهش خیره میشم تا
ببینم می خواد چیکار کنه.

- کاری ندارید؟

کیفم رو روی صندلی کنار تخت شهریار می ذارم و دست
به بغل می گیرم؛ نمی دونم قصد شهریار از این نگاه خیره
اش چیه؟! می تونست به جای این کار جلوی این یارو
جوابم رو بده! م... من نباید این قدر نسبت به کار هاش
حساس باشم.

- نه ممنون... بفرمایید!

سریع به سمت کمدی که به همراه ها میدان میره و یه
کیف کوله ی تقریبا بزرگی رو بیرون میاره؛ با چشم کار
هاش رو دنبال می کنم که به سمت در میره و آخرین
لحظه به سمتم برمی گردد.

- کاری ندارید؟

جاده سنتو

یکی از ابرو هام رو بالا میدم و چند قدم به رسم ادب به سمت در برمی دارم؛ هر چی که باشه من بار اوله این مرد رو می بینم.

- نه خیلی ممنون؛ زحمت کشیدید.

سرش رو خم می کنه و هر دو دستش رو جلوی تنش به هم قفل می کنه. رفتار هاش خیلی برام آشناست؛ یادمه نیلوفر می خواست با یکی از دوست های پسرش آشناش کنه و پسره دقیقا این حالت بود! نیلوفر... باید درباره ی موهام ازش مشورت بگیرم!

- قربونتون؛ کاری نبود... خدا حافظ شما!

«جاده سنتو»

#پارت_۴۳

مقابل ابرو های بالا رفته ام بیرون میره و در رو بهم می کوبه که بلافاصله به سمت شهریار می چرخم؛ شهریار که چشم هاش مستقیم روی من زومه ولی حی یه کلمه

جاده سنتو

هم از وقی پام رو توی اتاق گذاشتم به زیون نیاورده! هر کاری می کنم نمی تونم به روش بخندم و با همون حالت جدی صدای قدم هابی که به سمتش می رن توی اتاق می پیچه.

- سلامم جواب نداشت جناب مشوق؟

روی صندلی کنار تخت می شینم ولی باز هم جوایی از جانب شهریار دریافت نمی کنم! حس می کنم ناراحته یا به اتفاق افتاده که این طوری رفتار می کنه؛ وگرنه به جز روز های اول خیلی کم پیش می اومد که شهریار بخواد جبهه اش رو نسبت به من بالا بگیره. الا وقت هابی که ناراحتش کرده بودم!

پاهام رو جمع می کنم و به میله ای که پایین صندلی هست تکیه میدم تا زانو هام بالا تر بیان؛ آرنج هام رو روی زانو می ذارم و یکم به جلو خم می شم.

- اتفلی افتاده؟ می خوای باهم دیگه صحبت کنیم؟

- زنم نیومد؟

رسما دهنم باز می مونه و با بهت بهش خیره میشم؛
شهریار هر روزیه در جدید از خودش رو به روی من باز
می کنه و من شکه از این که باید چیکار کنم، کیش و مات
میشم! دهنم رو به زور جمع می کنم و خودم رو عادی
جلوه میدم.

- نه هنوز نیومده؛ بهت گفته بود کی میاد؟

- گفته بود بچه رو که از مدرسه برداره میاد دنبالم.

نباید این جوری باشه ولی حس می کنم یه لحظه تمام
وجودم ناراحی رو بغل می گیره؛ اون زن و بچه داره؟! به
احتمال زیاد امروز یادش اومده ولی بی اختیار تمام دفعالی
که جدی می گفت «با من ازدواج کن» از جلوی چشمم
رد میشه و نتیجه اش سری میشه که پایی می افته و
نگاهی که دزدیده میشه.

- هنوز بچه ها مدرسه ان؛ حتما دیر تر میاد.

- بالاخره تونستم با چند نفر به غیر از تو و اون استاد بد
اخلاقت حرف بزنم.

نگاهش رو مستقیم به سقف دوخته و به من نگاه نمی
کنه؛ حرفش رو باید جدی بگیرم ولی تمام فکر و ذکر
پیش اون جمله ای هست که سراغ زنش رو از من گرفته.
نباید این قدر من و درگیر خودش بکنه ولی اون صدای
خش دار که با نهایت جدیت کلمه ها رو ادا می کنه تمام
سرم رو پر کرده!

- اگه باهام راه بیای همه چیز قشنگ تر هم میشه.

نگاه ی فروغم رو به نیم رخش که از من گرفته شده می
دوزم و منتظر می مونم تا دهن باز کنه و بخواد جوابی بهم
بده. نمی تونم به خودم دروغ بگم؛ شاید دوست دارم کمی
درباره ی همسریا حی ب... بچه اش برام توضیح بده!
باور کردن این که شهریار بچه داره واقعا در توان من
نیست!

شهریار اما با دلم راه نمیاد و همون طوری می مونه؛
آخر سر این نگاه من هست که ازش گرفته میشه و تی که

جاده سنتو

سنگین شده از روی صندلی برداشته میشه. آروم به سمت پنجره میرم و به بیرون خیره میشم؛ کاش بتونم حداقل دلیلی برای این حال داغونم پیدا کنم تا اوضاع بدتر از این نشده!

- نمی خوای کار اون روزت رو تکرار کنی؟

چند لحظه طول می کشه تا متوجه بشم دقیقا منظورش کدوم کار هست و با درک وضعیت گونه هام گرم میشن؛ لعنی چرا حماقت من یادش نمیره؟ آخه کدوم روانشناسی میادهمچین کار احمقانه ای می کنه و مریضش رو می بوسه که بعد بخواد از افشا شدن کارش برسه؟!

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و سعی می کنم تا نفس های عمیق و پشت سر هم بکشم تا خجالتم رو قایم کنم؛ باید از این به بعد بیشتر روی خودم و کارهایی که انجام میدم، واقف باشم تا حداقل موقعیتم رو از دست ندم.

- نمی خوای جواب بدی؟

لحنش هیچ نرمی نداره؛ به جاش اون شهریار که حی با
صداش کاری می کرد که عرق سردی روی کمرم راه
خودش رو پیدا کنه، باز سر و کله اش پیدا شده! همونی
که تا جواب نمی گرفت ول نمی کرد.

- تو باید این موضوع رو یادت بره؛ چون اگه کسی به غیر
از خودمون بفهمه توی بد دردمری می افتم.

- من هیچ وقت از اون مرتیکه ی ریشو نمی خوام که من
رو ببوسه!

سریع برمی گردم و چشم های گرد شده ام رو به شهریار
که نگاهش مستقیم به منه میدم؛ انتظار جواب دادن
نداشتم! جوری نگاهم می کنه که انگار بوسیدن اون جزو
وظایف من هست و من بهش عمل نمی کنم؛ همین
باعث میشه یخ منم یکم باز بشه و با دادن تکیه ام به
پنجره، بهش خیره بشم.

جاده سنتو

- یعنی می خواهی بکی از به جای اون مرد به قول خودت
ریشو، یه خانم رو می داشی تا پیشش بمونه ازش می
خواستی تا ببوستت؟

جوابی بهم نمیده و همین باعث می شه که من قدم هام
رو به سمتش بردارم و سوالی که داره مثل خوره تمام
مغزم رو می خوره، به زبون بیارم.
- میشه یکم درباره ی خانواده ات بگی؟ همسرت، بچه
ات!

- نه!

حس کلافه بودن تمام وجودم رو گرفته؛ حس می کنم بهم
خیانت شده و این واقعا حس درسی برای من نیست.
شبيه به دختر بچه های شدم که دوست پسرشون
بهشون قول ازدواج داده و حالا باهاش بهم زدن؛ همون
حس مزخرف که میگه انگار دنیا به آخر رسیده و تمام
خیانت های دنیا نسیب من شده!

«جاده سنتو»

#پارت_۴۴

دسی به جلوی موهام می کشم و ناراحت روی صندلی
می شینم که یه لحظه حس می کنم لب شهریار برای
نیشخند بالا میره؛ بوی تمسخر به مشامم می رسه!
نکنه... نکنه شهریار من رو سرکار گذاشته تا بخواد
واکنشم رو نسبت به حرف هاش بفهمه؟! اگه این باشه
من خیلی احمقم که از یه دیوونه رو دست خوردم.

با دهن باز و منتظر نگاهش می کنم که از گوشه ی چشم
نیم نگاهی به سمتم می اندازه و چشم هاش رو با آرامش
روی همدیگه می ذاره.
- من توضیحی نمیدم.

این یعنی سرکارم گذاشته؟ قیافه اش که هیچ چیری رو
نشون نمی ده و منم باید یکم دست و پام رو جمع کنم؛
به نظر خودم خیلی بده که بخوام روی پیشنهاد ازدواج یه

جاده سنتو

دیوونه حساب باز کنم و بعدش با زن و بچه داشتنش،
ناراحت بشم. چند دقیقه ای روی صندلی می شینم و به
شهریار خیره میشم که بالاخره نفس هاش آروم میشن و
همین موضوع نشون از خواب بودنش میدم.

باز روی همون صندلی می شینم و خیره به یه نقطه ی
نامعلوم حرف هاش رو مرور می کنم که بعد از چند
دقیقه داغ شدن مغزم رو حس می کنم؛ جوری که اگه
فقط یه جمله ی دیگه درباره ی شهریار از مخم رد بشه
همون لحظه قراره برکه! از جا بلند می شم و همون
طوری که به سمت پنجره میرم از جیب مانتوم گوشیم رو
بیرون می کشم.

ببین مخاطب هام دنبال اسم «نیلوفر» می گردم و نیم تنه
ی راستم رو به چهارچوب پنجره تکیه میدم؛ اصولاً من
فقط زمانی که بخوام موهام رو رنگ کنم یا ناخن هام رو
درست کنم به نیلوفر زنگ می زنم و جالبه که برعکس من
اون اصلاً براش مهم نیست بقیه موقع کار داشن دنبالش
بیفتن.

- بله؟

چند وقت صحبت نکردن باهاش باعث شده یکم سخت
مثل قبل بشم و هر کاری می کنم همون لحظه ی اول
نمی تونم صمیمی برخورد کنم.

- سلام عزیزم، شناختی؟ نبات، نبات رستگار.

اون برعکس طوری صحبت می کنه که یه لحظه از این
همه خجالت، سرمنده میشم؛ من هیچ وقت رفیق خوی
برای دوست هام نبودم!

- مگه می شه شناسمت دیوونه؟ دختر تو چرا یه خبر از
خودت نمی دی؟ خوی، همه چی رواله؟

نیم نگاهی به شهریار می اندازم و وقتی از خواب بودنش
مطمئن میشم، با صدای آروم صحبت می کنم تا بیدارش
نکنم.

- سرم خیلی شلوغ بود؛ ببخشید. آره خوبم، تو خوی؟

جوابم رو با یه «عالی» میده و سکوت پشت خط برقرار
میشه؛ انگار که می دونه دقیقا برای چی زنگ زدم و
منتظره که هر چه زود تر حرفم رو بزنم. منم زیاد
منتظرش نمی دارم؛ دست چپم رو برای دادن موهام به
داخل مقنعه بالا میارم و کوتاه چشم می بندم.
- میگم اون دوست هنوز آرایشگاه داره؟ من می خوام
موهام رو رنگ کنم؛ می دوی که به کسی جز تو و جاهایی
که معرفی می کنی نمی تونم، به جای دیگه ای اعتماد
کنم.

چند تقه به در می خوره و من همون طور که به صدای
نیلوفر گوش میدم، قدم به سمت در برمی دارم تا بازش
کنم.

- آره هنوز کار می کنه؛ وایسا ازش تایم می گیرم برات
میگم. دیگه چه خبر؟

جاده سنتو

می دونم که بی ادبیه ولی بهش می گم که یه لحظه دستم
بند شده و بلافاصله قطع می کنم؛ همین که خداحافظی
می کنم و گوسی رویایی میارم، در و باز می کنم و رخ به
رخ استاد می شم. انگار می خواست در و باز کنه و با دیدن
من قدمی عقب میره.

- سلام؛ اومدی؟ چرا پس پرستارچیری به من نگفت؟

نیم نگاهی به عقب می اندازم و همون طور که در و پشت
سرم می بندم، می خوام از اتاق بیرون برم که استاد می
فهمه و عقب میره؛ در و می بندم و دو تا دستم رو جلوی
تنم بهم قفل می کنم.

- سلام، بله یه نیم ساعی هست که اومدم... راستش می
خواستم یه چیری بهتون بگم.

استاد منتظر به صورتم چشم می دوزه و من سرپایی می
اندازم؛ لباس هاش رو عوض کرده و صورت اصلاح شده
اش نشون میده که حال همسرش بهر از دیروز به خاطر

جاده سنتو

همین دیگه من چیری نمی پرسم و ترجیح می دم صاف
برم سر اصل مطلب!

- من امروز صبح دیدم که شهریار خیلی عادی و راحت با
دکتر صحبت می کنه و حی همراهش هم چیری درباره ی
اذیت کردن یا سکوت کردنش بهم نگفت؛ فکر کنم که
یکم بهر شده و این رو مدیون یه چیری هستیم.

یکم چشم بالا می کشم و به صورت کنجکاو استاد نیم
نگاهی می اندازم و دوباره نگاه می دزدم؛ بعد از ماجرای
پشت بوم و دردسری که درست کردم شاید هر کس جای
من بود جرات نمی کرده چپس حریفی رو بزنه ولی من...
این روزها بهبود شهریار از مهم ترین اتفاق های زندگیم
شده که حصرم به خاطرش هر کاری بکنم!

- تا وقتی که فقط من و شما رو می دید حالش این نبود و
به سخی حی جوابمون رو می داد؛ ولی پیسرفی که توی
درمانش اتفاق افتاده نشون میده که بهره با افراد زیادی

جاده سنتو

آداب معاشرت داشته باشه تا بتونه به حالت عادی
بگرده.

هر کاری می کنم زیونم نمی چرخه تا حرفم رو ادامه بدم و
بگم که بهره از تیمارستان و آسایشگاه بیرونش ببریم؛ در
حالت عادی باید خودش متوجه بشه ولی نگاه اخم آلود
و منتظرش نشون می ده که باید خودم زیون باز کنم و
همین باعث من و منم میشه.

- میگم... یعنی اگه... اگه برنامه بذاریم و... برنامه بذاریم
ببریمش...
- نه!

«جاده سنتو»

#پارت_۴۵

اون قدر جدی و صریح «نه» رو ادا می کنه که چشم
های گردم بالا میاد و ادامه ی حرفم، هر چند با تته و
پته، توی دهنم خشک میشه؛ شونه هام پایین می افسن و

جاده سنتو

ناراحت به استاد خیره میشم که اخم هاش رو با جدیت
بیشری توهم می بره.

- عمرا! شهریار آدمی نیست که بدون دردسر بخواد کاری
انجام بده و مطمئنم همین که پاش از تیمارستان به بیرون
برسه چنان پشیمونمون می کنه که تا مدت ها نتونیم از
مشکلی که برامون به وجود آورده شونه خالی کنیم. پس
بهره به جای این حرف ها یه راه دیگه برای بهر شدن
حالش پیدا کی!

من و از جلوی در پس می زنه و خودش با باز کردن در،
داخل می ره که همون لحظه صدای پیامک موبایلم بلند
می شه؛ ناراحت گوشیم رو بالا میارم و به پیامک نیلوفر
خیره میشم.

«زنگ زدم ازش تایم رزرو کردم؛ پنج شنبه بعد از ظهر
آماده باش خودم میام دنبالت. یادت نره برای ناخون
هات هم مدل انتخاب کی؛ بوس!»

لبخندی از جمله ی آخرش روی لب هام میاد؛ نیلوفر
خوش قلب ترین و بعد از یکتا و محمد تنها دوست منه
که می دونه باید چطوری باهام رفتار کنه وگرنه تحت
هیچ شرایطی قرار نیست من قدم به جلو بردارم. نه که
بخوام بگم من با کسی ارتباط ندارم ولی این سه نفر
نزدیک ترین افراد بعد از خانواده ام هستن؛ خانواده ای
که فقط به پدر محدود می شه!

- خانم جون خدایا مرز می گفت دختر نباید بیشتر از
ساعت نه صبح خواب بمونه؛ می گفت اگه دختر تو
خونه نباشه نور خونه کم میشه و دیگه اون انرژی مثبت
ها نیستن که اهل خونه رو سرحال و قهراق بکن. می گفت
اگه دختر داشت نمی داشت یه لحظه هم از جلوی
چشمش کنار بره و هر بار با دیدنش ذوق می کرد.

جاده سنتو

پتو رو از روی صورتتم کنار می زنم که نور از پنجره صاف
به چشمم می تابه و باعث میشه چشم هام رو تا به تا باز
کنم؛ دستم و جلوی دهنم می گیرم و یه خمیازه ی از ته
دل می کشم که حس می کنم گوش هام باز می شه و صدا
تازه اون جوری که باید به سرم می رسه.

در اتاق بسته ست و صدای پدر از پشت در به گوشم می
رسه؛ نگاهم رو به سمت ساعت می کشم و با دیدن
عقربه هایی که کم مونده به دوازده ظهر برسن تازه می
فهمم که چرا غریزه و حوصله اش سر رفته. حق داره
بیچاره؛ شش روز هفته رو که بیرون از خونه ام وهمین
یه روزی که خونه ام باید تنها بمونه و با خودش سر کنه تا
این که من بخوام از خواب بیدار بشم.
پتو رو از روی پاهام کنار می زنم و روی تخت می شینم که
همون لحظه در به صدا در میاد و صدای من رو هم بلند
می کنه.

- بفرمایید تو بابا؛ به خدا تقصیر من نیست. من دیروز
عصر هی به شما چشم و ابرو میام که بگید کار داریم و

جاده سنتو

نیلوفر رو دست به سر کنید تا نیاد خونه ولی شما انگار نه
انگار همه‌اش تقصیر این دختر پر حرفه که من امروز
خواب موندم؛ اون قدر حرف زده که هنوز هم حس می
کنم صداش توی سرمه!

در اتاق بین حرف هام باز می شه و پدر با لباس های
راحتی تیره و لبخند توی چهارچوب در می ایسته؛ طوری
نگاهم می کنه که انگار به تنها امید زندگیش خیره شده و
این تنها دلیل من برای زندگیه!

- گناه داشت دخیره؛ خسته شده بودید. شما هم الان
پاشو دست و روت رو بشور که صبحونه بخوریم.

سریع و با چشم های گرد شده از روی تخت بلند می شم
که سرم گیج میره و چند ثانیه گیج می زنم تا بتونم خودم
رو جمع و جور کنم.

- ای وای! هنوز صبحونه نخوردید؟ بذارید الان دست و
صورت رو می شورم میامیز می چینم.

جاده سنتو

لبخندی به روم می زنه و چیری نمی گه که سرمنده از
کنارش رد می شم و قدم های بلندم رو به سمت
دستشویی برمی دارم؛ می دونم که به خاطر کلاس هاش
عادت به صبح زود صبحونه خوردن داره و الان حتما
معه اش درد گرفته ولی با فکر کردن به این موضوع که
به خاطر من منتظر مونده قلبم توی سینه برای
مهربونیش می ریزه.

کار هام رو انجام میدم و جلوی روشویی می ایستم که با
دیدن موهام لبخندی روی لب هام میاد؛ دست هام رو
می شورم و سریع خشک می کنم تا دست بهرم داخلشون
و تکونشون بدم. نیلوفر می گفت اسم این مدل
«آندرلایت» هست و به نظر خودم بهرین رنگیه که توی
این دو سه سال به موهام گذاشتم.

دست هام رو با حوله ی مخصوص خودم خشک می
کنم و انگشت هام رو لای موهام فرو می برم که لبخند
به بزرگ ترین حالت ممکن خودش رو روی صورتم

جاده سنتو

نشون میده؛ اون قدری که بعد از مدت ها دندون هام بیرون می افته و با ذوق به خودم توی آینه خیره میشم.

تمام موهام رنگ مشکی شده؛ حی تیره تر از حالی که وقتی رنگش نکرده بودم، بودن. فقط یه لایه ی تقریباً نازک از قسمت پس گردن به رنگ قرمز هایلایت شده و وقتی دست توی موهام فرو می کنم یا سرم رو تکیه می دادم مشخص می شه. اون قدر از موهام خوشم اومده که حی به طرح قرمز ناخن هم توجه هم نمی کنم و فقط و فقط به خودم خیره میشم.

«جاده سنتو»

#پارت_۴۶

یکم که می گذره موهام رو جمع می کنم و سریع صورتم رو هم می شورم؛ همون طور که از سرویس بیرون میام با خودم فکر می کنم که برای صبحونه بهره نیمرو درست کنم و فکر این که چی برای نهار درست کنم تمام مغزم رو

جاده سنتو

پر کرده. اصولاً همیشه غذای آماده از دیروز توی فریزر و یخچال هست ولی به لطف نیلوفر امروز هیچی نداریم!

وارد آشپزخونه که می شم با دیدن نون تازه و سرشیر و عسل که روی میز آشپزخونه رو پر کرده، دلم برای بابا و این به فکر بودنش ضعف می ره؛ اصلاً مگه میشه یادش بره که من دیشب چقدر خسته بودم و امروز خواب می مونم؟

- چرا سر پا ایستادی؟ برویشین بابا.

برمی گردم و صورت خوشحال و سرحالم رو به سمت پدر که وارد آشپزخونه شده، می دوزم؛ اون هم نیم نگاهی به صورتم می اندازه و با لبخند پشت میز می نشینه.

- اون قوری چایی رو هم بیار؛ خودت هم بشین.

سریع اطاعت می کنم و با برداشتن قوری و گذاشتنش توی سینی که روی میز هست، روی صندلی مقابل پدر می نشینم و نون سهم خودم رو برمی دارم. یه تیکه جدا می

جاده سنتو

کنم و می خوام سرشیر برای خودم روی نون بذارم که با
صدای پدر حواسم بهش پرت میشه.
- برای نهار قراره بریم خونه ی مامانی؛ دیروز عموت زنگ
زد دعوتمون کرد.

با ابروهای بالا رفته، عسل هم روی لقمه ام می ریزم و
اون رو به دهن می ذارم؛ مامانی در اصل مامان بزرگ پدره
و هنوز هم بعد از خانم جون در قید حیاته. با مامان بابا
یه نسبت مادر و دختری ناتنی داره و به خاطر همین
تفاوت سنی شون فقط چند ساله. البته این ناتنی بودن
باعث نمی شه که مثل یه مادر بزرگ واقعی به ما محبت
نکنه!

پدر تنها فرزند خانم جون هست و عمویی که ازش حرف
می زنه در اصل برادرش نیست بلکه دایی ناتنیشه؛ من از
همون اول بهش عمو گفتم و تفاوت سنی کمش با پدر
باعث شده که مثل دو تا برادر باشن. اون اوایل که می
خواستم این روابط رو درک کنم گیج می شدم و حداقل
الان بهر می تونم درک کنم! عمو حمیدی که من ارتباط

جاده سنتو

زیادی باهاش ندارم ولی تنهاچیری که با آوردن اسمش
یادم میاد مهربونی بیش از حدشه ، باز هم من و پدر رو
به جمع خانوادگی شون راه داده.

چند تا لقمه می خورم و بعد غسل معده ام رو می زنه و
همین باعث میشه که ظرف سرشیر و غسل رو به عقب
هل بدم و نگاه پدر رو به سمت خودم بکشم.
همین قدر؟ بخور؛ می دوی که مامانی از ساعت چهار
به بعد نهار می خوره. ضعف می کی تا اون موقع.

لبخندی به روش می زنم و قاشق غسل رو توی دهن فرو
می کنم و مک می زنم تلمیر. بشه؛ یکی از مورد علاقه ترین
کارهایی که می تونم موقع این صبحونه های لذیذ انجام
بدم!

- نیلوفر اون قدر هله و هوله به خوردم داده که حس
می کنم اینجا وایسادم.

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و با انگشت اشاره ام جایی بین گلو و گردنم رو نشون میدم که باعث تک خند صدا دار پدر می شه.

- بلکه این دختر بتونه تو رو از غار تنهایت بیرون بیاره؛ دفعه ی پیش رو یادم نمی ره که با زور و صرب مدرسه ی من رو پیدا کرده بود تا اجازه ی مسافرت ازم بگیره و تو آخر سر نرفی!

می خندم و دست می برم تا یه لیوان چای برای خودم بریزم ولی پدر زود تر دست به کار می شه و لیوان من رو پر می کنه.

- تمام پدر ها می خوان که دخترشون از این طور جمع ها دور باشه، اون وقت شما حرص مسافرت مجردی دو سال پیش رو می خوری؟

لبخندی می زنه و چپری در جواب حرفم نمی گه که منم چایم رو برمی دارم و چند قلب ازش می خورم؛ قراره امروز بعد از مدت ها توی یه جمع نسبتا شلوغ باشیم. از

جاده سنتو

اونجایی که عمو حمید پنج دخر فوق العاده شیطان و پر سر و صدا داره ازمین الان خودم رو برای یه سردرد جانانه آماده می کنم.

در اصل اون ها خیلی دوست دارن که با ما رفت و آمد داشته باشن ولی پدری که همیشه از تنهایی من میگه خودش هیچ علاقه ای به مهمونی و جاهای شلوغ نداره؛ حی در عجبم که چطور امروز قبول کرده تا به خونه ی مامای بریم وین خانواده ای که با وجود مهربون بودنشون ذاتا زیادی بابت طلاق مامان، ما رو شماتت کردن قرار بگیریم.

مامان... حی بعد از اون روز یه پیام هم برام نفرستاده که بخوام روی حرف های سهراب مهر تاییدی بزنم! اون قدر اتفاق های ضد و نقیض این وسط هست که حی گاهی که توی تنهایی فکر می کنم به این نتیجه می رسم، سهراب چند تا ماجرا از خودش سر هم کرده تا بتونه دل من رو بابت قبول کردن پیشنهادش نرم کنه. اون هم چه پیشنهادی!

جاده سنتو

لیوان خالی رو برمی دارم و همون طور که از روی صندلی بلند می شم و به سمت سینک میرم، پدر رو مورد خطاب قرار میدم.

- تا شما صبحونه تون رو تموم کنید من لباس می پوشم و تاکسی تلفی خبر می کنم.

لیوان رو توی سینک می ذارم و به سمت درآشپزخونه می چرخم که صدای پدر باعث میشه دستم رو روی اوپن بذارم و برای بیرون رفتن مکمی بکنم.

- هنوز هم نمی خوام گواهینامه بگیری؟ اگه بخوام می تونی ازهمین ماه شروع کنی؛ با کمک همدیگه هم می تونیم یه ماشین دست دوم خوب بخریم.

«جاده سنتو»

#پارت_۴۷

جاده سنتو

- پدر من شما که می دوی من تا چه اندازه ازماشین
روندن می ترسم؛ اگه یه روزی تونستم به ترسم غلبه کنم
مطمئن باشید خودم برای گواهینامه گرفتم بهتون مشتلق
میدم.

جوابم میشه یه نگاه طولانی و پراز حرف؛ رو می گیرم و با
قدم های بلند به سمت اتاقم میرم. خاطره ی یه روز
رفتم به خونه ی مامان طوری قراره مثل خوره مغزم رو
بخوره که می تونم قسم بخورم عمرا تکرارش کنم. تا بوده
سرک کشیدن توی زندگی اون دو نفر برای من پراز عذاب
بوده؛ البته شاید دلم برای نرگس و اون دلبری هاش تنگ
بشه.

کدم رو باز می کنم و شلوار پارچه ای مشکیم رو برمی
دارم؛ یه بلوز مردونه ی سفید رنگ هم که فیت تنم
هست ازبین پیرهن هام بیرون می کشم و سریع تن می
زنم. شلوارم یکم کوتاهه و بالاش کمر بند پارچه ای می
خوره و یکم پلیسه می شه؛ به خاطرهمین بلوزم رو زیر
شلوار می دارم تا کمرش قشنگ دیده بشه.

همون طوری که موهام رو از کش باز می کنم به سمت
کنسول و آینه ام می رم که چشمم به گوسی می افته؛ از
دیروز صبح شهریار رو ندیدم و از حالش خبر ندارم ولی
باز جلوی خودم رو می گیرم که به استاد زنگ نزنم. از
وفی ماجرای زن و بچه اش رو حی در حضور استاد
سپهری به زیون آورده یه حس ناامیدی شدید دارم.

این اتفاق درست نیست ولی من احمق روی پیشنهاد
ازدواج یه دیوونه حساب باز کردم و الان با فهمیدن این
موضوع بهم ریختم؛ طوری که حی نمی خوام از احوال
مریضم باخبر بشم. آخرین چیزی که از حالش می دونم
اینه که بهر شده و به احتمال زیاد تا فردا مرخص بشه. با
این اتفاق، جلسه هامون دوباره از سر گرفته میشه و من
باید دوباره اون اتاق با حس های مزخرفش رو تحمل
کنم!

موهام رو دوباره از نو می بندم و بدون این که آرایش بکنم
کیف و مانتو و شالم رو برمی دارم؛ همون طور که اسنپ

جاده سنتو

رو توی گوشیم باز می کنم از اتاق بیرون میرم و صدام رو بلند می کنم تا به گوش بابا برسه.

- بابا من حاصرم ها! زود باشید الان ماشین می رسه.

- خیلی خب دختر؛ چرا جیغ می زنی؟

«هیس» آرومی می گم و سرم سریع از روی موبایل بالا میاد؛ پدر لباس پوشیده با فاصله ی کمی ازم ایستاده و با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه. لبخند لرزونی می زنم و کیف و گوشیم رو برای پوشیدن مانتوم روی مبل می ذارم.

- دیر شد؛ الان با خودشون میگن حتما نمی خواستیم بریم که این قدر لغتش دادیم.

خیلی زود تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم به محله ی قدیمی مامالی می رسیم؛ انگار مردم منتظر بودن تابستون خودش رو از لای در نشون بده تا شهر رو خالی کنن که با وجود جمعه بودن، ترافیک نبود و توی بیست دقیقه راه به این طولانی رو طی کردیم.

جاده سنتو

چشم از بابا که خم شده و کرایه رو از پنجره ی سمت
شاگرد به راننده می ده و با بالا کشیدن بند کیفم
نگاهم رو به در خونه ی قهوه ای رنگ میدم؛ دستم رو
برای گذاشتن روی زنگ در قدیمی بالا میارم که همون
لحظه در باز می شه و تا چشم هام بخوان قیافه ی فرد
مورد نظر رو ببینم، دستم کشیده میشه و توی بغل کسی
فرو می رم.

- نبات، نبات، نبات، نبات! دلم برات یه ذره شده بود.

با خنده همون طور که از روی شونه اش به حیاط کثیف
و شیمایی که با خنده ما رو نگاه می کنه و شلنکی توی
دست داره، خیره میشم، دستم رو بالا میارم و روی کمر
شیدا می کشم.

- منم همین طور؛ البته اگه بذاری ببینمت.

یه بار محکم من رو به خودش فشار می ده و بعد رهام می
کنه که تازه می تونم صورتش رو ببینم؛ هیچچیز از اون

جاده سنتو

دختر ساده که موهاش همیشه ی خدا به هم ریخته‌ست
تغییر نکرده و چهره اش همون قدر خاکی و دوست
داشتی به نظر می‌رسه.

دستم رو روی شونه اش می‌ذارم و از جلوی در کنار می
رم که تازه چشمش به بابا می‌افته و من به کل از یادش می
رم؛ سریع من رو پس می‌زنه و توی بغل بابا فرو می‌ره که
خنده ای می‌کنم. خون گرم تر از بچه‌های عمو حمید
هیچ جا ندیده‌ام!

- حالا اگه این دختر گذاشت ما برادرمون رو ببینیم!

نگاهم به عموی که ازین در سرش رو بیرون آورده
دوخته میشه و لب‌های مزین شده‌ام به لبخند، سلامی
بهش میده که مهربون جواب می‌شنوه.

- علیک سلام نبات خانم؛ پارسال دوست امسال آشنا،
سال بعد غریبه. تا من زنگ نزنم قرار نیست یادی از ما
بکنید؟ بیا ببینیم.

جاده سنتو

بی توجه به گله هاش قدم هام رو توی حیاط خیس به
جلو برمی دارم و دستم رو توی دست دراز شده اش می
ذارم؛ اصول می گه باید منم مثل شیدا توی بغل عمو
حمید فرو برم ولی وقی خودش قدمی برنمی داره منم
ترجیح میدم دستم رو از دستش بیرون بکشم و کناری
بایستم.

شیمای که می بینم سرم خلوت شده، همون طوری که
دستش رو با شلوارش خشک می کنه، شلنگ رو روی
زمین ول می کنه و به سمت میاد.
- ببخشید که خانواده ی ما این قدر وحشیانه خوش آمد
میگن.

«جاده سنتو»

#پارت_۴۸

اشاره ای به شیدا که از گردن بابا آویزون شده و بابا هر
کاری می کنه دست برنمی داره می زنه و دستش رو توی

جاده سنتو

دست من می ذاره؛ لبخندی به روش می زنم و سعی می کنم همون قدر که اون‌ها خوب رفتار می کنن، منم خوب باشم.

- این چه حرفیه؟ شیدا از اول همین قدر مهربون بود.

با این حرفم شیدا سریع از بابا جدا می شه که حس می کنم پدر تازه می تونه نفس بکشه؛ چطور می تونه این قدر راحت و ساده با پدری که می تونم راحت بگم بیشتر از شش ماهه که ندیدتش برخورد کنه؟ این طوری که مشخصه، من خودم بیشتر برای روابطم نیاز به مشاور دارم!

- شما چرا گل به خودی می زنی؟ خب دلم براشون تنگ شده، وحسی کجا بود؟

پدر درو می بنده و مشغول صحبت با عمو می شه که رسماً حرف من با این خانواده ته می کشه؛ فقط به پدر و عمو خیره می شم تا حرف های دم دریشون تموم بشه و بخوایم داخل بریم. تو این بین، نیم نگاهی به حلقه ی

جاده سنتو

توی دست شیما می اندازم و سریع نگاه می دزدم؛ فکر
کنم شش هفت ماه پیش بود که پدر برای مراسم عقدش
رفته بود و من مشغله رو بهونه کرده بودم.

بعدا حرف زیاد پشت سرم در اومد که چشم دیدن شیما
و خوشبختیش رو نداشتم و با وجود مشکلاتی که با
زن عمو داریم، حقیقتا خیلی زیاد اذیت شدم و خودخوری
کردم ولی شیما دختری نیست که بخواد ناراحتم کنه. از
همون بچگی همیشه هوام رو داشت و حواسش بود که
کسی بهم آسیب نرسونه.

می چرخم و در حالی که گوشم بی اختیار احوال پرسى
های پدر و عمو رو می شنوه، نگاهم رو دور تا دور حیاط
کوچیک می چرخونم؛ یه دیوار که در ورودی رو به
خودش اختصاص داده و دستشویی و حمومی که توی
زیرزمین خونه اس دیوار دیگه رو در بر گرفته. یه باغچه
کوچیک وسط حیاط و حوض زیرش که کنار یه درخت
بزرگ آلبالو قرار داره، تمام چیزی هست که توی حیاط
به چشم می خوره.

- سلام

حی با صدایش هم حس می‌کنم تمام خاطرات تلخم زنده
می‌شه؛ کاش عمو موقع ازدواج یکم دقت می‌کرد تا الان
من به این که عمو و مهربونی بچه هاش سر تره فکر
نکنم. تقصیر من نیست؛ زن عمو راحله هیچ وقت، هیچ
محبی به من نشون نداده که بخوام ذره ای دوستش
داشته باشم. حی اون حس تنفر رو هم ندارم؛ یه بی
حسی محض!

با اکره سرم رو به سمتش برمی‌گردونم که با دیدن
صورتش به زور جلوی خودم رو می‌گیرم تا اخم نکنم؛
هنوز هم ابروهای تتو شده اش و صورت زیادی لاغرش،
حس بد بهم میده. شاید هر کس دیگه ای توی این شکل
و قیافه بود هیچ حس خاصی بهم دست نمی‌داد ولی
زن عمو... کم اذیتم نکرده!

جاده سنتو

بابا کوتاه باهاش سلام و احوال پرسى مى کنه و کنار مى
کشه؛ هنوز هم يادمون نرفته بعد از طلاق مامان چه
بلایى سرمون آورد و چه حرف هاى زد. من خيلى وقته ياد
گرفتم همهچيز رو به خون و اصل و نسب، نسبت ندم
ولى درک به دنيا اومدن بچه هاى مهربون و خوش قلبى
از اين زن، توى مغز من عاجزه!

منم سلام آرومى مى دم و سرپايين مى اندازم که عمو تازه
يادش مى افته ما رو به داخل دعوت کنه و اين کمى از جو
سنگين شده رو بهر مى کنه؛ شيما کنارم قرار مى گيره و
دست پشت کمرم مى ذاره تا بعد از عمو و پدر من رو به
داخل هدايت کنه. اين درحالى هست که زن عمو با همون
دست هاى به بغل زده شده و اخم هاى درهم گوشه اى
مى ايسته و فقط نگاهمون مى کنه.

کفش هام رو در ميارم و پا روى فرش هاى دستبافت
خونه ي مامانى مى ذارم که نگاهم بهش مى افته؛ اون
حجم کوچيك تنش، مبل تک نفره ي قهوه اى رنگ رو

جاده سنتو

پر کرده و از پشت عینک ته استکانیش سعی می کنه
نگاهمون کنه.

شیدا قبل از این که کسی واکنش نشون بده با قدم های
سبک از کنارمون می گذره و خودش رو به مامالی می
رسونه؛ دست شیما هنوز هم روی کمرمه وهمین یکم
معذبم می کنه. من عادت به این نزدیکی ها ندارم!
- مامالی عمو محسن و نبات اومدن.

مامالی اخم هاش رو توهم می بره و تسبیح عقیق توی
دستش رو با طمانینه جا به جا می کنه.
- کی اومده؟

پدر خودش زود تر جلو میره و با مامالی احوال پرسی می
کنه که دست مامالی به سمت روسری گل دار خوشگلش
می ره و اون رو جلو می کشه؛ این نشون میده که پدر رو
هنوز نشناخته و فقط به چشم یه غریبه باهاش صحبت

جاده سنتو

می کنه و سلام و احوال پرسیش از روی ادبه. غرق نگاه
به اون دوتام که سر شیما کنار گوشم میاد.

- یکم آلازمش عود کرده؛ ما رو هم به زور می شناسه.
ولی مثل بلبل خاطرات بچگیش رو برات تعریف می کنه؛
برو جلو ببینیم تو رو می شناسه یا نه.

سری تگون میدم و چند قدم به جلو برمی دارم که دست
شیما از روی کمرم برداشته میشه و نفس می تونه آسوده
خودش رو از سینه ام رها کنه؛ کامل که نزدیک می شم،
سر مامای بالا میاد و ابروهای کم پشتش که بین چین و
چروک پیشونیش زیاد به چشم نمایان، تو هم می رن.
- تو دیگه کی هسی؟

بابا کنار می کشه و من با لبخند مهربونی کنار پای مامای
زانو می زنم؛ دست می برم و دست چروکیده اش رو توی
دستم می گیرم و فشار آرومی بهش میدم.
- من نباتم مامای؛ دختر محسن. خوبی قربونت برم؟

«جاده سنتو»

#پارت_۴۹

به زور میشه از پشت اون عینک کلفت چشم های
پژمرده اش رو دید ولی با این حال چند ثانیه که فکر می
کنه، اخم هاش از هم باز می شه و خیلی آروم سرش رو
به بالا وپایین تگون میده.
- آها... دخر محسن.

برمی گردم و ازپایین نگاه متعجبم رو به پدر که بالا
سرمون ایستاده میدم که سریع کنار ما زانو می زنه و
دست آزاد مامالی رو توی دستش می گیره.
- حاج خانم یادت اومد من رو؟ محسنم دیگه!

مامالی آروم سر به سمت پدر می چرخونه و با دیدن چهره
اش دوباره اخم هاش توهم میره؛ طوری تغییر موضع
میدت که من ابرو هام باهت بالا می پرن.

جاده سنتو

- تو رو یادم نمیاد؛ پسر کی بودی؟

با صدای خنده ی شیدا برمی گردم و لبخندی بهش می
زنم که خنده ی خفهاش رو رها می کنه و با صدای
خنده ی بلند اون، بقیه هم می خندن؛ فکر کنم توی این
چند سال اخیر مامای فقط چند بار کوتاه من رو دیده
باشه و عجیبه که من رو یادشه اما پدر رو نه! در حالی که
دو تا مون باهم اینجاییم و خودمون رو معرفی کردیم؛ این
هم از کارهای عجیب مامانیه.

معذب دستش رو از دست پدر بیرون میاره و نگاهش رو
دوباره به من دوزه؛ البته من فقط از چرخیدن سرش این
رو متوجه می شم. چون عینکش علاوه بر ته استکالی
بودن به شدت کثیفه و کاش یکی تمیزش کنه. یکم که
سرش به سمتم کج می مونه، دستش رو بالا میاره و روی
صورتش می کشه.

- چند کلاس درس خوندی؟

جاده سنتو

با وجود این که کم و دیر به دیر دیدمش اما انگار از من خوشش اومده که با اون تن صدای آروم و آرامسی که بین هر کلمه اش حس می شه، می خواد باهام صحبت کنه و سوال می پرسه.

- مامالی من دانشجوام.

مکث خیلی طولانی می کنه و بعد دست های چروکیده اش برای انداختن مهره های تسبیح از این سمت نخ به اون سمت نخ تعلل به خرج میدم.

- چی چی هستی؟

دوباره صدای خنده ی شیدا بلند می شه که شیما با صدایی که خنده توش مشخصه بهش تسر می زنه و صداش قطع می شه؛ لبخندی به روی مامالی می زنم و دستم و روی دستش می ذارم که از گرمایش دلم گرم می شه.

- هیچی... تموم کردم درسم رو.

جاده سنتو

انگار سر تکون دادن تنها واکنسی هست که می تونه
نسبت به حرف های اطراف داشته باشه؛ تا جایی که
یادم میاد شیما بار آخر می گفت چشم هاش کامل از کار
افتاده ولی الان یه طوری صورتش رو به سمت آدم
می گیره که حس می کی واضح می بینت.
- درست تموم شده، شوهر نکردی؟

خیلی دوست دارم بخندم یا اون تن نحیفش رو که جمله
ها رو این قدر با مزه ادا می کنه به خودم فشار بدم ولی
جلوی خودم رو می گیرم؛ پایی که روش نشستم رو جا به
جا می کنم تا از خواب بیرون بیاد. با صدای آروم شیدا
نیم رخم رو به سمتش می چرخونم که با صورت سرخ از
خنده اش روبه رو می شم؛ از اول دختر خوش خنده ای
بود. حی اون زمان که نوزاد بود!
- متاسفانه هنوز مثل شیما کسی خر نشده بیاد بگیردش.

هر کسی جای شیدا بود قطعاً ناراحت می شدم ولی
خوش قلبی دختر های عمو حمید خیلی وقته ثابت شده؛

جاده سنتو

حی این که همشون دست به سینه ایستادن تا حرف
های مامانی با ما تموم بشه به خاطر عمو و احرامی
هست که همیشه به بزرگ تر از خودش دارم.

قبل از این که من واکنسی به حرف شیدا نشون بدم،
شیما دست می بره و یه نیشگون پدر و مادر دار از بازوش
می گیره که دهن شیدا دو مر از درد باز می مونه؛ شیما با
قیافه‌ی حرصی یه صریه هم به سر شیدا می زنه.
- که خر شدن من و گرفن؟

شیدا دستش رو بالا میاره و همون طور که سرش رو می
ماله، یکی از چشم های بزرگ قهوه ای رنگش رو جمع می
کنه.

- آره دیگه... چرا حرص می خوری بابا؟ منم قراره خر
بشن بگیرن؛ اصلا جوونا خر می شن که همدیگه رو می
گیرن دیگه وگرنه زندگی بدون سرخر زیباست.

جاده سنتو

زن عمو به شیدا تسر می زنه که درست صحبت کنه و من
سریع سرم رو به سمت مامالی که هنوز منتظر نگاهم می
کنه، کج می کنم؛ حی صدای زن عمو هم باعث میشه
حال خوبم بهم بریزه. چرا باید همیشه یه نفر باشه که
حال خوب من رو ازم بگیره؟
- نه مامالی؛ من هنوز ازدواج نکردم.

قبل از این که مامالی بخواد سوال دیگه ای بپرسه، عمو
جلو میاد و دستم رو می گیره تا از جلوی پای مامالی بلند
بشم و بعد دستش رو دور گردنم می اندازه.
- حاج خانم اجازه بده ما هم این ستاره ی سهیل رو
ببینیم؛ سالی ماهی یه بار از غارش بیرون میاد، نمی شه
که همه اش پیش شما باشه!

مامالی حس می کنم حی حرف عمو رو نمی شنوه که سر
پایین می اندازه و با تسبیح خوش رنگش مشغول میشه؛ با
این حرکتش، عمو دستش رو روی شونه هام فشار میده
و من رو به سمت شیما هدایت می کنه.

جاده سنتو

- بابا جان، نبات رو ببر لباسش رو عوض کنه؛ هوا گرمه.

بعد بلافاصله دستش رو از روی شونه هام باز می کنه و پدر رو به طبقه ی بالا راهنمایی می کنه؛ خونه ی کوچیک مامانی طوری هست که وقتی وارد خونه می سی، یه در کرکره ای داره که پله ها رو جدا کرده و به سمت طبقه ی بالا میره. طبقه ای که به قول مامانی شاهنشین و مهمون خونه است.

«جاده سنتو»

#پارت_۵۰

شیمای من و به سمت تک اتاق خونه که کنار آشپزخونه ی اوپن هست می بره و در و پشت سرش می بنده؛ بعید می دونم که ندونه از مادرش خوشم نمیاد و دل خوسی ازش ندارم. یعنی من بارها این موضوع رو علنا به روم آوردم و دخرهای عمو هیچ وقت رفتار بدی نسبت به من نداشتم.

درو که می بنده با لبخند به سمت می چرخه و می خواد
چیزی بگه که همون لحظه در باز می شه و دستگیره ی
در توی کمرش میره؛ طوری که حی من هم دردش رو
حس می کنم و صورتم همراه با اون تو هم میره. شیدا که
درو باز کرده با بیخیالی داخل میاد و نگاهش روبین من و
شیما می چرخونه.

- شیدا تو هم قاطی کردی ها؛ این جا جای وایسادنه؟

شیما می خواد توی کله اش بزنه که شیدا بدو بدو با خنده
به سمت من میاد و خودش رو نجات میده؛ تا بخوام به
خودم بجنبم من روبین بازوهاش می گیره و فشار میدم.
- تو چرا با ما رفت و آمد نمی کی آخه؟ دل من برات
تنگ میشه.

یه لحظه حس می کنم به قول نیلوفر از قلبم اکیل بیرون
می زنه؛ چقدر یه فرد می تونه خوش قلب و مهربون باشه
که بتونه با یه جمله این طوری احساسات من رو

جاده سنتو

تحریک کنه؟! از بالای شونه‌اش به شیما که به روی ما
لبخند می زنه خیره می شم و آروم دستم رو برای گذاشتن
پشت کمر شیدا بالا میارم.

- خیلی کار سرم ریخته؛ ببخشید. پایان نامه ام رو که
تحویل بدم، قول میدم بیشر همدیگه رو ببینیم.

شیدا با قیافه ی دلخور ازم جدا میشه و مشی به بازوم
می زنه که حس می کنم از درد نفسم می ره؛ تا جایی که
یادم میاد، کاراته کار می کرد و دست سنگینش حتما به
خاطر اونه.

- اگه پایان نامه ات رو تحویل دادی و باز به قول بابا
ستاره ی سهیل شدی، با من طریی ها!

می خندم و می خوام چیری بگم که یه لحظه حس می کنم
صدای مامای رو می شنوم؛ با همون دهن باز سر به
سمت در می چرخونم که شیدا و شیما گیج نگاهم می
کن.

- ها چته؟

با انگشت به در و بیرون اشاره می کنم و دهنم رو جمع می کنم.

- مامایی صدات کرد؟

شیدا خودش رو روی صندلی چوبی کنار جا لباسی می اندازه و بیخیال شونه بالا میده؛ انگار که اصلا براش مهم نباشه. یعنی در واقع فکر کنم برای این دختر هیچی مهم نیست!

-نه بابا؛ اشتباه شنیدی.

هنوز حرفش کامل نشده که در باز می شه و یک بار دیگه صدای «آی» گفن شیمایی که کمرش با دستگیره در ساییده شده، صورتم رو توهم می بره؛ زن عمو داخل میاد و چشم غره ای به شیما میره که بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم. من از این زن به اندازه ی تمام جادوگرهای دنیا می ترسم.

جاده سنتو

نگاهش روی چرخونه و نگاهش روی سر من که با شال افتاده روی شونه هام موهام رو به نمایش گذاشته خیره میشه؛ نگاهش مشخصه که کلی کنایه تو خودش داره ولی فقط یه نگاه پر از حرف و نفرت به سمت من اندازه و بعد با تسر رو به شیدا می کنه.

- مگه نمی بینی مامانی داره صدات می کنه؟ پاشو بیا ببینم.

من اگه جای شیدا بودم و کسی این طوری باهام صحبت می کرد قطعاً ناراحت می شدم ولی من جای اون نیستم و شیدا خیلی راحت از جا بلند میشه و با پس زدن مادرش از اتاق بیرون میره؛ زن عمو هم باز یه نگاه بد بهم می اندازه و پشت سر شیدا، بیرون میره و در و بهم می کوبه که حس می کنم بغض تا خود گلوم بالا میاد.

نمی دونم دلیل این همه نفرت زن عمو نسبت به من و پدر چیه! در اصل این ماییم که باید ازش بدمون بیاد که خب دروغ چرا؟ خیلی هم بدمون میاد؛ اما این موضوع که همیشه دست پیش می گیره تا پس نیفته خیلی اذیتم

جاده سنتو

می کنه. در اصل حاصر م سخت ترین جاها باشم ولی
جایی که زن عمو هست نباشم!

شیما انگار حال م رو می فهمه که با یه لبخند جلو میاد و
شالم رو از روی شونه هام برمی داره که نگاه می دزدم و به
تونیک یاسی رنکی که پوشیده خیره میشم.
- نبات تو هر بار خوشگل تر میسی ها! موهات چقدر
قشنگ شده!

لبخندی بهش می زنم و دست می برم دکمه های مانتوم
رو باز می کنم؛ اشتباه مادر رو دختر داره سعی می کنه
جمع کنه ولی حیف که من به این زودی نمی تونم مودم
رو تغییر بدم. مانتوم رو از تنم بیرون میارم و تازه شیما
وقت می کنه تا تعریف و تمجید هاش رو رونه ی می که
کم کم یخم آب میشه، بکنه.

من از کسی که تعریف بیش از حد بکنه زیاد خوشم نمیاد
ولی شیما اون قدر از ته دل کلمه ها رو بیان می کنه و

جاده سنتو

ذوقش رو نشون میده که نمی تونم در برابر حس خوی
که از حرف هاش بهم دست داده مقاومت کنم و لبخند
روی لب هام میاد. الحق که خوب بلنده گند کاری
مادرش رو جمع کنه.

به سمت آینه ی کوچیکی که کنار در به دیوار زدن میرم و
همون طوری که با دست هام، موهام رو مرتب می کنم
شیما رو مورد خطاب قرار می دم.

- میگم... ببخشید اگه من برای عقدت نیومدم؛ راستش
امتحاناتم بود و نمی خواستم این ترم های آخر با نمره ی
کم همه چیز رو خراب کنم. ان شاءالله برای عروست
جبران می کنم.

«جاده سنتو»

#پارت_۵۱

شیما با لبخند جلو میاد و نیم تنه ی راستش رو به دیوار
کنار آینه تکیه می ده و مهربون نگاهم می کنه. شیدا و

جاده سنتو

شیما با وجود اختلاف سی شون خیلی شبیه به
همدیگه‌ان؛ چشم های بادومی و ابرو های بلند با موهای
خرمایی توی هر دو نفرشون مشترکه.

- پس چی فکر کردی؟ شده برای عروسی میام به زور
میارمت! همین یدونه دختر عمو رو دارم ها! همون رو
هم می خوای نیارم؟

موهام رو که به شدت بهم خورده و برای مرتب شدن به
هیچ صراطی مستقیم نیست، از کش باز می کنم و
انگشت هام رو بینشون می کشم که نگاه شیما میخ رنگ
موهام میشه.

- بابا می گفت توی دانشگاه باهمدیگه هم کلاسی بودید؛
درسته؟ خیلی ازش خوشش اومده بود؛ می گفت پسر
خیلی خوبیه. خیلی هم خوشحال بود که یکی پیدا شده
در حد شیما باشه.

این بار لبخندش رنگ سرم و حیا به خودش می گیره و با
وجود این که فقط من و اون توی اتاق هستیم سرش رو

جاده سنتو

کوتاهپایین می اندازه؛ انگار لازم می دونه توضیح بده که با مکث سر بالا میاره.

- خیلی وقت بود که همدیگه رو می شناختیم؛ بابا گفته بود تا وقتی کار درست و حسالی پیدا نکرده، پا پیش نذاره. اونم صبر کرد درسش تموم بشه و بتونه یکم خودش رو پیدا کنه و بعد پا پیش گذاشت؛ البته باباهمین جوریش هم خیلی راه اومد باهامون وگرنه حسین زیاد هم سرایطی که بابا سرط کرده بود رو نداشت.

دور سوم کش رو دور موهام سفت می کنم و با بالا کشیدن شلوارم و مرتب کردن کمر بند پارچه‌ایش به سمت شیما برمی گردم.

- یکی از دوست های منم توی سرایط حسین آقای شماست؛ امیدوارم پدر دخره به اندازه ی عمو درک و فهم داشته باشه و سنگ جلوی پاش نندازه. خیلی براش نگرانم... شما هم کنار همدیگه می تونید یه زندگی خفن بسازید؛ من مطمئنم که خوشبخت می شید و لیاقت این خوشبختی رو دارید.

جاده سنتو

لبخندی که روی لب های شیما میاد اون قدر شیرینه که
طعمش رو حی خودم هم حس می کنم. وقتی می بینه
برای بیرون رفتن آماده ام دست می ذاره روی بازوم و با
دست آزادش در و باز می کنه که تازه یادم می افته سوالم
رو بپرسم.

- راسی سمیرا و سعیده کجان؟ هی می خوام بپرسم یادم
میره.

شیما در و پشت سرمون می بنده و با ابرو های بالا رفته
سر می کشه تا ساعت روی دیوار رو ببینه.
- کلاس زبانن؛ الان هاست که دیگه پیداشون بشه!

سری تگون میدم و به سمت هال برمی گردم که با دیدن
شیدا دهنم باز می مونه؛ حی شیما هم وقتی برمی گرده
صامت می مونه و با بهت به تصویر روبه روش خیره
میشه. شیدا تا کمر توی کمد دیواری فرو رفته و طوری
روی طبقه خم شده که پاهاش رسماً از زمین فاصله
گرفته.

- شیدا داری چیکار می‌کنی؟

با صدای شیما دهنم رو می‌بندم و لبخند تازه روی لب هام میاد. شیدا می‌خواد خودش رو از داخل کمد بزرگ و طویل بیرون بکشه که سرش رو زودتر بلند می‌کنه و صدای برخورد سرش با طبقه‌ی چوبی صورتم رو توهم می‌بره؛ از وقتی اومدم این دو تا خواهر همه‌اش مجروح شدن!

شیدا همون طور که یکی از دست هاش رو به سرش گرفته و با اون یکی یه شونه‌ی چوبی قدیمی رو نگه داشته، با کمر نصف شده به سمتمون می‌چرخه و حرص و دردی که می‌کشه رو سر شیما خالی می‌کنه.

- چته من و صدا می‌زنی آخه؟ ناقص شدم.

ریز می‌خندم که نگاه شیدا به سمت کشیده‌ی میشه و سر تا پام رو برانداز می‌کنه؛ یهو کمرش صاف می‌شه و اون دستش رو که روی سرش گذاشته بود کنار صورتش می‌

جاده سنتو

ذاره تا مثلاً حرکت لب هاش دیده نشه. ولی اون «جون» کش داری که می گه باعث خنده ی من و شیما می شه.

شیدا هم دندون هاش رو بیرون می اندازه و با بالا گرفتن شونه ی توی دستش ادای احرام در میاره.
- پیش به سوی کمر مامانی!

با تعجب نگاهش می کنم که پاش رو روی مبل کناری مبل مامانی می ذاره و توی یه حرکت به سمت مبل تک نفره ای که مامانی روش نشسته شیرجه میره؛ چشم هام گرد می شه و اون توی قسمت خالی مبل می ایسته و شونه رو روی کمر مامانی می کشه که حس می کنم ابرو های پیرزن از همدیگه باز می شه و نفسش راحت بیرون میاد.

با صدای باز شدن در سرم به شدت به سمت در کشیده میشه؛ سمیرا و سعیده پشت سر هم داخل میان و من با دیدن قامی که نسبت به قبل بزرگ تر شده لبخندی می

جاده سنتو

زنم و نگاهم رو به صورت گندمیشون میدم. دو تا دختر
دیگه ی عمو که دو قلو هسن و اگه درست حدس زده
باشم بایسیر. ده سالشون باشه.

با دیدن من حس می کنم از اون شوق و عجله ای که
برای رسیدن و داخل اومدن داشن می افن و آروم سلام
میدن که منم سعی می کنم با مهربون ترین حالت ممکن
جوابشون رو بدم. به نظر متفاوت تر از شیما و شیدا
میان و باهمین یه نگاه می تونم تشخیص بدم که خجالت
کشیدن.

شیما بهشون میگه که برن و لباس هاشون رو عوض کن
و من رو تعارف می کنه که روی مبل بشینم؛ همون طور
که نگاهم رو به شیدا دادم روی مبل می شینم و یی اختیار
خنده ای از حالتش می کنم.
- دختر زخم کردی کمر بیچاره رو!

«جاده سنتو»

شیدا همون طوری که روی قسمت بالایی پشی مبل
نشسته و دو تا پاهاش رو روی دسته های مبل گذاشته،
نیم نگاهی به سمت می اندازه و شونه رو محکم تر روی
کمر مامالی می کشه.

- دوست داره این طوری؛ تو به فکر خودت باش. حاج
خانم راه عشق و حال و خوب بلده!

می خندم و به صورتش دقیق تر میشم؛ فکر کنم امسال
باید شمع های هیجده سالگیش رو فوت کنه و تا اون
جایی که می دونم هریستان می خونه. یه لحظه بهش
حسودیم میشه... من هیجده سالگی خوی رو پشت سر
نذاشتم؛ پر از حسرت و ناراحتی و اختلاف و لحظه های
بد بود.

سمیرا و سعیده از اتاق بیرون میان و مرتب و به ترتیب
کنار دیوار می شین که لبخندی به روشن می زنم و

جاده سنتو

جوابش می شه لبخندی که با خجالت به سمتم روونه می شه؛ انگار اون ها یه رگ از بابام به ارث بردن که مثل من این طوری سرخ و سفید می شن. شیدا چند ثانیه از کار می ایسته.

- مامای بسته؟

مامای سرش رو بالا می اندازه که شیدا با شدت بیشری کارش رو تکرار می کنه. از سیی که شیما به سمتم گرفته، لیوایی سربت برمی دارم و بدون این که زمینش بذارم یا مهلت بدم شیما کمرش رو صاف کنه، همه اش رو یک جا سر می کشم و حس می کنم تمام مری و معده ام خنک می شه؛ لیوان رو در جا توی همون سیی می کوبم که شیما خنده ای می کنه و با بهت صاف می ایسته.

- خب چرا زود تر نگفی این قدر تشنه؟

به پشی مبل تکیه میدم و یکی از ابرو هام رو به سمت بالا هدایت می کنم تا لحنم جدی به نظر برسه و فکر نکنه تعارف می کنم.

جاده سنتو

- تاهمیں چند ثانیہ پیش خودم ہم نمی دونستم؛ دستت درد نکنہ۔

«خواہش می کنمی» میگہ و دو تا لیوان سربت دیگہ رو بہ سمت سمیرا و سعیدہ می گیرہ۔ زن عمو از آشپز۔ خونہ بیرون میاد و همون طور کہ بہ سرعت بہ سمت مامالی میرہ از جلوی من رد میشہ و پام رو لگد می کنہ کہ صورتم تو ہم میرہ و با حرص نگاہش می کنم اما اون بہ روی خودش نمیارہ و درحالی کہ یہ ورق قرص دستشہ، جلوی مامالی خم می شہ۔

- خانم جون من یادم رفت از پرستارت بپرسم؛ این قرص رو باید بخوری؟

یکی نیست بہش بگہ مامالی، با این آلازیمر، از کجا می دونہ کہ چہ قرصی رو باید بخورہ؟! ولی متاسفانہ ہیچ کس مثل خود زن عمو استاد تیکہ انداختن و ناراحت کردن مردم نیست؛ بہ خاطرہمیں ، ہمہ ساکت بہ مامالی خیرہ میشن کہ سرش رو کوتاہ بالا میارہ و بعد دوبارہ با بی قیدی بہ تسبیح توی دستش خیرہ میشہ۔

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و کنار لبم می کشم تا جلوی خنده ام
رو بگیرم؛ حی اگه مامای یادش باشه و چشم هاش ببینه
و گوش هاش بشنوه، اون قدر دلش از زن عمو خونه که
قطعا خودش رو به اون راه میزنه و از قصد بهش محل
نمیده. زن عمو سرش رو می چرخونه و مثل میرغضب یه
نگاه به من می کنه که دستم رو پایین میارم و خنده ام رو
جمع می کنم.

شیدا که حس می کنه جوسنگین شده، یک دفعه از روی
مبل پایین می پره که صدای «هین» ما رو بالا می بره؛
همین که وسط سالن کوچیک و فرش شده صاف
می ایسته، دو دستش رو بالا میاره.

- خوبم، خوبم دوستان... دست ها آماده، شو داریم.

با تعجب نگاهم رو سمت شیما که دستش رو به اوپن
تکیه داده و نگاه خندونش به سمت شیدا است، می کشم؛
تعجب نگاه من رو که می بینه دمپایی رو فرسی ها رو از پا

جاده سنتو

می کنه و میاد کنارم، روی مبل می شینه. با تعجب
بیشری نگاهشون می کنم که شیما دستش رو آماده ی
کف زدن بالا میاره.
- شو آف کن ببینم!

تا بخوام به خودم بجنبم شیدا دست هاش رو بالا میاره و
سروع می کنه به رقصیدن و پشت بندش صدای دست
زدن شیما، سمیرا و سعیده بلند می شه؛ زن عمو که وسط
سالن ایستاده بود با این کار شیدا دستش رو روی هوا
براش تگون میده و دوباره به سمت آشپزخونه میره.

دهن بازم رو به سمت شیدا که یکی از دست هاش رو
مثل سبد باز کرده و با دست دیگه اش انگار داره سیب
می چینه و همزمان ادای رقص در میاره، میدم؛ طوری با
صدای کف زدن بچه ها تو حس رفته که انگار قر دار
ترین آهنگ خاورمیانه براش پخش شده! حالت دست
هاش رو عوض می کنه و این بار انگار که داره مهتانی می
بنده پاهاش و دست هاش رو جا به جا می کنه.

به سمت شیما می چرخم که صورتش رو از خنده به
سرخی می بینیم و دهن باز مونده ام طرح خنده به خودش
می گیرم.

- چرا یهو زد به سرش؟

شیما می خنده و به جای این که جوابم رو بده دستش رو
به سمت دهنش می بره و سوت بلبلی می زنه که چشم
هام از این گرد تر نمی شه؛ چرا واقعا یک دفعه مود
سرخوشی شون این قدر عمیق بالا زد؟! شیدابیس خنده
های بهت زده ی من چند دقیقه می رقصه تا این که
مامانی می خنده و دستش رو براش بالا میاره که بچه ها
هم دیگه دست نمی زنن.

شیدا همون طوری که به خاطر جنب و جوشش نفس
نفس می زنه، به سمت مامانی می ره و خودش رو توی
قسمت خالی مبل تک نفره جا می کنه تا بتونه پیشش
بشینه.

جاده سنتو

- دیدی قربونت برم؟ دیدی چشم هات از منم بهر کار
می کنه؟

«جاده سنتو»

#پارت_۵۳

با خنده سر به سمت شیما می چرخونم که کمرش رو روی
پشی مبل رها می کنه و با خنده دستش رو به سمت
شیدا می گیره.

- معرفی می کنم؛ دلکمون! می خواست فقط نشون بده
که چشم های مامای می بینه؛ ما هم که بدتر از اون!
فقط ببخشید قبلش بهت اشاره ندادیم.

خیلی برام جالبه که دخرا با مامای چقدر مهربون رفتار
می کنن! قبلا وقت هایی که فکرم سمت مامای می رفت با
خودم می گفتم حتما با اون پرستاری که براش گرفن سالی
یه بار بهش سر می زنن و باهاش خوب نیسن ولی شیدایی

جاده سنتو

که مدام خودش رو کنار مامای جا می کنه و بوسه از روی صورتش برمی داره قطعاهمچین فکری نمی کنه!

چند دقیقه کنار همدیگه می شینیم و من با شیما درباره ی کارش صحبت می کنم که صدای زن عمو بلند میشه و از شیما می خواد که برای کمک بهش، به آشپزخونه بره؛ اگه هر کس دیگه ای به جز زن عمو، حی یزید و شمر ابن ذی الجوشن، توی آشپزخونه بود حتما برای کمک می رفتم ولی الان ترجیح میدم که بشینم و با شیدا صحبت کنم.

سفره ی نهار عمو و بابا رو برخلاف تصورم توی طبقه ی بالا پهن می کنن و یه سفره همپایین می اندازن؛ مدت زیادی از صبحونه ام نگذشته و خدا رو شکر می کنم که کم خوردم تا الان مجبور نباشم وانمود به گرسنه بودن بکنم. چون حقیقتا از اعماق وجودم احساس گرسنگی می کنم!

جاده سنتو

دخترها اجازه نمیدن من از جام تکون بخورم و خودشون تمام وسیله ها رو میارن؛ البته این که من خودم هم زیاد با آفتابی شدن جلوی چشم زن عمو علاقه ای نشون ندادم می تونه دلیل بر نشستن زود هنگامم سر سفره باشه. می دونم هر چقدر بیشتر من رو ببینه بیشتر تحریک می شه تا یه چیزی بگه و حال رو بگیره.

آخرین نفری که قسمت سر سفره می شینه زن عمو هست و منم ترجیح میدم به جای نگاه کردن بهش، دست ببرم و برای خودم برنج بکشم؛ حی اگه مجبور نبودم قطعا غذایی که اون پخته رو نمی خوردم ولی واقعا جاش نیست که این همه عنق بازی دربیارم و خودم رو با غذا مشغول می کنم که با صدای زن عمو دست هام لحظه ای بی حرکت می مونه.

- نبات جان...

سرم رو بلند می کنم و با تعجب به زن عمو که حین تیکه کردن مرغ اسمم رو صدا زده خیره میشم؛ حس می کنم اون «جان» گفتنش از هزار تا فحش بدتره!

- بله؟!

نیم نگاهی به سمت می اندازه و همون طوری که ابروهای
هاشور خورده اش رو بالا میده، دست می بره و از آب
خورشت برای خودش می ریزه.
- موهات سفید شده بود؟

حدس می زنم می خواد چی بگه... حدس می زنم که می
خواد چطوری اعصابم رو خراب کنه و حالم رو بهم بریزه
ولی کاری از دستم برنمیاد؛ از خودم متنفر می شم که نمی
تونم حرکی برای مقابله با رفتار زشتش بکنم ولی در
ظاهر فقط می تونم آب دهنم رو قورت بدم و صدام یکم
تحلیل بره.

- نه... چطور؟

بلافاصله بعد از بیرون اومدن کلمه ی «چطور» از
دهنم، پشیمون میشم ولی انگار خیلی دیر شده چون
زن عمو دست هاش رو کامل بی حرکت می کنه و با اکره

جاده سنتو

سرش رو برای نگاه کردن به من که خشک شدم، بالا
میاره.

- آخه فریبا تو ژنش بود موهاش زود سفید بشه؛ گفتم
شاید توهم موهاش سفید میشه که هی رنگش عوض می
کی!

علاوه بر من دخترها هم بی حرکت ایستادن و تنها کسی
که با آرامش به خوردن ادامه میداد مامانیه؛ با این حرفش
حس می کنم که یه ظرف آب سرد از سر تا پام می ریزن و
عرق سرد روی پیشونیم می شینه ولی هیچ حرکتی نمی
تونم بکنم و فقط نگاهم رو به چشم هاش میدم.

انگار با سکوت من جری تر می شه که قاشق و چنگالش رو
توی بشقاب می ذاره و شاکی بهم خیره میشه؛ انگار که من
مجرم و باید بهش جواب پس بدم! همون قدر پررو...

- شیدا که عقد کرده هنوز منتظره تا عروسی و بعد
موهاش رو رنگ می کنه؛ نمی فهمم تو چه علاقه ای

جاده سنتو

داری که هی موهات رو رنگ های عجیب و غریب بکی
و بخوای نگاه بقیه رو به خودت بگیری!

متنفرم! از خودش و طرز فکرش، از این که فکر می کنه
شوهر کردن استارت هر کثافت کاریه، از این که فکر می
کنه من موهام رو برای جلب توجه رنگ می کنم، از این
که این قدر حال بهم زنه، متنفرم! ولی بدنم، بدن و روح
مظلوم و بی پناهم که بیس یه مشت غریبه ی ناتنی افتاده،
هیچ واکنسی نمی تونه به حرف هاش نشون بده.

زیر نگاه بد و سنگینش نمی تونم طاقت بیارم و سرپایین
می اندازم؛ کاش می تونستم یه چیزی بگم که بفهمه نباید
درباره ی چیزی که مربوط به من و بدن منه نظر بده ولی
بیشتر خجالت می کشم که توی جمع این طوری
بازخواستم می کنه و من حرفی برای گفتن ندارم!
- مامان چیکارش داری؟ خب دوست داره این طوری!

جاده سنتو

گفتم که شیما همیشه به فکرم بود و ازم حمایت می کرد؟ ولی این باعث نمی شه که چیری از حماقت مادرش و تنفیری که نسبت به اون دارم کم بشه. شیما کنارم نشسته و من می بینم که دست هاش علنا مشت شده؛ حی جیک کسی هم در نیامد و طوری روضه ی سکوت گرفتم که انگار قراره حکم اعدام من صادر بشه! اون هم از جانب ی قانون ترین قاصی!

- من با تو بودم شیما؟

«جاده سنتو»

#پارت_۵۴

دوست نداره کسی حرف روی حرفش بیاره؛ درعین حال هم خودش بقیه رو به بدترین شکل ممکن خرد می کنه. حدس می زنم که با این حرفش، شیما دیگه چیری نگه ولی باید یه آفرین اساسی به جرات و شجاعتش توی دفاع از حق بگم!

- مامان نبات مهمون ماست؛ بیخیال این حرف ها!

از گوشه ی چشم می بینم که زن عمو دست پر از انگوش
رو روی زمیں می ذاره و با تکیه به اون بلند می شه؛ بی
اختیار سرم بالا میاد و نگاهش می کنم که با غیض رو می
گیره و همون طور که به سمت اتاق می ره احتمالا آخرین
خنجرش رو می زنه.

- مادر که بالا سر بچه نباشه همین میشه؛ هر غلطی که
دلش بخواد می کنه و فکر آبرو هم نیست.

سکوت مرگ آور جمع رو در که کوبیده میشه و
زن عموی که به اتاق میره، می شکنه؛ حس می کنم دماغم
می سوزه و اشک اجازه می خواد تا خودش رو به رخ بکشه
ولی هر طوری که هست جلوی خودم رو می گیرم تا
بیشتر از این توی جمع کوچیک نشم. فقط همین مونده
که بیچارگیم رو با گریه نشون بدم!

با نشستن دست شیماء، سرم رو آروم پایین می کشم و به
انشگت های کشیده اش که مچ دستم رو در بر گرفته،

جاده سنتو

خیره میشم؛ خدا رو شکر که ذاتش مثل مادرش نیست!
واقعا از این بابت شانس آورده. سرم رو آروم بالا می کشم
و چشم های نم دارم به صورتش می دوزم. بی اختیار لب
هام تگون می خورن و صدام با ولوم پایین و بغض
وحشتناکی خودش رو نشون میده.
- ببخشید که از مادرت متنفرم!

چشم های مغمومش لحظه ای با بهت گرد میشه؛ انگار
باور نمی کنه که اون قدر نفرتم زیاد شده باشه که بخوام
به زیونش بیارم ولی در اصل صبرم حدی داره و دیگه نمی
خواد خودش رو نگه داره. شیما اما سریع خودش رو
جمع و جور می کنه و با همون چهره ی ناراحت تعارفم
می کنه تا بقیه ی غدام رو بخورم.

دست می برم و برای این که نگاه سنگین بقیه از روم
برداشته بشه قاشق و چنگالم رو برمی دارم ولی با هر لقمه
ای که پایین میدم مزه ی زهر توی دهنم پر رنگ تر میشه
و بغض کمی سبک تر؛ دوست دارم الان اتاقم باشم و

جاده سنتو

ساعت ها با حرص گریه کنم. ولی حیف که نمی شه،
حیف!

«مادر بالا سرش نبوده» حقیقتا تلخ ترین جمله ای
هست که می توئم از آدم های کوتاه فکر اطرافم بشنوم؛
ترجیح میدم بین جمعی که توانایی حرف زدن ندارن باشم
ولی بین کسانی که فکر می کنن فردی که مادر و پدرش از
هم طلاق گرفن نقصی توی رفتارش داره، نباشم!

بعد از نهار زن عمو از اتاق بیرون میاد و با چنان تق و تهی
مشغول جمع کردن آشپزخونه میشه که دلم می خواد
پاشم و از این خونه فرار کنم! حی شیدا و سمیرا و
سعیده هم ساکت یه گوشه نشسن و هیچ حرفی توی
سکوت وحشتناک خونه زده نمی شه؛ فقط شیماست که
بی حرف توی آشپزخونه کمک می کنه.

چند دقیقه بعد از نهار بابا و عمو با «یا الله» ای از پله ها
پایین میان و نگاه پدر از همون لحظه ی اول میخ نگاه

جاده سنتو

ماتم زده ی من میشه. می فهمه؛ یعنی بعید می دونم که نفهمه! اون من رو بیشتر از خودم می شناسه؛ خط به خط «نبات رستگار» رو حفظه. که ای کاش نبود و صورتش به یک باره این قدر ناراحت نمی شد!

کنارم روی مبل می شینه و هر چند لحظه یک بار نیم رخش رو به سمتم می گیره اما چشم های من خیره ی نقطه ی نامعلومی روی فرش قرمز رنگه و علاقه ای به برگشتن و لبخند زدن به پدر نداره. انگار دلم خیلی پره که دیگه حی تلاسی برای خوب کردن حال پدر نمی کنم؛ اون قدر دلگیرم که می خوام یکی باشه تا حال من رو خوب کنه!

پدر نیم ساعت بیشتر دووم نمیاره؛ می فهمم که انگار روی تیغ نشسته! از روی مبل بلند میشه و همون طوری که دستش رو به سمت عمو که روی زمین نشسته دراز می کنه، اخم تو هم می کشه.

جاده سنتو

- آقا حمید ما دیگه بریم؛ باید ورقه ی بچه ها رو فردا تحویل بدم... عمو جان، شیدا کت من و مانتوی نبات رو میاری؟

عمو دست بابا رو می گیره و با ابروهای بالا رفته از جا بلند میشه. اونم می دونه کاسه ای زیر نیم کاسه ی زن عمو رفته که ما این جوری مثل لشکر شکست خورده شدیم؛ یعنی محاله که زنش رو شناسه.
- بودین حالا؛ چه عجله ایه؟

پدر حرفش رو تکرار می کنه و نگاه منتظرش رو به سمت شیدا می کشه که شیدا با لب های آویزون به سمت اتاق میره؛ طوری از اون دختر شیطان به یه دختر آروم تبدیل شده که دلم براش می سوزه. حداقل اون خیلی برای امروز و اومدن ما ذوق نشون داده بود؛ شیدای خوش قلب!

جاده سنتو

سریع تر از اون چیری که فکرش رو می کردم لباس پوشیده، از در خونه‌ی مامای بیرون می زنیم و به یه خدا حافظی خشک و خالی بسنده می کنیم؛ ولی آخرین لحظه شیدا با کلی خجالت و ناراحتی جلو میاد و شماره ام رو می گیره که با روی باز بهش میدم. اون گناهی در قبال کارهای مادرش نداره!

توی گرمای ساعت سه و نیم ظهر یه روز خردادی، بدون این که من یا پدر به روی خودمون بیاریم و بخوایم ماشین بگیریم کنار همدیگه، ولی با فاصله، قدم می زنیم و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شه. دوست ندارم تنها باشه، تو خودش باشه، فکر و خیال بکنه ولی توی این لحظه نیاز دارم که تنها باشم!

- بابا؟

«جاده سنتو»

#پارت_۵۵

جاده سنتو

تکون ریزی می خوره؛ بیشر از اون چیری که فکرش رو می کردم تو خودش رفته. سر به سمت می چرخونه و همون طور که قدم هاش رو آروم تر می کنه دست راستش رو باز می کنه که جلو میرم و شونه هام بین بازوی حامیش پوشونده می شه. مثل یه بچه ی بی پناه که به پناه رسیده باشه.

- جان بابا؟ خوی؟

سری تکون میدم و برای گفن حرفم تعلل می کنم؛ مهربونیش رو می بینم دلم نمی خواد تا آخر عمرم حی یه لحظه هم تنه اش بذارم ولی می دونم که این لحظه لازمه! - میشه من برم پاتوق؟

دست بابا دور کمرم حلقه شده و باهمدیگه قدم های آروم برمی داریم؛ مکث بلندی برای جواب دادن به سوالم می کنه و توی لحظات آخری که از جوابش ناامید شدم امیدواری رو به قلبم تزریق می کنه. - آره... اگه قراره بعدش بسی همون نبات همیشگی.

جاده سنتو

می ایستم و اون رو هم مجبور می کنم بایسته؛ بدون توجه به این که وسط خیابونیم و در حالت عادی من و پدر از این کار ها خوشمون نمیاد، دست دور گردنش می اندازم و با بالا کشیدن خودم توی بغلش فرو میرم. من بابا رو دلیلی برای زندگی دارم؛ مگه میشه باز نشم همون نبات قبل؟

- چشم... زود برمی گردم؛ هوا گرمه، ماشین بگیرید.

دست هاش رو دور کمرم می پیچه و چند ثانیه توی بغل همدیگه می مونیم؛ همون بغل طوری بهم انرژی میده که مصمم میشم برم و حالمو خوب کنم و برگردم. پدر من لیاقت یه زندگی آروم رو داره!

ازش جدا میشم؛ چندین بار بهش تاکید می کنم که ماشین بگیره و آخر سر خودم براش اسنپ می گیرم تا خیالم راحت بشه. ولی سوار شدن پدر و بسته شدن و رفتن ماشین همانا و شروع شدن نشخار فکری من همانا!

پاتوق... جایی که می دونم الان بیشتر از هر وقت دیگه
ای من رو آروم می کنه؛ حی اگه خیلی شلوغ و پر رفت و
آمد باشه. پس پاهام بی اختیار به سمت خیابون ولیعصر
می رن؛ انگار قراره پاهای بی رقم به خاطرچیر. هابی که
مغزم شنیده تنبیه بشن که تمام خیابون ولیعصر تا
میدون تجریش رو پیاده میرم.

همین که جلوی در پاتوق می رسم، گزگز کف پاهام
نشون میده که پوشیدن کفش مجلسی و پیاده روی کردن
قطعا یکی از احمقانه ترین تصمیم هابی می تونه باشه که
امروز گرفتم. همون جا، بیرون کافه، روی صندلی های
نارنجی رنگ می شینم و نگاه بی فروغم رو به خیابون
جلوم و شلوغیش میدم.

برای اولین بار دوست دارم غر بزnm؛ یکتا همیشه میگه
من یکی از ویژگی های مهم دختر ها که همون غر زدن رو
ندارم و این به نفعم نیست. چون وقتی غر می زنی دلت
خالی میشه، روح اون حجم سنگین عذاب رو تحمل

جاده سنتو

نمی کنه و غمباد نمی کی؛ ولی من سال هاست تمام
این ها رو تجربه می کنم!

بی اختیار دستم به سمت کیفم می ره و گوشیم رو بیرون
میارم؛ بین مخاطب هام دنبال غریبه ترین آشنای این روز
هام می گردم و با پیدا کردنش غم، آهی میشه و از بین لب
هام بیرون میاد. بدون مکث دستم رو روی اسمش می
زنم و گوسی رو کنار سرم قرار میدم.
- الو؟ سلام عزیزم، حالت خوبه؟

لب هام انگار بهم دوخته شده و هیچ جوره نمی تونم
جواب اون لحن ذوق زده اش رو بدم؛ نهایت سعی ام رو
می کنم. لب هام چند بار باز و بسته میشه و آخرسر فقط
یه آه جان سوز می تونم بکشم که صداش پشت گوسی
بپیچه و به گوش مامان برسه.

هر چی باشه، هر چقدر دور باشه باز هم مادره؛ باز هم
غم نشسته روی دل بچه اش رو می فهمه. شاید اصلا می

جاده سنتو

فهمه که الان باید پیش من باشه و دستش رو بندازه دور
شونه هام و بذاره من توی بغلش گریه کنم چون دلم به
اندازه ی دنیا گرفته ولی نیست... نیست و من باید روی
صندلی های خشک و گرم یه کافه ی قدیمی بشینم.

صدای پارک و شلوغی از اون ور خط میاد؛ یه بار بهم
گفته بود که سهیل عادت نداره جمعه ها رو خونه بمونه
و حتما باید بردشون گردش. یه لحظه عمق وجودم می
سوزه؛ توی لحظه ای که من با زخم زبون های که به
خاطر خودش خوردم دارم دست و پا می زنم، اون توی
تفریح و خوش گذرونیه!

- نبات می خوای باهم حرف بزنیم؟

پوزخند می زنم؛ اصولا این کار رو انجام نمیدم ولی یادم
نمیاد آخرین بار کی این قدر اعماق وجودم سوخته بود!

- بخوام مگه می تویی؟ مگه مادر با دخترش از پشت
گوسی حرف می زنه که من الان حرف دلم و این جوری
بهت بگم؟

جاده سنتو

ساکت میشه؛ یعنی فکر نکنم که حریفی داشته باشه و من
یه بار دیگه آه می کشم. لعنت به این زندگی که جمعه
های گندش باید با یه اتفاق گند تر میکس بشه.
- نمی دونم از کی گله کنم مامان؛ از تو، از بابا، از خودم،
از خدا. از کی گله کنم زود تر جواب می گیرم؟

مامان با صدای خفه ای اسمم رو صدا می زنه که بی
اختیار گوسی رو قطع می کنم و با چشم هایی که اشک
توشون جمع شده روی میر می دارم؛ از اولش هم نباید
بهش زنگ می زدم و اوقات خوبش رو کنار شوهر دومش
و بچه های شوهرش مکدر می کردم. لعنت به من!

«جاده سنتو»

#پارت_۵۶

صدای زنگ گوسی اجازه ی فکر اضافه بهم نمیده و
درست لحظه ای که فکر می کنم فرد پشت گوسی مامانه

جاده سنتو

می خوام ردش کنم، با دیدن اسم استاد سپهری دسی زیر
چشم هام می کشم و گوسی رو توی دستم می گیرم. سریع
جواب میدم و کنار گوشم می دارمش که استاد مجالی
برای صحبت بهم نمیده.

- حق با تو بود؛ باید توی اجتماع باشه... دنبال کسی به
اسم شقایق می گرده!

نور مستقیم به چشم هام می تابه ولی با این وجود نمی
خوام از جلوی پنجره کنار برم؛ مستقیم به بیرون نگاه می
کنم که صدای در و پشت بندش، نگاهی که چند روز
توی بیمارستان مواظب شهریار بود، توی گوشم می
پیچه.

- برو تو.

حی بر نمی گردم تا ببینم توی چه حالی داخل میاد ولی
صدای اون دمپایی های کهنه اش که همیشه روی زمین
می کشه نشون میده که از چارچوب در گذشته؛ امروز، با

جاده سنتو

بی حالیم و اتفاق های نا به دلخواهی که روز قبل افتاده،
قراره لحظه های سخت و طاقت فرسایی رو تجربه کنم.
خدا باید بهم کمک کنه!

«از وقی که سوارماشین شدیم و خواستیم که به سمت
تیمارستان بیایم فقط یه جمله رو تکرار می کرد؛ اون
جمله هم این بود که شقایق چرا دنبالم نیومد؟ هر چقدر
ازش می پرسیدیم شقایق کیه جوای بهمون نمی داد و
فقط هر چند دقیقه یک بار سوالش رو تکرار می کرد...
نگاهش به بیرون جالب بود؛ اون قدر عمیق نگاه می کرد
که انگار می خواد با رفتارش نشون بده که مایله به بیرون
بودن. نمی دونم باید چیکار کنیم نبات؟! ولی شهریار
انگار واقعا نیاز داره که توی اجتماع باشه. باید از اجتماع
های کوچیک شروع کنیم؛ برو فکر کن، اگه راه حل خوی
به نظرت رسید حتما بهم بگو.»

چشم هام رو می بندم تا صدای استاد توی سرم قطع
بشه؛ من چه راه حلی می تونم پیدا کنم وقی شهریار هیچ
کمکی نمی کنه و خود استاد این قدر برای بیرون بودن

جاده سنتو

شهریار از تیمارستان حساسیت به خرج می ده؟ حس می کنم یه بی عرضه ام که وظیفه اش رو به امان خدا ول کرده و تلاشی برای تموم کردنش نمی کنه!

- خوبه که میرم پیش بقیه ی دیوونه ها؛ دل آدم وا میشه.

نفس عمیقی می کشم که صداش توی اتاق اکو می شه؛ مثل ناقوس مرگ! خیلی آرام و با طمانینه برمی گردم و نگاهم رو به صورتش میدم که اخم هام توهم میره؛ چند روزی که توی بیمارستان بود حداقل صورتش دوباره به این روز نمی افتاد!

- این چه بلاییه سر خودت آوردی باز؟

قدم هاش رو به سمت جلو برمی داره و روی مبل همیشگیش می شینه؛ گوشه ی لبش خون مرده شده و زیر چشمش مثل همیشه رو به کبودی می زنه. دست هام رو به قسمت طاقچه مانند جلوی پنجره تکیه میدم و

جاده سنتو

نگاهش می کنم که یه لحظه چشم هاش از سر تا پام رو از
نظر می گذرونه.

طوری نگاه می کنه که نفس توی سینه ام حبس می شه و
سریع تکوپی به خودم میدم تا چشم هاش از روی من
برداشته بشه؛ اگه قراره شهریار به این رفتارها و کارهایی
که باعث ناامنیم میشه، ادامه بده حقیقتا خیلی کارم رو
سخت تر می کنه.

کارم کار سازه و چشم هاش از تنم برداشته میشه ولی
مردمک هایی که بالا میان و روی چشم هام زوم می کنن،
عجیب دلهوره آورن؛ طوری نگاهت می کنه که انگار می
خواد بگه شاکیه. از دنیا، از آدما، از تقدیر، از سرنوشت!
برای جواب دادن به سوالی که چند دقیقه ی پیش ازش
پرسیدم، حالا به خودش می جنبه.

- من همه ی تنم زخمه، همه ی بدنم خون ریزی داره؛
نمی بیی... هیچ کس نمی بینه. فقط بلدید حرف بزنید؛
هیچ کاری ازتون ساخته نیست.

بعد از حدود دو ماه یه لحن متفاوت از شهریار می شنوم؛
خش خش صداش و اون تن آروم انگار هیچ وقت عوض
نمی شن اما غمی که صداش رو پوشونده، کاری می کنه
که دلت بگیره. من خودم، امروز به اندازه ی کافی دلم از
عالم و آدم گرفته؛ نتونستم به قولم عمل کنم و حی با
رفین به کافه هم نشدم همون نبات همیشگی تا بابا با
دیدنش بخنده و همین می خواد خفه ام کنه!

دست هام رویایی میارم و تقریباً من هم پاهام رو دنبال
خودم تا تخت شهریار می کشم؛ روی تختش می شینم و
آه آرومی از سوزش سینه ام می کشم.
- آره؛ آدم ها فقط حرف شدن.

چشم بالا می کشم و به نیم رخش نگاه می کنم؛ به من
نگاه نمی کنه، خیره است به دستش که آروم آروم با
انگشت هاش چرم دسته ی مبل رو می کنه. این حجم از

جاده سنتو

گرفتنی رو تا حالا از شهریار ندیدم؛ دلگیره، خیلی بیشر
از اون چیزی که فکرش رو می کردم!

- یکی از دیوونه ها بیرون گریه می کرد؛ می گفت دلخوسی
نداره. می گفت موهای سیاهش سفید شدن، می گفت
نمی خواد دیگه اینجا باشه... راست می گفت؛ این جا
واقعا زشته.

لبخند تلخی به روش می زنم؛ چرا استاد به حرفم گوش
نمی داد تا این روی دلگیر شهریار رو زود تر ببینیم؟! حی
اگه یه نفر رو از توی غار در بیاری وین چند تا آدم
بذاری حالش خوب میشه؛ چه برسه به شهریار که
وجناتش برو و بیا داشتنش رو نشون می ده و ماه هاست
توی این اتاق نمور تنهاست.

«جاده سنتو»

#پارت_۵۷

جاده سنتو

یادمه یه بار استاد از روزی که شهریار به تیمارستان اومده بود می گفت؛ می گفت اون قدر شیک پوش و جدی بود که کسی باورش نمی شد برای بسری شدن اومده باشه. صحبت می کرد، جوابشونو می داد؛ مثل یه فرد عادی! ولی هر چقدر که بیشتر گذشت و اون جوون رعنا بیشتر توی این اتاق سرد موند، همه چیز تغییر کرد!

- خودت خواستی شهریار؛ خودت خواستی که این جا باسی. توی اینجای به قول خودت زشت! می تویی هم بری؛ می خوای من باهاشون حرف بزنم، بعد بریم خونه ات رو پیدا کنیم؟

انگشت هاش صامت می مونه و اون تیکه چرم ریش ریش شده که از دسته ی مبل کنده، رها می شه و نگاه من رو همراه خودش تا روی زمین می کشه.

- کجا بریم؟ خونه کجاست؟

مکث می کنم و بعد شونه ای در مقابل سوالش بالا می اندازم؛ اگه هر روزی به غیر از امروز بود قطعا برای حرف

جاده سنتو

زدن باهاش کلی انرژی می داشتمش و می خواستم که از زیر
زبونش حرف بکشم، گذشته رو یادش بیارم، دلیل این
حالش رو بدونم اما الان... تنها چیزی که می خوام
انجامش بدم، حرف زدن و آرام شدن.

- نمی دونم؛ بهرمت اصلا هر جایی که حالت خوبه.

مردمک چشم هاش تکون می خوره و این بار جایی به جز
دسته ی اون مبل نفرتانگیر رو هدف می گیره؛ به کفش
های ساده ی کتونیم خیره میشه.

- یه دیوونه دیگه داشت آرومش می کرد مرتیکه رو؛ می
گفت گریه نکن، آخر هفته ها که وقت ملاقاتی بود، ننه
ات میاد آرومت می کنه.

چشم هاش رو بالا می کشه و خیره به صورتم برای اولین
بار لب هاش کج می شه؛ پوزخند می زنه!

- نمی دونم ننه ی ما کجاست که بیاد و آروممون کنه!

جاده سنتو

همیشه فکر می کردم شهریار تشکیل شده از یه بی حسی
مطلق؛ ولی الان انگار عنصر های غم و دلتنگی و شکست
باهمدیگه جمع شدن و این مرد رو ساختن.

- می دونه کجایی؟

نگاه از من می گیره؛ خودش رو روی مبل جلو می کشه و
سرش رو به پشی تکیه می ده و بعد چشم هاش بسته
میشن.

- شقایق نیومد؟... من چه می دونم، می دونه یا نمی
دونه.

شقایق! همون اسم جدیدی که از این به بعد باید
دنبالش بگردم؛ توی صدم ثانیه تمام راه های پلیسی و
جنایی و هرچیزی که می دونم و نمی دونم برای پیدا کردن
صاحب یه اسم از سرم عبور می کنه؛ ولی مشکل
اینجاست کی فقط با یه اسم کوچیک می تونه هویت یه
فرد رو پیدا کنه که من دومیش باشم؟
- نه نیومده؛ می خوای بهش زنگ بزنی؟

جاده سنتو

همون طوری با چشم های بسته و سر تکیه داده شده،
سر بالا میده و نفس عمیقی می کشه که دلم رو کباب می
کنه؛ نباید این قدر برای یه غریبه دل بسوزونم.
- اگه می خواست بیاد، تا الان اومده بود.

یکی از پاهام رو روی اون یکی می اندازم و با تکیه دادن
دستم به زانو، یکم به جلو خم می شم؛ نگاه لجوجم مدام
از ابروهای پر تا ریش بلند شده اش می کشم و برمی
گردونم.

- شاید نمی دونه کجایی؛ خب باید بهش خبر بدی...
حتما تا الان خیلی ناراحت شده.

چیزی نمی گه؛ حس می کنم خسته ست. منم خسته ام؛
دیروز بعد از مدت ها حس کردم اون قدر بریدم که
پتانسیل این رو دارم صبح از خواب بیدار نشم! کاش با
وجود این حس بد امروز رو شهریار برای دلگیری و
غمگین بودن انتخاب نمی کرد.

- می خوام نقاسی بکشم.

لحن همیشگیش برگشته؛ دیگه غمگیس نیست. در عرض
چند دقیقه! بلافاصله از روی تخت بلند می شم و به
سمت میرم میرم.

- برات کاغذ و مداد میارم الان.

کاغذ رو برمی دارم که حس می کنم شهریار حرکت می کنه؛
همون طور که فاصله ای بین لب هام افتاده، برمی گردم
و نگاهش می کنم که میره و روی تخت می شینه. خودش
رو عقب می کشه و با بیرون آوردن دمپایی هاش، چهار
زانو می شینه.

همون طور که نگاهم رو ازش نمی گیرم، کورمال کورمال
دستم رو روی میرم. می کشم و وقتی مداد رو لمس می کنم،
سریع برش می دارم و با قدم های بلند به سمت تخت می
رم؛ گوشه ی تخت می شینم و کاغذ و همراه پرونده
برداشتم تا زیرش بذاره، با مداد به سمتش می گیرم.

تعلل می کنه برای گرفتنشون؛ نگاهشون مستقیم به
دستم و ناخن های کاشت تقریباً کوتاهمه. قرمز سلیقه ی
من نبود و به اصرار نیلوفر امتحانش کردم که حالا به
شدت پشیمونم و منتظرم تا زود تر برای ترمیم برم و از
دستشون خلاص بشم.

- رنگ موهاات خوب شده.

انتظار این حرفش رو ندارم و تازه حال گیری هاش یادم
میاد؛ چقدر سر رنگ قبلی موهام جنگ اعصاب داشتم
از جانب شهریار و باعث شده بود رنگی که خودم
عاشقش بودم از چشمم بیفته. اگه کسی مدام از چپری
بد بگه نباید از چشمم بیفته، نه؟!

- مرسی.

«جاده سنتو»

#پارت_۵۸

جاده سنتو

سری تکون میدہ و کاغذ و مداد رو بالاخرہ از دستم می گیرہ؛ طوری کہ بہ کاغذ خالی خیرہ شدہ کہ انگاریہ جزوہ ی مہمہ و اون قرارہ امتحانش رو بدہ. مکث های طولانی بین کارهای تقریباً توی تمام زمان ها ثابتہ؛ در اصل تمام حرکاتش یہ آرامش خاصی دارہ کہ من باهای غریبہ ام!

با تکون دادن دستش، چشم هام از خیرکی بیرون میان و حرکت مدادش رو دنبال می کنم؛ قبلاً ہمیشہ نقاسی های رو توی خلوت خودش می کشید و بہم می داد. الان کہ جلوی خودم قلم بہ دست گرفتہ نشون میدہ، اون چند روز بیرون از این اتاق بودن روش تاثیر داشتہ!

برخلاف تصورم کہ فکر می کردم قرارہ یہ نقاسی عجیب و سخت شروع کنہ، یہ چشم بزرگ می کشہ؛ طوری کہ تمام A4 رو پر می کنہ. مژہ های بزرگ چشم رو طوری با ظرافت می کشہ کہ انگار مو، از گوشت بیرون میاد و بزرگ میشہ. می تونم بگم کشیدن تمام اون ہفتاد و چہار تا مژہ، چہل دقیقہ وقت می برہ.

جاده سنتو

جالبه که اعتقادی هم به پاک کردن نداره و هرچیزی که به نظرش کمی بد شده، یه دست روی کاغذ می کشه و بعد دوباره روی کاغذ سیاه شده بقیه ی نقاشیش رو می کشه؛ شاید به خاطر همینکه این قدر واقعی و رئال به نظر می رسه!

چند تا خط دور و بر چشم می اندازه و بعد میره تا مردمک رو بکشه؛ یه دایره می کشه و دورش رو به حالت مویرگ اتود می زنه و بعد عجیب ترین کار رو انجام می ده. داخل مردمک چشم، آدمکی رو می کشه که برای بیرون اومدن تلاش می کنه و انگاری که از پشت شیشه کسی تقاضای نجات داره!

آدمکش کاملاً سیاهه و در امتدادش یه اشک مشکی می کشه که پاییں میاد؛ ابروی راستم رو بالا میدم و منتظر و کنجکاو به کاغذ نگاه می کنم؛ اما دست های شهریار ثابت مونده و انگار اون آخرین خطی که قسمت چپ اشک کشیده آخرین اثرش توی این کاغذه.

جاده سنتو

می خوام سرم رو بلند کنم و به صورتش نگاه کنم که یه لحظه حس می کنم قلبم توی سینه نمی زنه؛ صامت موندم و اون نفس های سنگین و گرمی که به پیشونیم می خوره و تجزیه و تحلیل می کنم. سرش خیلی نزدیک به سرمه و لب هاش فاصله ای با پیشونیم نداره. می خواد چی کار کنه؟! تجربه ی خوبی ندارم!

- داری عذاب می کسی!

حی نفس ها و زیر و بمی که توی جمله اش به کار می بره هم همونه؛ همونی که چند هفته ی پیش بهم گفته بود! می خوام خودم رو عقب بکشم که دستش پشت سرم می شینه و ثابت نگهم می داره؛ قلبم طوری خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبه که انگار قراره از دهنم بیرون بیاد و خودش رو نشون بده. چرا یه دفعه این طوری کرد؟! نباید کنار می نشستم!

- نمی تویی نفس بکسی!

جاده سنتو

می خوام بهش بگم عقب تر بره ولی در اصل اون جلو تر
میاد و با برخورد لب هاش با پیشونیم حس می کنم، ترس
طوری بهم غلبه می کنه که تمام دست و پام شل میشه؛
می ترسم واکنش بدی نشون بدم و بخواد باز خفه ام کنه.
از شهریار هرچیزی برمیاد!

- ش... شهریار پشیمونم نکن!

انگشت هاش دور موهام که از پشت دم اسبی بستم، از
روی مقنعه، مشت می شه و من خدا رو صدا می زنم تا
کوتاه بیاد و دستش رو از سرم برداره؛ می ترسم یهو داد
بزنم و کمک بخوام و دیوونه بشه. حس ناامی تمام جونم
رو گرفته و این وسط یه حس مزخرف و مزاحم دیگه هم
دارم.

اگه شهریار درست گفته باشه و زن و بچه داشته باشه
من الان توی نزدیک ترین فاصله به یه مرد متاهل
ایستادم؛ هر چند نا خواسته و زوری ولی برای می که
روی این موضوعات به شدت حساسم داره گرون تموم
میشه!

جاده سنتو

- شهریار خواهش می کنم برو عقب!

لب هاش روی پیشونیم حکم یه مهر داغ رو داره؛ تنش
رو به سمتم کشیده و من به خودم لعنت می فرستم که
ببین افکارم حی متوجه این موضوع نشدم! دست هام که
روی تخت افتادن، رو تخی کهنه و زیر رو مشت می کن
و می خوام دوباره حرفم رو تکرار کنم که لب هاش تکوی
می خوره و بوسه ای روی پیشونیم می ذاره.

ببین اون همه ترس یه حس عجیب بهم دست می ده؛ دلم
گرم شد؟ چرا؟ عقب تر می ره و دستش که از پشت سرم
برداشته میشه من تازه می فهمم که چطور باید عادی
نفس بکشم! بازو هام می لرزه و خدا خدا می کنم که
حداقل بتونم خودم رو عقب بکشم!

سر جای قبلش می شینه و نگاه سوزانش رو به صورتم که
ازش گرفته می شه، میده؛ نمی دونم چرا این قدر حق به
جناب نگاه می کنه! مگه من به زور اون رو نزدیک به

جاده سنتو

خودم نگه داشتم و یه طوری مثل تجاوز، پیشونیش رو
بوسیدم؟! می خوام از روی تخت بلند بشم که دستش
روی دستم می شینه و لرزی به تنم می اندازه؛ کاش این
قدر به من دست نزنه!

-بشین ! هیچ جا نمی ری!

لعنت؛ لعنت به من و اون نگهبان احمی که در و بسته تا
من بدبخت این طوری توی هچل بیفتم و از ترسم صدام
در نیادا! به الاجبار می شینم ولی سعی می کنم خیلی
نامحسوس خودم رو ازش دور کنم که می فهمه و یه
نگاهی بهم می اندازه که حس می کنم قلبم از ترس پایین
می ریزه.

«جاده سنتو»

#پارت_۵۹

با دقت نقاشیش رو از روی تخت برمی داره و انگار ریزه
کاری ها و ظریف کاری هاش رو انجام می ده که اخم بین

جاده سنتو

ابرو هاش روحین کار می پوشونه؛ دست هام رو توی
خودم جمع می کنم و همون طور که سعی می کنم حی
نفسم هم صدا نداشته باشه بهش خیره میشم تا ولم
کنه!

گوشیم انگار میشه یه دریچه ی نجات که بخوام از
شهریار فاصله بگیرم؛ با صدای زنگش سر شهریار بالا
میاد و به کیفم که روی میز افتاده نگاه می کنه.
- جواب بدم.

یه طوری از روی تخت بلند میشم که انگار در زندان رو
باز کردن و گفن فقط دو ثانیه فرصت داری بیرون بری و
دیگه برنگردی؛ زیر نگاه شهریار قدم های ناموزون به
سمت میز برمی دارم و گوشیم رو از بین انبوه وسایل های
کیفم پیدا می کنم. اسم نیلوفر روی صفحه اش نقش
بسته و من برای اولین بار با روی باز تلفنش رو باز می
کنم.
- بله؟

- چه عجب زود جواب دادی! زنگ زدم بدون سلام و
فلان بگم، فکر نکى ولت مى کنم ها؛ فکر نکى حاجى
حاجى مگه، د برو که رفتیم! کار دارم باهات اساسی.

همون طوری که نفس های بلند مى کشم و پشتم رو به
شهریار مى کنم به سمت پنجره مى رم وى توجه به آفتابى
که الان بیشر مى سوزونه، به بیرون خیره میشم.
- سلام؛ چه کارى؟

- جونم برات بگه که هالى، اول باید یه قرار بذاریم با بچه
های اکیپ آشنات کنم بعد یه مسافرت دو روزه قراره
هفته ی بعد بریم که باید بیای؛ دقت کن نپرسیدم که
میای یا چى، باید بیای! هیچ عذر و بهانه اى وارد نیست،
الان هم قبل تو زنگ زدم به بابات اوکی کردم؛ یعنى اگه
نیای مى بوسمت مى ذارمت کنار!

جاده سنتو

توی این لحظه اصلاً حوصله ی کلکل با نیلوفر رو ندارم؛
از لرزش دست هام هم مشخصه اعصابم قرار نیست
یاری کنه و ممکنه یه حریفی بزنم که بعدا پشیمون بشم.
- نیلوفر من الان سر کارم؛ اگه بشه بعدا درباره ی چیزی
که میکی صحبت کنیم؟

- خیر نمی شه؛ چه کاریه که دو دقیقه نمی تویی با من
حرف بزنی؟ باید بکی باشه تا قطع کنم؛ اون قدر هم زنگ
می زنم که کلافه ات کنم و بالاخره قبول کنی!
- قبول کن!

با بهت برمی گردم و چشم های گرد شده ام رو به
شهریاری که چند قدم باهام فاصله داره میدم. قلبم یه
لحظه می ریزه؛ نکنه بخواد باز کاری بکنه؟
- چی؟

- قبول کن!

صدای نیلوفر از اون ور خط به گوشم می رسه.

جاده سنتو

- کی بود اون شیطون؟... اصلا هر کی بود؛ قربون دهندش.
بگو قبوله؛ ما بریم سر کار و زندگیمون.

گوسی رو که به خاطر لمس شدن دستم یکم از روی
گوشم پاییں اومده بود، بالا می کشم و دم گوشم می دارم.
- نیلوفر من بعدا با تو حرف می زنم.

بلافاصله بعد از گفن حرفم، گوسی رو قطع می کنم و
خیره به شهریارپاییں میارم؛ مگه صدای گوشیم چقدر
بلند بود که شهریار شنیده و حی اون قدر دستوری
درباره ی جواب دادن بهم دستور میده؟! می خوام دهن
باز کنم و چیری بگم که اون زودتر این کار و انجام میدم.
- من نمی خوام دو روز اینجا باسی.

چشم هام رو گرد می کنم و با بهت بهش خیره میشم که
می چرخه و یی توجه به من به سمت مبلش می ره؛ طوری
با حقارت این جمله رو گفته که حی بیخیال کاری که
چند دقیقه ی پیش کرده میشم و چند قدم به جلو برمی
دارم.

- یعنی چی؟

می شینه و با تکیه دادن سرش به پشی، زیر چشمی نگاهم
می کنه؛ یه نگاه پر از قدرت و شاید کمی عصبی!
- هر روز میای اینجا؛ نیاز دارم چند روزی ببینمت.

دهنم از لحن زننده و بدش باز می مونه؛ من امروز سه تا
آدم متفاوت توی این اتاق دیدم. شهریار مظلوم و جدی
و حال بهم زن! با حرص گوسی رو توی دستم فشار میدم
و آرنجم رو که نیمه باز مونده بود، صاف می کنم؛ یکی
نیست بهش بگه فکر کردی با کار امروزت من خیلی
دوست دارم ببینمت؟!

به سمت میر. میرم و همون طور که با یه دستم کاغذ های
روی میر. رو جمع می کنم، بند کیفم رو روی شونه ام می
ذارم؛ بدون این که برگه ها رو صاف کنم یا بهشون نظم
بدم، اون ها رو برمی دارم و حین گذشن از کنار تخت،
خم میشم و پرونده و نقاسی جدید شهریار رو برمی دارم.

جاده سنتو

- تو حق نداری اون رو با خودت ببری!

بی توجهی، کار همیشگیم موقع گفن این حرفش رو به
کار می گیرم و به سمت در میرم. یک دفعه در و باز می
کنم که نگاه نگهبان کنار در به سمتم می چرخه؛ اخم تو
هم می برم و شاکی قدم به راهرو می دارم.

- مگه شما قرار نبود در اتاق رو باز بذاری و حواست به
داخل باشه؟

چشم های مرد گرد میشه و بعد بلافاصله سرش رو با
سرمندی پایین می اندازم.

- بله، شما درست می گید؛ ببخشید.

با حرص رو می گیرم و همون طور که به سمت اتاق استاد
قدم برمی دارم خودم رو بابت احمق بودنم لعنت می
فرستم؛ هر بار قراره پیش شهريار مراقب خودم باشم و
هر بار گند می زنم!

«جاده سنتو»

#پارت_۶۰

پول تاکسی رو حساب می کنم و همون طور که زیپ کیفم
رو بندم، پیاده میشم و محکم در و بهم می کوبم؛ نگاهم
رو به سر در دانشگاه و دانشجو هایی که با عجله به
داخل میرن، می دوزم و عینک آفتابیم رو روی چشم می
ذارم تا نور کورم نکنه. یه بار دیگه صورت دختری که
محمد عکسش رو به زور پیدا کرده و نشونم داده بود به
یاد میارم.

جلو می رم و همون طور که خدا خدا می کنم حراست گیر
نده و نخوان که کارت دانشجوییم رو ببین، نگاهم روبین
چهره هایی که از کنارم رد میشن می چرخونم. محمد هر
روز داره افسرده تر و ناراحت تر میشه؛ طوری که وقی
توی مغازه ایم دیگه حرف مشترک برای گفتن نداریم و

جاده سنتو

این من رو اذیت می کنه. اون قدر اذیت که حاصر بشم
بیام و با فائزه حرف بزنم.

با ورودم به سالن دانشگاه سریع عینک رو بالا میدم و
روی موهام می ذارم؛ درسته من باید با فائزه حرف بزنم
ولی متاسفانه فقط تا مرحله ی خواستن تونستم جلو
برم! یه اسم و فامیل ازش می دونم و یه تصویر کم کیفیت
که مربوط به سه سال پیشه دیدم. حالا قرار بود چطور
پیداش کنم، خدا داند!

جلو میرم و توی یکی از راهرو ها می چرخم؛ انتظار
نداشتم که با وجود آخرای ترم دانشکده شون شلوغ
باشه ولی در اصل من هیچ وقت شانس نداشتم و فکر
کنم امروز همه ی دانشجو ها اومدن که این قدر
شلوغه! ساعت رند نیست و بیشتر در کلاس ها بازه؛ از
همون در باز تعداد زیاد دانشجو ها و استادی که داره
تدریس می کنه میشه دید.

خیلی اتفالی با یکی از استاد هام روبه رو می شینم و دقیقا
از لحظه ای که باهام شروع به احوال پرسی می کنه،

جاده سنتو

تصویری پشت سرش توجه ام رو به خودش جلب می کنه؛ یه دختر چادری قد بلند با یه دختر دیگه گرم صحبت؛ دخیره پشتش به منه ولی برای می که تا الان سعی کردم تمام دختر های چادری رو خوب نگاه کنم تا نکنه فائزه از دستم در بره، خیلی مهمه که صورتش رو ببینم.

آخر سر هم نصفه و نیمه با استادم خدا حافظی می کنم و با قدم های بلند به سمت دو تا دختری که دم پله ها باهمدیگه صحبت می کنن میرم که همون لحظه دختر چادریه از اون یکی جدا میشه و سریع از پله هاپایین میره. ناراحت، سرعت قدم هامپایین میاد ولی به خودم می جنم و به اون یکی دختر می رسم.

با تعجب نگاهم می کنه که لبخندی به روش می زنم و مقابلش می ایستم؛ صورت ساده و گردی داره و عینک طبی مستطیل بزرگش خیلی به صورتش اومده.

- ببخشید... شما فائزه محسی می شناسی؟

یکی از ابروهای نازکش بالا میره و نگاهش به سمت پله
ها کشیده میشه؛ منم برمی گردم و نگاه می کنم و وقتی
چیزی نمی بینم دوباره صاف می ایستم که اون هم
نگاهش رو به من میدم.

- چیکارش دارید؟

یه لحظه حس می کنم قلبم لبالب از شادی میشه؛
فکرش رو هم نمی کردم به این زودی بتونم پیدااش کنم!
لبخند روی لب هام بزرگ تر میشه و یه قدم جلو تر میرم
و کامل رخ به رخش می ایستم.

- می شناسیش نه؟ یه کار مهم دارم باهاش.

نگاه مردد و پر از تردیدی به سمتم می اندازم و کلاسوری
که توی دستش به سینه می چسبونه.

- دوستشم.

- چقدر دوست؟

جاده سنتو

ابرو هاش بالا میرن و یه نگاه به سر تا پام می اندازه؛
اعراف می کنم اگه کسی یهویی بیاد و از من همهمچین
سوال های پُرسه نه تنها این طوری نگاهش می کنم، بلکه
فرار رو به قرار ترجیح میدم.

- دوست صمیمیشم.

دست می برم و با خوسی عینکم رو که کف سرم رو اذیت
می کنه، از روی موهام برمی دارم و توی دستم، دسته
هاش رو می بندم.

- من یکی از آشنا های دورشم؛ یعنی... دوست یکی از
آشناهاشم؛ حقیقتاً همین الانش بهت بگم که ماجرا
خواستگاریه ولی یکم سرایتش فرق داره. وقت داری یکم
باهم صحبت کنیم؟

چشم هاش گرد میشن و حس می کنم با گفتن «یکی از
آشناهای دورشم» نگاهش کمی دوستانه میشه.
- آها... ولی من فائزه نیستم ها؛ من دوستشم!

جاده سنتو

سری تکنون میدم و دستم و روی پیشونیم می کشم تا
عرق سردم رو پاک کنم؛ جون میدم تا راحت حرف بزنم و
نخوام که مکالمه رو قطع کنم!

- می دونم؛ می خوام باهات صحبت کنم و یه چیز هالی
رو بدونم تا اگه سرایتش نیست با فائزه حرف بزنم اصلاً

تعجب کرده؛ حقیقتاً حق داره که تعجب کنه ولی فکری
که خیلی بی البداهه به ذهنم اومده رو دوست دارم. مگه
میشه مزه ی دهن آدم دست دوستش نباشه؟! حی اگه
فائزه واقعیت رو بهم نمی خواست بگه، دوستش قطعاً
لو میدم.

باهمدیگه به سلف می ریم و پشت بهمین می شینیم؛ نیم
نگاهی بهمین بغلی که چند تا پسر پشتش نشستن می
اندازم و بعد با لبخند به دختری که طبق سوالم «مبینا»
می تونم صداش بزنم، نگاه می کنم.
- خب... می تونم شروع کنم؟

جاده سنتو

سری تگون میده که کیفم رو روی میر می دارم و یکم تنم
رو از روی صندلی بلند می کنم؛ بعد دست می برم و با
گرفتن نشیمنگاه صندلی، اون رو یکم به سمت جلو می
کشم.

- حقیقتش این آقا پسر ما اون قدری نداره که بشه گفت
موقعیتش خیلی خوبه و به خاطر همین نمی تونه جدی
جلو بیاد.

«جاده سنتو»

#پارت_۶۱

به جلو خم می شه و اون هم دست هاش رو روی میر می
ذاره؛ دست بالا می بره و مقنعه اش رو تا جایی که
موهای مشخص نشه جلو می کشه.
- منظورتون از آقا پسر، محمده؟

دهنم که برای گفن حریفی باز شده بود، همون طوری می
مونه و بعد با بهت بسته میشه؛ از صبح دارم جمله بندی

جاده سنتو

می کنم که چطوری به طرف بگم و الان دوست صمیمش
اسمش رو هم می دونه!

- آره... فکر نمی کردم که بدونید؛ هم تو... هم فائزه!

سری تگون میدو و چند لحظه نگاهش رو به پایین می
دوزه؛ بعد سر بالا میاره و به یک باره، به پشی صندلی
پلاستیکی تکیه میدو.

- این آقاچیری به اسم اعتماد به نفس داره؟!

حس می کنم یکی حرف دلم رو می زنه که سری با تأسف
تگون میدم و «نچی» ازین لب هام بیرون میاد.

- شما بگو قد سوزن! کو اعتماد به نفس؟ اون قدر که هر
بار مادرش زنگ می زنه، دیگه نمی تونن به مرحله های
بعدی برسن!

اخم های مبینا توهم می ره و طوری دست به سینه می
شیند که انگار محمد قرار بوده خواستگاری این بره و

جاده سنتو

نرفته! الحق که این دنیای دوست صمیمی دخترها
عالمی دارم.

- پس شما اومدی چه حرفی بزنی؟ محمد که هی جلو
میاد و هی پا پس می کشه!

می خوام چیزی بگم که نگاهم به پشت سرش می افته و
حرف توی ذهنم باز هم می ماسه؛ خودشه! از عکسی که
دیدم خوشگل تره و تنها چیزی که نسبت به چهره اش به
ذهنم میاد واژه ی «کم رنگ» هست. ابروهای بور و
چشم های عسلی که بین یه مقنعه ی مشکی قاب گرفته
شدن، واقعا چهره ی مظلوم و معصومی داره!

جلو میاد و اول یه نگاه متعجب به من که چه از نظر سن
و چه از نظر ظاهر هیچ سنخیی با رفیقش ندارم می
اندازه و بعد دستش رو روی شونه ی مبینا می ذاره که سر
اون هم به سمتش برمی گرده.
- اومدی...

جاده سنتو

فائزه سری تکنون میدہ و سلامی بہ من می کنہ کہ جوابش
رو با لبخند میدم؛ صندلی رو عقب می کشہ و کنار
دوستش می شینہ. بعد نگاہش رویں من و مبینا می
چرخونہ کہ ترجیح میدم خودم شروع کنندہ باشم.
- راستش من دوست محدم؛ محمد عزیزپور. با شما کار
داشتم.

ابروہای کم پشت و روشنش چند لحظہ طول می کشہ تا
بہ ہم نزدیک بشہ و با جدیی کہ اون اول نداشت،
صاف بشینہ.
- دوست؟ با من چیکار دارید؟

دستم رو بالا میارم و چند بار تکنون میدم تا از اشتباہی کہ
توش دست و پا می زنہ، بیرونش بیارم.
- نہ، نہ بییں... از دوست معمولی ہا! از زمان کلاس ہای
کنکورش باہم آشنا شدیم؛ کلا خانوادہ ہامون و اینا ہم
دوسہیں.

جاده سنتو

اون گاردی که گرفته‌پایین میاد و من بابت این موضوع
ذوق می‌کنم؛ احتملاً محمد با شنیدن این موضوع که
فائزه از فکر این که من دوست دخترشم واکنشش بدین
صورت بوده، از ذوق دور از جونش سخته کنه! جالبه
برام که ما اصلاً انتظار نداشتیم محمد رو بشناسه اما
شواهدچیر. دیگه ای رو میگه!

دست می‌بره و قسمت بالایی چادرش رو می‌گیره؛ بعد
کمی بلند میشه و چادر رو از زیر آزاد می‌کنه. منتظر به
صورت‌م نگاه می‌کنه که تکوینی می‌خورم و کمرم رو قوس
میدم.

- تو می‌شناسیش؟ یعنی می‌دونی که خاستگارتو و چند بار
هم پا پیش گذاشته؟!

لب‌هاش به نشونه‌ی پوزخند کج می‌شه و من واقعا
متعجب میشم از جوایی که بهم میدم.

- کجا پا پیش گذاشته؟! زنگ زدن بعد از هر مهمون ما پا
پیش گذاشته برای شما؟!

نمی دونم چی جوابش رو بدم و همون طور مثل احمق ها
بهش خیره میشم که انگار می فهمه من این وسط چیکارم
و صورتش رو یکم باز تر می کنه.

- من نمی دونم شما چی می خوای بکی ولی کسی که حی
از پا پیش گذاشتن و نه شنیدن هم می ترسه، نمی تونه
فرد مناسبی برای زندگی باشه و من جوابم منفیه!

شونه هام بی اختیارپایی می افن و ناامید به صورت
جدیش خیره میشم؛ این دختر چرا این طوری می کنه؟
حالا خوبه که قبل از محمد من اومدم، وگرنه قرار بود
برای محمد چه واکنسی نشون بده؟ با بدبختی نگاهم رو
به سمت دوستش می کشم.

- انتظارشوداشتین؟!

نگاهش روی من و فائزه می چرخونه و بعد سری به
معنای آره تکون میده که همراه با نفسم که به بیرون
فوت میشه، خودم رو روی صندلی رها می کنم.

جاده سنتو

- من نمی دونم چی بگم... محمد واقعا پسر خوبیه!
اخم های این بار فائزه از روی ناراحتیه و من کاملاً این رو
حس و درک می کنم.
- مگه من گفتم پسر بدیه؟

گیج سری تکون میدم و میگم: پس مشکل چیه؟ بذار
بیان خواستگاری اگه تفاهم داشتید بیشر باهم آشنا
باشید دیگه!

طوری شاکی نگاهم می کنه که انگار این بار هم من قراره
برم و بله رو ازش بگیرم! اگه محمد این جا بود، به جای
جواب دادن می داشت فرار می کرد، حالا خرو بیار و
باقالی بار کن!

- نکنه خانواده ی من قراره زنگ بزنه و تایم خواستگاری
بذاره؟ وقی هر بار زنگ می زنن و با دوسه تا سوال قطع
می کنن چه انتظاری از ما دارید؟

جاده سنتو

با شگفی تک خنده ای می کنم و دل تو دلم نمی شه که
به محمد زنگ بزnm؛ فکر کنم باید قبلش کلی مقدمه
چی می کنم تا پس نیفته!

جاده سنتو

#پارت_۶۲

- خب... محمد و خانواده اش حس می کردن که شما و
مخصوصا تو راصی نیستید؛ مخصوصا که یه بار
مامانتون به خاله ثریا گفته بوده تو می خوای ادامه
تحصیل بدی و مستقل بسی و جواب هابی از این سری.
کار معمولی داشن محمد هم شده قوز بالا قوز برای
نبود اعتماد به نفس؛ اگه تو راصی باسی مگه محمد خره
که از کسی که دوستش داره بگذره؟

با این حرفم، علنا گونه هاش رنگ می اندازه و نگاهش که
سریع ازم دزدیده میشه، مهربی به این موضوع می زنه؛
انگار نه انگار این همون دختری هست که تا چند دقیقه

جاده سنتو

ی پیش داشت من و تیکه تیکه می کرد! واکنشش به قدری ضایع هست که دوستش، مبینا، سقلمه ای بهش می زنه.

فائزه نیم نگاهی به مبینا می اندازه و لجوجانه نگاهش رو بهپایین میده که دست دراز می کنم و دستش رو که روی میر افتاده، می گیرم؛ همون طور که دستش رو فشار میدم به جلو خم میشم و تو چشم هاش نگاه می کنم تا به صداقت حرفم پی ببرم.

- محمد خیلی دوستت داره فائزه خانم؛ این و از می که بیشتر از پنج ساله می شناسمش بشنو. داره تمام تلاشش رو می کنه که در حدی باشه که نه نشنوه؛ ازش دلگیر نشو، واقعا تحت فشاره. من باهاش صحبت می کنم و مطمئنم که همهچیز خیلی خوب جلو میره؛ اون فقط یه جواب مثبت از سمت تو نیاز داره تا اون ته مونده ی تلاشش رو بکنه و همهچیز اوکی بشه... خب؟

جاده سنتو

نگاهش به سمت دستش که بین دست من حبس شده
می کشه؛ خیرگیش روی انگشیر طلایی رنگ بندی هست
که آخرین لحظه وقی از خونه بیرون می زدم، از روی میر
برش داشتم.

- چرا تحت فشاره؟

دستش رو رها می کنم و با آرامش نگاه چپی اول به پسری
که روی میر کناری نشسته و نگاهش لحظه ای از صورتم
جدا نمی شه، می اندازم و بعد دست هام رو توی سینه
جمع می کنم.

-ماشین که هیچی؛ ولی برای پول پیش خونه، یه چند
میلیونی کم داره. از همون چند ماه پیش که تصمیم
گرفت، جدی به این موضوع فکر کنه دو شیفته کار می
کنه ولی انگار قیمت همهچیز پنج شیفته کار می کنه که
این قدر بالاست.

جاده سنتو

آب دهنش رو قورت می ده و به بهانه ی کیفش و مرتب کردن ، چشمپایین می اندازه تا موقع حرف زدن به صورتم نگاه نکنه.

- خب... خب منم می تونم کمکش کنم دیگه؛ منم حتما یه پس اندازی دارم. چه نیازی این طوری خودش رو به آب و آتیش بزنه!

دهنم به معنای واقعی کلمه باز می مونه و تعجب رو با بند بند وجودم حس می کنم؛ رسماً با این حرفش می خواد بگه، مشکلی نداره و هر چه زود تر محمد باید برای داشتنش اقدام کنه! محمدی که فکر می کرد برای فائزه سر سوزنی مهم نیست و افسرده می شد.

کوتاه سرش رو بالا میاره و با دیدن دهن باز مونده ام و نگاه خیره ی دوستش، دوباره چونه اش به سینه می چسبه.

- منظورم... منظورم این بود...

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و با خنده کیفم رو از روی میز برمی دارم؛ داره دیر میشه.

- خیلی خب آقا؛ فهمیدیم منظورت و! آگه ما می دونستیم ماجرا از این قراره عمرا این قدر لفتش می دادیم. پس این طوری که بوش میاد عروسی افتادیم ولی متاسفانه من الان باید برم چون خیلی دیر شده.

بلافاصله بعد از حرفم از روی صندلی بلند میشم که سر فائزه بالا میاد و اون هم بلند میشه؛ چهره اش مضطربه و من چیزی این وسط برای اضطراب نمی بینم!
- دارید می رید؟ من کار داشتم باهاتون.

ابرو هام رو بالا میدم و بند کیفم رو تا روی شونه بالا می کشم؛ عینکم رو هم روی میز چنگ می زنم و دست می برم تا گوشیم رو از توی جیبم بیرون بکشم.
- آره، باید برم؛ داره از تایم کارم می گذره. تو آگه می خوای شماره ات رو برام بنویس، بهت پیام میدم بعدا همدیگه رو ببینیم.

نگاهش روبین من و دستم که گوسی رو روی صفحه ی
نوت به سمتش گرفتم، می چرخه و بعد شماره اش رو
برام یادداشت می کنه. اون هم کیفش رو برمی داره و
برخلاف تصورم همراهم، به سمت بیرون قدم برمی داره.
- شما چند سالتونه؟

فعل هاش مدام از مفرد به جمع می چرخه و نمی دونه با
خودش چند چنده!

- شما نه و تو! من این طوری راحت ترم پس به خودت
سخت نگیر؛ در ضمن من نزدیک بیست و چهار
سالگیمه. با محمد هم سنم.

اسم محمد رو که از زیون من می شنوه حس می کنم
صورتش گرفته میشه؛ امیدوارم نخواد بی جنبه بازی در
بیاره وهمین که باهم زیر یه سقف رفتن برنامه ی کنار
گذاشتن من و بچینه. در حال حاضر محمد از هر دوسی

جاده سنتو

برای من عزیز تر و نزدیک تره؛ به هیچ عنوان دوست
ندارم ازش جدا بشم.

- یعنی سلیقه اش و این ها رو هم می دونید؟

„جاده سنتو

#پارت_۶۳

ابرو هام رو بالا می دم و صورتم در مقابل تنه ای که بهم
زده میشه توهم میره؛ انگار چه عجله ایه که می دون!
- تقریباً چطور مگه؟

از سالن که بیرون می ریم، عینکم رو به چشم می زنم و با
دستم بند کیفم و که روی استخون ترقوه ام افتاده می
گیرم؛ جالبه که دوستش پشت سرمون نیومد.
- من... من هیچی راجع بهش نمی دونم... می ترسم یکم؛
ما همیشه همدیگه رو از دور دیدیم.

جاده سنتو

دستم و بالا میارم و با دیدن ساعت که نزدیک یازده، آه از نهادم بلند میشه؛ کاش روز دیگه ای رو برای پیدا کردن فائزه انتخاب می کردم تا راحت تر باهاش صحبت کنم.

- نرس، یعنی چیزی برای ترس نداری؛ سلیقه اش خودت خودی، تلاش برای تغییر همه چیز رو خراب می کنه... الان جوابت مثبته دیگه؟ بهش بگم؟

با مکث بلند سرش رو تگون میده که لبخندی به روش می زنم و دستم و برای دست دادن دراز می کنم. خیلی زود ازش جدا میشم و تاکسی می گیرم تا به تیمارستان برسم؛ با وجود این که شهریار دیروز اعصابم رو خیلی خراب کرده بود و این که گفته چند روز نرم تا ریختم رو نبینه خیلی بهم برخوردده بود، نمی تونستم که به استاد بگم از دست این مریض روانی ناراحتم و نمیام!

از تاکسی که پیاده میشم و پاهام و به داخل تیمارستان می دارم حس می کنم یه چیزی سر جاش نیست؛ یعنی باید بگم هیچ چیز سر جاش نیست! نگهبان های جلو در،

جاده سنتو

همهچیز رو به امان خدا ول کردن و معلوم نیست کجان
و چند تا از دیوونه ها گوشه ی حیاط با ترس جمع شدن

با صدای شکستن چیری شونه هام بالا می پره و چشم
های گرد شدم رو به نمای ساختمون میدم؛ به خودم می
جنبم و سریع به سمت داخل میرم که تازه صدای فریاد
های کسی توی گوشم می پیچه و شک می کنم به صدایی
که گوش های سالمم می شنون. شهریار!

چند بار سکندری می خورم و کم مونده که با سر پهن
زمین بشم ولی به زور خودم رو جمع می کنم و توی
راهروی که اتاقش هست، می پیچم. تعداد زیادی از کادر
و نگهبان ها جلوی اتاقش ایستادن و تنهاچیزی که
سکوت فضا رو پر کرده، یه فریاد بلند و از ته دل هست!
- از همه تون متنفرم! ولم کنید، دست از سرم بردارید.
برو کنار مرتیکه!

جاده سنتو

سعی می کنم با دست های لرزون، آدم های جلوی در رو
کنار بزنم ولی هر کدوم طوری برای کنار نرفتن پافشاری
می کنن که با حرص انگشتم رو توی کمر فرد مقابلم فرو
می کنم.

- آقا د برو کنار؛ می خوام برم جلو.

با غرغر کنار میره که بالاخره خودم رو به در می رسونم و
با قلب لرزون به صحنه ی مقابلم خیره میشم؛ دو تا
نگهبان ها سعی می کنن دست های شهیار رو بگیرن ولی
اون به قدری محکم پششون می زنه که هر کدوم چند
قدم به عقب پرت می شن.

- برید کنار؛ می خوام برم از این خراب شده. به شما ها
چه مربوط؟

انگار نه انگار همون شهیار همیشگیه! طوری داد می زنه
و لحنش تغییر کرده که لرزی به تنم می شینه. دیوونه
شده! تمام صورتش خیس عرقه و نفس نفس زدن از
سینه ای که به شدت بالا وپایین می شه مشخصه ولی

جاده سنتو

باز هم با پا فشاری می خواد اون دو تا نگهبان رو به عقب
هل بده و مدام نعره می کشه.

نگاهم رو به سمت دیگه ی اتاق می کشم؛ استاد با چشم
های گرد شده نگاهش رو به شهریار داده و از کاغذ و
خودکار توی دستش مشخصه که یک دفعه از اتاقش
بیرون زده و اینجا اومده.
- استاد؟

بعید می دونم بین فریاد های مداوم شهریار صدام رو
بشنوه ولی وقتی سرش رو به سمتم می چرخونه، چشم
های وحشت زده و متعجبش نشون میده که اون هم
شکه ست!
- چی شده؟

یک دفعه به سمت در میاد و همون طور که من و کنار
می زنه با صدای بلند به نگهبان می گه بقیه رو متفرق کنه
و خودش با دو به سمت آخر راهرو می ره؛ برمی گردم و با

جاده سنتو

ترس به داخل اتاق نگاه می کنم. دست هام یخ زده و
حس می کنم پاهام از شکی که بهم وارد شده می لرزه. چرا
یه دفعه این طوری شده؟!

صورتش از شدت داد هابی که زده سرخ سرخ شده و اون
جوری که شهریار نگهبان ها رو پس می زنه، من به جاش
خسته میشم؛ بیشتر که دقت می کنم، یه جریان خون
ریزی هم از بین موهاش راه پیدا کرده و شقیقه ی راستش
رو خونی کرده.

جاده سنتو

#پارت_۶۴

می خواد مرد هیکی رو از خودش دور کنه و همراه با
گرفتن دست اون نعره ای می کشه که شونه هام بالا می
پره و یی اختیار قدمی به عقب برمی دارم؛ وحشتناک
شده! اون قدر زیاد که بدم نمیاد، سریع از این اتاق دور
بشم و توی حیاط منتظر بمونم تا آروم بگیرم.

جاده سنتو

دستم رو روی سینه ام می ذارم و چند قدم عقب می رم
که لحظه ای نگاه شهریار می چرخه و روی صورت من
ثابت می مونه؛ با این حرکت حس می کنم، ترس دست و
پام رو سست و بی حس می کنه. انتظار دارم با شدت
بیشتری دیوونه بازی در بیاره ولی اون انتظارم رو کور می
کنه!

دست نگهبان رویه صرب ول می کنه و اون یکی رو هم
پس می زنه؛ با وحشت نگاهش می کنم که عقب عقب می
ره و گوشه ی اتاق می شینه. قلبم توی سینه با دیدن
پاهاش که توی سینه جمع میشن و سری که روی اون ها
قرار می گیره، مچاله میشه؛ چرا باید این همه عذاب
بکشه؟

تا بخوام کاری بکنم و جلو برم، یک دفعه مانتوم از پشت
کشیده میشه و برمی گردم که با صورت حرصی استاد
روبه رو می شم؛ به زور من و بیرون از اتاق نگه می داره و
یه پرستار با دو تا نگهبان دیگه داخل میرن. با دیدن طنابی

جاده سنتو

که دست یکی از نگهبان ها بود، خودم رو سریع به استاد
می رسونم.

- می خواین چیکار کنید؟

محلی بهم نمیده و خیره به پرستاری میشه که چیری رو
توی رگ شهریار مظلوم تزریق می کنه؛ سر می چرخونم و
با دیدن اون مرد بزرگ که طناب ها رو به میله های زیر
تخت می بنده، اضطراب تمام وجودم رو پر می کنه.
شهریار می شکنه! و اون شکستن رو دوست ندارم..

نگاهم رو به استاد می دم و این بار با التماس بیشری
صداش می کنم تا شاید چند لحظه من رو ببینه.
- استاد... یه لحظه تو رو خدا..

با صرب به سمت برمی گرده که کمی عقب می رم؛ مثلاً
خودش روان شناسه!
- چی میکی نبات؟

جاده سنتو

آب دهنم رو به زور قورت میدم و با التماس بهش
نزدیک میشم تا صدام به گوش اون پرستاری که جای
سرنگ رو روی رنگ شهریار چسب می زنه، نرسه.
- تو رو خدا نبندینش به تخت؛ خیلی به روحیه و روند
درمانش...

طوری داد می زنه و بی حرفم می پره که تو خودم جمع
میشم و با وحشت به صورتش نگاه می کنم.
- معلوم هست چی داری میکی؟ برو کنار بذار به کارم
برسم؛ انگار یادت رفته تو فقط یه دانشجویی؟

با وجود این که علمابیس اون همه آدم تحقیر کرده ولی با
این وجود نمی تونم از خیر حرفی که می خوام به کرسی
بنشونم بگذرم.
- استاد، این کار اشتباهه...

جاده سنتو

دستش رو مستقیم به سمت در می گیره و صدای جدی و نسبتا بلندش توی اتاق می پیچه.

- نبات همین الان می ری بیرون! آره اشتباهه؛ همه چیز الان اشتباهه. اشتباهه که فکر کردم بعد از پونوزده سال تدریس می تونم پیام اینجا و کارها درست پیش بره؛ اشتباهه که این مریض رو دادم به تو تا توی دست و پام باسی و بخوای برای من تعیین تکلیف کی! همین الان از این اتاق می ری بیرون تا من تکلیفت رو مشخص کنم.

بغض توی گلو، با هر جمله ای که بلند تر از قبلی میگه، بزرگ و بزرگ تر میشه و اگه چند تا چشم رو روی خودم حس نمی کردم، قطعاً چنان زیر گریه می زدم که دلم خالی بشه؛ ولی به جاش سریع سرم رو پایین می اندازم و با قدم های بلند و بی توجه به نگاه به خون نشسته ی شهریار از اتاق بیرون میرم.

با قدم های بلند و شتاب زده راهرو رو طی می کنم و همون طور که نفس نفس می زنم تا اشکم پایین نیاد روی نزدیک ترین نیمکت به در اتاق می شینم؛ نگاهم رو دور تا

جاده سنتو

دور حیات و درخت های خشکیده اش می چرخونم و
بغضم نمی تونه دیگه خوددار باشه.

اشکم می چکه ولی نه برای رفتار بد استاد؛ برای شهریاری
که معلوم نیست چشه وی کس این قدر عذاب می
کشه. حس می کنم توی این ساختمون با این همه روان
شناس و پرستار و کادر درمان فقط منم که به فکر اون
مرد به ظاهر قوی و در باطن شکننده هستم.

چشم هام رو روی همدیگه فشار می دم و قطره های
اشک از کنار گونه ام رد می شن و پاییں میان. لحظه ای
اون صورت سرخ از داد و فریادش از خاطرم نمی ره؛ یعنی
چی شده که شهریار آروم رو این طور به جنون کشیده؟
نه ملاقاتی داره که بگم خبری بهش رسیده و نه چیزی به
جز اتاقش و وتیں همیشگی که می بینه.

تنها حدسی که دارم اینه که حتما چیزی یا خاطره ای
یادش اومده؛ بیس داد و بیداد هاش که چیر خاصی نگفت

جاده سنتو

ولی اون خواسته های بی دربی برای رفتن عجیب بود.
شهریار هیچ وقت نمی خواد از این جا بیرون بره! فکر می
کنه جایی رو نداره و الان حتماً چیزی شده که این طوری
جنون رفتن گرفته.

- پرستار خوشگله؟

„جاده سنتو

#پارت_۶۵

چشم باز می کنم و با دیده ی تار به مردی که جلوم
ایستاده خیره میشم؛ قد کوتاهی داره و لباس های
تیمارستان تن نسبتاً چاقش رو پوشونده. نگاه من رو که
می بینه لبخندی می زنه و دندون های کوچیک اما مرتبش
رو بیرون می اندازه.

انگار این که چیزی بهش نمی گم و از خودم دورش نمی
کنم بهش جرات میده که یه قدم با اون دمپایی های

جاده سنتو

سفید جلو میاد و تک گل چروکیده ی توی دستش و به
سمتم می گیره.

- دلبر خوشگلا گریه نمی کن.

بی اختیار لبخند تلخی به روش می زنم؛ دیوونه ها مهربون
ترین آدم های بودن که من این مدت دیدم! دست جلو
می برم و گل و ازش می گیرم که خنده ی بلند و شیرینی می
کنه.

- اگه اون پرستار زشته بود، الان سرم داد می زد.
دستم رو بالا میارم و همون طور که روی صورتم می کشم
من هم خنده ای می کنم و سعی می کنم باهاش صحبت
کنم.

- کدوم پرستار زشته؟ بخشی رو میکی؟ اذیت کرده؟

یه قدم دیگه جلو میاد؛ انگار هر بار که من بهش جواب
می دم اون بیشر حس می کنه توی نطقه ی امنش قدم
گذاشته.

جاده سنتو

- ها، همون یارو؛ انگار ارث باباش و بالا کشیدیم!

لبخندی به لحن لاسی منشانه اش می زنم و گلی که برام آورده بالا میارم و به بینیم می چسبونم؛ در اصل نه تنها بو نداره بلکه نصف گل برگ های صوری چرکش خشک شده ولی مگه میشه دل یه مریض شکست؟

- این لگی رو از کجا چیدی؟ اینجا که هیچی نیست.

این بار اون قدر جلو میاد که روی صندلی، با فاصله، کنارم می شینه؛ پاهاش رو توی شکمش جمع می کنه و هیکی که می تونه ابهت رو نشون بده، طوری مچاله میشه که کمرین جا رو بگیره.

- از پشت آسایشگاه؛ مگه این پیری که میاد جارو می زنه می ذاره یه گل بمونه؟ انگار جهنمه؛ تو جهنم گل نیست؟ من که نرفتم.

جاده سنتو

نفس عمیقی می کشم و کیفم رو بینمون روی صندلی می
ذارم؛ موهایش رو کوتاه کوتاه کردن و من نمی فهمم چرا
اینجا فقط به ریش و موی شهریار توجه نمی کن!
- منم نرفتم.

«آهان» ای می کشه و دست هاش رو دور پاهاش حلقه
می کنه؛ شهریار هم این طوری نشسته بود. یعنی الان
دارن چه بلایی سرش میارن؟

- خوبه؛ آدم خوبا رو که نمی فرسن جهنم. ما دیوونه ها
می ریم جهنم؛ خدا ما رو دوست نداره پرستار خوشگله.

یاد اون دکلمه ای که چند وقت پیش محمد برام فرستاده
بود می افتم؛ می گفتم شبیه حرف های شهریاره. اون جا
می گفتم «دیوونه ها رو نمی فرسن جهنم؛ دو تا جهنم
برای یه نفر ناعدالتیه». ولی فقط در جواب مردی که
کنارم نشسته بود تونستم لبخندی بزنم.

- نبات؟ کجا رفی تو؟

جاده سنتو

سر برمی گردونم و به یکتا که سعی می کنه قدم های بلند
برداره و درعین حال متشخص و خانم جلوه کنه خیره می
شم؛ مثلاً می خواستم تنها باشم!

- چی شده؟ مگه توهم اونجا بودی؟

بهم می رسه و با نیم نگاهی که به مرده می اندازه، کنارم،
روی لبه ی صندلی می شینه؛ اون مرد هم که انگار اصلاً
تو این دنیا نیست، حی نگاهی به ما نمی اندازه.

- معلومه؛ اصلاً مگه کسی هست که بلبشوی اون یارو رو
نفهمیده باشه؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و سر به سمت جلو
می چرخونم؛ ولی پشیمون میشم و دوباره به یکتا که
مقنعه ی طوسی رنگش صورت کشیده اش رو بغل
گرفته، خیره میشم.

- من وسط داد و بیداد رسیدم؛ تو اینجا بودی، مگه نه؟
میشه بکی چی شد که یه دفعه بهم ریخت؟

جاده سنتو

یکتا سری تکنون میدہ و بعد دست می برہ گوشیش رو از جیب مانتوی کوتاہ مشکیش بیرون می کشہ.

- آره من اینجا بودم، منتہا کسی نمی دونه چی شد کہ بہم ریخت و اون طور داد و ہوار راہ انداخت. یہو یہ صدای کوبیدہ شدن شدید اومد و بعدش یہ جوری داد می زد کہ انگار کسی می خواستہ بکشتش! بچہ ہا می گفن سرش رو کوبیدہ بہ در؛ دیدی سرش خون می اومد؟

سرم و چند بار تکنون میدم کہ انگار خیالش راحت میشہ و بعد صورتش رو بہ سمت درخت ہا می چرخونہ اما صدم ثانیہ طول نمی کشہ کہ دوبارہ بہ حالت قبلی برمی گردہ؛ انگار چیری یادش میاد.

- آخر ہا کہ ہمہ اش می خواست ولش کن ولی اوایل داد و بیداد یہچیر ای عجیبی می گفت... ہمہ اش می گفت «شقایق تو می تونسسی کمکش کی، تو می تونسسی کاری کی کہ کنار من باشہ، تو می تونسسی بچہ ات رو نجات بدی»؛ بعدش بد و بیراہ بہ مردی بہ اسم «اکبر» نسبت می داد و کلا قاطی کردہ بود.

جاده سنتو

#پارت_۶۶

گنگ و گیج نگاهش می کنم. شقایق... شهریار... اکبر...
مدام این اسم ها توی سرم چرخ می خورن و سناریو های
مختلف ساخته میشه که راحت ترینشون کنار هم قرار
دادن شهریار و شقایق و بچه ای که وسط مرده ست!
یعنی اتفاقی برای بچه اش افتاده؟ باعث و بانیش شقایق
بوده؟

یکتا خم می شه و با اون مرده حرف می زنه ولی انگار برای
من صدا های اطراف نامفهوم شدن؛ یه مسئله ی سخت
و طاقت فرسا رو باید حل کنم و من هیچچیز دربارہ ی
استدلال های که باید بیارم نمی دونم! کاش یکم حرف
بزنه، کاش بهم بگه که ماجرا چیه، کاش حرف دلش رو
بزنه!

جاده سنتو

یعی از غم بچه ی مرده اش به این روز افتاده؟ در این حد احساسی و ضعیف؟ همه ی آدم ها عزیزهاشون رو از دست می دن، اگه قرار بود کار همشون به تیمارستان بکشه که سنگ روی سنگ بند نبود! اکبر این وسط چی می گفت؟

یه لحظه حرف های استاد توی سرم تکرار می شه و همه ی کاراکتر ها و داستان ها از مغزم کنار میرن؛ حی شاید بخواد پرونده ی شهریار رو از من بگیره و به کس دیگه ای بسپره! استاد رو کلافه آره ولی هیچ وقت این قدر عصبی و پرخاشگر ندیده بودم! همیشه احرام نگه می داشت و الان سر می که از شما کوچیک تر بهش نگفتم طوری داد زده که گوش هام هنوز هم درد می کنه!

یک دفعه از روی صندلی بلند میشم که چشم های گرد شده ی یکتا هم همراه با من بالا میاد و گیج سر تکون میدم.

- چیشد؟

خم میشم کیفم رو برمی دارم و همون طور که به سمت
داخل قدم برمی دارم، دسی براش بالا میارم.
- هیچی... بعدا می بینمت.

با احتیاط از سالن بزرگ می گذرم تا استاد من رو نبینه و
بعد با قدم های بلند به سمت راهرو ها میرم؛ می خوام
توی راهروی که اتاق شهریار اونجاست بچرخم که با
دیدن دو تا نگهبان جلوی در سریعاً عقب گرد می کنم و
پشت دیوار امان می گیرم. لعنت به این شانس.

نگاهم رو از اونها می گیرم و با صاف کردن گردنم، سرم و
به دیوار پشت سر تکیه می دم؛ باید خودم رو جمع و جور
کنم که شک نکن. با نفس عمیقی چشم باز می کنم و
صاف می ایستم؛ دستم رو بالا میارم و چند تا صربه به
صورتم می زنم و بعد با اعتماد به نفس توی راهرو می
پیچم.

جاده سنتو

با هر قدمی که به جلو برمی دارم قلبم بیشر توی دهنم می
زنه و حالت تهوع امونم رو می بره؛ چرا باید اسرس من رو
به این روز بندازه؟ با رسیدنم به در اتاق، نگاهم رو به
نگهبان چهارشونه ای که آشنا بود، میدم.

- می خوام برم داخل.

اخم هاش رو توهم می کشم و اون طرف تر می ایسته تا
کامل جلوی در اتاق رو بگیره؛ الحق هم که حی ذره ای
راه برای داخل رفتن نمی ذاره!

- نمی شه! آقای سهری گفن فعلا کسی به این اتاق نره.

آب دهنم رو قورت میدم و سعی می کنم نهایت تلاشم رو
برای نقش بازی کردن به کار بگیرم؛ خدا کنه که بگیرم.

- من همین الان باهاشون صحبت کردم؛ هیچ مشکلی
نداشن. می دونید که من روانشناس این مریض هستم؛
باید چند دقیقه باهاش حرف بزنم.

جاده سنتو

نگهبان یه نگاه مردد به مرد کناریش می اندازه که اون
شونه ای بالا میده و باعث میشه که نگاه اخم آلود مرد
دوباره به سمتم بچرخه.

- مگه بهش مسکن تزریق نکردن؟ پس خوابه دیگه؛ باکی
می خوان حرف بزنی؟

طوری «پوف» کلافه می کشم که حی خودم باورم میشه
استاد سپهری اجازه داده و این مرد الکی جلوم رو گرفته.

- می خوام یه چیز ای رو بررسی کنم و در صورت بیدار
بودن باهاش حرف بزنم؛ باید برای شما هم مدرک و
توضیح بیارم؟

انگار لحنم کار سازه که سری تگون میده و از جلوی در
کنار میره؛ کلید رو توی قفل می چرخونه و من نگاهم میخ
اون شکستگی روی در میشه. یعنی این قدر محکم سرش
رو کوبیده که حی از این طرف هم مشخصه؟ در و باز
می کنه و منتظر می مونه داخل برم که سری به نشونه
تشکر تگون میدم و قدم هام رو به سمت داخل می کشم.

جاده سنتو

نگاهم میخ شهریاری میشه که روی تخت دست و
پاهش بسته شده و پتوبی الکی روش انداخته شده؛
صورتتم توهم می ره و دست می برم تا در و پشت سرم ببرم
که نگهبان دستش رو روی در می ذارم.
- بذارید باز بمونه؛ برای امنیت خودتون.

با حرصی که نمی تونستم کنرلش کنم فشار بیشری به
در میارم.

- با دست و پای بسته؟ اگه امنیت منه؛ می خوام به
خطر بیفته. بردارید دستتون رو!

دستش که کمی شل میشه، در و به هم می کوبیم؛ جوری
از دستشون حرصی ام که انگار اون خودش و با خواست
خودش دست و پای شهریار رو بسته!
- اومدی!

به صرب برمی گردم و با دیدن چشم های نیمه بازش قدم
های بلند و سریع به سمتش برمی دارم؛ با نگرانی کنار
تختش زانو می زنم.

- معلومه که میام! حالت خوبه؟

نگاهم روی بالشتش می چرخه؛ پر از خونه و اون ها به
جای مداوا کردنش اون رو به حال خودش رها کردن!
چرا؟ چون همراهی نداره که بهشون گوش زد کنه؛ کسی
نیست که هر بار بیاد توی اتاق و تهدیدشون کنه که باید
هر چه زود تر حال عزیزشون خوب بشه، مادری نداره
که برای پسرش گریه کنه!

- خوبم.

جاده سنتو

اخم هام رو توهم می کشم و لب روی هم فشار می دم تا
بغضم نشکنه؛ بی اختیار دست جلو می برم و موهاش رو
کنار می زنم.

- مرتیکه سرت داد زد.

چند ثانیه عمیق نگاهش می کنم تا معی حرفش رو درک
کنم؛ استاد رو می گفت! سعی می کنم به لب هام طرح
لبخند ببخشم ولی می دونم که سعیم بی مورده!
- عیبی نداره... نمی خواستم ببندنت.

چشم از من می گیره و با صاف کردن سرش روی بالشت،
به سقف خیره میشه؛ حتما سرش درد می کنه و به روی
خودش نمیاره.

- عیب داره؛ قراره دهنش رو سرویس کنم.

بی اختیار از لحن آروم و صدایی که دوباره خش و گرفتگی
به اون برگشته، لبخندی می زنم و سر کج می کنم.

- چت شده بود شهریار؟

همون طور که خیره به سقفه یک قطره اشک از گوشه
ی چشمش پاییں میاد و دل من بیشر می گیره؛ به من
میگه داری عذاب می کسی و خودش توی این حاله!

- کاش بتونم آسمون رو ببینم؛ قبل مرگ اگه اون آبی بی
حد و حصر رو ببینی فرشته ها میان می برنت. اما نه...
اگه بموی توی این اتاق سرد و لعنی، عزرائیل میاد کت
بسته می برت... عزرائیل رو نمی خوام؛ وحشت داره
یارو.

خودم رو رها می کنم و به جای اون که روی نوک پاهام
بایستم، روی زانو هام می شینم و دست روی تختش می
ذارم.

- می خوای بری بیرون؟ قول می دی اگه بریم اذیت
نکی؟

جاده سنتو

با مکث بلند سرش رو به سمتم کج می کنه؛ چشم هاشو
تا به حال با این دقت ندیدم! یه خال کوچیک کنار چشم
چپش داره؛ از اینا که انگار ماه گرفته!
- آرم.

مصمم دسته ی کیفم رو فشار میدم و می خوام از روی
زمین بلند بشم ولی چپری اجازه نمیده؛ همون چپری که
به دست راستم بدون اجازه، دستور پیش روی میده و
روی پیشونی شهریار می شینه. موهاش رو کنار می زنم و
بدون این که توجهی به اون خیرکی چشم هاش بکنم،
سعی می کنم زخمش رو ببینم.
- چیکار کردی با خودت!
- اون هم درد می کشید.

دیالوگ های تکراری، صحنه های بازسازی شده، اتفاق
های مشابه؛ همه و همه مربوط به شهریار مشوقی
هست که به قول خودش دهن من و سرویس کرده. بی
اختیار خم می شم و بدون یادآوری دفعه ی پیش و اتفاق

جاده سنتو

بعدش حماقتم رو به اسم «بوسه» روی پیشوی مردی
که مظلوم ترین شده، در میارم.

سریع از روی پاهام بلند میشم و حی اجازه نمیدم یک
لحظه صورتم رو ببینه؛ با قدم های بلند به سمت در
میرم و بازش می کنم که با نگهبان سینه به سینه میشم.
سر بالا می کشم و با اوقات تلخی اشاره می کنم که کنار
برم.

- به جای این کارها بیاید زخمش رو پانسمان کنید؛ الان
خون همه جا رو برمی دارم.

از کنارشون رد می شم و با بیشترین سرعتی که از خودم
سراغ دارم، قدم هام رو به سمت خروجی برمی دارم؛ هی
توی دلم خدا رو صدا می زنم که استاد بیرون از اتاقش
نباشه، در اتاقش باز نباشه، یا موقعی پیش نیاد که من
رو ببینه و ماجرا رو بفهمه.

جاده سنتو

از تیمارستان که بیرون می رم نفسم راحت بیرون میاد اما
ذهنم تازه اتفاق هایی که افتاده رو تجزیه و تحلیل می
کنه. قدم هام که روی پیاده روی خلوت و گرم می شینه
انگار تمام وسیله های محرک اطرافم کند میشن؛ من باید
چیکار می کردم.

تند تند ولی هدف قدم می زنم و حی نمی فهمم که کدوم
خیابون مقصد اصلیمه! به خودم که میام صدای گوشیم
آگاهم می کنه؛ دست می برم و از توی کیفم بیرونش می
کشم ولی با دیدن اسم استاد انگار یه سطل آب سرد
روی سرم خالی می کنن. فهمیده!

اون قدر خیره به صفحه اش می مونم که تماس سوم هم
قطع میشه و با فاصله ی زمانی خیلی کوتاه، پیامش
صفحه ی گوشیم رو پر می کنه.
«بد قانون روزیر پا گذاشی رستگار! منتظر عواقبش باش
و مهم تر از همه دیگه حق نداری ببینیش!»

جاده سنتو

- چقدر عجیب! فکر نمی کردم اصلاً باهمچین مشکلی
دست و پنجه نرم کنی؛ تو برای ما همیشه اون نبات
بدون حاشیه بودی!

دستم و کلافه دور لیوان کافیم حلقه می کنم و نفسم رو با
افسوس و ناراحتی بیرون می دم؛ یه غم عمیق روی سینه
ام سنگینی می کنه.

جاده سنتو

#پارت_۶۸

همچین هم بدون حاشیه نبودم؛ ولی فعلاً «شهریار
مشوق» شده بزرگ ترین حاشیه ی زندگی من که هیچ راه
حلی براش ندارم.

جاده سنتو

شالش از روی سرش می افته و موهای روشنش نمایان می شه که سریع دست می بره و شال سرخش رو بالا می کشه.

- خب الان مشکل اصلی تو چیه؟ می خوای چی کار کنی که نمی تونی؟

تکیه ام رو از صندلی چوبی کافه می گیرم و همون طوری که به جلو خم می شم، با پام روی زمین صرب می گیرم.
- می خوام بیارمش بیرون؛ حی شده برای چند روز. اون جا خیلی اذیت میشه؛ تو بودی بیست و چهار ساعته می کردنت توی اتاق روایی نمی شدی؟

بی قید شونه هاش رو بالا می اندازه و با آرامش یکی از ابروهای رنگ شده اش رو بالا میدم.

- چرا خب... ولی تو چرا نمی تونی بیاریش بیرون؟

پوی می کشم و همون طوری که لیوانم رو بالا میارم نگاهم رو توی فضای تقریباً شلوغ کافتمین می چرخونم.

جاده سنتو

- چون من یه کار آموز ساده ام و هیچ اختیاری توی اون خراب شده ندارم؛ از یه طرف هم استاد فهمیده یواشکی و با دروغ رفتم دیدمش، به خاطر همین گفته اصلا اون دور و برا آفتالی نشم. موندم چیکار کنم.

نیلوفر انگشتش رو دور لیوان پلاستیکی کافه ی خودش می چرخونه و با ناخونش خطوط فرصی می کشه.

- خب یه صحنه سازی چیر ی بکن بکشش بیرون؛ چه می دونم... یه پیرزن پیدا کن، بفرستش تو هی بگه آی پسر، آی شیرمردم، به چه روزی افتادی ننه برات بمیره؟

به لحن بامزه اش که سعی می کرد مظلوم و جگر سوز باشه نیشخندی می زنم و با تکیه دادن آرنجم بهمیر. ، دستم رو طوری که کفش به سمت بالا باشه، به سمتش می گیرم.

- اون وقت نمی گن شناسنامه ات کو خانم ننه؟

جاده سنتو

دستش رو موقع گفن حرف های قبلش روی سینه
گذاشته بودپایین میاره و یه نگاه چپکی به سمت می
اندازه.

- خب من چه بدونم؟ دوست و آشنا جور کن؛ پسره
بشناستش و همکاری کنه همهچیز اوکیه دیگه.

قلبی از قهوه می خورم و لیوان رو همون جا نگه می دارم؛
در کمال تعجب لحظه ای پیشنهادش عجیب به نظرم
خوب میاد. لیوان رویپایین میارم و با جدیت به نیم رخ
نیلوفر که مشغول خوردن قهوه اشه، خیره میشم.
- راست میگیا!

چشم هاش گرد می شه و با سرفه ی کوتاهی اون هم
لیوانش رو رویمیر. می ذاره؛ همون طور که دست می بره
تا یکی از دستمال کاغذی ها رو بیرون بکشه، چشم غره
ای به سمت می ره.

- دیوونه شدی؟ می خوای مدرکت نیومده سوراخ بشه؟

جاده سنتو

بی توجه به غر غر هاش نگاهم و از صورتش می گیرم و به
میر میدم؛ شاید اگه از محمد کمک بگیرم و به اسم
دوست بفرستمش داخل تیمارستان، بتونم شهریار رو
برای یه مدت کوتاه بیرون بیارم. حداقل یکم حالش بهر
بشه و بتونه با خودش کنار بیاد.

اما نه... محمد باهام همکاری نمی کنه؛ آدم ترسویی
نیست اما خیلی بیشر از اون که باید محتاطه و توی کار
هاش احتیاط می کنه. ولی به جز محمد هیچ پسری دور و
بر من نیست که بتونم ازش کمک بگیرم؛ با دختر ها هم
که هیچ کاری نمی شه کرد!
- اصلا من غلط کردم؛ کوتاه بیا نبات!

نگاهم رو بالا می کشم و به چشم های ملتمس نیلوفر
خیره میشم؛ بهرین پیشنهادی که می تونست داده و حالا
پشیمونه؟!

جاده سنتو

- نیلوفر اگه بیاد بیرون مطمئن باش که هیچ کاری نمی کنه؛ نه به کسی آسیب می زنه و نه خرابی به بار میاره.
من باید اون رو بیرون بکشم؛ یه بار بشیوی و حرف هاش رو گوش بدی می فهمی چی میگم!

نرم نشده ولی کوتاه میاد؛ یعنی آدم مغلطه کردن نیست وگرنه دوست های دیگه ی من، شده من رو به صندلی می بسن ولی نمی داشن همچین کاری بکنم.
- خب الان می خوای چه غلطی بکی؟ آدم و از کاری که کرده پشیمون می کی!

نگاهم رو به یه نقطه ی نامعلوم می دم و چشم هام رو ریز می کنم.

- باید یه پسر رو پیدا کنم که بتونه کمکم کنه؛ کسی که جای خواب هم بتونه به شهریار بده. بدون شناسنامه چطور می خوام جا براش بگیرم؟ محمد هست ولی با توجه به احتیاط های اون، مطمئنم کمکم نمی کنه؛ از

جاده سنتو

طریقی بیکار نیست و دو شیفت به خاطر عروسیش کار می کنه. به جز این دیگه هیچی به مخم نمی رسه.

دستش رو جلو میاره و با حرص صریه ای به سرم می زنه که نگاهم از اون نقطه کنده میشه.

- مگه به این مخچیری هم می رسه؟ می دوی چقدر خطرناکه؟ بابا من یه چیری گفتم؛ تو چرا جدیش می گیری؟

با همون چشم های ریز شده و اخم ظریعی که ابرو هام رو به هم نزدیک کرده به صورت آرایش کرده ی نیلوفر خیره میشم.

- بین دوستات کسی با این مشخصات هست که بتونه کمکمون کنه؟ سنش سی و خورده ای باشه بهره!

مردد نگاهم می کنه و بعد سر برمی گردونه؛ انگار که بخواد جلوی خودش رو برای انجام ندادن کاری بگیره.

جاده سنتو

- یعنی باور کنم که همچین کسی توی دست و بالت نداری؟

دستش رو که زیر چونه اش گذاشته مشتش می کنه و من می دونم که خودش هم سرش درد می کنه برای این کار ها!

- نه خیر ندارم.

خودم رو به سمتش می کشم و سرم و به گوشش نزدیک می کنم تا صدای آروم رو بشنوم.

- یعنی تو اصلاً کنجکاو نشدی تا شهریار رو ببینی؟

جاده سنتو

#پارت_۶۹

در اصل می دونم که داره جون می کنه تا ببینمش؛ هزار بار ازم پرسیده که سر و شکش چطوره و چطور حرف

جاده سنتو

می زنه. دست و پاش شل می شه و با قیافه ی گرفته به
سمتم برمی گرده.

- دست رو نقطه ضعف می ذاری نامرد؟ خب میرم
تیمارستان میگم من می خوام یه دیوونه ای رو ببینم.

ابرو بالا میدم و طوری نگاهش می کنم که انگار بخوام
مسخره اش کنم.

- اون ها هم میگن، بله خانم بفرمایید.

دهن کجی بهم می کنه که جلوی خودم رو نمی گیرم و با
صدای بلند می خندم.

- چرا کج و کوله می کی خودت رو؟ می دوی که من از
تصمیمم کوتاه نیام پس به جای این کار ها بگو ببینم
دوسی که پسر باشه داری تا بتونه کمکم کنه؟

لب هاش رو متفکر جمع می کنه و بهمیر. چوبی خیره
میشه؛ قهوه ام رو بالا میارم و قلبی ازش می خورم که
نیلوفر سری تکنون میدم.

جاده سنتو

- نمی دونم کدومش می تونه این خطر رو به جون بخره؛
پسر که زیاد داریم. اون مسافرت که بهت گفتم؟ اگه اون
رو بیای، شاید بتوی با بچه ها آشنا بسی و بفهمی
کدومشون می تونه کمکمون کنه.

«پوی» می کشم و لیوانو روی میز میذارم؛ نیلوفر هم از
هر راهی برای راضی کردن من استفاده می کنه! می خوام
دهن باز کنم و چیزی بگم ولی یه لحظه مکث می کنم؛ می
تونم شهریار رو از شهر خارج کنم؟

- میشه مسافرت رو یکم عقب بندازی و به جاش یه کار
دیگه انجام بدیم؟

باز هم مثل تمام دفعالی که سعی کردم مسافرت رو
بپیچونم اخم هاش توهم میره و نگاه عصبی بهم می
اندازه.

- باز تو پيله كردی به اون دو روز؟ خب اون کارت رو هم
انجام بده ولی باید مسافرت رو هم بریم!

جاده سنتو

کلافه دستم و توی هوا تکون میدم و به پشت سرش نگاه می کنم.

- بابا مگه من گفتم نمیام؟ میام ولی می خوام... می خوام
یه نفر رو هم بیارم!

چشم هاش در جا گرد میشه و با مکث کوتاه انگشت اشاره اش رو که انگشتر بزرگی داره، به سمت می گیره.

- نکنه می خوای اون دیوونه رو بیاری؟ ببین من آبرو دارم
ها! بیاد اونجا که چی؟ داد و بیداد بکنه و همه بفهمن؟

همراه با «نچی» که میگم، ابرو هم بالا می اندازم و به
پشی صندلی تکیه میدم.

- همیشه که داد و بیداد نمی کنه؛ تازشم خیلی هم آروم و
بی آزاره. اون فقط از تیمارستان بودن خسته شده و اگه
ازش قول بگیرم که همچین کاری رو انجام نده مطمئن
باش که انجام نمیده!

جاده سنتو

انگار خیالش کمی راحت میشه که انگشتش روپایین میاره
و این بار کنجکاوی و هیجان با لحنش ترکیب میشه.
- خب... می خوای چیکار بکی قبل از مسافرت؟

نفس عمیقی می کشم و همون طور که لبخند شیطانی و
ذوق زده ای روی لبم میارم، به جلو خم می شم و دست
هام و به هم قفل می کنم.

- می خوام به میتینگ کوچیک بذاری؛ توی همین لمیر. یا
هر جای دیگه ای! من به جز تو و محمد و یکتا دوست
دیگه ای ندارم؛ و می دونم که تو پسر توی دست و بالت
خیلی زیاد داری. پس لطفا خودت به چک بکن و کسایی
که به نظرت می تونن بهمون کمک بکن و جنبه دارن
دعوت کن. بعدش باهم تصمیم می گیریم که از کی کمک
بخوایم.

جاده سنتو

با چشم های ریز شده و دقت به حرف هام گوش می کنه
و شالش رو که بین ناخن های بلند مانیکور شده اش
گرفته، تاب میدم.

-همین الانش یه چند نفری توی ذهنم اومدن... ولی من
هنوز می ترسم؛ بیا و فراموش کن!

سر بالا می اندازم و ته قهوه ام رو توی ذهنم می ریزم؛
همون طور که آروم آروم پایش می دم، نگاهم رو توی
کافه می چرخونم.

- نه! من باید بهش کمک کنم؛ چند روز نگهش می داریم
اگه دیدیم اذیت می کنه برش می گردونیم. کاری نداره که
می ترسی.

با اسرس آب دهنش رو قورت میدم و مشتش رو باز و
بسته می کنه.

-ببین باید قول بدی بدون این که با من هماهنگ کنی،
کاری انجام ندی ها! قول بده!

جاده سنتو

نیم نگاهی به انگشت کوچیکش که به سمت گرفته شده
می اندازم و با خنده انگشت کوچیکم رو بهش تاب میدم.
- قول!

بلافاصله دستش رو عقب می کشه و کیفش رو از روی
صندلی خالی برمی داره؛ از روی صندلی بلند میشه که با
تعجب نگاهش می کنم.
- کجا به سلامی؟ داریم حرف می زنیم آخه؟

دست چپش رو بالا میاره و با روشن کردن اپل واچش نیم
نگاهی به ساعت می اندازم.
- تنها نمی رم؛ پاشو باید بریم پیش کسی.

جاده سنتو

#پارت_۷۰

جاده سنتو

با شک از جا بلند می شم و دست می برم کیف بزرگ و
صندوقیم رو از روی زمین برمی دارم.
- پیش کی؟ چرا یهو می زنه به سرت؟

چشم غره ای بهم می ره و دستم و می گیره؛ همین که من
و به زور به سمت در می کشه صدای معترض بلند
میشه.

- چیکار می کنی؟ دستم از جا کنده شد.

بدون توجه به من از در بیرون میره و حجم زیادی از گرما
به صورتم سیلی می زنه؛ درک نمی کنم که چرا این قدر
هوا باید گرم باشه! دزدگیر ماشینش که از شانس
خوبمون تونستیم جلوی در پارکش کنیمو می زنه و دستم
رورها می کنه.

- بشین؛ باید برم دنبال علیرضا.

طوری چشم هام گرد میشه که حس می کنم گوشه هاش
درد می گیره؛ نیم نگاهی به دو طرف می اندازم و بعد از

جاده سنتو

نیلوفر توی ماشین می شینم. همون طور که درو می بندم
نگاهم رو به نیم رخ نیلوفر میدم.

- علیرضا کیه؟ کسی به ذهنت رسید که بتونه کمکمون
کنه؟

به عقب خم میشه و کیفش رو روی صندلی های پشت
می ذاره؛ بعد هم چشم غره ای برای خالی نبودن عریضه
به من میره.

- شش ماهه ای؟ گفتم که پیدا می کنم. علیرضا دوست
پسرمه.

قیافه ی زاری به خودم می گیرم و همون طور که یکی از
دست هام رو براش بالا آوردم، اون یکی رو به سمت
دستگیره می برم.

- خب پس من حوصله ندارم؛ مزاحمتون نمی شم.

درو باز می کنم که خم می شه و باز می بندتش و دوباره
چشم غره بهم می ره که این بار آروم می شینم.

جاده سنتو

-بشیں ببینم؛ ببینیش می فہمی اصلا این طوری کہ فکر می کی نیست۔ تازہ اونم قرارہ کمکمون کنہ۔

دست و پام شل میشہ؛ نمی دونم بہ خاطر این کہ می دونه چقدر روی خواستہ ام مصمم ہستم این رو گفتمہ یا واقعا ، اماچیری نمی گم و صاف می شینم؛ نیلوفر ہم علاقہ ای بہ صحبت کردن نشون نمیدہ و بہ جاش سریع از جا پارک بیرون میاد۔

سرم رو بہ سمت پنجرہ می چرخونم و با یادآوری تصمیمی کہ گرفتم، دست هام مانتو رو توی خودشون مشت می کن؛ یعنی راہ درست رو دارم میرم؟ معلومہ کہ نہ! دارم مزخرف ترین و احمقانہ ترین تصمیم زندگیم رو عملی می کنم؛ چرا من نباید باچیری بہ اسم احتیاط توی وجودم داشتہ باشم؟

آرنج دست راستم رو بہ پنجرہ تکیہ میدم و دستم رو کنار سرم می ذارم۔ اگہ یہ کاری بکنہ کہ توی دردسر بیفتم

جاده سنتو

چی؟ اگه به کسی آسیب بزنه چی؟ اگه نتونیم مواظبش
باشیم و گم و گور بشه؟ همهچیز بهم می ریزه، انگشت
اتهام به سمت من می چرخه و بدتر از همه عذاب
وجدان خرم رو می گیره.

دیگه کم کم دارم پشیمون می شم که نیلوفرماشین رو
توی یه خیابون خلوت نگه می داره؛ برمی گردم و سوالی
نگاهش می کنم که با ابرو به ساختمون کناری اشاره می
کنه.

- الان میاد.

برمی گردم و نگاهی به سر در سرکت می اندازم؛ سرکت
معماری! می خوام پیاده بشم که نیلوفر اجازه نمیده و ی
خیال به در تکیه میدم.

- فکر می کنی وقتی دو تا خانم توی ماشینه میاد جلو می
شینه؟ بابا جنتلمن تر از این حرف هاست!

جاده سنتو

می خندم و با ابروهای بالا رفته، بعد از مدت ها
شیطنت می کنم؛ نیلوفر خیلی بیشتر از دوست های
دیگه ام راه رام کردن من رو بلده!
- تو این ونکی کی بگه؟

چشم غره ای بهم می ره و بعد نگاهش به سمت شیشه
ی سمت من سر می خوره؛ چشم هاش می درخشه و یه
لبخند ناب روی لبش میاد
- اومد!

سعی می کنم فضولیم رو کنترل کنم و برنگردم ولی نمی
شه! هر کاری می کنم نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و
آخر سر برمی گردم و نگاهم رو به پسری که حین بیرون
اومدن از در ساختمون، سرش رو توی کیف سامسونتش
کرده و دنبال چیزی می گرده، میدم.

یه پسر چهارشونه با قد متوسط؛ چیزی که فکر نمی کردم
سلیقه ی نیلوفر باشه ولی انگار دوست داشتن سلیقه

جاده سنتو

حالش نمی شه! پسره که اسمش علیرضاست، بیخیال
چیزی که می خواست، سرش رو بالا میاره و با دیدن ما
ابرو هاش بالا میره. سر به سمت نیلوفر می چرخونم که با
ذوق بویی می زنه و دست براش تگون میده.

چند دقیقه طول می کشه تا صدای باز شدن در پشت به
گوشم برسه؛ با بسته شدن در نیلوفر با ذوق به عقب
برمی گرده و لبخند بزرگی روی لبش می شینه.

- سلام؛ خسته نباسی!

- علیک سلام خانم؛ درمونده نباسی.

„جاده سنتو

#پارت_۷۱

دیدم خیلی زشت می شه اگه سلام نکنم! یعنی اولین
برخورد و کاری که مطمئنا قراره بهش گیر باشه و این
حجم از بی ادبی اصلا درست نیست؛ حی اگه دلش
خجالت و احساس راحتی نکردن با غریبه ها باشه! به

جاده سنتو

عقب برمی گردم و وقتی نگاه کنجکا و علیرضا رو روی
خودم می بینم، با دزدیدن نگاهم سلامی میدم که اون هم
متقابلا جوابش رو میده.

صاف می شینم و منتظر می مونم تا نیلوفر حرکت کنه
ولی اون چند تا جمله ی کوتاه با علیرضا حرف می زنه و
بعد ساکت می مونه؛ سکوت عمیقی بینمون رو گرفته و
من نمی فهمم چرا نیلوفر حرکت نمی کنه! سرم رو کمی به
سمتش کج می کنم و از گوشه ی چشم نگاهی بهش می
اندازم که با یه حالت ناراحی رو به علیرضا می کنه.
- نبات رو می شناسی دیگه؟ درباره اش باهم قبلا حرف
زده بودیم... من و نبات می خوایم یه کاری بکنیم که نیاز
به کمک داریم!

انتظار ندارم این قدر زود و این همه با ضعف بیانش کنه،
به خاطر همین کامل به سمتش می چرخم و با چشم های
حرصی بهش خیره میشم که چشم غره میره؛ یعنی اگه
روزی ششصد تا چشم غره نره روزش شب نمی شه.

- چه کاری؟

یه طوری می شینم که من هم به علیرضا دید داشته باشم؛ هر چقدر هم که نخوام، نیلوفر یه کاری کرده که باید باهاش حرف بزنم! پس دو تا صندلی نشسته و یکم به جلو خم شده تا با اون اخم از روی کنجکاویش بتونه صورت ما رو ببینه.

- اول باید قول بدی که باهامون باسی و نخوای جلومون رو بگیری!

این بار دیگه واقعا شاکی و دست به سینه به نیلوفر خیره میشم تا بس کنه! کاری که می خوام بکنم اون قدر هم ترسناک نیست که صحنه رو تبدیل به یه سکانس تراژدی بکنه! همون طور که انتظارم میره این بار علیرضا نگاهش تغییر می کنه و چپکی نگاهمون می کنه.

- می خواید چی کار کنید خب؟

جاده سنتو

نیلوفر مثل فرفره مهلت نمیده و خودش تند تند ماجرا رو می گه؛ طوری که علاوه بر علیرضا دهن منم باز می مونه و با بهت نگاهش می کنم؛ حرف هاش که تموم میشه نگاهش روبین من و علیرضا می چرخونه و شونه ای بالا می اندازه.

- کار و راحت کردم دیگه! تصمیمات بعدش با خودتون.

سری با تأسف تگون میدم و سر به سمت علیرضا می چرخونم که نگاه بهت زده اش رو روی خودم می بینم.
- می فهمی می خوام چیکار کنی؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و از اون حالت دست به بغل بیرون میام؛ کاش یکم بیشر آشنا می شدیم بعد حماقتم رو تمام و کمال بهش توضیح می داد.
- ببینید، من می دونم چقدر خطر داره؛ ولی نمی خوام تحت هیچ شرایطی تا این بیمار رو درمان نکردم، دست بردارم...

جاده سنتو

دست چپش رو که یه رینگ ساده ی اسپورت توی
انگشت حلقه اش خودنمایی می کنه بالا میاره و به نشونه
ی استوپ جلوی صورتم نگه می داره که حرف توی
دهنم می ماسه؛ چند وقت از نیلوفر ی خبر بودم که حی
نمی دونستم تا این حد جلو رفتن؟ یهچیر. های محوی از
همون روز های دبیرستان از علیرضا و اسمش یادم میاد
ولی مطمئن نیستم همون باشه.

- یه لحظه پیاده شو، باهم بریم! می خوای برای کسی که
معلوم الحاله همچین کار بزرگی بکی؟ مگه کس و کار
نداره؟

سرم و بالا می اندازم که چشم هاش گرد می شه و صورتش
بیشتر ناباوری رو بغل می گیره.

- دیگه بدتر! همین فردا پس فردا که یکی پیدا شد و گفت
اینا عزیز دردونه ی ما رو که روزی دو کیلو پسته می
خورد، بردن سر به نیست کردن، می خوای چیکار کنی؟

جاده سنتو

نیلوفر از لحن بامزه اش زیر خنده می زنه ولی با نگاه جدی علیرضا خنده اش رو جمع می کنه؛ رسماً دهن من رو هم با حرف هاش می بنده ولی خب... چطوری می تونم افکار توی ذهنم رو طوری به زیون بیارم که بفهمه دقیقاً دردم چیه؟ نگاه درمونده ام رو که می بینده اخم هاش توهم میره؛ ابرو هاش یه رد ظریعی از پیوسته بودن داره.

- اگه می خواهی کاری بکنی هم من جلوت رو نمی گیرم چون هیچ کاره ام؛ ولی نیلوفر کمکی نمی تونه بهت بکنه.

با دهن باز به سمت نیلوفر می چرخم که با دست و پای گم شده، تکیه اش رو از درماشین می گیرم.
- انگار لازمه بگم که... من این پیشنهاد رو دادم!

علیرضا طوری حرصی نگاهش می کنه که سر نیلوفر بیچاره پایش می افته؛ کلافه دستم رو بالا میارم و زیر چونه ام می زنم. چند دقیقه ی طولانی سکوت بینمون رو

جاده سنتو

ماشین های که از کنار رد می شدن، می شکن تا این که
صدای علیرضا بلند میشه.

- خیلی مصممی که انجامش بدی؟

برمی گردم و با چشم های گرد شده سریع سرم رو به بالا
وپایین تگون میدم.

- آره، خیلی! من مطمئنم که حالش بهر میشه و توی
بهبودش خیلی تأثیر داره. اصلا شاید وقی که آوردیمش
بیرون خواست بره پیش خانواده اش و همهچیز به خیر
گذشت.

همون طور که به پشی صندلی لم داده، با اخم سری
تگون می ده و بهپایین خیره میشه؛ من و نیلوفر چند
دقیقه بهش خیره میشم که سر بالا میاره و این بار علنا
مخاطبش نیلوفره.

- می دوی که کی سرش درد می کنه برای این کارها؟

جاده سنتو

نیلوفر لبخند بزرگ و دندون نمایی می زنه و سری به نشونه ی «آره» بالا وپایین می کنه که با تعجب نگاهم رویین علیرضا و نیلوفر جا به جا می کنم.

- خب... کی؟

صاف می شینه و دستش رو به قصد استارت زدن به سمت سوئیچ می بره.

- یه نفر که نمی شناسیش ولی دیوونه ی هیجانه؛ مطمئنم اگه بهش بگیم نه نمیاره. ولی باید قبلش باهات آشنا بشه که فکر نکنه فقط بهش نیاز داریم و به خاطر همین رفتیم سمتش.

با گنجی به نیم رخ جدیش خیره میشم؛ حی علیرضا هم صحبتی نمی کنه.

- خب ما نیازش داریم که داریم می ریم سراغش؛ چرا باید الکی تظاهر کنیم؟

چشم غره ای حین رانندگی بهم میره و محکم دنده رو
جابه جا می کنه که صدای آروم علیرضا بلند میشه.

- از جا کنديش نیلو!... چون اون شخصی که قراره بهمون
کمک کنه روی این موضوع خیلی حساسه؛ بدش میاد
کسی فقط چون کارش به اون گیره به سمتش بره. به
خاطر همین شما باید چند وقت دندون روی جیگر
بذاری تا با این یارو صمیمی بشیم.

بادم می خوابه و به پشت برمی گردم؛ نگاه ناراحت و کلافه
ام رو به علیرضا میدم و ابرو در هم می کشم.
- نمی شه چند وقت! من حداکثر باید تا یه هفته ی دیگه
شهریار رو بیرون بیارم.

اون هم اخم هاش رو توهم می کشه و چپری نمی گه که
برمی گردم و صاف می شینم؛ نیلوفر آینه ی وسطماشین
رو درست می کنه و نگاه بدی به سمت من می اندازه.

- کک افتاده تو تنبونت که باید تا یه هفته بیرونش
بیاری؟ چطور این همه مدت اون جا بوده، این مدت هم
تحمل می کنه تا ما کارها رو ردیف کنیم. من و علیرضا
خیلی وقته با حسام دوستیم و می دونیم چقدر روی این
موضوع حساسه؛ با وجود این که بعید می دونم نفهمه
ولی احتیاط می کنیم که همه چیز بهم نریزه. علیرضا
راست می گه، توهم دندون به جیگر بذار دیگه.

با حرص مانتوم رو توی مشتم می گیرم و طوری فشار
میدم که انگار موهای نیلوفر رو توی دستم گرفتم و می
کشم.

- شما دو تا هم که هی پشت سر هم در بیاید؛ من و تنها
گیر آوردین؟

انتظار ندارم ولی نیلوفر می خنده و دست میاره تا لپم رو
بکشه که با اخم خودم رو عقب می کشم و اجازه نمیدم.
چند دقیقه ی بعد جلوی یه داروخونه با فاصله نگه می

جاده سنتو

داره؛ جلوی خودم رو می گیرم که حالت قهر ام رو حفظ
کنم و چیزی نپرسم ولی مگه می شد؟
- علیرضا برو زود برگرد ها! می خوام این بداخلاق رو ببرم
شام بدم.

نیم نگاه جدی و حرصی به سمتش می اندازم که دندون
هاش رو بیرون می اندازه؛ با مکث در عقب باز می شه و
بعد از صدای بسته شدنش، علیرضا رو از پنجره می بینم
که به سمت داروخونه میره.
- کجا رفت؟
- کار داره زود برمی گردم.

کلافه به جلو خیره میشم و دست هام رو تو بغلم می گیرم
که به یک باره، نیلوفر صریه ای به بازوم می زنه و به
سمت در پرت می شم.
- ای بابا! قراره برامون کلاس بذاری و قهر کی؟ بابا حلش
می کنم دیگه، این کار ها لازم نیست.

جاده سنتو

درست نبود حالا که بی منت داشن بهم توی این کار
سخت و پر ریسک کمک می کردن، براشون طاقچه بالا
می داشتم؛ به خاطر همین سری تگون میدم و عادی می
شینم. چند دقیقه توی سکوت به آهنگی که از ضبط
ماشین پخش میشه گوش می دیم که سوالم یادم می افته.
- راسی نیلوفر...

سرم رو به سمتش برمی گردونم که نگاه منتظرش رو روی
خودم می بینم.
- چند وقته با علیرضا باهمید؟ حلقه داره!

پوکر، دست چپش رو بالا میاره و حلقه ی خودش رو هم
نشون میده که چشم هام گرد میشه؛ از کی تا به حال این
قدر کور شدم؟ نگاه بهت زده ام رو که می بینم می خنده و
دستش رو پایین میاره.

جاده سنتو

- من علیرضا رو از سال آخر دبیرستان می شناسم؛ چند وقت پیش اومد خواستگاری، فعلا یه انگشیر ساده دست کردیم تا سال بابابزرگ علیرضا بگذره و جدیش کنیم.

لبخند محوی روی لبم میاد وی اختیار دستش رو که روی فرمون گذاشته می گیرم و فشار خفیه میدم.
- مبارک باشه!

لبخند می زنه و می خواد چیری بگه که نگاهش به پشت سرم می افته.
- اومد.

جاده سنتو

#پارت_۷۳

جاده سنتو

منم سر می چرخونم و خیره به علیرضا که از پله های
داروخونه بیرون میاد، دست زیر چونه ام می زنم؛ حالا می
فهمم دوست و رفیق واقعی کجا به درد می خورن!

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و نگاهم روی محمد
می چرخه؛ گوسی به گوش و بایه لبخند بزرگ بین رگال ها
می چرخه و حرف می زنه. بی اختیار همون طور که سری
به نشونه ی تأسف تگون میدم، پوزخند صدا داری می
زنم.

- آقا روا!

دست از روی سینه باز می کنم و به جلو خم میشم؛
دست هام رو روی میز می ذارم و گوشیم رو چک می کنم
که با ندیدن اعلامی از سمت نیلوفر کلافه، مثل تمام این
شش روز گذشته، وارد صفحه ی چتش میشم. می خوام
چیزی تایپ کنم ولی نمی تونم و بیرون میام.

جاده سنتو

گوسی رو روی میر می اندازم و با دو دستم صورتم و می پوشونم؛ نگران شهریارم! چند باری از یکتا سراغش رو گرفتم و اون هم از همه جای خبر، جواب درست و حساسی بهم نداد و فقط گفت که دیگه سر و صدایی نبوده. دارم دیوونه میشم ولی دستم به جایی بند نیست و از طری می ترسم اون طرف ها آفتابی بشم؛ استاد بد جوری از دستم شکاره!

از روی صندلی بلند میشم و به سمت در مغازه میرم؛ توی این ساعت ظهر حی پرنده هم پر نمی زنه چه برسه به این که مشری باشه و بخواد خرید کنه! در های برقی با نزدیک شدنم از هم باز میشن ولی من با فاصله می ایستم و به بیرون نگاه می کنم.

تمام این مدت سعی کردم پدر نفهمه اتفالی توی تیمارستان افتاده و اون تایمی که همیشه جلسه های مشاوره داشتم، سعی می کردم با پیاده روی بیرون از خونه باشم که بوی نره؛ البته دیشب با گفن این موضوع که یه آموزشگاه ازش خواسته برای بچه هاشون کلاس

جاده سنتو

کنکور بذاره و تا دو ماه آینده قراره خیلی سرش شلوغ
باشه حقیقتا خوشحالم کرد!

اگه هر سال دیگه ای به جز امسال بود، قطعاً عزا می
گرفتم و دوست داشتم که خونه باشه ولی امسال...
برنامه ی زیادی برای تایم داشتم! اون قدر به بیرون
آوردن شهریار و اتفاق های بعدش فکر می کنم که شب
ها خواب درسی ندارم و مدام کابوس می بینم. ترس
اتفاق بدی که هنوز نیفتاده آزارم میده!

صدای محمد که با تلفن صحبت می کنه قطع می شه و با
مکث بلند، صدای قدم هاش رو می شنوم.
- چرا چپ چپ نگاه می کردی من رو؟

کنارم می ایسته که نیم رخم رو به سمتش می گیرم و باز
چپ چپ نگاهش می کنم.

جاده سنتو

- شما دو تا چه خبرتونه این همه حرف می زنید؟ تا می بینمت یه گوسی دم گوشته هی حرف می زنی؛ بسه دیگه، بذارید نامزد بشید بعد دهن ما رو صاف کنید!

می خنده و دست به سینه، به سمت من می ایسته که با حرکتش درهای حسی از هم باز میشن و مقدار زیادی هوای گرم به داخل هدایت میشه.

- انصافا اگه شماره اش رو نمی گرفی دق می کردم؛ هنوز هم باورم نمی شه اون من رو این همه مدت دیده و به روی خودش نیاورده! تمام این روزها مثل خواب می مونه برام..

بی اختیار خنده ای روی لبم میاد؛ حال خوش محمد بعد از اون همه اعصاب خوردی یکی از بهرین اتفاق های هست که می تونست بین مشغله های بی پدرم، حالم رو خوب کنه! یهو با یادآوری چیری لبخندم جمع میشه که محمد با تعجب یکی از ابروهاش رو بالا میدم.

- چیشد؟

من هم به سمتش می چرخم و با اخم انگشت اشاره ام رو
به سمتش می گیرم.

- یه چیزی میگم آویزه ی گوشت می کی!

این بار جفت ابرو هاش بالا می پره و کمی اسرس چاشی
نگاهش میشه؛ انگشتم رو روی هوا تگون میده و ادامه
ی حرفم رو می گیرم.

- ببینم به خاطر این دخره، با من سرسنگین شدی،
جوابم رو نمی دی، داری ازم دور میسی، می خوای من رو
کنار بذاری، زندگی و کار و مشغله رو بهونه کرده، ماه
هاست باهام حرف نمی زنی؛ یه دربست می گیرم، میرم در
خونه شون، گیس هاش رو می کنم!

اول چند ثانیه با چشم های گرد شده و بهت نگاهم می
کنه و بعد زیر خنده می زنه که اخم هام توهم میره؛ شاید

جاده سنتو

لحظه ی اول منم داشتم شوچی می کردم ولی الان خیلی
هم جدی ام! وقتی پسری بین دوست های محدود من
قرار می گیره پس حتما مثل برادرم دوستش دارم و برام
مهمه. نمی خوام یه دخر نیومده از من بگیرتش!
- اوه اوه! چقدر جدی! چی شده احساس خطر کردی؟

با دلخوری نگاهم رو ازش می گیرم و قدم به سمت میر
مشرکمون برمی دارم؛ حق نداشت حرفم رو به سخره
بگیره!

- خانم محرم هر وقت که من اسم تو رو می آوردم گارد
می گرفت! ببینم بینمون رو شکر آب کرده باز مهربون
نمی مونم ها!

جاده سنتو

#پارت_۷۴

جاده سنتو

روی صندلی می شینم و نگاه جدی به محمد که جلوی در خشکش زده می اندازم که تکوبی به بدن خشک شده اش میده و اون هم پشت سرم میاد.

- شوخیت گرفته؟ من این قدر نامردم که تا زن گرفتم رفیقم رو فراموش کنم؟ همین زن رو هم صدقه سری تو دارم! تازه فائزه اصلا این طوری نیست؛ حی چند بار درباره ی تو حرف زدیم!

صورتم از هم باز میشه و کمی از دلخوریم رفع میشه ولی با این وجود حس می کنم ازم دور تر شده؛ ولی با فکر کردن به این موضوع که اگه منم یه روزی بخوام ازدواج کنم نمی تونم مثل قبل با دوست هام ارتباط داشته باشم، خودم رو آرام می کنم. از قضا محمد که مرده کارش سخت تره!

وقی می بینه چیری نمی گم، میاد و کنارم، روی صندلی خودش می شینه.

- چه خبر؟ از اون عاقلی دیوونه نما چه خبر؟

جاده سنتو

با آوردن اسمش هم حی لرز به تنم می شینه و یاد
حماقی که می خوام انجام بدم می افتم؛ با وجود این که
می دونم کارم اشتباهه، با وجود این که آینده ی پر از
پشیمونی جلوی چشم هامه، نمی خوام که پا پس بکشم!
می خوام جلو برم و یه نفر رو هم که شده نجات بدم.

انگار ترس و اسرس بد جوری توی صورتم خودش رو
نشون میده که محمد می فهمه و اخم هاش توهم میره.
- چی شده؟ باز اذیت کرده؟

سریع سرم رو به نشونه ی «نه» تکون میدم و با نفس آه
مانندی که می کشم، به روبه‌رو و رگال‌ها خیره میشم.
- نه کاری با من نداشته؛ اما خودش توی وضعیت درسی
نیست، نیاز به کمک داره... نمی دونم می خوام چیکار
کنم.

جاده سنتو

محمد به جلو خم میشه و آرنج هاش رو روی زانو هاش
می ذاره؛ از همون جا سر کج می کنه و حیی که ریش
بلندش رو می خارونه، نگاهم می کنه.
- کمک نمی خوای؟ هر کاری بود می توی رو من حساب
کی ها!

یه لحظه اسرس به جونم می افته؛ بهر نیست از محمد
کمک بگیرم؟ حداقل اون رفیقمه و لازم نیست برای یه
کار کوچیک کلی منتش رو بکشم اما... این وسط با بعضی
از اخلاق های محمد آشنام و می دونم که به صلاحمه به
نیلوفر اعتماد کنم و صبر داشته باشم.

سکوت و مکث طولانیم شک به دل محمد می اندازه که
با تعجب سری تگون می ده.
- اتفلی افتاده انگار... بگو بهم، می دوی که همیشه
کمکت می کنم.

جاده سنتو

آب دهنم رو قورت می دم و می خوام انکار کنم که با زنگ
گوسی من، سر هر دومون به سمت میر می چرخه؛ سریع
چنگش می زنم که با دیدن اسم نیلوفر لبخندی روی لبم
میاد. از جام بلند می شم و همون طور که به سمت بیرون
قدم برمی دارم محمد رو مخاطب قرار میدم.

- ببخشید این تلفن خیلی واجبه؛ میام صحبت می کنیم.

از مغازه بیرون می زنم و اجازه ی حرف زدن به محمد نمی
دم؛ محض احتیاط چند قدم هم دور میشم و بعد گوسی
رو باز می کنم.

- الو؟

- دو تا خبر دارم؛ یکیش افتضاح بده، اون یکی خوبه. اول
کدوم رو بگم؟

لبم رو زیر دندون می گیرم؛ لحنش زیادی شنگول می زنه و
شبيه به آدم های نیست که تو ذوقش خورده باشه.

- اول بد رو بگو!

جاده سنتو

نفس بلند و عمیقی می گیره که صداش توی گوشم می پیچه.

- حسام فهمید!

چشم هام گرد میشن و با بهت میگم: فهمید؟ چطور ممکنه؟

- ممکنه دیگه... تازه به بدترین شکل ممکن فهمید؛ یعنی توی تولد یکی از دوست های مشرکمون من و علیرضا با دیدن حسام یاد تو افتادیم و داشتیم درباره ی این موضوع صحبت می کردیم که حسام شنید! تازه دقیقا این جمله رو شنید که «باید یه جوری بهش بگیم که نفهمه چون کارمون بهش گیره، بهش نزدیک شدیم» و افضاح به بار آوردیم!

با باد خالی شده، قدمی برمی دارم و بدون توجه به خاکی شدن مانتوی مشکیم، به دیوار آجری تکیه میدم.

- وای! همه چیز خراب شد...

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و با انگشت شست و اشاره ام، گوشه های داخلی چشمم رو می گیرم تا سردردی که به یکباره به وجودم منتقل شده آرام بگیره. حق داره این قدر حالش اوکی باشه؛ چه فرقی برای اون می کنه که شهریار بیرون بیاد یا نه؟ این وسط گند زده شد به برنامه های من!

یکم که از شوک و ناراحتی بیرون میام، دستم رو پایین میارم و نگاه ناامیدم رو به خیابون روبه رو میدم.

„جاده سنتو

#پارت_۷۵

- هنوز پشت خطی؟ خبر خوبه رو هم بگو دیگه!
- باورم نمی شه نبات سریه غریبه این همه ناراحت شدی! بیخیال... می رسیم به خبر خوب!

جاده سنتو

دیگه شوی برای خبر خوب ندارم اما گوش به صدای نیلوفر میدم.

- خبر خوب این که... حسام همه مون رو شوکه کرد! اول گفت مگه بچه ست که با این چیر. ها ناراحت بشه و بعد با کنجکاوای ماجرا رو ازمون پرسید؛ ماهم تمام و کمال براش تعریف کردیم. قبول کرد! باورت میشه؟ همون لحظه ی اول قبول کرد! حی گفت که نقشه ی اصلیمون چیه و ما بهش گفتیم که باید خودت هم باسی تا بهش بگی. این یعنی همه چیر. به نفع تو شد و دیگه مجبور نیسی مهمونی های ما رو تحمل کی تا اعتماد حسام رو به دست بیاریم.

با دهن باز و گوی خشک شده به زمین خیره شدم و باور نمی کنم که همه چیر. این قدر ماهرانه دست به دست هم دادن تا اشتباهم رو بدون نقص انجام بدم! صدای نیلوفر که دوباره بلند میشه، دهنم رو می بندم و کمی سرم رو بالا میارم. حی داعی خورشیدی که پوستم رو می سوزونه و این که وسط خیابون با گوسی حرف می زنم برام مهم نیست!

جاده سنتو

- این اتفاق دیشب افتاده و جالب ماجرا اینجاست که
حسام صبح بهم پیاده داده تا یه قرار با تو بذارم و زود تر
نقشه هامون رو بکشیم؛ پس خانمی که شما باسی باید تا
ساعت پنج خودت رو به کافه ای که لوکیشنش رو برات
می فرستم برسوی و همه چیز ختم به خیر بشه.

لبخند محوی روی لبم میاد و نفس عمیق و آسوده ای
می کشم.

- شوکه ام کردی! خیلی خب، آدرسش رو برام بفرست
حتما میام... مرسی نیلوفر؛ اگه تو نبودی من نمی تونستم
این کارها رو تنهایی انجام بدم!

صدای خنده ی طناز و بلندش توی گوسی می پیچه.

- باشه تو هم! انگار مثلا من خودم تنم نمی خاره! زود
بیای ها؛ این بچه از کنجکاو ی تلف شد.

جاده سنتو

همون طور که خدا حافظی می کنم، به سمت مغازه قدم
برمی دارم و دست چپ و آزادم رو برای دیدن ساعت بالا
میارم؛ یک ساعت و نیم وقت دارم خودم رو به کافه ای
که می دونم قطعا اون سر شهره برسونم و خدا خدا می
کنم محمد گیرنده و نخواست که اون هم زود تر بره!

وارد مغازه میشم؛ محمد هنوز روی صندلی نشسته و
بدجوری توی گوشیش مشغول چت کردنه. طوری که با
ورودم حتی تکونی هم نمی خوره؛ منم از موقعیت
استفاده می کنم و کیفم رو از روی میز برمی دارم.
- محمد امروز که زود نمی ری؟

همون طور که تند تند دستش رو کیبورد گوشیش می
لغزه، سری بالا می اندازه که بند کیفم رو بالا می کشم.
- پس من زود تر میرم امروز... خدا حافظ.

سری برام تگون میده که خنده ام می گیره؛ می تونم قسم
بخورم با فائزه حرف می زنه! طوری از این دخر توی سرم

جاده سنتو

یه آدم بی احساس و نجسب و خود بزرگبین ساخته بود
که باورم نمی شه؛ بیست و چهار ساعته باهاش حرف می
زنه و موقعی هم که بهم پیام می دن، علائم حیاطی و ری
اکشن هاش به اطراف، صفر میشه.

عینک آفتابیم رو از کیف بیرون میارم و همون طور که
برای خودم اسنپ می گیرم، به سمت سر خیابون میرم؛
اسنپ توی همون محدوده ست که سریع میاد و سوار
میشم. اما همون طور که فکرش رو می کردم کافه ی
انتخالی نیلوفر خیلی دوره و با نیم ساعت تأخیر می رسم!

وارد کافه میشم و همون طور که نگاهمین افرادی که
نشستن می چرخونم، عینکم رو از روی چشم برمی دارم.
می بینمشون؛ پسر پشت به من نشسته اما علیرضا که
سمت به من به مبل لم داده و دستش رو پشت شونه
های نیلوفر به پشی مبل تکیه داده، کامل توی دیدرسم
هستن.

جاده سنتو

نفس عمیقی می کشم و درحالی که سعی می کنم خجالت و
اسرسم رو کنار بذارم با قدم های آرام و شمرده به
سمتشون میرم؛ نیلوفر اول از همه متوجه ام میشه و
لبخندی به روم می زنه که پشت پسره می ایستم و سلامی
میدم.

بلافاصله سر پسر به عقب برمی گرده و من با یه جفت
چشم روشن مواجه میشم؛ سریع از روی مبل بلند میشه
و همون طور که از سر تا پام رو بررسی می کنه سلام میده
که معذب سرپایین می اندازم. چرا این طوری نگاه می
کنه؟

نیلوفر متوجه میشه و با دست جنبوندن به نجاتم میاد؛
وگرنه اگه می خواست ادامه بده، همین جا، جا می زدم!
- بیابشین نبات؛ باز دیر کردی که!

«ببخشید»ی میگم و از پشت مبل بیرون میام که آه از
نهادم بلند میشه؛ نیلوفر که کنار علیرضا نشسته و تنها

جاده سنتو

جای خالی کنار پسریه که ظاهر معقول و موهای تقریباً
بوری داره و با نگاهش رسماً داره من رو می خوره! تعللم
رو که می بینم، گوشه ترین قسمت مبل می شینه و کمی
دیدم رو نسبت به خودش عوض می کنه!

„جاده سنتو

#پارت_۷۶

من هم می شینم و بعد از سفارش نوشیدنی خنکی نگاهم
رو به نیلوفر میدم که سری تگون میدم و سر به سمت
پسره که اسمش حسامه برمی گردونه.

- خب... ماجرای آقای شهریار رو که کامل برات توضیح
دادیم؛ الان نبات باید نقشه اش رو برات بگه که... بگو
نبات.

نفس عمیقی می گیرم و سر کج می کنم که نگاهش رو روی
خودم می بینم؛ اما این بار کاملاً به صورتم چشم دوخته.

جاده سنتو

با این وجود نمی توانم تحمل کنم و خیره به علیرضا و نیلوفر، صدای خش گرفته و آرومم رو تکوی میدم.

- من می خوام که یه نفر به عنوان دوست به اونجا بره و شهریار رو برای یه مدتی بیرون بیاره؛ مریض هایی که خانواده و دوست و آشنا دارن می تونن با تعهد اون ها بیرون برن و یه تایمی رو کنار عزیز هاشون باشن. ولی از اونجایی که شهریار کسی رو نداره و تمام تعهداتش رو خودش امضا کرده، اگه شما اطلاعات کامل ازش داشته باشی و اون هم تایید کنه که می شناست، می تونی بیرون بیاریش.

آخر های حرفم برمی گردم و نیم نگاهی به سمتش می اندازم که می بینم با دقت به حرف هام گوش میدی؛ چرا نگاهی این قدر صریح و قلم رو بالا می بری؟

- آه... اگه بتونیم یه جایی رو پیدا کنیم که شهریار اونجا بمونه، من می توانم کار هایی که می خوام رو شروع کنم.

جاده سنتو

چند دقیقه هممون سکوت می کنیم و نگاه پر از حسرت
من به لیوان شیرموز بسی هست که داره آب میشه و
من خجالت می کشم دست بهرم و برش دارم.
- می تونه توی خونه ی من بمونه! چند وقی به خانواده
ام خبر می دم که می خوام تنها باشم.

صداش... شبیه دوبلور هاست؛ باید حتما بعدا درباره ی
این آقا حسام از نیلوفر پرسیم ولی الان اون قدر از
حرفش شکه می شم که فقط می تونم سر به سمتش
بچرخونم. جدیت توی نگاهش، از همون لحظه ی اول
ثابت و این نشون میده دستمون ننداخته؛ علیرضا زود تر
از من به حرف میاد. البته من قصدی برای حرف زدن
نداشتم...

- اگه زد به سرش و بلالی سرت آورد چی؟ نبات که باید به
خاطر خانواده اش توی خونه ی خودشون بمونه و فوق
فوقش هفت ساعت در روز می تونه پیش مریضش باشه؛
اگه یهو جنون گرفتش رو مثل اون روز خودش و تو رو
ناکار کرد چیکار باید بکنیم؟

نگاه هر سه تاشون سمت من می چرخه که دست و پام
رو گم می کنم؛ قبلا خیلی به این موضوع فکر کردم ولی
نگاه پرسشگرشون باعث میشه به من و من بیفتم
- خب... خب راستش... من می تونم یه لیست از
داروهاش رو تهیه کنم و... می تونیم داروی بیهوشی
بگیریم که اگه نتونستیم کنرلش کنیم، بهش تزریق
کنیم..

دستم رو به سمت حسام که یه لحظه هم نگاهش از
روی من تکون نمی خوره، می گیرم و آب دهنم رو به زور
قورت میدم.

- من بلام تزریق کنم؛ اگه خواستید به شما هم یاد میدم
که مشکلی پیش نیاد.

بعد دوباره به سمت نیلوفر و علیرضا برمی گردم تا راحت
تر صحبت کنم اما نگاه سوزنده ی حسام، عرق از
پیشونی و تیرک کمرم رد می کنه.

جاده سنتو

- یه اتاق براش آماده می کنیم و شب ها درش رو می بندیم؛ توی اون اتاق هم نباید هیچچیز برنده یا خطرناکی به جز رخت خواب باشه.

با صدای حسام نگاه اون دو تا به سمتش می چرخه ولی من همون طور می مونم؛ حی آروم و عمیق نفس می کشم تا صداش به گوش اون نرسه!

- از کجا قراره دارو هاش و داروی بیهوسی رو بدون نسخه ی دکتر پیدا کنیم؟

نیلوفر بلافاصله نگاهش به سمت علیرضا کشیده میشه که اخم های اون به شدت درهم میره؛ جدی خم میشه و لیوانش رو روی میز می ذاره.

- فکرش رو هم نکن!

نیلوفر پشت چشمی براش نازک می کنه و به سمت حسام برمی گرده؛ چهار تا انگشت راستش رو به سمت علیرضا می گیره و اون رو نشون میدم.

جاده سنتو

- سلطان دارو اینجا نشسته و شما از دارو پیدا کردن
حرف می زنید؟

گیج نگاهم رو بینشون می چرخونم و بعد به نیلوفر زل می
زنم.
- یعنی چی؟

نیلوفر به پشی مبل تکیه میدہ و با این کار علنا توی بغل
علیرضا می شینه؛ چون دست علیرضا از بالا روی شونه
هاشه و نیلوفر زیر بغلش جمع شده.
- بابای علیرضا داروخونه داره؛ با دوز و کلک می تونیم
جورشون کنیم.

علیرضا سر خم می کنه و خیره به صورت نیلوفر میگه:
منم اینجا چغندرم که وقی بهت میگم «فکرش رو هم
نکن» مسئله رو باز می کی؟

جاده سنتو

حس می کنم لحنش زیادی دعواپی شده به خاطر همین
پادرمیوی می کنم و نگاهش رو به سمت خودم می کشم؛
درست حدس زدم، چشم هاش سرخه!

„جاده سنتو

#پارت_۷۷

- به خاطر من! می دونم فقط چند روزه همدیگه رو می
شناسیم ولی نیلوفر که توی این ماجرا تقصیری نداره؛ اگه
مشکلی به وجود اومد من گردن می گیرم. لطفا کمک کنید.

حسام سرفه ی کوتاهی می کنه و بعد دستش رو می بینم
که به جلو کشیده میشه و لیوان آبش رو برمی داره؛ با
مکی که فکر کنم به خاطر خوردن آب باشه، لیوان رو
سر جای خودش برمی گردونه و صداش بلند میشه.

- خب حالا علیرضا یه حرکتی بزن؛ آسمون که به زمین
نمیاد مرد!

جاده سنتو

علیرضا کلافه دستش رو از روی پشی مبل برمی داره و به جلو خم می شه؛ دست هاش رو توی موهاش فرو می کنه و به زانوش تکیه میده. چند دقیقه فکر می کنه و بعد سرش رو بلند می کنه.

- من تا حالا هیچ وقت نخواستم برم قسمت داروها یا انباری؛ شک نمی کنه که چرا یک دفعه می خوام این کار رو انجام بدم؟

سکوت می کنیم؛ سکویی که باعث میشه کمی فکر کنم و ایده ای به ذهنم بیاد.

- چند نفر اونجا هستن؟ به جز پدرتون...

علیرضا متفکر به گوشه ای خیره میشه و بعد شمرده شمرده شروع به حرف زدن می کنه.

- صبح ها که تا یه ساعی بابام تنهاست؛ بعدش سه نفر میان کمک دستش تا ساعت هفت. از ساعت نه تا یازده هم باز خودش تنهاست یا یکی از کمک هاش می مونه.

جاده سنتو

لبخندی روی لبم میاد که حس می کنم توسط چشم
های حسام بلعیده میشه! کاش این قدر عمیق و مثل
هول ها نگاه نکنه!

- خب این یعنی اگه ما توی قسمت جلو حواسشون رو
پرت کنیم، شما می توی یواشکی بری و دارو هابی که می
خوایم برداری. من تمام مشخصاتش و براتون می نویسم
که راحت و سریع پیدااشون کنید.

نیلوفر یک دفعه ای خودش رو روی مبل به جلو می کشه
و دو تا کف دستش رو به سمت بیرون می گیره که با
تعجب نگاهش می کنیم.

- خب بچه ها... نبات بعد از ماجرای شهریار، میره توی
باند های خلاف کار به عنوان نایب رئیس کار می کنه و
نقشه می کشه وگرنه این مغز پفیوزش حیف می شه.

علیرضا بهش اخطار میده درست حرف بزنه و من در
حالی که سعی می کنم خنده ام رو به زور جمع کنم، چشم

جاده سنتو

غره ای بهش میرم و جوابش میشه لبخند دندون نمایی
که به سمتم حواله میشه.

- انگار همهچیز حل شد! فقط می مونه اطلاعی که باید
به من بدید و این که... اون مریض چطور باید از وجود
من باخبر بشه!

با اعتماد به نفس و کلی انرژی که از درست پیش رفتن
ماجرا توی وجودم نشسته سری تکون میدم و نفسم رو
به بیرون فوت می کنم.

- اون رو بسپارید به من! دو روزه حل می کنم و بهتون
خبر میدم.

- یکتا به لحظه صبر کن حداقل...

وایمیشه و با حرص به سمتم برمی گرده؛ طوری نگاهم می
کنه که به لحظه می ترسم و حرفم یادم می ره ولی سریع

جاده سنتو

خودم رو جمع و جور می کنم و با لبخند دست هام رو به
حالت تسلیم بالا میارم.

- یکم آروم باسی همه چیز رو بهت توضیح میدم! من
فقط می خوام داروهاش رو بررسی کنم و باهاش حرف
بزنم؛ آخه مگه می خوام چیکار کنم که این طوری می
کی؟

کیفش رو بالا میاره و می خواد توی سرم بکوبه که جا
خالی میدم و عقب تر میرم.

- آخه مغز آکبند مگه داری بچه گول می زنی؟ من که می
دونم باز می خوای یه گندی بالا بیاری؛ اون از اون روز که
یه دفعه پاشدی رفی و بعد صداهش در اومد که خانم
نگهبان ها رو پیچونده. این دفعه دیگه می خوای چیکار
کی نبات؟ اصلا می دوی استاد چقدر از دستت حرصیه
و پرونده ی دانشگاهت رو کلا گذاشته کنار؟ می خوای یه
خورده به فکر خودت و درست و کارت باسی؟ هان؟

جاده سنتو

حرف هاش دست و پام رو سست می کنه؛ انصاف نیست که بپس این همه اسرس و تردیدی که دارم، یکتا این حرف ها رو توی صورتم بکوبه و یادم بیاره من کار های مهم تری به جز شهريار برای انجام دادن دارم! کار هایی که باعث پیسرفتم می شن نه این که پشیمونی و اسرس به همراه داشته باشن!

نمی دونم صورتم به چه حالی می افته که یکتا پوی می کشه و پشت به من می کنه؛ چند لحظه همون طور می مونه و بعد با چهره ی آروم تر به سمت من ماتم زده برمی گرده.

- تند رفتم؛ معذرت می خوام.

سرم رو به سمت دیگه ای کج می کنم و نفس عمیقی می کشم که اکسیژن به مغزم برسه و بفهمم دارم چیکار می کنم.

جاده سنتو

- این دفعه حرفت رو باور می کنم و کاری که خواستی رو می کنم؛ اما اگه بفهمم باز به خاطر این دیوونه توی دردرس افتادی می بوسم کنارت می دارم نبات! دارم باهات اتمام حجت می کنم.

„جاده سنتو

#پارت_۷۸

از لحن جدیش لرزی توی تنم می افته؛ احتمال این که مشکلی پیش نیاد خیلی کمه و این یعنی من قراره یکتا رو از دست بدم؟ این رو نمی خوام... شهریار توی زندگی من زود گذره ولی یکتا... شهریار داره تمام زندگی من رو تغییر میده؛ آدم های اطرافم رو ازم دور می کنه و توی دردسری بزرگی می اندازتم. اما سوال این جاست که شهریار ارزشش رو داره؟

دست هام رو بالا میارم و روی سرم می دارم؛ احساس می کنم با بی خوابی دیشب و حرف هایی که شنیدم قراره منفجر بشه.

جاده سنتو

- یعنی بههمین راحتی می خوای من رو کنار بذاری؟

لب هاش رو با حرص روی هم فشار میدی و تند تند سرش رو تکون میدی.

- پس قراره تو دردسر بیفی! اصلا این قبری که داری بالا سرش گریه می کنی مرده ای داره؟

با حالت گریه نگاهم رو ازش می گیرم و روی سکوی کنار خیابون می شینم.

- نمی دونم، نمی دونم، نمی دونم! کاش به جای این که اذیتم کنید و تحت فشارم بذارید، یکم بهم کمک کنید تا این غلطی که شروع کردم رو تموم کنم!

با فاصله ی زمانی چند دقیقه، یکتا هم کنارم می شینه اما سکوت می کنه؛ با ناراحتی برمی گردم و به نیم رخش خیره میشم که پوف بلندی می کشه.

- خیلی خب! گوشیت توی دستت باشه؛ الان میرم داخل و یه طوری خودم رو می رسونم به اتاق شهریار و گوسی

جاده سنتو

رو میدم تا باهاش صحبت کی. از دارو هاش و نسخه
هاش هم عکس می گیرم برات می فرستم. ولی وای به
حالت اگه بیشر از این گند بزنی؛ فهمیدی؟

تند تند سرم رو تگون میدم که بلند میشه و با قدم های
بلند بقیه ی راهش رو میره؛ درستش اینه که خوشحال و
ذوق زده باشم ولی بیشر سرشکسته و مضطربم. از این
که همه می دونن دارم چه غلط بزرگ و احمقانه ای می
کنم بدم میاد ولی کاری هم از دستم ساخته نیست!

حس می کنم ماشینی میاد و پشتم پارک می کنه ولی واقعا
حس این که بلند بشم رو ندارم؛ پس منتظر می مونم
راننده پیاده بشه و بره.

- چرا اونجا نشستی؟ بیا بالا

یک دفعه ای سرم رو به سمت شیشه ی ماشین برمی
گردونم که چشم هام گرد میشه؛ حسام اینجا چیکار می
کنه؟ از روی سکو بلند میشم و سلامی میدم که سری

جاده سنتو

برام تڪون میده؛ انگار که من بهش گفتم بیاد و اون اصلا راصی نبوده!

وقی می بینه همونجا وایسادم و تڪون نمی خورم حرفش رو تڪرار می کنه که مجبور میشم ماشین مدل بالای خارجیش رو دور بزنم و در راننده رو باز کنم؛ همون جا دعا می کنم یه وقت شهریار بلالی سر این یارو نیاره که بعدش من برای دیه مجبور بشم کلیه هام رو بفروشم!

توی ماشین می شینم که یه ادکلن آشنا توی مشامم می پیچه؛ ادکلن سرد و شیرینی که اصلا متناسب با سردرد زیادم نیست و مطمئنا اگه بیشر از چند دقیقه این جا بشینم، به مرز جنون می کشوندم!

- راصی شد دوستت؟

برمی گردم و به نیم رخش نگاه می کنم؛ آرنجش رو به شیشه تکیه داده و پشت دو تا انگشت اشاره و وسطش روی لب هاش هسس. به من نگاه نمی کنه و مستقیم

جاده سنتو

چشم هاش به خیابون پیش رو هست اما مطمئنا
مخاطب سوالش کسی جز من نمی تونه باشه!
- بله... قراره تا چند دقیقه ی دیگه باهام تماس بگیره و
گوسی رو بده شهریار تا باهاش صحبت کنم.

نگاه ازش نمی گیرم؛ بلوزآستین بلند مشکی با شلوار لی
پوشیده و اندام ورزیده اش حی با لباس هم مشخصه.
ریش و سیبیل کم پشی داره و اگه حرف زدن بدون کم و
کاستش رو نمی شنیدی فکر می کردی اهل اروپا یا
همچین جابی هست.

یک دفعه برمی گرده و نگاهم رو غافلگیر می کنه که
ناشیانه نگاهم رو می دزدم و سرپایین می اندازم؛ مگه من
چند تا پسر رو دید زدم که خودم رو گم نکنم؟
- اسرس داری؟

جاده سنتو

انگار داغ دلم تازه میشه و یادم میره که چقدر چند لحظه
ی پیش خجالت کشیدم؛ سر بالا میارم و با قیافه ی زار
بهش خیره میشم.

- خیلی؛ اون قدر که دل و روده ام داره به هم می پیچه.
نمی دونم راهی که دارم میرم درسته یا نه...

نگاهش باز مثل اون روز که توی کافه بودیم میشه؛
دست چپش رو بالا میاره و دور فرمون چفت می کنه.
- اسرس نداشته باش؛ سعی کن یکم ریلکس کی. دیگه تا
اینجاش اومدی، بقیه اش رو هم بسپر به من. سعی می
کنم کاری کنم که مشکلی پیش نیاد... همیشه که قرار
نیست آدم راه درست و عاقلانه ای بره؛ شاید چند وقت
دیگه گفی به امتحانش می ارزید.

می تونم این رو حس کنم که با حرف هاش شیرم می کنه و
می فرسته توی میدوی که پنج تا فیل ابرقدرت حریفن!
اسرسم کمر میشه و بیشر با ذوق منتظر می مونم که

جاده سنتو

گوشیم زنگ بخوره و بعد از چندین روز بتونم با شهریار
صحبت کنم

چیزی که این وسط سر جای خودش نیست، صربان قلب
منه! نه از روی اسرس... یعنی می خوام به خودم
بقبولونم که به خاطر اسرسه و به خاطر نزدیکی به مردی
که مثل هول ها نگاهم می کرد نیست! اما نمی تونم
خودم رو گول بزنم.
- داره زنگ می خوره...

با عجله سرپایین می اندازم و به گوشیم نگاه می کنم؛
لعنی سایلنته! سریع جواب میدم و گوسی رو کنار سرم
می ذارم که یکتا توی حرف زدن مجال نمیده.

جاده سنتو

#پارت_۷۹

جاده سنتو

-ببین با بدبخی تونستم بیام توی اتاقش؛ یعنی اگه یه بار دیگه همچین کارهایی رو بخوای به من بسپری، مطمئن باش زنده زنده آتیش می زنم.

دستم رو روی پیشونیم می دارم که از سرمای بیش از حدش لرزه ای توی بدنم می شینه؛ اسرس امونم رو بریده و حی حس می کنم دهنم مزه ی بدی میده.
- خیلی خب خیلی خب! الان پیشی؟ بده باهاش حرف بزنم.

خش خسی که توی گوشم می پیچه، یه حس ذوق زدگی همراه با اضطراب توی تنم می جوشه و گوسی رو محکم تر می گیرم. هیچ صدایی به جز نفس عمیق شخصی توی گوسی نیست وهمین باعث میشه خودم قدمی جلو بذارم.

- شهریار؟

جاده سنتو

یه بار دیگه نفس عمیقش تکرار میشه و بعد صداش
گرفته و خش دار به گوشم می رسه.

- نیومدی!

چشم روی هم فشار میدم ولی اختیار لبخندی می زنم؛
چرا همیشه فکر می کنم شهریار مثل بچه ها بهانه می
گیره؟

- من نمیام؛ یعنی نمی تونم که بیام. ولی تو قراره بیای
بیرون! قول می دی اگه اومدی اذیتم نکنی؟

- من تو رو اذیت نمی تونم که بکنم.

دهی که برای گفن حریفی باز شده بود، بسته میشه و با
بهت چند لحظه ساکت می مونم؛ شهریار زیادی تظاهر
می کنه یا واقعا حرف دلش رو می زنه؟

- من رو از اینجا بیار بیرون.

جاده سنتو

نگاه حسام رو روی خودم مثل یه میخ حس می کنم و
همین باعث میشه که زود تر حرفم رو بزنم.

- میارمت؛ به حرفم خوب گوش کن شهریار. نمی خوام
حی یه کلمه اش رو فراموش کنی؛ مثل همیشه مو به مو
توی سرت نگه دار. تو یه دوسی داری به اسم حسام
شیری؛ میاد دنبالت و تحویلش می گیری. حسام رابطه ی
زیادی با خانواده ات نداره و به خاطر همین اطلاعی
ازشون نداره اما تو رو خوب می شناسه و چندین ساله که
رفیق صمیمی همدیگه هستین. از طریق یکی از دوست
هاش که اون روزی که سر و صدا بوده، اومده
تیمارستان، تو رو پیدا کرده و می خواد تو رو بیرون بیره.
میکی می خوای امضا بدی و چند وقی با حسام باسی و
بعدش دوباره برمی گردی اونجا... یه اطلاعات مشرکی
هم باید از هم داشته باشید؛ چند سالتیه؟

سکوت می کنه؛ مثل تمام مدتی که این سوال یا سوال
های شبیه به این رو پرسیدیم و اون ساکت موند. ناچار
سر به سمت حسام برمی گردونم که نگاهش رو روی

جاده سنتو

دستم می بینم. دسی که ناخن های بلندم، کشیده تر
نشون داده و سه تا انگشتر. بندیم مزینش کرده.

- چند سالتونه؟

بدون عجله و با آرامش سرش رو بالا می کشه و همون
طور که به صندلیش لم میده، جواب سوالم رو میدم.
- سی و یک.

سری تکنون میدم و نگاه ازش می گیرم؛ سنگ رو هم
جلوش بذاری با این خیرگیش ذوب میشه.

- تو و دوستت سی و یک سالتونه و دوست دوران
سربازی هستید؛ همه چیر. رو خوب یادت موند؟

- پیش کی نشسی؟

یهویی سفت و سخت شدن لحنش چه دلیلی می تونه
داشته باشه؟ چرا من یک دفعه لرزی با صداتش توی
بدنم می شینه؟ پلک می بندم و لحظه ای رو تصور می

جاده سنتو

کنم که شهریار با هرچیزی به سیم آخر بزنه و آسیبی به کسی وارد کنه و بعدش من...

- منتظرم... فقط تا یه هفته این هابی رو که گفی یادم می مونه!

با صداش لرزی می کنم و چشم هام از هم باز میشن؛
مشخصه گوسی رو خودش قطع می کنه وگرنه یکتا بدون فضولی و غر زدن ولم نمی کرد. دست یخ زده ام رو تکوی می دم و گوسی روپاییں میارم؛ نگاه ماتم زده ام رو به صفحه ی خاموش شده ی گوسی میدم. شهریار واقعا دیوونه ست یا داره وانمود می کنه؟
- چی گفت که خشکت زده؟

برمی گردم و نیم نگاهی به حسام می اندازم؛ کاش اینجا نبود. یه لحظه یادم می افته که اصلا من ازش نپرسیدم از کجا می دونسته من کجام و دارم چیکار می کنم! با شک به سمتش برمی گردم و اخم هام کمی توهم میره.
- شما از کجا فهمیدید من اینجا؟

خیلی عادی شونه ای بالا می اندازه و صاف روی
صندلیش می شینه؛ با چشم دنبالش می کنم که دست می
بره و استارت می زنه.

- زنگ زدم به نیلوفر پرسم پس کی قراره من و تو همدیگه
رو ببینیم و درباره ی شهریار بهم یکم اطلاعات بدی که
اون گفت اومدی با شهریار حرف بزنی؛ آدرس ازش
گرفتم، اومدم اینجا. نگفی چی پشت تلفن گفت که
خشکت زد؟

گوسی رو توی دستم فشار میدم و علاقه ی زیادی دارم
که بهش بگم راه نیفته چون من می خوام پیاده بشم ولی
خجالت اجازه نمیده و مجبوری، توی صندلی جمع
میشم.

چیز خاصی نگفت. می خواید بهتون توضیح بدم همه
چیز رو؟

سری تگون میده و دست می بره ضبطی که تازه روشن
شده خاموش می کنه تا با دقت به حرف هام گوش کنه؛
بدون نگاه کردن به صورتش، نفس عمیقی می کشم و
جمله ها رو توی سرم ردیف می کنم.

- نصفش رو که شنیدید؛ شما و شهریار مشوق دوست
دوران سربازی هستید و سی و یک سال تونه. جریان
فهمیدن این که شهریار توی تیمارستانه رو هم که
شنیدید. فقط کافیه برید و بهشون بگید که می خواید
رفیقتون چند روز پیشتون باشه؛ چون تمام کارهای
شهریار با امضا و ضمانت خودش انجام شده، می تونه
امضا بده و بیاد بیرون. فکر نکنم چیزی رو فراموش کرده
باشم...

جاده سنتو

از گوشه ی چشم می بینم که سرش رو کج می کنه و نیم
نگاهی به سمت می اندازه اما رانندگی اجازه ی نگاه بیشر
نمی ده و سرش صاف می شه.

- مطمئنی می تونه این ها رو یادش نگه داره؟ من باید
بنویسم وگرنه تا فردا هم توی ذهنم نمی مونه!

سرش تکوی میدم و با پوزخند دستم رو به لبه ی پنجره
تکیه میدم.

- من از اون دیوونه ترم؛ مطمئن باشید یادش می مونه.

بی اختیار اون دستم رو که به پنجره تکیه دادم به سمت
لبم می برم و گوشه ی ناخن هام رو می کنم. اگه همه چیز
خراب بشه من جلوی خیلی از آدم ها تحقیر می شم؛
پدرم سر افکنده میشه، یکتا و محمد رو ممکنه از دست
بدم و حی نیلوفر و علیرضا هم کاری باهام نداشته باشن.
چرا با علم به همه ی این ها جلوی ماجرا رو نمی گیرم؟
- اسرست رو سر ناخون هات خالی نکن.

جاده سنتو

صداش آروم و بمه؛ دستم روی اختیارپایین میارم و
روی پاهام به همدیگه قفل می کنم. اون چه می فهمه من
توی چه حالیم، وقی این موضوع براش یه سرگرمی بیشر
نیست و دهن منه که قراره این وسط سرویس بشه!
- وقی این همه می ترسی مجبوری انجامش بدی؟

با مکث سرم رو به سمتش کج می کنم؛ با جدیت و اخم
به جلوزل زده و فرمون بین دو تا انگشت هاش فسرده
میشه. چه نیم رخ جذابی داره!
- دیگه نمی تونم عقب بکشم...

یکی از ابروهاش بالا می پره و نگاه کوتاه اما جدی به
سمتم می اندازد.

- چرا نمی تویی عقب بکسی؟ هنوز که کاری نکردی؛ اون
هم ذاتا دو سه روز دیگه فراموش می کنه و یه دکر دیگه
برای درمانش میره. لازم نیست این قدر خودت رو اذیت
کی.

جاده سنتو

چیری نمی گم و فقط نگاه از سمتش می گیرم؛ صربان قلب
بالا رفته و دست های یخ این وسط چی می گفن؟ از
اسرس کاری بود که می خواستم انجام بدم یا...
- کی می خوای برم و باهاشون حرف بزنم که بیارمش
بیرون؟

نفس عمیقی می گیرم که گوشیم روی پام می لرزه؛ بالا
میارمش و با دیدن عکسی که از طرف یکتا برام اومده
بازش می کنم. دارو ها و دستور مصرف هاش رو پیدا
کرده.

- هر وقت علیرضا تونست این دارو ها رو پیدا کنه؛ شما
خونه رو آماده کردید؟ فکر کنم یه چند روزی طول
بکشه تا همه چیز جور بشه و بتونیم بیرونش بیاریم.

گوسی رویایی میارم و نگاهم رو به صورتش میدم؛
منتظر جواب سوالم ولی اون بدون توجه به چیری که
پرسیدم، اخم هاش رو با شدت بیشتری توهم می کشه.

جاده سنتو

- اگه این طوری باشه که تو، توی این چند روز از اسرس و فکر و خیال پس می افی!

نفس سبکم، سنگین میشه و چند لحظه با ناباوری بهش خیره میشم؛ الان چه دلیلی داره که به من توجه کنه و نگرانم بشه؟ این اخم ها به خاطر اینکه من اسرس می کشم؟ خودم رو جمع و جور می کنم و نگاه می دزدم. -چیزی نمی شه...-

بعد سرم و بالا میارم و با دیدن راهی که میره، با تعجب چشم هام خیابون ها رو می کاوم.
- کجا دارید می رید؟ من باید برم خونه.

سرعتش رو پاییں میاره که دست مشت شده ام باز میشه؛ این چه حالیه که من پیدا کردم؟
- کجا باید برم؛ نشووی بده خب.

جاده سنتو

من رو با نهایت سرعت سرکوچه پیدا می کنه و بعد بدون این که منتظر بمونه داخل برم، پاش رو روی گاز فشار میده و با سرعت دور میشه؛ همون جا می مونم و با تعجب به ماشینش که ازم دور میشه خیره میشم. چرا رفتار هاش این قدر عجیب و غریب؟

شونه ای بالا می اندازم و با قدم های آروم به سمت خونه میرم اما تمام فکر و ذکرم پیش اتفاقیه که قراره چند روز بعد بیفته و اثرش شاید تا سال ها توی زندگی و آینده ی من خودش رو نشون بده؛ یعنی اگه اون روز ها قراره به خودم بگم هیجانش به اون ریسک احمقانه می ارزید؟

„جاده سنتو

#پارت_۸۱

به خودم که میام خونه مون رو رد کردم و مجبور میشم که راه رفته رو برگردم. کلید رو توی قفل می اندازم و در و باز می کنم که با دیدن خونه ی سوت و کور برای اولین

جاده سنتو

بار دلم نمی گیره؛ باید تنها باشم و فکر کنم. شاید حی
همین امشب قرارداد پشیمونیم رو مهر کردم و خودم و یه
ملت رو راحت کردم.

بی حوصله کیف و مانتو و شالم رو روی زمین ول می کنم
و خودم رو روی مبل سه نفره می اندازم؛ نوک انگشت
های پام رو روی زمین می دارم و با تکیه دادن آرنج هام به
زانو، تند تند تکونشون میدم. حس می کنم تمام وجودم
از اضطراب می لرزه و دست راستم سست شده اماعین
این بچه های بد عنق و حال بهم زن حاضر نیستم کوتاه
بیام.

پاهام که بی حس می شن، روی مبل دراز می کشم و جنین
وار توی خودم جمع میشم. کاش یکی رو داشتم تا باهاش
حرف می زدم؛ تا اون قدر از ترس هام و فکر های توی
سرم می گفتم که درکم کنه و بخواد حرکی برای آروم
شدنم بزنه. یه دوست، یه آشنا، یه پدر... یه مادر...

جاده سنتو

بغض از ترس توی گلوم بزرگ تر میشه و دست هام زیر
چونه ام جمع میشن؛ آروم و با درد چشم هام رو می بندم
و تصور می کنم روزی رو که شهریار خوب شده باشه. از
من تشکر می کنه؟ اصلا من رو یادش می مونه؟ یادش می
مونه که برام نقاسی می کشید؟ یادش می مونه که راه به
راه بهم پیشنهاد ازدواج می داد؟ یادش می مونه که بپس داد
و بیدادش با دیدن من آروم گرفت...

نمی فهمم کی چشم هام گرم می شه ولی حس می کنم که
دارم خواب می بینم؛ یه زنگ گوسی با صدای پدری که با
محبت صدام می کنه چاشنی خوابم شده. اما کم کم به
خودم میام و چشم هام از همدیگه فاصله می گیرن؛ با
دیدن پدری که با لبخند به سمتم خم شده و گوشیم توی
دستشه، دست روی مبل می ذارم و می خوام بلند بشم.
- سلام؛ کی اومدید؟

دست روی موهام می کشه و بوسه ای روی سرم می ذاره
که حس می کنم یه پناهمپس تمام بی پناهی ها پیدا کردم.

جاده سنتو

- خیلی وقت نیست؛ بیا بابا جان، گوشت داره زنگ می خورم.

همون طور که گوسی رو از دستش می گیرم، نگاهم رو به سمت ساعت می کشم که با دیدن ساعت نه مثل برق گرفته ها صاف می شینم؛ نزدیک شش ساعت خوابیدم؟ چه خبره... با دیدن اسم نیلوفر، از جا بلند می شم و نیم نگاهی به پدر که جلوی چای ساز مشغوله می اندازم و به سمت اتاقم پا تند می کنم.

درو که می بندم سریع تماس رو وصل می کنم و گوسی رو کنار سرم می ذارم.

- سه...

- سلام و کوفت! دو ساعته دارم زنگ می زنم کدوم گوری موندی؟

چشم هام گرد میشه و آروم روی تختم می شینم؛ به خاطر بد بیدار شدنم، بدنم هنوز سسته و گیج و منگم.

جاده سنتو

- خواب بودم خب! چرا این قدر عصبی؟

نفسش رو به بیرون فوت می کنه و من حدس می زنم که بخواد خودش رو آروم کنه ولی وقی صدای دادش بلند میشه با چشم های گرد شده صاف می شینم.

- چون که شما دو تا بدجوری به تور همدیگه خوردید و علاقه دارید کار های یک دفعه ای و بدون برنامه ریزی انجام بدید؛ محض اطلاعات باید بگم حسام بیشعور رفته شهریار رو آورده و الان شهریار توی خونه اش. بهره زود تر خودت رو برسوی که این روایی با ما یه کلام هم حرف نمی زنه.

دستم رو روی قلبم که تند می زنه می ذارم و به سخی آب دهنم رو قورت میدم؛ چرا این کار رو کرده؟

- یعنی چی؟ مگه قرار نبود اول دارو ها رو جور کنیم؟ چرا این کار و کردم..

جاده سنتو

برعکس من که شوکه شدم و نمی دونم که چیکار باید بکنم، انگار نیلوفر خیلی عصبی و شکاره که دوباره داد می زنه.

- من چه بدونم هان؟ من چه بدونم چرا این غلط رو کرده! بهره به جای این سوال ها پاسی بیای خونه ی این بیشعور تا من از ترس سخته نکردم؛ به خدا اگه بلایی سر ما بیاره من حسام رو می کشم!

از لرزش صداش سریع از جام بلند میشم و به سمت کمد میرم.

- خیلی خب، خیلی خب؛ دو دقیقه آروم باش. داره چیکار می کنه؟

- چیکار باید بکنه؟ نشسته بود روی مبل با هیچ کس حرف نمی زد، حسام رو هم یه طوری نگاه می کرد که انگار می خواد بکشتش. نبات این یارو خیلی ترسناکه! من رسماً با نگاه هاش داشتم سخته می کردم؛ چطوری این همه مدت تحملش کردی!

جاده سنتو

کدم رو باز می کنم و دستم و بند درش می کنم؛ من
تحمل این شوک بزرگ رو نداشتم!
- به جای این حرف ها بگو الان داره چیکار می کنه؟

- علیرضا دستش رو گرفت برد توی اتاق؛ در رو هم با
آرامش تمام بستیم که یهو دیوونه نشه. ببین تو رو خدا
خودت رو زود برسون من دارم سخته می کنم.

جاده سنتو

#پارت_۸۲

می خواستم بگم آخه تو که این قدر می ترسی، غلط کردی
من رو تحریک کردی تا گند به این بزرگی بزنم! از اون بد
تر حسامی بود که بدون هماهنگی گند زده بود توی همه
چیز؛ خواب بدی که بعد از ظهر دیدم باعث شد توی
همون خواب تصمیم بگیرم همه چیز رو بهم بزنم و
حالا...

سریع لباس می پوشم و با برداشتن کیفم بیرون میرم که
همراه با من پدر هم از آشپزخونه بیرون میاد؛ با دیدن
لباس های توی تنم نگاهش رو سمت ساعت که نه و نیم
رو نشون میده، می کشه و ابروهاش بالا میرن.
- کجا میری بابا؟

آب دهنم رو قورت میدم و به بهانه ی پایین کشیدن
ساق های شلوارم، نگاه ازش می دزدم و به پایین خم
میشم.

- نیلوفر یه مشکلی براش پیش اومده باید حتما برم
پیشش... میرم خونه شون؛ پدر و مادرش هم هسن.

حس می کنم روی مبل می شینه و منم دیگه بهانه ای
ندارم که دولا بمونم به خاطرهمین بلند میشم و نگاهم
رو به چشم های مهربونش میدم.

جاده سنتو

- لازم نیست توضیح بدی بابا جان؛ برو به سلامت.
مواظب خودت هم باش؛ ولی اگه لازم بود شب رو
بموی، بهم خبر بده که نگران نمونم.

بی اختیار به سمتش قدم برمی دارم و کنارش روی مبل می
شینم؛ اول بوسه ای روی گونه اش می زنم و بعد بغلش
می کنم. دست هاش روی کمرم میاد و من رو به خودش
فشار میده. دست دورگردنش حلقه می کنم و بعد از
چند دقیقه ازش جدا میشم.

همون بغل آرومم می کنه ولی بیشر نمی مونم که بخواد
دلیل حال بدم رو بپرسه و من باز هم بهش دروغ بگم. از
خونه که بیرون می زنم، اون قدری دیر وقت نیست که
تاکسی پیدا نکنم؛ پس سریع یه تاکسی دربست می گیرم و
آدرس خونه ی حسام رو براش می خونم و بعد با خستگی
روی صندلی ولو می شم.

جاده سنتو

حسام چرا باید همچو کارى بدون مشورت با من انجام بده؟! اون هم وقى كه براش توضيح داده بودم چند روز ديگه وقت موعده و كارهاى عقب افتاده داريم. يه لحظه اين جمله اش توى سرم اكو ميشه؛ «اگه اين طورى باشه كه تو، توى اين چند روز از اسرس و فكر و خيال پس مى افى!». فكر كنم مى فهمم چرا اين كار رو كرده ولى با اين وجود نمى تونم قانع بشم!

با نگه داشن تاكسى، سريع پياده ميشم و به سمت تنها ساختمون بلند اون اطراف قدم تند مى كنم؛ اون قدر صدای ترسيده ي نيلوفر هولم كرده كه فكر مى كنم شهريار داره سلاخيشون مى كنه. زنگ طبقه اى كه نيلوفر برام توى آدرس نوشته بود رو مى زنم و در سريع باز مى شه؛ انگار خيلى منتظر من بودن!

سريع از پاركينگشون رد ميشم و به سمى كه آسانسور داره ميرم و خودم رو به طبقه ي پنجم مى رسونم؛ دو تا واحد بيشتر نيست و در واحد راسى بازه. اين نشون ميده براى من بازش گذاشتن و درست اومدم؛ نگاهی به

جاده سنتو

جلوی در می اندازم و با دیدن کفش های نوی مردونه ای که جفت شده، بی اختیار لبخندی می زنم.

کفش هام رو در میارم و در و به سمت داخل هل میدم که قیری می کنه و نگاه هر سه شون رو به سمت من می کشه. نیلوفر جلوی اوپن ایستاده و یکی از دست هاش رو به اوپن تکیه داده ولی با اون یکی لبش رو گرفته و می کشه. علیرضا و حسام هم هر دو روی مبل نشسته بودن که با ورود من از جا بلند میشن.

نگران جلو تر میرم و در و پشت سرم می بندم؛ نیلوفر هم با جلورفتن من از اوپن جدا میشه و قدمی برمی دارم.
- سلام. چی شده؟ چرا این قدر یهویی؟

دست نیلوفر با عصبانیت به سمت حسام اشاره میره؛ مشخصه که با عجله از خونه بیرون اومده وگرنه این لباس های شنبه یکشنبه و صورت آرایش نشده مختص نیلوفر نیست.

جاده سنتو

- از این آقا پرس! میگه می خواستم هیجان ماجرا بیشتر بشه.

با چشم های گرد شده به سمت حسام برمی گردم؛ دست هاش رو روی سینه جمع کرده و پاهاش به اندازه ی عرض شونه بازه.

- ولی من با شما حرف زدم، گفتم که ما کار داریم هنوز!

جوابی بهم نمیده و فقط با اون اخم های درهم نگاهم می کنه که پوچی می کشم؛ ست ورزشی مشکی رنکی تنش و نمی فهمم چرا توی این گرما، این ها رو پوشیده! نگاهم رو با وسواس بین اتاق ها می چرخونم.

- کجاست؟ حالش خوبه؟

هیچ کدومشون تکون نمی خورن که حرفم رو تکرار می کنم و این بار حسام تکوی به خودش میده و به سمت راهروی که فکر کنم اتاق ها اونجا باشن قدم برمی داره.

جاده سنتو

نگاهم روبین علیرضای مسکوت و نیلوفر می چرخونم و
با دو دنبال حسام میرم.

„جاده سنتو

#پارت_۸۳

قدم های بلندش رو تا ته راهرو برمی داره و با ایستادن
جلوی آخرین در راهرو، به سمت می چرخه؛ اخم هاش
حس خونی بهم نمیده. صورت معمولی و بدون اخم و
تخمش بیشتر بهم آرامش میده!

- سر و صورتش خونی بود! نمی دونم کار درستیه که می
خوای بری اون تو یا نه!

نفس عمیقی می کشم و شالم رو درست می کنم؛ اون توی
راه دادنم به داخل اتاق شک داره و من توی کل این
برنامه ها!

- چو ی نمی شه؛ لطفا در رو باز کنید.

جاده سنتو

رو به در منتظر می مونم ولی وقی می بینم حرکی نمی
کنه سر به سمتش می چرخونم که چشم هاش رو روی
خودم می بینم. نگاهش حال عجیبی داره؛ حالی که دلم رو
می لرزونه و من این نگرانی و نگاه خاص رو نمی خوام!
- مواظب باش! اون ممکنه هر کاری از دستش بر بیاد.

آب دهنم رو به زور قورت میدم و سری تگون میدم که
بالاخره رضایت میده و در رو باز می کنه؛ دستم رو روی
دستگیره می ذارم و منتظر بهش نگاه می کنم که گیج سری
تگون میدم.
- چی شده؟

با ابرو به سمت سالن اشاره می کنم و خودم کامل جلوی
در می ایستم؛ گویا شهريار از حسام خوشش نیومده و این
خبر خوبی نیست.

- خودم تنهایی باهاش حرف می زنم؛ مشکلی به وجود
نمیاد. شما برید.

جاده سنتو

اول چند لحظه نگاهم می کنه و بعد همراه با «پوف»
بلندی که می کشه، دست هاش رو توی جیب های
شلوارش می کنه و قدم به سمت اول راهرو برمی دازه. با
رفتنش نگاهم رو به در میدم و نفس عمیقی می گیرم؛
دستگیره رو هل میدم که در باز میشه و مردی که روی
تخت نشسته نگاه میخشد به من می افته.

از نگاهش و دیدن یک دفعه ایش، دست پاچه میشم ولی
سریع خودم رو جمع و جور می کنم و داخل میرم؛ سعی
می کنم لبخندی به روی صورت اخم آلودش بزنم و در و
پشت سرم می بندم.
- سلام! خوش اومدی.

برعکس من که لحن جدای از لرزشش یه شادی ریزی
داره، اون محکم و جدی نگاهم می کنه. سر و صورتش به
جای کبودی این بار پر از زخمه و من به نظرم این
دردناک تر از مشت های فرصی هست که به سر و
صورتش می کوبیده.

نگاهم روی تنش می چرخه و لبخندم بزرگ تر میشه؛ یه پیرهن مشکی و شلوار راسته ی مشکی تنش کرده و می دونم که وقی به تیمارستان می اومده، یه چمدون لباس نوی مشکی همراهش بوده که هنوز هم که هنوزه هیچ کس متوجه راز این ماجرا نشده.

- نمی خوای حرفی بزنی؟ خوشحال نیسی که اومدی بیرون؟ فکر می کردم خیلی خوشحال بسی...

از روی تخت بلند میشه؛ با همون کمر صاف و تن ورزیده. انگار که مافوقش وارد شده باشه و اون برای ادای احرام از جا بلند بشه. با قدم های آروم به سمت میاد که چشم گرد می کنم و آب دهنم رو بدون ایجاد تغییری توی صورتم، به زور پلین میدم.

میاد و میاد و میاد تا توی یک قدمیم برسه؛ چشم هام گرد میشه با دست های که به سمت میاد و بازو هام رو محکم می گیره. به نفس نفس می افتم و با وحشت می

جاده سنتو

خوام خودم رو عقب بکشم که توی یه حرکت من رو به
سمت خودش می کشه و توی آغوشش فرو میرم.

با یه حالت خشک شده ای در حالی که آرنج هام خم
شده و عضله های سفت شده ام، نشون از ترسم میدن،
توی بغلش جا خوش می کنم؛ شهریار... شهریار من رو
بغل کرده! اون داره خط قرمزهای من رو دونه به دونه
رد می کنه و من از ترس هیچ غلطی نمی کنم.

حی می ترسم داد و بیداد کنم و به سیم آخر بزنه. خودم
رو لعنت می فرستم؛ چند روز پیش هم به زور پیشونیم
رو بوسید و من از ترس صدام در نیومد و بدون هیچ
امنیتی از تیمارستان بیرونش آوردم؟! قطعاً من یه بی
عقلم که هیچ وقت فکر خودش نیست.

با سری که خم میشه و روی شونه ام می افته، تازه می
تونم به خودم پیام و بدنم از اون حالت انقباض کمی شل

جاده سنتو

میشه. مثل یه بچه ی بی پناه دستش رو دور بدنم حلقه می کنه و سرش روی شونه ام جا به جا میشه.
- اون بی سرف نمی داشت بیای دیدن من!

صداش باز هم همون طوره؛ یعنی روزی می رسه که خش خش صداش و کشیده ادا کردن کلماتش تغییر کنه؟!
برعکس حسام که حی صداش هم جذابه، شهریار صدای آرامش بخشی داره؛ تو وجود آدم ولوله به پا نمی کنه. آروم میسی... طوری که چشم هات خواب رو طلب می کن.

- نباید من رو می آوردی خونه ی این مرتیکه!

دستم رو با جرأت کمی که توی وجودم پیدا شده بالا میارم و روی بازوش می ذارم که کمی شل میشه و بعد از چند ثانیه کامل ازم جدا میشه؛ شهریار من رو بغل کرده بود! خودش، با پاهای خودش، جلو اومد و من رو بین دست هاش حبس کرد!

جاده سنتو

به زور کمی توی دهنم آب جمع می کنم و پلپس میدم تا
راه گلوم باز بشه و بتونم حرف بزنم؛ با این حال باز هم
صدام می لرزه و نمی تونم کلمات رو واضح بیان کنم.
- جای دیگه ای نبود؛ پسر خوبیه. می تونید باهم کنار
بیاید؛ یعنی به خاطر من باید باهاش کنار بیای... مگه
نه؟

„جاده سنتو

#پارت_۸۴

فقط با سر صاف و زیر چشمی نگاهم می کنه که نمی تونم
جلوی خودم رو بگیرم و دستم رو برای پاک کردن عرق
روی پیشونیم بالا میارم. با فکر به این که چون بیرونش
آوردم و برای تشکر بغلم کرده خودم رو گول می زنم ولی
کیه که ندونه تمام این ها حماقته؟! حماقت...
حماقت... حماقت!

جاده سنتو

سر بلند می کنم و در حالی که سعی می کنم اتفاق چند
لحظه پیش رو فراموش کنم به سمت پنجره قدم برمی
دارم.

- تازه این جا خیلی هم قشنگ تر از اون اتاق تاریک با
دیوارهای آبی! نگاه کن؛ تلوزیون هم داره و می تونی هر
وقت که حوصله ات سر رفت نگاهش کنی. تازه... قراره
من پیام دنبالت و باهم بریم بیرون تا یکم حالت بهر
بشه؛ دوست نداری؟

سوالم رو می پرسم و با قلبی که می خواد از سینه بیرون
بزنه منظره ی تاریک بیرون پنجره رو تماشا می کنم؛
دیدی نیست اما می تونه آرومم کنه تا رفتار نادرسی
نشون ندم. اگه باز کارش رو تکرار کنه چی؟ اون آروم و
دوستانه بغلم کرده ولی هر چی که باشه یه نامحرم غریبه
ست و من از کی تا به حال بغل غریبه ها برام عادی
شده؟

- برام ادکلن بخر.

چند تا نفس عمیق می گیرم و به سمتش برمی گردم؛ با
صورت خنی وسط اتاق ایستاده و دست هاش کنار تنش
افتادن.

- باشه؛ فردا برات می خرم.

- تو نخر؛ بده اون یارو بخرم.

یکی از ابرو هام بالا میره و تلاش می کنم به روی خودم
نیارم که از کارش چقدر ناراحتم و آشوب به وجودم
افتاده.

- کدوم یارو؟ حسام رو میکی؟ ببین شهریار تو باید چند
روز پیشش باسی؛ بهره که باهاش کنار بیای. تازه مگه
اون کمک نکرد از تیمارستان بیرون بیای؟ مگه نمی
خواستی آسمون رو ببینی؟

ابرو هاش نامحسوس به هم نزدیک میشن؛ مثل پسر
بچه های تخس و بدقلق نگاهم می کنه. طوری که نمی
تونم ناراحی ازش به دل بگیرم! محمد رو هم چند بار

جاده سنتو

بغل کردم؛ توی شادی و غم هاش! بهره به شهریار هم
به چشم یه دوست نگاه کنم؛ الان خوشحال بود یا
ناراحت رو نمی دونم ولی حتما نیاز داشت که بهم پناه
آورد.

- کو آسمون؟ ما رو مچل خودتون کردید، آوردید تو این
اتاق سرد، که چی بشه؟

لبخندم رو بزرگ تر می کنم و به پنجره تکیه میدم؛ فکر
کردن به برنامه هایی که برای شهریار چیدم اجازه نمی ده
سریع از این اتاق بیرون برم و از حسام بخوام که شهریار
رو برگردونه. اما به خودم قول میدم اگه بازم کاری خلاف
خواسته ی من کرد، حتما این کار رو می کنم... ولی یادم
می افته من آدم بد قولیم!

- کی گفته قراره تا آخرش توی همین اتاق بمونی؟ قراره
باهمدیگه بریم بیرون!

فاصله ی بین ابرو هاش واضح بیشر میشه و انگار آروم
می گیره؛ شهریار گاهعین کف دست ساده و عیان و

جاده سنتو

بعضی وقت ها مثل یه گره کور، عجیب و غیر ممکن به نظر می رسه. باید یاد بگیری بشناسیش و باهاش درست رفتار کنی؛ کاری که من بعد از یک ماه و نیم نتونستم یادش بگیرم!

- ادکلی که می خری شبیه به ادکلن اون یارو باشه.

با گیجی سر کج می کنم و اخم هام ظریف توی همدیگه فرو می رن.

- کدوم یارو؟ حسام؟

تنها تصویری که از ادکلن حسام دارم یه ادکلن زننده ست که چند روز پیش بعد از کافه، برام سردرد آورده بود. شهریار صامت نگاهم می کنه و تنها واکنسی که بدنش نشون میده پلک زدن و بالا اومدن کوتاه سینه اش برای تنفسه.

- نه... اون یکی.

جاده سنتو

سری تکنون میدم و با خودم فکر می کنم چقدر مضحک
می تونه باشه قراره که اسم ادکلن علیرضا رو بپرسم!
- نامزد دوستم رو می رکی؟ می گیرم برات چیر. دیگه ای نمی
خوای؟

توجه ای به قسمت آخر حرفم نمی کنه ولی ابروهاش
نامحسوس بالا میرن؛ دست هابی که مشت شدن آروم از
هم باز میشن و از اون حالت سفت و سخت اولیه بیرون
میاد.

- آره... ادکلن علیرضا.

چشم هام لحظه ای گرد میشه ولی سریع به حالت قبل
برمی گردم که نفهمه، تغییر موضعش رو فهمیدم. به
خاطر این که گفتم نامزد دوستمه از «یارو» به
«علیرضا» تغییر نام پیدا کرد یا دلیل دیگه ای داره؟
شهریار یا خودش می خواد بعضی چیر. ها رو نشون بده، یا
واقعا اتفلی دور از کنرل من داره می افته!
- چرا من رو پیش شقایق نبردی؟ اون می دونه من کجام.

از فکر بیرون میام و به شهریار که روی تخت و پشت به
من نشسته خیره میشم؛ کی نشست؟ از پنجره فاصله می
گیرم و به سمتش قدم برمی دارم تا صورتش رو ببینم.
- آخه من آدرسش رو بلد نبودم؛ میشه بهم نشوی
بدی؟

جاده سنتو

#پارت_۸۵

جلوی پاش زانو می زنم و به صورتش نگاه می کنم؛ باز هم
مثل اون روز شده! همون روزی که انگار غم دنیا رو توی
دلش ریخته بودن و برای اولین بار اسم از شقایق آورد. با
شهریار یاد شقایق چیکار می کنه؟

- یه جای دوره؛ خیلی دور! گفت برو خوب میشه
حالت... اومدیم؛ کو حال خوبمون؟ هی شب شد، هی
روز شد، هی خورشید اومد بالا، هی ماه آسمون رو

جاده سنتو

دیدیم... گفت میاد دنبالم؛ گفت حواسش بهم هست.
کو حواسش که گفته بود هست و نیست؟ کو اون روزای
خوبی که قولش رو بهم داده بود؟ مگه نگفته بود داغ
روی دل آروم می گیره؟ پس چرا ما آروم نمی گیریم؟

نفسم سفت و سخت خودش رو توی ریه حبس می کنه؛
داغ داره روی دلش؟ این شقایق کی هست که وعده و
وعید هاش تمومی نداشته و الان خبری ازش نیست؟ به
من نگاه نمی کنه؛ سرش رو به سمت راست کمی مایل
کرده و به کفزمین خیره شده.

- نمی خوای به شقایق زنگ بزنی؟ شاید یادش رفته
کجایی... شاید خودش حالش خوب نیست...

تکون ریزی می خوره؛ مثل یه لرزا نکنه حالت های
عصبیش برگرده؟ نکنه چون داروهاش رو نخورده یهو به
سیم آخر بزنه؟ قلبم حس می کنم توی سینه از جاش سر
می خوره و پایی میره؛ حسام چقدر بی فکری کرده!

جاده سنتو

- شقایق همیشه حالش خوبه؛ وعده ی حال خوب
میده... وعده ست همه اش؛ هر بار گفته حالت خوب
میشه، ما حالمون بدتر از دیروز شده... دیروز خوبه؛ غم
امروز روز تلنبار نشده. کاش بشه برگردیم به دیروز!

پاهام روی زمین شل می شن و برای این که نیفتم، دست
روی پارکت می دارم و چهارزانو می شینم. شهریار حرف
هایی می زنه که من... من جوای براشون ندارم؛ من همه
اش سعی می کنم از زیر زبونش حرف بکشم. همه اش می
خوام زود تر به اون نقطه ی اوج برسم. چرا هیچ وقت
درست و حسای باهاش حرف نزدیم؟

- یعنی نریم به فردا؟ فردا هم غم امروز رو روی خودش
تلنبار می کنه.

با مکث خیلی بلند، طوری که از جواب دادنش دل سرد
می شم، سر به سمتم برمی گردونه؛ غمگین نگاه می کنه.
طوری که سنگینی غم عالم روی شونه هاش رو حس می
کی.

جاده سنتو

- فردای زمستوی خوب نیست؛ من همه روزام
زمستونه... کاش همه چی اینجا تموم بشه نه؟ تموم
بشیم، بمیریم، چالمون کن، یکی نباشه ماه تا ماه یه گل
روی قبرمون بذاره بگه این یارو دلش هوای سرسبری و
آبادی کرد و رفت.

دلجویانه لبخندی می زنم و پیشوی جمع می کنم؛ دلم
طاقت نمیاره این طوری ببینمش.

- نگو این طوری؛ اینجا که ته خط نیست. اون ته مها
همیشه یه اتفاق خوب برات مونده. اصلا می خوای فردا
بهرمت یه جای سرسبر؟
- بزم قبرستون.

حرفم توی دهنم و لبخند روی لب هام می ماسه؛ شبیه
به کسی نیست که بخواد حالت رو بگیره ولی صورت
جدیش بدجوری توی ذوقم می زنه.
- یعنی چی؟ من می خواستم بهرمت توچال...

جاده سنتو

- نمی خوام؛ من و بهر توی عالم آدم هابی که خلاص شدن از این زندگی نکبت.

حس می کنم نفسم بالا نمیاد؛ جدیه! امیدوارم تا صبح فراموشش بشه وگرنه اصلا دوست ندارم اولین روز بیرون بودنش رو توی قبرستون سر کنه. دست روی زمین می ذارم و بلند می شم؛ به سمت پایین تخت می رم و پتوی تا شده رو برمی دارم.

- می خوای یکم بخوای؟ امشب هیچ دارویی نداری، می تونی راحت بخوای.

نیم رخس به سمتمه و تلاسی هم برای نگاه کردن به صورتم نمی کنه؛ مثل عصا قورت داده ها کفش هاش رو از پاش بیرون می کشه و به کمر روی تخت می خوابه. دست هاش رو روی شکمش به هم قفل می کنه و صاف به سقف خیره میشه.

جاده سنتو

پتو رو باز می کنم و روی تنش می اندازم؛ همون طور که
پتو رو تا روی گردنش بالا میارم به چشم های سرخ و
خمارش نگاه می کنم. خسته ست؛ اون همیشه خسته
ست و امیدوارم صبح زخم های روی صورتش زیاد نشده
باشه. نمی توانم عذاب وجدان این که الان تمام
مسئولیتش با منه و باز خودزی می کنه رو تحمل کنم.

با رها کردن پتو کمرم رو صاف می کنم و نگاه توی اتاق می
چرخونم؛ هیچچیز تیر یا خطرناکی نیست که شهریار
بتونه بلایی سر خودش بیاره. یه اتاق سه در چهار ساده
که کاغذ دیواری های روشن دیوار هاش رو پوشوندن و
به جز یه تخت و یه تلویزون که به دیوار نصب شده،
هیچچیز ندارم.

جاده سنتو

#پارت_۸۶

جاده سنتو

نیم نگاهی به صورت شهریار می اندازم و با دیدن چشم
هاش که روی همدیگه افتادن به سمت در قدم برمی
دارم؛ دستم رو روی دستگیره می ذارم و اون یکی رو بالا تر
از دستگیره به در تکیه می دم تا آروم بازش کنم و مزاحم
خوابش نشم ولی صداش مانع میشه.
- نمی خوام کار چند وقت پیشتر رو تکرار کنی؟

با چشم های گرد شده و مستقیم به در روبه روم زل می
زنم و بعد آروم آروم به سمتش برمی گردم؛ در اصل
همون طور که بود مونده اما صداش وچیر ی که گفته...
چرا اون کار لعنی رو فراموش نمی کنه؟ این منم که با
رفتار هام بهش اجازه میدم تا هر کاری رو انجام بده!
اخمی می کنم و رو ازش می گیرم.
- شب بخیر جناب شهریار مشوق!

از اتاق بیرون میرم ولی توان این که توی جمع باشم رو
ندارم؛ حداقل برای چند دقیقه! با قلبی که تند تند می
زنه، گوشه ی راهرو روی زمین می شینم و پاهام رو توی

جاده سنتو

شکم جمع می کنم. کاش همیشه چیر. برگرده به چند روز
قبل، همون روزی که توی لمیر. نیلوفر از فراری دادن
شهریار حرف زد و من مثلاً احمق ها قبول کردم!

اون من رو بغل کرد! چرا کاری نکردم؟ چرا به جای این
که احساس ناامی بکنم می ترسم از شهریاری که روش
باز شده و من هیچ کاری در مقابل کار هاش نمی کنم؟ از
خودم دفاع نمی کنم، از وجودم محافظت نمی کنم؛ می
خوام به خودم دلداری بدم که اون فقط یه بغل ساده
بود اما مگه قبل از بوسه ی من شهریار از این کار ها می
کرد!

خودم مسبب این رفتار های شهریارم! خودی ملاحظه و
سهل انگارم که فکر می کنه هر جایی، توی هر موقعیتی
اگه دلش برای کسی سوخت باید این سوزش رو نشون
بده! انگار اگه توی این مورد هم همه چیر. رو توی دلم
بریزم، آسمون به زمین میاد و روز شب نمی شه!

جاده سنتو

اصلا من چرا پا توی این وضعیت گذاشتم؟ می خواستم
چیکار کنم؟ خودم رو ثابت کنم؟ آره... می خواستم
خودم رو به استاد ثابت کنم، به پدر ثابت کنم که می
تونم پایان نامه ام رو تموم کنم، به تموم کسانی که فکر
می کن این رشته به دردم نمی خوره خودم رو ثابت کنم...
به خودم، خودم رو ثابت کنم! اما انگار دارم بیراهه میرم.
- نبات؟

سریع سر از روی زانو هام برمی دارم و با تعجب به حسام
خیره میشم؛ نبات؟ اصولا باید یه خانم تنگش می
چسبوند وقتی من تمام سعیم رو می کنم لحنم از «شما»
به «تو» تیرل پیدا نکنه! تازه می فهمم که مرد ها کلا اگه
بهشون رو ندی که روشن باز میشه؛ شهریار که یه بوسه
هم گرفته، جای خود دارد.

کنار پام روی انگشت های پاش می شینه که پاهام رو
پایین میارم و یک طرفی می شینم. اخم روی پیشونیش رو
درک نمی کنم!

جاده سنتو

- چرا اینجا نشسی؟ چیری شده؟

من هم اخم می کنم؛ اون کسی که باید لحنش بوی شکایت بده، منم نه حسام!

- نباید بدون هماهنگی میاوردینش؛ اگه امشب وقی من نیستم اتفالی بیفته چی؟ اون قرص هاش رو نخورده.

خیل ریلکس و انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده باشه، شونه بالا می اندازم.

- خب امشب روهمیں جا بمون.

دهنم بسته میشه و با بهت نگاهش می کنم که با نگاهم، کمی دست و پاش رو جمع می کنه و حرفش رو کامل می زنه.

- می تونیم توی هال کشیک بدیم که اتفالی نیفته؛ تازه...
گویا نیلوفر و حسام می خوان برن و داروهاش رو از داروخونه بردارن.

توجه ای به جمله ی اولش نمی کنم و دست به دیوار
تکیه میدم تا از جا بلند بشم که اون هم از روی پاهاش
بلند میشه و جا برام باز می کنه؛ سریع قدم هام رو به
سمت هال برمی دارم تا از علیرضا خواهش کنم زود تر
دارو های شهریار رو جور کنه.

با ورودم نگاه نیلوفر به سمتم می چرخه که نمی تونم
جلوی خنده ام رو مقابل اون چهره ی سفید و گچ شده
اش بگیرم!

- چته تو؟ اون الان توی آروم ترین وی آزار ترین حالت
خودشه؛ از چیش ترسیدی آخه؟

صورتش با دیدن من از اون حالت نگرانی در میان و در
حالی که با حال زار دست روی سینه اش می ذاره، روی
مبل می شینه.

جاده سنتو

- وای وای وای! حرف نزن نبات؛ من داشتم از ترس شلوارم رو خیس می کردم. اصلا من غلط کردم خواستم ریخت این مرتیکه رو ببینم! زهره ترک شدم اون طوری که نگاهمون می کرد.

باز می خندم که سنگی نگاه علیرضا رو روی خودم حس می کنم؛ همین که به سمتش برمی گردم و نگاه کنجکاوش رو روی خودم می بینم، انگار ده قدم جلو می افتم. صدا کردن و شروع صحبت یکی از سخت ترین کارها برای منه!

- آقا علیرضا میشه داروهاش رو زودتر جور کنید؟ ببخشید واقعه زحمتتون میشه ولی نیاز داریم بهشون. هیچچیز طبق برنامه پیش نرفت... می ترسم به خاطر مصرف نکردن داروهاش به اختلالی توی رفتارش به وجود بیاد.

„جاده سنتو

انگار علیرضا و نیلوفر واقعا به شدت از شهریار ترسیدن
که بعد از این حرفم، علیرضا بلافاصله از جاش بلند
میشه و اشاره ای به نیلوفر می کنه.
- پاشو زودتر برم بگیرم تا اتفالی نیفتاده.

چشم گرد می کنم و قدمی بهشون نزدیک تر میشم؛ اگه
قرار باشه این همه اسرس بکشن که بهره از ماجرا بیرون
برن! خدا یکم از بیخیالی حسام به این ها بده!
- بابا من نگفتم که اتفالی می افته؛ آروم باشید، امشب
نشد هم اشکالی نداره. الان خوابیده؛ فردا جور می کنید.

یهو نیلوفر از جاش می پره و چنکی به گونه اش می اندازه
که با تعجب نگاهش می کنم.
- بابات! نبات احمق بابات!

جاده سنتو

«اوه» ای می کشم و با اسرس دنبال کیفم می گردم؛ روی
مبل کناری نیلوفره و من حی نمی دونم کی اونجا
گذاشتمش! به احتمال زیاد موقع رفتن به اتاق، روی
زمین انداختمش. برش می دارم و گوشیم رو بیرون می
کشم که تماس از دست رفته ی پدر اسرس به جونم می
اندازه.

نگاه بی چاره ام رو بالا می کشم و خیره به نیلوفر میگویم:
چی بگم بهش؟

تند تند دستش رو روی سینه می زنه و جلوتر میاد.
- بگو خونه مای.

دست می برم و می خوام بهش زنگ بزنم ولی نمی تونم و
با بیچارگی روی مبل میشینم؛ پیامک ها رو باز می کنم و
تند تند براش تایپ می کنم ولی اونجایی که باید دلیل حال
خراب نیلوفر رو توضیح بدم می مونم و سرم رو بالا می
کشم.

- خب آخه بگم چرا خونه ی شمام؟

صدای حسام باعث میشه سر هممون به سمت ورودی
راهرو کج بشه؛ چرا پشت سر من نیومد؟
- بگو با دوست پسرش بهم زده، حالش خرابه.

علیرضا سریع برمی گرده و چشم غره ای، شبیه به مال
نیلوفر، به حسام می ره که حسام خنده ی بی جوی می
کنه و نگاه من روی صورتش میخ می مونه. کاش این قدر
جذاب نبود! بی توجه به چیری که حسام گفته بود برای
پدر می نویسم که صبح که برگشتم ماجرا رو براش میگم و
بعد گوشیم رو خاموش می کنم؛ حداقل تا صبح می
تونستم دنبال یه دلیل قانع کننده باشم.

گوسی رو کنار می ذارم که نیلوفر و علیرضا عزم رفتن می
کنن؛ خیلی زود تر از اون چیری که فکرش رو می کردم از
خونه بیرون میرن و... این بار من می مونم با حسامی که
برخلاف قیافه و هیكلش، هیچ از نگاهش خوشم نمیاد.

جاده سنتو

سعی می کنم خودم رو آرام نشون بدم و با قدم های
آرام به سمت پرده ای که در اثر باد و پنجره ی باز تکنون
می خوره میرم؛ در اصل مثل همیشه باید قدم از قدم
توی خونه ی غریبه برندارم ولی با اسرسی به جونم
نشسته، می خوام کنار پنجره و توی هوای آزاد پناه بگیرم.

پرده رو کنار می زنم که متوجه میشم پنجره نیست و
بالکنه! خیره به هوای باد و طوفانی بیرون، سعی می کنم
افکار توی سرم رو نظم بدم. چه دلیلی داره وسط
تابستون یک دفعه ای هوا این قدر بهم بریزه؟!
- فکر کردم اگه زود تر بیارمش، کمر اسرس بکسی.

صدای حسام تیری میشه و وسط افکارم می خوره. برمی
گردم و نگاهش می کنم؛ روی پشی مبل راحتی که پشتش
به این طرف هست نشسته و دست هاش رو توی سینه
جمع کرده.

جاده سنتو

- باید بهم می گفتید؛ شاید شهریار یه دارویی داشت که
باید حتما می خورد! یا من امشب نمی تونستم پیام و هزار
تا احتمال دیگه.

فقط نگاهم می کنه و چیری نمی گه که نفسم رو کلافه به
بیرون فوت می کنم و با چشمم خونه رو وجب می کنم
- چیری همراه خودش نیاورد؟

سری تکون میدو و تکیه اش رو از مبل می گیره؛ به سمت
در میره و چمدون کوچیک و سیاه رنگی رو از پشت ستون
بیرون میاره.

- گفن وقی می رفته اونجا، این همراهش بوده؛ دیگه
همین جوری برداشتیم آوردیم.

چشم هام بری می زنه و قدم به سمت چمدون تند می
کنم؛ استاد گفته بود که بررسیش کردن و چیر خاصی
توش نبوده. هیچ وقت جازه نداد من ببینمش و حالا
بدون مانع می تونم وجب به وجب وسایل هاش رو

جاده سنتو

بگردم! کنار چمدون روی زانو هام می شینم و از حالت
عمودی به افقی درش میارم.

زیپش رو کورمال کورمال پیدا می کنم و بعد می کشمش تا
باز بشه؛ با وسواس قسمت بالایی چمدون رو بالا میارم و
به وسایل تملما مشکی چشم می دوزم. در چمدون رو روی
زمین رها می کنم و دست به سمت پارچه ها می برم. نو و
نرمن؛ انگار که از مغازه خریده باشی و بعد توی این
چمدون بذاری.

دو تا پیرهن مشکی رو بیرون میارم و روی زمین می ذارم؛
حتما سه تا پیرهن مشکی داره چون یکیش هم الان توی
تنشه. چند تا شلوار و دو تا کمر بند هم هست. دستم رو
به لباسی که حدس می زنم بی سرت باشه می برم و برش
می دارم.

بی اختیار تاش رو باز می کنم که ابرو هام با دیدن طرحش
بالا می پره و صاف جلوی خودم می اندازمش؛ حی حسام

جاده سنتو

هم بافاصله از من می شینه و نگاهش روی سرت میده.
یه بی سرت ساده ی مشکی که با خط خوش نستعلیق و
سفید، روش شهریار نوشته شده و بعد یه «ن» خالی با
رنگ قرمز نوشته شده. طوری که یکی از اون نون روی
حروف الف و رای شهریار افتاده.

دست می برم و انگشت هام رو روی طرحش می کشم؛
شهریار یه چیزی، اون نون برای چیه؟ «نون» اول اسم
کیه که باید کنار اسم شهریار بیاد. نه... نبات؟
- این ها رو!

جاده سنتو

#پارت_۸۸

سریع نگاهم رو به سمی که حسام دستش رو گذاشته می
کشم؛ بی سرت و روزمیں می دارم و چند تکیه لباس
مشکی دیگه رو کنار می زنم و تازه می تونم با کاغذ های آ

جاده سنتو

سه که کف چمدون رو پوشوندن. سریع چمدون رو خالی می کنم و برشون می دارم.

نقاشین ! از حالت نامرتب و خط خطی بودنش هم مشخصه که کسی جز شهریار اون ها رو نکشیده! اولین نقاسی رو روی پاهام می دارم و با دقت نگاهش می کنم. دو تا آدم که باهمدیگه مچ انداختن و صورتشون مشخص نیست؛ اما یکی کاملاً کچله و اون یکی... یه چیزی مثل شاخک های کوچیک روی تن و بدنش داره. یه حالی مثل ویروس!

دستم رو روی جزئیاتش می کشم؛ مردی که مو نداره، عرق از سر و گردنش پایین میاد. در عوض از کمر اون ویروس مانند یه چیزی مثل مار بیرون زده.
- چرا این طوریه؟

سرم رو بالا میارم و با نگاه کوتاه و گیجی که به سمت حسام می اندازم، «نمی دونم» ای میگم و کاغذ اولی رو

جاده سنتو

برمی دارم تا پاییی رو ببینم. باز هم آب و دریاچه و دریا!
مردی که کنار آب زانو زده و دستش رو روی صورت
دختر بیرون زده از آب گذاشته. اما ماجرا این جاست که
امتداد بدن دختر، توی آب، فقط استخونه و چند تا آدم
اسکلی دیگه به سمتش مایل شدن.

صورتم توهم میره و آب دهنم رو به سخی قورت میدم؛
چرا باید نقاسی های شهریار این قدر ترسناک باشن؟
یعنی... نمی شه اسم ترسناک رو روشن گذاشت اما یه
دلهوره ی عجیبی به دلت می اندازن؛ قسمت جالب
ماجرا استعداد خیلی زیادش توی در آوردن طرح ها و
پرتره هاست!

کاغذ دومی رو هم برمی دارم و نگاه به آخرین نقاسی می
دوزم. دو تا پسر بچه که روی صندلی نشستن و پسری که
قد بلند تر و از حالت دادن به چهره اش مشخصه بزرگ
تر از اون یکیه، توی دستش بادبادکی داره. نگاهم رو به
سمت بالای صفحه می کشم.

جاده سنتو

طرفی که پسر بزرگ تر نشسته کاملاً سایه ست؛ در اصل
یه ابرو بزرگ و وحشتناک بالای سر اونه و حی پس زمینه
ای که بیشر شبیه به پارکه، توی اون قسمت درخت ها و
گل های خشکیده داره. برعکس، سمت پسر کوچیکه،
کاملاً سرسبز. و حی یه پرنده روی قسمت انتهایی
نیمکت نقاسی شده.

- این صدای چیه؟

با وحشت سر بلند می کنم و سعی می کنم تمرکز کنم؛
صدایی شبیه به صدای ناله میادا! با عجله کاغذ ها رو
روی زمین می ذارم و از روی زمین بلند میشم؛ با دو به
سمت آخر راهرو می دوم و صدای ناله هر لحظه واضح
تر و بلند تر میشه. صدای قدم های دو مانند حسام رو
هم پشت سرم می شنوم.

با قلبی که مالا مال از ترس و اسرس شده دست روی
دستگیره می ذارم و می خوام بازش کنم که دست حسام
روی دستم می شینه؛ برق گرفته نگاهش می کنم و سریع

جاده سنتو

عقب می کشم که دستش از روی دستم برداشته میشه و
به جای فوت وقت با تسر به صورتم نگاه می کنه.

- خودت میکی داروهاش رو نخورده؛ ما هم داروی
بیهوشی یا چیزی که جلوش رو بگیره نداریم. می خوای
بری تو چیکار کی؟

با دلخوری عقب می کشه که در رو باز می کنم و قدم به
داخل می ذارم؛ حی جرأت این که چراغ رو روشن کنم
ندارم اما توی تاریکی روشنی اتاق شهریار که روی تخت
نشسته و دست هاش رو توی موهاش فرو کرده رو می
بینم. ناله های ریز و درشت می کنه و انگار که داره درد می
کشه.

با احتیاط قدم به جلو برمی دارم که یهو اتاق روشن میشه
و فریاد شهریار طوری بلند می شه که دست روی سینه
می ذارم و همراه با شونه هام که به بالا می پرن، قدمی به
عقب برمی دارم. فریادش برای یه ثانیه ست و بعد دوباره
به همون حالت عذاب و ناله برمی گردد.

می چرخم و با حرص نگاهم رو به حسام که دستش روی
پریز برق خشک شده نگاه می کنم که دستش رو برمی داره
و به در اتاق می چسبه؛ یکی نیست بهش بگه تو که قراره
مثل سگ بررسی و جلونیای چرا به همهچیز گند می زنی!
انگار اصلا اومده توی ماجرا که گند بزنه!

با قدم های آروم به سمت شهریار میرم و کنار تختش می
شینم؛ دقیقا طوری که انگار پاهام وزنم رو تحمل می کن
و با یه حرکت می تونم پاییں بیفتم
- شهریار... من رو نگاه کن... -

صدام مثل یه زمزمه ی آرومه و شهریاری که رو هوا صدا
های آروم رو می شنوه این بار توجهی بهم نمی کنه و
انگشت هاش بیشر موهاش رو فشار میدن؛ طوری
موهای سرش رو می کشه که دردش رو من هم حس می
کنم و بی اختیار دستم رو به سمت مچش می برم
- شهریار یه لحظه آروم... -

دستم که به مچش برخورد می کنه یک دفعه دستش رو
به سمت بیرون پرت می کنه و می که لبه ی تخت
نشسته بودم و دستم به مچش بند بود طوری زمین می
افتم که یه لحظه نفسم از کمر درد و درد لگنم بند میاد و
جلوی چشم هام سیاهی میره
- نبات چی شد؟! -

جاده سنتو

#پارت_۸۹

با صدای حسام، چشم های شهریار از اون نقطه ی
نامعلوم کنده میشه و به سمت صورت من می چرخه؛
تمام مویرگ های چشمش به قدری سرخن که انگار اون
مردمک های مشکی وسط دریای خون شناورن. طوری
ترسناک شده که بدون توجه به حسام دست هام رو
روی زمین می ذارم و سعی می کنم عقب برم. حی درد

جاده سنتو

پیچیده تو پاهام هم مهم نیست؛ فقط به این فکر می
کنم که اگه دیوونه بشه باید چه غلطی بکنم؟

دستش رو آروم آروم ازیں تارهای موهاش پاییں میاره
و من از ترس حی نمی تونم درست و حسایی نفس
بکشم؛ نکنه دست هاش رو آزاد می کنه تا خفه مون
کنه؟ نیلوفر و علیرضا که رفیق و کسی به جز اون ها نمی
دونه ما اینجاییم؛ حی مرده مون رو هم نمی تونن از این
خونه بیرون بکشن.

چشم هاش حرکت می کنه و تا بازوی من که گرمی دست
حسام رو روش حس می کنم پاییں میاد؛ طوری ابروی
راستش بالا میره که حس می کنم قراره همین الان قلبم از
کار بیفته. شهریاری که هیچ کدوم از اعضای صورتش
رو، به جز چشم و لب تگون نمی داد، الان طوری
تهدیدی نگاه می کنه که قسم می خورم، واکنش بعدیش
حمله ست!

جاده سنتو

شهریار از حسام خوشش نمیاد... یه لحظه چیری از
ذهنم می گذره و باعث میشه همون طور که صورتم به
سمت شهریار هست، لب تگون بدم و اصوات آرومی از
بینشون بیرون بیارم.

- برو... عقب... ازت... خوشش... نمیاد...

خدا خدا می کنم که حسام حرفم رو گوش بده و نزنه به
دنده ی لجش چون حتما شهریار یه کاری دستمون می
ده! خدا صدام رو می شنوه که حسام بلافاصله دستش
رو از روی بازوم برمی داره و با قدم های آرومی که باعث
میشه زانوش تهی صدا بده و توی سکوت اتاق صداش
بیپچه، عقب تر میره. فکر کنم ترس بدجوری کار خودش
رو کرده که حرف گوش کن شده!

سر شهریار خیلی نامحسوس بالا میاد و از بالای چشم
هاش به حسامی که هر لحظه دور شدنش رو حس می
کنم خیره میشه؛ نفس هاش کم کم آروم تر میشه و من
تازه می تونم دم حبس شده ام رو به بیرون هدایت کنم.

جاده سنتو

سرم رو از شونه به سمت حسام کج می کنم اما لحظه ای
نگاهم رو از شهریار و چشم هاش نمی گیرم.
- برو بیرون.

بلافاصله صدای ترسیده و نگران حسام بلند میشه.
- چی چی رو برو بیرون؟ یه بلایی سرت میاره، خونت می
افته گردن من.

دندون هام رو روی همدیگه فشار می دم تا حرصم رو
سرش خالی نکنم؛ نمی دونه الان نباید با می که آب از
سرم گذشته بحث کنه؟
- برو بیرون گفتم... در رو هم ببند.

راسی نیست؛ اما با مکث خیلی بلندی صدای بسته
شدن در توی اتاق می پیچه و نوید میده که به جز من و
شهریار کسی اینجا نیست! شهریار اما نگاهش ذره ای از

جاده سنتو

در بسته شده تکنون نمی خوره و طوری ملافه رو توی
دستش فشار میدہ که انگار می خواد خونش رو بریزہ.

اصلا توی این دنیا نیست! این رو از نفس های خیلی
کوتاه و چشم هایی که کم کم به یه مقصدی هدف خیره
میشن، می فهمم؛ همین باعث میشہ یکم به خودم جرأت
بدم و با تکیہ دادن دستم به زمین، از جام بلند بشم. درد
عمیقی رو توی پهلوی و لگنم حس می کنم ولی الان
وضعیت حساس تر از این حرف هاست که بخوام به
دردم توجه کنم.

لنگ لنگون به سمت تختش میرم و بدون این که بشینم،
کمی به سمتش خم میشم.
- شهریار؟

تکنون شدیدی می خوره؛ طوری که «هین» آرومی میگم و
شونه هام بلافاصلہ بالا می پرن. یه جوری بدنش لرزید
که انگار بهش تیر خورده. سرش امپایین می افته و حی

جاده سنتو

یه لحظه هم نگاهش رو به من نمیده؛ آروم شده و دیگه به اون شدت قبل حالش بهم ریخته نیست. یعنی حسام این قدر می تونه روی شهریار تاثیر بذاره؟ پس شبایی که من باید برم خونه چیکار کنیم؟

کنارش روی تخت می شینم و نگاهم رو به پیشوی پر از عرقش میدم؛ چی این قدر عذابش می ده؟
- داشت می اومد بالا!

خش صداش با یه لرزش عمیق توأم شده؛ سرم رو بیشتر خم می کنم تا صورتش رو ببینم.
- چی داشت می اومد بالا؟ ببین این جا رو؛ هیچی نیست!

چند دقیقه همون طوری می مونه و بعد نگاهش رو به بالا می کشه؛ چشم هاش وحشت رو بغل کردن. ترسیده!
- آب! داشت بالا می اومد.

جاده سنتو

لحظه ای تمام نقاسی هاش وچیری که چند دقیقه ی
پیش دیده بودم جلوی صورتم جون می گیره؛ شهریار
فوبیای آب داره؟! به خاطرهمین همیشه یهچیر
وحشتناک زیر دریا های نقاسی می کشه؟! چرا متوجه
نشده بودم..

- اینجا آلی نیست شهریار؛ آروم باش-

„جاده سنتو

#پارت_۹۰

با تردید نگاهم می کنه و بعد چشم های لرزانش وجب
به وجب اتاق رو از نظر می گذرونه؛ طوری نگاه می کنه
که انگار قراره یه روزنه ای باز بشه و آب بیرون بیاد. باید
دوره ی درمان فوبیا رو روش شروع کنیم؛ شاید تأثیری
روی حرف زدن یا خودزی هاش داشته باشه.
- دیدی چیری نیست؟ الان می خوای بخوای؟

جاده سنتو

وحشت از چشم هاش فراری شده و الان بیشر شبیه یه
پسر بچه ی خسته ست؛ انگاریه مسافت طولانی رو
پیاده رفته باشه یا ساعت ها فعالیت داشته. سر به
سمتم برمی گردونه و با چشم های خمار مشکی رنگش که
به زور می شه ازین مژه های پرپشتش عنبیه چشم هاش
رو توی این وضعیت دید، نگاهم می کنه.
- نرو.

سری تکون میدم که عمیق نگاهم می کنه؛ انگار می خواد
از چشم هام راست و دروغم رو بخونه ولی من واقعا نمی
رم. انگار اون دو تا گوی مشکی واقعیت رو می تونن درک
کنن که نگاهش رو ازم می گیره و آروم روی تخت دراز می
کشه.

این بار دیگه مثل قبل با قدرت و جدی نمی خوابه؛ جنین
وار توی خودش جمع میشه و من پتو رو ازپایین تخت
برمی دارم و آروم تا روی شونه اش بالا می کشم و دست
هاش رو که دور تنش حلقه کرده و خودش رو توی بغل

جاده سنتو

گرفته، از چشم هام مخی می کنم تا دلم بیشر از این
براش نسوزه.

چشم های خمارش یکی ازهم باز موندن و انگار منتظرن
که نرفتم رو ثابت کنم؛ منم آروم پایین تخت دستم رو
بهزمین تکیه می دم و می شینم تا خیالش راحت بشه.
عملا با نشستنم نفس راحتی که می کشه رو حس می کنم
و به این فکر می کنم که دقیقا آخر این ماجرا کجاست؟
شهریار حسی به من داره که این طوری رفتار می کنه؟
من... من باید باهاش چیکار کنم؟

اون قدر به روبه رو خیره میشم که نفس های شهریار
سبک و منظم میشه و نوید به خواب رفتنش میده؛ به
صورتش که توی خواب هم حی آرامش نداره خیره
میشم. ابروهاش مدام تگون می خورن و به هم نزدیک و
دور میشن؛ هیچ وقت توی موقعیت خواب ندیدمش و
نمی دونم همیشه این طوریه یا به خاطر مصرف نکردن
داروهاش به این روز افتاده!

جاده سنتو

آروم و با قدم های سبک از تختش فاصله می گیرم و به سمت در میرم؛ لحظه ی آخر برمی گردم و نگاهی به شهریار که بین نور غلیظی که از بیرون پنجره به تختش تابیده، آروم گرفته، خیره میشم. کاش این معمای سخت هر چه زود تر با دست خودش برام حل بشه.

خدا رو شکر می کنم که حسام در رو نبسته و من سر و صدایی برای باز کردنش ایجاد نمی کنم؛ اما موقع بسن تمام تلاشم رو به کار می گیرم تا ذره ای آلودگی صوبی توی سکوت محض ساعت یک شب ایجاد نکنه. با بسته شدنش، تازه می تونم نفسم رو راحت بیرون بدم و پاهام، ترس نشسته توی وجودم رو به روی خودشون بیارن.

همون جا جلوی در سقوط می کنم و دستم رو روی دهنم فشار میدم تا صدایی ازم بیرون نیاد؛ نمی تونم تحمل کنم و از ترس و اسرس اشکم در میاد. این چه کاری بود من کردم؟ تنها امیدم به حسام بود و حالا شهریار از حسام متنفره! چطوری قراره بدون ترس بلایی

جاده سنتو

که ممکنه شهریار سر حسام بیاره، از این خونه بیرون
برم؟

اشک هام روی دستم می ریزن و من مثل کسی که تازه از
شوک بیرون اومده باشه هر لحظه بیشر به سخته کردن
نزدیک میشم؛ قلبم طوری توی سینه می کوبه که
کوبشش رو توی دهنم حس می کنم و از نوک انگشت
های پاهام تا نوک انگشت های دستم، یخ یخه!

ممکن بود شهریار هر دوی ما رو همین جا بکشه! جنون
مگه دو نفر به یک نفر حالیش می شه؟! ترس دست و
پامون رو می بست و اون یه جوری تلاقی دنیا و آدم هاش
رو سرمون در می آورد که هیچ کس صدای ضجه و ناله
مون رو نشونه.

نفس کم میارم و به خاطر همین دستم رو از روی دهنم
برمی دارم که بغضم پهی می شکنه و بدون این که دوست
داشته باشم خودم رو کنرل کنم، به صورت سجده در

جاده سنتو

میام. مگه من از سنگم که نرسم؟ مگه من چقدر طاقت دارم که نشکنم؟ مگه من چقدر تحمل دارم که از ترس پس نیفتم؟

اون جایی از زندگی که چیری رو خودت انتخاب کی و باهاش اشکت در بیاد، باخی؛ من امروز و دیروز و فردا باختم! همیشه فکر کردم دارم بهرین تصمیم رو می گیرم و هیچ وقت اون تصمیم ها لبخند روی لبم نیاورد؛ من همیشه یه بازنده ی ترسو بودم که خودش رو پشت گریه مخفی می کرد.

جاده سنتو

#پارت_۹۱

اتفاق های زندگیم بیش از حد امکان نامردن؛ انگار منتظر ایستادن تا من بخوام چیری رو با تمام وجودم باور و عمل کنم که به بدترین شکل ممکن من رو با شکست مواجه کنه. من باید چیکار کنم با این کائنالی که هیچ راه

جاده سنتو

فراری برای من از غم به شادی نداشته؟! چطوری دورش
بزنم که دست از سر من برداره؟!

چند دقیقه تو همون حالت می مونم و بعد حس می کنم
هم کمی دلم سبک شده و هم چشمه ی اشکم خشکیده
که دیگه قطره ای مژه هام رو خیس نمی کنه؛ پیشونیم
رو از روی دستم که روی زمین گذاشته بودمش، برمی
دارم و چند دقیقه هم گیج و منگ روی زمین می شینم.

بعد دست به دیوار کناری می گیرم و بلند میشم؛ حسام
چقدر ترسو بود که حی پشت در اتاق منتظره من
نمونده بود! شاید من به کمک احتیاج داشتم و می
خواستم صداش بزنم! هر طوری که فکر می کنم حسام
بی منطق ترین و احمقانه ترین کارها رو داره انجام میده؛
درسته که بهم کمک می کنه تا شهریار رو بیرون از
تیمارستان نگه دارم ولی تمام اتفاق های بد، با بیرون
آوردن بدون برنامه ی شهریار شروع شده!

جاده سنتو

با ورودم به هال، حسامی که قدم رو می رفت، می ایسته و چشم به صورت من می دوزه؛ اول به چشم هام و بعد آروم آروم به سمت پیشونیم، نگاه می کنه.

- پیشونیت چی شده؟ زده؟

گیج دستم رو بالا میارم و به پیشونیم می کشم؛ احتملاً اون قسمی که سرم رو به دستم تکیه دادم قرمز شده. ی حوصله سری بالا می اندازم و روی مبل میشینم.

- نه... زده!

زانو هام رو به هم می چسبونم و آرنجم رو روی اون ها می ذارم؛ مچ دست هام رو از قسمت داخلی به پیشونیم تکیه میدم و چشم می بندم اما نزدیک شدن حسام رو حس می کنم.

- پس چی شد؟ چرا گریه کردی؟... اصلاً می خوای برش گردونم؟

جاده سنتو

هیچی نمی گم؛ در اصل جوای ندارم که بهش بدم.
شهریار رو اگه برگردونم چه اتفالی می افته؟ اصلا الان که
بیرونش آوردم چه اتفالی به جز قبض روح شدن ما
افتاده؟! در اصل من فقط تا بیرون آوردن شهریار توی
مغزم سناریو ساختم؛ خب الان که اون مرد مرموز و
ترسناک بیرون از اتاق آی و تاریکشه، من چه کمکی می
تونم بهش بکنم؟

حسام که می بینه توجهی بهش نمی کنم بیخیال میشه و
من در این باره چقدر ممنونشم! اصلا و ابدا حوصله ی
توضیح به هیچ کس رو ندارم. اون قدری حسم که حی
به پدر و این که ممکنه تا الان نگرانم شده باشه هم فکر
نمی کنم.

- نبات... این روبین!

صدای متعجب و درعین حال ذوق زده ی حسام باعث
میشه چشم های دردمندم رو باز کنم و مچ دست از
روی پیشونی بردارم؛ کنار چمدون شهریار نشسته و چیری
توی دستشه.

- خب... چیه اون؟!

گوشه ی لبش بالا میاره و گوسی مشکی رنگ و گرون
قیممی که توی دستش داره رو بالا میاره.

- این توی چمدون بود.

نمی فهمم چطور از روی مبل بلند میشم و خودم رو
بهش می رسونم؛ گوسی رو از دستش چنگ می زنم و
جوری که انگار اولین بارمه همچین چیزی می بینم بالا
پایینش می کنم و بعد دستم رو روی دکمه ی کنارش می
ذارم تا روشن بشه ولی چیزی نسیم نمی شه.

- فکر کنم باطری نداره!

سر بلند می کنم و خیره به حسام چند ثانیه طول می کشه
تا حرفش رو برای خودم معنی کنم و بعد دوباره به گوسی
نگاه می کنم.

- من... من از این شارژرها دارم ولی پیشم نیست... تو...
تو...

نگاهم رو به سمت گوشیش که روی عسلی افتاده می کشم و با دیدن مدل و بـرند متفاوتش آه از نهادم بلند میشه؛ حسام ولی سریع از جاش بلند میشه و قدم هاش رو به آشپزخونه می کشه.
- وایسا؛ فکر کنم دارم.

منتظر نمی مونم بیاد و سریع از جا بلند میشم؛ به آشپزخونه میرم و پشت حسام که دنبال چیری توی کشو میگرده می ایستم تا کارش تموم بشه. یه کابل دستش می گیره و برمی گرده که با من سینه به سینه میشه ولی سریع کنار میره و به سمت پذیرایی قدم برمی داره که منم پشت سرش تند تند میرم.

مبل تک نفره ای که از پشتش یه کابل مشخصه رو کنار می زنه و یه پرز با شارژر پدیدار میشه؛ کابل شارژر رو در میاره و کابلی که به گوسی شهریار می خوره و توی سری شارژر می اندازه. گوسی رو از دستم می گیره و کابل رو

جاده سنتو

بهش وصل می کنه اما چون مدت زیادیه که شارژ نداشته
با فشار دادن دکمه اش فعلا روشن نمی شه.

نفس بریده به دسته ی مبل تک نفره ی پشتم تکیه میدم
و دسی روی صورتم می کشم؛ چند دقیقه می شینیم و
هر دو منتظر به گوسی توی دست حسام خیره میشم که
یادم میاد قرار بود چیری بپرسم.

- میگم... وقی داشی از تیمارستان می آوردیش، اذیت
این ها که نکردی؟

„جاده سنتو

#پارت_۹۲

سرش رو با تعجب بالا میاره و سری تگون میده؛ چه زود
فعلم از جمع به مفرد تغییر پیدا کرد!
- نه! چرا باید اذیتش کنم؟ چطور مگه اصلا؟

جاده سنتو

کلافه نفسم رو به بیرون فوت می کنم و با انگشت
شست و اشاره ام گوشه ی داخلی چشم هام رو فشار
میدم تا کمی از دردشون کم بشه.

- چه می دونم آخه؛ چرا پس این قدر از تو بدش میاد؟

صدایی ازش بلند نمی شه وهمین باعث میشه چشم باز
کنم؛ نگاه خیره اش رو که روی خودم می بینم ابرو بالا
میدم وهمین باعث میشه که حسام به خودش بیاد و
شونه ای بالا بندازه.

- خب بذار بدش بیاد؛ اون قدر بدش میاد که آخرسر
خسته میشه.

پوزخندی می زنم و بی اختیار با آهی که می کشم، سرم رو
به مبل تکیه میدم؛ خوابم نمیاد ولی به شدت حس
خستگی دارم.

- مشکل اینه که شهریار خسته نمی شه؛ یه بلایی سرت
میاره... باید یه فکر اساسی بکنیم.

جاده سنتو

اخم در هم می کشه و متفکر به گوشه ای خیره میشه؛
منم نگاهم رو به گوسی توی دستش میدم که یک دفعه
روشن میشه. با ذوق خودم رو سمت گوسی می کشم و
دست دراز می کنم بگیرمش که سرم، چون سر حسام
پایین بود، بهش می خوره و آخم بلند میشه.

حسام که صورتش توهم میره و دستش رو جایی که
موهایش روییده و سر من بهش خورده می ذاره ولی من
توجهی نمی کنم و گوسی رو از دستش می گیرم؛ صفحه
ی اصلی گوسی بالا میاد و من با ذوق و کمی اسرس
دستم رو روی صفحه اش می کشم که بدون هیچ قفلی
باز میشه.

لبخندم از خوسی باز میشه و برنامه هاش رو بالا وپایین
می کنم که به جز برنامه های خود گوسی چیزی نصیبم
نمی شه؛ تند گالریش رو باز می کنم و اونجا هم به جز دو
تا عکس چیز دیگه ای نیست. همون دو تا هم یکیش
اسکرین شات از صفحه ی گوشیه و اون یکی عکس از
سر در تیمارستان!

برنامه های دیگه اش رو هم چک می کنم ولی چیزی پیدا نمی کنم؛ سیمکاری روی گوسی نیست و حافظه اش هم خالی خالیه. از ناامیدی و ضد حالی که خوردم و فشاری که رومه، دوست دارم بلند بلند گریه کنم ولی به جاش تماس های گوسی رو باز می کنم و با دیدن شماره ی صد و هجده که چند ماه پیش بهش زنگ زده شده، «پوف» کلافه ای می کشم و گوسی رو توی بغل حسام می اندازم. - الکی خودم رو به آب و آتیش زدم؛ هیچی ندارم.

حسام اول با مکث به صورت من نگاه می کنه و بعد گوسی رو برمی داره؛ چند دقیقه هم اون باهاش ور می ره و بعد شونه ای بالا می اندازم. - اطلاعات کاربری هم نداره؛ انگار نوئه.

گوسی رو برعکس می کنه و جلد برچسبی پشتش رو کمی می کشه که کنده میشه. - انگار که نه؛ واقعا نوئه.

کلافه از جا بلند میشم و کنار چمدون شهریار زانو می
زنم؛ وسایل هاش رو باز می گردم و گوشه و کنار چمدون
رو الکی می کنم ولی هیچی که هیچی! با حرص یکی از
تیسرت هاش رو که نسبتاً کهنه به نظر برمیاد برمی دارم و
روی زمینی می کوبم که از اون حالت تا شده بیرون میاد و
نوشته ای روش معلوم میشه.

چشم هام گرد میشه و سریع بی سرت رو روی زمینی پهن
می کنم و نگاهم رو به شعر نوشته روی قسمت جلویی
لباس میدم.

«تا شقایق هست، زندگی باید کرد.»

با دهن باز مونده دستم رو روی اسم شقایق می کشم و
تمام جمله هایی که شهریار از شقایق گفته برام تداعی
میشه؛ این شقایق کیه که اثرش توی زندگی شهریار این
همه پررنگه و خودش معلوم نیست کجاست؟! اگه

جاده سنتو

همسرش باشه، نباید از شوهرش خبری بگیره؟ اون
طوری که شهریار صحبت می کرد به نظر می رسه که با
وعده و وعید اومدنش شهریار رو به تیمارستان فرستاده
و الان هیچ خبری ازش نیست!

با صدای آیفون شونه هام بالا می پرن و با ترس سرم به
سمت در می چرخه؛ نکنه فهمیدن شهریار رو با دروغ
بیرون آوردیم و الان با پلیس دم درن؟ نگاه ترسیده ام رو
سمت حسام می کشم که اون با خیال راحت بلند میشه و
دکمه ی آیفون رو می زنه.
- کی بود؟

در و باز می کنه و نیم نگاهی به سمتم می اندازه؛ اما دوباره
برمی گرده و با چشم های گرد شده بهم خیره میشم.
- آروم باش! علیرضا و نیلوفرن؛ رنگت شده مثل گچ
دیوار!

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و روی صورتتم می ذارم؛ خیلی دغدغه
توی زندگی کم داشتم که الان باید ترس شهریار و لورفن
کاری که انجام دادم بهش اضافه بشه. خدا خدا می کنم
که زود تر ماجرای شهریار حل بشه وگرنه هر چی من رو
از پا در نیاره، ترس منو نابود میکنه!

„جاده سنتو

#پارت_۹۳

اول نقاسی هاش رو و بعد لباس ها رو با نظم ولی سریع
توی چمدون می ذارم؛ گوسی رو هم چون هیچ جوره به
دردمون نخورد، از شارژر بیرون می کشم و روی همه ی
وسیله ها می ذارم. درست لحظه ای که زیپ چمدون رو
می کشم صدای سلام دادن حسام نشون میده که نیلوفر
و علیرضا بالا اومدن.

جاده سنتو

از جا بلند میشم و می خوام چمدون رو بردارم که نیلوفر بدون توجه به حسام، با پلاستیک داروها، داخل میاد و اون ها رو با نفس نفس به سمتم می گیره.

- بیا... بیا ببر داروهای این یارو رو بده؛ الان پا میشه همه مون رو جر و جر می کنه.

درسته که حالم بده ولی لحن بامزه و بدتر از همه ترسیده ی نیلوفر وادار به خندیدنم می کنه.

- بابا مگه حیوونه که جر و جر مون کنه؟ چرا نفس نفس می زنی.

با حرص برمی گرده و دستش رو به سمت علیرضا که کنار حسام ایستاده می گیره.

- چون این آقا حس همسایه دوستیش گرفت و گفت با پله ها بریم که بقیه اذیت نشن.

با این حرفش سرم به سمت ساعت روی دیوار کشیده میشه و با دیدن ساعت چهار و نیم مغزم سوت می کشه؛

جاده سنتو

کی این همه دیر شد؟! سر به سمت علیرضا می چرخونم
و با خجالت لب می گزم.

- ببخشید تو رو خدا! زحمتتون شد.

علیرضا اما متواضع سر کج می کنه و «خواهش می کنم»
ای زیر لب می گه. از کنارشون می گذرم و به سمت
آشپزخونه میرم تا لیوان آبی پر کنم و همون موقع صدای
حسام رو می شنوم.

- چقدر دیر کردید! مگه یه دارو آوردن چقدر طول می
کشه؟

قبل از این که علیرضا فرصت کنه و جوابش رو بده،
صدای شاکی نیلوفر باعث میشه همون طور که لیوان رو
زیر شب آب می گیرم، لبخند به لبم بیاد.

- نرفته بودیم که خوش گذرویی؛ مجبور شدیم بریم
یواشکی کلید داروخونه رو برداریم و با نورگوسی داروها
رو پیدا کنیم. الان هم این یارو آرومه؛ دردت چیه؟

جاده سنتو

کیسه ی داروها رو از روی اوپن برمی دارم و به سمت
راهرو می رم.

- آره خیلی آرومه؛ داشت شقه شقه مون می کرد.

جمله ی «چیشده مگه»ی علیرضا که در جواب حسام
گفته، آخرین چیزی هست که قبل از ورودم به اتاق می
شنوم؛ آروم در رو پشت سرم می بندم و به سمت تخت
قدم برمی دارم. داروها و لیوان رو روی پاتخی می دارم و
دست به کمر به پنجره خیره میشم.

خودم به حسام گفته بودم که پرده نداشته باشه تا خدایی
نکرده شهریار نخواد خودش رو آویزون کنه ولی الان هم
واقعا نور خیلی زیادی از بیرون به داخل می افته؛ جلو می
رم و به پاییں ساختمون نگاه می کنم. یه باشگاه بزرگ
درست روبه روی ساختمون هست که نور افکن هاش
مستقیم وسط اتاق می تابه.

- اکبر اذیت کرد؟

جاده سنتو

با صدای شهریار شونه هام بالا می پرن و برای بار هزارم
امروز زهره ترک میشم؛ برمی گردم و با دسی که روی
سینه ام گذاشتم بهش خیره میشم. روی تخت دراز
کشیده و چشم هاش بسته ست.

- نه... اکبر کیه؟ فقط من و دوست هام این جا هستیم.

جمله ی آخرم رو میگم چون فکر می کنم رابطه ی درسی
با اکبر نام ماجرا نداره؛ همین هم میشه چون لحنش آروم
تر به نظر می رسه.

- از اکبر فاصله بگیر؛ آدم درسی نیست.

«باشه» ی بی معنی میگم و تختش رو دور می زنم؛ کنارش
می شینم و کیسه ی دارو ها رو روی پاهام می ذارم. خنده
ام می گیره از نیلوفر و علیرضایی که توی گیر و دار پشت
همه ی دارو ها تایم های مصرف رو نوشن؛ البته اگه این
کار رو نمی کردن قطعاً الان قرار بود من شیش بزدم!

جاده سنتو

دارو هایی که برای شب بوده رو بهش میدم و اون بدون مخالفت می خوره؛ بعد روش رو می کشم و منتظر می مونم بخوابه. وقتی به حال برمی گردم علیرضا و حسام ساکت روی مبل نشستن و نیلوفر جلوی در بالکن ناخن هاش رو می جوئه.

با خستگی کیسه ی دارو ها و لیوان رو روی اوپن آشپزخونه که به حال باز می شه می ذارم و همون جا بهش تکیه میدم.

- فکر کنم آبش با حسام تو یه جوب نره!

نیلوفر از روی صندلی پایه بلندی که روش نشسته بود پایش می پره و با چشم های گرد شده قدم به سمتم برمی داره.

- چی چیه که تو یه جوب نمی ره؟ الان چه غلطی بکنیم؟

شونه ام بالا می اندازم و حریفی نمی زنم که علیرضا از روی مبل بلند میشه و دست توی جیب شلوارش فرو می کنه.

- چرا باید این طوری بشه؟ بگردیم دنبال کس دیگه ای؟

„جاده سنتو

#پارت_۹۴

نگاه به صورت خنی- حسام می کنم و با خجالت شونه
ای بالا می اندازم؛ با وجود کاری منطقی، اون بهم لطف
کرده و توی این ماجرای پر دردسر پا گذاشته، نمی شه که
الان یهو کنارش بذاریم!
- خب علیرضا توهم بیا اینجا بمون-

با ابروهای بالا رفته به نیلوفر نگاه می کنم که این بار من
رو خاطب قرار میدم.

- به خانواده اش میگه می خواد یه مدت پیش حسام
بمونه؛ حسام رو می شناسن. با علیرضا هم مشکل داره؟

جاده سنتو

سر بالا می اندازم که با ذوق دست هاش رو به هم می کوبه.

- پس هیچی دیگه! ماجرا به خیر و خوسی تموم شد. الان هم بدو علیرضا بریم خونه که مثلا من الان توی اتاقم خوابم و نبات هم پیش منه.

می خندم و به سمت کیفم که روی مبل افتاده قدم برمی دارم.

- پس اگه زحمی نیست من رو هم برسون؛ نمی خوام دیگه صبح خودم پاشم برم. یکم که اسراحت کنم، باز میام اینجا.

مخالفی نمی کن و هر سه به سمت در راه می افتیم؛ علیرضا و نیلوفر جلو تر و من پشت سرشون. یه لحظه، زمانی که اون ها کفش می پوشن برمی گردم و به حسام که پشت سرم ایستاده خیره میشم.

- من فردا براتون شام و نهار از خونه ی خودمون میارم؛ فقط اگه امکان داره اصلا توی اتاق نرو. شهریار عادت

جاده سنتو

داره که تنها باشه؛ تا صبحونه هم من خودم رو می
رسونم... مرسی بابت همهچیز؛ تو هم... اسراحت کن.

عمیق نگاهم می کنه و سری تکون می ده که خداحافظی
می کنم و سریع خودم رو به نیلوفر و علیرضا که از پله ها
پایین میرن، می رسونم.

دستکش های نسوز رو توی دستم فرو می کنم و در حالی
که سعی دارم هیچ صدایی تولید نکنم، قابلمه ای که برنج
و آب توش می جوشه رو از روی گاز برمی دارم و به سمت
سینک و آبکش میرم؛ آروم خمش می کنم و محتویاتش
رو توی آبکش می ریزم که بخاری بلند میشه و باعث
میشه که صورتم توهم بره.

- نبات؟

جاده سنتو

«هین» بلندی می کشم و دست هام تکوی می خورن که
باعث میشه قابلمه کج بشه و آب و برنج روی سرامیک
های آشپزخونه بریزه.

- چی کار می کنی بابا جان؟! قبلا این قدر ترسو نبود!

سر بلند می کنم و با صوری که مطمئنم رنگش پریده به
پدر خیره میشم. موهایش آشفته ست و این نشون میده
که همین الان از خواب بیدار شده.

- سلام... صبح بخیر. چه زود بیدار شدیدی!

ابروهایش رو بالا میده و با خنده دستمالی از کشوی اول
کابینت بیرون میاره.

- صبح توهم بخر قند و نبات بابا؛ زود بیدار شدن من
تعجب داره یا ساعت هفت صبح برنج دم کردن شما؟

آب دهنم رو به زور قورت میدم و سعی می کنم خنده ای
روی لبم بیارم تا زیادی ضایع بازی نکنم

جاده سنتو

- من امروز خیلی کار دارم، گفتم قبل از صبحونه نهار رو درست کنم... بدید به من، شما برید دست و صورتتون رو بشورید.

دستمال رو از دست پدری که خم شده تازمین رو پاک کنه می گیرم وهمین باعث میشه دوباره صاف بایسته.
- خب... یه چای دم کن من بیام صبحونه ام رو بخورم؛ امروز زود باید برم.

«چشم» ای می گم و نگاهش می کنم تا از آشپزخونه بیرون بره اما دقیقا وقتی که می چرخه، چشمش به قابلمه که روی کانر رها شده می افته و با تعجب ابروهاش بالا میره.

- بابا جان انگار یادت رفته ما فقط دو نفریم ها! این همه غذا برای چی درست می کنی که بیات بشه؟

نفسم توی سینه گره می خوره؛ در اصل من می خواستم غذای حسام و شهریار رو قبل از بیدار شدن پدر جدا کنم

جاده سنتو

و حالا که دیده دقیقا باید چه جوای بهش بدم؟! زبوی
روی لب هام می کشم و ترشون می کنم؛ این روزها
چقدر ماهرانه دروغ میگم!

- می خوام امروز نهار رو توی مغازه باشم؛ گفتم... گفتم
برای محمد هم ببرم.

سری تگون میده و لبخند با محبی می زنه که عذاب
وجدانم رو چند برابر می کنه.
- باشه عزیزم؛ نوش جونتون.

حی زور نمی زنم که لب هام از هم کشیده بشه و طرح
لبخندی رو نشون بده؛ فقط به پدر خیره میشم که از
آشپزخونه بیرون بره. با رفتنش دستم رو به کانر تکیه
میدم و چشم روی هم می فشارم. کاش پدر این همه بهم
اعتماد نداشت که من زیر سایه ی اعتمادش همچین
گندی بزنم!

جاده سنتو

سریع چای ساز رو به برق می زنم و می دارم آب جوش
بیاد؛ توی این فاصله خورشت و برنج رو جدا می دارم تا
چشم پدر بهشون نیفته و بقیه ی برنج رو می دارم تا دم
بیاد. از اسرس لورفن ماجرا ظرف های غذا رو می برم و
توی اتاقم، جلوی کولر می دارم.

لحظه ی آخر که می خوام از اتاق بیرون برم چشمم به
گوشیم که روی تخته، می افته و با فکر به این که اگه
مشکلی باشه بهم زنگ می زنن به سمتش می رم. چیری از
طرف نیلوفر و علیرضا و حسامی که به تازگی شماره ام رو
از نیلوفر گرفته نیومده اما از یه شماره ی ناشناسی پیامی
برام اومده که باعث تردیدم توی خوندنش میشه.

جاده سنتو

#پارت_۹۵

ولی خودم رو قانع می کنم که شاید آشنا باشه و پیامش
روسیں می زنم؛ چند جمله که ازش می خونم متوجه

جاده سنتو

میشم شیدااست و با خودم فکر می کنم اگه هر تایم دیگه
ای به جز الان بهم پیام داده بود چقدر خوشحال می
شدم از ارتباط داشتنم با دختر پر انرژی مثل شیدا اما
الان... سریع جوابی به پیامش میدم و گوسی رو به جای
قبلیش برمی گردونم.

- نبات تو صبحونه نمی خوری؟

تو آینه نگاهم رو به صورت رنگ پریده ام می دوزم و به
این فکر می کنم که دقیقا چطوری باید ترس رو از قیافه
ام پس بزنم! مثل خود پدر، بلند جوابش رو می دم.
- الان میام؛ شما بشینید، میام براتون چای می ریزم.

دستم رو به سمت کرم پودری که یه درجه تیره تر از رنگ
صورتمه، می برم و شروع به آرایش کردن می کنم؛ خیلی
مضحکه که بخوام با آرایش، حس درونیم رو دلچسپ وار
پنهون کنم ولی تا وقتی که اسرسم آروم بگیره و به
وضعیت عادت کنم، مجبورم!

جاده سنتو

دست آخريه رژ کمرنگ می زنم و از اتاق بیرون میروم؛ سر جمع آرایش کردنم بیشتر از چند دقیقه طول نکشیده و زیاد هم پررنگ نیست اما اسرس دارم که بابا شک کنه. با ورودم به آشپزخانه نگاهش به صورتم می افته و لبخند روی لبش میاد.

- چه عجب شما امروز حال و حوصله داری! خدا همه ی صبح ها رو این طوری کنه.

با لبخند از پشت صندلیش خم میشم و بوسه ای روی گونه اش می زنم؛ اون مهربون ترین مردیه که من توی کل اندک سال های زندگیم دیدم! نمی گم پدر هیچ وقت من رو ناراحت نکرده یا بد رفتاری ازش ندیدم؛ فقط اون وقت هایی که خوبه، طوری از دلم در میاره که جای هیچ کینه ای نمی مونه!

- بسه هر چقدر که تا لنگه ظهر خوابیدم؛ یه مدت هم سحرخیز باشیم تا ببینیم دنیا دست کیه!

جاده سنتو

پدر تک خنده‌ای می‌کنه و با کارد، کره رو روی نونش می‌ماله.

- پس ن خواب که ببینم حرف خانم جون درسته یا نه؛ می‌گفت نور به خونه میاد دختر توش بچرخه. حالا نور خانم یه چای تازه دم به ما نمی‌دی؟

دست هام رو از دور گردنش باز می‌کنم و با لبخند لیوایی چای براش می‌ریزم؛ تا پدر رو راهی کنم ساعت نه میشه و بعدش من نمی‌فهمم چطوری حاصر میشم و با برداشتن وسایل هام از خونه بیرون می‌زنم. تاکسی تلفی خبر می‌کنم و حی سر راه نون تازه هم براشون می‌گیرم. اون قدر خودم رو سرمنده و مدیون می‌دونم که حاصر هر کاری بکنم.

آیفون رو می‌زنم و در باز می‌شه؛ با پام در رو باز می‌کنم و بعد با همون پا هلش می‌دم تا بسته بشه. خودم رو به دم در خونه می‌رسونم ولی کسی به پیشواز نیومده و در هم نیمه بازه. با شک کفش هام رو بیرون میارم و چون دست هام پره، با آرنج در رو باز می‌کنم.

همون لحظه در کنار ورودی راهرو باز میشه و حسام در حالی که دستش رو روی موهایش می کشه و مرتبشون می کنه، بیرون میاد.

- سلام؛ خودم می رفتم می خریدم، تو چرا خریدی؟

جواب سلامش رو میدم و برای ادامه ی جمله اش به لبخندی بسنده می کنم؛ بدون این که اجازه بگیرم، به سمت آشپزخونه میرم و وسایل توی دستم رو روی میز نهارخوری می ذارم. یکم گیج دور خودم می چرخم و بعد، به سمت اوپن میرم و به حسام که روی مبل نشسته و حسای با گوشیش درگیره نگاه می کنم.

- قابلمه داری؟ می خوام برنج رو بذارم دم بپزد.

سرش رو سریع از روی گوشیش بلند می کنه و بلافاصله از روی مبل بلند میشه؛ با قدم های بلند به آشپزخونه میاد و از کابینت کنار یخچال قابلمه ی کوچیکی رو به دستم میدم.

جاده سنتو

- نرفی که توی اتاق شهریار؟

همون جا می ایسته و دست هاش رو به کانر تکیه میده؛
منم در ظرف برنج رو باز می کنم و محتویاتش رو توی
قابلمه خالی می کنم.

- نه؛ در اتاقش رو هم قفل کردم. صدای ازش نمیداد؛ فکر
کنم خوابه.

سری تگون می دم و قابلمه به دست می گیرم و کنار گاز رو
میری می ایستم؛ همون طور که گاز رو جرقه می زنم تا
روشن بشه، با ابرو بهمیر اشاره می کنم.
- خب توبشیں صبحانه ات رو بخور.

سری بالا می اندازه و همون جا در یخچال رو باز می کنه.
- من می تونم بعدا هم بخورم؛ بذار برای شهریار سیبی
آماده کنم.

جاده سنتو

تا من خورشت رو هم توی قابلمه بریزم و ظرف های
خودم رو بشورم، حسام یه سیبی توپ برای شهریار آماده
می کنه؛ سیبی به دست به سمت اتاقش حرکت می کنم.
پشت در اتاقش می ایستم و سیبی رو با یه دستم نگه می
دارم؛ با دست دیگه کلید رو توی قفل می چرخونم و
دستگیره رو پایین می کشم.

„جاده سنتو

#پارت_۹۶

در رو که باز می کنم با شهریاری که پشت به من، روی
تخت نشسته، مواجه میشم؛ خودم هم بعید می دونستم
که تا الان خواب مونده باشه.

- سلام... صبحت بخیر.

سعی می کنم مهربون رفتار کنم؛ می دونم زیاد هم موفق
نیستم ولی باید یه فریبی بین وقتی که توی تیمارستان بود
و الانی که بیرون از اونجاست باشه یا نه؟! نهایت سعی ام

جاده سنتو

رو می کنم که حی اگه موفق هم نشدم درمانش کنم، یه مقدار زیادی از درمانش رو جلو ببرم.

قدم هام رو به جلو برمی دارم و به این که محلم نداده فکر نمی کنم؛ تخت رو رد می کنم و کنارش می ایستم که با دیدن صورتش جیغ بلندی می کشم و سبی از دستم رها می شه.

- شه... شهریار...

دست روی سینه ام می دارم و بدون توجه به چای که روی شلوارم چپه شده، با وحشت به صحنه ی روبه روم خیره میشم و عقب میرم؛ چه بلایی سر خودش آورده؟
- جلوش رو گرفتم؛ دیگه نمی تونه کاری بکنه!

حس می کنم اگه یه ثانیه ی دیگه به صورت خونیش نگاه کنم، بالا میارم؛ سر به سمت دیگه ای کج می کنم و چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم که همون لحظه صدای حسام میاد.

جاده سنتو

- چرا جیغ کشیدی؟ سبی چرا..

فکر کنم صحنه ای که من دیدم رو اونم دیده که ساکت می مونه؛ یه لحظه با یادآوری اون گوشت بیرون افتاده توی صورت شهریار تمام محتویات معده ام به سمت بالا حرکت می کن. دستم رو روی دهنم می ذارم و با چشم هایی که اشک بهشون نیش زده، قدم های بلند به سمت بیرون برمی دارم.

به سخی خودم رو توی دستشویی می اندازم و پشت سر هم عق می زنم؛ نمی دونم پیچش معده ام به خاطر اسرس و ترسمه یا صحنه ای که دیدم اما... سریع صورتم رو می شورم و با پاهای بی جون بیرون میام. به محض این که پام رو بیرون می ذارم، سرم گیج میره و مجبور میشم، دستم رو به چارچوب در بگیرم.

سر و صدای از آشپزخانه میاد و باعث میشه که سرم رو به اون سمت بچرخونم؛ با دیدن حسام که توی کابینت

جاده سنتو

های بالا دنبالچیری می گرده، تکویی به پاهام می دم و با
زحمت به سمتش میرم.
- حسام..

سریع برمی گرده و با دیدن صورتم، متأسف سری تگون
میده؛ این بار دستم رو به کانر تکیه میدم و بهش نگاه می
کنم که سریع چند تا قند توی لیوان می اندازه و از آب
شیر پرش می کنه. با عجله لیوان رو جلوی من می ذاره و
دوباره توی کابینت ها دنبالچیری می گرده.

- این رو بخور یکم حالت جا بیاد؛ بعدش باید بریم
بیمارستان. فکر کنم اینجا گاز اسریل داشتم ولی الان...

نایلویی رو بیرون می کشه و ادامه ی حرفش رو میگه.
- پیداش کردم! تا من این رو دور سرش می پیچم، تو آب
قند رو بخور رنگ و روت بهر بشه. این طوری بریم شک
می کن.

جاده سنتو

از کنارم به سرعت رد می شه و من همون جا سقوط می کنم؛ یه طرف سرش کاملاً باز شده بود! طوری که می تونستم گوشت و سفیدی جمجمه اش رو ببینم. شهریار با خودت چیکار کردی لعنی؟ چطور توی اون اتاق بدون امکانات تونسته...

- نبات، پاشو آب قند رو بخور.

صداش ضعیف از ته راهرو میاد و من به زور از جام بلند میشم؛ با هر قلبی که از آب قند می خورم حس می کنم دوباره می خوام بالا بیارم ولی به زور و صرب همه اش رو پایی میدم و تازه می فهمم چقدر فشارم افتاده بوده! لیوان رو با تموم شدن محتویاتش روی اوپن می کوبم و با قدم های بلند به سمت اتاق شهریار میرم.

دم در می ایستم و به حسام که گاز اسریل رو روی قسمت زخم گذاشته و باند دور سرش می پیچه خیره میشم و چونه ام می لرزه؛ من که تا نزدیکی های صبح کنارش بودم، کی وقت کرده این بلا رو سر خودش بیاره؟

جاده سنتو

هنوز هم پشتش به منه اما دست های که روی تخت
گذاشته شده و مشته، نشون از حال بدش میدم.

حسام با دست های خوی عقب می کشه و با چشم به
من اشاره می کنه که جلو برم.

- بیا پیشش بمون، من برم دست هام رو بشورم.

سری تگون میدم و دست های یخم رو مشت می کنم؛
حسام از کنارم رد میشه و در اتاق رو به هم می کوبه که
فحسی توی دلم بهش میدم. واجبه که حتما در رو
ببنده؟! با قدم های آروم جلو میرم و جلوی شهریار می
ایستم؛ دیگه از زخمش خونپایین نییاد ولی نصف
صورتش رد خون های که حسام پاک کرده موند.

جاده سنتو

#پارت_۹۷

جاده سنتو

سرش رو کمی بلند می کنه و تازه چشم های سرخ و
خمارش رو می تونم ببینم؛ بی اختیار باز چونه ام می لرزه و
یه ناراحی عمیقی به دلم چنگ می زنه. چرا باید توی این
حال باشه؟ برای کدوم گناه؟! شاید اگه می فهمیدم دلیل
این حالش چیه، راحت تر می تونستم باهاش کنار بیام؛
کمر دلم براش می سوخت و بهر کمکش می کردم.

اشکی بدون اجازه ی من آروم از کنار چشمم سر می خوره
و پاییں میاد و چشم شهریار رو هم پشت سر خودش می
کشه؛ با یادآوری این که یک بار به خاطر گریه کردن کم
مونده بود خفه ام کنه، سریع دست بالا میارم و با نوک
انگشت هام اشکم رو می گیرم. درست حدس زدم؛ فک
سفت شده اش، با این کارم آروم می گیرم.

شهریار نگاه از من می گیره و سر به پاییں می اندازه؛ حس
می کنم سرش رو نمی تونه صاف نگه داره و روی شونه
اش می افته. با گیجی نگاهم رو روی تخت پر از خون می
چرخونم و حی نمی تونم پیشنهاد بدم که دراز بکشه. یه

جاده سنتو

فکر به سرم می زنه؛ فکری که می دونم درست نیست اما
من این روزها خیلی از خطر قرمز هام رو رد کردم!

قدمی به جلو برمی دارم و توی نزدیک ترین فاصله بهش
می ایستم؛ دست هام رو به سمتش دراز می کنم و روی
گردنش می دارم که داعی پوستش دست های سرد و یخم
می سوزن. با گنگی سرش رو بالا میاره و نگاهش رو به من
می ده که لبخند لرزونی می زنم و سرش رو به شکمم تکیه
میدم.

حی تعجب اون رو هم حس می کنم اما به وضوح می
بینم که یه فشاری از روی شونه هاش برداشته میشه و
وزن سرش کامل روی شکم من می افته؛ خدا خدا می کنم
که بی هوش نشه و برای بردنش به بیمارستان با مشکل
روبه رو نشیم. کی فکرش رو می کرد تو بیست و چهار
ساعت اول این همه بلا سرمون بیاد؟

- چیکار داری می کی؟

جاده سنتو

سرم رو بلند می کنم و به حسام که لباس پوشیده، توی درگاه اتاق ایستاده خیره میشم؛ حالت های صورتش چرا این طوریه؟ طوری که حی نمی فهمم چه حسی داره!
- هیچ کار؛ نمی تونه بشینه، زود باش ببریمش بیمارستان.

سر تکون می ده و با احتیاط جلو میاد که یکی از ابرو هام بالا می پره؛ با سی سال سن و دو مرقد از شهریار می ترسه؟ نیلوفر پس با چه حساسی می گفت سر حسام درد می کنه برای این کار ها؟! مطمئنم اگه یه اتفاقی بیفته بدون این که من رو نجات بده خودش بدو بدو فرار می کنه!

بازوی شهریار رو می گیره و کمکش می کنه که از روی تخت بلند بشه؛ با دیدن صورت شهریار و چشم های سرخ و خمارش می فهمم که کم کم داشته خوابش می برده. حق داره! من هم بیشر از بیست و چهار ساعته که نخوابیدم و اگه وضعیت حاصر، اجازه بده، دوست دارم ساعت ها بخوابم. با وضعی که شهریار برای خودش

جاده سنتو

ساخته، مشخصه اونم این چند ساعت رو نخوابیده و دست کمی از من نداره.

کیفم رو برمی دارم و پشت سر حسام و شهریاری که کامل بهش تکیه داده و قدم برمی دارم، از خونه خارج میشم. می خوام در و پشت سرم ببندم که صدای حسام اجازه نمیده.

- کلید خونه رو از کشوی اول آشپزخونه بردار.

در و نبسته، برمی گردم توی آشپزخونه و کشوی اول رو باز می کنم؛ آخه کی کلید خونه اش رو توی کشوی آشپزخونه می ذاره که حسام این کار رو کرده؟ به زور دسته کلید رو از بین انبوه خنجرل پیرل ها پیدا می کنم و می خوام کشور رو ببندم که چشمم به چیری می افته و مانع میشه.

جاده سنتو

با چشم های گرد شده دست دراز می کنم و بسته ی ده
تایی انسولین لومیر، رو برمی دارم؛ حسام دیابت داره؟ اگه
این طور باشه...

- پیدا نکردی؟ نمی تونه سر پا وایسه!

سریع انسولین ها رو به جای قبلی خودشون برمی گردونم
و با باز گذاشتن کشو، به سمت بیرون قدم برمی دارم. به
زور و کمک شهریار رو به گاراژ می رسونیم و کمکش می
کنیم که روی صندلی های پشت دراز بکشه. من هم
روی صندلی شاگرد می شینم و حسام سریع حرکت می
کنه.

توی طول مسیر مدام می چرخم و به صورت آروم شهریار
نگاه می کنم ولی نه خونسردیش و نه آروم بودنش باعث
نمی شه نگرانی من آروم بگیره؛ سرش رو روی صندلی
ماشین گذاشته و مستقیم به یه نقطه پشت صندلی
حسام نگاه می کنه. حی چند بار می ترسم اتفالی براش
افتاده باشه و صداش می کنم که به جز چند تا حرکت
کوچیک چیزی عاید نمی شه.

حسام جلوی یه بیمارستان کوچیک و خصوصی نگه می
داره که برمی گردم و سوالی بهش خیره میشم؛ همون طور
که کمر بندش رو باز می کنه، سری برام تگون میدم.
- این طوری شاید کمر گیر بدن.

„جاده سنتو

#پارت_۹۸

لب پایینم رو توی دهنم می برم و با دندون پوستش رو می
کنم. حسام زود تر از من پیاده میشه و در پشت رو باز
می کنه؛ عجیبه که شهریار اون نفری که نسبت به حسام
داشته رو کنار گذاشته و باهاش همکاری می کنه و گرنه
کارمون توی این وضعیت ساخته بود.

کمکش می کنه ازمایشین پیاده بشه و هر دو آروم به
سمت ورودی اورژانس قدم برمی دارن که به خودم می

جاده سنتو

جنیم و با بسن در ها،ماشین رو به نگهبان می سپرم و
بدو بدو دنبال حسام قدم برمی دارم.
- اگه شناسنامه خواسن چی؟

حسام می ایسته و با اخم به من که کنار شهریار می ایستم
خیره میشه.

- خب... یه دفعه ای از خونه بیرون اومدیم، همراهمون
نیست؛ مگه شناسنامه می خوان؟

با اسرس سر بالا می اندازم و به شهریار که مظلومانه
سرش رو به شونه ی حسام تکیه داده خیره میشم.
- نمی دونم... یعنی اسرس دارم نمی فهمم چی دارم میگم؛
اصلا اگه پرسیدن چرا این طوری شده، چی باید بگیم؟
نکنه لو بریم؟

حسام با تسر «هیس» بلندی می کشه و سر کج می کنه به
نگهبان که بد بهمون خیره شده، نیم نگاهی می اندازه.

جاده سنتو

- آروم! اگه لو هم نریم تو با این کار هات گیرمون می اندازی؛ پشت سر من بیا، هیچی نگو، نگران هم نباش. حلش می کنم؛ خب؟

ناراحت و مظلوم نگاهش می کنم و سری تکون می دم که لبخند جذابی می زنه و به راهش ادامه میده؛ بی اختیار با همون لبخندش ته دلم قرص می شه و با اعتماد به نفس قدم هام رو پشت سرشون برمی دارم. شاید بهره... به حسام تکیه کنم!

حسام همون طور که دستش رو دور کمر شهریار حلقه کرده و دست شهریار رو روی شونه ی خودش انداخته، به سمت تخت های قسمت تزریقات میره و کمک می کنه شهریار روی یکی از تخت ها دراز بکشه. بعد برمی گرده و نگاهی به من که پوست لبم رو تند تند می کنم، می اندازه.

- میرم به دکر و پرستار بگم؛ بمون پیشش.

جاده سنتو

سری تکنون میدم اما اون نگاهش رو ازم نمی گیره؛ خیره
خیره نگاهم می کنه که نمی تونم طاقت بیارم و سری
تکنون میدم. قدمی به جلو برمی داره و توی فاصله ی کمی
ازم می ایسته؛ سر بالا می گیرم و با چشم های گرد شده به
صورت آروم و لبخند مهربونش خیره میشم.
- این قدر ناراحت نباش؛ همه چیز رو بسپر به من. خب؟

متعجب دوباره سر تکنون می دم که «خوبه» ای می گه و
با گذشتن از کنارم، دیدم رو به شهریار باز می کنه. سرش
رو به تخی که قسمت بالاتر از سرش ایستاده تکیه داده
و چشم هاش... چشم هاش دیگه اثری از مظلومیت
توی خودش نداره! اون خوی وحشیش از چشم هاش
بالا می زنه و باعث میشه که لرزی توی تنم بشینه.

بد نگاه می کنه؛ مثل کسی که جلوی چشمش بهش
خیانت کرده باسی نگاه می کنه! فکر کنم حی اون نفرت
به حسام هم برگشته و من این وسط باید با این همه
مشکل چیکار کنم؟ با شهریاری که دیشب داروهاش رو

جاده سنتو

خورده و صبح گوشت صورتش بیرون افتاده چیکار باید
بکنم؟

- نبات؟ سلام!

تنم یخ می زنه؛ می لرزه از صدای فرد آشنایی که چشم
های شهریار از صورت من به سمت اون که پشت سرم
ایستاده کشیده می شه. به معنای واقعی سر شدن تمام
بدنم رو حس می کنم و از ترس اتفالی که ممکنه بیفته،
نفس به سخی از سینه‌ام بیرون میاد.

من سال به سال این فرد رو توی زندگیم نداشتم و الان،
توی این وضعیت، وسط این همه مشکل، توی جایی که
به عقل جن هم نمی رسه، چرا باید سر و کله‌اش پیدا بشه
و دلهوره ی من رو چند برابر کنه؟

نگاه خیره ای به شهریار می اندازم که دستش روی شونه
ام می شینه و صداش دوباره توی سرم اگو میشه؛ یه
صدای بلند، مثل ناقوس مرگ و رسوایی!

- دختر چرا خشکت زده؟ خوی تو؟

لبخند لرزویی روی لبم می نشونم و آروم به سمت شیما
برمی گردم؛ لباس های سر تا پا مشکی پوشیده و صورتش
حی یه ذره آرایش نداره. لبخندم رو بزرگ تر می کنم و
دست به سمتش می برم تا زیاد بد و ضایع جلوه نکنم.
- سلام؛ اینجا چیکار می کنی؟

اون لبخند مهربونش که هر وقت دیدمش، روی لب
هاش جا خوش کرده، این بار رنگ غم و خستگی داره؛
دستش رو توی دستم می ذاره و فشاری بهش میده.
امیدوارم دلیل تفاوت دمای زیاد دست هامون رو جویا
نشه!

- دای نامزد، حسین ، فوت کرده؛ مادرشوهرم فشارش
افتاده بود، آوردیمش اینجا سرم بزنیم.

فقط این سوال توی سرم چرخ می خوره که این همه
بیمارستان و کلینیک و تزریقاتی، چرا باید اینجا رو برای
زدن سرم انتخاب کنی؟ چون فقط نبات بخت برگشته

جاده سنتو

برای اولین بار توی عمرش یه ریسکی رو کرده و مثل سگ
می ترسه که لو بره؟! ولی با این وجود، چهره ی ناراحی
به خودم می گیرم و ابرو به نشونه ی تأسف توهم می
کشم.

- تسلیت می گم؛ الان حالشون خوبه؟

„جاده سنتو

#پارت_۹۹

سری تکون می ده و با بیرون کشیدن دستش، از دستم،
اون رو روی شونه ام می ذاره و وادارم می کنه نزدیک تر به
اون بایستم.

- آره، بهره؛ تو اینجا چیکار می کنی؟ اتفاقی که نیفتاده؟

با قورت دادن آب گلوم سعی می کنم لرزش صدام رو مهار
کنم؛ ولی مگه میشه؟

جاده سنتو

- راستش... راستش برای یکی از مریض های تیمارستان
مشکل پیش اومده بود؛ دیگه داشن می آوردنش
بیمارستان، منم اومدم.

یکی از ابروهاش رو بالا میدو و از روی شونه ام به شهریار
که روی تخت افتاده، نگاه می کنه که نامحسوس خودم
رو جلوی نگاهش می اندازم و دست روی کمرش می ذارم
تا بچرخه و به سمت بیرون بیا.

- الان همراهش میاد، تو بیا بریم بیرون.

اما انگار شیما خیلی کنجکاو شده و بدبختانه اون رگ
انسان دوستیش فعال شده که دستم رو پس می زنه و با
دقت بیشتری به صورت شهریار نگاه می کنه.
- خدای من! چرا این طوری شده؟!

این بار دیگه فکر کنم بیچارگی از صورتم هم مشخص
میشه؛ من توی ثانیه نمی تونم دروغ بهم ببافم!
- نمی دونم... منم تازه رسیده بودم.

جاده سنتو

چند لحظه با دلسوزی به پشت سر من نگاه می کنه و منم
با ترس به صورتش خیره میشم که یک دفعه ابروهاش از
همدیگه باز میشن؛ آروم چشم هاش رو به سمت می
کشه و با تعجب ابروهاش رو بالا میده.

- مگه تیمارستان بهداری نداره؟

سر شدن دست راستم رو از شدت اسرس به یکباره
حس می کنم؛ شیما چرا باید الان اینجا باشه و از من
جواب سوالی رو بخواد که خودم هم دروپی براش
نداشته باشم؟! به جرم کدوم گناه؟

- راستش...

- خانم رستگار؟

نگاهم به پشت سر شیما و حسامی که با اخم های درهم
ایستاده کشیده میشه؛ همین رو کم داشتم! شیما
بلافاصله می چرخه و با دیدن حسام و اون جدیتش آروم
سلام میده و دوباره رو به سمت من کج می کنه.

جاده سنتو

- عزیزم بعدا صحبت می کنیم پس؛ فکر کنم الان سرت شلوغ باشه. از شیدا شماره ات رو می گیرم که در ارتباط باشیم.

بعد خم می شه و بوسه ای روی گونه ام می ذاره که خودم تفاوت دمای لب هاش و گونه ام رو حس می کنم؛ شیدا من رو سخته داد! از می که بی حسم و هیچی حالیم نیست، خدا حافظی می کنه و با عذرخواهی که از حسام می کنه به سمت یکی از تخت ها قدم برمی داره.

خانم مسی که پرستار چند دقیقه ی پیش سرمش رو باز کرده بود، دست شیدا رو می گیره و با کمکش از روی تخت پایین میاد؛ شیدا هم لباس هاش رو مرتب می کنه و لحظه ی آخر که می خوان از اتاق بیرون برن، برمی گرده و سری برام تکون می ده که به زور لبخندی بهش می زنم.

- تو چرا این جوری می کی؟ نکنه می خوای ما رو توی دردرس بندازی!

جاده سنتو

بلافاصله بعد از رفتن اون ها پرستار با یه دکر وارد میشه
و به سمت ما میاد که با صدای آروم رو به حسام اخمالو
می کنه.

- الان وقتش نیست... اومد.

دکر شهریار رو معاینه می کنه و من و حسام در مقابل
سوالش که «چطوری این بلا رو سر خودش آورده؟»
فقط سکوت رو می تونیم بهش هدیه کنیم! همین میشه
که دکر نسبتا جوون مرد، رو به شهریار می کنه و حرص
ما رو روی اون خالی می کنه.

- خودت بگو چرا اینطوری شدی؟ اذیت کردن؟

انتظار دارم شهریار صحبت نکنه؛ ولی کی شهریار به
انتظارهای من جواب مثبت داده که این دفعه ی دوم
باشه؟ نگاه خمارش رو به سمت دکر می کشه و صدای
بم و خش دارش بلند می شه؛ انگار که پشت هر کلمه اش
یه دنیا ناله و درد پنهان شده!

جاده سنتو

- می خواستم پنجره رو ببندم؛ پالمیر خورد، صورتم کشیده شد به دستگیره ی تیر.ش!

نگاه متحیر حسام روی صورت می که مات و مبهوت
موندم می چرخه؛ فکر اینجاش رو نکرده بودم! با
دستگیره ی پنجره صورتش رو به این روز انداخته؟! دگر
سری به نشونه ی تأسف تگون مید و به پرستار خانمی
که پیشش بود، دستور مید صورت شهریار رو بخیه
بزنن.

من و حسام رو از اتاق بیرون می کن و خودشون می مونن
تا صورت شهریار رو بخیه بزنن. روی صندلی های کنار
راهرو سقوط می کنم و با بهت و ناباوری به روبه روم
خیره میشم؛ انگار اتفاق هایی که از صبح افتاده تازه برام
جا می افته و می فهمم که توی چه دردسری افتادم!

اگه شیما به پدرچیری بگه چی؟ الان که تونسته من رو
اتفلی ببینه، اگه پدر رو اتفلی ببینه و موضوع امروز رو

جاده سنتو

بهش بگه، من باید چیکار کنم؟ پیش بابایی که همیشه
صادقانه باهام رفتار می کرد، قراره دروغگو جلوه داده
بشم و ای کاش به شیما می سپردم تلچیری بهش نگه!

حسام هم کنارم روی صندلی می شینه و سنگینی نگاهش
رو، روی نیم رخم حس می کنم.

- همهچیز درست میشه... نگران بخیه ی روی صورتش
هم نباش؛ نزدیک موهاش بود زخمه. من وقی داشتم
پانسمان می کردم دیدم؛ زیاد مشخص نمی شه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۰۰

حی نمی تونم سر برگردونم و بهش نگاه کنم. چشم هام
از بی خوایی می سوزه و مغزم انگار دیگه بیشر از این
تحمل فکر کردن نداره. اما این رو خوب می فهمه که
خودم با خواست خودم توی این مسیر قدم گذاشتم،
پس حق ندارم کس دیگه ای رو سرزنش کنم.

حسام که می بیند توجه‌ای بهش نمی‌کنم روی صندلی لم
میده و دیگه حرفی نمی‌زنه. تمام نوک انگشت هام سر و
سردن و از شدت اضطرابی که کشیدم یه بی‌حسی محض
توی وجودم حس می‌کنم؛ دوست دارم به جای این که
روی صندلی سرد بیمارستان نشسته باشم، یه لیوان قهوه
دستم بگیرم و سریال مورد علاقه ام رو از نت فلیکس
بینم. اما الان کجام؟ توی چه حالیم؟

تقریباً یه نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه ای روی صندلی
ها، ساکت و صامت می‌شینم که بالاخره در باز می‌شه و
پرستار در حالی که دستکش هاش رو از دست بیرون
میاره، بیرون میاد.

- شما همراه این بیمارید؟

حسام زود از جا بلند می‌شه و «بله» ای می‌گه ولی من
فقط می‌تونم تکیه ام رو از صندلی بگیرم و منتظر بهش
خیره بشم.

جاده سنتو

- هفده تا بخیه خورده سرش؛ دفرچه بیمه اش رو بدید
به من ببرم دکر تا شما کارهای مالیش رو انجام می دید،
دارو بنویسه.

دستش رو به سمت حسام دراز می کنه که نگاهم رو به
سمت صورتخنی. حسام می کشم؛ مطمئنم اگه به
جای اون نیلوفر یا علیرضا بودن یا حی محمد رو برای
انجام این کار انتخاب کرده بودم، الان لو رفته بودیم. با
وجود این که حسام بعضی جاها لنگ می زنه اما به شدت
بازیگر ماهریه!

- ما عجله ای از خونه بیرون اومدیم، هیچی همراهمون
نیست؛ لطفا بگید آزاد بنویسن. من الان میرم کارهایش رو
انجام میدم.

پرستار شونه ای بالا می اندازه و بدون گفن حرفی، دست
توی جیب مانتوش فرو می کنه و با قدم های آروم ازمون
دور میشه؛ دست روی صندلی کناری می ذارم و از جا
بلند میشم که حسام دست توی جیبش می بره و کارتاش
رو بیرون می کشه.

- تو برو پیشش؛ من میام زود.

صاف به سمت تزریقات میرم و در شیشه ای رو هل میدم تا باز بشه؛ شهریار و مردی که سرم به دستش وصله تنها مریض های هسن که روی تخت های که با پرده از هم جدا شدن، خوابیدن. قدم های آروم رو به سمت شهریار برمی دارم و با رسیدن بهش، دست می برم و پرده ی تختش رو کامل می کشم تا کسی دید به این قسمت نداشته باشه.

چشم هاش رو بسته و رنگ سفید صورتش نشون میده که خون زیادی رو از دست داده؛ حی نمی دونم که وقتی به خونه بردیمش باید چطوری ازش پرستاری کنم. به احتمال زیاد مجبور میشم از نیلوفر و علیرضا کمک بگیرم و پدر اجازه نمی ده که یه شب دیگه بیرون از خونه سر کنم.

جاده سنتو

صندلی پلاستیکی آی رو کنار تختش می کشم و روش می
شینم؛ دست هام رو روی تختش می دارم و ازپایین به
صورتش خیره میشم. مژه هاش پر حجم تر و بلند تر از
هر زمان دیگه ای خودشون رو نشون میدن و زیر چشم
هاش از اینجا گود تر به نظر می رسه.

- کاش بفهمی با آسیب زدن به خودت چه غذایی به من
میدی...

بی اختیار صدام می لرزه و ناراحی صادقانه خودش رو
توی لحنم جا می کنه؛ با این بی خوابی اشکم نمیاد وگرنه
گریه، مرحله ی اول آروم شدنمه! شاید بخوان اسمش
رو ضعف بذارن ولی من اگه موقع ناراحی گریه نکنم،
قطعا قلبم از کار می ایسته.

شهریار نفس عمیق و بلندی می کشه که نشون میده
خواب نیست؛ پلک هاش که می لرزه و چشم هابی که باز
میشن هم مهر اثبالی روی این موضوع می زنه. به سقف
خیره میشه و مژه هاش تلپایین ابروهاش بالا میره.

- کجا رفی دیشب؟

از روی صندلی بلند میشم و این بار یک طرفی کنار
تختش می شینم؛ اما اون باز هم نگاهش رو از سقف نمی
کنه.

- رفتم خونه مون؛ بابام نگران میشد.

- منم ببر خونه تون؛ می خوایم با بابات اختلاط کنیم.

ابروی چپم بی اختیار بالا میره؛ هفده تا بخیه خورده و
خدا می دوی چقدر بهش بی حسی زدن، باز صحبت می
کنه و کاری می کنه که من گیج بشم؟

- چه اختلاطی داری که با بابای من بکی؟ نمی شه که
من تو رو ببرم خونه مون؛ بابام از کاری که کردم خبر نداره.

بالاخره چشم به من میده؛ زیر چشمی نگاهم می کنه و با
فاصله های زیاد پلک می زنه.

- می خوام تو رو خواستگاری کنم.

جاده سنتو

بی اختیار، با تموم خستگی و اسرس و ناراحی، به لحن
بامزه اش لبخندی می زنم؛ خیلی وقت بود که این
موضوع رو پیش نکشیده بود و احمقانه‌ست اگه فکر می
کردم از یاد برده!
- ولی فکر نکنم بابام بخواد من رو شوهر بده.

جاده سنتو

#پارت_۱۰۱

عمیق و خیره نگاهم می کنه و بعد با چهره ای که انگار
خیالش راحت شده، سری تگون میده و چشم می بنده؛
کاش می شد این مرد رو مثل یه کتاب ورق زد و خوند تا
این قدر پر رمز و راز به نظر نرسه!
- خوبه!

جاده سنتو

با کشیده شدن یک دفعه‌ای پرده، سریع گردن کج می‌کنم و به حسام که چند تا کاغذ توی دستش داره، نگاه می‌کنم.

- پاشو بریم تا به دلشون نیفتاده گیر بدن.

آروم از کنار تخت پلین میام که حسام کاغذ ها رو به دستم میده و از بازوی شهریار می‌گیره تا بلندش کنه؛ سر پلین می‌اندازم و با انداختن نیم‌نگاهی به فیش و نسخه‌ی دکر، اون ها رو تا می‌کنم و توی دستم نگه می‌دارم.

- ننه و بابات کجان؟

شهریار همون طور که از روی تخت بلند میشه این سوال رو از حسام می‌پرسه و من بی‌اختیار به دلم شور می‌افته؛ شهریار از حسام خوشش نمیاد! حسام بازوش رو، زمامی که صاف روی تخت می‌شینه و پاهاش رو به پلین می‌اندازه، ول می‌کنه و خم می‌شه تا دمپایی هاش رو پاش کنه.

- خونه‌ی خودشون.

جاده سنتو

شهریار با چشم های خمار به پلین نگاه می کنه و زمایی
که حسام از روی پاهاش بلند میشه، سراون هم بالا
میاد.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ برو پیش ننه بابات!

ابروهام بالا میره و با تعجب نگاهم رو به دست های
شهریار میدم؛ نه مشت شدن، نه واکنش دیگه ای نشون
داده که بگم از دست حسام حرصیه. از قضا خیلی هم
دوستانه این حرف رو بیان کرد؛ چو ی که از شهریار
بعیده!

- یه مدت پیش تو می مونم، بعد دوباره میرم پیششون.
حالت خوبه؟ می تویی راه بری؟

شهریار چو ی نمی گه و فقط با صوری که خواب ازش می
باره، از روی تخت پلین میاد؛ حسام و شهریار جلوتر و
من پشت سرشون به سمت بیرون قدم برمی دارم. با
وجود این که سرش بخیه خورده ولی باز هم استوار و با

جاده سنتو

کمر صاف راه میره؛ حی می تونم قسم بخورم، قدم های
متوسطی که برمی داره طول یکسانی دارن!

ازشون جلو می زنم و با تشکری که از نگهبان بابت
مراقبت از ماشین می کنم، در پشت رو برای شهریار باز
نگه می دارم؛ بدون کمک حسام می شینه و سرش رو این
بار به پشی صندلی تکیه میده. حسام در و می بنده و
دستش رو به سمتم دراز می کنه.
- بده برم داروهاش رو بگیرم؛ خودت هم بشی -

نسخه رو بهش میدم و بلافاصله روی صندلی جلو جا می
گیرم؛ از بی خوابی، حس می کنم ری اکشن های بدنم
دست خودم نیست و صدای اطراف به صورت گنگ به
گوشم می رسه. اما این باعث نمی شه که صدای شهریار
رو روی هوا نزنه!

- بابات کی می خواد شوهرت بده؟

جاده سنتو

به عقب برمی گردم و متعجب نگاهش می کنم که شالم از
روی سرم می افته و نگاه شهریار رو با خودش به سمت
موهام می کشه.

- فعلا قصدش رو نداره؛ نپرسیدم هم ازش!

دست بالا میارم و شالم رو تا جلوی موهام بالا می کشم؛
صبح موهام رو دم اسبی بستم و چشم های شهریار هم
مستقیم روی قسمی که قرمز رنگ شده، ثابت مونده
بود و با حرکت دستم خیرگیش گرفته میشه.

- فکر کردم موهاش رو درست کردی؛ این از قبلی هم
زشت تره.

صاف روی صندلی می شینم و با خیره شدن به حسامی
که تند تند به سمت ماشین قدم برمی داره، سرم رو به
پشی صندلی تکیه میدم.

- مهم خودمم؛ دوستش دارم.

جاده سنتو

حسام در رو همون موقع باز می کنه و فکر کنم شهریار
بیخیال جواب دادن میشه؛ چون شهریاری که من می
شناسم تا هزار بار از موهایی که اصلا به اون مربوط
نیست، ایراد نگیره، ول کن ماجرا نیست! کیسه های دارو
رو روی پاهای من می ذاره و استارت می زنه.

- خب شد خلوت بود؛ پرستاره گفت بهش مسکن بدیم
یه چند ساعت بخوابه.

سری تگون میدم و به بیرون از ماشین خیره میشم. فاصله
ی بین مرگ و زندگی من خیلی کوتاه تر از این حرف
هاست؛ تا چند دقیقه ی پیش حس می کردم همین الان
از شدت اسرس سخته کنم و بمیرم ولی توی این ثانیه،
اون قدر آرومم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.
- چرا این کار رو کرده؟!

نگاه از بیرون نمی گیرم و با خودم فکر می کنم، اگه جواب
این سوال رو می دونستم چقدر وضعیت ممکن بود بهر
و قشنگ تر بشه! در حال عادی باید غرهام رو بدون در

جاده سنتو

نظر گرفتم این که فرد کناریم کیه، بهش می گفتم اما الان
خواب امونم رو بریده و حسام زیادی شنگول می زنه!
- نبات؟!

„جاده سنتو

#پارت_۱۰۲

نفسم رو «پوف» مانند بیرون میدم و بالاخره سر از روی
پشی صندلی برمی دارم؛ به نیم رخ حسام خیره میشم و
بی حال کلمه ها رو ادا می کنم.

- نمی دونم! همیشه این کار رو انجام میدی ولی الان
شدتش بیشتر شده بود.

لبخندی می زنه و نیم نگاهی به سمتم می اندازه که کلافه
تر میشم و حرصی نگاهش می کنم؛ باز نیم نگاهش و این
بار طاقت نمیاره و خنده ی کوتاهی می کنه.

جاده سنتو

- صدات زدم یه چو. دیگه بگم؛ چرا اون طوری نگاه می
کی عزیزمن؟

دهی که برای غر زدن باز شده بود، با اون «عزیزمن»
آخر جمله اش بسته میشه. خنی توأم با شک بهش خیره
میشم؛ کسی که هنوز یه هفته نیست من رو می شناسه
چرا باید این طوری صدام کنه! انگار از نگاهم کلافه میشه
که از آینه نگاهی به پشت و شهریار می اندازم.
- خوابش برد؛ برای داخل بردنش مکافات داریم!

نیم نگاهی به پشت می اندازم و صاف می شینم که حسام
سر صحبت رو باز می کنه؛ کاش بفهمه من مثل اون
دیشب رو نخوابیدم و نیاز به اسراحت یا حداقل سکوت
دارم!

- می تویی به پدرت بگی چند روزی خونه ی دوستت می
خوای بمونی؟ این جوری حواست بیشر به شهریار
هست.

جاده سنتو

با تعجب یکی از ابرو هام بالا می پره؛ می خواد من بیست
و چهار ساعته توی خونه ای که دو تا مرد توش هسن
بمونم؟ همچی انتظاری ازم داره؟
- نه! نمی تونم؛ پدر من عادت به این کارها نداره که شک
نکنه.

می خنده؛ حس می کنم تمسخر از همه ی دم و بازدم
هایی که پی خنده هاش حروم می کنه، می باره!
- عادت می کنه خب؛ نکنه از این هاست که فکر می کنه
تستسرون مردا بعد از ساعت نه ترشح میشه؟

با دهن باز به نیم رخش خیره می مونم؛ این همه وقاحت
رو چطوری توی خودش جا داده؟ اون به پدر من توهی
کرد! کسی رو که تا حالا یک بار هم از نزدیک ندیده
قضاوت کرد و همچی شخصی می تونه توی دایره ی
کسانی که من باهاشون معاشرت می کنم باشه؟ نه! نمی
تونه!

مامان از سیگار بدش می اومد؛ از آدم های سیگاری متنفر بود. روز های آخری که توی خونه ی ما بود، بابا سیگار پشت سیگار می کشید. انگار می خواست هر چه زود تر مامان رو از چهار دیواری که دیگه نمی شد اسمش رو خونه و پناهگاه گذاشت، فراری بده. تونست؛ اگه اون کار رو نمی کرد، شاید مامان چند ماه یا حتی سال دیگه تحمل می کرد.

از اون لحظه ای که مامان در خونه رو به روی می که مثل ابر بهار گریه می کردم بست، بابا هم از سیگار متنفر شد؛ خودش خواسته بود اما پشیمونی رو می تویی توی نگاهش بخونی. اون روز به بعد، پدر هم از سیگار و آدم های سیگاری پر ار شد.

گاهی اون تصمیم هایی که خودمون می گیریم، برامون گرون تموم میشن؛ گرون تموم میشن از دست دادن کسانی که خودمون با رفتار هامون فراری شون دادیم. خودمون خواستیم که نباشن، که برن، که جاشون یه

جاده سنتو

عمر خالی باشه. اما ترک عادتمون موجب مرض می شه و
یه عمر با چه کنم چه کنم سر می کنیم.

صورتتم با دود غلیظی که بینیم رو پر می کنه، توهم میره؛
دستم رو بالا میارم و روی چشم هام می ذارم. سعی می
کنم همون طور که چشم هام رو می مالم، منبع بو رو
حدس بزنم ولی حی یادم نمیاد که کجام و چه مدت
خوابیدم.

آروم پلک هام رو از هم باز می کنم و تصویر صورت
شکسته ی پدر، بعد از رفتن مامان، از جلوی چشم هام
محو میشه و جاش رو به یه فرد غریبه و غیر قابل باور
میده. چهره ای که توی خوابم، یه رد عجیب و گنگ
داشت!

سر پلین میارم و به وضعتم نگاه می کنم؛ با همون لباس
های بیرون، کرخت از خواب روی مبل سه نفره افتادم.
شالم از روی سرم پلین افتاده و مثل طناب دار دور

جاده سنتو

گردنم پیچیده شده. پس به خاطر همین احساس خفگی می کردم.

نگاه به سمت حسام می کشم؛ حسامی که روی مبل تک نفره نشسته و با چشم های خمار به من خیره شده. حالت قوس دار کمرش و پاهایی که بیش از حد باز شدن، با اون سیگار دست سازی که می کشه، صحنه ی جالبی رو ایجاد نکردن. حداقل برای می که دلم نمی خواد بعد از خواب بد و کابوس هایی که دیدم فرد روبه روم حسام باشه.

با درک موقعیت، چشم هام گرد میشه و به سرعت از روی مبل بلند میشم؛ گردنم که خشک شده بود، صدا میده و درد عمیقی می گیره که با صورت درهم دستم رو بالا میارم و روی گردنم می ذارم.

- چی شده؟

جاده سنتو

حسام با چشم های سرخ، همون طور که خیره خیره
نگاهم می کنه، دستش رو بالا میاره و پک عمیقی با
آرامش به سیگارش می زنه.

- چی باید بشه؟ هیس که رسیدیم خوابت برد!

„جاده سنتو

#پارت_۱۰۳

مستقیم به چشم هام نگاه می کنه؛ کاری که از حسام
بعیده! نگاهم سر می خوره و روی دستش می شینه؛ فکر
کنم دلیل کابوسی که می دیدم، بوی سیگار حسام بود!
ویلا... جاده چالوس... بوی سیگار... اون تصادف
وحشتناک و خوبی که همه جارو گرفته بود.

با حال خراب دست هام رو بالا میارم و روی صورتم می
کشم؛ کاش بتونم بلند بشم و اون سیگار لعنی رو از
دستش بگیرم و از این خراب شده بیرون بندازم!

- تو خواب حرف می زدی...

دست از روی صورتتم برمی دارم و با کرخی نگاهش می
کنم؛ چرا سسی خواب بعد از ظهر از جونم در نمیره؟
- چی می گفتم؟

جوانی بهم نمیده؛ به جاش پک های عمیق تری به
سیگارش می زنه و خیره تر به صورتتم نگاه می کنه. با نفس
عمیقی که می گیرم دست بالا میارم و شالم رو از نوروی
سرم می کشم؛ کاش قبل از خوابیدن، موقعیت رو درک
می کردم و بعد ولو می شدم. چرا این قدری فکر عمل می
کنم؟

سر می چرخونم و به در بالکن که پرده از روش کنار رفته
خیره میشم؛ شب شده! با عجله از روی مبل پلین میام و
یه دور، دور خودم می چرخم؛ کیف لعنتیم رو کجا
انداختم؟

- اینجا است!

جاده سنتو

سریع به سمت مبلی که اشاره کرده می‌رم و گوشیم رو از
توی کیفم بیرون می‌ارم؛ بازش که می‌کنم، فقط یه پیام از
سمت پدر روش افتاده.

«نقل و نبات بابا من امشب دیر می‌ام؛ قول داده بودم به
عمو حمیدت که درباره ی یه موضوعی بهش کمک کنم.
امروز بهم نیاز داره و من نمی‌تونم دست رد به سینه اش
بزنم. مواظب خودت باش.»

نگاهم روی چهار تا قلب قرمزی که آخر پیامش گذاشته
خیره می‌مونه و بی اختیار تصویری که تو خواب ازش
دیدم جلوی چشم هام تداعی میشه؛ اون صورت خوبی
...

- بستی می‌خوری؟

گوسی رو پلین می‌ارم و به طرف حسام که سیگارش رو
توی زیر سیگاری روی می‌خوره خاموش می‌کنه، می‌چرخم.
دستم رو بالا می‌ارم و شالم رو از دور گردنم بیشر آزاد می‌

جاده سنتو

کنم؛ شالم از عرق خیس شده و هنوز هم احساس نفس تنگی دارم.

- شهریار چگونه؟

نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم می اندازد و از روی مبل بلند میشه؛ همون طوری که به سمت آشپزخونه میره، دست می بره و چراغ ها رو روشن می کنه که چشم هام رو جمع می کنم.

- خوابه؛ توهم اگه خواب نمی دیدی، فکر کنم مثل اون هنوز به ادامه ی خوابیدنت می رسیدی. خیلی خسته بودی.

چیزی نمی گم و فقط به نفس بلند و عمیق می کشم بلکه این نفس های کوتاه دست از سرم بردارن. حسام فریزر رو باز می کنه و من با فکر به این که سردی بستی شاید بتونه راه تنفسیم رو خنک کنه و نفس هام رو بهبود ببخشه، روی صندلی که پشت اوپن گذاشته شده می شینم.

جاده سنتو

- امروز خیلی بهت زحمت دادیم.

با بیرون آوردن ظرف بستنی لبخندی به روم می زنه و در فریزر رو به هم می کوبه.

- زحمت چی؟ من که توی روز دو سه ساعت بیشر کار ندارم؛ همون رو هم توی خونه انجام میدم. به جای این که بی مصرف توی اینستاگرام بچرخم، ترجیح میدم یه کار مفید انجام بدم.

با ابروهای بالا رفته گوسی رو روی اوپن می ذارم و دست هام رو زیر چونه بهم قفل می کنم.

- تا حالا نگفی چی کار می کی؟

دو تا پیاله روی می ذاره و با قاشق مخصوص گرد، بسی- سنی رو از توی ظرف بزرگ به پیاله ها منتقل می کنه.

- طراحی وب انجام میدم؛ یعنی درسش رو خوندم.

سری تگون میدم و زیر لب «موفق باسی» ای بهش میگم
اما اون انگار دوست داره که این موضوع رو ادامه بدم
- اگه اون موقع می دونستم با انتخاب این رشته قراره
بیشتر وقتم خالی بمونه، قطعاً دنبال یه رشته ی پر
دردسر تر می رفتم.

به سمتم میاد و قبل از این که پیاله رو، روبه روم بذاره،
بالا می بره و یه حالی که انگار می خواد به جام طرف
مقابل بکوبتش، تگونش میدم.
- مثل... روانشناسی!

بسی رو با یه قاشق جلوم می ذاره که مغموم سر پلین می
اندازم.

- اگه این طوری باشه، باید من هم قبل از انتخاب رشته
دنبال ی حاشیه ترین رشته ها می رفتم.

جاده سنتو

آرنج هاش رو روی کانر می ذاره و به سمت خم می شه.
نوع نگاهش عضو شده؛ عجیب هم عوض شده!

- تو هر طور که باسی یه فرد کاملی! یه دختر خوب که
مطمئنم خانواده ات هم به چری که هسی افتخار می
کن...

نگاهش رو پلین ترمی کشه و حول و هوش چونه ام می
چرخونه؛ بعد دوباره به چشم هام خیره میشه و ادامه ی
حرفش رو با احساس بیشتری می گه. طوری که دهنم باز
می مونه!

- یعنی... هر کسی که تو رو داشته باشه باید افتخار کنه!

جاده سنتو

#پارت_۱۰۴

حی نمی دونم که چی به زیون بیارم؛ باید ازش تشکر
کنم؟ اصلاً چه معنی داره که توی این تایم یی حسی بعد
از خوابم، یی دلیل حسام این حرف ها رو به زیون بیاره؟

جاده سنتو

من دخری جنبه ای نیستم ولی این مخ زنی به حساب
نمیاد؟

با صدای بلند شهریار که اسم من رو صدا می زنه، هر دو
از جا می پریم و من نمی فهمم چطوری از روی صندلی
پایه بلند پلیم میام؛ با قدم های ناموزون و بلند به سمت
اتاقش قدم برمی دارم که متوجه میشم حسام هم پشت
سرم میاد. برمی گردم که اون هم سر جاش می ایسته و از
تعجب ابروهایش بالا میره.
- چی شده؟

سری بالا می اندازم و همون طور که یکی از دست هام رو
روی دستگیره می ذارم، اون یکی رو به سمت حسام
می گیرم که عقب بایسته.
- تو نیا داخل.

انگار خیالش راحت میشه که سری تکنون میده و دست
به بغل می گیرم.

جاده سنتو

- اوکی؛ برو تو! من از این یارو وحشت پیدا کردم؛ هر
چقدر کمر ببینمش بهره.

سری با تاسف تگون میدو و در رو باز می کنم.
- مرد هم مرد های قدیم!

اجازه ی جوانی بهش نمودم و قدم به داخل اتاق برمی
دارم؛ شهریار پتویی که روش بوده رو کنار زده و با چشم
های گرد شده روی تخت نشست. لبخندی بهش می زنم
و جلوتر میروم.

- چی شده؟ درد داری؟

با حساسیت به باندپیچی دور سرش نگاه می کنم و
بررسیش می کنم؛ به نظر نمیاد که مشکلی داشته باشه!
- کجا بودی؟

جاده سنتو

نوک انگشت های اشاره ام رو روی بانداژ می کشم و
وقی از نبودن خون ریزی مطمئن میشم، پلین تختش می
شینم.

- خوابیده بودم؛ نهار خوردی؟

سر بالا می اندازه که بلافاصله از جام دوباره بلند میشم و
می خوام از اتاق بیرون برم که حس می کنم کولر خیلی
زیاد سرما میده؛ به اجبار، به سمت دیواری که روی
قسمت بالایش کولر نصب شده میرم و از روی ریموتی
که به دیوار وصل شده، کمش می کنم.

سریع غذا رو گرم می کنم و وقی متوجه می شم حسام
هم چو ی نخورده، متعجب میشم؛ اما به روش نمیارم و
ترجیح میدم حرقی هم بینمون رد و بدل نشه. چشم
هاش که نشون میده اسراحت نکرده و چراغ های
خاموش هم نوید از انجام ندادن کاری می دادن؛ پس اون
تمام مدت روی مبل نشسته بوده و به من نگاه می
کرده؟!

جاده سنتو

همون طور که خورشت رو هم می زنم که ته نگیره برمی
گردم و به هال نگاه می کنم؛ حسام روی مبل سه نفره،
همون جایی که من نزدیک به شش ساعت خوابیدم،
نشسته و با لب تاپش که روی میز عسلی قرار داره، کار می
کنه.

گردن صاف می کنم و به قرمه سبزی که قل قل می زنه،
نگاه می کنم؛ من همین رو وسط ماجرای شهریار کم
دارم؟! باید هر چیزی که هست، هر اتفاقی که قراره بیفته
یا افتاده رو، مدیریت کنم؛ با این رفتارهای شهریار و
حرف هایی که می زنه، اگه نخ دادن حسام رو ببینه که
زنده اش نمی ذاره!

غذای شهریار رو با یه لیوان آب و داروهاش توی سینی
می ذارم و یه بشقاب هم برای حسام می کشم؛ سینی رو
بعد از گذاشتن بشقاب حسام روی میز وسط آشپزخونه،
برمی دارم و به سمت هال می رم.

جاده سنتو

- برات غذا کشیدم؛ فکر کنم حکم شام رو داره ولی بخور.

چند لحظه سرش رو بلند می کنه و با «هوم» ای که می کشه دوباره به حالت قبلش برمی گرده. شونه ای بالا می اندازم و بدون این که بخوام ذهنم رو درگیر کارها و رفتار هاش بکنم، دوباره به اتاق شهریار برمی گردم. این بار دمای اتاق متعادل تر شده و این برام خوش آینده.

صاف روی تخت نشسته و پاهاش رو به پللی آویزون کرده؛ دست هاش رو هم به صورت مشت شده روی رون پاهاش گذاشته و کمرش حی یک ذره هم خمیدگی و قوز به خودش نمی بینه. طوری نشسته که انگار منتظر مجازاته!

جلو میرم و سیمی رو بدون حرف روی تختش می ذارم که بی مکث برش می داره و روی پاهاش می ذاره. قاشق و چنگال رو خیلی جنتلمانه به دست می گیره و آرام و با طمانینه شروع به خوردن غذاش می کنه. هیچ توجهی هم

جاده سنتو

خرج می که بالای سرش با دهن باز نگاهش می کنم، نمی کنه!

وقی می بینم با دقت و تیر داره غذاش رو می خوره، نگاه ازش می گیرم و به سمت پنجره قدم برمی دارم؛ هر نیم مری که نزدیک تر بهش میشم، خون روی دستگیره ی پنجره بیشر خودش رو نشون میده و صورتم رو توهم می بره. چطور تونسته با این سی کوچیک همچی بالای سر صورتش بیاره؟

- فکر کنم به خاطر دستپخته که بابات نمی خواد شوهرت بده.

یکی از ابرو هام رو بالا می اندازم و همون طور که نیمه ی راست بدنم رو به پنجره تکیه میدم، از پشت بهش خیره میشم. لحن و طرز صحبتش نسبت به چند ساعت پیش فرق کرده؛ دیگه خودش رو جمع خطاب نمی کنه و انگار که یه شهریار دیگه جلوم نشسته!

- الان این رو پای تعریف بذارم یا چی؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۰۵

قاشمی از غذاش رو به دهن می گیره و بعد از مکی که نشون از جویدن محتویات دهنش داره، سر بالا می گیره؛ اما چون پشت من بهشه، نمی تونم حالات صورتش رو تشخیص بدم.

- بد ها رو مگه نگه می دارن؟

نمی دونم این که الان سوال می پرسه، خوبه یا نه! اگه استاد بود می تونستم ازش سوال بپرسم ولی این رو خوب می دونم که شهریار قبلا ابدًا سوال نمی پرسید. فقط جمله های کوتاه دستوری می گفت و بیشتر مواقع سوال هایی که خودت ازش می پرسیدی هم بی جواب می موندن.

جاده سنتو

البته این که شهریار دو رو داره هم، توی این موضوع کم دخالت نداره! یکیش الای که داره باهام صحبت می کنه و اون یکی روی مظلوم و در عین حال وحشیش! حس می کنم این رو، منطق و باور پذیری بیشری داره.

- نمی دونم؛ حالا شاید بابای من نگه داشته... چو ی کم نداره غذا؟ خودم نچشیدم.

دست هاش که انگار داشته یه چو ی رو توی بشقاب جابه جا می کرده، ثابت می مونه؛ با تعجب و منتظر نگاهش می کنم که نیم رخ چپش رو به سمتم برمی گردونه. فک سفت شده و اخم های درهمش اولین چو ی هست که به چشمم میاد.

- خودت هم برو، بخور!

ابرو هام بالا می پرن و بی اختیار تکیه ام از پنجره گرفته میشه. راست میگه! من حی صبحونه هم نخوردم ولی دلپیچه ای که از صبح همراهمه، باعث شده حی گرسنگی رو حس نکنم.

- باشه؛ یکم دیگه.

قدم هام رو آرام و با طمانینه به جلو برمی دارم و تو همون حال بازو با بغل می گیرم؛ نمی دونم چرا هابی که توی ذهنمه و عجیب می خوام به زیونشون بیارم درسته یا نه! می دونم هم که شهریار می فهمه یه حرفی باهاش دارم؛ یعنی همیشه می فهمه.

- شقایق آشپزیش خوب نبود؛ ننه مون حرص می خورد.

سر به سمتش کج می کنم و با دقت به صورتش خیره میشم؛ هیچ چیز به جز آرامش و خونسردی توی چهره ی شکسته اش به چشم نمیاد. انگار که بخواد درباره ی بی ارزش ترین و بی اهمیت ترین فرد زندگیش حرف بزنه؛ اما مگه وقعی یه نفر برات مهم نباشه این قدر درباره اش حرف می زنی؟ اونم وقعی که حالت مساعد نیست و یه چیز ای توی روانت اذیتت می کنه.

جاده سنتو

نگاهش رو صاف به روبه‌رو دوخته و انگار که تمام لقمه
هایی که توی دهنش می‌ذاره، سی و شش بار می‌جوئه.
بشقابش حی نصف هم نشده و این حجم از آروم غذا
خوردن برای می که همیشه تند و سریع محتویات ظرفم
رو توی معده خالی می‌کنم، عجیبه!
- منم اول بلد نبودم؛ می سوزوندم.

نمی‌خوام مکالمه قطع بشه؛ تجربه نشون داده هر چقدر
بیشتر باهاش صحبت کنم، اون سرنخ‌های بیشتری بهم
میده. حی اگه اون سرنخ‌ها هیچ ربطی به همدیگه
نداشته باشن و بیشتر سردرگم کن، ولی باز هم من می
خوام یه چیزهایی از شهریار بدونم!

بحی که خودش باز کرده بود و من سعی کردم ادامه اش
بدم، برای شهریار جذاب نیست! هر بحی رو که نخواست
ادامه اش بده و جوابش بهت سکوت باشه، یعنی
دوستش نداشته. منم علاقه‌ای به تحمیل کردن صحبت
هام بهش، نشون نمی‌دم.

به جاش جلو تر می رم و روی زهین ، کنار پاش ، روی نوک
پاهام می شینم. بانداژ دور سرش به رنگ صوری می زنه و
نشون می ده که باید عوض بشه. دیدن همون، مصمم
ترم می کنه که حرفم رو بهش بزنم؛ یا بازی تفاوت رد
میشه و شاید هم واقعا تاثیری داشته باشه!

- میشه لطفا خواهش کنم دیگه به خودت آسیب نزنی؟
این طوری کار من داره سخت تر میشه شهریار. می دونم
که خودت هم می فهمی توی چه کار ریسکی قدم گذاشتم؛
من می فهمم که تو موقعیت اطرافت رو درک می کی.
حی بهر و بیشر از ما! پس کمک کن چالش های ماجرا
کمر بشه؛ اگه یه بلایی سر تو بیاد می دوی چه اتفاقی
برای من می افته؟

دست از غذا خوردن می کشه؛ آروم قاشق و چنگالی که
توی دستش داشت روزی می ذاره و چند ثانیه ی اول
همون طور محکم به روبه رو نگاه می کنه. اما بعد سر به
سمت پلین و من، کج می کنه و نگاه پر از حرفش رو بهم

جاده سنتو

می دوزه. حرقی که من هیچ کدوم از کلماتش برام معنی نشده!

- ببرم بیرون؛ آسمون رو ندیدم.

نفسم رو کلافه بیرون میدم و سری به نشونه ی «باشه»
تکون میدم؛ اما همون جا می مونم و توی همون پوزیشن
به اتفاق هابی که ممکنه با بیرون رفتن شهریار بیوفته فکر
می کنم و بادم رسماً خالی میشه.

- هیس که گفتم شهریار! دیگه نباید به خودت آسیب
بزنی! لطفاً با حسام کنار بیا؛ بذار سرت رو ضد عفونی
کنه و داروهات رو بده. من نمی تونم همیشه این جا
باشم.

جاده سنتو

#پارت_۱۰۶

از روی پاهام بلند میشم و بدون فوت وقت از اتاق
بیرون می زنم؛ دوست دارم یکم توی اتاق خودم و توی

جاده سنتو

منطقه ی امن خودم باشم تا آروم بگیرم. با قدم های بلند راهرو رو طی می کنم و وقتی پا توی هال می ذارم، با حسامی که دولبی غذاش رو می خوره روبه رو میشم.

نگاه ازش می گیرم و کیف و گوشیم رو از روی مبل برمی دارم؛ اگه تا خونه قدم بزنم دل آشوبه ام آروم می گیره؟ امیدوارم که بگیره!

- میری؟ آخه... هنوز که حال شهریار خوب نشده.

شالم رو روی سرم صاف می کنم و نیم نگاهی به حسام که توی درگاه آشپزخونه ایستاده می اندازم.

- شهریار حالا حالا ها خوب نمی شه ولی فکر نکنم کاری به تو داشته باشه؛ پس این قدر ازش نرس. اگه زحمی نیست غذاش رو که خورد، سرش رو ضد عفونی کن و بانداژش رو عوض کن... اگه مشکلی بود بهم زنگ بزن میام.

جاده سنتو

کفش هام رو از جا کفسی کنار در برمی دارم و خودم در
رو باز می کنم؛ اما پشیمون میشم و با احتیاط به سمت
حسام که پشت سرم میاد، برمی گردم.

- لطفا حواست باشه باز آسیبی به خودش نزنه.

دستش رو پشت گردنش می کشه و کلافه نفسش رو به
بیرون فوت می کنه.

- بابا من خیلی هوشیار می خوابم؛ اصلا هیچ صدایی
دیشب بعد از رفتن تو، توی خونه نبود. نمی دونم
چطوری تونسته این کار رو بکنه.

چند لحظه متفکر نگاهش می کنم و آخر سر با خدا حافظی
کوتاهی، بعد از پوشیدن کفش هام، با آسانسور پلین
میرم.

صفحه ی گوسی رو با انگشت شستم پلین ترمی برم و با
دقت، توی نوری که کم مونده کورم کنه، من رو کلمه به
کلمه می خونم و سعی می کنم هیچ چیز رو رد نکنم؛ چیزی

جاده سنتو

فرا تر از کاتالوکی که توی بسته بندی دارو ها گذاشن
ننوشته و همین کلافه ام می کنه.

قرصی که توی دستم نکه داشتم رو روی پاهام می اندازم
و دست می برم، کولر ماشین رو به سمت دیگه ای تنظیم
می کنم تا صاف توی سرم نزنه و باعث سردرد نشه. ورق
بعدی رو برمی دارم و اسمش رو با دقت توی گوگل می زنم
که در باز می شه و سر من هم به اون سمت کشیده
میشه.

نیلوفر با کیسه ی خوراکی توی ماشین می شینه و اول از
همه به عقب خم میشه و کیفش رو روی صندلی های
پشت می اندازم.

- بابا کور شدی؛ گفتم دو دقیقه صبر کن پیام ماشین رو
بکشم جایی که سایه باشه بعد به ادامه ی تحقیقات
والات برس.

جاده سنتو

محلې به تیکه پروی هاش نمی کنم و دوباره به صفحه ی
گوشیم زل می زنم که این بار یه بطری شیرکاکائو جلوی
صورتم گرفته میشه.

- بگیر اینو بخور؛ چرا همه ی فکر و ذکر شده شهریار؟
بابا یا اوکی می شه یا برش می گردونیم دیگه؛ این همه مرگ
نداره که!

سری به نشونه ی تأسف تگون میدم؛ الان برای من
روضه می خونه و زمایی که توی ده مری شهریار قرار می
گیره طوری رنگ و روش می پره که انگار با یه شیر توی
قفس تنه اش گذاشته باشی! نمی فهمم با این همه جریزه
چطور جرأت کرد و اون پیشنهاد رو به من داد؟

صفحه ی گوشیم رو خاموش می کنم و با رها کردنش
توی کیفم، شیرکاکائو رو از دستش می گیرم و مشغول باز
کردنش میشم.

جاده سنتو

- داره، خیلی هم داره! انتظار که نداری اون یارو رو بذارم
توی خونه‌ی حسام خودم برم پس کار و زندگیم؟
آوردمش بیرون، باید تلاش کنم که خوب بشه.

کیک من رو روی پاهام می اندازه و همراه چشم غره‌ی
مش‌ی که به سمت من می ره، شیر خودش رو به دست من
گیره.

- کارت رو چیکار کردی؟ اگه بابات بفهمه نمیری سر کار
به نظرت شک نمی کنه؟

قلبی از شیرکاکائو می خورم و بعد، بطری رو پی پاهام ننگه
می دارم تا بتونم کیک رو باز کنم.

- فعلا که با محمد صحبت کردم تا ببینم چی میشه؛
بهش گفتم یه مدتی وضعیت شهریار خوب نیست، من
باید تایم بیشتری توی تیمارستان باشم تا پایان نامه‌ام
تکمیل بشه.

جاده سنتو

نیلوفر با دست آزادش صریه ای به پیشونیش می زنه و با
تأسف سری تکون می ده.

- لعنی پایان نامهات هم یه لنگه پا مونده! آدم چقدر می
تونه گند بزنه آخه؟

این بار منم که دست از کارم می کشم و چشم غره های
معروف خودش رو به خودش تحویل میدم.

- کی بود این ایده رو آورد توی سر من؟ والله من مغزم
این قدر کشش نداره که همچین راه حل های بهش برسه.

بی. پاکت شیرش رو پی لب هاش می گیره و توی همون
حالت از جواب دادن به من نمی گذره.

- به کشش ربطی نداره، مربوط به آی کیوئه که مال تو
زیر دهه!

جاده سنتو

#پارت_۱۰۷

جاده سنتو

می خندم و جوابش رو نمی دم؛ یعنی چو. های مهمی توی
سرم بالا و پلای می پرن که به کل کل با نیلوفر ارجحیت
دارن. حی خود نیلوفر هم می دونه ذهنم چقدر درگیره
که مجبور شدم برای خواب به قرص پناه ببرم و برای
رفتن به خونه ی حسام دیر کنیم! سعی داره حال و هوام
رو عوض کنه ولی مگه ممکنه؟

با نفس آه مانندی که می کشم سر به سمت بیرون کج می
کنم؛ تمام داروهاش رو چک کردم و تهش به این نتیجه
رسیدم که حالت های شهریار به مود اون لحظه اش
بستگی داره و اگه ما دو ورق قرص هم به خوردش بدیم
باز کار خودش رو می کنه.

اما شاید بشه با صحبت و دارو، یکم آروم تر و خونسرد
تر از قبل نگهش داشت؛ شهریار به جز چند بار کوتاه،
رفتار ناشایست زیادی از خودش نشون نداده! البته که
همون چند بار هم طوری همه چو. رو بهم زده که به
چشم بیان و موضوع نگران کننده ای به چشم برسن.

جاده سنتو

- به نظرت اگه از علیرضا بخوایم یه چو ی از باباش
پرسه، می پرسه؟

گنگ نگاهم می کنه و بعد سرعتش رو به وضوح پلین تر
میاره.
- چی؟

داروی که از بقیه جدا گذاشتمش، بالا میارم و به سمت
نیلوفر می گیرم.

- این دارو رو می خوام بیشر به شهریار بدم؛ می ترسم
عوارض بده. این طوری پرسه که انگار برای یکی از
دوست هاشه و برای اون می خواد. بعد به من بگه اگه
تعدادش رو توی هر تایم دو برابر کنم، اتفالی می افته یا
نه.

سری تگون میده و ورق قرص رو از دستم می گیره؛ با
همون دسی که قرص رو نگه داشته دنده رو عوض می
کنه و بعد گوشیش رو از روی داشتبرد چنگ می زنه.

جاده سنتو

- باشه بده من بهش تکتست بدم.

تا وقی که جلوی ساختموی که خونه ی حسام توش
قرار داره، نایستاده، حرفی نمی زنم و فقط با فکر مشوش
به بیرون خیره میشم؛ نیلوفر هم درکم می کنه و مثل
همیشه از در و دیوار و همسایه و هم دانشگاهی و دوست
های قدیمی حرف نمی زنه.

بعد از ثابت موندن ماشین ، دسی روی کشه و کامل به
سمتم برمی گرده.

- برو بیارش این دیوونه رو؛ ولی گفته باشم بهت، اگه
بلایی سرم آورد تو باید جواب شوهرم رو بدی! تا سه
سال بعد هم مواظبسی تا زن نگیره؛ البته من حواسم از
اون دنیا هست بهش اما محض محکم کاری.

با خنده، کمربندم رو باز می کنم و کیسه ی داروهای
شهریار رو توی کیفم می چپونم.

جاده سنتو

- علیرضا از خداشه یه بلالی سر تو بیاد؛ از بس که سر این
بیچاره غرمی زلی... البته سر منم غرمی زلی؛ کلا
سیتینگت با غر زدن فعاله!

چشم غره ای بهم میره و همون طور که آفتاب گیر رو با
دست چپش پلای میده، با دست راست صریه ای به
بازوی من می زنه.

- برو ببینم؛ برو تا بعدا بهت بگم سیتینگم کجا فعاله.

از ماشین پیاده میشم و با قدم های بلند به سمت
ساختمون می رم. با تعجب دری که بازه رو هل می دم و
وقی کسی رو توی پارکینگ نمی بینم، شونه ای بالا میدم
و به سمت آسانسور میرم. اما آسانسور برق نداره و به
احتمال زیاد در رو هم برای کسانی که کلید ندارن، باز
گذاشن.

بلاچار از پله ها بالا میرم و وقی به طبقه ی مورد نظر
می رسم، باز با در نیمه باز و کسی که به پیشواز نیومده

جاده سنتو

مواجه می‌شم؛ انگار حسام برعکس من، اصراری به این کار نداره و برحسب عادت من این همه روش حساس شدم.

در رو هل میدم و داخل میرم که صدای حسام از آشپزخونه به گوشم می‌رسه.

- سلام، خوش اومدی؛ بیا تو، دارم چای دم می‌کنم.

در رو پشت سرم می‌بندم و کمی شال رو از دور گردنم باز می‌کنم؛ گرمای بیرون کلافه ام کرده بود و الان می‌تونم درست و حساسی نفس بگیرم. حسام که توی درگاه آشپزخونه با لباس‌های راحتی دیشبش می‌ایسته، لبخندی بهش می‌زنم و چند قدم جلو تر میرم.

- سلام، ببخشید دیر کردم؛ چو ی که نشده از دیشب؟

به سمت عسلی و مبل سه نفره میره که تازه حواسم به اونجا جمع میشه؛ لب تاپش روی عسلی قرار داره و یه عالمه ته سیگاری و لیوان‌های قهوه، روی چو رو پر کردن.

جاده سنتو

- نه، حی جرات کردم چند بار بهش سر زدم ولی عی این اتوکشیده ها خواب بود. می بریش بیرون؟ نیلوفر گفت.

لب پایینم رو توی دهن می برم و همون طور که نگاهم رو بین وسیله های روی چرخ می چرخونم، سری به نشونه ی تأیید تکون میدم. کتاب هندسه ی سال سوم دبیرستان رو می خواد چیکار؟

- آره؛ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

جاده سنتو

#پارت_۱۰۸

سیگار هایی که روی چرخ خاموش کرده رو با دست جمع می کنه و توی زیر سیگاری کریستالش می ریزه؛ کاش روم بشه بهش بگم تا وقتی شهریار اینجاست، این قدر سیگار نکشه! نمی دونم به این هم واکنش نشون میده یا نه.

- کاش یه چند روزی صبر می کردی؛ همه چیز به کنار، همین دیروز سرش بخیه خوردم.

جاده سنتو

چمدون رو روی زه می دارم و زیپش رو باز می کنم؛
حسام هم جوای بهم نمیده. لباس های نوی شهریار رو
بالا و پلای می کنم و وقتی به نتیجه ای نمی رسم، با
کلافکی رو به سمت حسام برمی گردونم.
- این ها که همشون مشکین ! انگار می خوام بریم مراسم
ختم.

سرش رو از روی لب تاپ بلند می کنه و نگاهش رو به
من و چمدون می چرخونه؛ با لب تاپ چیکار داره که این
قدر باهاش مشغوله؟

- آره همه ی لباس هاش مشکیه... می خوام از لباس
های من بهش بدی؟

چشم هام از ذوق یکم گشاد تر میشن و فکر کنم برق
نگاهم رو حسام هم می بینه که تک خنده ای می کنه و یه
صرب لب تاپش رو می بنده؛ از جا بلند میشه و به سمت
راهرو قدم برمی داره که انگار پشیمون میشه چون برمی

جاده سنتو

گرده و منتظر به من خیره میشه. خیرکی که باعث تکون دادن سرم بشه.

- چی شده؟

دست به سمت راهرو اشاره میرم.

- پاشو بیا دیگه؛ خودم از کجا بدونم چی می خوای بهش بدی؟

سری تکون میدم و سریع از روی زهین بلند میشم. پشت سرش میرم و اون در اتالی رو باز می کنه که تا به حال ندیدمش! یعنی این راهرو سه تا در داره که من تا به حال به جز اتاق شهریار پا توی هیچ کدومش نداشتم و این اتاق انگار اتاق خود حسام هست.

در و نیمه باز نگه می داره و اشاره می کنه که من اول داخل برم؛ پا که توی اتاق می ذارم اولی چو ی که چشمم بهش خشک میشه، یه سیستم خیلی بزرگ با دم و

جاده سنتو

دستگاه و کیس کنارشه. شبیه این هالی که نیست که
گیرها دارن و حدس می زنم که برای کارش باشه.
- بیا بیی کدوم بهره براش.

سر می چرخونم و می بینم که در کمد مشکی رنگش که
ست تخت و سرویس خوابش هست، باز کرده و دست
به سینه به دیوار تکیه زده؛ معذب انگشت هام رو به هم
تاب میدم و جلوی کمد می ایستم. بی اختیار با دیدن اون
همه لباس که رنگ بیشرش هم با سلیقه ی من هم
خوایی داره، لبخند روی لب هام میاد.

با ذوق دست جلو می برم و پیرهن های گرمی و قهوه ای
روشن رو لمس می کنم؛ دو تا آویز رو از هم فاصله میدم
و با دیدن پیرهن نسکافه ای ساده که شلوار مشکی زیرش
آویزون شده، لب هام رو به طرف صورتم جمع می کنم.
- برش دار؛ فکر کنم تا حالا نپوشیده باشمش.

جاده سنتو

تشکری می کنم و بلوز و شلوار رو برمی دارم؛ حسام جلو
میاد و درکمد رو می بنده که نمی تونم جلوی خودم رو
بگیرم و حریفی که نوک زیونمه، بلند میگم.
- من عاشق رنگ قهوه ایم؛ بیشر لباس هات این
رنگی ...

می خنده و خم میشه هدفوی که روی زهی افتاده برمی
دارم.

- منم رنگ قهوه ای رو دوست دارم؛ توی خونه که مادرم
اجازه نمیده همه ی لباس هام رو یک رنگ بخرم. علاقه
ی زیادی به تنوع داره و معتقده توی روحیه هم تأثیر می
ذاره. اما این جا دیگه زیر سلطه ی حکومت خودمه!

لبخندی به روش می زنم و به سمت در میرم که اون هم
هدفون رو روی تخت می اندازه و پشت سرم میاد.
- تفاهمون با رنگ شروع شده... خدا آخرش رو به خیر
بگذرونه.

جاده سنتو

یکی از ابرو هام بالا میره و به عقب برمی گردم تا صورتش
رو ببینم که شونه ام به سینه اش می خوره و تازه می
فهمم با چه فاصله ی کمی از من بوده! با دهن باز و
شوک زده به صورت جدی و بدون نرمشش خیره میشم
و آب دهنم رو پلین میدم.

- من... من برم لباس ها رو به شهریار بدم.

سری تگون میدم و من تندی ازش فاصله می گیرم. از
حرف ها و رفتار های معی دار متنفرم! کاش اگه چو ی
رو می خواد بگه راست و پوست کنده، منظورش رو بهم
برسونم که من هم مجبور نباشم به خودم قول بدم تا
جلوش محتاط تر عمل کنم.

در اتاق شهریار رو به صدا در میارم و وقتی چو ی نمی
شنوم، دستگیره رو پلین می کشم که با در قفل شده روبه
رو میشم و سریع لب می گزم؛ با هزار بدبختی و مسکوت
در رو باز می کردم که نفهمم در پشت سرش قفل شده و
من الان عملاً بهش اعلام کردم که همچو اتفالی داره می
افته!

جاده سنتو

#پارت_۱۰۹

توی سر خودم می زنم و با اسرس چشم هام رو روی
همدیگه فشار میدم؛ چند بار بلند و عمیق نفس می گیرم
و بعد لباس ها رو روی ساق یه دستم می اندازم. دست
می برم و کلید پشت در رو، توی قفل می چرخونم؛ خدا
خدا می کنم که این موضوع اعصابش رو بهم نریخته
باشه تا کار دستمون بده.

در که باز میشه با دیدن شهریاری که روی تخت نشسته
و با آرامش به در نگاه می کنه، ترسم می ریزه؛ انگار امروز
از دنده ی راستش بلند شده که خوش اخلاق به نظر می
رسه. صورتش هم به جز زخم دیروز چو ی نداره و همین
باعث میشه لبخندی به روش بزنم.

- سلام... فکر نمی کردم که به خواهشم عمل کنی!
ممنونم که امروز دیگه سالمی.

چو ی نمی گه و فقط چشم هاش تا روی لباس ها پلین
میاد؛ امیدوارم که لج نکنه و نخواد که لباس های خودش
رو به لباس های حسام ترجیح بده. نمی خوام وقتی روی
صندلی های پارک نشستیم، به چشم عزا دار بهمون نگاه
کن!

جلو میرم و لباس ها رو کنارش روی تخت می ذارم که
سرش رو بالا می کشه و به صورتم نگاه می کنه.
- غذا آوردی؟

اول با تعجب نگاهش می کنم و بعد می فهمم که
منظورش چیه! شهریار همیشه آدم رو سورپرایز می کنه؛
توی بدترین و غیرقابل باورترین جاها!
- آه... امروز قراره باهم بریم یه جای توپ؛ بیرون هم
غذا می خوریم... توهم قراره باهام راه بیای نه؟

جاده سنتو

نه تنها امروز خوش اخلاق تره بلکه انگار اون روی
مظلوم شهریار دوباره رو اومده و می خواد امروز رو بهم
سخت نگیره؛ آروم سرش رو به معنای تأیید حرفم تکون
می ده که لبخندی می زنم و داروهایی که کنار تختش
هست، برمی دارم.

- خب، اول دارو هات رو بخور تا بعد لباس بپوسی.

لیوان آبش از دیشب دست نزده مونده و منم همون رو
برمی دارم؛ دو تا از قرص هاش رو از ورق بیرون میارم و به
سمتش می گیرم که عمیق به دستم نگاه می کنه و با مکث
بلند، سرش رو بالا میاره.

- من از اینا یکی می خوردم.

عجیبه! من همیشه فکر می کردم که شهریار حواسش به
چیزای جزئی نیست؛ یعنی فقط بعضی از موضوع ها
هسن که بهشون توجه کامل داره ولی اون حی تعداد
داروهاش رو هم می دونه!

- بخور، بهت کمک می کنه آروم باشی.

از نگاهش هیچ چو. رو نمی تونم بخونم؛ یه طوری نگاه
می کنه که انگار خودش قبل از این که دهن باز کنم و
بخوام چو. ی بگم می دونه توی سرم چی می گذره. پس ی
حرف قرص ها رو از دستم می گیره و با آب بالا میدم.

لباس ها رو از آویز بیرون میارم و روی تخت می ذارم؛
دست به سینه جلوش می ایستم و لبخند کوچیکی بهش
می زنم.

- این لباس ها رو با لباس های خودت تعویض کن؛ بعد
بیا که باید بریم بیرون!

سری تگون می ده و منم از اتاق بیرون میرم ولی هر کاری
که می کنم نمی تونم از جلوی در تگون بخورم؛ هم به
خاطر حرفی که چند دقیقه ی پیش حسام زده و هم به
خاطر دلشوره ای که از اولی اقدام برای شهریار دارم.

جاده سنتو

شهریار هم خیلی منتظرم نمی ذاره و چند دقیقه بعد در
اتاق باز میشه؛ از سر تا پاش رو نگاه می کنم و لبخند
رضایت بخشی روی لبم می شینه.
- خب! فکر کنم وقت رفته.

میں سر تگون میدہ؛ انگار اون پیرهن خوش رنگ و شلوار
راستہ ی مردونہ بدجوری روی شخصیتش ہم اثر
گذاشته کہ این قدر آقا رفتار می کنہ! کفش های مشکی
واکس خورده اش رو ہم پا کرده و این وسط فقط
موهای آشفته اش و اون باند دور سرش ہمہ چہ رو بہم
زدہ.

با دستم اشاره می کنم کہ جلوتر راہ بیفتہ و اونم بی حرف
خواستہ ام رو عملی می کنہ؛ صدای قدم های استوارش
توی خونہ می پیچہ و من تازه یادم می افته کہ نباید توی
خونہ کفش بپوشہ! اما دیگہ با اون کفش های وری روی
پارکت ها قدم گذاشته و با کمی دقت بہ جای پاهاش
میشہ بہ این نتیجہ رسید کہ کف کفشش تہہ ہ.

با ورودمون به هال، حسام که روی مبل پشت به راهرو
نشسته سرش رو کمی از روی شونه کج می کنه و بعد
دوباره آسوده می شینه؛ اما انگار تازه دو هزاریش می افته
و سریع از جا بلند میشه و با چشم های گرد شده به
شهریار خیره میشه.

- ما داریم می ریم؛ صبحونه خوردید دیگه؟

حسام چشم از صورت شهریار جدا نمی کنه؛ حتی یک
ذره! هیس باعث میشه با اخم جلو برم و به نیم رخ
شهریار نگاه کنم و من هم شوکه بشم. چشم هاش طوری
سرخ شدن که انگار با دو تا تیلای خونی به حسام خیره
شده!

- شهریار...

جاده سنتو

#پارت_۱۱۰

جاده سنتو

درموندگی، تنها توصیف برای حاله که به لحنم هم
منتقل میشه؛ سر کج می کنه و به صورتم نگاه می کنه که
حس می کنم، فشاری که روی فکش بود کمر میشه. باید
واقعا یه فکری برای حسام بکنم وگرنه عاقبت خوبی در
انتظارمون نیست!

- بریم؛ خب؟ نیلوفر پلین منتظره.

بدون این که من بهش چو ی بگم یا راه رو نشون بدم با
قدم های بلند و منظم به سمت در خروجی میره و از
خونه خارج میشه؛ نیم نگاهی خرج صورت پر از بهت
حسام می کنم و بدو بدو دنبال شهریار میرم. حق داره این
قدر تعجب کنه!

انتظار دارم برای آسانسور ایستاده باشه ولی بدون توجه
به من پله ها رو پلین میره و من تازه یادم میاد ساختمون
برق نداره! پشت سرش آروم پله ها رو پلین میرم و از
پشت به کمر صاف و بدون قوزش نگاه می کنم؛ حی یک
ذره خمیده کی نداره!

برخلاف تصورم که فکر می کردم قراره گیج بزنه و من
مثل بچه ها راهنمایش کنم ولی اون بدون هیچ تپیی از
در پارکینگ بیرون میره و به سمت ماشین نیلوفر قدم
برمی داره؛ ندیده می تونم چشم های گرد شده و ترسیده
ی نیلوفر رو تصور کنم.

زود تر از من به ماشین می رسه و در عقب رو باز می کنه؛
من هم در رو براش می بندم و خودم روی صندلی جلو می
شینم. رو که به سمت نیلوفر برمی گردونم با دیدن
صورت مثل گچش خنده ام می گیره؛ یه آدم چقدر می
تونه ادعای خالص باشه؟!
- حرکت کن دیگه نیلوفر!

آب دهنش رو با جمع کردن لب هاش، پر صدا قورت
میده و با لبخند لرزون و ضایعی که می زنه، نیم نگاهی به
شهریار می اندازه؛ صاف می شینه و دست به سمت

جاده سنتو

سوئیچ می بره تا استارت بزنه اما با صدای شهریار نه تنها
دست نیلوفر بلکه، من هم خشک میشم!

- نرس؛ آدم نمی خورم.

آروم آروم گردن به پشت می چرخونم اما نمی تونم
جلوی خودم رو بگیرم و پهی زیر خنده می زنم؛ طوری که
نیلوفر با لب های رنگ و رو رفته «زهرماری» نثار می
کنه و چشم هام، با نگاه عمیق و پر نفوذ شهریار تلاقی می
شه.

بی اختیار صدای خنده ام قطع می شه و لب هام به
حالت عادی برمی گردن؛ ولی من مطمئنم چشم هام
هنوز هم آثار خنده رو توی خودشون دارن.
- شنیدی که... الان راه بیفت.

چشم غره ی اساسی بهم میره و با جلو کشیدن شال طرح
دار صورتیش، استارت می زنه. قبلا آدرس جایی که قرار
گذاشته بودیم شهریار رو ببریم بهش گفته بودم و نیلوفر

جاده سنتو

بدون حرف به اون سمت می رونه. یه طوری ترسیده که
حی صدای نفس هاش رو نمی شنوم و موندم توی این
همه وحشی که نسبت به شهریار داره!

جلوی قسمت ورودی پارک که نگه می داره، گوشیش
زنگ می خوره؛ به من اشاره می کنه که پیاده بشم و بعد
خودش گوشیش رو باز می کنه. خیلی راحت از «عزیزم»
اول مکالمه اش می شه فهمید که داره با علیرضا حرف می
زنه و من تازه یادم می افته ازش بپرسم چرا علیرضا
نیومده!

در پشت رو باز می کنم و شهریار پیاده میشه؛ با صاف
کردن قامتش دست به سینه، در حالی که پاهاش به
عرض شونه اش بازه، به سمت ماشین می ایسته. خم می
شم و از پشت به نیلوفر نگاه می کنم که گوشیش رو پلین
میاره و به عقب برمی گرده.

- شما برید، من برم دنبال علیرضا؛ تا نهار بهتون می
رسیم.

سری تګون میدم و با خدا حافظی در رو بهم می کوبم.
چشم های شهریار صاف روی منه و اصلا تګوبی نمی
خوره؛ هیس باعث میشه دست و پام رو گم کنم. اما
دستم رو به سمی که باید بریم اشاره میرم و شهریار هم
ګام با من، حرکت می کنه.

تا به اون قسمت اصلی پارک و دریاچه مصنوعیش
برسیم، راه نسبتاً طولانی پیش رو داریم و تمام برنامه هام
با سکوت شهریار تقریباً کنسل میشه. طوری توی فکر
رفته و قدم هاش رو با یه نظم خاصی برمی داره که طاقت
نمیارم و رو به سمتش برمی گردونم.
- به چی فکر می کنی؟

بلافاصله جواب می شنوم؛ با صدای بم و محکم!
- دارم فکر می کنم به اون روزی که مرتیکه جعلق، دکره
رو میگم... بفهمه تو منو آوردی بیرون.

جاده سنتو

حی با فکر بهش هم تمام دست و پاهام سر میشن و
وحشت قلبم رو به کوبش وا می داره؛ تصورش هم
وحشتناکه!

- دوست داری بهم اسرس بدی؟ هه جوریش دارم
سکته می کنم.

سر بالا می گیرم و به نیم رخش خیره میشم؛ اخم هاش
عجیب توهمه و این جزو محدود واقعی هست که
حالت صورت شهریار، حال درونی و فکر مشوشش رو به
نمایش می ذاره.

- حی اگه ما رو بگیرن برگردونن هم من یادم نمی ره..

سر پلین می گیره و با حسی ناشناخته از گوشه ی چشم
نگاه معی داری به من می اندازد.

- من یادم نره خیلی اتفاق ها می افته! اتفاق های که
خودت حی نمیتولی حدس بزنی.

جاده سنتو

دلگرمی؟! نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم ولی این رو می
فهمم که قلبم از تپش بلند بالاش می ایسته و کمی آروم
می گیره. حی لبخند کوچیکی روی لب هام می شینه و
چو ی رو به زیون میارم که خیلی وقته به روی شهریار
نگفتم.

- باورت میشه گاهی حس می کنم تو هیچ مشکلی نداری؟
حی اوایل هم بهت می گفتم که فقط ادا در میاری و
چو ی نیست؛ یا از روی عمده این کار هات، یا... نمی
دونم!

سری با جدیت تکون می ده و اخم هاش از همدیگه باز
میشن؛ انگار با آروم گرفتن دل من، فکر اون هم به
آرامش رسیده.

- ندون! ندونسین بهره.

جاده سنتو

حرفش دو پهلوه؛ طوری که دوباره این فکر که ممکنه
شهریار از عمد خودش رو به دیوونکی زده توی ذهنم
جون می گیره. اما پشش می زنم و سعی می کنم حداقل
امروز رو آروم و بدون دغدغه سرکنم؛ ههه فکر باعث
لبخندی روی لب هام می شه.

- این روی شهریار دوست داشتنیه!

بلافاصله بعد از زدن حرفم پشیمون میشم ولی شهریار
که هیچ واکنسی نشون نمیده تقریباً آروم می کنه.
طوری سکوت می کنه و به جلو خیره میشه که دیگه
بیخیال جواب دادنش میشم و به راه رفتن ادامه می دم؛
تقریباً پنج دقیقه به ههه منوال می گذره تا این که
قسمی از افکار شهریار توی قالب حرف، به گوشم می
رسه.

- حسام چی؟ اونم دوست داشتنیه؟

هر کس دیگه ای جای شهریار این حرف رو می زد، فکر
می کردم روم حساسه که همچن چو ی میگه ولی از زبون

جاده سنتو

شهریار که می شنومش، حس می کنم یه برادر بزرگ تر
بعد از بیست و چهار سال نسیم شده.

- چرا این سوال رو می پرسی؟

شونه ای بالا میدی و سرعت قدم هاش رو پللی میاره؛
لعنی، هیچ چیز از چهره اش مشخص نیست! بعضی
مواقع حس می کنم با یه آدم آهی طرفم.

- از تفاهم هاتون شنیدم... یادت نرفته که بابات نمی
خواد شوهرت بده؟

دهنم باز می مونه از چیز ی که فهمیده و چیز ی که به زبون
میاره! فکر کرده ما روی همدیگه نظری داریم؟
- هر کسی تفاهم داره نمی خواد که ازدواج کنه!

می ایسته؛ ایستادی که باعث بشه من سکندری بخورم و
سرم فاصله ای با پخش شدن روی زهن نداشته باشه اما
شهریار دستش رو به ساق دستم می گیره و مانع میشه.
همون طوری که دست های گرم و سختش دور ساق

جاده سنتو

دست لاغرم، مشت شده، به صورتم نگاه می کنه و با
جدیت لب باز می کنه.

- از این یارو هم خوشم نمیاد؛ عین اون دکر جعلقه‌ست.

دستم رو از دستش بیرون میارم و بند کیفم رو که روی
دستم افتاده، تا روی شونه بالا می کشم؛ نگاه پلین می
کشم و نیم نگاهی به کناره‌ی کتوبی راستم که خاک روش
نشسته، می اندازم.

- می دونم؛ یعنی حدس می زدم..

سر بالا می کشم و ادامه‌ی حرفم رو با احتیاط بیشتری ادا
می کنم.

- تو که آسیبی بهش نمی رسونی؟

سکوت می کنه؛ سکوبی که ترس به دلم می اندازه. نمی
فهمم چرا باید فاصله‌ی آرامش و بهم ریختن من این قدر
کم باشه؟! با التماس قدمی به جلو برمی دارم و توی
فاصله‌ی کمی ازش می ایستم.

جاده سنتو

- شهریار اگه از کسی حرصی بودی یا خواستی خودت رو خالی کی... لطفا، خواهش می کنم به هیچ کس آسیب نزن! حی خودت!

- من به کسی آسیب نمی زنم؛ حی خودم!

طوری این جمله رو با اطمینان بیان می کنه که شک و اسرس یک جا به سرم حمله می کنه؛ کسی شهریار رو نمی بینه، پیشش نمیره، باهاش حرف نمی زنه، به جز اون کسانی که قصد آسیب بهش رو ندارن. پس فقط خودش می تونه این کار رو انجام بده و حرفش معی نداره!

- اوکی... ولی قول بده؛ من نمی تونم جلوی ترس و اسرسم رو بگیرم.

طوری نگاهم می کنه که انگار اگه این حرف رو نمی زدم می فهمید یه مرگیم هست؛ نفس عمیقی می گیره و نگاه ریز شده اش رو به سمت دیگه ای می دوزه.

- چیکار کردم که می ترسی؟

جاده سنتو

این بار منم که لب هام به همدیگه بسته میشن و نمی
دونم که چه جوایی باید بهش بدم؛ اما هر کسی می دونه
که شهریار برای ترسوندن من، یا حتی هر شخص دیگه
ای خیلی کارها کرده! نگاهم به شقیقه ی راستش که
باندپیچی شده دوخته میشه و انگار با این کار می خوام
بهش بفهمونم دقیقا چه کارهای وحشتناکی برای این
ترس توی دل من انجام داده!

„جاده سنتو

#پارت_۱۱۲

اما اون انگار چو ی غیر از آسیب هایی که به خودش زده
یادش میاد؛ چون صورتش به حالت عادی برمی گرده اما
نگاه پر نفوذش جون از چشم هام بیرون می کشه.
- آ... داشتم خفه ات می کردم!

جاده سنتو

حال خوشم، هر چند که کم بود، اما دود میشه و به هوا میره. وحشی که اون روز توی زندگیم تجربه کردم، هیچ وقت تکرار نخواهد شد! به خودم می گفتم دیگه هیچ وقت قرار نیست به شهریار نزدیک بشم و کاری کنم که آسیبی به خودم وارد بشه ولی الان... واقعا که بدن انسان حافظه ی درد نداره! وگرنه من الان باید توی مغازه نشسته بودم و محمد تمام مشری ها رو رد می کرد.

سر به سمت دیگه ای می چرخونم تا چشمم به نگاه پر نفوذ شهریار نیوفته؛ انگار با نگاه کردن به مردمک چشم هام راهی برای نفوذ به مغزم پیدا می کنه و می فهمه که به چی فکر می کنم. می فهمه دارم مادری رو به یاد میارم که اون روز مزخرف ترین خبری که می تونستم بشنوم رو بهم داد. هنوز هم درد تیره ی کمرم که پس دعوا هاشون به در خورده بود، صورتم رو توهم می بره.

با بی حسی تمام آه عمیقی می کشم و سعی می کنم با تکیه دادن سرم افکار مزخرف و درد آور رو از خودم دور کنم.

جاده سنتو

- ولی اگه حس کردی می خوامی به اون مرحله برسی که نتونی خودت رو تحمل کنی، کاری به کسی جز من نداشته باش؛ خب؟ نمی خوام بقیه به خاطر تصمیم من که می دونم اشتباه هم هست، بلایی سرشون بیاد.

جلوتر میاد؛ در اصل توی فاصله ای می ایسته که باید سرت رو بالا بگیری تا نزدیک ترین نما از صورت شهریار رو ببینی. گوشه ی چشم راستش یه خال کوچیک داره!

- بقیه منظورت حسامه؟ نمی خوامی بلایی سرش بیاد؟

«ای غریبه کجایی بیا خوش نیست حال ما می دوی که دوا درمون کردنش کار شماست پشت ما هر چی که خواستی گفتم پس آدم ها ولی باز این دل ما صندوقچه راز شماست»

بدون توجه به آهنگی که از بلندگوهای پارک پخش میشه، سرم رو با لبخند مهربونی به چپ و راست تکون

جاده سنتو

میدم؛ شهریار نیاز داره به چند تا جمله که خیالش راحت بشه!

- نه! منظورم هر کسی که قراره ببینیش هست؛ حسام یه غریبه ست که داره کمکم می کنه؛ ممکنه اگه اتفاقی براش بیفته رحم نکنه بهمون.

«تو که بی رحم نبودی بگو کی یاد تو داده
بزن بزن بزن تو حالا که زورت زیاده
مشکل از ما بوده که واسه تو انقدر دوییدیم
مشکل از ما بوده که راه اومدیم پای پیاده»

پوزخندی گوشه ی لبش می شینه و حسی ناشناخته
لحنش رو بغل می گیره.
- جرأت نداره؛ بچه ترسوئه!

«نپرس از حال داغونم و چشم های کبودم
می دوی من دیوونه ام می دوی من حسودم

جاده سنتو

می کنم سعیم رو هر دفعه نیای آدم نمیشه
کاشکی چشم های قشنگ تو شبیه همه بودن!»

با وجود این که می دونم به نتیجه رسیدن این ماجرا
چقدر به نفع ماست ولی دوست ندارم ادامه اش بدم؛
حسام مورد علاقه ی شهریار نیست و مطمئن زیاد
پرداختن بهش باب میلش نیست. پس قدم هام رو برمی
دارم و شهریار هم پشت سر من حرکت می کنه.

«نپرس از حال داغونم و چشم های کبودم
می دوی من دیوونه ام می دوی من حسودم
می کنم سعیم رو هر دفعه نیای آدم نمیشه
کاشکی چشم های قشنگ تو شبیه همه بودن»

با تکرار کلمه به کلمه ی آهنگ لبخندی می زنم و نفس
عمیقی توی هوای گرم می کشم.

جاده سنتو

- دو ماه پیش حی فکر می کردم که تو درست و حسالی
قدرت تکلم نداری؛ داری تمام باور هام رو زیر و رو می
کی!

«کسی جز تو حریف این دل زخمی ما نیست
برای من خودت قشنگ ترین درمون و دردی
نمی افی چرا تو از چشم های من غریبه
باید از تو متنفر شم با این کار ها که کردی»

صاف و محکم کنارم قدم برمی داره و صورت سفت و
سختش جلو رو هدف گرفته؛ اما صداش، هشدار دهنده
به گوشم می رسه.

- به هیچ کس و هیچ چو. باور نداشته باش؛ حی چو ی
که با چشمت دیدی!

حس می کنم شهریار با این حرف هاش می خواد چو ی رو
بهم بفهمونه؛ طوری که این فکر که شهریار ممکنه

جاده سنتو

خودش رو به دیوونکی زده باشه توی سرم جون می گیره.
کم کم داره شبیه به کسایی می شه که میشه باهاشون
نشست و ساعت ها حرف زد؛ ولی نمی خوام این حرف
ها دو پهلوی باشن!

« نپرس از حال داغونم و چشم های کبودم
می دوی من دیوونه ام می دوی من حسودم
می کنم سعیم رو هر دفعه نیای آدم نمیشه
کاشکی چشم های قشنگ تو شبیه همه بودن»

کمی دور از تر دریاچه و جایی که مردم اجتماع کرده بودن،
شهریار بدون هماهنگی روی نیمکی می شینه و من رو
وسط پیاده رو هاچ و واج می ذاره.
- اینجا می شیی؟

جاده سنتو

#پارت_۱۱۳

سری تکون میدہ و کمر صافش رو بہ پشی صندلی چوی
تکیہ میدہ.

- از وراجی آدم های جمع خوشم نمیاد.

سری تکون می دم و آروم کنارش می شینم؛ سعی می کنم
باز هم سر صحبت رو باهاش باز کنم ولی اون سکوت رو
ترجیح میدہ. چری که من هم توی فضای باز ترجیح
میدم اما نه وقی که برای حرف کشیدن از شهریار
بیرونش آوردم و تا الان دست خالی موندم!

تقریبا یک ساعت و نیم همون طوری می مونم و من کم
کم چشم هام خسته و خواهان خواب میشن؛ این روزها
فکر و دغدغه باعث کم شدن ساعت های خوابم شده.
حی اون زمانی که می خوابم کابوس ها و دلشوره های
شدید، خواب رو زهرمارم می کن.

جاده سنتو

دختر کوچولوی، که مشخصه به تازگی می تونه روی
پاهش راه بره، با یه توپ کوچیک توی دستش میاد و می
خواد از جلوی صندلی رد بشه که کفش سوت دار
صوری رنگش به قسمت بیرون زده ی سنگ فرش گیر می
کنه و با دو تا دست هاش روی زهن سقوط می کنه.

من همون طوری نگاهش می کنم اما شهریار بلافاصله از
جا بلند میشه که دلم می ریزه و خواب از سرم می پره؛
دست هام رو از روی سینه ام باز می کنم و با اسرس نیم
خنجر می شم ولی شهریار بدون توجه به من، جلوی پای
بچه زانو می زنه و توپش رو هم که داشت قل می خورد،
توی مشتش می گیره.

دختر بچه ی چشم ابرو مشکی با اون چشم های ریز و
بادومی شکلش، پر از تعجب به صورت آروم شهریار نگاه
می کنه؛ شهریار اما بدون توجه به نگاه اون، آروم دستش
رو روی سر زانوهای بچه می کشه و بعد توپ رو به
سمتش می گیره.

جاده سنتو

دختره لبخند نمکی و دلبری می زنه و توپ کوچیک سفید
رو دو دسی از دست شهریار می گیره که شهریار دست
هاش رو دو طرف سر دختر می ذاره و سرش رو جلو می
کشه؛ بوسه ای جلوی چشم های مبهوتم روی سر بچه
می زنه و بعد از روی پاهاش بلند میشه.

با دهن باز مونده از پشت به بدن چهارشونه اش که آروم
آروم به سمت دریاچه قدم برمی داره نگاه می کنم و چند
لحظه ی پیش رو مزمزه می کنم؛ دیوونه ی مهربون! پس
اون قدرها هم که من دارم زور می زنم ترس نیاز نیست!

نیم نگاهی به دختر بچه که مادرش اومده و بغلش کرده
می اندازم، تند تند پشت سر شهریار قدم برمی دارم و
شونه به شونه اش قدم می زنم.
- نرس؛ گفتم که آدم نمی خورم.

لبخند بزرگی می زنم و انگشت هام رو به هم تاب می دم.
- نمی ترسم!

تا نزدیک های ظهر قدم می زنیم و خبری از نیلوفر و
علیرضا نمی شه؛ طوری که شک می کنم نکنه ما رو
فراموش کردن و پی عشق و حال خودشون رفته باشن اما
باز هم ترجیح میدم صبر کنم تا خبری ازشون بهم برسه.

دست به سینه رو به دریاچه، زیر سایه ی درخت،
خانواده هایی که برای پیک نیک اومدن می ایستیم و به
جلو خیره می شیم؛ اون قدر که پاهام درد بگیره و روی
جدول کنار منطقه ی چمن کسی شده، بشینم و نگاه
منتظرم رو به شهریار که بالا سرم ایستاده میدم.
- نمی شیی؟ فکر کنم نیلوفر راهش طولانی شده.

سری تگون میدم و آرام می شینم. به نیم رخش خیره
میشم و سعی می کنم حوصله ی سر رفته ام رو طوری سر
حال بیارم.

- خیلی وقته نقاسی نکشیدی؛ می خوای فردا برات وسیله
بیارم؟

سر بالا می اندازم.

- نمی خوام...

با اخمی که از روی کنجکاوی روی صورتم نشسته به
سمتش می چرخم.

- چرا؟ خب نقاسی هات رو دوست دارم!

به جای جواب دادن به سوالم سر برمی گردونه و به
صورتم خیره میشه؛ دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از
نظر می گذرونه و روی پیشونیم ثابت می مونه. چشم
هاش خیره میشه و انگار که توی فکر میره اما من هم
حرکی برای کوتاه کردن نگاهش نمی زنم.
- باید با بابات حرف بزنم؛ سریع!

چرا وقتی راجع به بابام حرف می زنه لحنش این قدر با
مزه میشه که نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم؟ می

جاده سنتو

خندم؛ بلند و خارج از کادر نبلی که بیرون از چهار دیواری
خونه‌اش خیلی کم احساساش رو نشون میده.

- بعضی مواقع خیلی بامزه میسی ها! طوری که یادم میره
قبلا چه شکلی دیدمت!

„جاده سنتو

#پارت_۱۱۴

به جای جواب دادن به سوالم سر برمی گردونه و به
صورت‌م خیره میشه؛ دونه به دونه ی اجزای صورت‌م رو از
نظر می گذرونه و روی پیشونیم ثابت می مونه. چشم
هاش خیره میشه و انگار که توی فکر میره اما من هم
حرکی برای کوتاه کردن نگاهش نمی زنم.

- باید با بابات حرف بزنی؛ سریع!

چرا وقتی راجع به بابام حرف می زنی لحنش این قدر با
مزه میشه که نمی تونی جلوی خنده ام رو بگیرم؟ می

جاده سنتو

خندم؛ بلند و خارج از کادر نبلی که بیرون از چهار دیواری
خونه‌اش خیلی کم احساساش رو نشون میده.

- بعضی مواقع خیلی بامزه میسی ها! طوری که یادم میره
قبلا چه شکلی دیدمت!

با بی قیدی شونه ای بالا می اندازه و پاهاش رو به صورت
چهارزانو جمع می کنه؛ نگاه از من می گیره و مستقیم به
جلو سر می چرخونه.

- هنوز شکل خاصی ندیدی.

«هنوز شکل خاصی ندیدی!»؛ ولی در اصل من رو های
خیلی زیادی از شهریار رو دیدم و این حرفش خیلی بی
معنی به نظرم می رسه. شاید هم یه شکل اصلی داره که
هنوز اون مرحله برام بسته ست! توی موردی مثل
شهریار، صبر هیچ معنی برام پیدا نمی کنه.

جاده سنتو

با صدای زنگ گوشیم، اون رو از کیفم بیرون میارم و با
«بالاخره» ای که زیر لب می گم و دستم رو روی نوارسپر
رنگ می کشم.

- کجایید پس؟

- توی خیابون اصلی یه جا پارک پیدا کردم؛ اون طرف یه
رستوران خفن هست. بیاید اینجا نهار بخوریم، از
گرسنگی مردیم.

سعی می کنم جلوی خنده ام رو بگیرم و سر به سمت
مخالف شهریار کج می کنم و صدا پلپل میارم.
- دو دقیقه تحمل می کردید که این قدر گشنه نباشید!

صدای پرحرصش با خنده ی بلند میکس میشه.
- گمشو! این انگ ها به من نمی چسبه. زود باشید که
روده بزرگه معده رو هم خورده داره میره دنبال اون یکی
اجزا.

جاده سنتو

گوسی رو بلافاصله قطع می کنه و من با لب های که به
سخی جمع می کنم به سمت شهریار برمی گردم و با دیدن
فشار لب هاش رو همدیگه نمی تونم لبخند بزرگم رو
پنهون کنم. تو یه حرکت از روی سکو بلند میشم و خاک
مانتوم رو می تکونم.

- پاشو که به جای ما اون بد شاکی بود!

اون هم بلند میشه و قدم های بلند و سریعون رو به
سمت خیابون برمی داریم؛ اون قسمی که ماشین ها به
سمت پارکینگ حرکت می کنن خیلی شلوغه و مدام یه
ماشین از کنارت می گذره. می که سمت خیابون بودم
مدام کنار می کشم و چند قدم پشت شهریار برمی دارم تا
مبادا ماشینی بهم بزنه.

یه بار که دویست و شسی از کنارمون رد میشه یه قدم به
جلو برمی دارم و مقابل شهریار می ایستم تا ماشین کامل
بگذره؛ شهریار قدمی به جلو برمی داره و من با این فکر که
می خواد ازم جلو بزنه، صامت می مونم اما اون کنارم،

جاده سنتو

سمت خیابون می ایسته و اشاره می کنه که شونه به
شونه اش راه بیفتم.

چند لحظه عمیق به صورت جدیش نگاه می کنم و...
بدون توجه به چیزی که توی دلم می گذره قدم به جلو
برمی دارم. نفس عمیق نامحسوسی می کشم و به بهانه ی
مرتب کردن شال مشکی رنگم دست هام رو بالا میارم تا
حالت صورتم رو نبینم. این چه کاری بود کرد؟
- چرا از دوست پسر قبلیت جدا شدی؟

با بهت سر به سمتش می چرخونم و در عین حال سعی می
کنم حواسم به جلو باشه؛ شهریار از کجا روابط من رو
می دونه که حالا درباره اش سوال می پرسه. اصلاً... برای
شهریاری که اتفاق های زندگی خودش رو نادیده می گیره و
نمی خواد درباره اش حرف بزنه چرا باید این موضوع مهم
باشه که بخواد حرفی درباره اش بزنه؟!

- یادم نمیاد اصلاً سر چی جدا شدیم؛ اما این رو می دونم
که یه موجود اضافی توی زندگیم بود.

جاده سنتو

سیبک گلوش بالا و پلپل می‌کشد و نگاهم رو تا گردنش
پلپل می‌کشد.

- دیگه چه آدم‌های اضافی توی زندگیت هستن که قراره
حذف بشن؟ ... من؟

پاهام به زین می‌چسبه و جدی نگاهش می‌کنم؛ چند قدم
عقب میره و بعد با مکث برمی‌گرده و صورتش رو به
سمتم می‌گیره.

- تو اگه کمک‌کی که حالت رو بهتر کنم من مطمئنم که
دوست‌های خیلی خوبی برای همدیگه می‌شیم.

جلو می‌اد و سر پلپل می‌اندازه؛ لب‌هاش رو به طرف
صورتش جمع می‌کنه و بعد نادم سرش رو بالا می‌ارم.
- عادت داری آدم‌ها رو زود فراموش‌کی؟

«جاده سنتو»

تلنگر؟! نمی دونم! ولی شهریار یه واقعیت رو توی
صورتتم کوبیده؛ من اگه می خواستم زیاد برای چو ی عزا
بگیرم، خیلی وقت بود که کم آورده بودم. غم رفتن ی عار
مادرم من رو کشته بود و از دست دادن دوست هام قلبم
رو مریض کرده بود؛ اما من... واقعا آدم ها رو زود
فراموش می کنم. مخصوصا کسانی که باعث آزارم می
شدن رو!

- خب... آره! آدم ها تو زندگی من زود رنگ می بازن.

یه برق خفیف از چشم هاش رد میشه؛ ترسیده! از چی؟
به خاطر چی؟ خدا می دونه؛ ولی شهریار عمیقاً می ترسه
از چو ی که من میگم و من... از درک ترس شهریار
عاجزم! تکونی به خودش میدن و بدون این که چو ی بگه
قدم به جلو برمی داره.

جاده سنتو

من هم قدم تند می کنم و کنارش قرار می گیرم؛ نمی خوام
حالا که بعد از مدت ها یکی از تصمیم هام رو تونستم
عملی کنم، شهریار ناراحت باشه. اما اون زود تر از من
برای ادامه دادن مکالمه اقدام می کنه.

- بابات چیکارست؟

با یادآوری امروز صبح و دلبری های پدری که این روزها
ناراحتیم رو حس کرده و بیشتر حواسش بهم هست،
قلبم مالا مال از حس خوب میشه و غرور تموم جونم رو
می گیرم.

- دبیره؛ دبیر ادبیات.

سری تکون می ده؛ اشاره می کنم که تا خیابون خلوته رد
بشه و اونم کاری که می خوام رو انجام میدم.

- آهان... شبیه دختر معلم هالی.

ابرو هام از بهت بالا میرم.

- وا! دختر معلم ها مگه شکل خاصی؟

جاده سنتو

روی شیار پی دو باند خیابون راه می ریم تا به سر خیابون
نزدیک تر بشیم و موقعی که چراغ قرمز از سمت دیگه
هم رد بشیم

- نمی دونم؛ ولی دمش گرم..

پشت سرش قدم برمی دارم که یه دفعه برمی گرده و باعث
میشه که یه لحظه برسم و شونه هام بالا پره ولی اون
بدون توجه به ترس من باز چشم هاش رو روی اجزای
صورت من چرخه و با مکث چند ثانیه ای لب باز می کنه.
- دخر دلبر و خوشگلی ساخته!

نفس من توی سینه از تعریف مستقیم و خیرکی نگاهش،
حبس می شه. وقتی چشم هاش از روی صورت من تکون
نمی خوره می خوام چو ی بگم و عقب بکشم که صدای
نیلوفر توی گوش من پیچه.

- نبات؟ دارید چه غلطی می کنید؟

جاده سنتو

سر می چرخونم و گنگ به صورت نیلوفر نگاه می کنم که
حس می کنم رنگش می پره. خدایا! این دختر از منم ی
جربزه تره!

- هیچی!

سری برای علیرضا که با اخم های درهم پشت نیلوفر
ایستاده تگون میدم و همراه شهریار از خیابون رد می
شیم. اشاره ای به علیرضا می کنم که عادی رفتار کنه و
اون هم سریع اخم هاش رو باز می کنه. فکر کنم توی کل
زندگیم روی کسی اندازه ی شهریار محتاط نبودم!

با رسیدن ما به علیرضا و نیلوفر، برخلاف تصور محدوده
شهریار دست دراز می کنه و با علیرضا دست میده؛ اون
هم نه می ذاره و نه برمی داره، خیلی شیک از اوضاع و
حال شهریار می پرسه که بهر از همیشه جواب می شنوه.
فقط این وسط من و نیلوفر با دهن باز خیره بهشون می
مونیم.

جاده سنتو

بدون توجه به ما، همون طور که علیرضا درباره ی
رستورانی که دیدن حرف می زنه و شهریار سر تگون میده،
به سمت بالای خیابون قدم برمی دارن و ما رو هاج و واج
می ذارن.

- دیشب تا الان با یکی دیگه عوضش کردن!

دهنم رو به زور می بندم و سر شده، به نیم رخ نیلوفر
نگاه می کنم.

- امروز خیلی فرق داره با روز های دیگه؛ حی تن
صداش!

با صورت جمع شده به سمتم برمی گرده و صریه ای به
بازوم می زنه.

- زهرمار! حالا تا من رو نرسونه ول کن نیست!

بعد دستم رو می گیره و دنبال خودش می کشه تا به
شهریار و علیرضا برسیم؛ بدون این که برگردن و به عقب
نگاه کن از ما فاصله گرفن و گرم مشغول گپ زدنن. یه

جاده سنتو

لحظه آرزو می کنم کاش علیرضا به جای حسام با شهریار
هم خونه می شد؛ مطمئنم وضعیت بهتری داشت!

- راسی علیرضا قراره بیاد پیش حسام و شهریار یا نه؟

نیلوفر شونه ای بالا می اندازه و بند کیفش رو از روی سر
رد می کنه.

- درباره اش حرف نزدیم.

با حرص دستش رو فشار میدم.

- دگل بگیرن دهنه رو که بیست و چهار ساعته داره
تکون می خوره ولی اندازه نخود به من کمک نمی کنه!

„جاده سنتو

#پارت_۱۱۶

چشم غره ی اساسی به سمتم می ره و سرش رو نزدیکم
میاره که صدای آرومش رو پی شلوغی خیابون بشنوم.

جاده سنتو

- چرا تو حلقه بود؟ فکر می کنی فراموش می شه؟ هه!

پسش می زنم و با دهن کجی که به سمتش میرم از پشت
به شهریار خیره می شم؛ از علیرضا قد بلند تر و چهارشونه
تره. هر چند لحظه یک بار سری برای علیرضا تکیه می ده
و با دقت به حرف هاش گوش می کنه. این روی شهریار
رو باز می تونم ببینم؟!

- یعنی چی آخه؟

حسام کلافه پتو و بالشی که روی مبل افتاده رو مرتب
می کنه و شونه ای بالا می اندازد.

- یعنی چی نداره! من جرأت داشتم بهش بگم بخواب؟
نخوابید!

کیفم رو روی کانر می ذارم و نگران به غذای دست
نخورده ی روی گاز نگاهی می اندازم.

جاده سنتو

- غذاش رو هم نخورده؟ بابا من با اون همه بدبخی با اسنپ غذا فرستادم، یه جوری بهش می دادی دیگه!

شاکی کمر صاف می کنه و دست به کمر می زنه؛ طوری نگاه می کنه که خودم خجالت می کشم و لبم رو زیر دندون می گیرم.

- بابا این یارو از من خوشش نمیاد؛ چطوری زورش کنم؟ برمی گرده یکی می زنه تو دهنم، از جام نمی تونم پاشم!

پوفی می کشم و دست می برم مقنعه ام رو کمی شل تر می کنم؛ هر روز گرم تر و طاقت فرسا تر از دیروز میشه و این برای می که عاشق سرمام، دوبرابر صدق می کنه. بعد از یه روز سخت و خسته کننده، وقی همچین چو هالی رو می شنوم بیشر طاقتم طاق میشه و کلافگی امونم رو می برم.

بدون این که چو ی بگم به آشپز. خونه می رم و زیر غذا رو روشن می کنم؛ دیروز که پیشش نیومدم، غذاش رو

جاده سنتو

خورده بود و حسام می گفت تا عصر سراغ من رو می گرفته. من به حسام گفته بودم که نمی تونم پیام ولی اون هر بار گفته که میام و فکر کنم از دستم شاکیه که غذا نخورده!

با لب های آویزون دست به سینه می زنم و کمرم رو به کابینت تکیه میدم؛ کاش قبل از این که بیرونش بیارم کار هام رو راست و ریست می کردم تا مجبور نباشم یک روز تمام بهش سر نزدم. شاید اصلا غذا نخوردنش ربطی به من نداشته باشه اما عذاب وجدان خر خودم رو گرفته و ول نمی کنه.

شاید اون روز های اول پشیمون بودم از کاری که کردم ولی دیدن حال خوب پریروز شهریار باعث شد که حس ندامت و پشیمونی از وجودم فراری باشه؛ برعکس دوست دارم بیشتر برای بهر شدنش تلاش کنم و به نتیجه برسم. نتیجه ای که برای اولی بار بهش می رسم و ذوقش به تنهایی می تونه یه محرک برام باشه.

جاده سنتو

راهرو روی می‌کنم و چند تقه به در اتاقش می‌زنم؛
جوانی نمی‌شنوم و فقط چند لحظه مکث می‌کنم.
دستگیره روی پلین می‌کشم و داخل می‌رم؛ با دیدنش که
میون کاغذ‌هایی که روی زین ریخته، لبخندی روی لبم
می‌آید.

- سلام... خوبه که به حرفت عمل نکردی و دوباره نقاسی
می‌کسی.

توجه‌ای به حرف بی‌معنیم نمی‌کنه و بی‌قید مشغول
کشیدن خودکار، روی کاغذی که متصل به زیر دسی
هست و روی زانوش قرار داره، میشه. روی زین چهار
زانو نشسته و کاغذ‌های آچار رو با ترتیب دورش چیده.

در رو پشت سرم می‌بندم جلو تر می‌رم که یه لحظه
دستش ثابت می‌مونه اما بعد دوباره به کارش ادامه میده؛
نفس هاش بلند و صدا دارن و من نمی‌فهمم نگاه
نکردنش به من به خاطر دلخوریه یا اتفاق دیگه‌ای
افتاده. اصلاً مگه میشه توی چهار دیواری این اتاق اتفاق
خاصی بیفته که بخواد روش اثر بذاره؟

جاده سنتو

جلوش، چهار زانو می‌شینم و نگاهم رو روی کاغذ هالی که
روی زهن ریخته و با خودکار آبی خط خطی شده می
چرخونم.

- چرا با خودکار؟ تو عادت به مداد داری.

- من عادت به هیچ چیز ندارم؛ شقایق می‌گفت عادت
سمه. یه سم کشنده که هیچ نوش دارویی نداره.

ابروهام بالا می‌پره از شدت اخمی که صورتش رو می
پوشونه.

- نه حالا این قدر ها هم... چیزهای خوب هم داریم که
اگه بهشون عادت کنیم برامون خوبه.

دستش ثابت می‌مونه؛ یه ثبات چند دقیقه ای و بعد
سری که بالا میاد و قلب من رو توی سینه می‌لرزونه. چرا
چشم هاش این قدر سرخن؟

- لعنت به عادت های خوب!

کاش یکی پیدا میشد و هر بار که شهریار می‌خواست
گیج‌کنه، دونه به دونه‌ی جمله‌هاش رو برام معی
می‌کرد؛ عجیب نیاز دارم به یه گره‌گشا و حل‌رازهایی به
اسم «شهریار مشوق» تا آروم بگیرم. بعید می‌دونم اگه
حال شهریار خوب نشه تا آخر عمر بتونم آروم بگیرم!

گیج و منگ از نگاه طولانی و خون‌بارش سرپلیس می
اندازم و به نزدیک‌ترین کاغذی که افتاده خیره میشم.
مردی که روی زانوهایش افتاده و دست به دور بازوهایش
حلقه کرده؛ وحشت زده توی خودش جمع شده و دست
های ترسناکی به سمتش دراز شدن.

چشم‌هام می‌چرخه و روی کاغذ کناریش ثابت می‌مونه.
یه پسر بچه که عروسک خرس کوچیکی توی دستش داره
و مقابل یه جسم بزرگ که به شکل ویروس غول‌مانند
کشیده شده ایستاده. دست‌های ویروس به سمت پسر
بچه دراز شدن و پسر سر سر، نگاهش می‌کنه.

جاده سنتو

- چقدر طول می کشه عادت به چو ی از سرت بیفته؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۱۷

نفس عمیق و آه مانندی می کشم و چشم از نقاسی هاش می گیرم؛ هر بار با دیدنشون موهای دستام سیخ میشه و هیچ وقت برام عادی نمی شن!

- بستگی داره به خودت؛ یا به اون چو ی که نسبت بهش عادت پیدا کردی.

کاغذ و خودکار رو پیل می ذاره و هیچ باعث میشه منم جدی نگاهش کنم؛ انگار این بحث خیلی براش مهمه!
- وقتی به یکی عادت می کنی، چقدر طول می کشه ترک عادت کنی؟

جاده سنتو

یعنی منظورش شقایقه؟ اون رو نمی تونه فراموش کنه و
این قدر بهم ریخته؟ عجب نامردیه این شقایق! مرد
سنکی مثل شهریار مدام تو فکرشه و اون معلوم نیست
کجا سیر می کنه.

- بستکی داره چقدر بهش فکر کی؛ هر چقدر بیشتر توی
ذهنت باشه سخت تر فراموش میشه... هر چند ترک
عادت موجب مرضه!

سر پلین می اندازه و به چوی که کشیده خیره میشه؛ اما
من هر چقدر چشم ریز می کنم نمی تونم ببینم که چی
کشیده.

- میشه ببینمش؟!

نادم وی حس کاغذ رو بالا میاره که سریع از دستش می
گیرم و با ذوق جلوی صورتم نگهش می دارم اما... با
دیدن خطوط روی کاغذ تمام انرژی تحلیل میره؛ طوری
که حی جوی تو تنم نمی مونه تا بخوام فکر کنم یا
نتیجه ای از نقاسی ای که کشیده به سرم برسه.

یه مرد که روی زانوش نشسته و حلقه ای رو به طرف یه
دختر گرفته. مرده لباس پاره و نامناسبی تنشه و تمام
موهای سر و ریشش رو با خودکار سیاه کرده؛ اما دختر...
موهایی که داخلشون پر نشده و پهرن عروسکیش با
کفش های پاشنه بلند، کی می تونه باشه؟ منظورش...
چیه؟!

- بیشتر از این... میشه مریض شد؟

نمی تونم چشم از نقاسی بگیرم؛ مخصوصا قلب کوچیکی
که به رسم بعضی از کشیده هاش، گوشه ی کاغذ نقاسی
می کشه؛ بدون دقت به چو ی که میگه «هوم» کشیده
ای، ادا می کنم و مردمک چشم هام مدام از این طرف به
اون طرف کاغذ حرکت می کن.

- چطوری جلوی نفس رو بگیریم؟

چند لحظه مکث می کنم و بعد سر بلند می کنم؛ نگاهش
متفاوته! یه تفاوت ترسناک شاید.

جاده سنتو

- مگه نفست می خواد چیکار کنه؟
- می خواد تمام عقده هاش رو خالی کنه؛ دلم رو آروم کنه... خودم رو به مراد دست نیافتنیم نزدیک کنه. ولی من می دونم که نمی شه!

گloom کامل خشک شده و علاقه ی زیادی به گریه کردن دارم؛ روزی که یاد بگیرم توی لحظه های حساس و حیالی گریه نکنم اون روز عید منه! این نقاسی که کشیده منم؟ کی می تونه شهریار رو با این سر و وضع دیده باشه و موهاش این طوری باشه؟ توهم می زنم؟
- توهم بلد نیسی نفست رو کنترول کی؟

چشم می بندم و سر پی دست هام می گیرم؛ چند ساعت پیش که با ذوق می خواستم به اینجا بیام انتظار این وضعیت رو داشتم؟

- من هیچ چو رو نمی تونم کنترول کنم؛ همه چو از سلطه ی من خارجه!

- منم... مخصوصا قلبم!

سعی می کنم به خودم مسلط باشم و فکر کنم که توی این شرایط باید چیکار بکنم. اصلاً نکنه دارم توهم می زنم و منظور شهریار من نیستم؟ نکنه به روش بیارم و اون ضایع کنه که منظورش من نبودم و چقدر جوگیری؟
- من تا حالا این قدر برده ی قلبم نبودم؛ یه راهی نشون بده!

دست از روی صورت می کشم و بیچاره نگاهش می کنم؛ اما چرا نگاه اون مظلوم و بیچاره تره؟! با وجود این که صورتش جدیه، کمرش حی یه ذره خمیدگی نداره و مشتش کم مونده که استخون های دستش رو خورد کنه اما باز هم چشم هاش ناراحت و مظلومن!

- داری از ناسی ترین فرد ممکن سوال می کی شهریار! کاش درباره ی چر دیگه ای ازم کمک بخوای...

جاده سنتو

انتظار ندارم کوتاه بیاد؛ عواقب سخی رو برای این بحث
پیش بیهی می کنم اما شهریار سریع تغییر موضع میدہ و
سر آرومی تکنون میدہ.
- گرسنمه!

نقاسی به دست سریع، تا نظرش عوض نشده، می خوام
از روی زہی بلند بشم کہ صداس باعث میشہ نیم بچہ
بمونم.

- این رو دیگہ واقعا حق ندارى با خودت ببریش!

نگاہم تا روی کاغذ پلین میاد و بعد آروم زمینش می ذارم؛
کامل بلند میشم و به سمت در میرم اما دستم به
دستگیرہ نرسیدہ پشیمون میشم و به سمت شهریار برمی
گردم.

- حوصلہ ات سر نمیرہ توی این اتاق؟ می خوای بریم توی
آشپز. خونہ غذا بخوری؟

جاده سنتو

نگاهش جوریه که انگار زیون باز نکرده می خواد بهم
بفهمونه با وجود حسام چطور بیرون بیاد و توی آرامش
باشه؟ پشیمون از پیشنهاد بیخودی که دادم قدم به
عقب برمی دارم؛ ممکنه حی شهریار بخواد به حسام
آسیب برسونه. تو افاق موندنش صلاحه!
- میام!

کاش قبل از حرف زدن کمی، فقط کمی فکر کنم! چهره ام
پشیمونی و شکر خوردن رو به طور کامل نشون میده اما
شهریار بدون توجه به من و نگاهم، از روی زهی بلند
میشه و حی جلو تر از من بیرون میره که باعث میشه به
خودم بجنبم و پشت سرش برم.

جادسنتو

#پارت_۱۱۸

نه به اون مخالفت کردن و ساکت موندنش و نه به حالا
که با قدم های بلند راهرو رو طی می کنه و به من فرصت

جاده سنتو

نمی ده که حی بهش برسم و بخوام چو ی بگم؛ بدون
نگاه کردن به قیافه ی بهت زده و ترسوی حسام به سمت
آشپز. خونه میره و مستقیما پشت چو می شینه.

نمی دونم نیلوفر و حسام چرا این قدر از شهریار می ترسن!
اون موقع شهریار هم جلوشون یه سد می سازه و نمی
ذاره که مسالمت آیر. باهمدیگه راه بیان. در عوض
علیرضا که از اول، همه مون می دونستیم توی عمل انجام
شده قرار گرفته، طوری با شهریار اخت گرفت و جور شد
که من و نیلوفر انگشت به دهن موندیم. کاش زودتر
راسی بشه و پیش شهریار بمونه؛ مطمئنم که به روند
درمانش هم کمک خواهد کرد!

بی قید شونه ای در مقابل نگاه سوالی حسام بالا می اندازم
و من هم وارد آشپز. خونه میشم؛ شهریار طوری روی
صندلی نشسته و دست هاش رو روی پاهاش بهم قفل
کرده که انگار توی اتاق بازجوییه و منتظره که مأمور به
سراغش بیاد! جدی و بدون نفوذ!

جاده سنتو

بشقاب تیر ی از کابینت برمی دارم و در قابلمه ی
ماکارونی رو باز می کنم که با دیدن غذای دست نخورده
ابرو هام بالا می پرده

- حسام نهار نخوردی؟

- چرا باید برای اون مفت خور، نهار بفرسی؟

چشم هام گرد میشن و همون طور که انگشت اشاره ام
رو، روی بیبی می دارم به سمت شهریار برمی گردم.
- معلوم هست چی داری می کی؟ آروم، الان می شنوه!

با اخم های درهم و صورت سفت به جلو خیره شده و
نگاهی به من نمی اندازه اما خب مخاطب حرفش چه
کسی به جز من می تونه باشه؟

- من بهش گفتم نخوره؛ نیازی نبود وقتی کاری نمی کنه
الکی بهش خدمت کنی.

جاده سنتو

ابرو بالا می اندازم و نگاهم رو از روی اوپن به سمت
حسام که دست به سینه و شاکی نگاهم می کنه، می کشم؛
چه دلیلی داره یک دفعه این قدر رفتار شهريار جدی تر
بشه؟ کاش یه راه حل داشتم که شهريار رو از این خونه
بیرون ببرم و پای حسام رو هم از ماجرا کوتاه کنم تا
دردسری پیش نیاد.

با فکر درهم بشقاب رو پر از ماکارونی می کنم و جلوی
شهريار می ذارم. شاید بهر باشه از همون حساب ذخیره
هام استفاده کنم و یکی دوماه یه خونه ی نقلی اجاره
کنم؛ ولی اون موقع کسی نیست که همراه و مواظب
شهريار باشه. باز هر طوری که بگردم و بچرخم می رسم
به حسام!

سس و آب رو از توی یخچال بیرون می کشم و کنار
دست شهريار می ذارم که تکیه اش رو می گیره و قاشق و
چنگال رو برمی داره؛ من هم به جای بیرون رفتن از
آشپزخونه، ترجیح میدم روی صندلی روبه رویش بشینم
و به غذا خوردنش خیره بشم.

جوری ازش حساب می برم که انگار توی جیم ثانیه یادم
رفته توی اتاق چقدر مظلوم بود؛ انگار دوست داره اون
روی مهربون و شکننده اش رو فقط من ببینم! می که
هنوز نمی دونم توی این جور شرایط چطوری باید رفتار
کنم و چه واکنسی نشون بدم!

چشمم می چرخه و روی زخم روی سرش ثابت می مونه؛
باندپیچیش باز شده و فقط یه گاز اسریل و چسب زخم
روشه. عین مادری که نگران بچه اش باشه، دوست دارم
از جا بلند بشم و پیشونیش رو بررسی کنم که مشکلی
نداشته باشه اما به زور جلوی خودم رو می گیرم.
- توهم بخور.

چون توی فکر بودم تگون ریزی می خورم؛ سری براش
تگون میدم و به خاطر این که ناراحتش نکنم، از جام بلند
میشم و بشقایی از ماکارونی هم برای خودم می کشم. سر

جاده سنتو

جای قبلیم می شینم و دست می برم سس چکاپ رو از
روی من برمی دارم.

- چرا هیچ وقت نخواسی از تیمارستان بیرون بیای؟

لقمه ای که توی دهنش هست و با دقت و آرامش می
جوئه؛ اون قدر زیاد که فکر کنم دیگه لازم نیست معده
اش زحمت هضم کردن رو بکشه. بعد با آرامش پایش
میده و قلبی از آب لیوانش می خوره.
- کجا رو دارم به جز اونجا؟

قاشق رو پلیس می دارم و دست راستم رو زیر چونه ام می
زنم؛ با دست دیگه ام که چنگال رو گرفتم، با غذا بازی می
کنم.

- می توی بری پیش خانواده ات؛ حتما تا الان خیلی
منتظرتن و نگرانن شدن.

- اون ها آدم کشن؛ ناصر و شقایق رو کشن. من
نمی خوام پیش قاتل ها زندگی کنم.

جاده سنتو

چنگال از دستم می افته و با دهن باز بهش خیره می‌شم؛
ق... قاتل؟ خدای من! شهریار داشت چی می گفت؟ یه
خانواده چقدر می تونن بد باشن که آدم از ترس... شاید
هم انزجار، توی تیمارستان موندن رو به زندگی کردن با
عزیزترین کس هاش ترجیح بده؟

حس می کنم قلبم اون قدر تند می زنه که تمام قفسه ی
سینه ام روی حس کرده اما با این وجود نمی خوام که
چو ی به روی شهریار بیارم؛ فقط آب دهنم رو
نامحسوس و به سخی پلین میدم و سعی می کنم صدام
لرزی رو با خودش همراه نکنه.
- که... که این طور؛ خب تو پول داری، می تونی خونه
بگیری.

سرش پلین بود اما با این حرفم پوزخندی گوشه ی لبش
می شینه و با مکث سر بالا میاره.
- یعنی می خوای بکی نرسیدی؟

سکوت می کنم؛ حی لب هام رو هم به همدیگه فشار میدم که مبادا باز بشن و چو ی بگن. برعکس من که هیچی از شهریار نمی دونم و تحت هیچ سراطی نمی تونم حرکت بعدیش رو حدس بزنم، اون من رو نخونده از بره!

نگاه ازش می دزدم و قاشمی پر از ماکارونی توی دهنم فرو می کنم که شاید نگاهش رو از روی من برداره؛ اما شهریار بدجوری تمام واکنش های من رو زیر نظر گرفته!
- سس رو بدم.

سس موشکی رو برمی دارم و به سمتش می گیرم ولی دستم رو هوا می مونه؛ ناچار سر بلند می کنم و چشم های سرخش رو، روی خودم می بینم. دستش رو روی دستم که دور سس حلقه شده می گیرم و گرمای تنش سرمای دست هام رو خنی می کنه.

- انتقام می گیرم؛ خیلی زود!

چشم هام گرد میشه؛ از کی می خواد انتقام بگیره؟ سس رو از دستم بیرون می کشه و کمی روی غذاش می زنه. من دستم دیگه به خوردن نمی ره اما شهریار با اشتها تمام غذاش رو می خوره و با دستمال کاغذی روی چهره، دور دهنش رو تهر می کنه.

- می خوام برم بیرون قدم بزنم.

بشقاب خالی رو برمی دارم و از پشت چهره بلند میشم.

- الان نمی شه که؛ فردا می ریم.

- چرا الان نشه؟ من همین الان می خوام برم بیرون.

بشقاب رو توی سینک می ذارم و چشم روی هم فشار میدم؛ بس نیست برای امروز؟ کاش تمام حرکاتش رو توی یه روز عملی نکنه چون وجود من بیشر از این کشش درک بعضی چهره ها رو نداره!

جاده سنتو

- میشه خواهش کنم فردا بریم؟

- نه!

نه یعنی نه! در واقع این لحن شهريار يعی نه! و من باز مجبورم کاری رو خلاف خواسته ی خودم، صرفاً به خاطر این که از شهريار و رفتار هاش می ترسم انجام بدم! تا حالا توی زندگی این همه از یه نفر حساب بردم؟ نه! یا اون قدر بهم سخت نگرفتن یا حرف های اطرافیان برام مهم نبوده که مجبور بشم کاری رو خلاف میل خودم انجام بدم ولی شهريار...

- خیلی خب؛ میشه پس بری و آماده بسی؟

صدایی نمیداد و هیچ باعث میشه برگردم و نگاهش کنم؛ نگاهش رو به من داده و به بشقاب دست نخورده ی من خیره شده. اگه شهريار باشه که الان مجبورم می کنه تمامش رو بخورم اما مثل همیشه و خلاف تصور من، از جا بلند میشه و از آشپزخونه بیرون میره.

جاده سنتو

نفس راحتی می کشم و وسایل روی می رو جمع می کنم
که حسام همون طور که به بیرون از آشپزخونه نگاه
می کنه، داخل میاد

- چی شد؟

شونه ای بالا می اندازم و پارچ آب و بلی مونده ی غذا رو
توی یخچال می ذارم

- هیچی؛ ما می ریم بیرون قدم بزنیم. اگه مشکلی بود بهم
زنگ بزن لطفا.

چند لحظه طول می کشه تا صورتش پر از اخم بشه و
پوزخندی که به نظرم هیچ معنی نداره گوشه ی لبش
بشینه.

- با این همه خطری که این یارو داره باز می خوای پاسی
باهاش بری بیرون؟

منگ و گیج اخم هام رو متقابلا توهم می برم و وسط
آشپزخونه بلاتکلیف می ایستم.

جاده سنتو

- یعنی چی؟ خب آوردمش بیرون که حالش رو خوب کنم؛ خودش این رو میگه که حالش با پیاده روی خوب میشه. می‌خوای فقط توی خونه نگهش دارم؟

خیره و پر از حرف نگاهم می‌کنه و بعد از آشپزخونه بیرون میره؛ من چرا مجبورم همه رو راضی نگه دارم و نگران این باشم که نکنه ناراحت شدن یا کاری که می‌خوام بکنم خلاف میلشون هست؟ اصلاً چرا همیشه باید من مقصر باشم و به بقیه جواب پس بدم؟

چرا هیچ وقت اوی که قضاوت و بازخواست می‌کنه با خودش فکر نمی‌کنه که نکنه من هم مقصر باشم؟ نکنه فرد مقابل توی وضعیت درسی نیست؟ نکنه باید به جای خالی کردن حرصم روی اون بدبخت، کنارش باشم و بهش دلگرمی بدم؟ چرا، چراهای من تموم نمی‌شن و افراد دور و برم یکم حامی تر برخورد نمی‌کنن؟

جاده سنتو

با اعصاب خردی بقیه ی وسایل رو روی من و توی
سینک رها می کنم و با برداشتن کیفم از روی کانر، به
سمت بیرون قدم تند می کنم؛ شهریار دست به سینه و
خیره به حسام، جلوی در ایستاده. حی کفش هاش رو
هم پا کرده و در عجبم از این همه سرعتی که به خرج
داده.

من هم کفش هام رو پا می زنم و بدون این که از حسام
خداحافظی کنم، در و باز می کنم و اول خودم بیرون می
رم. دکمه ی آسانسور رو می زنم که صدای کوبیده شدن
در به گوشم می رسه.
- من عصبی ت کردم!

نیم نگاهی به صورت جدیش می اندازم و دوباره به جلو
خیره میشم؛ طوری صحبت می کنه که انگار صد در صد
مطمئنه!

- نه؛ کسی ناراحتم نکردم.

- اگه اون مرتیکه پفیوزه فقط کافیه بگی.

„جادسنتو

#پارت_۱۲۰

یه حسی از اعماق وجودم بهم می‌گه بسه هر چقدر
ترسیدم که نکنه بلایی سر کسی بیاد؛ چرا هیچ کس نگران
نشد که نکنه بلایی سر نبات بیاد؟ چون فقط من مقصر
ماجرام؟ خودشون باهام پا به پا اومدن، خودشون هیچ
وقت جدی نخواسن منصرفم کن. همه، بیشر که نه،
ولی کمر از من مقصر نیسن!
- هر کاری دلت می‌خواد بکن-

در کلین رو باز می‌کنم و داخل میشم؛ در روها می‌کنم و
با فشار دادن دکمه، دست به سینه می‌چرخم و می
ایستم. لحظه‌ی آخر در توسط دست راست شهریار
ثابت می‌مونه و مانع از بسته شدنش میشه. آروم در و
باز می‌کنه؛ ابروی راستش از تعجب بالا رفته. لابد انتظار

جاده سنتو

داشته التماسش کنم تا کوتاه بیاد و کاری به کار حسام
نداشته باشه.

با داخل شدنش آسانسور حرکت می کنه. من چه
انتظاری از بقیه دارم؟ یا چه انتظاری از شهیار دارم که
حالا با محل ندادنش حس قدرت بهم دست داده؟ هر
چقدر هم که بخوام خودم رو تبرئه کنم باز هم مقصرم و
من باید اوضاع رو درست کنم.
- فکر کنم باید یه دور بری تیمارستان و دوباره ما بیرون
بیاریم شهیار.

آسانسور می ایسته و نگاه شهیار به سمت من چرخه؛
اولی باره که این قدر ناباور نگاه می کنه.
- من برنمیگردم!

نفس عمیق و آه ماندی می کشم و در آسانسور رو باز
نگه می دارم تا اول شهیار بیرون بره ولی اون نگاه جدیش

جاده سنتو

رو به صورتم دوخته تا حرفش بیشتر اثر داشته باشه؛
کلافه دست بالا میارم و روی پیشونیم می کشم.

- شهریار دست من نیست؛ ما فقط یک ماه اجازه ات رو
گرفتیم. یه هفته اونجا باسی باز میاریمت بیرون. قول
میدم بهت!

نگاه ازم می گیره و با قدم های بلند و عجول، از کلین
بیرون می زنه. طوری که مجبور میشم چند قدم بدوئم با
بهش برسم.

- شهریار... خواهش می کنم!

قدم هاش رو آرام تر می کنه و بهش می رسم؛ با نوک
انگشت هام پارچه ی پیرهنش رو می گیرم و وادارش می
کنم که بایسته. اون هم کاری که می خوام رو انجام میده
اما با نگاهی که به سمت بالا گرفته شده. صورتم رو با
التماس توهم می برم.

- شهریار من که بهت قول دادم؛ اصلاً نمی دارم یه هفته
بشه. خب؟

جاده سنتو

آروم سری تکنون میده و بعد دوباره به سمت در خروجی
پارکینگ میره؛ آروم پشت سرش قدم برمی دارم که در رو
باز می کنم و توی پیاده‌رو شروع به قدم زدن می کنه. کاش
صبر می کردم یکم بگذره بعد بهش می گفتم.

دست هام رو توی جیب های مانتوم فرو می کنم و با یه
قدم فاصله، پشت سرش راه می رم.

- خب تو که این قدر دوست داری بیرون از اونجا باسی
چرا خودت رو راحت نمی کنی؟

طوری به سمتم برمی گرده که جیغ خفیه می کشم و
دست هام رو بالا می گیرم.

- از اونجا پیام بیرون باز قراره بیای و باهام حرف بزنی؟

با ترس و سریع، بدون این که به حرفش توجه کنم، سر
تکنون میدم که گوشه ی لبش با تمسخر کج می شه و از
اون حالت یورسی بیرون میاد.

جاده سنتو

- وقی قرار نیست همچی کاری بکی من رو به اونجا
برنگردون!

دوباره سر تگون میدم که رواز می گیره. نفس عمیقی می
گیرم و با دسی که روی سینه گذاشتم، پشت سرش راه
می افتم. می خواد که من پیشش باشم! به خاطر همین
نمی خواد از تیمارستان بیرون بیاد؛ چون فکر می کنه
دیگه من باهاش صحبت نمی کنم و همدیگه رو نمی
بینیم. اما قبل از اون چی؟ اون موقع که می درکار نبود!

بی حرف جلو تر از من، نزدیک بیست دقیقه راه میره؛
برعکس من که شونه هام پلپل افتاده و هنوز هیچی
نشده خسته ام، اون صاف و استوار قدم برمی داره. یک
دفعه مقابل یه سوپری می ایسته و به سمتم برمی گرده.
- آب می خوام.

دست می برم کارت بانکیم رو از کیفم بیرون میارم و بعد
نگاه منتظرم رو به شهریار میدم که داخل بره؛ چشم

جاده سنتو

هاش آروم تر از چند دقیقه ی پیشه. وقی می بینم
حرکی نمی کنه، با سر به در مغازه اشاره می کنم.

- برو تو دیگه.

- من هس جا وایسام.

نگاهم رو توی خیابون شلوغ و تقریبا پر عابر می سپرم؛
خریت محضه اگه من بخوام شهریار رو تنها بذارم!

- باشه داخل نیا، بیا جلوی در وایسا.

میره و کنار در شیشه ای سوپرمارکت می ایسته؛ با
نارضایی داخل میرم و از پرمرد مو سفیدی که پشت
دخل نشسته، می خوام یه بطری آب معدنی بده و خودم
نگاهم رو به شهریار میدم. دست به سینه همون جا
ایستاده و نگاهش صاف به سمت خیابونه.

- دخرم بفرما.

جاده سنتو

کارتم رو به سمتش می گیرم و بطری آب معدنی رو برمی دارم؛ ازم رمز می پرسه و کارت می کشه و کارت رو بهم برمی گردونه. یه لحظه سر کج می کنم به شهریار نگاه کنم که با دیدن جای خالیش قلبم فرو می ریزه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۲۱

طوری می دوم و بیرون میرم که فروشنده از پشت صدام می کنه اما فقط یک چو. توی گوشم زنگ می زنه؛ شهریار فرار کرده! از مغازه بیرون میرم و با گنگی نگاهم رو به چپ و راست می کشم ولی هیچ اثری ازش نیست؛ انگار نه انگار که شهریار نامی هست و اینجا ایستاده بود.

رندم، سمت راست رو انتخاب می کنم و با فشار دادن بطری توی دستم در حالی که مدام اسم شهریار رو زیر لب صدا می زنم، تند تند راه میرم و صورت هر کسی که

جاده سنتو

از کنارش می گذرم رو از نظر می گذرونم. اما شهریار
نیست که نیست!

سر چهار راه که می رسم از زور نگرانی و اسرس و ترس،
اشک هام راه خودشون رو پیدا می کنن و گیج چند بار
دور خودم می چرخم؛ اما نیست! رفته! نگاه مردم روی
می که صورتم خیس و حی مغزم کار نمی کنه می چرخه
اما من فقط به این فکر می کنم که شهریار رفته و من
بیچاره شدم!

توی گرمای خرداد ماه و با نفس تنگی که از ترس بهم
دست داده، مدام توی کوچه و خیابون های نزدیک
خونه پرسه می زنم ولی نیست که نیست! انگار آب شده
و زه رفته و هیچ کس نیست که به داد من برسه.
لعنت بهت شهریار؛ این بود قول و قراری که باهام
گذاشته بودی؟ این بود اذیت نکردنت؟

جاده سنتو

اون قدر راه میرم که هوا تاریک میشه و کف پاهام درد می کنه؛ چشمم به خیابون و چهره ی مردم خشک میشه اما اثری از شهریار پیدا نمی کنم. به معنای واقعی کلمه غیب شده. جوری که با فکر کردن به عواقب گم شدنش، کنار خیابون روی جدول می شینم و بیخیال خجالت زار زار گریه می کنم.

اون قدر خودم رو گم کردم که حتی به فکرم نمی رسه به کسی زنگ بزنم و ازش کمک بخوام؛ فکر می کنم دنیا به آخر رسیده. واقعا رسیده! اگه شهریار پیدا نشه اولی کسی که زیر همه چو می زنه و ماجرا رو به تیمارستان خبر می ده، حسامه. حسامی که انگار یه چو ی به دلش افتاده بود که امروز بهم گیر داد و من احمق هزار تا فلسفه بافتم.

اگه شهریار پیدا نشه، می که می خواستم خودم رو به بقیه ثابت کنم از چشمشون می افتم؛ بابا سرافکنده میشه و دوباره سر و کله ی مادری که از دوازده ماه سال

جاده سنتو

بهر ده ماهش رو خبری ازش نیست پیدا میشه. همه
میشن استاد و عاقل، من میشم خار و خفیف و نادون!

از روی سکو بلند میشم و همون طور چشم های خیس
و تار و صد البته ناامیدم رو یک بار دیگه توی خیابون
جلوی سوپرمارکت می چرخونم، به این فکر می کنم که
نکنه بلایی سر شهریار بیاد؟ من و مشکلاتم و آینده به
درک اسفرالسافلی ؛ اگه آسیبی به شهریار رسیده باشه
من باید چه غلطی بکنم؟ اون حال درسی نداره، سرش
زخمه، بدنش ضعیفه، اگه ماشین بهش بزنه چو ی ازش
نمی مونه!

با این افکار لب هام می لرزه و چند دور دیگه می زنم ولی
هیچی به هیچی؛ آخر سر گوشیم رو از جیبم در میارم و
شماره ی حسام رو می گیرم. سریع جواب میده؛ نزدیک
سه ساعته که توی خیابون، بی خبر می چرخم!
- الو نبات؟ کجایید پس؟ شب شد!

جاده سنتو

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و محکم زیر گریه می زنم؛
بطری آب رو که تمام این مدت مثل آینه ی دق توی
دستم نگه داشتم رو به لب هام تکیه می دم و از ته دل
زار می زنم. یاد تمام افکارم می افتم و زار می زنم. نگرانی
شهریار نفسم رو می بره و زار می زنم. این مرد چیکار کرده
با من؟

- نبات دارم سخته می کنم، بگو چی شده!

سعی می کنم جلوی گریه ام رو بگیرم ولی باز هم لب هام
می لرزه و چشم هام بدون اجازه پر و خالی میشن. سرم رو
با چشم های بسته بالا می گیرم و نفس های عمیق می
کشم ولی باز هم صدام به شدت گرفته و لرز داره.
- نیست... فرار کرده!

«یا خدا» ای که میگه بدتر بند دلم رو پاره می کنه و
باعث میشه که گوسی رو پلین بیارم. دوباره به راهم
ادامه میدم و توجه ای به صدای حسام که میگه هیس

جاده سنتو

الان دنبالم میاد نمی کنم. خودم رو به یه ایستگاه خلوت
اتوبوس می رسونم و روی صندلی میشینم.

چشمه ی اشکم خشک شده و حس می کنم که چشم
هام تار می بینم؛ دوست دارم الان یکی کنارم باشه و کمکم
کنه اما مجبورم تنهایی نگرانی های شهریار رو به دوش
بکشم. حیف که نفهمید دوش های من تحمل این همه
سختی رو ندارن. درسته لقمه ی بزرگ تر از دهنم
برداشتن ولی اون قرار بود باهام راه بیاد نه که بذاره و بره!

وقی به خودم میام که شماره ی پدر رو گرفتم و گوسی
رو کنار سرم قرار دادم؛ کاش این عادت مزخرف که توی
ناراحی حتما باید به یکی زنگ بزنم، از سرم بیفته. الان
اگه بابا جواب بده چه دلیلی قارعه برای حال بدم بیارم؟
هیچ که می خوام دستم رو پلای بیارم پدر جواب میده و
آه از نهادم بلند میشه.

- قند و نبات بابا؟ سلام.

جاده سنتو

قلبم از صدای پرانرژیش می لرزه و زیر لب سلامی میدم
که مثل همیشه می فهمه یه چو ی سر جاش نیست؛ پس
خودش مهلی برای ماستمالی بهم نمیده.

- چو ی شده؟ صدات چرا گرفته؟ گریه کردی نبات؟

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و قسمت
داخلیش رو با انگشت اشاره و شستم می گیرم تا دردش
کمر بشه.

- بابا میشه بدون این که سوالی بپرسی یکم آرومم کی؟

جادسنتو

#پارت_۱۲۲

اون همیشه مهربونه؛ همیشه! الان اگه به مامان زنگ می
زدم قرار بود چی در انتظارم باشه جز حسرت بچه های
سهیلی که جای من رو پیش مادرم پر کردن؟!

جاده سنتو

- معلومه که میشه؛ تا من رو داری چرا باید آروم نباشی
اصلاً؟

سرم رو به دیواره ی پلاستیکی کنارم تکیه میدم؛ کاش
کنارم بود و توی بغلش به حرف هام گوش می داد.
- من خیلی آدم دست و پا چلفتی هستم نه؟ همیشه هم
دردسر درست می کنم.

اولی بارم نیست که این سوال رو ازش می پرسم و اون
هم هیچ وقت قرار نیست آخرین بارش باشه که لحنش
به یک باره به حالت سرزنسی در بیاد.

- تو عاقل ترین دختری هستی که می تونست نصیب من
بشه؛ حی اگه اشتباه بکی هم ازش درس می گیری و زیاد
به خاطرش غصه نمی خوری. من این رو ازت یاد گرفتم و
زندگیم رو ساختم، تو الان داری چی تحویل می دی؟

چشم می بندم و نفس عمیق و آه مانندی می کشم.

جاده سنتو

- اگه يه روزی توی يه دردسر بزرگ افتادم که تاوانش خیلی بیشتر از اون چو ی باشه که فکرش رو بکی... من هنوز دخترتم؟

می خنده؛ خنده ای که دلم رو گرم می کنه و جون رو به تنم برمی گردونه.

- آخه من دور این حساسیت هات بگردم؛ وقی محسن تنها بود کی بیست و چهار ساعته از کنارش جنب نخورد؟ چرا فکر می کنی ارزشت برای من اندازه ی يه دردسره؟ تو اگه بدترین کار رو هم بکی باز دخر می؛ باز پشتتم، باز حمایت می کنم. بدخلی توی همه ی آدم ها هست؛ نمی تونم بگم عصبی نمیشم اما من و تو مگه کسی رو جز همدیگه داریم که بخوایم همدیگه رو پس بزنیم؟

بغضم رو همراه با آب دهنم قورت می دم و خدا رو شکر می کنم که دارمش؛ اگه خدای نکرده يه روز نباشه من اون قدر تنها میشم که رفیق به کنارش رو، به زندگی ترجیح بدم.

جاده سنتو

- در جریانی که چقدر دوستتون دارم؟
- در جریانی که من قبل از تو و بیشتر از تو زندگی و قوت
قلبم به دوست داشتنت بنده؟ حالا می‌خوای به بابا بگی
چه اتفاقی افتاده؟ قول میدم تا هر جا که بتونم کمکت
کنم که زودتر حلش کنی.

چشم باز می‌کنم و به غروب خیره میشم؛ خورشید از پس
دو تا ساختمون به زور خودشون رو نشون میده و صاف
توی چشمم می‌تابه.

- اگه حل نشد شب بهتون میگم؛ مواظب خودتون
باشید.

لبخندش رو از پشت گوسی هم می‌تونم حس کنم؛ از
بس که همیشه حرفش با عملش یکی بوده!

- باشه عزیزم؛ توام هیس طور. اگه دیدی خودت نمی
تویی زنگ بزن پیام کمکت. قول نبات؟

جاده سنتو

«قول» آرومی زمزمه می کنم و با خدا حافظی گوسی رو
پلیس میارم؛ حس می کنم سبک تر شدم اما این موضوع
باعث نمی شه که فراموش کنم چه چیزی در انتظارمه.
اما با سرنوشت نمی شه جنگید؛ تنها کاری که می تونم
بکنم دعا برای سالم بودن شهریاره.

بدون توجه به گوشیم و زنگ های متعدد نیلوفر و حسام
با قدم های آروم و درد پاهایی که کم کم بیشر میشن.
تمام راه به نسبت طولانی - خیابوبی که توش هستم تا
خونه ی حسام رو پیاده میرم و سعی می کنم به چیزی فکر
نکنم. اما مگه میشه؟

جلوی در که می رسم دوباره در پارکینگ بازه؛ داخل میرم
و منتظر می مونم که آسانسور پلیس بیاد. حی نمی دونم
که حسام خونه ست یا نه ولی با ایستادنم تازه می فهمم
کف پاهام چقدر درد می کن.

جاده سنتو

توی کلین نگاهم رو به صورت رنگ پریده و دور چشم
های مشکیم میدم؛ هیچوقت ظاهر و طوری که دیده
میشم اون قدر ها هم برام مهم نبوده ولی دیگه این
طوری خیلی حال بهم زن به نظر می رسم

با رسیدن به طبقه ی مورد نظر پیاده میشم و زنگ در رو
می زنم؛ انتظار ندارم در باز بشه ولی با باز شدن در و
دیدن نیلوفر ابرو هام بالا می پره
- اینجایی؟

با نگرانی شونه هام رو می گیره و من رو به سمت خودش
می کشه؛ توی بغلش که فرو میرم تازه می فهمم چقدر
فشار رو توی این چند ساعت تحمل کردم
- این چه حالیه؟ گوشیت رو چرا جواب نمیدی تا بهت
بگم برگشته؟

جاده سنتو

لذت آغوشش با حرقی که می زنه دود می شه و به هوا
میره؛ سریع ازش جدا میشم و با چشم های گرد شده
توی صورتش دنبال ردی از دروغ می گردم.
- ب... برگشته؟ کی؟

دستش رو روی شونه ام می ذاره و با کنار رفتن از جلوی
در، من رو به داخل هل میده.
- نیم ساعی هست که اومده؛ داشتیم می اومدیم دنبال
تو که دیدیم نشسته روی جدول جلوی ساختمون. هیچی
نگفته، فقط رفته توی اتاقش.

با ورودم سر حسام از روی گوشیش بالا میاد و شماتت
بار نگاهم می کنه که چشم می دزدم ازش؛ کاش به حرفش
گوش می کردم.
- حداقل گوشیت رو جواب بده!

«ببخشید» ی میگم و به سمت راهرو میرم که صدای
نیلوفر باعث میشه بگردم و خسته نگاهش کنم.

- کاریش نداشته باش.

بی توجه به چو ی که گفته، مصمم و با قدم های بلند به سمت اتاق شهریار میرم؛ چرا باید مراعات مریض بودنش رو بکنم وقتی بیش از من حالیشه؟ بیش از من می فهمه داره چه بلایی سرم میاره و دست بردار هم نیست؟

جاده سنتو

#پارت_۱۲۳

بی مکث در اتاق رو باز می کنم و از همون لحظه ی اول با شهریار چشم تو چشم میشم؛ سر پا ایستاده و مثل مجرمی که منتظر مجازاتشه و و و و و نگاهم می کنه. ابروی راستم رو در حالی که نفس نفس می زنم، در رو پشت سرم می کوبم.

- دست مریزاد شهریار! با این کارت مردونگی رو تموم کردی!

جاده سنتو

صورتش پشیمونه اما... انگار به سیم آخر زدم که هیچ
چیزی نمی فهمم و فقط قدم هام رو به جلو برمی دارم.
بطری توی دستم رو محکم به سینه اش می کوبم و صدام
بالا میره.

- لعنت بهت! لعنت بهت که من امروز آرزو کردم بمیرم
و از این مشکل رد بشم. لعنت بهت که بلد نیسی روی
قولت وایسی!

نگاهش با ناباوری روی بطری که بین دست هاش افتاده،
نشسته و اصلا سر بلند نمی کنه که به صورت سرخ و
چشم های اشکی من نگاه کنه.

- اصلا تقصیر منه که روی حرف تو حساب باز کردم؛
گفتم درسته مریضی ولی یه چیزی ابی حالت هست که
بفهمی هیس الانش چقدر به خاطرت توی دردم افتادم.
لعنت بهت که من رو توی سه ساعت به این حال
انداختی!

جاده سنتو

سرش بالا میاد و لب هاش تکون می خوره که چو ی بگه
اما با دیدن صورتتم دوباره لب می بنده و ناراحت نگاهم
می کنه. دو تا دستم رو بالا میارم و پیشونیم رو می گیرم؛
می چرخم و چند تا قدم توی اتاق برمی دارم.
- ولی من زود تر برگشتم...

نمی دارم حرفش تموم بشه و طوری با داد به سمتش
برمی گردم که قدمی به عقب برمی دارم.
- تو نباید می رفی که بخوای زودتر برگردی؛ تو نباید من
رو وسط خیابون سیلون و ویلون می داشی! مگه من
بهت نگفتم وایسا تا برگردم؟ مگه خیال من رو راحت
نکرده بودی که باهام راه بیای؟

قدم های بلندم رو به سمتش برمی دارم و صریه ای به
شونه اش می زنم که کمی عقب میره و سرش رو پلین می
اندازم.

- با توئم! فقط نگاه نکن؛ جواب بده. این بود راه
اومدنت عوصی؟ این بود خیال راحتی که بهم داده

جاده سنتو

بودی؟ که از ترس پس بیفتم و هیچ کس نباشه که به
دادم برسه؟

اون قدر آتیش گرفتم که هیچ چر. آروم نمی کنه؛ فقط
دوست دارم جیغ بزنم و تمام فشاری که این چند ساعت
روم بوده رو خالی کنم. البته که صدام کم از جیغ و داد
نداره!

- یه لحظه با خودت فکر نکردی سر اون دختر بدبختی
که داره برای حال من خودش رو به آب و آتیش نزده چی
میاد؟

تحت هیچ شرایطی توی صورتم نگاه نمی کنه و هیچ
بیشتر اعصابم رو بهم می ریزه؛ شهریاری که من می
شناسم نباید این قدر نادم و بی زبون باشه!
- فکر کردم که برگش...

- می خواستم صد سال سیاه برنگردی!

جاده سنتو

چشم هاش بالاخره بالا میاد اما با کول باری از ناباوری و بهت! لابد انتظار داشته جلوش بشینم و با گریه التماس کنم که دیگه کارش رو تکرار نکنه ولی فقط خدا می دونه توی همین مدت کوتاه چی به من گذشته. طوری شده بود که دوست داشتم خودم رو جلوی ماشین پرت کنم و راحت بشم. آب معدنی خریدن رو برام کردی یه فوبیای ترسناک! انصافه این؟ این به فکر بودنه که داری خودت رو توجیه می کی؟

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و سعی می کنم خودم رو کنترل کنم؛ ولی هر چقدر که زور می زنم صدام از یه حدی پلین تر نمیداد.

- خیلی اشتباه کردی شهریار! خیلی...

چشم باز می کنم و انگشت اشاره ام رو به طرفش می گیرم.

جاده سنتو

- هیس فردا برمی گردی تیمارستان؛ به هر کسی هم که دوست داری ماجرای بیرون آوردن رو هر طوری که می خوای بگو. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست.

برمی گردم تا به سمت در برم که بلافاصله صداش بلند میشه و متوقفم می کنه.
- ببخشید!

محکم و جدی میگه؛ طوری که پشیمون بودنش رو بفهمی اما دیگه چه فرقی برای من داره؟ صورت می چرخونم و به چشم های بی فروغ و ریش بلندش خیره میشم.

- تموم شد دیگه شهریار؛ منم متاسفانه که دیگه هیچ حریفی روی تصمیمی که گرفتم تاثیر نداره.

این بار بدون فوت وقت از اتاقش بیرون می زنم و با قدم های بلند خودم رو به هال می رسونم؛ با ورودم نگاه هر

جاده سنتو

سه شون به سمت برمی گرده و نیلوفر که با اسرس
دست هاش رو به همدیگه می مالید، به سمت میاد
- آروم باش تورو خدا نبات؛ به خیر گذشت.

سری تکون میدم و نفس های عمیق می کشم تا به خودم
بیام؛ این همه داد و بیداد از نبات همیشگی بعیده! انگار
همون طور که شهریار اون خوی واقعی درونش رو پیش
من نشون میده، منم خیلی علاقه دارم به نشون دادن
چیزی که هستم و بقیه نمی بین.

حسام از روی مبل تکی بلند میشه و لیوان چای به دست
چند قدم برمی داره؛ آرنج دست راستش رو به کانر تکیه
میده و رو به سمت من برمی گردونه.
- کاش یکم حرف گوش بدی!

پشت چشمی براش نازک می کنم و بی حوصله به سمت
مبلی که چند لحظه ی پیش نشیمن گاه حسام بود، میرم.
- من ظرفیت نصحیت شنیدن ندارم حقیقتا.

جاده سنتو

#پارت_۱۲۴

خودم رو روی مبل می اندازم و نیم نگاهی به اخم های درهم حسام و بعد صورت همیشه آروم علیرضا می اندازم که دوباره صدای حسام دوباره بلند میشه.

- چرا نداری؟ امروز به حرف من گوش نکردی و این طوری شد؛ حداقل این جوری بیشر مواظبی تا اتفاق امروز تکرار نشه.

حسامی که از دو مری شهریار رد میشه، جاش رو خیس می کنه عموما حق نداره همچی چوی رو به من بگه؛ اصلا هیچ کس توی این موقعیت حق نداره برای من نسخه بپیچه و بگه چیکار بکنم و چیکار نکنم.

نگاه پر از غلیظم رو به سمت حسام می کشم که ابروی بالا و با پرروی سرش رو به چپ و راست تکون میده.

- چیه؟ نکنه بدهکارم؟

چشم هام رو می بندم و چند تا نفس عمیق می کشم تا
آروم بشم ولی نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و ننشسته
دوباره بلند میشم.

- نه خیر بدهکار نیسی؛ طلب کاری و من خودم بدهیت
رو صاف می کنم.

با تحقیر سری تکون می ده که دلم می خواد سرش رو
بگیرم و به دیوار بکوبم؛ کاش درک کنه توی سرایتی که
من هستم، دهنم هیچ چفت و بسی نداره و هر کاری ازم
برمیاد.

- چطوری می خوای صاف کی؟

بی توجه به چشم های نگران و پراز التماس نیلوفر،
همون طور که قدم هام رو به سمت جلو برمی دارم،
انگشت اشاره ام رو به سمت راهرو می گیرم.

جاده سنتو

- هیں فردا خودش و بند و بساطش رو جمع می کی و
برمی گردونیش تیمارستان؛ میکی من هفت پشت غریبه ام
و این یارو رو هم نمی شناسم. میکی برید یقه ی نبات
رستگار رو بگیرد و بعد خودت، پات رو از این قضیه می
کسی عقب. اما... اما هیچ کس، تکرار می کنم هیچ کس
حق نداره من رو قضاوت کنه.

جلوی چشم های از کاسه بیرون زده اش روی سینه ام می
کوبم و صدام باز افسار خودش رو پاره می کنه.

- می که بیش از همه توی این ماجرا عذاب کشیدم و
ناراحت شدم، حقش سر کوفت شنیدن نیست. کمک
کردید؟ دستتون درد نکنه؛ یه بار هم جدی باهام حرف
می زدید که منصرف بشم و پام رو بکشم بیرون از این
کوفی که همه اش الان تقصیر منه!

چشم هام رو پس صورت هاشون می چرخونم که نیلوفر
قدمی جلو میاد و مسالمت آه. دستش رو به سمتم دراز
می کنه و بازوم رو می گیره.

جاده سنتو

- هنوز که چو ی نشده نبات؛ لازم نیست این همه خودت رو اذیت کی.

بازوم رو از پی دست هاش بیرون می کشم و دوباره با تاکید چشم پی صورت هاشون می چرخونم.
- گفتید؟ یه بار جدی نصیحتم کردید؟ خواستید جلوم و بگیرید؟ اصلا کاری به جز همکاری انجام دادید؟

علیرضا از روی مبل بلند میشه و با میانه گری قدم به جلو برمی داره.

- تو راست می کی نبات جان؛ ما هم مقصریم اما...

بی حوصله و کلافه صورتم رو توهم می برم و کامل به سمتش برمی گردم.

- هیچ اما و اگری رو من قبول ندارم؛ فقط دست از سر من بردارید.

جاده سنتو

به سمت در خروجی قدم برمی دارم و همون طور که
کفش هام رو پا می زنم به سمت حسام که خشک شده،
نگاهم می کنه، برمی گردم.

- فهمیدی که چی گفتم؟ همون طور که بدون هماهنگی
بیرونش آوردی، خواهشا لازم نباشه برای برگردوندنش
هزار بار هماهنگ کنم باهات. یادت هم نره اسم نبات
رستگار رو چند بار تکرار کی تا کامل بفهمم.

در رو باز می کنم و با عجله بیرون میرم؛ طوری پله ها رو
پلیس میرم که انگار کسی دنبالم می کنه. اما خودم هم می
دونم که دلیل فقط تمایلم زود رسیدن به خونه ست.
شاید همین امشب همه چیز رو بهش بگم و تمومش کنم.
بسه هر چی این غریبه ها تنها بودم.

سر چهار راه دربست می گیرم و تا رسیدن به خونه چشم
هام رو می بندم؛ مدام صدای داد و هوارهای خودم توی
گوشم می پیچه و صحنه های ویلون بودنم توی خیابون
ها پشت چشم های بسته ام نقش می بنده. چقدر رقت
انگیز. به نظر می رسیدم.

جاده سنتو

کاش یکم از زبونی که امروز نشون دادم جلوی بقیه ی
کسانی که بهم زخم زبون زدن رونمایی می کردم؛ شهریار و
کاری که باهام کرد بدجوری آتیشم زده بود که اون
طوری همه رو می شستم و پهن می کردم وگرنه مطمئنم
که اگه حالت عادی بود صدام هم در نمی اومد.

جلوی در خونه پیاده میشم و با حساب کردن کرایه ی
تاکسی ترجیح میدم به جای کلید انداختن، دکمه ی آیفون
رو فشار بدم. اون قدر احساس غریبی کردم که دوست
دارم حس کنم یکی توی خونه منتظرم بوده.
- تویی نبات؟

صدا متعجب بابا نشون میده که انتظار همچین کاری رو
نداشته؛ اما اون که نمی دونه من چقدر دلم پر می زنه تا
توی بغلش آروم بگیرم و بیخیال تمام اتفاق های که
امروز افتاده بشم. لبخند خسته ای به روی دوربین
آیفون می زنم که در باز میشه.

لحظات بعدی که یادم می‌مونه، طی کردن پله و رها کردن خودم، توی آغوش پدری که جلوی در خونه منتظرمه. دست هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم و با بسین چشم‌هام، به معنای واقعی کلمه، از تمام مشکلاتم دور میشم. چی داره آرامش وجودش؟ مخدر؟
- قند و نبات می‌دونه که بابا هیچ وقت نمی‌خواد توی این حال ببینتش!

„جاده سنتو

#پارت_۱۲۵

بیشتر توی بغلش فرو میرم و با سفت کردن دست هام دور گردنش، «هوم» نامفهومی میگم که بابا من رو از خودش جدا می‌کنه. با دقت و اخم‌های ظریفی که تو هم می‌بره، صورتم رو از نظر می‌گذرونه و سری تکون میدم.
- حالت که خوب به نظر می‌رسه؛ رنگ و روت هم که خوبه!

جاده سنتو

لبخندی به روش می زنم و اشاره می کنم داخل بره تا در
رو ببندم.

- آره خوبم؛ نگران نباشید.

پدر با خیال راحت سری تگون میده و کیفم رو از دستم
می گیره؛ در رو می بندم و دست می برم، شالم رو از روی
سرم برمی دارم. دست که پی موهام می برم، حس می کنم
همشون به همدیگه چسبیدن و تو هم رفتی.

خیره به پدر که توی آشپزخونه چای می ریزه، دونه دونه
ی دکمه های مانتوم رو باز می کنم و شالم رو کنار کیفم،
روی مبل می اندازم.

- بابا اگه میشه من برم حموم بعد بیام چای بخوریم؟

قوری رو که به قصد ریختن بالا برده پلین میاره و نگاهش
رو با کنکاش توی صورتم می چرخونه.

جاده سنتو

- رنگ و روت به خاطر حرف زدن با من سر حال اومده
یا مشکلی که باهاش روبه رو شده بودی حل شده؟

مانتوم رو هم از تن می کنم و سعی می کنم لبخندم رو
واقعی تر و بزرگ تر از حد معمول بکنم.
- حل شد ولی حرف های شما یه عالمه دیگه داشت.

لبخند کوچیکی روی لبش می شینه و چشم هاش رو کوتاه
به هم فشار میدم.
- نبینم دیگه به خودت بکی دست و پا چلفی... الان برو.

خنده ی بی جوی می کنم و با برداشتن لباس هام از اتاق
خودم، به حموم پناه می برم؛ با باز کردن آب و خیس
شدن موهام، تازه انگار به آرامش می رسم و با نفس
عمیقی که می کشم به این نتیجه می رسم که بالاخره تموم
شد! این روز لعنی تموم شد!

جاده سنتو

تمام لحظاتی که امروز گذروندم از جلوی چشمم رد
میشه و به این نتیجه می رسم که وحشتناک ترین لحظات
توی سال اخیر رو تجربه کردم؛ یعنی اگه شهریار رو
برنگردونم روز بدتر از این رو هم تجربه می کنم؟

سریع کارم رو تموم می کنم و یه حوله دور موهام می
پیچم؛ نمی خوام شهریار دوباره به حالی که وقتی توی
تیمارستان بود، بیفته ولی از این که خواستم برش گردونم
اصلاً پشیمون نیستم. جالبه که از فهمیدن حراست و
استاد و دانشگاه هم نمی ترسم؛ سر شدم!

پدر توی حال نیست و حدس می زنم که به اتاقش رفته
باشه؛ نگاهم تا روی ساعت کشیده میشه و با دیدن
عقربه ها که ده رو نشون میدن، یادم می افته برای شام
چی نخوردم اما نه حوصله اش رو دارم و نه میلم می
کشه. ترجیح میدم سریع تر بخوابم.

جاده سنتو

به اتاقم میرم ولی هیچی که در رو می بندم و به سمت
تخت میرم، چند تا تکه بهش می خوره؛ دوباره برمی گردم
و در رو باز می کنم که پدر رو با لباس های راحتی می بینم.
بدون این که چیزی بگم داخل میاد و روی تخت می
شیند.

- بیا اینجا ببینم.

جلو میرم و روی تخت می شینم؛ نگاهش رو توی صورتم
می چرخونه و دهن باز می کنه چیزی بگه که پشیمون
میشه. به جاش دستش رو روی رون پاش می کوبه و منم
از خدا خواسته خم میشم و سرم رو روی پاش می ذارم.
دستش روی سرم می شینه و آرام نوازش می کنه.
- وقتی هیچ کس مثل تو من رو نفهمید، به خودم قول
دادم نذارم هیچ وقت هیچ کس مثل من بفهمت.
دوست داشتم رفیق باشم برات؛ مثل محمد. ولی انگار
نتونستم!

جاده سنتو

می چرخم و به کمر می خوابم که دست پدر سر می خوره و
روی پیشونیم می شینه؛ آروم پاهام رو دراز می کنم و با
آرامش چشم می بندم.

- توی این بلبشویی که به اسم غیرت راه انداخین، هه
که محمد دوست منه نشون میده من و شما چقدر
رفیقیم... فقط بعضی مواقع من دوست دارم روی پای
خودم وایسم و شما این طوری فکر می کنید.

انگشت هاش رو روی پیشونیم می کشه و صداش آروم
تر میشه.

- خدا کنه... نمی خوام آسیبی بهت برسه.

- تا شما هستی نمی رسه.

سکوت می کنه و منم توی آرامش سعی می کنم ذهنم رو
از همه ی فکرهای بی پدر خالی کنم. انگشت های پدر
که پهن موهای خیس و پیشونیم می چرخه انگار دونه به
دونه ی مشغله هام رو از مغزم جدا می کنه و آسودگی رو
به وجودم هدیه می کنه.

جاده سنتو

چند لحظه که می گذره حس می کنم چشم هام داره غرق
خواب میشه؛ به خاطر همین پلک باز می کنم و با جک
کردن دست هام سر از روی پاهاش برمی دارم.
- برید اسراحت کنید بابا؛ هر دومون خسته ایم.

کنار می کشه و اشاره ای به بالشتم که کنارشه می کنه.
- تو بخواب؛ بعد من میرم.

بدون تعارف سرم رو روی بالشت می ذارم و پدر از پلین
تخت ملافه رو تا روی گردنم بالا می کشه و خودش کنارم
می شینه. اون قدر موهام رو نوازش می کنه که آخرین
چیزی که قبل از خواب ببینم صورت پر از مهربونیش
باشه.

جاده سنتو

شهریار روی برانکارد خوابیده و دو تا پرستار با مانتوی
های سفید و صورت ماسک دار توی یه راهروی طولانی
و نسبتاً روشن سریع به سمت آخر راهرو هلش میدن و
هیچ کدوم به من توجه نمی کنن. انگار نه انگار که من
پشت سرشون راه می رم و با سوال هام خودکسی می کنم.

„جاده سنتو

#پارت_۱۲۶

نگاهم رو به صورت شهریار میدم و با دیدن زخم های
کوچیک و بزرگ روی صورتش، قلبم فسرده میشه. دو تا
مچ دست هاش هم باندپیچی شدن و چشم های بسته و
رنگ سفیدش نشون میده که حال درسی نداره. لباس
های تماماً سیاهش هم خاکی و معلوم نیست چه بلایی
سرش اومده!

همون طور که قدم های بلند و دو مانند برمی دارم دستم
رو بالا میارم و روی صورتم می کشم؛ خیس اشکه! از کی

جاده سنتو

شهریار این قدر مهم شده که به خاطر سلامتش نمی
فهمم کی اشکم در او آمده و چه کاری دارم انجام میدم؟
فقط گیجم و یادم نمیاد چه اتفاقی افتاده.

طول راهرو اون قدر زیاد شده که ترس به دلم افتاده و
نگاه وحشت زده ام روی صورت های پرستار ها می
چرخه اما اون ماسک های آبی رنگ پزشکی حی اجازه
نمیده چهره شون رو کامل ببینم. با این وجود حس می کنم
که خیلی مشکوک به نظر می رسن و شور به دلم می افته.
- حالش خوبه؟ میشه به من بگید چی شده؟

همون لحظه می ایسن و من تازه نگاهم به دری که بهش
رسیدیم می افته؛ چشم از این طرف تا اون طرف راهرو
می چرخونم و به جز هیس در چرخ دیگه ای نمی بینم.
حی ته راهرو رو! انگار که بدون انتها باشه و تنها راهی که
به بیرون می رسه هیس یدونه اتاق به نظر بیاد. حی نمی
دونم از کدوم طرف اومدیم.

جاده سنتو

برانکاردی که شهریار روش خوابیده رو داخل می برن و می
خوان در رو ببندن که با التماس و ترس خودم رو پی
چارچوب در قرار میدم
- نه تورو خدا اجازه بدید منم بیام

مرد هیکلی بدون توجه به من می خواد در رو ببنده که
جیبی می کشم و دست هام رو با وحشت بالا میارم؛ می
خواست من رو پی در بذاره!
- نه! گفتم خواهش می کنم؛ من باید پیشش باشم

بدون بالا آوردن نگاهش سری تگون میده و از جلوی در
کنار میره که سریع داخل میرم و نگاهم رو به شهریار می
دوزم؛ هنوز هم چشم هاش بسته ست و ملافه ی خوی
روی برانکارد نشون میده وضعیت از همیشه بدتره

مردی که اجازه داده داخل بیام جلو میاد و شهریار رو به
روی تخت تک نفره ی اتاق منتقل می کن؛ به خودم
جرأت میدم و قدمی به جلو برمی دارم

جاده سنتو

- حالش خوب نیست نه؟ دکر میاد بالا سرش؟

دو تا پرستار بدون توجه به من، دو طرف برانکارد رو می گیرن و به سمت در می رن که با تعجب نگاهشون می کنم؛
از اتاق بیرون می رن و همون لحظه که به سمت در قدم
برمی دارم در رو می بندن و صدای چرخیدن قفل مثل
ناقوس مرگ توی گوشم می پیچه.

کاغذ هایی که توی دستم دارم رو، روی زهین رها می کنم و
به سمت در هجوم می برم؛ پشت سر هم مشت به در می
کوبم و کمک می خوام که با صدایی به کل لال میشم.
- تو من رو فرستادی اینجا!

با طمانینه برمی گردم و نگاهم به لب های باز شهریار می
افته؛ اما همچنان چشم هاش بسته ست. از ترس یا هر
چیز دیگه ای لب هام به همدیگه چسبیدن و نمی تونم
حرفی بزنم. فقط نگاه می کنم و نگاه!

جاده سنتو

دستش بالا میاد و به سمتش سرش میره؛ با همون دست
باندپیچی سرش رو می گیره و روی تخت نیم خیز میشه که
بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم و به در می چسبم.
ترس، آبشار وار به دلم هجوم میاره و من دلش رو نمی
دونم!

تو تلو خوران از روی تخت پلین میاد و می خواد قدمی
برداره که انگار سرش گیج میره که دوباره دست به تخت
می گیره؛ با چشم های ریز شده ای که انگار برای دیدن
من تلاش می کنه، سرش رو به سمتم می گیره و صدای
خش دارش بلند میشه.

- من بهت گفتم این کار رو نکن!

دست از تخت آزاد می کنه و گنج و مگ قدم به جلو
برمی داره؛ هرچقدر که اون جلوتر میاد من بیشر خودم
رو به در فشار میدم اما خودم هم می دونم جایی برای
عقب روی ندارم. چرا اون عوصی ها در روی من قفل
کردن؟

جاده سنتو

شهریار دستش رو به چهارپایه ای که نزدیک دره می گیره
و بلندش می کنه که قالب تهی می کنم.

- هر چی ی تاوان داره؛ تاوان بعضی چو ها برای شهریار
مرگه!

چهارپایه رو بالا میاره که جیبی می کشم و دست هام رو
حفاظ سرم قرار میدم اما اون چهارپایه ی چوبی رو به
سمت سرم...

- نبات؟ نبات آروم باش، من اینجام.

با «هین» بلندی چشم باز می کنم و بازوی کسی که
تکونم میده رو محکم می گیرم؛ صاف روی تخت می شینم
و رعشه ای تمام تنم رو می گیره. نفسم به سخی بالا میاد
و حی توانایی باز کردن چشم هام رو هم ندارم. تند تند
نفس نفس می زنم و راهی شدت عرق از شقیقه ام رو
حس می کنم.

جاده سنتو

چو سردی به لب هام می خوره و بعد جرعه جرعه آب
خنک توی دهنم ریخته میشه که کمی راه تنفسیم باز
میشه؛ چشم هام رو کوتاه باز می کنم و با دیدن چهره ی
ترسیده ی پدر، باز پلک روی می دارم. خواب بود!
چقدر... وحشتناک!

لیوان از لب هام فاصله داده میشه و بعد سرم به سینه
ی پدر برخورد می کنه؛ گوشم روی قلبش می شینه و
صربان قلبش نشون میده اون هم ترسیده و شکه شده!
سرش به سمت پلیم کشیده میشه و بوسه ای روی سرم
می دارم.

- تموم شد عزیزم؛ تموم شد!

„جاده سنتو

#پارت_۱۲۷

چند لحظه نفس نفس می زنم و پدر دلداریم می ده تا
خودم رو پیدا می کنم؛ بدنم از اون حالت تهاجمی بیرون

جاده سنتو

میاد و پیرهن چروکیده ی پدر از مشتم آزاد میشه. می
خوام از بغلش بیرون بیام که دستش رو بیشر فشار میده
و مانع میشه.

- یکم هیس جا بمون.

سرم رو از توی بغلش بالا می گیرم و به صورتش نگاه می
کنم؛ نگاهم رو که می بینه چشم هاش رو طولانی به
معنای آروم باش رو همدیگه فشار میده و بوسه ی دیگه
ای روی پیشونیم می ذاره.

- تو که قبلا کابوس نمی دیدی... نمی خوای بهم بکی چی
شده؟

دوباره قصد جدا شدن ازش می کنم و این بار مانع
نمیشه؛ صاف روی تخت می شینم و دسی به شقیقه ام
می کشم. موهام خیس عرقه!

- چو ی نیست؛ کابوس ی خودی بود.

جاده سنتو

با شک و تردید نگاهم می کنه و بعد سری تکون می ده.
لباس های بیرون تنش و حدس می زنم که می خواسته سر
کار بره. از روی تخت بلند میشه و با ابرو به گوشیم که
کنار بالشتم هست، اشاره می کنه.

- از صبح چند بار زنگ زده؛ نیلوفر بود. بی چیکارت
دارم.

بی سرت چروکیده ام رو با نوک انگشت هام می گیرم و
خودم رو باد می زنم؛ اما هنوز تنم کرخته و سردرد از
هیس لحظه خودش رو نشون میده. پدریه بار دیگه
صورتتم رو از نظر می گذرونه.

- مطمئنی خوی؟ می خوای سرکار نرم؟

سری به معنای نه تکون میدم و خودم رو روی تخت رها
می کنم.

- خوبم بابا؛ الان بلند میشم. شما برید به کارتون برسید.

جاده سنتو

نگران، قبل از رفتن چندین بار دم در اتاقم میاد و سفارش می‌کنه که مواظب خودم باشم و اگه دیدم حالم خوب نیست بیرون نرم؛ ولی من در تمام اون لحظه ها چشم هام بسته می‌مونه و صورت پر از نفرت شهریار از پشت پلک هام تکون نمی‌خورن.

صدای بسته شدن در که توی خونه می‌پیچه، صورتم رو با دست هام می‌پوشونم و نفسم رو با کلافکی بیرون میدم.

- شهریار، شهریار، شهریار!

با یه حرکت، روی تخت می‌شینم و پاهام رو آویزون می‌کنم؛ دست هام رو جک وار کنار تنم می‌ذارم و نگاهم به سمت آینه کشیده میشه. نقاشیش به کنار آینه وصله!

- داری چیکار می‌کنی با من؟

جاده سنتو

بی سرتم رو با یه تاپ عوض می کنم و چند بار صورتتم رو
با آب سرد می شورم ولی باز حس می کنم یه جریان گرمای
ضعیف تمام تنم رو در بر گرفته؛ تا پلک می بندم اون
لحظه که توی خوابم شهریار می خواست با چهارپایه به
سرم بزنه، برام تداعی میشه و حالم رو بهم می ریزه.

به آشپزخونه که میرم با یه چیده شده روبه رو میشم؛
حی کافیتم رو هم آماده کرده و همون طور که همیشه
دوست دارم، گذاشته تا سرد بشه. اگه سر نمی رسید و
بیدارم نمی کرد قرار بود توی لحظه ی بدتری چشم باز
کنم؟ حی تصورش هم وحشتناکه!

می خوام روی صندلی بشینم که صدای آیفون بلند میشه
و همون طوری نیم بخور می مونم؛ دونه دونه ی کسایی که
ممکنه در خونه رو بزنن از نظرم می گذره و اسم هر کدوم
رو که میارم، به این نتیجه می رسم، اگه فکر کنه خونه
نیستم بهره.

جاده سنتو

با خیال راحت می شینم و ماگم رو برمی دارم که پشت سر هم و این بار بدون فاصله، فرد پشت در، دکمه ی آیفون رو فشار میدهم. کلافه ماگ رو روی می کوهم و با قدم های بلند خودم رو به آیفون می رسونم. با دیدن صورت کلافه و شاکی نیلوفر «اوه» آرومی میگم و گوسی رو برمی دارم.

- چه خبرته؟

با حرص مردمک چشم هاش رو به سمت بالا میدهم و سفیدی چشمش رو بیرون می اندازم.

- اگه قرار نیست پاچه ام رو بگیری، باز کن پیام بالا

دکمه رو می زنم و در ورودی رو هم باز می کنم؛ بعد با خیال راحل پشت می آشپزخونه می شینم و یکی از پاهام رو توی شکمم جمع می کنم. ماگ قهوه ام رو توی دست می گیرم و با قلوپ کوچیکی که ازش بالا میدم، نگاهم رو به در می دوزم.

جاده سنتو

نیلوفر بعد از چند دقیقه وارد خونه میشه و اول از همه
نگاهش میخ من میشه؛ با حرص در رو بهم می کوبه و
سریع به سمتم میاد.

- من رو باش نگرانت شدم فکر کردم چو ی شده که
خانم در رو باز نمی کنه؛ نگو اینجا نشسته با کاپی میکس
باقلوا می خوره و هر و هر به ریش نداشته ی من می
خنده.

خنده ای می کنم و با ابرو به صندلی روبه روی اشاره می
زنم.

- خب توهم بشی بخور.

بی تعارف صندلی رو عقب می کشه و می شینه؛ همون
طور که دست می بره تا یکی از باقلوا های توی ظرف رو
برداره نیم نگاهی به صورتم می اندازه.

- تو که هنوز برای صبحونه باقلوا می خوری! رنگت چرا
پریده؟

جاده سنتو

نفسم رو فوت مانند بیرون میدم و دستم رو بالا میارم تا
به صورتم بکشم.

- هیچی نشده؛ خواب بد دیدم...

نگاهم رو توی صورت آرومش می چرخونم و با احتیاط
ادامه ی جمله ام رو میگم.

- از اون طرف چه خبر؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۲۸

لب هاش رو برام کج می کنه و لقمه ای از پنیر و گردو
برای خودش می گیره؛ اگه دو ماه با نیلوفر بگردم حتما این
خجالی بودنم رو از پس می بره!

- می خواستی چه خبر باشه؟ پاچه ی همه مون رو گرفتی
یه دیوونه رو هم انداختی گردنمون؛ برو که رفتیم.

جاده سنتو

از لحن بامزه اش لب هام کش میاد اما طوری زهرمار به
سمتم حواله می کنه که خودم رو جمع و جور می کنم.
لقمه رو توی دهنش می ذاره و همون طور که می
خورتش، از پشت پو بلند میشه؛ یه لیوان از آب چکان
برای خودش برمی دارم.

- حسام گفت برنمی گردونه شهریار؛ گفته صبر می کنه تا
تو آرام بسی بعد با شهریار صحبت کنی. اگه هنوز هم
قصدت همون باشه این بار پو ی نمی گه.

برای خودش چای می ریزه و دوباره روی صندلی می شینه؛
پام رو از روی صندلی پلین میارم و دست روی پو می
ذارم.

- کاش می بردش؛ حوصله ی تصمیم گیری و سبک و
سنگین کردن ندارم. فقط عین چی ترسیدم.

قلبی از چایش رو می خوره و دست می بره یه لقمه ی
دیگه برای خودش می گیرم.

جاده سنتو

- حق داری؛ من هم جوریش از این یارو مثل سگ می ترسم.

گوشه ی لقمه ی بزرگی که گرفته رو گاز می زنه و با چشم های ریز شده نگاهش رو توی صورتم می چرخونه.

- ولی نبات اگه کاری که خواستی رو بکنه اوضاع خیلی بد میشه؛ می دوی که ممکنه تا دادگاه هم بری؟

آهی می کشم و دست راستم رو روی صورتم می کشم؛ همون طور که چشم هام رو می مالم، شونه ای با ی قیدی بالا میدم.

- خسته شدم؛ نمی دونم دارم چیکار می کنم.

سری به نشونه ی تفهیم تکون میدم و آخرین قلوپ چایش رو بالا میدم.

- یکم به خودت اسراحت بده؛ شهریار هم چند روز نبینت هیچی نمیشه. آروم تر که شدی باهم میشینیم فکر می کنیم که باید چیکار کنیم.

سری تگون میدم که از جا بلند میشه. ظرف چپی که
توش چند تا باقلوا مونده، کنار لیوانم می ذاره و شروع به
جمع کردن بقیه ی وسایل روی میز می کنه؛ اگه امروز به
روز عادی بود عمرا می داشتم کاری بکنه اما بدنم هنوز
سست و کرخته و حس می کنم توانایی انجام هیچ کاری
رو ندارم. پس مانعش نمیشم و اونم حتما حالم رو
فهمیده.

دست چپم رو مشت می کنم و در حالی که به نیلوفر خیره
شدم، مشت زیر لپم می دارم.
- دیروز خیلی غیرعادی به نظر می رسیدم؟

ظرف پنیر رو توی یخچال می ذاره و برمی گرده بسته ی
نون تست رو از روی میز برمی داره.

- از شبدر های ریخته مون مشخص بود که انتظار
همچون رفتاری رو ازت نداشتیم؛ از همه پیشتر داد هابی

جاده سنتو

که توی اتاق شهریار می زدی، متعجبمون کرد. بعد رفتنت هم اصلاً حسام از این رو به اون رو شد.

جفت ابرو هام بالا می پره و با کنجکاوای نگاهم رو به صورت نیلوفر می دوزم.
- یعنی چی؟ چیکار کرد مگه؟

شالش رو از روی سرش برمی داره و دسی پی موهای دکره شده اش می کشه؛ این دختر چقدر رنگ مو عوض می کنه!

- اول که رنگت پریده بود؛ الانم که داری سرخ میسی.
مطمئنی حالت اوکیه؟

فکر می کردم حس گرمایی که بهم دست میده به خاطر هوای تیر ماهه اما انگار واقعا تب دارم! دست بالا میارم و روی پیشونیم می دارم که تفاوت دما رو به وضوح حس می کنم.

- فکر کنم تب کردم.

پشت سینک می ایسته و دست هاش رو توی دستکش
های پلاستیکی فرو می کنه.

- حتما به خاطر فشار دیروزه؛ امروز باید حسالی بهت
برسم که روحیه ات بیاد سرجاش... حسام هم طور
خاصی نشده بود؛ فقط یه دور هم اون پاچه مون رو
گرفت.

دست هاش رو زیر آب بیرون می کشه و به سمتم برمی
گرده؛ دست های رو با حالت بامزه ای بالا می گیره و به
خودش اشاره می کنه.

- نمی ببینی یه طرفم نیست؛ دیروز همه اش رو کنیدی.

بلند بلند می خندم که نیش نیلوفر هم باز میشه؛ دوباره
می چرخه و به کارش ادامه میده.

- تا من این ها رو می شورم تو پاشو برو لباس بپوش.

جاده سنتو

از جا بلند میشم ولی حرف به اتاقم میرم؛ لباس هام رو
برمی دارم و روی تخت می اندازم که چشمم به گوسی می
افته. برش می دارم و با دیدن بیست و پنج تا میس کال
ابروهام بالا میره. بیشرش از نیلوفره ولی محمد این وقت
صبح چه کاری با من داره؟

نگران شماره اش رو می گیرم و همون طور که توی اتاق
قدم رو میرم، موبایل رو کنار سرم قرار میدم. بوق ها تا
آخر میشه ولی جوای از سمت محمد به دستم نمی رسه؛
این برای محمدی که همیشه با دو سه تا بوق گوسی رو
برمی داشت عجیب و نگران کننده به نظر می رسه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۲۹

- من ظرف یه ایل رو شستم تو هنوز آماده نشدی؟

جاده سنتو

گیج به سمتش برمی گردم و گوسی رو پلپس میارم؛ وقی
پس نگرانی و دلهره هام حرفش رو تجزیه و تحلیل می کنم،
سری تگون میدم و سریع به سمت لباس هام می رم.
- دو دقیقه ای حاصر میشم.

از اتاق بیرون میره و در رو نیمه باز می ذاره که من آماده
بشم؛ سریع شلوارم رو عوض می کنم و موقع پوشیدن
مانتو تازه یادم می افته که من از احوال شهریار خبر
نگرفتم! یعنی هی دارم تلاش می کنم خودم رو از شهریار و
هر چیزی که مربوط به اونه دور کنم ولی می دونم که
نمیشه.

از طرفی به شدت عذاب وجدان دارم؛ مثل کسانی که
خودشون بی تقصیرن ولی اون قدر جیغ و داد کردن که
انگشت اتهام به سمتشون گرفته شده عصبی و
پشیمونم. حس می کنم به شهریاری که از لحاظ روحی یه
مشکل مهم و بزرگ داره جفا کردم. حقش نبود اون
طوری سرش داد بزنم.

شالم رو روی سرم می اندازم و گوسی و کیف به دست از
اتاق بیرون میرم؛ نیلوفر روی دسته ی مبل نشسته و با
گوشیش مشغوله.

- راسی حال شهریار چطور بود؟

کوتاه سرش رو از روی گوسی بلند می کنه و بعد دوباره
سر پلش می اندازه.

- مدیوی فکر کی اون قدر دل و جرأت دارم که رفتم
ازش حالش رو پرسیدم! یا مثلاً اون محل میده بهم!

با خنده ی کوتاهی سر بلند می کنه و این بار به صورتم
خیره میشه؛ انگار می خواد واکنش هام رو ببینه.

- تو صورت هیچ کدوم از ما که نگاه هم نمی کرد؛ انگار از
علیرضا خوشش میاد چون هم اون روزی که باهم رفته
بودیم بیرون باهاش جور شد، هم دیروز غذا رو از
دستش گرفت و چند لقمه خورد.

جاده سنتو

چند لحظه متفکر مکث می کنه و دهنش با یادآوری
چیزی باز می شه و نوایی مثل «آ» کشیده از هنجره اش
بیرون میاد.

- یکی هم، به حسام گفت بره چمدونش رو بیاره ولی
حسام محل نداد؛ اونم بیخیال شد. فکر کنم خیلی روی
برنگردوندن شهریار مصممه!

ابرو بالا می فرستم و کمی از جلوی شالم رو به سمت
داخل تا می زنم تا خوب وایسه.

- کاش برای حرف گوش کردن هم این همه سماجت به
خرج می داد؛ یهو شهریار رو بیرون نمی آورد که همه مون
توی مخمصه بیفتیم.

نیلوفر بی حوصله گوشیش رو خاموش می کنه و روی
کیفش می اندازه؛ دست به سینه، کلافه و شاکی نگاهم
می کنه.

- خیلی خب دیگه شما هم! هی این انگشتش رو گرفته
سمت اون، اون سمت این؛ بالاخره که می خواستی بیرون

جاده سنتو

بیاریش؟ نگو نه که باورم نمی شه! تقصیر هیچ کدوممون نیست که شهریار این قدر غیرعادی رفتار می کنه. جمع کن دیگه خودت رو!

شونه ای بالا می اندازم و بند کیفم رو روی آرنجم می اندازم؛ منتظر نگاهش می کنم که خیره خیره چشم هاش رو بهم می دوزه و تکوی نمی خوره.

- دو دقیقه پیش داشی می گفی چقدر طولش میدم، الان چرا ور و ور من رو نگاه می کی؟

پوف کلافه ای می کشه و دست به سمت صورتش می بره؛ گوشه ی راست پیشونیش رو پس انگشت شست و اشاره اش می گیره و صورتش با بیچارگی توهم میره.

- بعد اتفاق دیروز علیرضا گفته که من پام رو از این قضیه بیرون بکشم.

جاده سنتو

بدون نرمش و مستقیم نگاهش می‌کنم تا بیشتر توضیح
بده؛ هر چند حدسش خیلی آسونه! نگاه منتظرم رو که
می‌بینه، با دستپاچکی موهاش رو پشت گوشش می‌زنه.
- بیهوش، من می‌دونم که از همون اول هم تمام این قضایا
پیشنهاد من بود ولی... علیرضا خیلی روی این چو. ها
حساسه! من نمی‌خوام از دستم ناراحت باشه...
- خیلی خب ادامه نده!

طوری نادم نگاهم می‌کنه که دلم براش می‌سوزه؛ در اصل
دلم باید برای خودم با این همه تنهایی و مشکل بسوزه
ولی زور که نیست. وقی نمی‌خواد بهم کمک کنه ترجیح
میدم خودم روی پای خودم وایسم تا این که به زور از
کسی کمک بخوام!

ازش ناراحت نیستم اما دوست ندارم دیگه باهاش بیرون
برم؛ تا چند دقیقه ی پیش می‌خواستم از افکارم فاصله
بگیرم اما الان خیلی دوست دارم که به اتاقم برم و یه

جاده سنتو

کاغذ بردارم. بشینم و تمام برنامه هام رو برای شهریار
بنویسم تا بلکه به یه نتیجه برسم.

عقب کشیدن آدم های دورم بیشر از این که دل سردم
کنه، باعث میشه بیشر روی کارم تمرکز کنم و بخوام که
به نحو احسن انجامش بدم. تصور این که یه روزی همه
ی کسانی که تنهام گذاشن موفقیتم رو ببین حس خوبی
بههم میده.

نیلوفر شالش رو روی سرش می اندازه و به سمت در میره
که من پیش راه می ایستم و صورتم رو توهم می برم؛
دستمو روی شکمم می ذارم و کمی کمرم رو خم می کنم.
ناله ای سر میدم که نیلوفر برمی گرده و نگران به سمتم
قدم برمی دارم.
- وا! چت شد؟

جاده سنتو

#پارت_۱۳۰

آب دهنم رو به زور قورت میدم و کیفم رو روی زهی رها می کنم.

- شکمم می پیچه؛ وایسا برم سرویس بیام.

سری با نگرانی تکون میدم و من خودم رو توی سرویس بهداشتی می اندازم؛ همین که در رو می بندم کمر صاف می کنم و با بسن چشم هام سر به کاسی ها تکیه میدم. چند ثانیه بعد توی آینه ی قسمت روشویی به صورتم نگاهی می اندازم و با دیدن صورت سفیدم می فهمم انگار بدنم می خواد باهام همکاری کنه!

یکم بیشر طولش می دم و بعد دوباره با نصف کردن کمرم، در رو باز می کنم و از دستشویی بیرون میرم. نیلوفر با علیرضا تلفی صحبت می کنه و من این رو از «علی» های کشیده ای که ادا می کنه می فهمم. نگاه نگرانش رو به سمتم می کشه و سری به معنای «چیشد» برام تکون میدم.

جاده سنتو

بی توجه بهش به سمت مبل میروم و خودم رو روش رها
می کنم؛ چشم هام رو نیمه باز نگه می دارم و سر به پشی
تکیه میدم که نیلوفر زود گوسی رو قطع می کنه و به
سمتم میاد.

- دلپیچه گرفی؟ برات نبات داغ درست کنم؟

سری به نشونه ی نه تکون میدم و چشم هام رو کامل می
بندم.

- نه، یکم اسراحت کنم ببینم چی میشه.

یکم من و من می کنه و بعد دستش رو روی شونه ام می
ذاره؛ کمی شونه ی راستم رو ماساژ میده و صداش با
تردید بلند میشه.

- می دونم که بهت گفتم امروز می ریم بیرون و حالت سر
جاش میاد ولی مامان علیرضا حالش خوب نیست؛ الان
علیرضا زنگ زد و ازم خواست برم خونه شون. میشه چند
ساعت دیگه پیام دنبالت؟

انگار اگه من حی خودم رو این همه به مریصی و بدحالی
نمی زدم هم، باز قرار نبود باهم باشیم؛ زشته که سریع
تغییر موضع بدم پس فقط سر کوتاهی تگون میدم
- نه برو؛ منم می خوام اسراحت کنم.

سریع تر از اون چو ی که فکرش رو بکنم با یه
خدا حافظی خشک و خالی به سمت بیرون پرواز می کنه؛
با بسته شدن در آه کوتاهی می کشم و روی مبل صاف
می شینم. حس می کنم علیرضا داره دوست چندین و چند
ساله ام رو ازم دور می کنه.

همون طور که برنامه چیده بودم، بدون عوض کردن
لباس هام دفر و خودکاری میارم و روی مبل لم می دم.
حی شالم هنوز دور گردنم پیچیده شده و با روشن کردن
کولر، قید عوض کردن لباس هام رو می زنم. می خوام هر
چه سریع تر چو هابی که توی ذهنم هست رو، روی
کاغذ بیارم.

جاده سنتو

پاهام رو توی سینه جمع می کنم و دفر رو روی رون
پاهام می ذارم؛ خودکار به دست می گیرم و تمام چو. هابی
که درباره ی شهریار می دونمو می نویسم. حی سراغ
عکس هابی که از پرونده اش گرفتم میرم و نقاسی هاش
رو برای بار چندم مرور می کنم.

هر چقدر بیشتر می نویسم بیشتر به این نتیجه می رسم که
شهریار یه معمای بدون جوابه؛ یا باید خودش جواب
معماش رو بهم بگه یا باید بیخیالش بشم. نه این که کامل
کنارش بذارم، بلکه دیگه به چو. هابی که میگه توجه
نکنم. بنویسم، یادم بمونه، ذخیره کنم اما فکرم رو دیگه،
نه!

می خوام که فقط برای خوب شدن حالش تلاش کنم و با
سوال های بی جا و مکان، اعصابش رو بهم نریزم. خواب
دیشبم نشون میده شهریار می تونه خیلی خطرناک تر و
وحشی تر از چو. ی که نشون میده باشه؛ با وجود این که

جاده سنتو

اون فقط یه خواب بود ولی مگه خواب ها ما رو از
اتفاقات آینده مطلع نمی کن؟

به این زودی ها قرار نیست دوباره ببینمش. هم باید اون
با خودش کنار بیاد و هم من اسراحت کنم و اطلاعات
مغزم رو طبقه بندی کنم؛ آروم تر که شدم با یه روش
درمان جدید کنارش می مونم تا حالش خوب بشه. بدون
استاد، بدون نیلوفر و علیرضا، حی بدون حسام! بهشون
می فهمونم نباید وسط راه جا بزنن.

با صدای گوشیم گردنم رو بلند می کنم و نگاه متعجبم رو
به ساعت شش می دوزم. نزدیک هفت ساعته که پی
کاغذ ها نشستم و به نتیجه ای نرسیدم؟ چقدر خسته
کننده به نظر می رسه! اما قطعاً نیست که گذر زمان رو
حس نکردم.

از جا بلند میشم و کیفم رو از وسط خونه برمی دارم؛ با
بیرون کشیدن گوشیم و دیدن اسم حسام جفت ابرو هام

جاده سنتو

بالا می‌پرن و برای جواب دادن مردد میشم. با این همه
خستگی و فکر مشوش توانایی جواب دادن به حسام رو
دارم؟

تماس قطع میشه و خوشحال از این عمل می‌خوام به
سمت آشپز. خونه برم که دوباره گوشیم زنگ می‌خوره. این
بار جوابش میدم و روی کانر می‌ذارمش.
- بله؟

- سلام نبات؛ حالت خوبه؟ خبری ازت نیست ها!

لحن دوستانه اش بی دلیل به دلم می‌شیند؛ نمی‌دونم چرا
ولی انگار به این باور رسیدم که حسام هر چو ی که توی
دلش هست رو بدون فیلتر نشون میده.

- مرسی، تو خوبی؟ هیس دیشب به قول نیلوفر اومدم
پاچه‌تون رو گرفتم؛ کجا خبری ازم نیست؟

جاده سنتو

می خنده و «دور از جون» پر از تسری می‌گه؛ کمی مکث
می‌کنه و بعد صداش به همون اندازه‌ی اولیه، پر انرژی به
گوشم می‌شینه.

- بگو ببینم، خونه ای دیگه؟ کاری که نداری؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۳۱

با زیر و رو کردن کشو ها و طبقه های در یخچال فقط یه
شکلات و بیسکویت پیدا می‌کنم و گوشیم رو از روی کانر
برمی دارم.

- آره خونه‌ام؛ چطور؟

من حریفی از شهریار نمی‌زنم و اونم علاقه ای به این
موضوع نشون نمیده؛ انگار نه انگار که رابط بین من و
حسام شهریاره!

- خب، می‌خوام بیام دنبالت بریم بیرون؛ کارت دارم.

جاده سنتو

کار حسام با من چی می تونه باشه؟ هر چقدر که فکر می کنم به هیچ چیز مشرکی به جز شهریار نمی رسم و در عجبم که حسام این همه جدی درباره اش حرف می زنه!
- بیرون؟ شهریار رو می خوای تنها بذاری؟
«نچی» می کنه.

- از اتاقش که بیرون نمیاد؛ تازه علیرضا پیششه.

دهنم که برای گفن چیز ی از هم باز شده بسته میشه و بهت تمام جونم رو بغل می گیره؛ با مکث بلندی تکوی به زبون سنگی شده ام میدم.
- ع... علیرضا؟ علیرضای خودمون؟

از لحن و صدای لرزونم جا می خوره؛ واقعا دلیلی نداره
صدام بلرزه ولی... با صدای علیرضا که «ماجرا چیه» ای میگه، مطمئن میشم نیلوفر سر من رو شیره مالیده و کاسه ای زیر نیم کاسه اش!

- چی شده نبات؟

دسی به پیشونیم می کشم و از پشت هر بلند میشم؛
لعت به همه شون!

- هیچی! خواسی بیا دنبالم؛ خونه ام.

گوسی رو قطع می کنم و بیخیال خوردن شکلات میشم؛
معه ای که قصد کرده بود کمی گشنکی خودش رو نشون
بده، اشتهاش کور میشه. نیلوفر رو هم باید به لیست
سیاه دوست هابی که کنار گذاشته شدن اضافه کنم؟ دو
روبی توی رفاقت ما چه معنی داره؟

کیف از روی زهی برمی دارم و بدون این که علاقه ای به
بالا کشیدن شالم داشته باشم، از خونه بیرون می زنم.
فکر شهریار کم بود، نیلوفر هم بهش اضافه شده و
امیدوارم حسام هم نخواد، آجر روی بنای اعصاب
خوردیم بذاره.

جاده سنتو

می خوام جلوی ساختمون بایستم ولی با یادآوری این که
کوچه مون رو می شناسه، شالم رو روی سرم می کشم و به
سمت سر خیابون قدم برمی دارم؛ اون قدر طولش میدم
و قدم هام رو آروم برمی دارم که تا من به اونجا برسم،
ماشین حسام هم رسیده.

در سمت شاگرد رو باز می کنم و می خوام بشینم که با
دیدن دسته گل روی صندلی نگاهه خنی و پر از سوالم به
سمت صورت حسام کشیده میشه. لبخندی می زنه و
دسته گل رو از روی صندلی برمی داره که با مکث
می شینم.

سلام میده و من هم همون طور که نگاهم رو پی گل ها
و صورتش می چرخونم جوابش رو میدم؛ یک دفعه دسته
گل رو، روی پاهام می ذاره و صاف می شینه. ماشین رو
روشن می کنه و کولر رو به سمتم می چرخونه.

جاده سنتو

ماشین رو راه می اندازه و من منتظر وی حرف نگاهم رو
به نیم رخش می دوزم؛ حی حوصله ی فکر کردن هم
ندارم و فقط خیره اش می مونم تا خودش لب باز کنه.
نیم نگاهی به صورتم می اندازه و سری تکون میده.
- چیشده؟

بدون گرفتن نگاهم، دستم رو دور کنف هابی که ساقه ی
رزهای آتش رو گرفته حلقه می کنم و بالا میارمش.
- این به چه مناسبتیه؟

شونه ای بالا می اندازه و آرنجش رو به کناره ی پنجره
تکیه میده. حالا که دقت می کنم اون قدرها هم بور
نیست؛ موهای ریش و سرش بیشتر به حنایی خیلی
کمرنگ می زنه که از دور بور دیده میشه.
- به خاطر دیروز؛ من باید درکت می کردم.

پرو پرو ابروی راستم رو بالا میدم و دسته گل رو دوباره
روی پام می ذارم.

جاده سنتو

- الان با گل خریدن درک می‌کنی؟ به چه دردم می‌خوره؟

متعجب از این همه بدخلقیم، نگاهش رو با لب‌های از هم فاصله گرفته شده، پس صورتم و خیابون تقریباً ترافیک روبه‌روش می‌چرخونه.

- من فکر کردم... یعنی این یه هدیه‌ست که دیروز جبران بشه و شاید اوضاع کمی سر حال بیاد... هه!

چند لحظه مکث می‌کنم و بعد «ممنون» می‌میلی به زبون میارم که حسام متعجب‌تر میشه؛ حتماً با خودش فکر می‌کنه این دختره چقدر نمک‌شناس و نجسبه ولی ماجرا اینه که روز درسی رو برای جبران کردن انتخاب نکرده.

خیلی جلوی خودم رو می‌گیرم ولی آخر سر طاقت نمیارم و رو به حسام می‌کنم.

- مامان علیرضا حالش چطوره؟

جاده سنتو

طوری به سمتم برمی گرده و چشم هام گرد میشه که
انگار چه چیز عجیبی ازش پرسیدم! واقعا حوصله ی
مقدمه چینی و صحبت نداشتم.

- یا خدا! نبات مطمئی حالت خوبه؟ چرا یهو از خود
علیرضا هم نه، از مامانش می پرسی؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۳۲

فقط و فقط با اخم های درهم به نیم رخش نگاه می کنم؛
با همین نگاه می فهمم چقدر اعصاب ندارم و به جز
جواب نباید چیز دیگه ای تحویلیم بدم.

- خب... نمی دونم چرا داری این سوال رو می پرسی ولی
من تا چند دقیقه ی پیش پیشش بودم و هیچ مشکلی
نبود؛ پس فکر کنم که حالش خوب باشه.

یکی از ابرو هام رو بالا میدم و لبم بی اختیار طرح
پوزخندی رو به نمایش می ذارم.

جاده سنتو

- یعنی به نیلوفر زنگ نزده که برن خونه ی مامانش؟

نمی دونم چرا لو می دم سرکار گذاشته شدنم رو اما حس می کنم اگه به کسی نگم از حرص ترک می خورم؛ درسته من خودم هم می خواستم سر نیلوفر رو شیره بمالم ولی... اون حق نداشت من رو این طوری با دروچی که هی شاخ و دم درمیاره بیچونه!

حسام یه نگاه گیج به سمت می اندازه و بعد دو هزاریش می افته؛ صورتش از اون حالت متعجب بیرون میاد و به روبه رو خیره میشه.

- چرا... علیرضا باهاش حرف زد ولی من نمی دونم چی گفن و چیشده؛ حتما مشکلی پیش اومده.

با پوزخند سرم رو به سمت بیرون کج می کنم و زیر لب پر از تمسخر «حتما» ای میگم؛ یکتا که بعد از ازدواجش رابطه مون رو محدود کرد و بشیر دوستام از عقده ای بازی هاشون کنار گذاشته شدن. الان نیلوفر هم داره

جاده سنتو

کاری می کنه که رفتارم باهاش ترکیبی از دوست های
قبلیم و یکتا باشه. وگرنه دلیلی برای دروغ نمی بینم.
- یکم باهم بگردیم بعد بریم شام بخوریم؟

نفسم رو به بیرون فوت می کنم و بدون رو در وایسی
شونه ای بالا می اندازم.
- من نهار نخوردم.
- !! ساعت ششه! معدت رو که داغون می کنی.

چیزی نمی گم و اونم بی حرف به ماشین روندش ادامه
میده؛ چند دقیقه ی بعد، پس فکر مشغول من و شلوغی
خیابونی که زیاد نمی شناسمش، گوشه ای نگه می داره و
نگاهم رو به سمت خودش می کشه.
- اینجا یکی از دوست هام رستوران داره؛ بریم یه چیزی
بخوریم.

جاده سنتو

به خاطر نهار نخوردن من این کار رو می کنه و من برای
رفتن دو دلم؛ بعد از سروین که رسماً با اعصابم و روز
های زندگیم بازی کرد و باعث شد آخر سر برای جدا
شدن ازش به هر راهی بزنم، دیگه با مرد غریبه ای تنهایی
بیرون نیومدم و هیچ کمی موزبم می کنه.

ماجرای سروین رو ابدا نمی خواستم به یاد بیارم ولی
سوال های چند روز پیش شهریار باعث شد یادش بیفتم
و خوابش رو ببینم؛ خواب رفتارهای اعصاب خورد کن
و پر حرفی های حال بهم زنش. سروین هم لقمه ای بود
که نیلوفر برام گرفته بود ولی چرا هیچ وقت گله ای بهش
نکردم؟ پس چرا اون این قدر زود جا زد؟

حسام که پیاده میشه، نفسم رو فوت مانند به بیرون
میدم و از ماشین پیاده میشم؛ خودش خم میشه و دسته
گل رو دوباره روی صندلی می ذاره که بند کیفم رو بالا می
کشم و نیم نگاهی به سر در رستوران می اندازم.

جاده سنتو

- برو تو. یه مدت توی یه سرکی کار می کردم؛ با صاحب اینجا، توی اون سرکت آشنا شدم. یه دختر پر انرژی و فعاله.

سری تکون میدم و جلو تر راه می افتم و داخل میرم؛ رستوران فضای دلبازی با دکوراسیون نارنجی و سبز. دانه و زیاد شلوغ نیست. حسام یکی از صندلی های چوبی دو نفره ای رو عقب می کشه که همون لحظه گوشیش زنگ می زنه. با ببخشیدی موبایلش رو از جیبش بیرون میاره و به سمت قسمت خلوت میره.

همون طور که نگاهم رو توی رستوران می چرخونم روی صندلی میشینم؛ فقط یه خانم و بچه ی چهار پنج ساله با فاصله ی چند متری از من نشستن. اون قدر هیچ چیز برای سرگرم شدن نیست و حسام حرف زدنش رو طول میدیه که علاوه بر همیشه نگاهم رو به سمت چپ کناری می کشم.

جاده سنتو

زنی که پشت پر. نشسته نسبتاً جوونه اما خیلی شکسته
به نظر می رسه؛ چشم و ابروی مشکی داره و غباری از غم
تمام صورتش رو پوشونده. یه تیکه از جلوی موهاش
موی سفید در اومده و با حوصله به پسر بچه ای که
کنارش نشسته پیرا میدم.

چهره‌ی خانمه خیلی به نظرم آشنا میاد و با کمی دقت می
تونم چشم و ابروی به شدت مشکیش رو به شهریار
تشبیه کنم. شهریار... الان داره چیکار می کنه؟ اصلاً
پشیمونه از کاری که کرده؟ یه صدای از درونم فریاد
می زنه که شهریار دیروز هم پشیمون بود. حی یک ذره
هم پررو بازی در نیورد و این من بودم که بهش مهلت
ندادم.

- ببخشید طول کشید.

نگاه از خانمه می گیرم و سر به سمت حسام که روی
صندلی یک طرف دیگه ای پر. مربع کوچیک می شینه،
برمی گردونم.

جاده سنتو

- چرا شهریار رو برنگردوندی؟

انگار که منتظر این بحث بوده چون خیلی راحت شونه ای بالا میده و به پشی صندلی تکیه می زنه.

- دلیم برای خودم خیلی قانع کننده ست؛ هر وقت هیجانات آروم گرفتم و تونسی بدون عصبانیت و حرص درباره ی این موضوع حرف بزی، درباره اش یه فکری می کنیم.

جاده سنتو

#پارت_۱۳۳

«پوچی» می کشم و گوشیم رو روی می اندازم.

- من آرومم! بیشتر از این همه نه آروم می شم و نه می خوام که خودم و توی دردمر بندازم؛ پس لطفا آخرین کاری که می تونی برام انجام بدی رو انجام بده و تمام!

جاده سنتو

خودم هم می‌دونم هیس الانش منطق رو کنار گذاشتم و فقط از روی لج و لجبازی این حرف‌ها رو می‌زنم ولی می‌خوام به جای قلبم، به مغزم گوش بدم. نگاه حسام هم نشون میده فهمیده که زدم به دنده ی لج و دارم تمام سعیم رو می‌کنم کوتاه نیام.

- خیلی خب! تو بیرونش آوردی؟ نه! من بیرونش آوردم و قصد برگردوندن هم ندارم؛ یکم که زمان بگذره خودم تصمیم می‌گیرم بیرون بمونه یا برش گردونم.

دندون هام رو روی همدیگه فشار میدم و با حرص نگاهش می‌کنم که پویی می‌کشه و دو تا دستش رو بالا میاره.

- آقا تسلیم؛ می‌گم چرا نمی‌خوام این کار رو انجام بدم...

سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم و برای این کار نگاهم رو به سمت دیگه‌ای می‌کشم.

- تو خیلی دختر پر جنم و خوبی هسی؛ نمی‌خوام مشکلی برات به وجود بیاد. می‌دویی چی از من خواستی؟ می‌دویی

جاده سنتو

اگه بفهمن تو همچس کاری کردی چی میشه؟ حداقل اگه
می خوای برش گردونی، هس طوری بدون گفن حقیقت
برش گردون.

چند لحظه اون دوئل چشمی که راه انداخته رو ادامه
میدم و بعد با دست هام صورتم رو می پوشونم؛ حسام
چه علاقه ای به این همه تعریف از من داره؟ شاید به
خاطر همینکه که با وجود بعضی رفتار هاش نمی تونم ازش
فاصله بگیرم و کنارش حس اعتماد به نفس بالایی دارم؛
اتفاقیه که کنار هیچ مردی به جز پدر تکرار نشده!

با نوک انگشت هام پیشونیم رو می مالم؛ دوست دارم
چس ای که توی سرم هست رو به زیون بیارم ولی حسام
فرد مناسبی برای درد و دل هست؟ اما... اینم روی
اشتباه هام!

- نمی فهمم چرا وقتی من می خوام یه کار اشتباهی انجام
بدم این قدر همه چس رو روال انجام بشه؟

جاده سنتو

دست از روی صورت برمی دارم و شاکی نگاهش می کنم.
- اصلاً تو چرا بدون هیچ تحقیق و مغلطه کردی قبول
کردی که بهم کمک کنی؟

می خنده؛ طوری با ذوق دندون هاش بیرون می افته که
انگاریکی از بهترین لحظه های عمرش رو داره تجربه می
کنه.

- فکر کنم مخم رو زدی!

دهنم بسته میشه و با ابرو های بالا رفته نگاهش می کنم؛
این که قلبم یه جوری میشه و حس می کنم داره بهم نخ
میده دست من نیست! من همیشه احساساتم زود به کار
می افته؛ می دونم که نقطه ضعفمه!

- اما تو قبل از قبول کردن من و ندیده بودی.

لبخندی می زنه و دست هاش رو روی من می ذاره؛ به
جلو خم میشه و با چشم های ریز شده به صورتم نگاه می
کنه.

جاده سنتو

- ولی اون زمای که اومدم آخرین جوابم رو برای همکاری بدم، دیدمت؛ کافی نیست؟

عمیق و چند لحظه بدون حرف نگاهش می‌کنم و بعد سر به زیر می‌اندازم؛ هر چقدر هم که نخوام بهش توجه کنم، اون تن صدای خوش، موقع ادا کردن کلمات آدم رو مدهوش می‌کنه!

- می‌خوام یه چیزی راجع به شهریار بگم.

طوری سر بلند می‌کنم که شالم سر می‌خوره و روی شونه هام می‌افته؛ اما سریع دست می‌برم و روی سرم می‌کشمش.

- چی شده؟

- دیشب رفتم بهش سر بزنم با یه صحنه ی خیلی عجیبی روبه رو شدم. از سر شب خیلی ساکت بود و صدایی ازش در نمی‌اومد؛ به خاطر همین فکر کردم خوابیدم و رفتم بهش سر بزنم.

جاده سنتو

تمام وجودم گوش شده و خیره خیره به لب های حسام
نگاه می کنم تا بقیه ی حرفش رو بزنه؛ اما اونم انگار قصد
جونم رو کرده که مکی بی جمله هاش می اندازه.
- دیدم نوک دونه به دونه ی انگشت هاش رو به قسمت
پتو ی تاج تخت می کشه.

طوری چشم هام گرد میشه و نفسم بند میاد که انگار چه
کار دور از عقل و عجیبی انجام داده؛ قبلا هم این کار رو
می کرد ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا! حسام که حالتش رو
می بینه بیشر به جلو خم میشه.
- تو می دوی چرا این کار رو می کرد؟

دسی به پیشونیم می کشم و خیره به پو نارنجی رنگ
شونه ای به نشونه ی ندونسس بالا میدم.
- احتمالا برای این که از روی اثر انگشتش شناسایی نشه.

حسام «نچ» مطمئنی میگه.

جاده سنتو

- مگه فیلم جنایه؟ این یارو حس می‌کنم اصلاً توی این باغ‌ها نیست؛ بیشر حالت صورتش شبیه به کسی بود که بخواد چوری رو از روی دستش پاک کنه اما نتونه! صورتش توهم بود و یه طوری رفتار می‌کرد که انگار داره عذاب می‌کشه. دوست داشتم برم جلو و کمکش کنم ولی حقیقتاً ترسیدم رفتار درسی نشون نده.

„جاده سنتو

#پارت_۱۳۴

بی اختیار، با وجود تمام اذیت‌های شهریار دلم پر می‌کشه تا زود تر ببینمش و باهاش حرف بزنم؛ مثل مادری که هر چقدر بچه‌اش اذیتش می‌کنه، هیچ‌جوره نمی‌تونه از خودش دورش کنه. شهریار هر چقدر هم که اذیت می‌کنه باز نمی‌تونم بیخیالش بشم! اون بچه برای مادر پاره‌ی تنه ولی من چی؟

جاده سنتو

با نگرانی اخم تو هم می کشم و خودم رو روی صندلی به
جلو سوق میدم.

- خب جلوش رو می گرفی دیگه؛ مگه آدم خوره که تو و
نیلوفر این قدر از این بیچاره می ترسید؟ نمی دیدی داره
به خودش آسیب می زنه؟ وایسادی نگاهش کردی؟

چشم های حسام گرد میشن و همون طوری توی حالت
نشسته، دست هاش رو به دو طرف بدنش باز می کنه.
- باشه بابا! نه به اون برگردون برگردونت، نه به این بهم
ریختنت! چو ی نشده که؛ چند دقیقه بعد خودش گرفت
خوابید.

کلافه جلوی موهام رو چنگ می زنم و به سخی خودم
رو کنرل می کنم که ازش نخوام من رو پیش شهریار ببره؛
قول داده بود که آسیبی به خودش نزنه و انگار واقعا شب
ها به آدم دیگه ای میشه! البته شهریار به هیچ کدوم از
قول هاش تا به اینجا عمل نکرده.

جاده سنتو

تقریبا نیم ساعت کنار حسام دووم میارم و بعد ازش می‌خوام که من رو به خونه برسونه؛ در اصل اون خیلی برای خوش گذشتن به من، تلاش می‌کنه اما فکر درگیر من اجازه ی تجزیه و تحلیل کردن رفتار هاش رو نمیده. با توجه به این که حسام امروز خیلی متفاوت رفتار می‌کرد حتی نمی‌خوام که به منظور کار هاش فکر کنم.

سر خیابونمون ماشین رو نگه می‌داره؛ بدون فوت وقت خدا حافظی می‌کنم و می‌خوام از ماشین پیاده بشم که صدام می‌زنه. اسم من رو با صدای بم و خوشش یه طور قشنگ و پراحساسی صدا می‌کنه؛ جوری که انگار به قول بابا، نبات میشه و کامم رو شیرین می‌کنه.

برمی‌گردم و منتظر و متعجب نگاهش می‌کنم که اشاره ای به دست گل افتاده روی صندلی های پشت می‌کنه.
- نمی‌خوای بهریشون؟

جاده سنتو

آب دهنم رو نامحسوس و به سخی پلین میدم و نیم
نگاهی به دسته گل رز حجیم و نسبتا بزرگ میدم.
- آخه... می ترسم بابام بد برداشت کنه؛ من تا حالا برای
خودم گل نخردیم که بخوام بهش بگم خودم برای خودم
خریدم.

حسام می خنده و به در سمت خودش تکیه میده؛ اون
راحت و آسوده ست ولی من اصلا خوشم نمیاد توی
محله کسی من رو با پسر ببینه. مخصوصا که پدر دوست
داره همه چیز رو اول از زبون خودم بشنوه.
- به مامانت بگو ماجرا رو؛ ساپورتت می کنه.

اگه یه درصد قرار بود کنارش بشینم و هم صحبتش بشم
با این جمله ترجیح میدم سریع تر به خونه برم و تنها
باشم؛ چرا همیشه مردم سعی می کنن از راهی که درست
نیست سر صحبت رو باز کنن؟ اگه حسام ماجرای
مامانم رو می دونست فکر می کردم حتما از قصد این
طوری گفته.

دست به سمت دستگیره ی در می برم و برعکس خودش
که لبخند بزرگ و واقعی روی لبش نشسته، حی یک
ذره، صورتم، حالت خودش رو عوض نمی کنه.
- خودت ببرشون؛ بذار خشک بشه شاید برداشتم یه
روزی... خداحافظ.

مهلت جواب دادن نمیدم و سریع پیاده میشم؛ با قدم
های بلند خودم رو به خونه می رسونم و مستقیم به
سمت اتاقم میرم. حی توجه ای به کاغذ های وسط خونه
و پرونده ی باز شه ریاز نمی کنم و با لباس های بیرون و
به روی شکم خودم رو روی تخت می اندازم.

علاقه ای به باز گذاشتن راه تنفس نشون نمی دم و
صورتم رو محکم به بالشت فشار میدم. به یه مکش
عمیق مغزم نیاز دارم که تمام خاطرات، اتفاق ها، چیز
هایی که شنیدم، روز هایی که گذروندم، لحظه های بدی
که زندگی کردم رو از حافظه ام بیرون بکشه. شاید فقط

جاده سنتو

دلم بخواد اون قسمت از حافظه ام که من و پدر
تشکیلش می دیم، بلی بمونه.

حی شالم رو هم از روی سرم برمی نمی دارم و اون قدر
توی همون حالت می مونم که نمی فهمم کی خوابم می
بره؛ می که روی کثیف بودن لباس بیرون و تعویضش
دقیقا بعد از رسیدن به خونه، در حد مرگ حساسم، اون
قدر حالم بهم ریخته ست که توجه ای حی به این
موضوع نمی کنم.

با صدایی که پی خواب و رویا به گوشم می رسه، چشم
هام رو بیشتر روی هم فشار میدم و توی دلم دعا می کنم
که صدای هر چی هست زود تر قطع بشه و من به
ادامه ی خوابم برسم اما صدا نه تنها قطع نمی شه بلکه با
یه مکث چند ثانیه ای به نظرم بلند تر هم به گوش
می شینه.

جاده سنتو

کمی که هوشیار تر میشم صدای گوشیم رو تشخیص میدم و کمی پس چشم هام رو باز می کنم؛ اتاق تاریکه و حدس می زنم که دم دمای صبح باشه. پس چرا من هنوز خسته ام؟ حس می کنم از خستگی تمام مهره های کمرم درد می کنه و چشم هام می سوزه.

کی این قدری وقت می تونه به من زنگ بزنه؟ نکنه شهریار... سریع چشم هام تا آخرین حد باز میشه و با تکیه دادن دست هام به تخت، از روی شکمم بلند میشم. اگه دوران دبیرستان بود می گفتم که نیلوفر یا یکتا کرم می ریزن؛ یا حی اگه قبل از شهریار بود بهش توجه نمی کردم و دوباره می خوابیدم.

جاده سنتو

#پارت_۱۳۵

اما الان سریع دنبال منبع صدا می گردم و با دیدن کیفم که پلین تخت افتاده، تند موبایلم رو از داخلش بیرون می

جاده سنتو

کشم. با دیدن اسم محمد که روی بک گراند افتاده،
بیشتر از وقتی که ممکن بود حسام یا نیلوفر بهم زنگ
بزنن، نگران میشم.

چرا من احمق یادم رفت از صبح به بعد باز بهش زنگ
بزنم و جوایای تماس های بدون پاسخش باشم؟! سریع
دستم رو روی نوارسبز زنگ می کشم و با گذاشتن موبایل
کنار سرم، نفسی به بیرون فوت می کنم.
- چه عجب!

لحنش نیش و کنایه داره و من هیچ وقت همچین رفتاری
رو از محمد ندیدم؛ یه جورایی دلم می گیره. حی با وجود
این که ماجرا رو نمی دونم!
- علیک سلام! چی چه عجب؟ دیروز چرا زنگم رو جواب
ندادی؟

صدای پوزخندش توی گوشم می پیچه و این بار واقعا
ناراحتم می کنه؛ من هیچ وقت با محمد این طوری

جاده سنتو

صحبت نکردم که الان اون این رفتار رو با من داشته باشه!

- معلوم هست داری چیکار می‌کی نبات؟

ناراحی از یادم میره و عرق سرد تمام جونم رو می‌گیره؛
چ... چی رو فهمیده؟ وقتی می‌بینم فقط سکوت برای
جواب به سوالش دارم صداش عصبی تر و بلند تر میشه.

- سرکار نمیای و پایان نامه‌ات رو بهانه می‌کی؛ با هزار
دوز و کلک نمی‌ذارم صاحب کار بفهمه که نیسی. هزار
بار بهت زنگ می‌زنم جواب نمیدی؛ از سر نگرانی میام دم
در خونه، در رو باز نمی‌کی. میرم تیمارستان از هم
دوره‌ای‌ها می‌پرسم، میگن سه هفته‌ست که دیگه
نمیاد. نبات داری چه غلطی می‌کی؟

راه گلوم کاملاً خشک شده و پیس کرخی و گیجی بعد از
خواب، حی نمی‌دونم چطوری قراره ماجرا رو ماست
مالی کنم؛ فقط این رو می‌فهمم که محمد سر حد مرگ
عصبیه!

جاده سنتو

- تو از کی این همه دروغ میگی که من نفهمیدم؟ لعنی می فهمی داری چیکار می کنی؟ آگه سرکار نمیای، سر پایان نامه ات هم نیسی، خونه هم که نمی موی، این همه مدت پس کدوم گوری میری؟

دست یخ کردم مانتوی چروک شده ام روپوش مشتش می گیره و از اسرس فشارش میده.
- آروم باش محم...

حی اجازه نمیده اسمش رو کامل کنم و دوباره صداش بلند میشه؛ نمی دونم کجاست که این قدر راحت داد و فریاد می کنه!

- چطوری آروم باشم ناانصاف! مگه من مثل برادرت نبودم؟ مگه همیشه این رو بهم نمی گفی؟ با بابات راحت نیسی؟ به من می گفی چی شده که خبری ازت نیست؛ به من می گفی داری چیکار می کنی که به جای این دل نگرانی ها و موش و گربه بازی ها، کمکت کنم!

جاده سنتو

اگه جلوم بود یکی می خوابوند زیر گوشم و می گفت «الاغ من داداشتم باید ازم کمک بخوای!»؛ روش ابراز علاقه ی محمد اینه و هر کسی که می شناستش این رو می دونه. وگرنه کی با داد و فریاد این حرف های دلگرم کننده رو می زنه؟

هر کسی جای اون بود جواب تمام داد و بیداد هاش می شد یه «به تو چه» ی غلیظ؛ اما محمد به گردن من حق داره و من به خودم این اجازه نمی دم که جلوی نگرانی هاش ~~چو~~ نامربوطی بگم. فقط یه نفس آه مانند می کشم که دوباره صداش بلند میشه.

- میکی یا پاشم پیام در خونه تون؟

«پوف» کلافه و ترسیده ای می کشم و چشم توی فضای تاریک اتاق می چرخونم.

- محمد به خدا هیچ جای نگرانی نیست؛ من فقط خواستم که یکم تنها باشم. همین!

جاده سنتو

دیگه داد نمی زنه اما اگه بخوام بگم یه درصد از
عصبانیتش کم شده، دروغ گفتم!

- دهه نیست دیگه؛ نیست! من و خر نکن؛ من که
می دونم داری یه کاری یواشکی می کنی و نمی خوای بگی.
حالا بعدا که فهمیدی چه اشتباهی...
- محمد!

ساکت میشه و من با یه نفس عمیق خیالش رو راحت
می کنم.

- هر کاری داشتم می کردم کنسل و تموم شده؛ پس الکی
اعصابت رو خرد نکن. از امروز هم میام سر کار؛ اونجا
برات توضیح میدم چی شده.

دوباره پوزخندی می زنه و من هیچ دلیل این همه
بدخلقیش رو نمی فهمم.

- امروز؟ حالت خوش نیست ها نبات!

جاده سنتو

گیج به چو ی که گفتم فکر می کنم و سویی توش
نمی بینم؛ انگار محمد اون قدری ناراحت و دلخور هست
که می خواد از هر راهی برای تحقیر و خالی کردن خودش
استفاده کنه. منم که این روزها محل تخلیه احساسات
و حرص دیگران شدم!

- من خیلی هم حالم خوبه محمد؛ چرا این طوری
می کی؟

- خیلی خب؛ خدا حافظ.

با تعجب گوسی رو پلین میارم و به صفحه ی خاموش
شده اش خیره میشم؛ محمد و این همه بدخلی؟ صفحه
ی تماس بسته میشه و من با دیدن ساعت دوازده نیمه
شب چشم هام گرد میشه؛ فکر می کنم ساعت گوشیم
عقب مونده و نگاهی هم به ساعت دیواری می اندازم که
می بینم اشتباه نبوده.

پس به خاطر همین محمد هی مسخره ام می کرد و می
گفت حالم خوش نیست؛ صبح رو با شب قاطی کردم!

جاده سنتو

خسته بودن و سوزش چشم هام هم به خاطر نصف شدن خوابمه؛ سابقه نداشت محمد نصفه شب بهم زنگ بزنه و بد و بیراه بگه که اونم شکر خدا حل شد.

از جا بلند میشم و مانتوم رو از تنم بیرون میارم که چشمم به زیر در می افته؛ نوری که افتاده نشون میده پدر بیداره. عجیبه برای پدری که همیشه ساعت ده می خوابه! سریع لباس عوض می کنم و از اتاق بیرون میرم.

جاده سنتو

#پارت_۱۳۶

پدر روی مبل نشسته و یک عالمه ورقه روی پر عسلی رو پوشونده؛ دفر و دستک من رو هم جمع کرده و روی پر تک نفره گذاشته. جلوتر میرم و پشت سرش می ایستم که نگاهش رو از روی شونه به سمتم می گیرم.

- چرا الان بیدار شدی؟ بد خواب میسی که!

جاده سنتو

نیم نگاهی به دستش که به سمت بیرون باز شده می‌اندازم
و سریع کنارش روی مبل می‌شینم؛ دستش رو دور شونه
هام حلقه می‌کنه و من رو نزدیک تر به خودش می
نشونه.

- حالت خوبه؟ دیگه خواب بد ندیدی؟

با لبخند سری به نشونه ی «نه» تکون میدم که سرش رو
جلو می‌کشه و بوسه ای روی پیشونیم می‌ذاره.
- پس برو بخواب تا بد خواب نشدی.

نگاهم روی پر از ورقه و دست پدر که خودکار قرمز
رو گرفته می‌چرخه و بعد روی صورتش می‌شینه.
- شما چرا اسراحت نمی‌کنید؟ خب فردا اصلاح می‌کنید
دیگه!

دستش رو از روی شونه ام باز می‌کنه و با دست گرفن
یکی از ورقه ها، مشغول میشه.

جاده سنتو

- فردا قراره با یکی از هم دوره‌ای های دانشگاهم بیرون
بریم؛ می‌خوام وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم. خیلی
وقته ازش بی خبر بودم.

با لبخند سری تکون میدم و از روی مبل بلند میشم؛ اما
به جای این که به اتاقم برم، به سمت آشپزخونه قدم
برمی دارم. اگه پدر بفهمه ممکنه از همون دانشگاهی که
اون قدر براش ذوق داشت اخراج بشم، چه واکنسی
نشون میده؟

چای ساز رو به برق می زنم و تا آب جوش میاد، شیرینی
های توی که مشخصه خود پدر عصر وقتی از سر کلاس
برمی گشته خریده، توی بشقاب می ذارم؛ براش قهوه
درست می کنم و همراه شیرینی ها کنار دستش می ذارم که
تشکر می کنه و بعد دوباره تاکید می کنه که برم و بخوابم.

با یه «شب بخیر» به اتاقم برمی گردم و قبل از این که
بخوابم گوشیم رو چک می کنم؛ با دیدن پیامی که از

جاده سنتو

جانب حسام توی تلگرام اومده، ابرو بالا میدم و درحالی که چشم هام به زور باز موندن، روی پیامش می زنم.
«اون طوری که من برداشت کردم قراره باز هم بیای و با شهریار صحبت کنی؛ فردا یا پس فردا می توی بیای؟»

کمی فکر می کنم و با یادآوری این که امروز سه شنبه ست، ترجیح میدم سه روز بلی مانده ی هفته رو که روز های آف پدر هم حساب میشه، توی خونه بمونم. پس براش می نویسم که شنبه منتظرم باشه و بعد با کنار گذاشتن گوسی، پتو رو تا خرخره بالا می کشم.

روی انگشت های پام بلند میشم و بوسه ای روی گونه اش می ذارم؛ بعد دوباره با لبخند از دستگیره ی در آویزون میشم.

- مواظب خودتون باشید.

جاده سنتو

لبخندی به روم می زنه و دست برای کشیدن گونه ام جلو می کشه.

- چی شده که این چند روزه این قدر مهربون شدی؟
همه اش که خونه بودی، فیلم های مورد علاقه ی من رو باهم دیدیم، راصی شدی تمام کتاب فروسی های سلیقه ی من رو توی خیابون انقلاب بگردیم و آخرش هم یه دست جغور بغور بخوریم. چی شده، خبریه؟

لب هام رو آویزون می کنم و به تصویر صورتش توی آینه ی قدی کنار در خیره می شم؛ مشغول مرتب کردن پیرهن چهارخونه ی خاکسری و سفیدشه.

- من که همیشه این کار ها رو انجام می دادم!

برمی گرده و کیفش و از دستم می گیره؛ همون طور که کفش هاش رو می پوشه نیم نگاهی به صورتم می اندازه و لبخندی می زنه.

جاده سنتو

- آره ولی نه همه شون رو توی دو روز! فوقش می
خواستیم همه ی کارهای مورد علاقه ی من رو باهم
انجام بدیم دو ماه طول می کشید.

شونه ای با افتخار بالا می اندازم و قیافه ی پر از اعتماد
به نفس و حس خوب، به خودم می گیرم.
- دیگه، دیگه! ما اینیم.

سری به نشونه ی تأسف تگون میدم و با خدا حافظی
مفصل از خونه بیرون میرم. بعد از این که در رو می بندم،
با خیال راحت سراغ کفی میکس یخ کرده ام میرم و
مقداری که توی ماگ مونده بود رو بالا میدم.

مشغول جمع کردن میم میشم که صدا زنگ گوشیم بلند
میشه؛ همون طور که ظرف غسل رو توی دستم دارم،
به سمت گوشیم میرم و با دیدن اسم نیلوفر دو دل به
صفحه اش خیره میشم. یه لنگه پا کنار مبل می ایستم و
به صفحه ی گوسی خیره می مونم.

چند لحظه با خودم کلنجار می‌رم و دقیقا اون تایمی که
حس می‌کنم قراره قطع بشه، دستم رو روی نوارسبز می
کشم و گوسی رو کنار گوشم می‌ذارم.
- بله؟

- بله و زهرمار؛ می‌خواستی جواب ندی دیگه!

به سمت آشپزخونه می‌رم و همون طور که دستم بند
گوشیه، با اون یکی دستم بقیه ی وسایل رو توی یخچال
می‌ذارم.

- دستم بند بود.

- آره ارواح عمه ی نداشته ات! اصلا هم من نفهمیدم
چند روزه معلوم نیست سرچی سرسنگی رفتار می‌کنی.

صورتم تو هم میره و دوباره کاری که کرده یادم می‌افته؛
قرار نبود این موضوع، این قدر روم اثر بذاره ولی هیچ
جوره نمی‌تونم باهاش کنار بیام. فقط به آخرین راهی که
به نظرم می‌رسه یعنی همون تظاهر کردن، رو میارم.

جاده سنتو

- سرسنگی نشدم، یکم نیاز به اسراحت داشتم.

جاده سنتو

#پارت_۱۳۷

- خب الحمدالله که اسراحتت هم تکمیل شد؛ حسام می گفت امروز قراره بری شهریار رو ببیی دوباره. خدا رو شکر که از خر شیطون پلین اومدی و فهمیدی که با برگردوندنش هیچ چیز درست نمیشه به کنار، بدتر هم میشه.

استکان ها و قوری و ماگم رو توی سینک می دارم و داخلشون آب باز می کنم که رنگ نگیرن. دوست دارم به نیلوفر بگم چرا این قدر در حد حرف عمل می کی و ادعای خالصی؟ مگه خودت یه ماه نشده پشتم رو خالی نکردی؟ اما سکوت و لال موندن، همیشه به صلاحمه.

- آره یه مدت دیگه هم بیرون باشه بهرم.

- خب باشه؛ میام دنبالت باهم بریم خونه ی حسام.

چشمام گرد میشه و قدم به سمت اتاقم برمی دارم.
- نه نمی خواد؛ خودم می تونم دیگه. تو بمون خونه به کار
هات برس.

- تیکه انداختی مثلاً نبات خانم من می فهمم ها! الان
هم نظر نپرسیدم ازت؛ تو راهم، تا ده دقیقه دیگه می
رسم دم در خونه تون.

به اجبار باشه ای میگم و سریع لباس هابی که صبح
الطلوع آماده کردم، می پوشم. صدای نیلوفر انرژی
همیشگی رو نداشت ولی انگار تلاش می کرد که خوب
جلوه کنه. بهره یادم بره چیکار کرده که راحت تر بتونم
باهاش برخورد کنم؛ البته که این موضوع اصلاً باعث
نمی شه پای علیرضا و نیلوفر رو از این ماجرا بیرون نکشم.

نیلوفر راست گفته که توی راه خونه ست؛ وقتی از
ساختمون بیرون میرم درست جلوی در ماشینش پارک
شده. در سمت کمک راننده رو باز می کنم و توی ماشین

جاده سنتو

می شینم که با دیدن صورتش بهت زده، بدون بسن در،
بهش خیره می مونم.
- آرایشست کو؟

می خنده و دسی به ابروهاش می کشه و اون ها رو بالا
میده؛ نیلوفری که من می شناسم عمرا با این صورت بدون
آرایش و چشم های پف کرده از خونه بیرون بزنه. مگر
این که اتفاق مهمی افتاده باشه! هیس نگرانم می کنه.
- چو ی شده نیلوفر؟ این چه حالیه؟

با خنده انکار می کنه ولی مگه احمقم که لبخند های
مصنوعی و چرت و پرت گفن های نمایشیش رو باور
کنم؟ مدام چشمم پی نسخه و کیسه ی دارویی که روی
داشتبرد افتاده، با صورت و چشم های سرخ از گریه ی
نیلوفر می چرخه و باز به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

خیلی دوست دارم بازم بپرسم و اصرار کنم که ماجرا رو
بهم بگه ولی می دونم اگه نخواد، نمی گه. پس حرفی نمی

جاده سنتو

زنم و اونم گویا برعکس تمام روز های دیگه علاقه ی
زیادی به سکوت داره که مسکوت تا خونه ی حسام
می رونه.

انگار راه، وقی حرف نمی زنیم، طولانی تر میشه که
کلافگی به جونم میاد؛ با وجود کولر روشن عرق تمام سر
و صورتم رو گرفته و حی حس می کنم تمام اندام های
داخلی بدنم دارن توی یه دیگ داغ می سوزن. به خاطر
گرماست یا دیدن شهریار بعد از چند روز؟

جواب سوالم خیلی واضحه چون تا نیلوفر ماشین رو
جلوی ساختمون پارک می کنه، قلبم پلپل می ریزه؛ از
تصور این که شهریار بعد از رفتار اون روزم چه واکنسی
قراره نشون بده، اعصابم نوای خرد شدن سر میده. بدتر
از همه عذاب وجدانی هست که بیخ گلوم رو گرفته و یه
لحظه هم رها نمی کنه.

جاده سنتو

اگه شهریار رفت، اگه شهریار خودزی می کنه، اگه شهریار رفتار درسی نداره، همه اش به خاطر اینه که مریضه؛ این منم که یه رفتار وحشیانه با کسی که می دونستم که حالش دست خودش نیست، داشتم. این ته نامردیه! شهریار بیرون از تیمارستان و حی داخل اونجا فقط من رو داره که ممکنه تمام کارهایی که براش انجام میدم از روی دلسوزی نباشه؛ نباید این کار رو می کردم!

تازه فهمیدم موقع عصبانیت چقدر بی جنبه و حال بهم زن میشم؛ خدا رو شکر که هر دقیقه عصبی نمیشم و گرنه هیس تعداد دوست و آشنایی که دارم رو از دست می دادم. الان می فهمم چرا وقتی پدر ناراحت و پرخاشگر میشه، دلم خیلی بیشر از بقیه و همیشه می شکنه؛ چون همیشه آروم و مهربون رفتار کرده!

پشت در خونه، چند بار زنگ رو فشار می دیم ولی هیچ کس در رو باز نمی کنه؛ مطمئنا اگه حسام خواب هم بوده باشه، با این همه در زدن بیدار میشده! با نگرانی رو به نیلوفر می کنم.

- نکنه اتفلی افتاده؟

سری بالا می اندازه و چند بار دیگه زنگ در رو می زنه؛ فکر کنم الان همسایه ها برای شکایت بیان!

- چه اتفلی قراره بیفته؟ به احتمال نود و نه درصد خوابه؛ فکر کردی حسام اون قدر جرأت داره که چو ی بشه و یه راست به ما زنگ نزنه؟

آب دهنم رو به زور پلین میدم و ترسیده به در خیره میشم که نیلوفر دسته کلیدی از توی کیفش بیرون می کشه؛ با چشم های گرد شده کامل به سمتش برمی گردم

- کلید داری؟

همون طور که کلید ها رو با دقت نگاه می کنه، سری تگون میده؛ یکی از کلید ها رو انتخاب می کنه و توی قفل می چرخونه.

- آره؛ اینجا رو علیرضا و حسام باهم اجاره کردن دیگه.

در باز می‌شه و نیلوفر همون طور که نگاه متعجبش رو به سمت صورتم می‌کشه، در رو هل میده تا کامل باز بشه.
- اتاق آخری رو ندیدی؟ برای علیرضاست.

„جاده سنتو

#پارت_۱۳۸

سری در جواب سوال نیلوفر بالا می‌اندازم؛ حسام هم هیچ وقت چو ی از این موضوع به روی خودش نیاورده بود. من رو باش که فکر می‌کردم چقدر وضع حسام خوبه که با این سن خونه و ماشین از خودش داره! حالا باید دعا کنیم همون ماشین هم سریک پیدا نکنه.

با وارد شدن به خونه چشم‌های من و نیلوفر هم زمان گرد میشه؛ حسام خیره به در روی مبل نشسته و سیگاری پی انگشت‌های دست راستشه. نه شبیه به کسیه که صدای در رو نشنیده باشه، نه شبیه کسی که

جاده سنتو

خواب بوده باشه؛ بیشتر، از صورتش بی‌خوابی بیداد می‌کنه.

نیلوفر زود تر از من به خودش میاد و با قدم های بلند به سمت جلو میره؛ منم پشت سرش در روی بندم و جلو میرم.

- دو ساعته پشت در داریم خودکسی می کنیم، بعد تو نشستی و ر و ر ما رو نگاه می کنی؟

حسام به جای جواب دادن نگاهش رو سمت سیگارش
که به فیتیله رسیده و چوی تا سوزوندن دستش بلای
نمونده می‌کشه. انگاریه چوی فرق کرده؛ این حسام
همون حسام همیشگی نیست! اون موقع حی اگه
نگاهش هم هرز می‌رفت، بی توجه‌ای نمی‌کرد؛ حتماً یه
چوی شده.

نیلوفر که توجه‌ای نمی‌بیند با غرر کیفش رو روی مبل می‌اندازد؛ خم میشه زیر سیگاری پر و لیوان هابی که روی

جاده سنتو

پرو افتاده رو برمی داره. سیگار تموم شده رو هم از دست
حسام می گیره و خاموش می کنه؛ با صاف شدن کمر
نیلوفر حسام دست به سمت پاکت سیگارش می بره که
صدای شاکی نیلوفر بلند میشه.

- این قدر سیگار نکش؛ مثلاً مریض توی خونه هست!

دقیقا حرف دل من رو می زنه ولی حسام بدون توجه به
ما، سیگارش رو با فندک روشن می کنه و سرش رو به
پشی مبل تکیه میده؛ نیلوفر همون طور که زیر لب غر
می زنه به سمت آشپزخونه میره و نگاه من میخ چشم های
نیمه باز و خیره ی حسام میشه که پوزخندی روی لبش
میاد.

- برو ببینش؛ تا الان بیدار بود.

با دسی که سیگار رو گرفته به سمت راهرو اشاره میره اما
من حی یک ذره هم از روی صورتش سرکج نمی کنم؛
چشم هاش قرمز قرمزه و اثری از یه حس ناشناخته و یا

جاده سنتو

حداقل یه حس تعریف نشده برای من داره. اگه یکم صمیمی تر بودیم دلیل حالش رو می پرسیدم.

خیلی با خودم کلنجار میرم که مستقیم به سمت اتاق شهریار برم ولی نمی تونم و آروم روی مبل تک نفره می شینم. همون لحظه حس می کنم مبل برای ساعت ها خالی موندن زیادی گرم و فرو رفته ست؛ انگار یه نفر ساعت ها روش نشسته و این متعجبم می کنه. کسی به جز شهریار و حسام که تو این خونه نیست!

می خوام زیون باز کنم و ازش بپرسم اما صورت مثل میرغضبش اجازه نمیده؛ با فکر کردن به این که ممکنه کسی به دیدنش اومده باشه، خودم رو قانع می کنم و یی حرف دوباره از روی مبل بلند میشم. حتما با همون فرد هم بحثش شده که حالش اینه!

کیفم رو کنار کیف نیلوفر می ذارم و به سمت اتاق شهریار قدم برمی دارم؛ چو ی که توی ذهنم از حال

جاده سنتو

شهریار تصور می‌کنم خیلی ترسناک تر از اون چو. یه که
بخوام بهش بال و پر بدم. بدترین سناریو ها رو توی
ذهنم ساختم و بدتر از همه برای همه شون راه فرار در
نظر گرفتم.

پشت در اتاق که می‌رسم برعکس چند دقیقه‌ی قبل که از
گرماسر و سر عرق می‌ریختم، دست هام چنان یخ زدن
که سر شدنشون رو حس می‌کنم. اما به خودم اجازه‌ی
ترس و عقب کشیدن نمی‌دم و بدون در زدن، وارد اتاق
میشم.

همون لحظه‌ی اول چشمم میخ صورت شهریار میشه؛
چشم هاش کبود تر و گود افتاده تر از همیشه خودش رو
به رخ می‌کشه و شونه هاش برخلاف همیشه افتاده‌ست.
چه اتفاقی توی این خونه افتاده؟ در رو نیمه باز رها می
کنم و قدم به سمت جلو برمی‌دارم.

جاده سنتو

زبونم توی دهن می چرخه تا حالش رو بپرسم ولی دیدن چشم هاش، توان از تنم می بره؛ شهریار همیشه باید تو اوج باشه! حی اگه من و اذیت و ذله بکنه باز هم باید سفت و سخت باشه؛ این چشم های تر چی میگن؟ این چه حالیه که داره؟ چرا نمی ذاره دو دقیقه ناراحت بودنم رو به رخ بکشم؟

وقی صامت بودنم رو می بینه حس می کنم یه ناامیدی محض توی چشم هاش می شینه و بالاخره اون شجاع تر از من به عمل میاد و زبون باز می کنه.

- اگه باز هم کارم رو تکرار کردم، یا دنبالم نگرده، یا مستقیم برم گردون به تیمارستان ولی...

همه ی وجودم گوش میشه تا به جمله ی بعدش گوش بدم ولی اون سکوت می کنه و با یه نگاه پر از التماس به صورتم خیره میشه؛ قدمی به جلو برمی دارم و سکوت رو می شکم.

- ولی چی شهریار؟

جاده سنتو

- الان من و برنگردون به اون جهنم!

اون قدر پر از خواهش این جمله رو میگه که پشیمون تر
از قبل میشم و درمونده نگاهش می کنم؛ سرش رو پلای
می اندازه که جلو میرم و کنارش روی تخت می شینم.
- نرس شهریار؛ برت نمی گردونم.

„جاده سنتو

#پارت_۱۳۹

سرش صامت به سمت پلای مونده و حی ذره هم بهم
نگاه نمی کنه؛ حی موقعی که کنارش فرود اومدم حس
کردم که تو خودش جمع شد و ازم فاصله گرفت. دستم
رو جلو می برم و باگرفتن انگشتش مانع کردن موهای کم
پشت روی دستش میشم.

- شهریار...

جاده سنتو

انگشت زبرش ۛں دستم مونده و علاقه ای به رها
کردنش ندارم؛ بدنش چرا این قدر یخ کرده؟ سرش رو با
مکت بلند می کنه که با اطمینان بیشری حرفم رو ادامه
میدم.

- گفتم برت نمی گردونم؛ قول میدم!

نگاهش از روی چشم هام تا یه جایی ۛں شال طرح دار
طوسی و زردم پلین میاد؛ نفس آه مانندی می کشه و
خش صداش بیشر خودش رو نشون میدم.

- من نمی خواستم فرار کنم؛ اون پسر بچه گم شده بود.
باید برش می گردوندم خونه!

ابرو هام بالا می پره و با احتیاط سوال هام رو ردیف
می کنم.

- کدوم پسر بچه؟ خب چرا منتظر نموندی باهم
برسونیمش؟

جاده سنتو

انگار که توی این دنیا نباشه، حی ذره ای به حرف هام توجه نمی کنه.

- بچه ها خیلی بیچاره ان؛ نه؟

دوباره نفس عمیق و آه ماندی می کشم و به زور جلوی خودم رو می گیرم تا حرفش رو تایید نکنم.

- نمی دونم؛ بستگی داره.

سر بالا می اندازه و بالاخره نگاه از شالم می گیرم.

- بیچاره ان؛ چون سلاخ هایی که اسم خودشون رو گذاشن آدم بزرگ، فکر می کن اون ها هیچی نمی فهمن یا دلشون نمی شکنه یا درکی از وضعیت ندارن.

پوزخندی صدایی روی لبش میاد؛ حالات صورتش طوریه که انگار داره عذاب می کشه.

- اکبر هم فکر می کرد خیلی حالیشه؛ فکر می کرد وقی یه بچه جلوشه، نمی فهمه وضعیت چطوریه و ناراحت

جاده سنتو

نمیشه. فکر می کرد آید. اد که سنش کم باشه مشکلات رو درک نمی کنه...

نگاهش درمونده و کلماتش کشیده از میشن.

- خسته نمی شه... نمی ووه!

طوری کیش و ماتم کرده که حی نمی دونم چی بگم و باهاش هم دردی کنم؛ فقط بهش خیره میشم و اون، خودش ادامه ی بحث رو به دست می گیره.

- وقتی یه بچه یں دعوی پدر و مادرش توی خیابون گم میشه، نباید بهش کمک کرد؟

درد از تک تک کلماتش بیداد می کنه؛ طوری موقع صحبت کردن نگاهم می کنه و صورتش مظلوم میشه که انگار می خواد از دلم دربیاره و ترس اون روزم رو فراموشم کنه. نمی دونم چقدر موفقه اما من فراموش کردم که چه بلایی سرم آورده! الان حال شهریار مهم تره.

- از کجا می دونسی که کجا باید ببریش؟

جاده سنتو

کمر صاف می‌کنه که تازه متوجه میشم چقدر به سمتم
خم شده بود؛ حی کمر من هم به سمت عقب خم شده
اما تمام این کارها غیر ارادی بوده!
- بلد بود اسم کوچه و پلاک خونه رو.

نگاهم روی موها و پشت گردنش می‌چرخه؛ قبلا توی
تیمارستان گویا تند به تند موهاش رو کوتاه می‌کردن که
من متوجه سرعت رشد سریع موهاش نمی‌شدم! چند
وقت بیشتر نیست که بیرونش آوردیم و اون شدیداً نیاز
به سلمویی دارم.

- تو مگه آدرس این اطراف رو بلدی؟

سر می‌چرخونه و طوری نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد
بگه «پ ن پ» اما نهایت عکس العملش توی همون
نگاه خلاصه میشه. جالبه که چوهای سخی مثل آدرس
رو یادشه اما هویتش رو یادش نیست! البته از شقایق و

جاده سنتو

اکبر و ناصر صحبت می کنه اما... هیچ کدوم به جز
سردرگم کردن من، فایده ی دیگه ای ندارن.

از روی تخت بلند میشم که نگاه شهریار هم همراه من
بالا میاد؛ چند لحظه روی صورتم مکث می کنه و بعد...
حس می کنم به یک باره شهریار قبلی برمی گرده.
- داری عذاب می کسی.

من یه چری رو خیلی خوب فهمیدم؛ فهمیدم که شهریار
وقتی حس می کنه ازش ناراحت می آزار و آروم میشه، اما
وقتی حس می کنه از دست کسی غیر از اون ناراحت می، روی
سخت و سفت و جدیش بالا میاد. حداقل برای من که
این طوری بوده و معاسرتش با افراد دیگه رو هم ندیدم.
- نه، عذاب نمی کشم.

دست هام رو به بغل می گیرم و چند قدم توی اتاق برمی
دارم؛ پس پرسیدن و نپرسیدن سوالم، با خودم کلنجار
میرم و بالاخره دل رو به دریا می زنم. به جز سر بالا جواب

جاده سنتو

دادن و جواب ندادن مگه راه دیگه ای هم جلوی پام می
ذاره؟ پس بهره شانسم رو امتحان کنم.

به سمتش برمی گردم و دهن باز می کنم اما صدای شهریار
سریع تر از من بلند میشه.
- چو ی دربارہ ی اکبر نمی پرسی -

اون قدر جدی و بدون نرمش میگه که دهنم به کل بسته
میشه؛ خیره بهش می مونم که از جا بلند میشه. دوباره پر
قدرت و صاف به سمتم قدم برمی داره و با فاصله ی کمی
می ایسته.

- حق نداری دیگه سر من داد بزنی... من با کسایی که
سرم داد زدن درست رفتار نکردم!

حس می کنم دست و پام از ترس شل میشن؛ شهریار یه
بار تا مرز خفه کردن من جلورفته، نمی تونم که سر حد
مرگ ازش نرسم! حالا تو این فاصله ی نزدیک و چشم

جاده سنتو

های اخطارگونه چطور می تونم قلبم رو برای تند تپیدن
بازخواست کنم؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۰

دستش رو بالا میاره که چشم هام با ترس روی همدیگه
می افن و بهم فشار میارن؛ قدمی نزدیک اومدنش رو
حس می کنم اما جرأت ندارم چشم باز کنم و ببینم
می خواد چیکار کنه. حی تمام راه فرار هالی که برای خودم
چیده بودم، از ذهنم فراری شدن.

با حس کشیده شدن چو ی روی صورتم بی اختیار کمی
پلک هام باز میشه و نگاهم به صورت شهریار می خوره؛
با خیرکی به گونه ام خیره شده و پشت انگشت اشاره
اش، پوست صورتم رو نوازش می کنه.

- من دیدمت... تا حالا کسی برای پیدا کردن من اون
طوری توی خیابون ندویده بود.

بی حرف بهش خیره میشم؛ کاش یک بار برای همیشه،
معنی این چشم های خالی، حرف های پر معنی و
پیشنهاد های ازدواج متعددش رو بگه. من آدم حدس و
تحلیل نیستم و مطمئنم اگه بفهمم ماجرا از چه قراره
رفتار ها و کار هام خیلی متفاوت تر از الان خواهد بود.

انگشتش از روی گونه ام کنده میشه و این بار تار موهایی
که روی پیشونیم افتاده رو کنار می زنه؛ با ظرافت تمام
کارش رو انجام میده و نهایت سعیش رو می کنه که
انگشتش به صورتم نخوره. یه جوری تو حس رفته که
دوست داری بشی و ساعت ها نگاهش کنی.

موهام رو که از جلوی صورتم کنار می زنه، دستش
پیش روی می کنه و پشت گردنم می شینه؛ حس می کنم
توی گوش هام آژیر خطر به کار انداختن و از تنم گرما
بیرون می زنه. با چشم های وحشت زده بهش خیره میشم
که دست دیگه اش رو روی کمرم می ذاره و من و به سمت
خودش می کشه.

ترسیده، دست توی سینه جمع کردم و سرم به سینه ی
شهریار چسبیده؛ طوری من رو فیت تنش بغل کرده که
حی یه ذره هم نمی‌تونم تکون بخورم. در حالت عادی
باید دست و پا بزنم و خودم رو عقب بکشم ولی این
دیوونکی محض که به سراغم اومده و آرامش رو با بغل
شهریار به تنم واریز می‌کنه این وسط چی می‌خواد؟

سرش پلپل تر میاد و به سر من که به سینه‌اش چسبیده
تکیه داده میشه؛ من قبلا محمد رو هم بغل کردم. به
عنوان دوست! شهریار رو هم با همون عنوان در نظر
بگیرم!

- این هم روی کارهایی که کردی اضافه شد؛ قراره بعد از
خلاص شدنم بد خدمی بهت بکنم.

پس حس ترس و در عین حال جالب و پراز آرامش
لبخندی روی لبم میاد؛ تصور کردن شهریاری که حالش
کاملا خوب شده و رفتار معمولی داره، واقعا غیر قابل

جاده سنتو

هضمه! حس می‌کنم اون روز برام خیلی بعید و دست
نیافتنی؛ روزی که همه چو رو دربارهی شهریار فهمیدم و
اون حالش، کاملاً خوب شده!

چو ی نمیگم و اون بعد از چند دقیقه دست هاش رو از
دور تنم باز می‌کنه؛ نفس عمیقی می‌کشم که عطر آشنایی
توی بینیم می‌پیچه. بیشتر بوی ادکلن‌ها برای من آشنا و
تکراریه اما شهریار که توی این وضعیت ادکلی نمی‌زنه!
- من صبحونه نخوردم.

سری‌تکون میدم و سریع ازش فاصله می‌گیرم؛ همون
طور که نامحسوس نگاه توی اتاق می‌چرخونم، به سمت
در میرم.

- الان حاصر می‌کنم برات میارم.

- منم میام.

صامت می‌مونم و سر به سمتش می‌چرخونم که مثل
دفعه‌ی قبل جلوتر از من بیرون میره و مجبور میشم

جاده سنتو

دنبالش بدوئم. حی توی خونه هم لباس هالی سر تا پا
مشکی می پوشه و اطلاعی از این که، این لباس ها هم برای
خودشه یا نه، ندارم!

با ورودش به هال، نیلوفر که سر حسام غرمی زد، ترسیده
ساکت می مونه و حسام حی نیم نگاهی به این سمت
نمی اندازه؛ کاش خود حسام اعراف کنه که امروز چه
مرگشه تا من وسط این همه مشغله که با شهریار دارم،
فکر اون رو هم نکنم!

شهریار بدون توجه به اون ها، به سمت آشپزخونه میره و
با ورودش صاف پشت پر می شینه؛ من هم نگاهی به
نیلوفر می اندازم و وارد آشپزخونه میشم. یخچال رو باز
می کنم و متفکر نگاهم روی مواد داخلش می چرخونم تا
چیزی برای صبحونه پیدا کنم.

- کسانی که به هشدارهای من بی توجهی کردن الان
جای خوبی نیستن.

جاده سنتو

متعجب سرم رو از پشت در یخچال بیرون می کشم و به صورت جدی شهریار خیره می شم.

- من؟

- بهره چو ی که بهت گوش زد کردم رو جدی بگیری؛ من کسانی که به حرف گوش نمی دن رو زیر می گیرم.

دستم رو که به ظرف پنیر بند کردم، از داخل یخچال بیرون می کشم و قدمی به جلو برمی دارم.

- من به حرفت گوش نکردم؟ حتما حواسم نبوده، میشه یه بار دیگه بکی چی می خواستی؟

نگاهش از یه نقطه ی نامعلوم از روی چو. کنده میشه و به سمت اوپن می چرخه؛ با نفرت و مستقیم به نیلوفر نگاه می کنه که حس می کنم نیلو جاش رو خیس می کنه! بعد چشمش می چرخه و روی حسام که هیچ توجه ای به این طرف نداره، ثابت می مونه.

جاده سنتو

با مکث خیلی طولانی که ترس رو به دل من هم می‌اندازه
نگاه از حسام می‌گیره و سر صاف نگه می‌داره؛ به من خیره
میشه و من آرامش عمیقی رو از چشم هاش می‌خونم.
برعکس چند لحظه ی قبل و لحن صدایی که به شدت
حرصی و پر از کینه و تنفر بود!

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۱

دو هفته‌ی طاقت فرسا گذشت؛ دو هفته ای هر روزش
خسته کننده ترویی معی تر از روز قبلش سپری شد.
همه چیز آرام بود ولی این اون آرامشی نبود که من می
خواستم؛ طوری به نظر می‌رسه که انگار مشکلات
ماست مالی شدن و کسی علاقه ای به فاش کردنشون،
نشون نمیده.

جاده سنتو

شهریار هر روز ساکت تر، مبروی تر و گوشه گیر تر از قبل میشه؛ برعکس اون روزی که بعد از چند روز به دیدنش رفتم و برعکس بقیه با من رفتار خوبی داشت، این بار حی من رو هم محل نمیده. غذاش کم شده و اگه به زور از اتاق بیرونش نکسی، برای استفاده از سرویس بهداشتی هم بیرون نمیدا!

اون قدر صحبت نکرده که دلم برای حرف های پر از رمز و رازش تنگ شده؛ چندین بار تلاش کردم، با استفاده از روش های جدید، نقاسی، التماس، خواهش، به حرفش بیارم ولی انگار یه زیپ چندلایه روی دهنش زده و هیچ جوره علاقه ای به باز کردنش ندارم.

این وسط حسام هم بعد از اون روز طوری غیر عادی رفتار می کنه که از دستش کفری شدم و ازش خواستم تا فکرم رو درگیر تر از این چی ی که هست نکنه اما جوابی که برای همه ی اون الدرم بلدرم دریافت می کنم یه نگاه متاسف و سکوت طولانیه.

جاده سنتو

به غذایی که من می برم دست نمی زنه و وقت هایی که به دیدن شهریار میرم، فقط در رو باز می کنه؛ بعد به اتاقش میره و تا وقتی که من نرم، بیرون نمیاد. اون طوری که تازکی ها کشف کردم اصلا زمانی که من نیستم هم بیرون نمیاد!

تنها کار مفیدی که انجام دادم کنار گذاشتن نیلوفر و علیرضا توی همون روز های اول بود؛ نیلوفر خواست حرفش رو پس بگیره و حی گفت که علیرضا منظوری نداشته اما من ازش خواش کردم حداقل تا وقتی اوضاع آروم بشه عقب نشینی کنه و این طرف ها پیدااشون نشه.

برعکس چو ی که فکر می کردم خیلی راحت باهاش کنار اومد و نزدیک دو هفته ست که حی با یه زنگ و پیامک کوچیک هم خبری ازم نگرفته! طوری کنارم گذاشته که خودم مجبور میشم برای ترمیم ناخون هام از دوستش تایم بگیرم و بیخیال رنگ کردن موهام بشم.

جاده سنتو

محمد رو به طوری آروم کردم و چند روز مرتب و پشت سر هم به مغازه رفتم که شکش برطرف شد و دست از سرم برداشت؛ برای پایان نامه ام هم بهش گفتم که کس و کار شهریار پیدا شده و من هم دیگه نمی‌خوام روانشناسی رو ادامه بدم. خیلی راحت تر از اون چری که فکرش رو می‌کردم با قسمت آخر حرفم کنار اومد!

یا من این روزها دروغگوی ماهری شدم یا واقعا رفتار هام چری که میگم رو نشون میده؛ وگرنه محمد تا چند وقت پیش می‌گفت حیفه درسی که خوندم و بهره که مدرکم رو حداقل بگیرم. اما الان طوری برخورد کرد که انگار از این کارم خوشحال هم شد!

همه چی تا اون روزی که نیلوفر پیامک داد و ازم خواست به خونه ی حسام برم خیلی خطی و بدون فراز و نشیب طی می‌شد؛ همین که پیام رو می‌بینم سریع لباس می‌پوشم و خودم رو به خونه ی حسام می‌رسونم. بعد از دو هفته اون هم توی خونه ی حسام از نیلوفر خبری شده و این حس کنجکاوی رو تحریک می‌کنه.

در رو می زنم و منتظر می مونم تا حسام بازش کنه اما
نیلوفر دم در میاد؛ سلام آرومی میدم و نگاه توی صورتش
می چرخونم. خداروشکر که از آخرین باری که دیدمش
حالش بهرہ و دیگہ خبری از اون بی حالی و زیر چشم های
پف و کبود نیست! حی دروہی کہ نیلوفر گفته بود رو
ہم با اعصاب خردی های اخیر بہ فراموسی سپردم.

کفش هام رو درمیارم و پا داخل خونه می ذارم کہ با
علیرضا چشم تو چشم میشم؛ انتظار دیدنش رو ندارم و
بہ خاطر همین شوکہ سلامی میدم. اون ہم جوابم رو
میدہ و از روی مبل بلند میشہ.
- نبات خانم خوب ما رو کنار گذاشی ها!

ابروہام بالا میرہ و طوری نگاہش می کنم کہ خودش
حساب کار رو بفہمہ و حرف بی مورد نزنہ؛ اما این باعث
نمی شہ حرف های کہ آمادہ کردم رو بہ زبون نیارم!

جاده سنتو

- نكنه انتظار داشتيد كسابی كه بخوان كنار بازی كن رو به زور وارد بازی بكنم؟

علیرضایتو. تر از این حرف هاست كه كنایه بزی و نفهمه؛ از قضا كه من هم مستقیم صحبت كردم و این باعث كلافگی آبی توی صورتش میشه. دستش رو بالا میاره و موهاش رو بهم می ریزه.

- من اون موقع یه حریفی به نیلوفر زدم حالا؛ شما نباید جدیش می گرفتید... یه اتفاق هایی افتاده بود؛ شاهی كه همه مون ترسیده بودیم. وضعیت بدی بود!

شونه ای بالا می اندازم و نگاهم به سمت دو تا چمدون كنار مبل كشیده میشه؛ تمایل زیادی به سوال پرسیدن درباره ی اون ها دارم ولی وسط بحث قبلی نمیشه!

- متاسفم كه آدم ها رو توی وضعیت بد می شناسم!

جاده سنتو

نیلوفر با صدای ضعیفی اسمم رو ادا می‌کنه که به
سمتش برمی‌گردم؛ سری پلین می‌اندازه و انگشت‌های
دستش رو بهم تاب میدم.

- تقصیر من بود که این مدت پشت نبودیم؛ ولی به خدا
نمی‌خوایم تنهات بذاریم.

گیج چشم هام رو ریز می‌کنم و سری تکون میدم.
- یعنی چی که تقصیر توئه؟

جاده سنتو

#پارت_۱۴۲

به جای نیلوفر علیرضا جوابم رو میده و نگاهم رو سمت
خودش می‌کشه.

- این مدت کبد داداش نیلوفر مشکل پیدا کرده بود؛
دنبال پیوند و این داستان‌ها بودن. می‌دونی که نیلو
برخلاف حرف هاش چقدر از این شهریاره می‌ترسه؟ من

جاده سنتو

ازش خواستم که کمی دور باشه تا همه چیز رو راست و
ریست کنیم.

برادر نیلوفر رو به یاد میارم؛ معلول جسمی بود و تا به
مدت طولانی این رو ازم پنهون می کرد. یادمه که مدام
برای سلامتیش مشکل پیش می اومد و حواس نیلوفر سر
درس پرت برادر کوچیک ترش میشد. چشم های پف
کرده و ظاهر آراویرا نشده هم از نشونه های اون زمان
بود. چطور نفهمیده بودم؟

این وسط تنها گذاشتن من چه سودی می تونست داشته
باشه؟ توی خوش بینانه ترین حالت ممکن، برادرش
داشته روند بهبودش رو می گذرونده و من با تموم
دغدغه هام و فکر مشوشم سعی می کردم کنارش باشم و
مرحم دردش بشم. چرا به کل منو از صفحه ی روزمرگی
هاش حذف می کنه تا به آرامش برسه؟

جاده سنتو

همچن بی راه هم نگفتم که موقع سخی ها آدم های
دور و برم رو می شناسم؛ روزی که یه نفر من رو به خاطر
حاشیه های که داریم رها نکنه، اون روز می فهمم
انسانیت نمرده. ولی واقعیت اینه که هیچ کس، هیچ
وقت، همیشه کنارت نیست. بالاخره یه روزی پشتت رو
زهی می زنه.

برمی گردم و به نیلوفر خیره میشم که اجازه ی صحبت
بهم نمیده و سریع انگشتش رو به سمت راهرو می گیره.
- الان نه؛ بعدا حرف می زنیم. الان برو اتاق حسام که کار
واجب داره باهات.

نگاهی با تردید بی صورت هاشون می چرخونم و بعد با
قدم های آروم به سمت آخر راهرو میرم؛ پشت در اتاق
حسام می ایستم و نیم نگاهی به در اتاق شهریار می اندازم.
تا وقتی که حالش اون باشه هر بار با یادآوری چهره اش
عذاب وجدانم صد برابر میشه؛ حس می کنم به خاطر
رفتار من این طوری شده!

اگه زیون باز کنه؛ اگه بگه که من مسبب این وضعیتم،
نهایت تلاشم رو می‌کنم که حالش خوب بشه. البته من
توی این چند روز خودم رو به آب و آتیش زدم اما جواب
تمام تلاش هام یه نگاه کوتاه و به شدت ناامید از جانب
شهریار بوده. انگار که از تمام دنیا بریده باشه و نخواد که
هیچ کس رو بینه؛ در نهایت نامردی، حی من!

آه آرومی می‌کشم و به روبه رو خیره میشم؛ کاش وقی من
توی یه موقعیت سخت قرار می‌گیرم از هر طری بهم
فشار وارد نکن. انگار پی شهریار و حسام و نیلوفر و
علیرضا یه قرارداد نانوشته وجود داره که همه شون
این طوری کمر همت به زهی زدن من بسن. اما مگه
نبات به هیه زودی ها کم میاره؟ من تازه تصمیم گرفتم
که محکم باشم!

دستم رو بالا میارم در بزنم که دستم رو هوا خشک
میشه و چشمم روی صورت حسام که در رو باز کرده،
می‌شینه؛ با لباس های بیرون و صوری که حسش نسبت

جاده سنتو

به چند روز پیش تغییر کرده، مقابلم ایستاده و عمیق نگاهم می‌کنه.

یه طوری مچگیرانه در رو باز می‌کنه که بی اختیار قدمی به عقب برمی‌دارم و فاصله رو حفظ می‌کنم؛ لبخند کوچیکی به روش می‌زنم و دست هام رو به هم تاب میدم.

- سلام... خیر باشه؛ نیلوفر می‌گفت کارم داری.

یه طوری نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد بگه چر خیری وجود نداره؛ اصلا از وقی که وارد خونه شدم هوای مسموم و گرفته‌اش نشون میده که چر خوی در انتظارم نیست اما من در کمال خوش باوری می‌خوام که این موضوع رو انکار کنم و به بهبود وضعیت ثابت این دو هفته امید داشته باشم.

از جلوی در، تن کنار می‌کشه و خیره نگاهم می‌کنه که من هم نگاه ازش نمی‌گیرم؛ وقی منفعل بودنم رو می‌بینه، با ابرو اشاره ای به داخل می‌کنه.

- بیا تو؛ حرف دارم.

با تعجب به جلو قدم برمی دارم و وارد اتاق میشم که
نگاهم میخ دو تا چمدون وسط اتاق میشه؛ با تعجب
نگاهم رو دور تا دور اتاق مرتب و خلوت شده
می چرخونم. اون سیستم با عظمتش جمع شده و دیگه
خبری از بازار شام همیشگی نیست. مثل اتاق های هتل
وقی که می خوای تحویلشون بدی، شده.

یه طوری همه چیز رو جمع کرده که انگار دیگه هیچ وقت
قرار نیست به این جا برگرده؛ همین باعث میشه، شاکی
به سمت حسام برمی گردم.
- این ها رو چرا جمع کردی؟

در رو پشت سرش می بنده و داخل میاد؛ دست توی
جیب شلوار خاکسری رنگش می کنه و سرش رو بالا
می گیره که سبک گوش مشخص میشه. بی اختیار

جاده سنتو

دلشوره ای از حالی که به خودش گرفته، به وجودم
سرایت می‌کنه و کم تحمل تر میشم.

- حسام... اتفالی افتاده؟ برای کسی مشکلی پیش اومده؟

سرش رو پلین میاره و مستقیم و بدون هیچ لطافی به
چشم هام خیره میشه.

- من باید برم.

چشم هام بلافاصله گرد میشن و از شدت بهت حی
نمی‌تونم چیزی بپرسم؛ فقط سخت و کمی دلخور به
صورتش خیره میشم که «پوچی» می‌کشه. جمله هاش با
مکت بلند پشت سر هم چیده میشه؛ مثل یه داستان
خیالی که مادرها قبل از خواب برای بچه‌هاشون
می‌خونن.

جاده سنتو

#پارت_۱۴۳

- پدر بزرگم آلازیمر گرفته؛ باید برم رشت پیشش بمونم.
من که کارم سیاره، به خاطر همین سرایطم جور تره تا از
تهران به رشت برم و کنارش زندگی کنم. نمی تونم تو روی
مامانم نه بیارم؛ به خاطر همین سرمنده تو میشم.

تمام تلاشم رو برای همزادپنداری می کنم اما نمی تونم
باورش کنم؛ انگار دروغ، مثل یه ماده ی کپک زده ی
متعفن، تمام اتاق رو پر کرده و بوش از هزار کیلومتری
بیداد می کنه. یعنی وقی خودم هم این طوری قصه بهم
می بافتم مردم می فهمن؟

زیر نگاه سنگی و توبیخگرم طاقت نمیاره و نگاه ازم می
دزده؛ این نگاه دزدیدنه، انگار یه مهر تایید میشه و روی
شک و تردیدم پلین میاد. طوری که دست به سینه
می گیرم و چهره ام حالت جدی به خودش می گیره.

جاده سنتو

- اگه واقعیت رو بشنوم راحت تر می‌تونم باهاش کنار
بیام... حداقل ناراحتی این موضوع رو ندارم که با دو تا
جمله سعی کردی گولم بزی.

دستش بالا میاد و بدون نگاه کردن به صورتم، دسی
پشت گردنش می‌کشه؛ «پوف» دیگه ای با کلافکی سر
میده و خیلی تابلو به صورتم نگاه نمی‌کنه.

- ماجرا همی هست که بهت گفتم؛ نه چو بیشر... تو
فکر کن جا زدم.

دست از روی سینه باز می‌کنم و دو قدم به جلو برمی‌دارم؛
سینه به سینه اش می‌ایستم و با جذبه و جدیت طوری از
پلیس بهش خیره می‌شم که چشم هاش روی صورتم
خشک میشه.

- حسام اگه مشکلی هست هیس الان بگو؛ نه فردا و نه
هیچ وقت دیگه!

جاده سنتو

نفس هاش بلند شدن و صورتش حالت خاصی به خودش گرفته؛ یه لحظه یه طوری نگاه می‌کنه که یقین دارم کلمه ی بعدی که از دهنش بیرون میاد واقعیت هست. اما توی یه لحظه پشیمونی به سراغش میاد و با کشیدن دسی روی صورت، به سمت دیگه می‌چرخه.

چند قدم توی اتاق برمی‌داره و بعد چند دقیقه صامت می‌مونه؛ وقتی که به صورتم نگاه می‌کنه صورتش مصمم به نظر می‌رسه.

- نمی‌تونم بگم؛ از طرفی بگم هم احساس ضعف می‌کنم. عار داره واسم نبات! من خیلی ادعا داشتم؛ اما الان دو تا دستام پوچ پوچه؛ نمی‌دونم چه کاری درسته و چی غلط! داشتم سعی می‌کردم اوضاع رو بر وفق مراد خودم و... دل خودم تنظیم کنم ولی نمی‌شه. بعضی از اتفاق‌ها، بعضی از آدم‌ها...

نفس آه مانندی می‌کشه و به یه نقطه‌ی نامعلوم توی دیوار خیره می‌مونه.

جاده سنتو

- توی تقدیر آدم نیسن که تلاش براشون بیهوده‌ست؛
نمی‌خوام توی این بیهودگی دست و پا بزنم.

چشم هاش بالاخره صورتم رو هدف می‌گیره؛ صورت پر
از سوال و گنگم رو!

- ولی اگه یه روزی فهمیدی که ماجرا از چه قرار بوده،
بهم حق می‌دی که خواستم کنار بکشم.

بی اختیار لب هام به نشونه‌ی پوزخند کج میشن و با
بغل گرفن دست هام جبهه می‌گیرم.

-مرسی که همه‌تون دونه به دونه دارید میدون رو خالی
می‌کنید؛ کاش اون موقعی که الکی دلگرمی بهم می‌دادید تا
کارم رو ادامه بدم می‌گفتید که خیلی زود قراره پشتم رو
خالی کنید!

کلافگی بیشتر و بیشتر از قبل صورتم رو بغل می‌گیره.
حس کسی رو دارم که شیرش کردن و هلش دادن تا بره و
توی میدون جنگ نابرابر بجنگه؛ اون شخص تمام

جاده سنتو

تلاشش رو می‌کنه اما وقی یه نگاه به پشت سر می‌اندازه
با میدون خالی شده مواجه میشه. اونجاست که زانو
هاش می‌شکنه و دیگه نمی‌تونه ادامه بده.

نیم نگاهی به صورت حسام می‌اندازم و پشت بهش
می‌کنم؛ ورق حسام از دفر «شهریار مشوق» کنده شد.
حداقل به خاطر ترسو و بی‌جربزه بودنش!
«پایان فصل اول!»

جاده سنتو

#پارت_۱۴۴

«فصل دوم»

اتفاق های زندگی خیلی جالب تر از حد تصورم؛ جایی که
فکر می‌کنی همه چیز آروم داره جلو میره، یه اتفاقی می‌افته
که همه چیز بهم می‌خوره. آدمی که فکرش رو می‌کردی

جاده سنتو

موندنیه، برای همیشه میره و کسی که فکر نمی کردی
بهت صریه بزنه خنجرش رو از پشت فرو می کنه.

انگار سرنوشت شروع میشه تا همیشه غیرقابل پیش بینی
ترین ها رو سر راهت بذاره و تو رو به چالش به بکشه؛
فراز و نشیب زیاد داره اما همون قدر که سخی داره،
شیرینی هم چاشنیش شده. باید ببینیش، باید بفهمیش،
باید تحملش کنی! اون قدر زیاد باید صبر کنی که برسه به
اون فصل قشنگش.

اونجاست که به جمله ی کلیشه ای «همیشه آخرش
قشنگه و اگه قشنگ نیست، پس یعنی آخرش نیست»
می رسی؛ از دست دادن آدم ها، تلخی ها، شکست ها،
همه شون دست به دست هم میدن تا تو رو برسونن به
اون جایی که لایقسی. بی منت!

انگشتم رو روی گلبرگ های خشک شده ی دسته گل رز
می کشم و از صدای خش خشش لذت می برم؛ روزی که

جاده سنتو

از حسام خواستم گل ها رو به خونه اش بهره فکرش رو هم نمی کردم واقعا خشکشون کنه. اما اون تمام این دو هفته، دسته گل رو به سخی از سقف آویزون کرده بود تا مرتب و قشنگ خشک بشن.

الان تنها چو ی که از حسام بلی مونده هین دسته گله؛ دسته گلی که توی گلدون روی هین اتاقش مونده و بعد از اون، انگار هیچ اثری از حسام نامی توی این خونه نبوده. تمام وسایل و آثار خودش رو جمع کرده و یه طوری رفته که حی نتونیم خبری ازش بگیریم.

با نفس عمیق و آه ماندی نگاهم رو از هین و گل روش می گیرم و به سمت پنجره می چرخم؛ همون طور که با قدم های آروم به اون سمت می رم، دست هام رو بالا میارم و روی سینه ام بهم چفت می کنم. خورشید، تازه خودش رو از پشت ساختمان ها بیرون می کشه.

جاده سنتو

فکر می کردم با رفتن حسام قراره وضعیت خیلی تغییر کنه؛ مخصوصا حال شهریار! اما اون تمام این شش روزی که دیگه خبری از حسام نیست به خفن توی پيله ی تنهایی خودش ادامه داده. حی صحبت های چند کلمه ایش رو قطع کرده و هیچ واکنسی به اطرافش نداره. - نبات؟ این جایی؟

دستم سریع با صدای علیرضا بالا میاد و شالم رو که روی شونه هام افتاده، تا روی سرم بالا می کشم؛ با رفتن حسام علیرضا چمدون به دست به این خونه اومد و برخلاف تصویری که راجع بهش داشتم، خیلی خوب با شهریار کنار اومد. حی می تونم بگم بهر و سریع تر از من!

به سمت در میرم و می خوام بازش کنم که اون زودتر هلهش میده و توی چارچوب در می ایسته؛ پیراهن سفیدی تن کرده و سیبی صبحونه ی خالی رو با دست چپش گرفته.

جاده سنتو

- فکر کنم امروز وضعیت سفیده.

نیم نگاهی به در اتاق شهریار می اندازم و با کنجکاوی
می خوام از اتاق بیرون برم که علیرضا از چارچوب در
خارج میشه.

- چطور مگه؟

به سمت هال قدم برمی داره و منم پشت سرش روونه
میشم.

- صبحونه اش رو خورد؛ تشکر هم کرد. نشونه ی خوی
نیست؟

لبخند بزرگی روی لبم میاد و همون طور که از اوپن
آویزون میشم، از پشت به علیرضای داخل آشپزخونه
خیره می مونم.

- چرا! خدا کنه به وضعیت قبل برگرده؛ من این طوری
هیچ کاری نمی تونم براش بکنم.

جاده سنتو

علیرضا سری تکنون میدہ و بہ سمتم برمی گردہ؛ دست بہ
سینہ بہ کانر تکیہ می زنہ و مستقیم بہ من نگاہ می کنہ کہ
سری سوالی تکنون می دم.

- چو ی شدہ؟

- تا کی قرارہ بہ نیلوفر محل ندی؟ یا حداقل بہش نکی کہ
چی شدہ؟

ابرو هام بالا می پرن و چہرہ ام بہت رو بہ فراموسی
می سپارہ؛ با چشم های پر حرف بہش نگاہ می کنم کہ با
کلافکی «پوئی» می کنہ.

- دیشب با گریہ زنگ زدہ بود کہ نبات نہ می ذارہ
ببینمش، نہ می ذارہ دیگہ توی کارہاش دخالت کنم؛
می گفت کنارش گذاشی برای ہمیشہ!

بی توجہ بہ چو ی کہ گفتہ، دو تا دست هام رو بہ اوپن
تکیہ میدم و کمی خودم رو بالا می کشم.
- اون روزی کہ تو اینجا بودی و حسام اومد دنبال من...

جاده سنتو

دست هاش رو از روی سینه باز می‌کنه و با تعجب سری
تکون می‌ده که ادامه‌ی حرفم رو می‌گیرم
- اون روز نیلوفر اومد پیش تو؟

سری به نشونه‌ی نهی تکون میده که پوزخندی می‌زنم
- پس کجا رفت؟
شونه‌ای بالا می‌اندازم
- من چه بدونم؟

سری با تاکید تکون میدم و دست از روی اوپن برمی‌دارم
- هر وقت منم فهمیدم، اون موقع نیلوفر می‌تونه باز
کنارم باشه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۵

جاده سنتو

رو ازش می گیرم و با قدم های بلند و پیوسته راهرو رو طی می کنم. حس می کنم نیلوفر با دروغ به این بزرگی که بهم گفته در حقم خیانت کرده؛ تا توضیح نده و دلیل کارش رو بهم نگه، دلم باهاش صاف نمی شه. نه که خودم خیلی آدم درست کار و راست گوئیم و هیچ دوز و کلکی تو کارم نیست! انتظار هم دارم تازه!

چند تقه به در می زنم و بدون این که انتظار جوایی داشته باشم، دستگیره رو پلم می کشم ولی همون لحظه صدای «بله» گفن شهریار میاد و این نشون میده که علیرضا بیراه هم نمی گفته؛ انگار روز های طاقت فرسا تموم شدن و باز شهریار می خواد روی خوش بهمون نشون بده.

کامل در رو باز می کنم که چشمم بهش می افته؛ طبق معمول این چند وقت، یه صندلی چوبی کنار پنجره گذاشته و به بیرون خیره شده. صندلی چوبی که با دیدنش هر بار و هر بار، خوابم یادم میاد و تنم از اسرس سر میشه اما به زور خودم رو جمع و جور می کنم. حالا

جاده سنتو

هم ديگه لمس شدم که صحنه ی بالا بردن چهارپایه
جلوی چشم هام میاد ولی واکنسی نشون نمیدم و با بسس
در پشت سرم، به جلو قدم برمی دارم.
- خوبی؟

سر به سمت می چرخونه و یه لبخند کوچیک تحویلیم
میده؛ اون قدر جا می خورم که با چشم های گرد شده به
لب های کج شده اش خیره میشم.
- من خوبم... تو ولی خوب نیسی.

چند لحظه به صورتش نگاه می کنم و تازه متوجه می شم
که چی گفته؛ به احوال پرسیم جواب داده! جل الخالق!
- نه، منم خوبم... همه چو رواله؟

به پنجره تکیه میدم و به صورت آرومش نگاه می کنم؛
انگار نقابش رو از روی صورت برداشته و حالا می تونم
صورت واقعیش رو ببینم. این روش خیلی آروم تر و آقا

جاده سنتو

تر به نظر می‌رسه؛ انگار که یه شخصیت مهم و همه چی
تموم جلوت نشسته.

- روال تر از همیشه!

نگاهش رو از پنجره و بیرون می‌گیره و سر به سمت
می‌چرخونه؛ چشم هاش به خاطر نوری که از بیرون
تابیده جمع شدن و مردمک هاش پس مژه های پر پشت
و بهم تنیده به زور دیده میشن.

- یه سوال مهمی می‌خوام بپرسم ازت...

سری به نشونه‌ی تایید تکون میدم و منتظر نگاهش
می‌کنم که از روی صندلی بلند میشه.

- اگه بدوی کسی کنار تو حالش خوب نیست چیکار
می‌کی؟

چند لحظه مکث می‌کنم و بعد نمی‌تونم جلوی تک خنده
پر از بهتم رو نگیرم.

- شهریار این سوال رو ازم می‌پرسه؟

جاده سنتو

لب‌هاش کمی بیش‌ر کشیده میشن؛ طوری که یه شیار
نازک از دندون هاش به نمایش گذاشته میشه و من به
این فکر می‌کنم که تا به حال دندون هاش که سه‌له
لبخندش رو هم ندیده بودم!
- نمی‌خوره به وحسی بازی‌هام؟

برخلاف لبخند روی لبم، آهی می‌کشم و شونه‌ای بالا می‌اندازم.

- نمی‌دونم... چی تغییر کرده از هفته‌ی پیش که حالا این
طوری باهام رفتار می‌کنی و اون موقع اون طوری؟

قدمی به جلو برمی‌دارم و فاصله‌مون رو از پس می‌برم. من
روی قسمت طاقچه مانند پنجره نشستم و دست‌های
شهریار دو طرف بدنم، روی همون قسمت فرود می‌اد. با
تعجب نگاهش می‌کنم که پرنفوذ نگاهش رو پس چشم
هام جابه‌جا می‌کنه.

- خیلی چیزها عوض شده...

سرش رو جلو می‌کشه و کنار شونه ام نگاه‌اش می‌داره؛ با
تعجب سر کج می‌کنم و به چشم‌های بسته‌اش خیره
میشم. دو تا نفس کوتاه ولی عمیق می‌کشه و لبخند روی
لبش محسوس تر میشه.

- مثل ادکلن تو!

راست می‌گه ولی من انتظار این همه دقت رو داشتم؟
شهریار در ظاهر هیچ اعتنایی به اطرافش نداره ولی در
باطن حی بوی ادکلن من و تعویضش رو هم می‌فهمه!
- موهام اذیتم می‌کنه.

تازه می‌فهمم که چشم‌هاش رو باز کرده و کمی فاصله
گرفته اما من غرق توی فکر و خیالم به صورتش خیره
موندم؛ تکون ریزی می‌خورم و فاصله رو حفظ می‌کنم.
- آم... می‌خوای علیرضا کوتاه کنه؟

جاده سنتو

کمر صاف می‌کنه و نفس من می‌تونه راه خودش رو به
راحتی پیدا کنه؛ شهریار هر کاری که می‌کنه نفس من رو
می‌بره!

- نه! بریم سلموئی.

ابرو هام بلافاصله بالا میرن و از پنجره فاصله می‌گیرم.
- سلموئی؟ نه بابا حلش می‌کنیم خودمون.

لبخند دوباره روی صورتش کش میاد و نگاه من رو میخ
خودش می‌کنه؛ انگار با هر بار خندیدنش دست و پام شل
میشه. نباید این قدر مهربون به نظر برسه!

- نرس قرار نیست باز ولت کنم وسط خیابون و برم.

دست به سینه می‌زنم و صورت نسبتاً سر حالش رو از
نظر می‌گذرونم.

- خوب فهمیدی باهام چیکار کردی ها! حداقل هی یادم
نیار.

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۶

نگاهش روی دونه به دونه ی اجزای صورتم می چرخه و
توجه ای خرج چو ی که گفتم نمی کنه.

- نگفی... اگه بفهمی یه نفر کنارت بهش خوش
نمی گذره، چیکار می کی؟

نفس عمیقی می کشم و چند ثانیه به فکر کردن
می گذرونم. جواب سوال رو می دونم اما میلم نمی کشه
حی به زبونش بیارم. از بس که حماقت داره!

- من...-

نمی تونم ادامه بدم و فقط نگاهش می کنم که سری به
نشونه ی «چی» تکون میدم.

- تو؟

جاده سنتو

بغصی که توی گلوم نشسته رو سعی می کنم پلین بدم و
لبخندی روی لب میارم؛ لبخندی که تلخیش تا عمق
وجودمو می سوزونه.

- من می دونم که یه نفر کنار من خوشحال نیست؛ کنار
من اذیت میشه اما در کمال بی عقلی دلم می خواد کنار من
باشه. از بد کسی این سوال رو می پرسه؛ احساس حرف
اول رو توی تصمیم های من می زنه. همیشه هم ازش
صربه می خورم.

اخم روی صورتش باعث میشه سریع تر از اون چو ی که
فکرش رو می کردم، خودم رو جمع و جور بکنم؛ مگر
ترس از شهریار باشه که اشک دم مشکم رو خشک کنه.
- فکر نمی کردم آدمی باسی که از جنس مخالف صربه
خورده!

چند ثانیه نگاهش می کنم و هییی که حرفش برام جامی
افته بی اختیار خنده ای سر می دم

جاده سنتو

- پسر کجا بود بابا! من عزیزترین کسام رو ندارم؛ صربه
نزدن بهم ولی نبودشون داره صربه می زنه. شاید حی
خودشون ندونن!

یه طوری صورتش منگ میشه که خودم تا ته خطش رو
میرم؛ مشخصه که قرار نبود بفهمه چی میگم! به جای
توضیح این که مادرم کنار کسی به جز دختر خودش
حالش خوبه، سری تگون میدم و از این بحث بیرون می
کشم.

- تو بمون هیس جا؛ من برم با علیرضا حرف بزنم.

می خوام از کنارش رد بشم که انگشت هاش دور بازوم
پیچیده میشه و مانع میشه تا قدم بعدی رو بردارم؛ شونه
به شونه اش تو جهت مخالف می ایستم.

- اولین کسی نبودى که این سوال رو ازش پرسیدم؛ نفر
قبلى مزخرف ترین جوابى که می تونستم بشنوم رو بهم
داد، تو منطقی ترین!

جاده سنتو

سرم رو به سمتش کج می کنم؛ مستقیم به بیرون و در
اصل پنجره نگاه می کنه.

- گفتم که منطقی نبود؛ من از روی احساسم تصمیم می
گیرم.

سمت راست صورتش که سمت من قرار داره بالا می ره؛
ولی نمی دونم به نشونه ی پوزخنده یا لبخند!
- اونش رو من تشخیص میدم امل...

سر به سمتم کج می کنه و گوشه ی چشمش من رو هدف
قرار میدم.

- حرف هایی که الان می زنی، هیچ کس نمی دونه که توی
آینده ات چقدر تأثیر داره.
- یعنی چی؟

دستم رو ول می کنه و بدون این که علاقه به جواب
دادن، نشون بده، به سمت صندلیش میره؛ دوباره روی

جاده سنتو

صندلی می شینه و دست به سینه و با اخم های درهم به بیرون خیره میشه. جمله اش رو بارها و بارها تکرار می کنم و به هیچ نتیجه ای نمی رسم. شهریار فقط گیج کردن رو بلده!

چند قدم به سمت در برمی دارم اما افکار توی مغزم اجازه ی پیش روی نمی دن و دوباره به سمتش برمی گردم؛ بی توجه به می که بی فکرهای بی پدر دارم دست و پا می زنم، آرامش از تمام حرکاتش می باره و انگار با نگاه کردن به بیرون نهایت لذت رو به وجودش واریز می کنه.

حرف هاش خیلی بی معنی به نظر می رسن؛ مثل دیالوگ از یه نویسنده که حس می کنی هیچ فکر و برنامه ای پشتش نیست و فقط برای رد گم کنیه. اما اون قدر مطمئن و جدی صحبت می کنه که خودت هم به داستان پشت حرف هاش شک می کنی.

جاده سنتو

اگه ازم می پرسیدن الان چی می خوامی از زندگی، جوابم خیلی واضح بود. می خوام بشینم و از اول زندگی شهریار رو مثل یه فیلم ببینم؛ بعدش هم باهاش گپ بزنم و تمام چی که توی مغزش می گذره رو بفهمم. بعدش شاید بتونم بگم یه رمز و راز بزرگ از زندگی حل شده.

یعنی شهریار وقتی برام رو بشه، باز همی قدر جذابه؟ الان فکر می کنم که فقط به خاطر گنگ بودنشه که من رو به سمت خودش جذب می کنه. یعنی یه روزی می رسه که شهریار مثل یه دفر و کتاب خونده شده باشه؟

خودم رو جمع می کنم و با قدم های بلند به سمت بیرون میرم؛ نمی دونم چطوری به علیرضا ماجرا رو بگم و صد در صد قراره مخالفت کنه. پس چرا من هر بار بیشتر از قبل بالا خونه رو اجاره میدم و می خوام که از خونه بیرونش ببرم؟ حس می کنم توی این چهار دیواری هیچ اتفاق خاصی نمی افته.

جاده سنتو

علیرضا روی مبل نشسته و گوسی دستشه؛ طوری توی
چت غرق شده که حی متوجه ورودم نمی شه و همون
طوری به کارش ادامه میده.

- علیرضا؟

سر بلند می کنه و با دیدن من گوشیش رو کنار می ذاره؛ از
جا بلند میشه و دسی به موهاش می کشه ولی خیلی
آشفته به نظر می رسه و هیس باعث میشه، چهره ی
متفکری به خودم بگیرم.

- چو ی شده؟ پکری.

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۷

با تردید نگاهم می کنه و بعد دوباره دست توی موهاش
فرو می کنه؛ انگار می خواد با این کار خودش رو آرام کنه.
- می تویی چند ساعت پیشش بموی من برم و برگردم؟

تا قبل شهریار من فکر می کردم که خیلی آدم بدشانسیم؛
اما این مدت اون قدر کائنات هوای کار هام رو داشته که
به اشتباه بودن فکرم پس بردم.

- آره من مشکلی ندارم؛ برو، خودت رو اذیت نکن.

سری تگون میده و با عذر خواهی و برداشتن وسایلش
سریع از خونه بیرون میره؛ اون قدر ذوق جور شدن کارم
رو داشتم که حی به این فکر نمی کنم که دلیل رفتن یک
دفعه ایش رو بپرسم. فکر کنم حی از طرز نگاه و رفتار
هام هم فهمید که چقدر منتظر رفتنش بودم ولی به روی
خودش نیاورد.

بعد رفتنش یکم خونه رو جمع و جور می کنم تا هیجانم
کمر بشه؛ این روز ها به جای این که دست و پام از
اسرس و اضطراب سر بشه، یه حس ذوق و هیجان ریز
دارم که قلبم رو وادار به تپش بالا می کنه. چوی که من

جاده سنتو

روی خوشحالی از روند بهبود شهریار می بینم و چشم
روش می بندم.

همون طور که بند کیف رو از روی سرم رد می کنم و روی
پهلوم فیکسش می کنم، به سمت اتاق شهریار می رم و با
در زدن وارد اتاقش میشم.
- پاشو بریم.

سرش رو به سمتم کج می کنه و دست از روی سینه باز
می کنه؛ خسته نمی شه تمام روز رو به بیرون از اتاق خیره
میشه؟
- لباس باید بپوشم.

نیم نگاهی به چمدونش که گوشه ی اتاق افتاده می اندازم
و با یادآوری این که دیگه حسامی نیست تا از لباس هاش
قرض بگیرم، فیسم می خوابه.
- دوست نداری لباس هام رو؟

نفس آه مانندی می کشم و لبخند مصنوعی روی لب
میارم؛ شونه ای بالا میدم و همون طور که از اتاق بیرون
میرم، سوالش روی جواب نمی دارم.
- از مشکی خوشم نمیاد؛ دلم می گیره... اما تو زود تر
لباس بپوش بیا.

پشت در اتاقش می ایستم و بعد از چند دقیقه اون بیرون
میاد؛ اگه بگم خیلی سر زنده تر از قبل شده دروغ نگفتم.
درسته که هنوز روی شقیقه اش، زخم بخیه هست ولی
صورتی که دیگه نبود و خون مرده نمی شه خیلی محکم
به نظر میاد.

- پول هام رو پس ندادن؟

چون انتظار حرفش رو ندارم، می مونم چی جوابش رو
بدم؛ فکر این که شهریار به پول هم فکر می کنه خیلی
عجیب به نظر می رسه.

- آم... نه انگار؛ چطور مگه؟

جاده سنتو

بدون جواب دادن، جلوتر از من راه می افته و من پشت سرش قدم برمی دارم. دم در کفش هاش رو پا می زنه و من نگاهم رو محض احتیاط توی خونه می چرخونم.

- دوست ندارم دستم توی جیبم نباشه؛ مخصوصا اگه دختر پیشم باشه.

با تعجب به سمت تن نسبتا ورزیده اش که صاف ایستاده، می چرخم؛ چقدر امروز متفاوت تر و عجیب تر حرف می زنه. این چندین شهریاره؟
- خب... بذار پای قرض؛ بعدا بهم میدی.

من هم کفش های کالجم رو می پوشم و شهریار جلوتر از من بیرون میره؛ لحظه ی آخری که می خوام در رو ببندم، مانع میشه.

- صبر کن؟

جاده سنتو

منتظر می مونم حرفش رو بزنه و اون جلو میاد؛ چسبیده
به در می مونم که دست دراز می کنه و در حالی که تنش
فاصله ی کمی از من داره، سوئیچی رو از جا کلیدی کنار
در برمی داره.

- با ماشین بریم.

چشم هام گرد میشه و نگاهم بین صورت جدی و دسته
کلید می چرخه.

- ماشین کیه؟

- حسام!

با دهن باز مونده «آ» ای می کشم و می مونم که ماجرا رو
چطوری بهش بگم؛ اون هم با چشم های منتظر و نگاه
سنگینش طوری صورتم رو سوراخ می کنه که سر پلین
میاد و از کنار در کنار میام.

- من بلد نیستم.

جاده سنتو

سکوتش باعث میشه سر بالا بیارم؛ با حرکت سوئیچ رو به سر جای خودش برمی گردونه و در رو می بنده.
سکوتش رو ناراحت شدن معی می کنم و بی اختیاری قرار می شم؛ نمی خوام امروز هم مثل خاطره های بیرون رفتن قبل خراب بشه. حداقل بهش خوش بگذره و کمی روی روحیه اش تأثیر داشته باشه.

داخل آسانسور که می ریم، گوشیم رو بیرون میارم و اسنپ می گیرم؛ در احمقانه ترین حالت ممکن می خوام به یکی از سلموبی های نزدیک مغازه ی خودمون برمش.
چون جای دیگه ای رو بلد نیستم و مجبورم خطر دیده شدن توسط محمد رو به جون بخرم.
- یارو قرار بود برام ادکلن بخره؛ نخريد گذاشت رفت.

سر از روی گوسی بلند می کنم و با تعجب به نیم رخش خیره می مونم.

- اگه بخوای... بریم بخریم.

جاده سنتو

چند لحظه مکث می کنه و بعد... خنده؟ شهریار؟ اون
هم با صدای بلند؟ قلبم... از شوق چند لحظه نمی زنه.
- همه رو سعی می کنی همی قدر راضی نگه داری؟

سرش رو که به سمتم کج می کنه با دیدن چشم هاش، به
مصنوعی نبودن خنده اش پی می برم. اون مردمک های
براق که از پی صورت گندمیش بهم نگاه می کنه، نمی
تونه دروغ بگه.

با حالت منکی زمزمه می کنم: نه همه...
از خنده اش فقط یه لبخند یه طرفه می مونه و نگاهش از
روی چشم هام تکون نمی خوره.
- فقط با دیوونه ها این طوری رفتار می کنی؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۸

جاده سنتو

نفس فوت ماندم همراه با ایستادن آسانسور به بیرون
هدایت میشه.

- شاید فقط کسانی که خودشون می دونن دیوونه ان.

نگاه ازش می گیرم و در آسانسور رو هل میدم؛ صدای
نوتیف گوشیم نشون میده که اسنپ رسیده و باید دست
بجوابونیم. نیم نگاهی به پشت می اندازم و وقتی می بینم
شهریار داره میاد، با چشم دنبال پرایدی که اسنپ نشون
میده می گردم.

سریع پیداش می کنم و هر دو روی صندلی های عقب
ماشین آقای مسی که راننده هست می شینیم و اون راه
می افته. زیر چشمی به شهریار که تقریبا قسمت وسطی و
نزدیک به من نشسته می اندازم و به بیرون خیره میشم.
تازه یادم می افته که چند وقته که از دیدن بیرون لذت
نبردم!

- به خاطر تصادفی که داشی، گواهینامه نمی گیری؟

جاده سنتو

حس می کنم اشتباه شنیدم و چند لحظه مکث می کنم؛
اما بعد، دستم از زیر چونه پلپس میاد و بهت صورتم رو
بغل می گیره.

- تو از کجا می دوی؟

ذهنم اصلاً یاری نمی کنه و به هیچ عنوان به یاد نمیارم
که همچن چو ی بهش گفته باشم؛ برعکس من، اون
خیلی آروم به نظر می رسه. می که هر لحظه یه شوک از
تنم رد میشه!

- خودت گفی.

باز فکر می کنم و چو ی یادم نمیاد؛ حتماً یه موقعی که
ناراحت بودم به گوشش رسوندم. من فقط حرف های
که توی اوج ناراحتی می زنم، یادم میره.
- حافظه ات خیلی خوب کار می کنه ها...

سری با یه حالت پر از غروری تکون میدم.

جاده سنتو

- بهش ایمان بیار؛ من هیچ وقت، هیچ چو از یادم نمیره.

نگاهش رو مستقیم و با نفوذ به صورتم می دوزه.

- حی کوچیک ترین اتفاق ها!

شهریار آدم عجیبه؛ تا می خوای بهش امیدوار بسی طور
امیدت رو کور می کنه که انگار نه انگار بهرین و بزرگترین
روزنه های نور و امید رو بهت نشون داده بود. حرف می
زنه و می زنه و می زنه، بعد یه جالی یه طوری عین
عروسک کوکی ها، کوکش تموم میشه که دهنش باز می
مونه.

تا وقتی که مسیر نسبتاً طولانی رو طی کنیم حرفی نمی
زنه؛ حی رفتار غیرعادی که باعث ترسم بشه هم انجام
نمیده. انگار خوب فهمیده دفعه ی پیش چقدر اعصاب
و روحم رو تحت فشار گذاشته که الان این قدر عالی
رفتار می کنه.

جاده سنتو

کمی مونده به خیابونی که مد نظرمه، مرد ماشین رو نگه می‌داره و میگه چون جلو به ترافیک می‌خوره اینجا پیاده بشیم. اول می‌خوام مخالفت کنم و بگم هر چقدر که هزینه اش باشه میدم اما شهرداری که در سمت خودش رو باز می‌کنه و پیاده میشه، دهنم رو می‌بندم.

کرایه رو حساب می‌کنم و پشت سر شهیار پیاده میشم؛ هیچ برنامه ای برای پیاده رفتن یه سمت از راه رو نداشتم. نمی‌خواستم شهیار توی شلوغی باشه و یک درصد اتفاق چند روز پیش تکرار بشه. اما دست و بالم کاملاً بسته‌ست.

کنار خیابون شروع به راه رفتن می‌کنیم که شهیار جاش رو با من عوض می‌کنه و خودش سمی که ماشین‌ها حرکت می‌کنن، راه میره؛ با تعجب به نیم‌رخش نگاهی می‌اندازم و جوابم نیم‌نگاهی از جانب اون میشه.

جاده سنتو

چند ثانیه به سکوت می گذره و بعد دوباره شهریار سر صحبت رو باز می کنه؛ یه بار دیگه عجایب هفت گانه تبدیل میشه به هشت گانه!

- خاتون می گفت آقاش که مرده بود به زور شوهرش داده بودن؛ می گفت اوایل اصلا دلش نبوده به زندگی. لج می کرده، تو روش هم نگاه نمی کرده، بچه بازی در می آورده. تا یه روزی! یه روزی که دیده شوهرش بیشر از خودش به فکرشه؛ از اون به بعد دیگه لجبازی رو کنار گذاشته. می گفت زندگی بعدش قشنگ تر شده.

متعجب ابرو هام رو بالا میدم و موتوری که سر راهم هست رو رد می کنم.

- خب؟

«خاتون» اسم جدیدی که ازش حرف می زنه، باعث شده یه حس ضعیف اما خوب توی صداش بشینه؛ اما

جاده سنتو

نمی فهمم به چی فکر می کنه و چی توی سرش میاد که
اخم ضعیفی ابروهاش رو به هم نزدیک می کنه.
- اما شقایق نمی فهمید این ها رو؛ می خواست حرف...

با سکوتش و ساکن موندنش، من هم با چند قدم فاصله
می ایستم و بهش نگاه می کنم.
- چی شده؟

بی توجه به من، با نگاه به خون نشسته به جلو خیره
شده؛ هیچ باعث میشه برگردم و به جایی که خیره شده
نگاه کنم؛ پسر بچه ای که کنار مادرش توی ایستگاه
اتوبوس ایستاده و یه کلاه فرانسوی مشکی سرش گذاشته.
موهایش رو کاملاً تراشیدن و ابروهای نداشته اش نشون
میده که داره با یه بیماری می جنگه!

تا به خودم بجنبم، شهریار با قدم های بلند و سریع به
سمت پسره میره و جلوی پاش، روی زانوهایش می شینه؛
متعجب به سمتش می رم و با گرفتن پارچه ی آستینش

جاده سنتو

سعی می کنم، زیر نگاه سنگی بقیه از جمله مادر بچه،
بلندش کنم اما اون دست هاش رو دور تن بچه می پیچه
و بغلش می کنه.

با گیجی دوباره آستینش رو می کشم و کمی به سمتش خم
می شم.

- پاشو شهریار، پاشو بریم؛ ولش کن بچه رو.

اما اون پسر رو بیشتر به خودش فشار میده و سرش رو
کنار گوشش فرو می کنه؛ چون سر من نزدیکه زمزمه اش
رو می شنوم.

- آروم باش؛ من اینجام. نمی ذارم ببردت. دستش رو
می شکم.

„جاده سنتو

#پارت_۱۴۹

جاده سنتو

دستم رو هوا خشک میشه و با بهت به صورت سرخش
خیره می‌مونم؛ اون قدر اجزای صورتش توهم رفتن که
عذاب رو می‌توی از تک تک حرکاتش درک کنی. انگار یه
چیزی یادش افتاده و من از درک اون یه چیزی طوری
عاجزم که مات و مبهوت موندم.

جالب اینجاست که پسر بچه اصلاً تکون نمی‌خوره و
صامت توی بغل شهریار مونده؛ تا این که مادرش دستش
رو می‌گیره تا پس شهریار و بچه‌اش فاصله بندازه و منم
سریع بازوی شهریار رو می‌گیرم.
- پاشو بریم؛ باشه؟ پاشو باهم حرف می‌زنیم.

یک دفعه من رو چنان پس می‌زنه که روی پشتم محکم
زهن می‌خورم و صدای آخم به هوا میره.
- شقایق بی همه چیز به بچه‌ی من دست نزن!

با نفس بریده دست روی کمر می‌ذارم و اصلاً توانی برای
واکنش نمی‌بینم؛ اما مادر بچه، سریع دست بچه‌اش رو

جاده سنتو

می گیره و با ترش رویی از حصار بازو های شهریار بیرون
می کشه.

- آقا برو کنار ببینم؛ چته بچه ام بچه ام می کی؟ عجب
گیری کردم ها... بیا بریم مامان جان.

تقریباً هر کسی به یه سمی می ره و من از خجالت و درد
حی سرم رو نمیتونم بالا بگیرم؛ حس می کنم نگاه های
شماتت بار و پر از قضاوت و ترحم روم نشسته و داره دو
تا دوتا چهارتام می کنه.

کمی که خلوت تر میشه و نفسم بالا میاد، بدون نگاه
کردن به شهریار دستم رو به زین می گیرم و بلند میشم؛
سر پلای می اندازم و لنگون لنگون به سمت مخالف قدم
برمی دارم. از کمرم یه جریان قوی درد می گیره و تا عمق
وجودم رخنه می کنه.

پشت یه ماشین پنهون میشم و روی جدول می شینم؛
حس می کنم اون قدر به شعورم توی ملع عام توهین

جاده سنتو

شده که سرم دیگه بالا نیما. دلم می خواد ساعت ها اون
صحنه ای که زهن خوردم رو مرور کنم و زار بزنم. فقط
با گریه کردن ممکنه یکم آروم بشم.

حی رو برنمی گردونم تا شهریار رو ببینم و بخوام بدونم
که داره چیکار می کنه؛ بیشر علاقه نشون می دم که زهن
دهن باز کنه و من رو ببلعه. این طوری شاید یکم از حال
بدم، خوب و روح زخم دیده ام، التیام ببخشه.

سرم رو به سمی به جز جایی که شهریار ایستاده گرفتم
که حس می کنم کسی کنارم می ایسته؛ حدس این که
شهریار باشه اصلا سخت نیست اما این همه سکوت،
اون هم توی همچی سرائطی ازش بعیده. من هم بهره
سکوت کنم تا دهنم به ناروا باز نشه؛ شهریار فقط یه
مریضه.

- نبات...

جاده سنتو

یادم نمیاد کی اسمم رو صدا زده بود؛ یعنی فکر کنم که
انگشت شمار این کار رو انجام داده. پشیمونی که توی
صداش هست خیلی عجیبه و من انتظار داشتم که
حداقل تا چند ساعت تو حال و هوای خودش باشه. این
که سریع به حالت اولیه برمی گرده نشونه ی خوبیه!

چند تا نفس عمیق می گیرم تا به خودم مسلط باشم و بد
رفتاری نکنم؛ همین که حس می کنم حالم بهر به سمتش
برمی گردم ولی همون لحظه توی بغلش فرو می رم. طوری
محکم دست هاش رو دور تنم حلقه می کنه و من رو به
خودش فشار میده که انگار قراره از دستش فرار کنم.

سرش رو توی گردنم فرو می کنه و مثل یه بچه ی مظلوم
توی بغلم جمع میشه؛ من با شهریار چیکار کنم.
- ببخشید؛ زدمت!

«زدمت» رو با یه وحشی میگه که انگار بدترین کار
عمرش رو انجام داده؛ در حالی که اون من رو فقط یه

جاده سنتو

هل کوچیک داد و این من بودم که در اثری. بودن زیره‌ی
کفش هام، زه‌ی خوردم. این مقصر بودن خودش و
عذایی که می‌کشه، تاثیر بدی روی ذهنش می‌ذاره.

بی اختیار، بدون این که به این فکر کنم ممکنه کسی ما رو
ببینه، دستم رو بالا میارم و پشتش می‌ذارم؛ با این کارم
انگار دست هاش دور تنم سفت تر میشه و بیشر بهم می
چسبه. چند لحظه توی اون حال می‌مونم تا آروم بشه و
بعد از خودم جداش می‌کنم.
- زنگ بزnm علیرضا بیاد؛ خوی؟

بدون نگاه کردن به من، با فکر مشغول به زه‌ی خیره
شده و هه‌ی باعث میشه منتظر جوایی از جانبش نباشم
و به علیرضا زنگ بزnm. روزی که بدون مشکل بیرون بیایم
اون روز عید منه!

جاده سنتو

دستم رو روی حوله‌ای که دور سرم پیچیده شده، فشار میدم تا نم موهام رو بگیره؛ توی گرمای وحشتناکی که به جون شهر افتاده، قدم برداشتن با پاها‌ی برهنه روی سرامیک های سرد خونه، حس فوق العاده ای بهم می داد. دوست نداشتم تنم خشک بشه و توی حوله بیشر سرما به تنم نفوذ می کرد.

همون طور که لبه های حوله ی تن پوشم رو به هم نزدیک می کنم، از اوپن آویزون میشم و دستم رو به سمت دستگاه گوسی دسی دراز می کنم؛ دکمه ای که برای پخش پیامگیر گوسی هست رو فشار میدم. یکی یکی پیام ها رو رد می کنم تا این که صدای آشنایی به گوشم می رسه.

از وقتی که یادم میاد مامان زنگ می زد و برام پیام می داشت؛ همیشه نه ولی همون موقع هایی که می خواست

جاده سنتو

یه چو ی بهم بگه سعی می کرد تایمی زنگ بزنه که خونه
نباشیم تا بتونه پیام بذاره. تجربه هم ثابت کرده بود وقعی
پشت تلفن باهاش صحبت می کنم، برعکس زمانی که
صوت ضبط شده اش رو گوش میدم، حس بدی
می گیرم.

«سلام... نمی دونم محسن قراره اول به این پیام گوش
بده یا نبات ولی این موضوع تفاوی توی حریفی که می
خوام بزنم نداره؛ نبات من می فهمم بعد از اون روز که با
حال خراب بهم زنگ زدی دیگه سراغم رو نمی گیری. گله
ای هم نیست... حق داری!»

نفس عمیق و آه مانندی می کشه؛ نمی دونم چرا همیشه
خیلی دیر می فهمه باهام چیکار کرده! چند وقت از اون
روزی که به خونه ی مامای رفتیم و من به مامان زنگ
زدم می گذره؟ یک ماه و بیشرا!

جاده سنتو

«من هر وقت بهت می‌رسم میگویم قراره جبران کنم؛ دروغ هم نمیگویم نبات... خیلی برنامه دارم برات؛ خیلی کارها تو دلم مونده که انجام ندادم. خیلی رویاها برات توی سرم دارم اما می‌دویی چیه؟ چشم‌های پر از گلایه و حسرت رو که می‌بینم حرفم نمی‌اد. حق داری نبات... من کم گذاشتم برات؛ نمی‌دونم الان چطوری تمام اون روزها رو جبران کنم. بیشتر از این که دیگه تکرارشون نکنم، بیشتر و بیشتر دارم ناراحت می‌کنم و نمی‌دونم که باید چیکار کنم.»

درسته که من ازش گله دارم، اما راضی میشم این قدر ناراحت باشه؟ تجربه ثابت کرده اگه مامان گریه نکنه یعنی خیلی ناراحته؛ الان صداش حی بغض هم نداره اما اون قدر به نظر ناراحت و عصبی می‌اد که دوست داشتم صدا ضبط شده نبود و بهش می‌گفتم که بس کنه.

«یه مللی محسن رو مقصر می‌دونستم؛ فکر می‌کردم اگه من ازت دورم تقصیر اونه. اون گوشت رو پر می‌کنه و باعث میشه که از من فراری باشی. ولی این مدت خیلی

جاده سنتو

فکر کردم؛ به تو، به خودم... حی به محسن!
خودخواهانه می‌خوام بگم هنوز هم دوست داشتم
محسن مقصر باشه اما...»

صدای شیطونی های نرگس میاد و در کمال تعجب
سهیلی که باهاش حرف می‌زنه، نشون میده خونه ست و
مامان در حضور اون داره با من صحبت می‌کنه. با خودم
فکر می‌کردم سهیل اون قدر از من و پدرم متنفر باشه که
نخواد حی اسمی از من توی اون خونه باشه.

«یکم که با خودم و انصافم خلوت کردم فهمیدم محسن
هیچ وقت مقصر نبوده؛ حداقل بعد از طلاقمون اون
هیچ وقت نخواست من رو اذیت کنه. اگه می‌که مادر
توام هر سه چهار ماه یک بار می‌بینمت از کوتاهی
خودمه؛ اگه به جای این که من کنارت باشم، ثریا خانم
کنارت بوده، تقصیر خودمه. اگه کار و درس رو به بودن
کنار من ترجیح میدی، اگه موقع تنهایی و غمت بهم زنگ
می‌زنی و پشیمون می‌سی... همه ی اینا تقصیر خودمه!»

جاده سنتو

یه آه دیگه و انتظاری که برای شنیدن صدای بغض
دارش کور میشه؛ هر وقت گریه کنه یعنی حرفی برای
گفتن نداره و می خواد خودش رو به مظلومیت بزنه. چرا
حرف هاش برام مفهومی ندارن؟ با وجود این که می دونم
از ته دلش بیرون میان.

«نمی دونم الان توی چه حالی؛ داری چیکار می کنی یا اون
روز چرا ناراحت بودی. نمی دونم ولی دلم می خواد که
بدونم. هر وقت می خندم، یه گوشه ای از دلم یاد تو می
افته و باعث میشه خنده ام فرو بره. فکر این که حالت
تو اون لحظه خوب نباشه و من توی خوسی باشم، خفه
ام می کنه.»

صدای قهقهه ی سهیل میاد و باعث مکث مامان میشه؛
شاید هم صدای سهرابه!

«من راهی جلوی خودم نمی بینم؛ بدبختانه تمام پل های
پشت سرم هم شکسته. به قول سهراب به هر دری

جاده سنتو

چنگ می زنیم که تو حالت پیش ما هم خوب باشه، اون در بسته ست. نمی دونم کجای کار اشتباه کردم که این قدر من رو دشمن خودت می دوی! کم کاری زیاد کردم، پنهون کاری کردم، حرف هایی که نباید گفتم؛ ولی این همه نفرت نسبت به مادر خودت به خاطر همچن چن هابی، عادیه نبات؟ عادیه دختر مامان؟»

من هیچ وقت ازش متنفر نبودم؛ هر چقدر هم که بهم بی توجه باشه باز هم مادرمه. اما چرا این رو خودش نمی دونه؟

جاده سنتو

#پارت_۱۵۱

«من با محسن هفده سال زندگی کردم؛ می دونم که اهل بدگویی پشت سر کسی نیست. سکوت می کنه و می ذاره بقیه خودشون راه درستشون رو پیدا کنن. سهراب میگه اگه تو این قدر از من دوری می کنه تقصیر منه! بیا و کمکم

جاده سنتو

کن نبات؛ بیا بگو چطوری از دلت در بیارم. من قول می دم که این دفعه عقب نکشم؛ میدون رو برای کسای دیگه خالی ندارم... بهم زنگ بزن؛ منتظرم.»

با سهراب درباره ی من حرف می زنن؟ پس اون روز که دیدمش بپراه هم نمی گفتم؛ شاید فقط درست و سنجیده حرف نزد! بوق های اشغال نشون میده حرفش تموم شده؛ با وجود این که تکرار بعضی جمله هاش نشون می داد تا ته دنیا هم باهام حرف داره. حیف که من هر چقدر بیشتر می شنوم، بیشتر زخمم سر باز می کنه.

تلفن رو خاموش می کنم و حوله ام رو که از روی شونه ام پلین رفته، بالا می کشم؛ برای خودم آب میوه می ریزم که صدای آیفون بلند میشه. بالاخره نیلوفر کار خودش رو کرده و علاوه بر تمام بی محلی هام، به اینجا اومده. زبون باز که میگن دقیقا خود خود نیلوفره! اون قدر زبون ریخت که نتونستم چیزی بهش بگم.

جاده سنتو

پشت دوری آیفون کسی نایستاده ولی خب به جز
نیلوفر کی سر ظهر به دیدن من میاد؟ در رو باز می کنم و
با باز گذاشتن در ورودی خونه به سمت اتاقم میرم تا
لباس تن کنم. من رو این طوری ببینه اون قدر نمک می
ریزه و متلک می اندازه که کلافه ام می کنه. حیف
رفاقتمون نیست که می خواد با مخی کاری بهمش بزنه؟

در اتاق رو نیمه باز می ذارم و از توی کشو لباس های تو
خونه ایم رو زیر و رو می کنم تا چیزی خنکی پیدا کنم؛ هر
لحظه منتظرم صدای نیلوفر که از بدو ورود صحبت می
کنه، بلند بشه ولی هر چقدر بیشتر منتظر می مونم
بیشتر، به نتیجه ای نمی رسم.

با تعجب همون طور که تاب ساتن صوری رنگی توی
دستم دارم از کمد فاصله می گیرم؛ با چشم های ریز شده
و گوش هایی که یقین کردم تا صداهای بیرون رو بشنوه، یه
لنگه پا وسط اتاق می ایستم ولی نیلوفر هیچ علائم حیالی
از خودش نشون نمیده.

جاده سنتو

لبم رو زیر دندون می گیرم و آهسته قدم هام رو به بیرون
از اتاق برمی دارم؛ در رو باز می کنم که صداش مثل
ناقوص مرگ توی خونه ی ساکت می پیچه و ترس به دلم
می اندازه. نکنه کس دیگه ای به جز نیلوفر پشت در بود
و من احمق بدون این که گوسی رو بردارم در رو باز
کردم؟

همون لحظه می خوام به داخل اتاق برم و در رو ببندم که
کسی جلوم می پیچه و جیغم رو بلند می کنه؛ دست روی
سینه می ذارم و با وحشت به صورت ترسیده ی شیما
نگاه می کنم. سریع دو تا دستش رو به نشونه ی تسلیم
بالا میاره.

- منم دخرا! چرا می ترسی آخه؟

از نوک پا تا فرق سرم بی حس شده و قلبم طوری محکم
می زنه که حس می کنم هر لحظه خالی میشه؛ از طرفی با
یادآوری حماقی که کردم دوست دارم محکم توی سرم
بکوبم. در حالت عادی اگه می فهمیدم شیما پشت در

جاده سنتو

هست، مخصوصا بعد از آخرین دیدار گندمون، عمرا در
رو باز می کردم!

اما الان مجبوری، لبخند ترسون و لرزویی روی لب میارم
و دست از روی سینه برمی دارم.
- انتظار نداشتم تو باسی.

از سر تعجب خنده ای می کنه و دو تا دندون بزرگ
جلویش رو بیرون می اندازه؛ دست جلو میاره و روی
شونه ام می کوبه که علاقه ی زیادی به پس زدن دستش
نشون میدم.

- وقتی خودت در رو باز کردی انتظار داری کی داخل
بیاد؟

این بار دیگه بعید می دونم که به مصنوعی بودن لبخندی
که در جواب حرفش می زنم پی نبره؛ فکرم اشتباه نیست
چون لبخند شیما جمع می شه و با یه حالت نگرانی نگاهم
می کنه.

جاده سنتو

- چو ی شده نبات؟ بد موقع اومدم؟

اگه برای من مهم نباشه، پدر خیلی روی خانواده اش حساسه؛ نمی خوام فردا پس فردا بدتر از رفتاری که من کردم رو از زیون زن عمو بشنوه و خجالت بکشه. با وجود این که من رفتار بدی نشون ندادم و شیما از اون جور آدم ها نیست که حرف بیره و بیاره اما احتیاط شرط عقله.

تاپ توی دستم رو بالا می گیرم و قدمی به عقب برمی دارم.

- نه عزیزم؛ این چه حرفیه؟ من برم لباس بپوشم بیام...
بفرما بشی.

در رو نیمه باز می ذارم و داخل میرم؛ بی صدا و با حرص کف پام رو به زهی می کوبم و تاپ رو گوشه ی اتاق پرت می کنم. از یه بان بودم متنفرم!

جاده سنتو

- زنگ زدم به عمو احوالش رو پرسم، بهم گفت امروز
کلا خونه‌ای؛ اینجا رو بلد نبودم ازش آدرس گرفتم که
بیام و ببینمت. هی ما می‌گیم رفت و آمد کنیم و تو دوری
می‌کی‌ها، خانم خانما!

لحنش مهربونه ولی من اصلاً حوصله اش رو ندارم؛ توی
دلم سر‌پدري که خبر مهمون دعوت کردنش رو نداده،
غر می‌زنم و یه شلوار مشکی تن می‌کنم. می‌خوام یه چو
دیگه بپوشم اما گرما اجازه نمیده به چو ی به جز تاپ
ساتنم حی فکر بکنم!
- خوب کردی اومدی؛ منم تنها بودم.

جاده سنتو

#پارت_۱۵۲

دهن خودم از دروچی که گفتم کج میشه؛ من حاصر م ده
سال توی خونه تنها باشم و بپوسم ولی کسی که باهاش
راحت نیستم مهمونم نباشه. سریع گوشیم رو برمی دارم

جاده سنتو

و با یک عالمه فحش و بدو بیراهی که براش می فرستم،
می نویسم که دیگه نیاد و هر کجا که هست به خونه
برگرده.

از اتاق بیرون میرم و همون طوری که لب هام رو انحنای
کمی میدم، دست بالا میارم و موهایی که از زیر حوله ام
بیرون اومده به داخل هدایت می کنم.
- عمو اینا خوبن؟

روی مبل نشسته و شالش روی شونه هاش افتاده؛
موهایش مش شدن و این نشون میده که عروسی در پیش
داریم. یه لحظه یاد حرفی که زن عمو درباره ی من و
ظاهرم زده بود یادم میاد و اخم جاش رو به خنده ی
دروغینم میده. انگار تازه یادم می افته چرا به مامان گله
کرده بودم.

- خوبن؛ سلام می رسونن.

جاده سنتو

می‌خوام بگم، صد سال سیاه سلام نرسونن ولی فقط ی
حرف به سمت آشپز. خونه می‌رم.

- شیدا می‌گفت باهات حرف می‌زنه؛ هر کاری کردم
دختره ی کرمو شماره ات رو بهم نداد.

تو دلم خدارو شکر می‌کنم که شیدا شماره رو بهش ن داده؛
همون پیام‌های خودش رو به زور جواب می‌دادم!

- آره... بهم پیام میدم.

- چو ی شده نبات؟

کری چای ساز رو برمی دارم و زیر شیر می‌گیرم؛ کاش این
قدر من رو سین سین نکنه!

- نه؛ باید چو ی بشه؟

بر که می‌گردم، ایستاده کنار درگاه آشپز. خونه می‌بینمش؛
نگاه جستجوگرش روی صورتم به این سو و اون سو میره.

- نمی‌دونم؛ یه طوری هسی.

جاده سنتو

به سمت یخچال می‌رم و برای این که صورت کلافه ام رو
از نگاه جستجوگرش مخفی کنم، سر داخل یخچال می‌برم
و بیرون آوردن میوه و باقلوا رو هی طولش میدم
- قرار بود دوستم بیاد اینجا؛ دیر کرده نگرانم.

«آهان» کشداری می‌گه؛ منم دیگه نمی‌تونم بیشر از این
معطل کنم. ظرف میوه و باقلوا رو بیرون میارم و روی
پهن می‌ذارم که می‌بینم نگاهش رو توی خونه می‌چرخونه و
یه دستش رو هم به اوپن تکیه داده. شیما دخر دوست
داشتنیه اما الان وقتش نیست!

یه لحظه نگاهش به من می‌افته؛ نمی‌دونم چطوری
نگاهش می‌کنم که خودش رو جمع و جور می‌کنه و به
داخل آشپزخونه قدم برمی‌داره.

- فهمیدی هفته ی بعد عروسیمه؟

جاده سنتو

در قوطی باقلوا رو می بندم و دو تا انگشی که باهاش
باقلوا ها رو توی ظرف چیدم، توی دهنم فرو می کنم؛
می توانم اعراف کنم اگه من جای شیما بودم و... بانم
همچون رفتاری داشت فرار می کردم!

- نه نمی دونستم؛ مبارکت باشه.

با صدای زنگ سر هر دومون به سمت آیفون می چرخه؛
هر چی بلدم توی صدم ثانیه توی دلم نثار نیلوفر می کنم
که به حرفم اندازه سر سوزن محل نداده. اگه می دونستم
که با باز نکردن در ممکنه بیخیال بشه و بره، قطعاً در رو
باز نمی کردم ولی نیلوفر شده با قفل فرمون در رو باز
می کنه و میاد تا دهنم رو سرویس کنه.

- باز نمی کی؟ فکر کنم دوستت اومد... بدموقع مزاحم
شدم.

همون طور که از کنارش رد می شم «نه بابا» ای میگم ولی
خدا می دونه که چقدر جوابش «آره بابا» هست! با دیدن
صورت آرایش کرده ی نیلوفر در رو باز می کنم. در

جاده سنتو

ورودی خونه رو هم باز می کنم و همون جا می ایستم تا
به محض ورود به رگبارش ببندم ولی با ایستادن شیما
کنار دستم، تمام نقشه هام، نقش بر آب میشه!

نفس عمیق و نامحسوس ولی کلافه ای می کشم؛ امیدم
اینه که نفهمه چقدر واقعا حضورش اذیت می کنه!
مخصوصا که حس می کنم خودش رو خیلی نزدیک و
صاحب خونه فرض کرده که برای پیشواز نیلوفر اومده؛
نمی دونه اون خودش همه کاره ست.

در آسانسور باز می شه و نیلوفر بیرون میاد اما با دیدن
شیما فسش می خوابه؛ انگار انتظار نداشت که راست
گفته باشم و واقعا برام مهمون اومده باشه. اون قدر
پیچوندمش که دیگه حرف راستم رو هم باور نمی کنه.
اول از همه هم یه چشم غره ی توپ به سمت من میره!

داخل میاد و با شیما خوش و بش می کنه که تنه اشون می
ذارم و به سمت آشپزخونه میرم؛ بقیه ی وسایل پذیرایی

جاده سنتو

رو از کابینت بیرون می کشم و نیم نگاهی به هال می اندازم. الحق که خوب شیما و نیلوفر گیر همدیگه افتادن و اخلاقشون به هم میاد؛ نیم ساعت نشده باهم گپ می زنن!

با پیش دسی ها به سمتشون میرم که حواس نیلوفر به سمتم میاد و از روی مبل بلند میشه؛ به سمتم میاد و پیش دسی رو از دستم می گیره که شیما تند و سریع از جا بلند میشه.

- ای وای نیلوفر جان شما چرا؟ من کمک نبات هستم؛ بفرمایید بشینید.

می خوام دهن باز کنم و بهش بگم نیلوفر خودش صاحب خونه حساب میشه اما صدای گوشیم که از اتاق بلند میشه، باعث چرخیدن سرم به اون سمت میشه؛ با یه عذرخواهی سریع به اتاق میرم و گوسی رو که روی تخت افتاده جواب میدم.

- جانم بابا؟

جاده سنتو

- سلام نقل و نبات بابا؛ شیما اومد؟ زنگ زده بود به من
اصرار کرد که بیاد و ببینت؛ توی کلاس بودم زود تر از
این نتونستم بهت خبر بدم

با صدای باز شدن در با تعجب برمی گردم و به نیلوفر که
داخل میاد نگاه می کنم
- یکم دیر گفتید؛ می دونستم در رو باز نمی کردم

جاده سنتو

#پارت_۱۵۳

- این چه حرفیه بابا جان؟ مهمون حبیب خداست؛ این
بچه هم تو رو این قدر دوست داره. خوش نمی اومد
پشت در بمونه. یکی دو ساعت بیشتر هم که نمی خواد
بمونه؛ تحمل کن این مدت رو

جاده سنتو

نیلوفر در رو نیمه باز می ذاره و پشت به در، دست به
سینه وسط اتاق می ایسته؛ طوری شاکیه که انگار من
علا رغم پیامی که برام فرستاده شده، پاشدم اومدم!
- خیلی خب؛ مواظب خودتون باشید.

گوسی رو قطع می کنم و روی تخت می شینم؛ دست هام
رو از پشت روی تخت می ذارم و وزنم رو روی اون ها می
اندازم.

- علیک سلام نبات خانم! محل نمی دی ها.

کلافه سرم رو به سمت سقف می گیرم و چشم روی هم
فشار میدم.

- خوب کاری می کنم.

- خسته نباسی! اول از همه بگو ببینم؛ یه آدم چند بار
باید از یه سوراخ گزیده بشه؟ نمی بینی این یارو رو وقتی
بیرون می بریش چقدر اذیت می کنه؟ چرا باز برمی داری
میری بیرون؟ اون هم بی خبر!

جاده سنتو

صورت افسرده و مظلوم شهریار بعد از اون اتفاق جلوی چشم هام تداعی می‌شه؛ اون‌ها چه می‌فهمن من چه حسی به شهریار دارم که نمی‌تونم ازش دست بکشم؟! - آخه کدوم آدم عاقلی دست یه دیوونه رو که از قضا با هزار تا دوز و کلک از تیمارستان فراریش داده، می‌گیره و می‌بره توی شهر؟ اصلاً همه چی به کنار اگه استادت یا یکی از پرسنل تیمارستان بیرون ببیننت، می‌خوای چی بگی بهشون؟ بگی ببخشید استاد گفته بود من دیگه این مریض رو نبینم و باهاش حرف نزنم، ولی من با کمک دوست هام از تیمارستان فراریش دادیم، الان هم اومدیم گردش. این رو می‌خوای بگی نبات؟

کلافه از غرهایی که می‌زنه سر پلین میارم و می‌خوام چو ی بگم که چشمم به در خشک می‌شه و دهنم نیمه باز می‌مونه؛ انگار به یک باره بدنم رو از شوفاژ بیرون می‌کشن که توی چله ی تابستون یخ می‌زنم و لرزی توی تنم می‌شینه. از چو ی که می‌ترسیدم سرم اومد!

جاده سنتو

نیلوفر بدون توجه به چهره بهت زده و نگاه خشک شده
ی من ادامه ی وراجی هاش رو می کنه.

- کاش یکم حرف گوش کنی! می دوی اگه بابات یا حی
مامانت بفهمن چی میشه؟ محمد شک کرده بود داشت
دار آویزت می کرد، چه برسه به بقیه! لطفا خواهشا
التماسا قبل از اینکه کاری بکنی باهامون مشورت کن.
الان که حسام نیست، مطمئن باش علیرضا بهر می تونه
اوضاع رو هندل کنه. خب؟

دوست دارم به نیلوفر بگم خفه بشه اما حی یه قطره
آب توی دهنم نیست که زوری به گلوم بزنه و بخواد
صدایی از خودش بیرون بیاره؛ فقط تکوی به تن لزونم
میدم و از روی تخت بلند میشم که نیلوفر می فهمه
چو ی این وسط درست نیست و نیم نگاهی به پشت
سرش می اندازم.

دهن اون هم با دیدن شیمایی که چشم هاش گرد شده و
دستش به در نیمه باز خشکه، بسته میشه؛ می فهمم که
حی بیشتر از من می ترسه ولی حال من قابل قیاس با اون

جاده سنتو

نیست. کاش عین این فیلم ها می تونستم کنرل به دست بگیرم و زمان رو ده دقیقه به عقب برگردونم.

با قدم های آرام و پاهایی که انگار روی هوا به جلو حرکت می کن، نیلوفر رو پس می زنم و به سمتش میرم؛ شیما که حرکت من رو می بیند تکه شادی می خوره و چشم های آرایش کرده اش، بیشر از قبل گرد میشن.
- تو... چیکار کردی نبات؟!

نیلوفر هم سریع به سمتش می چرخه و تا من بخوام چو ی بگم، گند قبلی رو بیشر به رو میاره.
- نه بیه شیما جون، من داشتم شوخی می کردم.

شیما طوری با لب و لوچه ی کج شده به سمتش می چرخه که حرف توی دهن نیلوفر برمی گرده؛ دست خودم نیست که وقی پوزخند می زنه، چهره ی مادرش جلوی صورتم میاد!

جاده سنتو

- چی رو شوچی می کردی دقیقا؟ فراری دادن روانی از تیمارستان رو؟ یا چو. های دیگه رو؟

این بار صورتش رو به سمتم می گیره و با عصبانیت سر تکون میده.

- عمو می دونه؟

از فکر فهمیدن بابا لرزی توی تنم می شینه؛ من نمی خوام از چشم تنها کسی که واقعا توی زندگیم دارم بیفتم! نمی خوام هم از حماقتم چو. ی بدونه! درسته اگه من هزار بار هم به عقب برگردم باز شهریار رو از تیمارستان بیرون میارم ولی هر بار دوست دارم که هیچ کس از این ماجرا باخبر نشه.

در حالی که دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا میارم و تکوپی به گلوی خشک شده ام میدم.

- شیما! اون طوری که تو فکر می کنی نیست... بابا نمی دونه!

شیمای داره برام دل می سوزونه؛ این حی از طرز نگاهش
هم مشخصه ولی من ابدانمی خوام این کار رو انجام بده.
می خوام بیخیال من بشه و برای همیشه از زندگیم بیرون
برم.

- نبات متوجه ای داری چیکار می کنی؟ درسته ما هیچ
وقت با شما رفت و آمد نداشتیم ولی این باعث نمی شه
که من ندونم عمو چطور آدمیه؛ می دوی اگه بفهمه تو
چیکار کردی چقدر ناراحت میشه؟ می دوی چقدر براش
بد تموم میشه؟

دندون هام رو بهم فشار میدم و دست مشت می کنم؛ کی
قراره دیگه این حرف ها رو نشنوم؟ من خودم می دونم
توی چه موقعی هستم، چه چی ی توی انتظارمه و قراره
چه صریه ای بهم وارد بشه؛ فکر کردن من اون قدر
نفهمم که این ها رو ندونم و اونا مجبور باشن بهم بگن؟

سکوت می‌کنم و اون سکوت‌م رو پشیموی معی می‌کنه؛
چو ی که الان سر سوزی توی وجودم حسش نمی‌کنم.
- آدم چرا باید یه کاری بکنه که الان اینطوری توش گیر
کنه؟ من چو ی از ماجرا نمی‌دونم ولی همون قدری که
شنیدم می‌تونه باعث چند شب بی‌خوابیم باشه. داری با
زندگی خودت و عمو چیکار می‌کنی؟ می‌دونی مردم چی
می‌گن؟

همون اتفاق‌های همیشگی؛ روح و تنی که بی اختیار به
این جمله‌ها ری‌اکشن نشون میده، سریع خودش رو به
شیما نشون میده.

- به مردم چه ربطی داره؟ فکر کردی حرف مردم و چو ی
که درباره‌ی من فکر می‌کنن، اندازه سر سوزن برام مهمه؟
بس کن! من خودم خیلی خوب می‌دونم دارم چیکار
می‌کنم.

قدمی به جلو برمی داره و صدای بالا رفته اش اصلاً به مذاقم خوش نمیاد؛ اون فقط یه غریبه ست!

- یعنی چی که می دونم دارم چیکار می کنم؟ تو به چه حقی اصلاً کسی که هیچ نسبی با تو نداره رو برداشتی از تیمارستان بیرون آوردی؟ با چه جرئی؟ نرسیدی از خانواده اش؟ از بقیه؟ از اتفاق هائی که ممکنه برات بیفته؟

سینه به سینه اش می ایستم و من هم صدام می خودش بلند میشه؛ اون بود که اول از همه حرمت ها رو شکست!

- آره، آره، آره! به همه اش فکر می کنم؛ فهمیدی؟ اگه تو فقط این لحظه رو می بینی، من سه هفته ست دارم زندگیش می کنم. تحت هیچ شرایطی هم نمی خوام به حرف مردم فکر کنم؛ می فهمی؟ مردم و افکارشون حتی اندازه ی سر سوزن برام مهم نیست؛ همون ها به وقتش برای من تره هم خورد نمی کنن. پس بذار کارم رو بکنم!

با دادی که می‌زنم رسماً عقب نشینی می‌کنه؛ دست خودم نیست، هر کس بخواد به خاطر حرف مردم از یه کاری منصرفم کنه، تمام تلاشم رو می‌کنم که اون عمل رو هزار بار بدتر انجام بدم. دلایلم هم برای این کار خیلی هم منطقیه! یه عمر به خاطر حرف مردم زندگی خانواده ام دست این و اون چرخیده!

شیمای هر کاری هم که بکنه، هر چقدر هم که بخواد متفاوت باشه، توی خونه ای بزرگ شده که زن عمو مهره ی محرکشه؛ زن عمویی که عامل افسردگی نوجوویی من و فاصله گرفتن مامان بود. اون قدر یه کلاغ و چهل کلاغ کرد و حرف زد که زندگیمون بیشر از قبل بهم پاشید!

شیمای نفس عمیق و آه ماندی می‌کشه و با کشیدن دو تا دست هاش، به روی صورت، به من پشت می‌کنه و چند قدم برمی‌داره. سر به سمت نیلوفر می‌چرخونم و با دیدن صورت سفید و رنگ پریده اش دوست دارم پوزخند

جاده سنتو

بزمن؛ زیر لب چو ی مثل «ببخشید» زمزمه می کنه و
باعث میشه دوباره صاف بایستم.

من خیلی خودم رو دست کم می گرفتم؛ همه اش فکر
می کردم موقع سخی نیاز به یه پشتوانه دارم و آدم
ضعیفی ام. اما الان می فهمم چقدر آدم های دور و برم،
ضعیف عمل می کنن؛ می که به ظاهر شکننده ام، خیلی
بیشتر از اون ها دارم از وجودم مایه می دارم.

شیما پشت به من به یه سمت خیره مونده و این بار
وظیفه ی خودم می دونم که به حرف بیام.

- فراموش کن هر چو ی رو که شنیدی؛ ما هیچ وقت اون
قدر باهم خوب نبودیم که توی غم و ناراحتی و مشکلات
همدیگه سربیک باشیم. فوقش توی دو تا مراسم و خوسی
و شادی بودیم و بعد سال به سال روی همدیگه رو
ندیدیم.

جاده سنتو

برمی گرده و با چشم های که به نظر آروم تر می رسن
صورتتم رو از نظر می گذرونه؛ من این آرامش رو
نمی خوام. چرا. های که نباید شنیدم!
- دو روز نمی کشه که فراموش می شه؛ ولی لطفا گند
نزن توی زحمت های این چند وقت من.

عمیق خیره ام می شه و بعد جلو میاد. با دلسوزی نگاهم
می کنه و این همه ناراحی برام عجیب به نظر میاد؛ دختر
عموی ناتنی و این همه همزاد پنداری؟ عجب!
- کمکت می کنم نبات؛ کمکت می کنم بدون هیچ مشکل و
ناراحی مشکلی که گیرش افتادی رو پشت سر بذاری. ما
که دشمن هم نیستیم؛ هستیم؟ می دونم این همه ناراحی
و بی میلی نسبت به ما از کجا میاد؛ حق هم داری اما بیا
این بار رو بهم اعتماد کن.

با مطمئن ترین لحنی که از نبات این روزها سراغ دارم
زبون باز می کنم.

جاده سنتو

- نمی‌خوام! شاید هفته ی پیش می‌خواستم اما الان تنها
چیزی که می‌خوام به ثمر رسیدن کاریه که شروعش کردم؛
من باید از جایی به بعد روی پای خودم وایسم یا نه؟ باید
یه کاری رو درست و حساسی تموم کنم؟ تا کی باید پشتم
یه پدر و بودنش گرم باشه؟ ترجیح میدم با اشتباه ترین
کاری که می‌توانم انجام بدم توی اعمالم مستقل باشم. تو
چرا می‌خوای این حق رو ازم بگیری؟

دهنش به طور کامل بسته میشه؛ اگه هر کسی به جز
شیما بهم این پیشنهاد رو می‌داد، با چشم بسته، حداقل
بهش فکر می‌کردم. اما الان فقط می‌خوام بهش بفهمونم
محسن و خانواده اش اون قدر ها هم که فکر می‌کنن،
بیچاره و ضعیف نیستن!

دو دستش رو روی صورتش می‌کشه و اصلاً نگران بهم
ریخن آرایشش نیست؛ یعنی این قدر حالش رو خراب
کردم؟

- من نگران خودتم نبات...

جاده سنتو

- نباش! به قول بابا، ماهم خدای داریم؛ منم خدای دارم
که حواسش خیلی بیشتر از تو یا هر کس دیگه ای بهم
هست. پس بذارید هر طوری که زندگی رو برام چیده،
رقمش بزنم؛ دلمم فقط به اون قرصه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۵۵

دیگه حرفی نداره؛ این رو از چشم هاش می خونم. وقی
که بهم پشت می کنه و از اتاق بیرون میره هم، مطمئن
میشم؛ ولی اون قدر مطمئن نیستم که بلافاصله بعد از
رفتن ماجرا رو به بابام می گه یا نه! همین میشه که در رو
باز می کنم و منم پشت سرش میرم.
- صبر کن شیما...

جاده سنتو

نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازه و با اخم‌های درهم مانتوش
رو که روی مبل افتاده، چنگ می‌زنه؛ کلافه پویی می‌کشم
و پشت سرش، دست به سینه می‌ایستم.

- قرار که نیست چو ی به بابام بکی؟

مانتوی لیمویی نازکش رو تن می‌کنه و بدون جواب دادن،
کیفش رو برمی‌داره و به سمت در قدم برمی‌داره که
راهش رو سد می‌کنم.

- شیما! خواهشا سنگ جلوی پای من ننداز؛ به وقتش
من خودم به پدر می‌گم.

آهی می‌کشه که من از درک معنیش عاجزم؛ می‌تونه تمام
این‌ها فیلمش باشه؟ غیرممکن نیست!

- نمیگم ولی کاش حرفم رو گوش می‌کردی.

نمی‌خوام حی‌ذره‌ای ضعف از خودم نشون بدم؛ هر
چقدر محکم‌تر جلوه‌کنم، همون قدر اجازه‌ی دخالت
به خودش نمی‌ده. هیس الانش هم بدجوری توکارهام

جاده سنتو

دخالت کرده و من تحت هیچ شرایطی دوست ندارم
کارش رو ادامه بدم.

- یه بار اشتباه کردن من به جایی برنمی خوره؛ حداقل
شکست رو تجربه می کنم.

بند کیفش رو بالا می کشه و یی حرف نگاهش رو به
صورتش می دوزه؛ دوست دارم بهش بگم الکی خودش رو
قاپی نکنه و به اون هیچ ربطی اما زیون به دهنش می گیرم
تا اون حرفش رو بزنه.

- امیدوارم آخرش خوب باشه؛ درسته ما هر کاری هم
بکنیم بهت مدیونیم و می دونم که چقدر ازمون بدت
میاد ولی من اصلا دوست ندارم شکستت رو ببینم.

سری تگون میدم و «ممنون» ای زیر لب می گم تا پیشتر از
این ادامه اش نده؛ امروز صبح فکرش رو می کردم که
شیما، غیر قابل باورترین کسی که ممکن بود به خونه
مون بیاد، راز من رو بفهمه؟ قطعاً آخرین چری بود که
بهش فکر می کردم!

جاده سنتو

وقی می بینہ لی توجہ بہ حریفی کہ زدہ، صاف ایستادم،
می چرخہ و بہ سمت در قدم برمی دارہ؛ مشتاق پشت
سرش میرم و کفش هاش رو جفت می کنم. لحظہ ی آخر
بہ سمتم برمی گردہ.

- اگہ مشکلی داشی روی من حساب کن؛ تا جایی کہ
بتونم بہت کمک می کنم.

با جدیت سر تگون میدم و در خروجی رو باز می کنم.
- ممنون؛ خودم از پیشش برمیانم.

ہر کسی باشہ می فہمہ کہ چقدر برای رفتنش لحظہ
شماری می کنم؛ خیلی متاسفم کہ ہیچ وقت از مہمون
ناخوندہ خوشم نمیاد و مطمئنم کہ در آیندہ ہم قرار
نیست علاقہ ای بہ این طور. بان بودن داشتہ باشم.
باید اطرافیانم این رو بفہمن و بہش عمل کن!

جاده سنتو

باعث این تنفر هم کسی جز مادر شیما نیست! اولین خاطره ای که ازش به یاد دارم، سر زده اومدنشه؛ یه بار که طبق عادت همیشگی تو خونه مون دعوا بود و مامان و بابا، هر کدوم بعد از داد و بیداد و وسیله شکستن یه گوشه نشسته بودن، در به صدا در اومد و زن عموی که دست شیما رو گرفته بود وارد خونه مون شد.

بغض مادر شکست و برداشت از اختلافش با پدری که از خونه بیرون زده بود برای زن عمو گفت و حالا... این زن طوری خودش رو دست بالا گرفته که انگار تمام اسرار خانواده ی ما رو می دونسته. هر چند که من هنوز هم دلیل این همه تنفری که نسبت به من داره رو نمی دونم و اگر بدونم هم نمی تونم درک کنم.

شیما میره اما لحظه ی آخر نگاهی بهم می اندازه که می ترسوندم؛ اگر شیما به همه چر گند بزنه باید چیکار کنم؟ روز های کوتاهی هست که به این نتیجه رسیدم که بیرون آوردن شهیار کار درسی بوده؛ اگه با کاری که می خواد بکنه، همه چر رو بهم بزنه چی؟

در رو می بندم و با یه مکث طولانی، به سمت نیلوفر می
چرخم؛ نیلوفری که با رنگ و روی پریده، وسط سالن
ایستاده و اسرس از انگشت هابی که بهم می پیچه، بیداد
می کنه. نگاه من رو که می بینه، لب زیر دندون می بره.
- گند زدیم.

کنار دیوار سر می خورم و سر به دیوار تکیه می دم؛ چشم
می بندم و صدام پلین ترین ولوم رو به خودش می گیره.
- زدی یا زدیم؟ این قدر واجب بود حتما بیای من رو امر
به معروف و نهی از منکر بکی؟

چشم بسته می تونم چشم غره اش رو تصور کنم؛ اما
حسم رو برای خودم نمی تونم معنی کنم! یه حس راحتی
دارم؛ انگار باید یکی زورم می کرد تا اون حرف ها رو بزنم و
خالی بشم.

جاده سنتو

چشم ریز می‌کنم تا شاید تاثیری روی تمرکز کردنم داشته
باشه و بتونم پس سر و صدایی که نیلوفر و علیرضا به راه
انداختن، نوشته های روی گوشیم رو بخونم؛ اما نه تنها
چیزی بارم نمی‌شه، بلکه به یک باره طوری سردرد می
گیرم که یک دفعه از روی تخت علیرضا بلند می‌شم و از
اتاق بیرون میرم.

„جاده سنتو

#پارت_۱۵۶

هر چقدر بیشتر به حال نزدیک می‌شم، صدای جرو
بحثشون بیشتر توی سرم می‌پیچه و من علاقه‌ی زیادی
به فشار دادن شقیقه هام نشون میدم. مثل بچه های دو
ساله از وقتی که اومدم، اون قدر به همدیگه پریدن و
بلبشو راه انداختن که دوست دارم از دستشون به کوه و
بیابون سر بذارم!

جاده سنتو

پا به هال که می دارم، پوکر، دست به سینه می شم و به لباسی که یک سرش دست علیرضا و سر دیگه اش دست نیلوفره اشاره می کنم.

- این طوری قراره بریم سفر؟ ممنون می شم همین الان کنسلش کنید!

نیلوفر به یک باره، پیرهن چهارخونه ای که مشخصه متعلق به علیرضاست رو، رها می کنه که پارچه سریع برمی گرده و به صورت علیرضا می خوره؛ اون قدر محکم که چشم های من توهم جمع میشه اما نیلوفر بی توجه به اون، دستش رو توی هوا برای من تگون میده.

- زر نزن ها! دو روزه دارم منت می کنم بیای و راصی بسی؛ الان خودت رو لوس می کنی که چی بشه؟

با صدای عین جغجغه اش «پوف» کلافه ای می کشم و دستم رو به قصد گرفتن کنار پیشونیم بالا میارم.

- حرف که می زنی حس می کنم مغزم داره ساییده میشه.

جاده سنتو

صورتش از اون تکاپو می افته و یه طور دلخوری نگاهم می کنه.

- دستت درد نکنه دیگه! حالا صدای من مغزت رو می ساد؟

با کلافگی شالم رو تگون میدم تا یه ذره هوای خنک به جونم برسه؛ نمی فهمم از اسرس و ترسه یا چر. دیگه ای که از صبح سر و سر عرق می ریزم و حی زیر کولر هم حالم به راه نیست. خودم رو روی مبل تک نفره می اندازم و سرپن دو تا دستم می گیرم.

- چته نبات؟ صورتت هم سرخ شده.

چند لحظه توی همون حال می مونم و وقتی مطمئن میشم که تونستم تا حدودی آرامشم رو به دست بیارم، دست از روی صورت پلین می کشم.

- من همه اش اسرس دارم؛ هی حس می کنم قرار یه اتفاق بدی بیفته. واقعا پیشنهاد بیرون بردن شهریار اون

جاده سنتو

هم برای پیک نیک و مسافرت خیلی احمقانه ست؛ آخه
مگه خودتون نمی گفتید نباید از خونه بیرونش ببرم؟ الان
چتونه که می خواید بپریدش دریاچه، اونم نه توی خونه،
توی چادر نگه اش دارید!

نیلوفر چو ی نمی گه اما علیرضا پهرن رو، روی زهن رها
می کنه و مقابلم، روی مبل جا می گیره.
- خب ما می گیم تنهایی بیرون نبرش؛ الان ما هستیم،
همه مون حواسمون هست. جای نگرانی و اسرس نداره
که!

نیلوفر به طرفداری از علیرضا، روی دسته ی مبلی که
اون نشسته می شینه و موهای رنگ شده اش رو که
جلوی صورتش رو گرفن، با نوک انگشت هاش به پشت
گوش هدایت می کنه.
- راست میگه دیگه؛ توهم داروهاش رو بده، فکر نکنم
مشکلی پیش بیاد.

جاده سنتو

می خوام چو ی بگم اما دهنم بسته میشه و یه اتفاق
جلوی چشم هام زنده میشه؛ داروهای شهریار! روزی که
من شهریار رو با علیرضا و نیلوفر بیرون برده بودم، دوز
یکی از داروهاش رو زیاد تر کرده بودم و من برای دفعات
بعدی این رو از یاد بردم! به خاطر همینکه که آروم بودن
اون روزش این قدر برام غیرعادی به نظر می رسید!

نیلوفر که صورت خشک شده ی من رو می بیند، دسی
برام تگون میده و با تعجب ابروهاش رو بالا میده.
- کجایی؟ بابا تو چرا این طوری شدی! هی میری تو فکر و
خیال.

کج خند پر از بهی روی صورتم می شینه و دسته های
مبلش دست هام فسرده می شه.
- چرا زود تر یادم ننداخی داروهاش رو بیشتر بدم؟

نیلوفر طوری کف دستش و روی پیشونیش می کوبه که
صداش توی خونه می پیچه.

جاده سنتو

- اینم من باید بگم؟

وزنم رو روی دست هام می اندازم و با تکیه به مبل، از جا بلند می شم؛ نگاهم رو بین لباس ها و وسیله هایی که بین دو تا چمدون روی زهین ریخته، می چرخونم.

- ساعت چند باید حرکت کنیم که به رفیقاتون برسیم؟

با مکث، علیرضا هم از روی مبل بلند می شه.

- ساعت ده گفن اول جاده ی دماوند باشیم.

چشمم که به سمت ساعت کشیده میشه با دیدن عقربه هاش که هشت و نیم رو نشون میدم، چشم هام گرد میشن.

- دیره که! زود باشید یکم.

بدون این که منتظر جوابی بمونم، قدم هام رو به سمت اتاق علیرضا که این روز ها مأمن من شده می کشم و در

جاده سنتو

رو هم پشت سرم می بندم؛ چمدون شهریار رو، روی
زهی، کنار چمدون خودم می دارم و زیپش رو باز می کنم.
برای بار چندم توی این مدت، وسایل چمدونش رو بالا و
پایین می کنم اما هیچ چیز، مثل دفعات قبل، دستگیرم
نمی شه.

جاده سنتو

#پارت_۱۵۷

ترجیح میدم به جای تجزیه و تحلیل دوباره ی نقاسی
هاش، پیرهن های جدیدی که به سلیقه ی خودم براش
خریدم، توی چمدونش بذارم و به سراغ بقیه ی کارها
برم؛ دارو هاش رو توی کیف خودم می دارم و اون دارویی
که باید بیشتر بهش بدم، دم دست می دارم تا این
صبحونه اش، بدم بخورم.

چمدون ها رو به زور، کنار در اتاق می دارم و کیفم رو هم
روشون؛ به جای این که برم و ببینم نیلوفر و علیرضا دارن

جاده سنتو

چیکار می‌کنی که صداشون در نییاد، به سمت اتاق
شهریار میرم و چند تقه به در می‌زنم. اما هر چقدر منتظر
می‌مونم برخلاف این چند روز صدایی ازش نییاد و هیچ
باعث میشه در رو باز کنم.

هیچ که پا به داخل اتاق می‌ذارم، با دیدن شهریاری که
به پهلوی راستش خوابیده و یکی از دست هاش زیر
لپشه، لبخندی روی لبم میاد؛ این روزها آروم‌ترین
شهریار خودش رو از پی کثافی که توش دست و پنجه
نرم می‌کرد بالا کشیده و خودی نشون میده. می‌دونم این
روی اصلیش نیست و شهریاری که در گذشته بوده،
خیلی ابهتش بیشر از این‌ها بوده!

تصور شهریاری که مریض و ضعیف نیست خیلی جذاب
می‌تونه باشه؛ مردی که کار می‌کنه و میشه مثل یه فرد
نرمال باهاش حرف زد و بیرون رفت. یا حتی فکر کردن به
فعالیت‌ها و حالت‌های معمولیش هیجان زده‌ام
می‌کنه! طوری که دیشب قسم خوردم اون‌قدر همراهش

جاده سنتو

باشم که اون روز رو ببینم! درست همون لحظه ای که
علیرضا قهقهه زد و من بی اختیار شهریار رو تصور کردم!

جلو میروم و کنارش روی تخت می شینم؛ اون قدر عمیق و
راحت خوابیده که لبخند یک لحظه هم از روی صورتم
کنار نمیره. یادمه با یکی از دوست های دبیرستانم بیرون
رفته بودیم، می دیدم که چقدر با عشق به پسرش که
خواب بود نگاه می کرد. درکش نمی کردم اما الان خودم
طوری به شهریار محبت می کنم که انگار من مادرشم و
حی دلم نمیاد از خواب بیدارش کنم.

اون قدر خیره اش می مونم که بی اختیار هر دم و بازدمش
رو می شمارم؛ اما یه لحظه یادم می افته دیر شده و باید
سریع تر آماده بشیم. دستم رو جلو می برم و موهای
مجعد مشکیش که روی پیشونیش افتاده رو با نوک
انگشت کنار می زنم که تکوی می خوره. همیشه همین قدر
خوابش سبکه!

- باید بریم شهریار؛ مگه نگفی دوست داری زود تر توی
هوای آزاد باسی؟ پاشو وقتش رسیده.

چشم هاش بسته ست اما لبخندی که روی لبش میاد،
لب های من و بیشتر باز می کنه؛ دستم رو عقب می کشم
و به جاش پتویی که تا خرخره کشیده رو از روی تنش
کنار می کشم. تا شهریار به خودش بیاد از جا بلند می شم
به سمت پرز کولر میرم تا خاموشش کنم. حداقلش اینه
جایی که میریم هوای خنکی داره و چند روز از این گرمای
افتضاح دور می شیم.

کلیدش رو می زنم اما چشمم به خون خشک شده روی
کلید می افته؛ نگاهم رو به زین می کشم و با دیدن قطره
های خوبی که روی زین ریخته، متعجب به سمت
شهریار می چرخم. روی تخت نشسته و دستش
موهاش فرو می کنه.
- شهریار...

مکث می کنه و بعد سرش رو بالا می کشه؛ با چشم و چال
پف کرده، سری برام تگون میده که قدم هام رو به

جاده سنتو

سمتش برمی دارم. کنارش روی تخت می شینم و دستش
رو توی دستم می گیرم؛ باز کردن مشتش همانا و دیدن
خراش های روی نوک انگشت هاش همانا! دست دیگه
اش رو هم می گیرم و اون رو هم توی هیس وضعیت پیدا
می کنم.

انگشت هایی که در برابر دست اون خیلی ظریف به نظر
می رسن رو، روی زخم روی انگشت هاش می کشم.

- چرا دست هات رو این طوری کردی؟

- بهش دست زدم؛ باید ردش پاک بشه از دست هام.

چشم های ناباور و دردمندم، از زجری که توی صداش
هست، بالا میاد و انگشت اشاره اش توی مشتم فسرده
میشه.

- به چی دست زدی؟... هیچ چو ارزشش رو نداره که این
قدر به خودت آسیب بزنی؟

چشم هاش جمع میشه و غم صورتش رو بغل می گیرم.

جاده سنتو

- اون ارزش هر چو ی رو داشت... نموند پیشم؛
می دونست بهش احتیاج دارم!

دلم برای اون صدای خش گرفته و بمش می لرزه؛ یه
روزی فکر می کردم حق من نیست که اون همه عذاب
بکشم ولی الان که شهریار رو می بینم به این نتیجه می
رسم که آدم های حق دار تری هم وجود دارن. مثل
شهریاری که نمی دونم چرا تو این حاله و نمی تونم کمکش
کنم!

- خب بیا یه طور دیگه پاکشون کنیم... این طوری که
درست پاک نمیشن.

- می خواستم بهمشون؛ شقایق نداشت!

چشم هام درجا گرد و نفس توی سینه حبس میشه؛ حالا
الحمدالله که این شقایق یه جایی توی خاطره های
شهریار به درد خورده!

- نه این طوری که پاک نمی شه شهریار! من برات الكل
میارم با اون پاک کن؛ خب؟

عمیق و طولانی نگاهم می‌کنه و بعد سری به نشونه
«باشه» تکون میده؛ طوری احساس غرور و خوسی بهم
دست میده که انگار بزرگ‌ترین مشکل این روزها رو حل
کردم.

- الان پاشو لباس هات رو بپوش که باید بریم.

جاده سنتو

#پارت_۱۵۸

دوباره سری تکون میده و منم از اتاق بیرون میرم؛ علیرضا
چمدون‌های من و شهریار رو از جلوی در اتاق برداشته و
صدایی که از در نیمه باز میاد، نشون میده که اون‌ها رو
به ماشین برده. من هم سریع به آشپزخونه میرم تا
صبحونه‌ای برای شهریار دست و پا کنم.

جاده سنتو

از اون جایی که زمان کمی رو برای صبحونه خوردن شهریار
می بینم، با بربری که علیرضا صبح گرفته، چند تا لقمه
نون پنیر می گیرم و توی نایلون فریزر می دارم.
- من حاصرَم.

سریع می چرخم و می خوام چو ی بگم اما با دیدن سر و
وضعش دهنم باز می مونه؛ موهاش رو به بالا حالت داده
و دو تا از دکمه های بالایی پیرهن مشکی رنگش بازه. انگار
خدا صدام رو خیلی زود شنیده و فهمیده که دوست
داشتم شهریار اصلی رو ببینم و داره به من کم کم نشون
میدتش! اگه می دونستم این قدر زود صدام رو می شنوه،
یه چو دیگه ازش می خواستم!

خودم رو جمع و جور می کنم و یه لبخند مسخره روی
لب میارم؛ صدای نیلوفر که از پله ها به گوش می رسه
باعث میشه نگاه از شهریار بگیرم و چند قدم به سمت در
بردارم.

جاده سنتو

- نبات ما همه چو رو برداشتیم؛ درها رو قفل کن،
بیاید.

نگاهم رو تو خونه می چرخونم و با چک کردن همه چو ،
کیفم رو برمی دارم؛ نیم نگاهی به شهریار که نگاهش
همراه من می چرخه می اندازم و دستم رو به سمت بیرون
می گیرم.

- بیا، می خوام در رو قفل کنم.

نگاه خیره اش رو حی یک لحظه هم از چشم هام
نمی گیره؛ یه حالت مچ گیرانه ای نگاهم می کنه و انگار که
می خواد از چشم هام یه آتوی به دست بیاره. اما من
چشم ازش می دزدم و خودم رو مشغول پوشیدن کتوی
های سفید رنگ ونسم می کنم.

اما شهریار کفش هاش نسبتا راحت پوشیده میشن،
سریع تر از من کارش رو انجام میده و دست به سینه بالا
سرم می ایسته؛ بند کفش راستم رو که می بندم از روی پا

جاده سنتو

بلند می شم و به سمت در می چرخم اما بازوم اسیر
دست شهریار میشه.

- ببینمت...

دو تا بازوم رو می گیره و وادارم می کنه به چشم هاش نگاه
کنم؛ تک تک اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه و اخمی
پس ابروهاش رو احاطه می کنه.
- گریه کردی! به خاطر چی؟

احمقم اگه فکر کنم نمی فهمه! این شهریار همونیه که به
خاطر چند قطره اشک داشت من رو خفه می کرد! چشم
به زهی می دوزم.

- هیچی... دلم گرفته بود. الان باید بریم شهریار؛ خیلی
دیر شده.

توجه ای به قسمت دوم حرفم نمی کنه و دست راستش
رو زیر چونه ام می ذاره؛ سرم رو بلند می کنه و انگشت

جاده سنتو

شستش آروم گونه ام رو نوازش می کنه. چرا این قدر
نگاهش مهربونه؟!

- چی باعث شده بود دلت بگیره؟ یا... کی باعث شده
بود!

لحنش خیلی خونخواه؛ ترجیح میدم واقعیت رو بگم.
خاطره های شهریار زیادی ترسناک و سنگ دلانه هستن.
- هیچی نشده بود واقعه من فقط دلم برای مامانم تنگ
شده بود.

نگاهش می گه با همی یه جمله تا ته خط رو خونده؛
وقی این قدر آگاه و عاقل رفتار می کرد و می کنه، چطور
به من حق فکر کردن درباره ی صحت عقلی شهریار رو
نمی دادن؟
- می اومدی پیش من...

لبخند کوچیکی بهش می زنم و دستم رو بالا میارم؛ مچ
دسی که روی صورتتم گذاشته رو می گیرم و سعی می کنم

جاده سنتو

برش دارم. نه به خاطر این که دیر شده... به خاطر
فاصله ای که شهریار داره کمش می کنه!

- خوبم من؛ بلام چطوری حالم رو خوب کنم.

اخم هاش شدت بیشری رو به خودشون می گیرن و نه
تنها دستش رو از روی صورتم برنمی داره بلکه فشار
بیشری هم به لپم وارد می کنه.

- دیگه حق نداری با گریه خودت رو آرام کنی!

اون قدر لحن و تن صداهش آرام و آرامش بخش شده که
بی اختیار فشار دستم دور مچش کم میشه و مبهوت به
مژه های پرش خیره میشم؛ لعنی!

- نبات؟ کجا موندید پس؟

از ترس این که نیلوفر ما رو این طوری ببینه، طوری
شهریار رو پس می زنم که نایلون لقمه ها از دستم روی
زهی می افته؛ با قلبی که تپشش به هزار رسیده، خم
میشم و اون رو از روی زهی برمی دارم.

- اومدیم!

خودم زود تر از خونه بیرون می‌رم و شهریار پشت سرم
میاد؛ هنوز هم نفس نفس می‌زنم و فکر نگاهش یک
لحظه هم از سرم بیرون نمی‌ره. شهریار غیر قابل پیش‌بینی
ترین آدم زندگی منه؛ حی می‌تونم قسم بخورم که قدم
بعدیش رو نمی‌تونم حدس بزنم. قسمم درسته چون تا
در خونه رو قفل می‌کنم، شهریار با رفتن به سمت پله‌ها
شوکه ام می‌کنه و من رو پشت سر خودش می‌کشه.

علیرضا ماشینی رو بیرون برده ولی هنوز سوار نشدن؛ در
خروجی ساختمون رو می‌بندم و به سمتشون قدم برمی
دارم. علیرضا با دیدن شهریار دست روی کمرش می‌ذاره و
در جلورو باز می‌کنه.
- داداشم بیا بشین جلو.

جاده سنتو

#پارت_۱۵۹

لبخندی که روی لب شهریار میاد و دسی که روی سر
شونه ی علیرضا می شینه چشم هام رو گرد و قدم هام رو
ثابت می کنه.

- من پشت می شینم؛ راحت باشید.

من می دونستم که شهریار با علیرضا خوب صحبت می
کنه؛ ولی نه در این حد! اصلا از علیرضایی که مثلا می
خواست از این ماجرا بیرون بره انتظار نداشتم که این
قدر دلسوزانه و برادرانه با شهریار رفتار کنه. شاید به
خاطر همین که شهریار از حسام بدش می اومد؛ همیشه
با ترس باهاش رفتار می کرد و فکر می کرد شهریار یه غول
سه سره!

شهریار روی صندلی های پشت می شینه و نیلوفر قدمی
به سمت می که خشک شدم برمی دارم.

- باز چت شد؟ توهم که داری عین این یارو میسی.

جاده سنتو

یک دفعه ای روبه روی نیلوفر می ایستم و با جدیت اخم
توهم می برم.

- علیرضا همیشه این طوری با شهریار حرف می زنه؟

چشم های نیلوفر گرد می شه و خودش رو عقب می
کشه.

- وا! چشه حرف زدنش؟ والله علیرضا با همه این طوری
حرف می زنه.

لبخند کوچیکی گوشه ی لبم میاد و با ذوق سری تگون
میده.

- پس به خاطر همینه که شهریار با ما مثل علیرضا رفتار
نمی کنه! چون ما مثل یه مریض روایی باهاش حرف می
زنیم اما علیرضا نه!

نیلوفر بدون این که ذره ای ذوق من براش مهم باشه،
شونه ای بالا می اندازم.

جاده سنتو

- والله با تو که خیلی خوب رفتار می کنه؛ سوگولیسی!

این بار منم که مثل خودش چشم غره ای میرم و از کنارش رد می شم؛ کنار شهریار، روی صندلی های پشت می شینم و نیم نگاهی به نیم رخش که به بیرون خیره شده می اندازم. برعکس اون روز توی تاکسی، این بار فاصله اش رو باهام حفظ کرده و سر جای خودش نشسته. یکمی هم تو خودش رفته و من خدا خدا می کنم که به خاطر اتفاق چند دقیقه ی پیش نباشه.

نیلوفر که می شینه و ماشین حرکت می کنه تازه به یاد میارم که برای شهریار صبحونه آوردم؛ اول داروهاش رو از توی کیفم بیرون میارم و سه تا قرص از اون وری که باید بیشتر بهش بدم، در میارم و لقمه ها رو بینمون می ذارم.

- شهریار، بیا اینو.

جاده سنتو

با مکث سر به سمت می چرخونه و آرنجش رو از گوشه
ی پنجره پلین میاره.

- توهم بخور.

لبخندی به روش می زنم و سر تگون میدم.

- باشه؛ تو بخور اول.

با ظرافت سه تا لقمه ای که گرفتم رو از داخل نایلون
بیرون میاره و روی قسمت بیرونیش می ذاره؛ منتظر
نگاهش می کنم که یکیش رو برمی داره و به سمت می گیره.
با لبخند لقمه رو می گیرم و پلک بلندی می زنم که خیالش
راحت بشه. انگار کارم، کارسازه که لقمه ی بعدی رو
خودش به سمت دهن می بره.

مثل تمام وقعی که غذا می خوره، گازهایی که از لقمه می
گیره رو اون قدر می جوئه که تقریباً نیم ساعت بعد از
من، صبحونه اش رو تموم می کنه! بعد هم داروهاشو
میدم و اون دوباره زل زدن به بیرون از ماشین رو به کار
دیگه ای ترجیح میدم.

جاده سنتو

وقی به محلی که علیرضا با رفیق هاش قرار داشته بود می
رسیم، از دیدن یه زوج جوون تعجب می‌کنم؛ انتظار کلی
جوون رنگوارنگ داشتم اما وقی با همسر دوست علیرضا
دست دادم، فقط به مهربون و متشخص بودنش رسیدم
و چقدر بابت انتخاب همسر خوب، بهشون بالیدم!

دفعه ی بعدی که توی راه دو ساعته مکث کردیم،
علیرضا و نیلوفر به قصد خریدن یکم آذوقه از ماشین
پیاده شدن؛ اما من کنار شهریار نشستم و توی سکوت
ماشین به جلو خیره موندم.

- نگاه کن شقایق رو!

طوری سر به سمتش می‌چرخونم که گردن خشک شدم
ناله ای می‌کنه اما چشم هام سریع و کاوشگر دنبال
شقایق می‌گرده؛ اما ماجرا این هست که به جز جاده ای
که ماشین ها به سرعت ازش رد می‌شن و بیابون چمن
دیگه ای نیست! حی دریغ از یه جاندار

از روی گیجی و ترس یه لحظه خنده ام می گیره؛ حس می کنم این روز ها تبدیل به یکی از کاراکتر های فیلم ترسناک مورد علاقه ام شدم. همونی که شخصیت پسرش آدم های می دید و ازشون نوشی می داد که هیچ کس حتی به عمرش اون ها رو ندیده بود.

با این فکر طوری خنده از روی لب هام جمع میشه و ترس توی صورتم خودش رو نشون میده که بی اختیار کمی خودم رو روی صندلی به عقب هل میدم؛ چرا باید شهریار توی برهوت شقایق رو ببینه؟ یا حتی بخواد اون رو به من نشون بده! شقایقی که هیچ وقت واضح درباره اش صحبت نکرده!

سر به سمت می چرخونه و با یه نگاه می فهمم که ترسم رو می فهمه؛ چند ثانیه خیره ام می مونه و بعد... قهقهه ی کسی که سنکی ترین آدم این روز های زندگی من بود، توی اتاق ماشین می پیچه؛ اون قدر قشنگ و عمیق می خنده که یادم می بره چقدر با حرفش من رو ترسونده بود!

آخر های خنده اش، سرش رو با تاسف تگون میده و با
لبخندی که ته مونده ی قهقهه ی ثانیه های پیش
هست، به بیرون نگاه می کنه. یه طوری رفتار می کنه که
انگار نهایت لذت رو از اذیت کردن من برده؛ نکنه اون
حرف رو زده که فقط من رو برسونه؟ اگه این طوری
باشه... شهریار خیلی نامرد شده!

„جاده سنتو

#پارت_۱۶۰

نیلوفر و علیرضا برمی گردن و علیرضا بقیه ی راه رو
آهنگ می ذاره و هیچ باعث میشه دیگه صحبتی بینمون
رد و بدل نشه؛ البته نمی دونم که هیچ کدوم به شکستن
سکوت علاقه ای نداریم وگرنه خیلی راحت میشه صدای
آهنگ رو کم کرد!

جاده سنتو

بعد از دو ساعت توی ماشین نشستن بالاخره خنکی
دماوند به تنم می خوره و یه حس خوی بهم دست میده؛
اگه من قرار بود همه چیز رو توی دلم درد و کینه کنم و
فراموشم نشه، چی می شد؟ به احتمال خیلی زیاد الان فاز
ناراحی و قهر گرفته بودم اما الان فقط دوست دارم
سریع تر به دریاچه برسیم.

دوست دارم سریع تر پاهام رو توی چشمه های دماوند
فرو می کنم و توی خنکای هوا از دریاچه تار تا دریاچه
هویر پیاده برم؛ نیلوفر می گفت این مسافت برای
شهریار خوبه اما من بیشر به آرامش طبیعت نیاز داشتم.
حس پرواز روحم، آرومم می کنه و گوش هام له له می زنن
تا دوباره توی سکوت محض باشن.

ماشین ها رو نزدیک دریاچه تار نگه می دارن و من بدون
توجه به شهریار از ماشین پیاده میشم؛ اون قدر ذوق
دارم و کودک درونم فعال شده که بی توجه به خجالت و
صدا زدن های نیلوفر به سمت دریاچه می دوئم و دو تا

جاده سنتو

دستم رو باز می‌کنم. اجازه میدم شال از روی سرم بیفته و
بادپن موهام بیپچه.

به آب که می‌رسم انگار از بیابون فرار کردم؛ دست هام
رو توی خنکای آب فرو می‌کنم و چشم هام از روی لذت
بهم فسرده میشن. همون جا روی چمن های کم پشت می
شینم و مغزم ریکاوری می‌شه؛ انگار به یک باره تمام
خستگی ها از جونم شسته و رفته میشن.

اما یکم که می‌شینم، حس می‌کنم زشته جلوی رفیق
علیرضا که هیچ کمکی نکنم؛ از جا بلند میشم و به سمی
که اتراق کردن می‌چرخم. با دیدن شهریار که یه طرف
چادر بزرگ رو گرفته و داره به پسر توی برپا کردنش کمک
می‌کنه، لبخندی می‌زنم و حس خوبم چندین برابر میشه.

کنارشون برمی‌گردم و وسایل رو به داخل چادر بزرگی که
دوست علیرضا آورده منتقل می‌کنیم؛ چادر به قدری
بزرگ هست که سه تا قسمت اتاق مانند داره و این سه

جاده سنتو

روز رو مطمئن قراره راحت باشیم. مخصوصا که علیرضا
وسایلش رو کنار وسایل شهریار توی یکی از اتاقک ها
گذاشت و خیالم رو راحت کرد که مواظبش هست.

نیلوفر و زهرا، همسر دوست سجاد نام علیرضا، بند و
بساط نهار رو برپا می کنن اما از اونجایی که من نه علاقه
ای به حرف زدن و همکاری با غریبه ها دارم و نه دلم می
خواد که آشپزی کنم، به سمت شهریار می که روی صندلی
مسافری نشسته، قدم برمی دارم.
- نظرته؟

کمی سرش رو از روی شونه خم می کنه و تا وقتی که
نزدیک تر برم و روی صندلی برزنی کنارش بشینم، نگاهم
می کنه.

- تو من رو از اون اتاق نفرت انگیز. بیرون آوردی و الان
اینجام! می دوی که این هم یادم می مونه!

جاده سنتو

با حال خوسی که مطمئنا به خاطر آب و هوا منظره ی
فوق العاده ی اینجاست، سری تگون می دم و لبخندی به
روی لب میارم.

- می دونم! تو همه چیز رو یادت می مونه!

با رضایت سری تگون می ده و به روبه رو خیره میشه؛ اگه
دست من بود یه ته ریش روی صورتش نگه می داشتم و
موهایش رو اون طوری که دلم می خواست مدل می دادم
تا ببینم اون موقع چه شکلی میشه! وقتی الان این
طوریه... قطعاً اون موقع قراره یه چیز خفی از آب در
بیاد!

با سر و صدای عجیبی که میاد سر می چرخونم و خانواده
ای که کنارمون اتراق کردن نگاه می کنم؛ کنار پرایدشون
یه زیر انداز انداختن و زن و مردی همراه پسر جوونشون
روی زیر انداز نشستن. اما حالت صورت های پدر و پسر
نشون میده که اوضاع خوب نیست و فاصله ای تا دعوا
ندارن.

برای این که یه موقع ناراحت نشن، نگاه ازشون می گیرم
اما چشم های شهریار رو زوم شده، روی اون ها، می
بینم؛ می خوام حرکی بزnm تا حواسش از اون ها پرت بشه
اما فریاد خانمه، باعث میشه دوباره و این بار با هول به
سمتشون بچرخم.
- خدا مرگم بده... امیر!

پسر جوون به یک باره از جا بلند میشه و با دو به سمت
دریاچه میره و مادرش درحالی که با هول بلند شده بود و
چادر شب رنگش زیر پاش لگد مال میشد، دنبالش می
دوئه. طوری به سمت آب میره که انگار می خواد خودش
رو داخلش بندازه و خلاص بشه. اما جالب ماجرا پدریه
که از جاش تکون نمی خوره.

با اسرس به سمت بچه ها می چرخم و وقتی می بینم
علیرضا به سمتشون می دوئه، از روی صندلی بلند میشم؛

جاده سنتو

دستش رو به سمی می گیره و صورت سرخ و ترسیده اش،
نوید دهنده ی خوی نیست!
- رفت... نبات شهریار!

„جاده سنتو

#پارت_۱۶۱

می چرخم و با دیدن جای خالی شهریار انگار یه سطل آب
یخ روی سرم می ریزن؛ دنبالش می گردم و وقتی می بینم
پسره رو زیر گرفته و با توان مشت روی صورتش می زنه،
جیغ خفیه می کشم و به سمتش میرم. لعنی فرز چه
زود بهش رسیده! چطور این قدری صدا از کنارم تگون
خورده.

من و علیرضا که بهشون می رسیم، مادر پسره التماس
شهریار می کنه که بچه اش رو ول کنه اما شهریار با فریاد
مشت هاش رو دونه به دونه روی صورتش فرود میاره.

جاده سنتو

- بی همه چر. داشی چی کار می کردی؟ می خواستی خودت رو بکسی عوصی؟ می خواستی جلوی ما خودت رو بکسی؟ می خواستی کار آدم های ضعیف و ترسو رو بکی؟ ناصر کثافت داشی چه غلطی می کردی!

اون قدر شوکه ام که حی نمی تونم حری بزنی یا کاری بکنم؛ فقط عین بیچاره ها کنارشون ایستادم و با هر مشی که شهریار به صورت پسر می زنه، شونه هام بالا می پره و نگاهم بین شهریار و علیرضایی که سعی می کنه آروم جداش کنه می چرخه. حی سجاد هم اومده ولی کی از پس شهریار برمیاد؟

اون قدر داد می زنه و مشت می کوبه که علیرضا ذله می شه و توی یه حرکت به عقب هولش می ده؛ شهریار روی کمر می افته و علیرضا بلافاصله دو طرف صورتش رو بین دست هاش می گیره.

- آروم باش پسر! آروم باش! هیچ می فهمی داری چی کار می کنی؟ آروم باش!

یک دفعه به خودش میاد و تازه می فهمه که دور و برش
چه خبره؛ جالبه که من توی این هیر و ویر نگران عاقبت
کتک زدن یه غریبه ام! اون هم کسی که قیافه ی پدرش
نانجیب بودن رو داد می زنه و مشخص نیست که چه
خبر بوده که پسرشون قصد خودکشی کرده!

اما برای بار چندم اسم ناصر به گوشم می خوره و می
فهمم که شهریار تا چه اندازه از خودکشی متنفره! اون
قدر زیاد که خون جلوی چشمش رو می گیره و من حی
بعید می دونم با دلداری هالی که علیرضا بهش میده و
سعی می کنه آرومش کنه، به حالت عادی برگشته باشه.

پدر پسره که از جاش بلند میشه من فاتحه مون رو می
خونم دیگه برام مهم نیست که شهریار توی چه حالیه؛
فقط تمام جونم چشم می شه و منتظر می مونم جلو بیاد
تا التماس کنم کاری بهمون نداشته باشن. اگه پلیس خبر
کنن و کارت شناسی بخوان و... فقط این رو می دونم که
بیچاره می شیم!

جاده سنتو

می‌خوام چو ی بگم اما پدره، دست می‌بره و یقه‌ی امیر
نامی که مادرش سرش رو توی آغوش گرفته و قربون
صدقه‌اش میره، می‌گیره و به سمت بالا می‌کشه که پسره
مجبور میشه روی پاهاش بایسته.
- حتما یکی باید عین سگ کتکت بزنه که بفهمی نباید زر
اضافی بزنی؟ دمش گرم که زدا!

چند ثانیه از نفس آسوده ام نگذشته که شهریار به سمت
پدره چو برمی‌داره؛ سریع خودم رو با دست و پای لرزون
جلوش می‌اندازم و علیرضا و سجاد دست‌های رو
می‌گیرن اما فریادش رو کسی نمی‌تونه مهار کنه.
- تو غلط می‌کی حرف بارش می‌کی؛ به تو چه ربطی داره
مرتیکه؟ من همه کارشم، من حق دارم سرزنشش کنم، تو
هیچ حی نداری! گورت رو گم کن؛ گورت رو گم کن... ن!

اون قدر دست و پام می‌لرزه که حس می‌کنم قراره زه
بخورم اما به زور خودم رو جمع و جور می‌کنم؛ علیرضا و

جاده سنتو

سجاد شهریار رو عقب می کشن و تازه من باید شهریاری
که زیادی چرت و پرت گفته رو برای این خانواده
عادی سازی کنم! کاری که خودم رو از انجامش عاجز می
دونم اما اون قدر سر و ور میگویم و توضیح میدم که
فهمیده و نفهمیده بیخیال میشن و با جمع کردن
وسایلشون، از اینجا میرن.

علیرضا شهریار رو به چادر برده و کمکش کرده که بخوابه
و من چقدر از این بابت ازش ممنونم؛ اگه اون‌ها نبودن
من دست تنها هیچ کاری نمی تونستم بکنم! خدا رو شکر
می کنم که وقی تنها بیرون بودیم هیچ وقت موردی به
وحشتناکی امروز جلو نیومد!

جاده سنتو

#پارت_۱۶۲

- برای صبحونه املت می خوری؟

جاده سنتو

- زیپ کیسه خواب رو باز می‌کنم و چشم هام رو می‌مالم.
- شما صبحونه خوردید؟ چرا بیدارم نکردی؟
- بله خوردیم؛ جناب آقای شهریار خان، از ساعت هفت صبح رفته نشسته روی صندلی، تکون هم نمی‌خوره.
- دیگه ما هم صبحونه اش رو دادیم. خودمون هم خوردیم. پاشو! درآوردی چشم و چالتو!
- دست از روی چشم هام پلین میارم و با گویی که حس می‌کنم یکم کیپ شده و درد می‌کنه، چند تا سرفه می‌کنم تا صدام باز بشه.
- چقدر دیشب سرد بود! راسی علیرضا چی ی نگفت؟
- شهریار درست خوابیده؟
- سری به نشونه‌ی «آره» تکون میدم و روی دو تا زانوش می‌شینم؛ دست جلو میاره و کمکم می‌کنه تا کیسه خواب رو جمع کنم.

جاده سنتو

- خوب خوابیده انگار؛ واللہ اون همه دارویی که تو، توی
حلق این بدبخت ریخی، فیل رو هم از پا درمیاره. الان
هم خیلی بی حس نشسته؛ برو بی چشمه!

خمیازه ای می کشم و به زور چشم هام رو باز نگه می
دارم؛ تا نیمه های شب، خوابم نمی برد و فکر و خیال
قصد تیکه و پاره کردن مغزم رو داشم.

- می ترسم وقتی این طوری میشه؛ اگه خونه بودیم، چند
روز نمی اومدم ببینمش تا ترسم بریزم.

چشم غره ای بهم میره و کیسه خواب رو به سمت چادر
می اندازه؛ شال و هودیم رو به سمتم پرت می کنه و از جا
بلند میشه.

- پاشو خودت رو لوس نکن؛ اگه تو ازش می ترسی من
خودم رو قهوه ای می کنم. فوقش می گیردت زیر مشت و
لگد.

جاده سنتو

با بیرون رفتنش، نفس آه مانند منم به بیرون پرت میشه؛
چی فکر می کردم، چی شد! دوست دارم هر چی ی که
براش برنامه ریزی کردم رو از زندگیم حذف کنم؛ مه و
خورشید و فلک در کار میان تا من بهش نرسم یا یه اتفاقی
بیفته. از وقتی هم شهریار وارد زندگیم شده، همه ی روز
های خوبی که براشون برنامه می چینم، به گند ترین شکل
ممکن سهری میشن. مثل دیروز!

هودی رو می پوشم و شالم رو روی سرم می اندازم؛ یه
زنگ کوتاه به پدر می زنم و وقتی از حال بهش خبر میدم،
از چادر بیرون می زنم. هوای خنک و خوش بوی صبح
دریاچه روحم رو جلا میده و باعث میشه آرزو کنم که
امروز حداقل خوب پیش بره. دلم نمی خواد نه به من و
نه به شهریار بد بگذره!

برعکس اصرار های زهرا و نیلوفر برای درست کردن
نیمرو یا املت، یه لقمه ی نون و پنیر برای خودم می گیرم و
سر و ته صبحونه رو هم میارم؛ بیشر علاقه دارم برم و

جاده سنتو

کنار اون مردی که ساکت وی آزار، روی صندلی نشسته
و به آب زل زده بشینم. شهریار از آب می ترسه!

آروم آروم جلو میروم و پشت سرش می ایستم؛ تردید دارم
برای این که قدم دیگه رو بردارم که صدای شهریار
تردیدم رو از پس می بره.

- صبح خوبی نیست؛ دیشب نتونسی بخوابی.

کنارش روی صندلی شومی که دیشب روش نشسته
بودم، می شینم و به نیم رخش نگاه می کنم؛ پسر دیروزی
که ازش کتک خورد، برای ننشستن مشت های شهریار
روی سر و گردنش، به بالای ابروی شهریار چنگ انداخته
و زخمش کرده.

- از عالم غیب خبر می گیری؟ سردت نیست تو؟

سرش رو به سمتم برمی گردونه و نگاهش رو صاف به
صورت من میده؛ لبخند گوشه ی لبش نشون از آرامشش
میده. طوری با لذت نگاهم می کنه که انگار قشنگ ترین

جاده سنتو

منظره ی عمرش رو داره تماشا می کنه. هیس باعث
میشه، با تموم بی حالیم، لبخند روی لب هام بیاد.
- چرا این طوری نگاه می کنی؟

کمی به سمتم خم می شه و موشکافانه تر نگاهم می کنه.
- سر صبحی... بدون بزک دوزک... این شکلیه؟

لحنش اون قدر بامزه می زنه که بی اختیار خنده ای می
کنم و دست روی صورتم می کشم.
- چشه؟ بده؟

جوابی بهم نمیده و فقط لبخندش رو روی لب حفظ می
کنه؛ اون قدر نگاهم می کنه و من هم جلوی خیرگیش
توی نگاه کردن، کم نمیارم که علیرضا صدام می زنه.
- نبات؟ صبح بخیر... دوچرخه می خواید؟

جاده سنتو

نگاهم روی دو تا دوچرخه ای که با دو تا دستش گرفته می
چرخه و تا بخوام جوابش رو بدم، شهریار از جا بلند
میشه و به سمت علیرضا قدم برمی دارم.
- می خوایم.

دوچرخه ها رو ازش تحویل می گیره و من خجالت می کشم
که مخالفت کنم؛ ترجیح میدم بشینم یه جا و از جام هم
تکون نخورم اما وقتی علیرضا فاصله می گیره و نگاه منتظر
شهریار روی من می شینه، دیگه راه فراری برام نمونده و
مجبورم به خواسته اش تن بدم.

با بی میلی فرمون دوچرخه رو می گیرم که شهریار به حرف
میاد.

- نمی خواسی؟

داغ دلم تازه میشه و با لوسی تمام، صورتم آویزون میشه.
- اگه بخوام دوچرخه سواری کنم تا آخر سفر یه طرف
می افتم و دست و پام می گیره!

„جاده سنتو

#پارت_۱۶۳

بی توجه به چو ی که گفتم سوار میشه و پاش رو روی
پدال می ذاره؛ حرکت که می کنه، «پوف» کلافه ای
می کشم و منم سوار دوچرخه می شم. پشت سرش حرکت
می کنم و حس می کنم با هر پدالی که می زنم، پاهام می
خواد پاره بشه. من بدون انعطاف رو چه به ورزش و
فعالیت؟

چند بار که پدال می زنم حس می کنم درد پاهام کمر میشه
و بدنم گرم میشه اما هرکاری می کنم به شهریار نمی تونم
برسم؛ مخصوصاً که زین سنگ و چمن داره و می ترسم
که زیاد تند برم. تا وقتی که شهریار نیم نگاهی به عقب می
اندازه و سرعتش رو کم می کنه؛ کی فکرش رو می کرد من یه
روزی با شهریار دوچرخه سواری کنم؟

جاده سنتو

کنارش که می رسم، میگو: هر کس دیگه ای جای تو بود
اون قدر سوال می پرسید که دهنم سرویس میشد.

در حالی که نگاهم رو مدام پیش جلو و صورت شهریار می
چرخونم، حواسم هست که زهن نخورم؛ می دونم که
منظورش به اتفاق دیروزه. چون من هیچ حرفی نزدم!
- من فکر می کنم که یادت میره.

سمت راست صورتش که به سمت من هست بالا میره و
نقسی مثل پوزخند روی صورتش میاد.
- درسته دیوونه ام؛ اما آلازایمر ندارم.

صورتش به حالت عادی برمی گرده و نگاه منم به جلو
خیره میشه؛ اما نفس آه ماندنش رو می شنوم.
- همون چند باری که رفتم هواخوری تیمارستان، یه
پیرمرد رو دیدم؛ خیلی ناراحت بود همیشه.... عصبی بود،
با همه دعوا داشت. هیچ کس نمی رفت کنارش؛ من
رفتم.

می‌دونم کی رو میگه؛ یکتا چندین بار درباره اش حرف زده بود اما من تا حالا هیچ وقت از نزدیک ندیدمش.

- گفت سخته بدوی دیوونه ای و کاری از دستت برنیاد؛ سخته اونایی که دوستشون داری رو اذیت کی و نتوی جلوی خودت رو بگیری. گفت آدم های دورش رو حذف می‌کنه که بهشون آسیب نزنه.

نگاه که به سمت صورتش می کشم با اخم های درهم و صورت سرخش روبه رو میشم.

- ولی تو نداشی!

طوری با ناراحی این رو می‌گه که انگار بدترین ظلم عمرش رو انجام دادم؛ لحن گرفته و صدای خش دارش هم حی اجازه نمیده دهن باز کنم و بخوام از خودم دفاع کنم. فقط به این فکر می‌کنم که من چه موقع نداشتم از آدم هایی که دوستشون داره فاصله بگیره؟ ایما و ایهام چقدر می‌تونه توی حرف های یه آدم پررنگ باشه؟

تا وقتی که به دریاچه ی هویر که با فاصله از اون یکی هست برسیم، حریفی نمی زنیم و فقط صدای طبیعت و نفس های بلند و خسته ی من هست که سکوت رو می شکنه. طوری شده که حس می کنم با هر پدال دارم جون میدم و تمام استخون هام می شکنه.

اما فکر خودم رو پرت می کنم تا خستگی ازم دور بشه؛ آخرین باری که برای چکاپ رفته بودم دکر گفته بود برای پوکی استخوانم باید ورزش کنم و من هر بار بیشتر از قبل به حرفش گوش نمیدم. حداقل این چند وقت با شهریار چند بار به پیاده روی رفته ام... با یادآوری پیاده روی آخرمون می خوام چری بپرسم اما پشیمون میشم.

- بپرس!

با دهن باز به سمتش می چرخم که تعادل رو از دست می دم و با کوبیدن پای راستم روی زمین ، دوچرخه رو از زمین افتادن مهار می کنم.

جاده سنتو

- از کجا می فهمی می خوام چو ی بگم

دور می زنه و جلوم می ایسته؛ با جدیت صورت به
صورتتم می ده و اخم هاش رو توهم می بره
- بگو!

وقی می بینم توجه ای به سوالم نمی کنه، پام رو از روی
میله ی دوچرخه رد می کنم و فقط فرمونش رو محکم با
دو تا دست هام می گیرم

- اون روز که می خواستیم بریم سلمونی، داشی درباره ی
خاتون حرف می زدی، اما بعدش یادت رفت که ادامه
اش رو بگی

در اصل یادش نرفته بود؛ فقط لگن کبود شده و دردمند
من اجازه ی صحبت بیشتر نداده بود؛ علیرضا به دادمون
رسید و مجبور شدم غره های بی سر و ته نیلوفر رو تحمل
کنم. البته اون ها هنوز نمی دونن که شهریار هولم داده و
زهی خوردم و فکر می کنن که باز می خواسته فرار کنه.

جاده سنتو

شهریار هم پلین میاد و با دست راستش فرمون دوچرخه
رو می گیره؛ شروع به قدم زدن به سمت دریاچه می کنه و
منم پشت سرش، سریع میرم.

- خاتون چو. زیادی برای گفن نداره؛ اون هابی که حرف
دارن، از کار هاشون گند و کثافت بالا می زنه.

شهریار باشه و این قدر خوب و صریح جواب بده؟
طوری که نتونم جلوی زبونم رو برای نگفن چو. ی که
توی سرمه بگیرم!

- چی شد که عوض شدی شهریار؟ تو حی به من محل
نمی دادی که بخوای جوابم رو بدی.

یک دفعه می ایسته و چون با دست مخالی که سمت
من هست، دوچرخه رو گرفته، فاصله ای بینمون نیست
و سینه به سینه ام می ایسته.

- من بهت محل می دادم! هزار بار هم پیشنهاد دادم!

با یادآوری پیشنهاد های ازدواجش، دهنم بسته میشه؛
طوری جدی و عصبی نگاهم می کنه که انگار ما همه ی
سرایط ازدواج رو داشتیم و فقط من این وسط مانع
بودم!

- خیلی خب! منظورم اون نبود...

دوباره به راه می افته و روگرفتنش ازم، باعث میشه نفس
راحتی بکشم؛ انگار یه سری جملات قرمز داره که من به
هیچ عنوان نباید ازشون استفاده کنم! اما تا من بخوام
اون ها رو یاد بگیرم پیر شدم.

- خاتون ساکت ترین کسیه که من توی عمرم دیدم؛
همیشه مهربون و بی آزار بوده. عوضش هر کسی که
دلت بخواد بهش آسیب رسونده؛ از شوهر و برادر و پدر
گرفته تا بچه و عروسش... حی من!

جاده سنتو

توی دورترین نقطه به جایی که بقیه نشستن، می شینه و
دوچرخه اش رو کنارش می ذاره؛ منم دقیقا کارش رو تکرار
می کنم و با دقت بیشری به حرف هاش گوش میدم.
- یه بار که سی و خورده ای سالش بوده، زن بردارش،
هولش داده و توی آب انداختتش؛ از اون موقع تنگی
نفس دارم.

جوری که انگار یه موضوع خیلی مهمی رو کشف کرده
باشم پس حرفش می پریم.
- به خاطر همین از آب می ترسی؟

رو به سمتم می چرخونه و عاقل اندر سفیه نگاهم می
کنه؛ جوری که خودم از گفته ام خجالت می کشم!
- مگه من رو توی آب انداختن که روی من اثر بذاره! اون
موقع حی من به دنیا هم نیومده بودم.

دهنم بسته میشه و با خجالت رو ازش می گیرم که دوباره
صداش بلند میشه.

جاده سنتو

- من از آب نمی ترسم نبات! من از هیچ چیز نمی ترسم...
الا یه نفر که خودش هم خبر نداره.

به روبه رو و دو تا پسر کوچیکی که آب بازی می کن
نگاهم رو میدم.
- خاتون مامان بزرگته؟

صدایی ازش بلند نمی شه و سر من رو به سمتش می
کشه؛ خیره به نیم رخ من مونده بود!
- امیدوارم زنده باشه!

با ابروهای بالا رفته میگم: مگه چند وقته که ندیدیش؟

باز هم نگاهش روی تک تک اجزای صورتم و تپش قلبی
که بدون اجازه ی من بالا میره؛ طوری نگاهم می کنه که
انگار مثل مته قراره صورتم رو سوراخ کنه و هر کدوم از
اجزای صورتم رو برای خودش برداره.

جاده سنتو

- یادم نمیاد چند سال پیش دیدمش.

چشم از روی لب هام که برمی داره نفسم تیکه تیکه به بیرون پرت میشه؛ می فهمم که چشم های اون هم دو تا پسر بچه رو هدف قرار میدن.

- توهم فکر می کنی که حال من بهتر شده؟

با ذوق و بدون توجه به بحث و نگاه قبلیمون سر تکون میدم و دست هام رو به هم دیگه می فشارم.
- اگه بگم آره، قول میدی برای بهتر شدن باز هم تلاش کنی؟

- اگه خوب بشم مجبورم برگردم به همون کثافت خونه ای که بودم... می تونم برگردم؛ ولی نمی خوام تو رو از دست بدم.

دوست دارم سرش رو توی بغلم بکشم و بهش بگم آروم باشه؛ کی تا حالا به جز پدر، این قدر برای نرفتن من، خودش رو ناراحت کرده و غذاب کشیده؟ شهریار...

جاده سنتو

با احساس ترین روی خودش رو همیشه نشون من داده؛
حیفه اگه همون قدر که جلو میاد، من هم پا به پاش
نیام!

دستم رو جلو می برم و روی دستش که دور پاهای جمع
شده توی شکمش حلقه شده می دارم
- من هستم شهریار... تا هر وقت که بخوای!

با مکث چشم های مشکی و گرفته اش رو به سمت من
کشه؛ چطور مژه هاش این قدر بلند و درهم تنیده می
تونن باشن؟

- با من ازدواج می کنی نبات؟

جاده سنتو

#پارت_۱۶۵

جاده سنتو

روز اولی که این جمله رو گفتم، اون قدری حس و حال بود که حی توجه‌ای بهش نکردم و ترجیح دادم مثل تمام حرف‌هایی که زده، بیخیال از کنارش رد بشم؛ هر بار که این حرف رو می‌زد و زمان می‌گذشت، رفتارش، لحنش، حرکت‌هایش فرق می‌کرد. الان... یه مرد کامل رو، روبه‌روی خودم می‌بینم که داره مزخرف‌ترین پیشنهاد این مدت رو بهم میده.

اما در برابر نگاه سنگین و آتشینش، فقط می‌تونم عمیق نگاهش کنم و چو. ی نگم؛ من... حی نمی‌تونم در برابر حرف‌های شهریار پاسخگو باشم؟ این چه حس و حال مزخرفیه که می‌تونم داشته باشم. شهریار مریض منه! چطور می‌تونم... نباید بهش فکر کنم!

می‌خوام نگاه ازش بگیرم اما اون دستش رو از دور زانو‌هایش باز می‌کنه و دسی که سمت من هست رو، پشت سرم، روی چمن‌های کم پشت می‌ذاره و به سمتم خم می‌شه.

- سوالم... جواب نداشت؟

جاده سنتو

آب دهنم جمع شده و من حی نمی تونم قورتش بدم؛
اون قدر که شهریار عمیق و پر نفوذ توی چشم هام خیره
شده. چشم هاش، اون قدر معطوف کننده‌اند که انگار
هیپنوتیزم کردن و نمی تونم ذره ای تگون بخورم.
- ولی... باید همیشه این رو در نظر بگیری که، چه
بخوای، چه نخوای، من به هدفم می رسم!

چند ثانیه بهت و بعد خنده ای که نمی فهمم از کجا سر و
کله اش پیدا میشه؛ ترس، یا دلهوره؟
- یعنی می خوای به زور باهات ازدواج کنم؟

ابروی راستش که یه خال کوچیک کنارش داره، همون
طور که خیره به جالی پی پیشونی و پی ابرو هام هست،
آروم آروم بالا میره.

- زور؟ من راه های بهری بلام عزیزم!

جاده سنتو

«عزیزم» گفتنش، با اون لحن آروم و خسته، تپش قلب
بالا رفته ام رو آروم می‌کنه؛ می‌خوام چو ی بگم یا حداقل
حرکی برای فاصله گرفتم بکنم اما دستش از روی زین
کنده میشه و پشت سرم می‌شینه. با چشم های گرد شده
و متعجب به صورتش که آروم جلو میاد خیره میشم و
آب دهی که تا الان سره می‌کرد، به کلی خشک میشه و
زبونم به حلقم می‌چسبه.

وقی لب هاش به پیشونیم می‌چسبه حس می‌کنم چو ی
ته دلم، تکون می‌خوره؛ شهریار باز مهربون شده!
- کافیه که تو نگران نباشی؛ من با آدم های که بهشون
مدیونم خوب رفتار می‌کنم... تو که جای خود داری!

تمام نگرانیم این لحظه، دیدنمون توسط نیلوفر یا
علیرضاست؛ نمی‌خوام فکر کن من با شهریار رو هم
ریختم اما لب های شهریار که مثل یه مهر روی پیشونیم
ثابت مونده و دستش که دم اسبیم رو گرفته، نظر دیگه
ای داره!

جاده سنتو

- میشه لطفاً... دست رو برداری...

انتظار ندارم به حرفم گوش کنه ولی اون بلافاصله
دستش رو برمی داره و عقب می کشه؛ نفس، آزادانه از ریه
هام بیرون میاد و نگاه خجولم از شهریار گرفته میشه.
قبلاً هم این کار رو انجام داده بود ولی من الان با تموم
بند بند تنم خجالت رو حس می کنم؛ برعکس دفعه ی
پیش!

اون قدر سرم رو پلپل می دارم که گردن درد به ستون
فقرا تم فشار میاره اما تحت هیچ شرایطی حاصر نیستم
سرم رو بلند کنم؛ فرار رو به قرار ترجیح می دم اما در آن
واحد حی نمی تونم کوچیک ترین حرکتی به جز نشستن
و مسکوت بودن انجام بدم! البته تالحتظه ای که شهریار
از جا بلند نشده بود!

با برخاستنش، سرم سریع بالا میاد و دست روی زه می
ذارم که پشت سرش برم اما مکث می کنم و با نگاه دنبالش

جاده سنتو

میرم ببینم می‌خواد چیکار کنه. چوپونی با فاصله از دریاچه
چهار پنج تا گوساله رو برای چرا آورده و مقصد شهریار
به اون سمته!

مکت رو دیگه صلاح نمی‌دونم و از روی زهن بلند می
شم؛ بدو بدو به سمت شهریار که با چوپون حرف می
زنه، طوری که زیاد ضایع نباشم، قدم برمی‌دارم و جون
می‌کنم تا بفهمم چی داره بهش میگه. اما تا من برسم،
چوپون ازش فاصله می‌گیره و شهریار دست به جیب به
سمتم می‌چرخه.

- چرا خبر نمی‌دی که می‌خوای بری؟

با ابروهای بالا داده شده، نگاهم می‌کنه و انگار به زور
جلوی لب‌هاش رو می‌گیره تا به خنده باز نشن.
- دیدم یکی سرش خیلی پایینه؛ گفتم خودم یه حرکتی
بزنم!

جاده سنتو

انگار با این جسارتش منم، شیر می شم؛ چرا که دست به
بغل می گیرم و با اخم درهم، از پلین بهش نگاه می کنم.
- خواهشا از این به بعد بهم بگو کجا داری میری!
- آقا؟ بیا بطری می خواسی؟

نگاهش رو با اصطکاک از صورتم به سمت پسر جوون می
کشه؛ با دیدن صورت پسر بی اختیار لبخندی به روش می
زنم که بی جواب نمی مونه. لپ های سرخ و پوست
سفیدش، خیلی بامزه اش کرده و به نظر می رسه بیش از
بیست سن نداشته باشه.
- ممنون؛ گفی کدومش رو ندوشیدن؟

چشم هام طوری گرد می شن که حس می کنم قراره از
کاسه در بیان.
- می خوای گوساله بدوسی؟

«جاده سنتو

با یه لبخند محو نیم نگاهی به سمت می اندازه و به سمت
گوساله ای که پسره نشون داده بود، میره؛ با بهت پشت
سرش قدم برمی دارم که کنار گوساله می شینه و بطری رو
روی زهن می ذارم.
- بهم نمی خوره؟

با بهت می خندم و منم کنارش می شینم؛ با مهارت
گوساله رو می دوشه و دهن من از این همه دقی که برای
بیرون نریخن شیر به خرج میده، باز می مونه.
- روستا زندگی کردی؟

زیر چشمی نگاهی بهم می اندازه.
- عار میاره؟

جاده سنتو

سرم رو سریع به چپ و راست تکون میدم و با دقت به دست هاش خیره میشم؛ تا حالا این عمل رو از نزدیک ندیدم!

- معلومه که نه! روستاها جای قشنگی؛ فقط چون خیلی خوب بلدی، کنجکاو شدم.

بطری رو برمی داره و صاف می ایسته؛ با چشم های ریز شده که در اثر نور مستقیم خورشید هست، نگاهش رو اطرافمون می چرخونه.

- پول همراهت هست؟ شده یه پنج تومی.

دست تو جیب سویسرت می کنم و یی لمس چند تا تیکه سی کاغذ مانند بیرونشون میارم؛ دو تا ده تومنیه که شهریار یکیش رو از دستم بیرون می کشه و به سمت پسره میره. با تعجب بهشون خیره میشم؛ پسره نمی خواد پول رو قبول کنه اما شهریار با اصرار اون رو کف دستش می ذاره و حی آخرین لحظه یه صریه هم روی شونه اش می زنه.

جاده سنتو

به سمتم میاد و بطری رو مقابل چشم های گرد شده ام،
به سمتم می گیره.

- چای که نخوردی؛ بعد از صبحانه بهرین گزینه ست.

لبخند بزرگی که روی لبم میاد، تحت هیچ شرایطی از من
و تصمیماتم پیروی نمی کنه! بطری رو ازش می گیرم و
توی دستم نگه می دارم تا با رسیدن به چادر، شیر رو توی
لیوان بریزم و بخورم. آروم آروم به سمی که چند دقیقه
ی پیش نشسته بودیم، قدم برمی داریم که شهریار یک
دفعه می ایسته.

با تعجب برمی گردم و به مسیر نگاه بهت زده اش خیره
میشم و چو ی جز «هیچی» نصیبم نمی شه؛ با تعجب
دوباره سر به سمی نگاه می کنه می چرخونم.

- چی شده؟

- دوچرخه ها نیسن!

جاده سنتو

در صندلی های عقب رو باز می کنم و می خوام سوار
بشم ولی دوباره به سمت نیلوفر برمی گردم و با صدای
آرومی میگم:

- فکر جلو نشستن شهریار، اصلا ایده ی خوبی نبود؛
جلوی چشمم باشه بهره!

نیلوفر چشم غره ای به سمتم می ره و دستش رو روی
شونه ام می ذاره؛ به تنم فشار میاره و وادارم می کنه که
روی صندلی بشینم.

- به نظرم این که این قدر حرف می زنی هم ایده ی خوبی
نیست؛ بشین ببینم!

در رو هم خودش می بنده و نگاهم به سمت شهریار
کشیده میشه؛ سر پلین انداخته و سر انگشت هاش با یه
چوبی روی کنسول ماشین بازی می کنه.
- من باعث شدم بهت خوش نگذره.

جاده سنتو

گردن بالا می‌کشد ولی مستقیم به جلو و بیرون از ماشین
نگاه می‌کنه؛ کیفم رو کنار می‌ذارم و منم از پنجره به
نیلوفر و زهرا که خدا حافظی می‌کنن، خیره میشم.
- من اینطور فکر نمی‌کنم؛ به جز روز اول، بقیه شون
خوب بودن.

- من هیچ وقت نمی‌خوام بهت آسیب بزنم؛ حتی اگه
رفتارم این رو نشون بده.

چشم های ریز شده ام، از پشت سر هدفش می‌گیرن و
دستم روی پشی صندلی راننده می‌شینم.

- می‌دونم شهریار؛ من انجام تا بهت کمک کنم. به
بدترین و دور از عقل ترین حالت ممکن؛ ولی همه چیز
درست میشه. مگه نه؟

سرش رو به سمت عقب برمی‌گردونه و برای بار هزارم
پیش خودم اعراف می‌کنم با این پیرهن آبی آسمونی که
تازه براش خریدم بی نهایت بهش میاد.

جاده سنتو

- من بهت مدیونم؛ دینم رو هم ادا می کنم. دیر و زود داره ولی...

پس حرفش می رم و لبخندی به روش می زنم.
- خیلی خب شهریار! وقت برای جبران و حرف از جبران زدن زیاد داریم؛ فعلا فقط باید روی خوب شدن حال تو تمرکز کنیم.

می خواد حرفی بزنه ولی در سمت راننده باز می شه؛ دستم رو از روی صندلی برمی دارم و کمر به صندلی تکیه میدم. علیرضا از همون لحظه ای که می شینه سر صحبت رو با شهریار باز می کنه؛ این چند روز به این نتیجه رسیدم که علیرضا یه روی پر حرف داره که کنار مردها خودش رو نشون میدم.

نیلوفر هم کنارم می شینه اما از صبح عجیب کم حرف و تو دار شده؛ طوری که خودم نمی دونم تحمل کنم و به سمتش متمایل میشم.

- چت شده امروز؟

تکون شدیدی می خوره و انگار از عالم فکر و خیال وسط ماشین پرت میشه؛ موضوع خانوادگی و برادرش و علیرضا نیست. یه چو ی این وسط درست نیست و امیدوارم که نخواست مخفی کاری کنه! نگاه گیجش رو به سمت می کشه و سری با گنکی تکون میده.

- چی گفی؟

دستم رو روی کیف هامون که صندلی وسط رو اشغال کردن می ذارم.

- پرسیدم چی شده که امروز این قدر تو فکری؟

نگاهش رو سمت جلو می کشه و وقتی حواس اون دوتا رو معطوف ما نمی بینه، سرش رو نزدیکم میاره.

„جاده سنتو

- حس می‌کنم با پیشنهاد دادن این که شهریار رو از تیمارستان بیرون بیاریم، بدترین کار عمرم رو انجام دادم نبات؛ عذاب وجدان دارم!

چشم هام گرد میشن و منم حالت جدی و سخی به خودم می‌گیرم.

- منظورت چیه؟ اتفاقی نیفتاده که همچین حس رو داشته باشی.

با صوری که مشخصه داره عذاب می‌کشه نزدیک تر میاد و آروم میگه:

- من دیدمتون نبات! تو متوجه‌ای داری چی کار می‌کمی؟ اون نباید بهت این قدر نزدیک بشه!

جاده سنتو

با درک چو ی که دیده، بدنم یخ می بنده و اسرس به
جونم کشیده میشه؛ من کار اشتباهی انجام ندادم ولی
هیچ وقت هم شهریار رو پس نزد. یعنی نمی خواستم
لطمه ای به روحیه اش وارد بشه ولی همین که فکر
می کردم کسی جز خودم از کار هاش باخبر نیست بهم
آرامش می داد.

نیلوفر نگاه شاکی و منتظرش رو لحظه ای از من نمی گیره
اما من برای جذب آرامش و پیدا کردن جواب درست
چند لحظه به بیرون چشم می دوزم و بعد دوباره به
سمتش می چرخم.

- هیچ چو یں ما نیست نیلوفر! اون فقط...

محکم مچ دستم رو می گیره و از دندان های چفت شده
اش، کلمه ها رو به سمتم تیربارون می کنه.

- چی داری میکی؟ چی، داری، میکی؟ من دیدم چطوری
نگاهت می کنه؛ من دیدم همه اش چشمش دنبال اینه که

جاده سنتو

تو کجایی و داری چیکار می‌کشی. من دیدم وقتی نیسی،
مدام سراغ تو رو می‌گیره. لعنی من دیدم پیشونیت رو
بوسید! نباید به بیماریش ربط بدی نبات! وگرنه چرا
نمیاد سر و کله ی من رو ماچ کنه؟

حقیقت، تنها چیه که نیلوفر داره درباره اش حرف می
زنه و این دهنم رو بسته نگه می‌داره؛ من هر دفعه، تمام
این شواهد رو از فکرم دور می‌کردم که نخوام شهریار رو
پس بزنم. ولی واقعیت به همین اندازه که نیلوفر می‌گه
کوبنده و تاسف آورده! طوری که نمی‌تونم از خودم دفاع
کنم اما زورم رو می‌زنم.

- تو می‌دویی روابط من چطوری هستن؛ همیشه یه...

- بزن کنار!

با فریاد شهریار از جا می‌پریم و با وحشت خودم رو پس دو
صندلی می‌کشم.

- چی شده شهریار؟

جاده سنتو

صورتش عرق کرده و سرخه و طوری به در و سینه ی
ماشین چنگ انداخته که انگار داره خفه میشه؛ وقی می
بینم علیرضا با تعجب نگاهش رو به جاده و صورت
شهریار می چرخونه ولی نمی ایسته، بلند میگم:
- نمی ببی حالش خوب نیست؟ نگه دار!

بلافاصله راهنما می زنه و ماشین رو به کنار هدایت
می کنه؛ با نگرانی چشم هام، حی ذره ای از صورت نگران
شهریار تکون نمی خوره. حس می کنم همین الان قراره
خفه بشه و بمیره و من تا آخر عمر با عذاب وجدان
مردنش، زندگی رو به خودم حروم کنم.

اما اون به محض ایستادن ماشین، دستش رو به سمت
دستگیره می بره و پیاده میشه؛ تا به خودم بیام، به سمت
عقب می دوئه و همین باعث میشه با گفن «لعنی» از
ماشین پیاده بشم و دنبالش بدوم. ولی دویدن می که
تمام بدنم از دوچرخه سواری کوفته ست کجا و شهریار
فرز کجا؟

جاده سنتو

بلند بلند و با فریاد پر از التماسی صداش می‌کنم و ازش می‌خوام که بایسته ولی اون انگار کر شده و هیچ چیز نمی‌شنوه. صدای قدم‌های کسی رو پشت سرم می‌شنوم و حدس این که علیرضا باشه عجیب نیست. پس مردمی که با تعجب نگاهمون می‌کنن دنبال یه دیوونه می‌دویم!

کنار یه هجده چرخ که می‌رسه قدم‌هاش آروم میشه و می‌تونم فاصله ام رو باهاش کم کنم.

- شهریار، شهریار خواهش می‌کنم یه لحظه صبر کن؛ داری چیکار می‌کنی؟

چندین و چند بار دستگیره‌ی سمت راننده رو می‌کشه که بهش می‌رسم و بازوش رو می‌گیرم؛ اما چون اون روی پله‌ی تریلی قرار داره، زورم برای عقب کشیدنش نمی‌رسه.

- شهریار داری چیکار می‌کنی؟ می‌خواهی فرار کنی؟

جاده سنتو

از روی پله پلین می پره و پسم می زنه؛ به سمت آخر تریلی
و جایی که در کانتیر باز میشه می دوه و این بار
علیرضاست که ازم جلو می زنه و سعی می کنه شهریار رو
مهار کنه. ولی شهریار اون قدر مصممه و انگار چشم
هاش کور شدن که علیرضا رو هم پس می زنه و به پشت
کانتیر می رسه.

محکم روش می کوبه و با فریاد می گه: بازش کن؛ هیس
الان بازش کن!

یکی از بازوهاش رو من و بازوی دیگه اش رو علیرضا
می گیره اما اون تقلا می کنه که از دستمون خلاصی پیدا
کنه و دوباره خودش رو به در و دیوار تریلی بکوبه.
- آروم باش پسر! چته شهریار؟ آروم باش، دست هام بی
حس شد!

اگه دست های علیرضا بی حس شده باشه، من حس
می کنم تمام اجزای بدنم درد گرفته؛ دو دسی یکی از

جاده سنتو

بازوهاش رو چسبیدم و با این حال خطر در رفتنش از سمت من، خیلی بیشره. فقط به این فکر می‌کنم که چرا حماقت کردم و داروهاش رو بیشر ندادم و الان چه کاری برای آروم کردنش می‌تونم انجام بدم ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسه.

جاده سنتو

#پارت_۱۶۸

یه مردی که کاپشن لی پوشیده و یه فلاکس چای دستشه به سمتمون میاد و با تعجب نگاهش رو به شهریار میدم.
- با ماشین من چیکار کارین؟

توی یه حرکت شهریار من و علیرضا رو پس می‌زنه و به سمت جلو یورش می‌بره که با فکر کتک کاری کردنش دست و پام سست میشه؛ اما اون فقط دستش رو چند بار دیگه پشت کانتیر می‌کوبه و فریادش لرز به تنم می‌اندازه.

- در این کوفی رو باز کن!

مرد که انگار برخلاف ظاهر چهارشونه اش بدجوری از
شهریار ترسیده، فلاکس رو روی زین می ذاره و سریع به
سمت قفل های کانتیر میره؛ علیرضا جلو میره و کنار
شهریار می ایسته ولی با باز شدن یک طرف کانتیر شهریار
علیرضا رو پس می زنه و با یه حرکت بالا می ره.

علیرضا هم پشت سرش اون کار رو آهسته تر و محتاط
تر تکرار می کنه اما من با ترس و اسرس چند قدم به
سمت جلو برمی دارم؛ مردی که مشخصه صاحب تریلی
هست، در دو طرف رو باز می کنه و من با دیدن شهریاری
که وسط کانتیر خالی روی زانو افتاده و خودش رو بغل
کرده قلبم توی سینه فسرده میشه.

علیرضا روی نوک پاهاش کنارش می شینه و در حالی که
خیره به من سری به نشونه ی تاسف تگون میده، بازو
های شهریار رو می گیره.

کلید رو می چرخونم و با فکر به این که هیچ کس خونه نیست، در رو باز می کنم؛ اما با دیدن پدری که توی آشپزخونه ست و با سر پلپل افتاده دست هاش رو به کانر تکیه داده، در جا خشک می شوم و حی دسته ی چمدون رو رها می کنم که روی چرخ هاش، ثابت می مونه.

نگاهم می چرخه و روی مامانی که روی مبل نشسته مکث می کنم؛ اینجا... چه خبره؟! تا بخوام حرکتی بکنم، نرگس دوان دوان از اتاق پدر بیرون میاد و در حالی که یه خودکار دستشه به سمت مامان میره. مامانی که به طرز عجیبی نگاهش رو از من می دزده!

خودکار رو از دست نرگسی که یه پیرهن دلبر صوری تنشه و موهای کم پشتش روی شونه هاش رو پوشونده می گیره و با همون سر پلپل افتاده، مداد رو روی می ذاره.

جاده سنتو

- نرگس لطفا بشی و شلوپی نکن!

لرزش صداش نشون میده قبل از این که پیام اتفاق
درسی اینجا نیفتاده! دست خشک شده ام رو تکوی
میدم و کلید رو از قفل بیرون میارم تا دستم جلوی تنم
نباشه. قدمی به جلو برمی دارم که فقط نگاه نرگس
کوچولو به سمتم کشیده میشه.

- چیشده باز؟

پدر سر بلند می کنه و چشم هاش رو که می بینم تا ته خط
رو می خونم؛ کاش مامان عذاب دادن اسطوره ی زندگی
من رو بس کنه!

- سلام عزیزم؛ رسیدن به خیر.

نگاهم رو سمت مامان می کشم و دسته کلید رو توی
دستم فشار میدم.

- به خیر شد!

جاده سنتو

سرش بالا میاد و چشم های سرمنده اش روی صورتم
می شینه؛ ولی من بهش گفته بودم که دیگه به این خونه
نیادا! همون طور که اون با انتخاب خودش از اینجا رفت،
منم ترجیح میدم با انتخاب و اختیار خودم ازش بخوام
دیگه اینجا پاش رو نذاره! درسته دوست دارم روابطمون
درست بشه، اما نه با ناراحی پدر!

پدر قدم هاش رو به سمتم برمی دارم و خم میشه چرخ
های چمدونم رو جمع می کنه؛ بدون اینکه از روی پاهاش
بلند بشه سر بالا میاره و با صدای پاییی می گه:
- من میرم چمدونت رو بذارم اتاق؛ امیدوارم تا وقتی
برمی گردم کارتون تموم شده باشه.

بی اختیار لب هام آویزون میشه و همون نبات کمیاب
لوس میشم که دوست داره این حالتش رو فقط پدرش
ببینه!

جاده سنتو

- نمی‌خوام کاری رو شروع کنم که بخواد زود هم تموم بشه؛ من خستم! می‌خوام بخوابم؛ نمی‌خوام آرامشی که براش برنامه ریخته بودم با جر و بحث خراب بشه.

صاف می‌ایسته و با یه دستش چمدون نسبتاً سنگین رو بلند می‌کنه و دست دیگه اش رو پشت گردنم می‌ذاره؛ سرم رو جلو می‌کشه و زیر نگاه سنگین مامان بوسه ای روی پیشونیم می‌ذاره.

- چو. بدی در انتظارت نیست؛ فقط کافیه سختش نگیری. منتظرم!

وقی با وسایل من، وارد اتاقم می‌شه و در رو می‌بنده، کلافه دست به سمت شالم می‌برم و از روی سر برش می‌دارم.

- می‌دونم پیامم رو گوش دادی؛ انتظار داشتم زود تر از این‌ها بهم زنگ بزنی. نه که خودم پیام و با نبودت مواجه بشم.

جاده سنتو

دکمه های مانتوم رو باز می کنم و با چشم های ریز شده
صورتش رو از نظر می گذرونم. برعکس همیشه ست؛
آرایش نداره و این نشون میده واقعا وضعیتش درست
نیست. یه لحظه به ذهنم میاد که نیلوفر و مامان چقدر
شبیه همدیگه ان؛ رنگ و لعاب روی صورتشون نشون از
حال درونی شون میده.

- منظورت از نبودم چیه؟ ناراحی رفتم گردش؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۶۹

بازو های نرگس رو که برای شیطونی کردن تقلا می کنه و
نق می زنه رو می گیره و از روی پاش پلین میاره.
- چرا به این فکر نمی کنی که منم به اندازه ی پدرت از تو
سهم دارم؟ نمی گم اجازه ولی می تونسی بهم خبر بدی که
می خوام از شهر بیرون بری تا هر لحظه منتظر زنگ
زدنت نباشم!

جاده سنتو

می‌خوام بگم «کی بودی که الان انتظار گزارش کار داری؟»
اما به جاش فقط سری تکون می‌دم و مانتوم رو از تنم
بیرون میارم.

- درسته؛ معذرت می‌خوام.

مانتو رو روی یکی از مبل‌ها پرت می‌کنم و به سمت
آشپزخونه میرم؛ از گوشه‌ی چشم می‌بینم که از جا بلند
می‌شه و پشت سرم میاد.

- به حرف هام گوش کردی؟ می‌خواهی کمکم کنی؟

یه لیوان آب از آب‌سردکن یخچال برای خودم پر می‌کنم
و متفکر به یه سمت خیره میشم؛ مگه شهریار عقل و
هوش درست و حسالی برای من گذاشته؟

- گوش کردم ولی... یادم نیست برای چی باید کمک کنم؟

صورتش یه طوری ناامید میشه که از گفته‌ام پشیمون
میشم اما من واقعا به یاد نمیارم باید برای چی کمکش

جاده سنتو

کنم؟ وارد آشپزخانه میشه و با جمع کردن دامی که زیر
مانتوی بلندش پوشیده، روی صندلی می‌شینم.

- قرار بود بهم کمک کنی که نزدیک تر بشیم؛ طوری که
شبیه مادر و دخترهای واقعی به نظر برسیم.

لیوان رو از روی دهنم پلین میارم و بی اختیار با خنده
میگم:

- کی این قرار رو گذاشتم که یادم نیاد؟

نادم و سرشکسته اسمم رو صدا می‌زنم که کلافه برمی
گردد و لیوان رو روی سینک می‌ذارم.

- مامان من واقعا این روزها مشغله هام خیلی زیاده؛
حوصله ی حاشیه کاری رو ندارم.

- نبات مشغله هات باید توی حاشیه باشن؛ منم که توی
مرکز زندگیتم! توهم من محسن خانواده ات رو به کار و
درست فروخی؟

به یک باره به سمتش برمی گردم و انگشت اشاره ام رو
جلوی صورتش می گیرم.

- حق نداری به بابا حرفی بزنی! من کوتاهی ازش ندیدم!

انگار که فقط منتظر یه حرکت از من باشه، چشم هاش
پر میشه و اشک، مثل ابر بهار، از چشم هاش پلین میاد.
- من کوتاهی کردم؛ نه؟

«پوف» ای می کشم و از کنارش رد میشم؛ به سمت
نرگس که بغ کرده روی مبل نشسته و به ما نگاه می کنه
میرم و لبخندی به روش می زنم. بچه ها همیشه وسط
دعوا گناه دارن.

- دور خودت یه دیوار کشیدی نبات! حاصر نیسی حی
کسی رو ازش بگذرویی!

جاده سنتو

نرگس رو توی بغل می گیرم و بوسه ای روی گونه اش
می زنم که لبخند محوی می زنه؛ کوچولوی خوش اخلاق!

- این طور نیست؛ خیلی ها ازش گذشن!

- یعنی می خوای بکی مشکل از منه؟

سر بلند می کنم و به چهره ی ماتم زده اش که بالای سرم
ایستاده نگاه می کنم؛ چی می خواد از من؟

- من نمی دونم مامان! به شدت هم خستم! دوست دارم
برم و بخوام؛ پس خواهش می کنم این بحث رو تموم کن.

میاد و روی مبل کناری که به صورت ال چیده شده،
می شینه و صورتش یه حالت جدی به خودش می گیره.
- تموم نمی کنم! اگه خیلی ها ازش گذشن چرا سهراب رو
رد کردی؟

جاده سنتو

سرم رو توی گردن نرگس فرو کردم و با نهایت آرامش
گردنش رو بو می کشم که با این حرف مامان چشم هام تا
آخرین حد ممکن گرد می شن و سرم به سمتش می چرخه.

- می دوی سهراب چی ازم خواسته؟

سرش رو با اطمینان تکون میده.

- آره! من ازش خواسته بودم.

پوزخند اون قدر روی صورتم بزرگ می شه که از لب هام
بابت فشاری که بهشون میارم، خجالت می کشم.

- معلوم هست اینجا چه خبره؟ تو پسر شوهرت رو
فرستادی تا به دختر شوهر اولت پیشنهاد بده؟ تو دیگه
کی هسی!

هول میشه؛ این رو حرکات دستش و یک دفعه جلو
کشیدنش روی مبل نشون میده اما برام ذره ای مهم
نیست. نمی تونم اتفاقی که افتاده رو درک کنم.

جاده سنتو

- نبات تو دخر شوهر اول من نیسی! تو دخر می! نمی
خوای این رو قبول کی؟ چرا یه طوری دربارهی خودت
حرف می‌زنی که انگار من هیچ کارتم؟

نرگس رو کنارم روی مبل می‌ذارم و دیگه حی برام مهم
نیست که نباید جلوی بچه دعوا کنیم؛ امان از حرص و
عصبانیت!

„جاده سنتو

#پارت_۱۷۰

- حرف رو نیچون مامان! می‌دویی من سر چرت و پرت
هایی که پسر شوهرت بار من کرد، چقدر اعصابم خرد
بود؟ من رو نمی‌شناسی؟ انگار نمی‌شناسی! نمی‌شناسی
که فکر کردی تا یه پسر می‌بینم دست و پام شل می‌شه و
قبولش می‌کنم... فقط می‌خوام بدونم قصدت چی بود از
این کار!

جاده سنتو

انگار تازه دو هزاریش می افته که چقدر عصبی و ناراحتم؛
خودش رو نزدیک تر می کنه و دست روی دست مشت
شده ام می دارم.

- من همچی فکری درباره ی تو نکردم نبات! من... من
فقط خواستم یکم بهش نزدیک بسی و ببینی که آدم بدی
نیسن...

پس حرفش می پریم و با پرخاش صدام بالا میرم.
- مگه من گفتم هسن؟ من کی درباره ی شوهرت و بچه
هاش اظهار نظر کردم که این بار دومش باشه؟

نرگس کنارم زیر گریه می زنه و من تازه حواسم معطوفش
میشه؛ با دیدن چهره ی ترسیده و خیشش انگار از یه
بلندی پلیم می افتم. اون برای فهمیدن حسی که من توی
تمام هفده سال اول زندگیم کشیدم، خیلی گناه داره!
قبل از این که اقدامی بکنم، مامان بغلش می گیره و چند
قدم ازم دور میشه.

جاده سنتو

با کلافکی دست توی موهام فرو می‌کنم و سر پلین
می‌اندازم؛ مصیبتی که توی جاده کشیدم بس نبود که باید
با مامان هم دهن به دهن می‌داشتم؟ اگه قبلا تا آخر، پا
به پاش، بحث می‌کردم؛ الان دیگه نمی‌تونم! دوست
دارم سریع تر به منطقه ی امنم برم و تنهای تنها باشم.
- دیگه نمی‌خوام این بحث رو ادامه بدیم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کنم اما آرنج از
روی زانوهای بهم چسبیده ام برنمی‌دارم. نرگس آروم
شده.

- یه خواهش ازت دارم و امیدوارم که نادیده اش نگیری...
لطفا هر وقت باهام کار داشی یه جایی بیرون از این
خونه قرار بذاریم؛ من واقعا نمی‌تونم تحمل کنم که
دست بچه‌ات رو بگیری و بیای توی خونه‌ای که خودت
یه روز ترکش کردی. خواهشا این همه هم بابام رو اذیت
نکن؛ من بابت به اینجا رسیدنم خیلی بهش مدیونم!

جاده سنتو

از جا بلند میشم و بدون این که نگاهی به صورتش بندازم
به سمت اتاقم میروم و بدون فوت وقت داخل میشم؛
نگاهم رو به پدری که دست به سینه وسط اتاق ایستاده
می‌دوزم و به در تکیه میدم. اون قدر توی اون حالت
می‌مونم که صدای کوبیده شدن در توی خونه می‌پیچه و
نشون از رفتن مامان میدم.

ناراحت، چشم از نگاه پر حرف پدر می‌گیرم و به سمت
تختم قدم برمی‌دارم؛ روزی که آرامش به انسان هدیه
شده، قسم خورده که از من دور باشه. وگرنه این همه
اتفاقات اعصاب خرد کن می‌تونه برای یه نفر توی یه
بازه ی زمانی کوتاه، پشت سر هم بیفته؟ بعید می‌دونم!
- تو صدات سر هیچ کس بلند نمی‌شه؛ چرا برای مادرت
هم رعایت نمی‌کنی؟

با اخم های درهم روی تخت می‌شینم و پتو روپوش
مشت هام می‌گیرم.

- اگه شما هم بفهمید چیکار کرده، بهم حق می‌دید!

- خب چیکار کرده؟

سر بالا می کشم و به صورت راحتش نگاه می کنم؛ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده! این قدر که پدر، زود بدی ها و حوادث بد رو فراموش می کنه، گاهی آرزو می کنم که کاش به جاش بودم و این قدر نشخار ذهنی نداشتم.

- نفهمید بهره... آدم خجالت می کشه بگه.

چو ی نمی گه؛ حی اصرار هم نمی کنه. به جاش دست هاش رو توی جیب شلوار راحتی طوسی رنگش فرو می کنه.

- شیما کارت داشت.

با آوردن اسم شیما علاوه بر ترس، یه حس کلافگی مزاحم به جونم اتک می زنه و روی حالات صورتم هم اثر می ذاره.

- خدایا... این بار چیکار داشت؟

جاده سنتو

پدر سمت راست بدنش رو به در تکیه میداده و نگاه
جستجوگرش روی صورتم می‌چرخه؛ نکته شیما چو ی از
شهریار بهش گفته!

- انگار درباره ی دعوت عروسیش بود؛ ادب رو می‌خواه
به جا بیاره و خودش دعوت کنه.

می‌خوام صد سال سیاه ادب رو به جا نیاره! فقط پاش رو
از کار و زندگی من بیرون بکشه برای هفت پشتم بسه!
قیافه ی زاری به خودم می‌گیرم.
- نمی‌شه من نیام؟

بابا که انگار گوشش از این قبیل حرف های من پره،
کاغذی رو از جیبش بیرون میاره و با گذاشتنش روی
کنسول به سمت در میره.

- بهش زنگ بزن ببین چیکارت داشت؛ لطفا بهانه برای
نیومدن هم نیار. قول دادی چون برای عقدش نرفی،
توی عروسیش باسی. غیر از اینه؟

جاده سنتو

تمام اجزای صورتم با بی میلی آویزون میشن ولی من هیچ
حرفی نمی تونم به پدر بزنم؛ لعنت به خودم که توی حال
خوب یه قولی دادم و الان مجبورم جور روزهای خوب
رو توی بدترین شرایط ممکن بکشم. از شیما توی سرم یه
جاسوس ساختم که هر لحظه ممکنه راز من رو افشا
کنه؛ فقط کافیه که یکم سر به سرش بذارم تا دودمانم رو
به فنا بدم.

اول می خوام زنگ زدن به شیما رو به زمان دیگه ای
موکول کنم اما بعدا ترجیح میدم همین امروز و همین
الان تمومش کنم! گوشیم رو از جیب شلوار کتان مشکیم
بیرون میارم و کاغذ رو از روی کنسول برمی دارم. همون
طور که زیر لب هر چی بد و بیراه بلدم، بار خودم می کنم،
شماره اش رو می گیرم و گوسی رو کنار سرم می دارم.

بوق هایی که می گذره به جواب ندادنش و در آخر به
داشتن بهانه امیدوارم می کنه ولی اون توی آخرین ثانیه،
تماسم رو بی پاسخ نمی ذاره!

- الو؟ بفرمایید؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۷۱

کاغذ رو توی دستم مچاله می کنم و مشتم رو محکم
فشار میدم.

- سلام... نباتم.

با مکث، لحن ذوق زده ای به خودش می گیره؛ انگار نه
انگار که چند وقت پیش چه اتفاقی افتاده.

- نبات، عزیزم! چه عجب! خوی؟

نفسم رو به شدت بیرون میدم؛ حی میلی به حرف زدن
ندارم!

- مرسی، تو خوی؟ چو ی شده به بابا گفی بهت زنگ
بزنم؟

جاده سنتو

می فہمہ؛ یعنی احمق نیست کہ نفہمہ! مکثش این رو نشون میدہ.

- تو ہنوز بہ خاطر اون روز از دست من ناراحی؟

- نہ شیما من از دست ہیچ کس ناراحت نیستم؛ ولی اون قدر کار دارم کہ ممنون میشم زود تر حرفت رو بزی.

دوبارہ پی حرف ہاش فاصلہ می اندازہ؛ طوری کہ بہ سرم می زنہ گوسی رو قطع کنم ولی ہمون لحظہ صدہاش بہ گوشم می رسہ.

- اون طوری کہ من فہمیدم این یارو رو بیرون آوردی کہ حال و ہواش رو عوض کی و حالش رو خوب کی؛ ہہی طورہ مگہ نہ؟ منم می خوام بہت کمک کنم.

با بیچارگی ادای گریہ کردن در میارم؛ ہر کس ہم کہ بہ من می رسہ می خواد کمکم کنہ.

- شیما، عزیز من، من بہ کمکت اصلا احتیاج ندارم؛ خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

جاده سنتو

- مگه من گفتم نمی دوی؟ من فقط می خوام کارت رو
یکم آسون کنم؛ تو که نمی تویی روز عروسی من اون
مریض رو به حال خودش رها کنی؟ پس بیارش!

چشم توی حدقه گرد می کنم و با بهت، خنده ای سر می
دم.

- زده به سرت؟ چه فکری کردی درباره ی من؟ فکر
کردی همچن کاری می کنم؟

- معلمومه که می کنی! من برای عمو شش تا کارت می
فرستم؛ می تویی هر کسی که دلت می خواد همراه خودت
بیاری.

هر کاری می کنم نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم.
- زیاد فیلم می ببینی نه؟ من همیشه پیش اون نیستم که با
دو سه ساعت نبودن اتفاق خاصی بیفته؛ پس فقط به
جای این حرف ها خواهشا سرت تو کار خودت باشه.

جاده سنتو

- من رو گول نزن نبات؛ تو از تیمارستان دزدیدیش که تنها توی یه خونه نگه اش داری؟ باور نمی کنم! باید همراه خودت بیاریش.

صدام رو که سعی می کنه بالا بره، پلیس میارم و با فریاد خفه ای میگم:

- من به درک؛ فوقش می گیرم به جرم آدم ربایی و این چرت و پرت ها چند سال می اندازم زندان. ولی احمق چرا می خوای مراسم عروسی خودت رو خراب کنی؟ نمی فهمی کسی که داری درباره اش حرف می زنی یه دیوونه ست؟ ممکنه همه چی رو بهم بزنه و آبروریزی کنه. الان خوب متوجه شدی چرا نباید این پیشنهاد مزخرف رو به من بدی؟

- من نمی فهمم نبات؛ حتما یه راهی هست که این همه مدت تونسی بیرون نگه اش داری. از همون راه ها استفاده کن.

جاده سنتو

دیگه واقعا کم مونده بود اشکم در بیاد
- شیما تو، توی دیوونکی رو دست شهریار زدی!

صدای مصممش به گوشم می رسه و حال رو از این همه
دخالت بهم می زنه.

- لطفا دیگه حرف روی حرف من نیار؛ می دونم که تمام
چیز های که گفی بهانه ای بیش نبود. الان هم
خدا حافظ.

با بیچارگی گوسی رو پلای میارم و یه فحسی به شیما
می دم که بعدش خودم دستم رو بالا میارم و روی دهنم
می ذارم؛ نباید فکر کنم که شیما داره شبیه مادرش میشه
اما رفتار هاش این رو نشون میده!

جاده سنتو

#پارت_۱۷۲

یه خانمی باهام خوش و بش می کنه و من در حالی که
گوسی رو دم گوشم گذاشتم باهاش دست می دم و
جواب احوال پرسى هاش رو می دم؛ ولی در کل حی نمی
دونم که کیه و چه نسبى با من داره. خانمه هم اون قدر
طولش می ده که آخر سر عذر خواهی می کنم و میگم که
کسی پشت خط منتظرمه. دروغ هم نگفتم؛ ولی اون باید
خیلی پرت باشه که گوسی توی دستم رو ندیده باشه!

پشت یه قسمت پرده مانند که خرابی های روی دیوار رو
از سالن جدا کرده بود و به نسبت، جای خلوبی به نظر
میاد، می ایستم و گوسی رو بالا تر میارم.
- الان بگو نیلوفر.

فکر کنم خیلی بیشر از اون چری که فکرش رو می کردم،
عصبی و کلافه شده، چون لحنش اون قدر حرصیه که
انگار کلمه ها رو از پس دندون های چفت شده اش بیان
می کنه.

جاده سنتو

- اوکی نبات من نمی‌دونم چشه ولی رنگش عین گچ دیوار شده؛ بمیره بیفته رو دست من، من به همه می‌گم کنار دریاچه داشت پیشونیت رو ماچ می‌کرد!

به معنای واقعی کلمه، با این آتوبی که ازم دستش اومده، دهنم رو توی این یه هفته صاف کرده؛ هر چو ی که می‌شه موضوع رو اون قدر می‌پیچونه که آخر سر می‌رسیم به اون روز و کنار دریاچه و بهم نشون میده که ازم سویی گرفته!

- لعنی آخه تو از کجا دیدی که دهن من رو صاف کردی؟! ازش پرسیدید که چش شده؟ صبح که خوب بود!

صدای ماشین نشون میده که به بالکن رفته؛ از وقتی اومدم نزدیک بیست بار زنگ زده تا تونستم یه جای خلوت پیدا کنم و باهاش حرف بزنم.

- محض اطلاعات داشتم می‌اومدم دنبال شما که دیدم؛ به جای این که دست پیش بگیری فکر کنم باید یه خرده

جاده سنتو

خودت رو جمع و جور کنی! من نمی‌دونم این یارو چشه،
اما نمی‌خوام هم دردسری درست کنه! علیرضا ازش
پرسید چشه، ولی فقط میگه پهلوم درد می‌کنه.

این همه سعی برای دروغ جلوه دادن حرف های شهریار
نمی‌فهمم، چطوری توی وجود نیلوفر جا شده؛ نه به
اون روز اول که بال بال می زد تا شهریار رو ببینه و بفهمه
چه شکلیه، نه به الان که سایه ی بیچاره رو با تیر می زنه.
جالبش اینجاست که شهریار اصلا و ابدا کاری به نیلوفر
نداره!

- خب شاید درد داره! چرا جدیش نمی‌گیرید؟ الان که من
اینجا گیر افتادم، شما باید یه حرکتی بزنید!

انگار که یه چرخ خیلی جذاب، پس یه بحث حوصله سر
بر، گیرش اومده باشه، صداش انرژی به خودش می‌گیره
و از اون حالت حرصی در میاد.

- اوه! داشت یادم می‌رفت؛ با شیما و پیشنهاد احمقانه
اش چیکار کردی؟

دسی به پیشونیم می کشم و سر کج می کنم تا از کنار پرده
به جمعیت نگاه کنم؛ ساقدوش های شیما، کنار در
ورودی ایستادن تا به محض اومدن عروس و دوما
برنامه هاشون رو شروع کن. نمی تونم به خودم دروغ
بگم، اما لباس توری و پف دار صوری رنگ اون شش تا
دختر، بد جوری چشمم رو گرفته و ازشون خوشم اومده.

چشمم می چرخه و روی خاله ی شیما می ایسته؛ چون
دقیقا اخلاقش عین زن عموئه قیافه اش رو هم یادم
مونده. یه خانم مسن که کت و دامن سبز تیره پوشیده و
موهای جوگندمیش، پشت سرش شنیون شده. اون هم
نگاهش به سمت می که از پشت پرده نگاهش می کنم،
کشیده میشه و با یه پشت چشم نازک کردن، نگاهش رو
به خانمی که کنارش، دور تر گرد نشسته، می کشه.

بقیه هم که دور تا دور سالن بزرگ، با سقف بلند و پرده
های زرشکی سلطنتی، پشت هر هابی که ساتی از رنگ

جاده سنتو

پرده ها روشن رو پوشونده، نشستن، رفتار درسی
نشون ندادن؛ شاید هم من زیادی حساس شدم.
- هنوز ندیدمش؛ یعنی هنوز نیومدن ولی... اوضاع اینجا
خوب به نظر نمیاد؛ همه یه طوری نگاهم می کن انگار با
یه موجود ماورایی طرفن!

خنده ای می کنه که کیف کوچیک دستیم، توی دستم
فسرده میشه.

- همچین بد هم فکر نمی کن؛ تو توی ریسک کردن یه
قدرت ماورایی داری!

«پوف» کلافه ای می کشم و پشت به پرده می کنم؛ دیوار
سیاه و کثیف روبه روم، جذابیت بیشتری نسبت به آدم
های پشت سرم و نگاه های عجیبشون دارم.

- محض رضای خدا، بس کن نیلوفر؛ من شهریار رو
برگردونم تو خیالت راحت میشه؟ باید بهت بگم برای
برگردوندنش به اون دوست بزدلت نیاز داریم؛ پس بهره
بهش زنگ بزی و بکی برگردم.

نیلوفر کمی دست و پاش رو جمع و جور می کنه ولی نه
اون قدری که پروی توی صدش بخوابه و بخواد کوتاه
بیاد؛ یعنی نیلوفر حی اگه مقصر باشه هم از موضع
خودش پلین نمیا!

- نه خیر خیالم راحت نمی شه! ولی با کنرل کردن شیما
خیالم راحت میشه؛ بهر نیست یه حرکتی بزی؟

با یادآوری شیما و تهدید اون روزش، نفسم رو فوت
مانند بیرون میدم و می خوام چشم هام رو به هم فشار
بدم ولی فکر می کنم که ممکنه آسیبی به آرایش چشمم
بزنه و بیخیالش میشم. باورم نمی شد که یه روزی من، به
خاطر چو ی که شیما ازم می دونه، این قدر اسرس داشته
باشم و برس.

جاده سنتو

#پارت_۱۷۳

جاده سنتو

جالب ماجرا اینجاست که شیما با وجود کارهای عروسیش که مطمئنم سرش شلوغ بود، هر روز زنگ می زد و می خواست مطمئن بشه که ما به عروسی می ریم. پدر می گفت می خواد تنها عمو و دخر عموش کنارش باشه ولی من که می دونستم فقط به خاطر ضایع کردن من و رسیدن به خواسته اش این کار رو انجام می داد!

دو روز اولی که زنگ زد، تمام تنم یخ می بست و حس می کردم که هیچ الان قراره به پدر بگه؛ حی اون قدر بازی در آوردم که پدر شک کرده بود ولی بعدش کم کم برام عادی شد و اون قدر که قبلا می ترسیدم، نمی ترسم. شاید چون حمایت پدر رو پشتم دارم؛ البته که بعید می دونم هنوز هم بعد از ماجرای شهریار داشته باشمش...

- فقط امیدم به اینکه وسط عروسیش فکرش پیش مریض من نباشه. راستش یکم هم حس بیخیالی دارم... فوقش می خواد چی کار کنه؟ به پدر میگه! اون هم دیر یا زود می فهمه؛ کاری از دست من ساخته نیست.

جاده سنتو

صدای نیلوفر بهت و ناباوری رو بغل می کنه و من بهش
بابت این همه تعجب حق می دم؛ نبالی که می شناخن،
هیچ وقت این جوری نبود!
- کاش این قدر دیوونه نباسی!

لبخندی می زنم و سر به سمت راست کج می کنم که با
دیدن صحنه ی روبه روم، گوسی توی دستم سر می خوره
و از کنار سرم پلین میاد؛ طوری خشک می شم که انگار
جریان برق به تنم وصل می کن و حی نمی تونم درکی از
اطرافم داشته باشم.

فقط به مامای که نرگس رو بغل کرده و کنار سهیل
نشسته، نگاه می کنم و چشمم به سمت شاهین و سهراب
که دو تا صندلی دیگه ی پر نشستن، کشیده میشه؛ این
اصلاً شوچی خوبی نیست! سهیل و بچه هاش توی
عروسی دختر عموی من چه کاری می تونن داشته باشن.

جاده سنتو

برخلاف چند روز گذشته که بابا سعی کرده بود با حرف
هاش آرومم کنه و دلم نسبت به مامان نرم تر شده بود،
نفرت نه تنها نگاهم، بلکه تمام وجودم رو احاطه می کنه
و با تنفر به اون سمت خیره می مونم. هر طوری که فکر
می کنم و هر طوری که می خوام خودم رو گول بزنم این
صحنه، نمی تونه برای خوشحال کردن من و دلیلی برای
نزدیک شدن به من باشه!

سهراب و سهیل و شاهین، کت و شلوار پوشیدن و اگه
پیرهن کوتاه و دلبر نارنجی رنگ نرگس رو فاکتور بگیرم،
چشمم از روی مامان نمی تونه تگون بخوره؛ پیرهن بلند
و پوشیده ی بنفسی پوشیده و شال مشکی حریری روی
موهای هایلایت شده اش انداخته.

آب دهنم رو به زور پلپل میدم و با صدا زدن های
نیلوفر، دستم رو بالا میاد و گوسی رو چفت گوشم می
کنم.

- نیلوفر من باید برم؛ چری شد بهم خبر بدم.

گوسی رو قطع می کنم و چند قدم به اون سمت برمی دارم؛ نرگس رو روی زمین نشوندن و سهیل با خنده باهاش حرف می زنه. نگاه مامان هم با لبخند محو به صورت سهیل و نرگس دوخته شده و مشخصه که برعکس من بهش خوش می گذره.

کاش ذره ای، فقط ذره ای حرف هاش با کارهایی که انجام می ده مطابقت داشت؛ اون وقت شاید می تونستم بگم که واقعا از اعمالش پشیمونه. اما رسماً داره یه کارهایی می کنه که حس کنم، می خواد کنارش باشم ولی حاصر نیست از هیچ کدوم از رفتارها و کارهای عادیش دست بکشه.

شوهرش رو می خواد، نرگس رو می خواد و در نهایت نامردی پسرهای شوهرش رو هم می خواد اما به من که می رسه هیچ کدوم از کارهایی که واسه خواستن بقیه انجام داده انجام نمی ده؛ فقط در حد لفظ می خواد و همه اش معتقده که من باید ماجرا رو درست کنم. به

جاده سنتو

سخی نگاهم رو ازشون می گیرم ولی یه تیکه از قلبم جدا
میشه و کنار خنده ی مامان جا می مونه؛ مثل یه دیوونه
فقط یکی رو می خوام که حرصم رو روش خالی کنم و از
این گرمای کشنده ای که جونم رو گرفته، خلاص بشم.

متأسفانه، نگاهم که دور سالن می چرخه، کسی جز شیدا
رو برای تخلیه پیدا نمی کنه! با قدم های بلند به سمتش
می رم و حی توجه ای به کسالی که نگاهم می کن نمی
کنم. کنار در اتاق پرو ایستاده و یکی از دست هاش به
گوسی و دست دیگه اش به موهای باز و بلندش بندم.

از پشت دست روی سر شونه اش می ذارم و پارچه ی
تقریبا زیر پهرن کوتاه عروسی کرمی رنگش انگشت هام
رو درگیر خودش می کنه؛ برمی گرده و با دیدن من لبخند،
از این سو تا اون سوی صورتش رو می گیره و مطمئنم به
خاطر به هم نخوردن استایلش هست که نمی پره تا بغلم
کنه.

جاده سنتو

به جاش بی خیال گوسی می شه و با شعف، دو تا بازو هام
رو می گیره و زانو هاش رو طوری که بندش کمی به سمت
عقب متمایل بشه، خم می کنه.

- وای نبات! فکرش رو هم نمی کردم که بیای! خیلی
خوشحال شدم که دیدمت!

هر کاری می کنم، هر چقدر که زور می زنم، هر چقدر که
با خودم حرف می زنم تا عادی رفتار کنم، نمی تونم! نمی
شه! یه چو ی روی دلم اون قدر سنگینی می کنه که
دوست دارم دست توی سینه ام فرو کنم و قلبی که
هوای گریه داره رو از سینه ام بیرون بکشم. بلکه یکم،
کمر بهم سخت بگیره!

„جاده سنتو

#پارت_۱۷۴

با دیدن صورت ماتم زده ام، شیدا می فهمه که یه چو ی
سر جاش نیست؛ پاهاش رو صاف می کنه اما دست از

جاده سنتو

روی بازو هام برنمی داره. به جاش با نگرانی و اسرس
نگاهم می کنه. با زیون لب های خشک شده ام رو ترمی
کنم.

- شیدا...

با صدای به شدت آرام و خش گرفته ام، شیدا هم
جرات صحبت کردن پیدا می کنه و کمی نزدیک تر بهم می
ایسته؛ انگار اون هم فهمیده که دوست ندارم دو تا
خانمی که با فاصله از ما ایستادن و به ظاهر صحبت می
کن ولی سنگینی نگاهشون رو حس می کنم، چو ی از
ماجرا بفهمن!

- چو ی شده دختر عمو؟

چشم هام رو، بدون نگرانی از این که ممکنه آرایشش
خراب بشه، روی همدیگه فشار میدم و زیون به کام می
گیرم که حرف بدی نزنم؛ می دونم که شیدا یی تقصیرترین
و مهربون ترین مهره ی بازی زن عموئه! اگه پاش بیفته

جاده سنتو

شاید به بد بودن شیما شک داشته باشم اما شیدا، قلب
و وجودش عین آینه شفافه!

جمله ها رو توی سرم جمع می کنم و سعی می کنم،
بهرینش رو برای پیدا کردن دلیل حالم بیان کنم.
- قصد مامانت از دعوت کردن شوهر و بچه های مامان
من چیه؟

پاسخی که ازش به گوشم نمی رسه، چشم باز می کنم و با
قیافه ی ناراحتش روبه رو میشم؛ نگاهم رو که می بینم،
دست هاش پلین میاد و نفسش با کلافگی به بیرون فوت
میشه.

- نبات، اون طوری که فکر می کنی نیست!

نگاهم رو روی صورت آرایش کرده اش می چرخونم و به
چشم های مشکی کشیده اش خیره میشم؛ خوبه زن عمو
نگفته سنش پلین بیسته و نباید آرایش کنه! من رو به

جاده سنتو

خاطر رژ زدن توی دوم دبیرستان طوری توی جمع ضایع کرد که حی سرم هم تا آخر مجلس بالا نیومد!

اخم هام از یادآوری گذشته بیشر توهم می ره و حسرت و ناراحی به صدام هم نفوذ می کنه.

- پس چیه شیدا؟ چرا هر بار می خوام به شما که تنها خانواده ام هستید نزدیک بشم یه کاری می کنید که از خودم و اعتمادم بی زار بشم؟

شیدا که دلخوری شدید رو حس می کنه، دو تا دست هام رو توی دستش می گیره و فشاری بهشون وارد می کنه.

- نبات زن عمو فریبا فقط دوست مامانه؛ خب دوست داشت دوستش توی عروسی دخترش...

از طرف داری های بی جا متنفرم! همون طوری که مامان همیشه طرف رفتار های زشت زن عمو رو می گرفت و یه طوری می خواست لاپوشونیشون کنه، شیدا هم داره

جاده سنتو

همون کار رو می کنه و هیس باعث میشه با حرص دست
هام رو عقب بکشم.

- شیدا از چو. هابی که می کی خودت خنده ات نمی گیره؟
دوست؟ از کی تا حالا مامان من و زن عمو طوری دوست
شدن که زن عمو نتونه نبود مادر من رو توی عروسی
شیما تحمل کنه؟

می خواد دوباره زیون باز کنه و چو. ی برای حمایت بگه که
دست راستم رو بالا میارم و جلوی صورتش می گیرم تا
چو. ی نگه؛ متعجب و منتظر نگاهم می کنه که پوزخندی
گوشه ی لبم می شینه و سرم هیسریک وار تکون می
خوره.

- خیلی خب شیدا؛ توجیح نمی خوام بکی! اگه می
خواست فقط با قصدی که تو گفی دعوتش کنه، دلیلی
به قشون کسی نبود. دلیلی نداشت که شوهر و بچه
هاش رو هم دعوت کنه... من خودم فهمیدم ماجرا چیه!

جاده سنتو

صورت شیدا به شدت آویزون و گرفته میشه و یک لحظه خودم رو لعنت می کنم بابت این همه بی ملاحظه‌گی‌م! نباید توی روز عروسی خواهرش به خاطر چو ی که اصلاً ربطی به اون نداره، حرصم رو سرش خالی می کردم؛ نباید ناراحتش می کردم!

یک آن حس پوچی بهم دست می ده؛ حس این که دارم به در و دیوار چنگ می زنم تا حرصم رو خالی کنم ولی در اصل اشتباه ترین کار تمام عمرم رو انجام میدم. پشیمون، پوزخندم رو جمع می کنم و نامحسوس توی خودم جمع می شم.

شیدا لبخند ناراحی می زنه و دوباره دست روی بازو هام می ذاره؛ از من قدش بلند تر به نظر می رسه.

- نبات ما نمی‌خوایم ناراحت کنیم؛ خواهش می‌کنم ناراحت نباش. اصلاً می‌دوی ما چقدر خوشحال شدیم که توهم اومدی؟ اگه ناراحت باشی به هیچ کدوممون خوش نمی‌گذره!

جاده سنتو

نفس عمیق و آه مانندی می کشم و گرفته، سر به پیلین
می اندازم؛ آروم، طوری که فکر نمی کنم بشنوه، زمزمه
می کنم:

- خیلی خب شیدا؛ برو به کارت برس. ببخشید ناراحت
کردم.

می چرخم که سرجام برگردم ولی نگاهم با نگاه زن عمو
تلافی می شه. دم در کنار ساقدوش های خوش لباس
شیما ایستاده و یه شال سبک هم رنگ لباس بلند و
زرشکی رنگش تن کرده؛ طوری نگاهم می کنه که انگار می
خواد از یکی از حرکاتم آتو دستش بگیره و توی سرم
بکوبه.

نگاهش روی لباس کوتاه مشکی رنگم پیلین میاد و روی
قسمی از پاهام که پوشش نداره ثابت می مونه؛ ابروی
تاتو کرده ی کوتاهش بالا می ره و به سخی خیرگیش رواز

جاده سنتو

اون قسمت می گیره. بار دیگه به صورتم نگاه می کنه و
سری تکون میده که انگار می خواد سلام کنه!

بی توجه، نگاهم رو ازش می گیرم و با قدم های بلند به
سمت چپ می برم. تنها پشتش نشسته قدم برمی دارم؛
کتش رو در آورده و پشت یکی از صندلی ها انداخته و با
زدن یکی از دست هاش به زیر چونه، به قسمت آماده
شده برای عروس و داماد نگاه می کنه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۷۵

با رسیدن به چپ ، بدون مکث می شینم و موهای بازم رو
به عقب هدایت می کنم.
- حالتون خوبه؟

جاده سنتو

تکوی می خوره و نگاهش رو به سمت می کشه؛ هیچ چو
به جز سفید به صورتش این قدر نمیا! خوشحالم که
مجبورش کردم پهرن سفیدش رو بپوشه.

- چرا باید بد باشم؟ کجا رفی؟

کیفم رو روی می دارم و نگاهم روی لیوان سربت
دست نخورده اش می چرخه؛ هر چقدر هم که بگه، من
می فهمم روبه راه نیست!

- رفتم یه سر به شیدا بزنم... چرا سربتتون رو نخوردید؟
گرم شد که!

سر پلین می اندازه و با دیدن لیوان سربت طوری
ابروهاش بالا می ره که انگار اصلا ندیده بودتش!

- میل نداشتم..

با اخم سرم رو کج می کنم و به پشت سر پدر نگاه می کنم؛
مامان و خانواده ی جدیدش دقیقا اونجا نشسن.

جاده سنتو

دوست دارم برم و ازشون بخوام که سریع تر از اینجا
برن؛ مضحک ترین کار، دقیقا اینجا بودنشونه!
- راسی! هیچی درباره‌ی مسافرت بهم نگفی ها! یادم
نرفته.

نفس عمیقی می کشم و نگاه از اون ها می گیرم؛ فهمیده
که بهشون نگاه می کنم و موضوع بحث رو عوض می
کنه! پدریو. تر از این حرف هاست! سر به سمت دیگه
ای می چرخونم و با دیدن مامایی که پشت یکی از بچه ها
نشسته و چشم ریز می کنه تا چهره ی بقیه رو ببینه،
لبخندی روی لبم میاد.
- آخه اتفاق خاصی نیفتاد...

بلافاصله بعد از گفن حرفم، تک خنده ای می کنم و به
صورت پدر خیره می شم.
- البته اگه یه دعوی مردونه و گم شدن دوچرخه های
کرایه ای رو بخوام فاکتور بگیرم.

جاده سنتو

پدر هم می خنده و سری با تأسف تکون میدم.

- تو همیشه یه چو ی گم می کی!

با لذت به صورت آروم و خندونش نگاه می کنم و شونه
ای بالا میدم؛ قسمت یقه ی لباس شب ساده ام، حالت
بازی داره و حس می کنم که کولر، لرز به تنم می اندازه!

- آره ولی نه در این حد بزرگ!

ابروی راست پدر بالا میره و لب هاش با یه حالت بامزه
ای جمع میشن.

- انگار یادت رفته آخرین دفعه کیفیت رو، با تمام محتوا،
توی دانشگاه گم کرده بودی!

به زور جلوی خودم رو برای بلند نخندیدن می گیرم و
چشم غره به صورت پر از غرور بابا بابت ضایع کردنم،
میرم؛ فقط خودش که می تونه از این حال بد، درم بیارم.

- خیلی خب؛ لازم نبود یادم بیارید!

جاده سنتو

سری تگون میده و دوباره به جایگاه عروس و دوماه نگاه
می کنه که دست هام رو از روی ساق، روی پهن می ذارم و
به جلو خم می شم.

- بابا...

«هومی» میگه و نگاهی به اطراف می اندازه؛ به نیم رخش
خیره میشم و غم، تمام وجودم رو احاطه می کنه.

- اگه فکر می کنید اینجا حالتون خوب نیست، می دونید
که ناراحت نمی شم اگه بخواید که برگردیم.

ابرو بالا میدم و چشم هامش با حس خوب، به صورتم
خیره می مونه؛ مثل خودم، دست روی پهن می ذاره و به
جلو خم میشه.

- نه نقل و نبات بابا؛ گفتم که خوبم. دلیلی مگه برای بد
بودن حالم هست؟

جاده سنتو

کلافه، نفس لرزونی بیرون میدم و با تکتون دادن
هیسریک سرم، دسی به پیشولی می کشم
- نمی گم حتما حالتون بده؛ اگه حس می کنی اینجا راحت
نیستی مجبور نیستیم تا آخر بمونیم و تحمل کنیم!

پدر مکی می کنه و بعد، با جدیت دستش رو روی دستم
می ذاره.
- نبات باید یه چری رو بهت بگم..

آب گلوم رو همراه با بغض قورت میدم و سعی می کنم به
جای باخس خودم، به حرف های پدر دقت کنم.
- بعضی آدم ها که از زندگیت بیرون میرن، دیگه دلت
بخواد هم نمی تونن اذیت کنن؛ شاید جای خالیشون گاهه
خیلی بهت دهن کجی کنه ولی هیچ وقت قرار نیست به
برگشتن به اون روز های که اون فرد توی زندگیت بود،
حی فکر هم بکی. آرامش خودت خیلی مهم تر از بعضی
از تعصب های بی معنی و کورکورانه ست!

جاده سنتو

شاید بار هزارم باشه که این حرف رو می زنه ولی من هر بار دیدم که چقدر با رفتارهای بی معنی مامان اذیت شده! شاید مامان هم مقصر نباشه ولی شرایط... اصلاً خوب نیست! دستش رو فشار آرومی می دم و با صدای گرفته ای میگم:

- من... نمی خوام ناراحت باشید؛ خودم دارم می بینم بعضی رفتارهای مامان که اسمش رو تلاش برای نزدیکی به من گذاشته چقدر داره به زندگی مون آسیب می زنه. نمی دونم چیکار کنم...

بیچارگی از لحن بی داد می کنه و من هیچ ایده ای برای کنار گذاشتن این حس ندارم؛ اما پدر خوب می دونه چطوری دست و پای من ضعیف رو جمع کنه.

- هیچ کار! خودت رو باهاش وفق بده؛ می خواد بهش نزدیک بسی؟ خب نزدیک شو! قرار که نیست بهت صبر برسونه؛ مادرت، دوست داره پیشش باشه. اجازه نده احساسات نسبت به من، فاصله ای بینتون بندازه.

جاده سنتو

حسرت، «آه» می شه و از پی لب هام بیرون میاد.
- می خوام... هر کاری می کنم، هر طوری که قدم برمی دارم، نمی شه!

دستش رو از زیر دستم بیرون می کشه و با صاف کردن یقه اش، به پشی صندلی که حالت سلطنی داره، تکیه می زنه.

- میشه؛ زمان نیاز داره ولی درست میشه.
با حرص غرمی زنم!

جاده سنتو

#پارت_۱۷۶

- خیلی خب! با وجود تموم این ها زن عمو نباید دعوتشون می کرد؛ این زن چقدر می خواد ما رو اذیت کنه؟!

جاده سنتو

صدای دست و آهنگ که بلند میشه نگاه هر دومون به سمت در ورودی کشیده میشه؛ چه عجب! فکر می کردم قراره تا آخر مراسم سینه زنی باشه؛ یا بقیه به حرف زدن درباره ی زندگی مردم ادامه بدن! پدر زود تر از من بلند میشه و بعد دستش رو به سمت می گیره.

- اومدن؛ پاشو.

نفسم رو فوت مانند بیرون میدم و با گرفتن دست پدر سر پا می ایستم؛ شیما و دامادی که حسین نام داره و برای اولین بار می بینمش، داخل میان و با پدر و مادر هاشون روبوسی می کنن. هر کاری می کنم نمی تونم به لباس خوشگل شیما لبخند نزنم!

تا روی زانو تقریباً کیپ اومده و بعد از اون، کاملاً کلوش شده و شبیه به لباس عروس های مرسوم نیست؛ بماند که آرایش لایتش چقدر به صورتش میاد و باعث میشه که یادم بره چقدر از دستشون ناراحتم. اول شیما و حسین و پشت سرشون ساقدوش ها از مسیری که یه حالت فرش قرمز داره، عبور می کنن.

جاده سنتو

چند قدم بیشتر بر نمی دارن که انگار پای شیما پیچ می خوره و فاصله ای با زهن خوردن نداره که حس دستش رو محکم تر می گیره و به سمت خودش می کشه؛ صدای آهنگ کم میشه و چند نفر به سمتشون میرن.
سرم رو نزدیک گوش بابا می برم و آروم میگم:
- چقدر زود آهم گرفت.

در جواب نگاه چپکی و چشم غره ای نصیبم می شه.
- تو که به همچن چو ای اعتقاد نداشی!

شونه ای بالا می اندازم و ی توجه به هیاهوی که افتاده، دوباره روی صندلیم می شینم.
- آره ولی خب آدم یه جاهایی با چشم می بینه که چه زود تقاصش گرفته میشه؛ حی با چو ای کوچیک!

جاده سنتو

پدر سری به نشونه ی تأسف تگون می ده و روی
صندلیش می شینه؛ چند دقیقه طول می کشه که
جمعیت پراکنده بشن و شیما به اتاق تعویض لباس بره تا
چاره ای برای پاشنه ی شکسته ی کفشش بکنه. این
وسط فقط حالم از اون کسالی که این موضوع رو به
خرافات ربط میدن، بهم می خورم.

با آرامش سربتم رو می خورم که شیدا به سمتون میاد و
لبخندی به روی پدر می زنه که جوابش، لبخند مهربونی
میشه؛ بعد رو به سمتم برمی گردونه و با احتیاط لب باز
می کنه.

- شیما باهات کار دارم.

با ابروهای بالا داده شده، لیوان شیشه ای بلند رو روی
می ذارم و شونه ای بالا میدم.

- شیما چه کاری می تونه با من داشته باشه؟ بهش بگو
بعدا صحبت می کنیم مثلاً عروسیشه!

جاده سنتو

دهن شیدا بسته میشه اما چشم های پدر با تعجب، به سمت صورتتم می چرخه.

- باباجان یعنی چی این حرف ها؟ حتما کارت داره دیگه!

کلافه دست هام رو مشت می کنم و از روی صندلی بلند میشم؛ بدون هیچ توضیحی از کنارشون رد میشم و به سمت اتاق پرو قدم برمی دارم که شیدا هم پشت سرم راه می افته.

- چو ی پی تو و شیما شده؟

می ایستم و به سمت شیدا برمی گردم؛ اخم هام دیگه تحت هیچ سراطی از من پیروی نمی کنن! خیال باطل بود اگه فکر می کردم قراره شیما بیخیال من بشه.

- نه ولی کاش خواهرت سرش تو کار خودش باشه!

دهن شیدا باز می مونه که از کنارش رد می شم و با رسیدن به اتاق پرو، بدون هیچ اعلام حضوری در رو باز می کنم؛

جاده سنتو

با باز شدن در سر شیما که روی صندلی نشسته بالا میاد
و لبخندی کل صورتش رو می پوشونه.

- نبات! باورم نمی شه که اومدی!

دختری که موهای بلند و کنار شیما ایستاده، کنار
میره و با ببخشید از کنارم رد میشه؛ با بیرون رفتن اون، بی
حرف به صورت شیما خیره میشم که لبخند از روی
صورتش پر می کشه.

- نیاوردیش؟

دندون هام به هم فسرده میشن و نفرت نگاهم رو پر می
کنه.

- نه نیاوردمش! چون هیچ احتیاجی نبود!

کلافه، لب هام رو جمع می کنه و از روی صندلی بلند
میشه؛ آروم و لنگون به سمتم میاد و دو تا دستم رو می
گیره. سعی می کنه مشتم رو که با وجود گوسی توی
دستم، شل شده، باز کنه و مسالمت آه. میگه:

جاده سنتو

- من فقط می‌خواهم بهت کمک کنم نبات؛ لازم نیست
اینقدر نسبت بهم گارد داشته باشی.

دستم رو از توی دستش بیرون می‌کشم و انگشت اشاره
ام رو جلوی صورتش تگون میدم.

- این طوری نمی‌توی به من کمک کنی؛ فهمیدی؟ بهره
به جای این کار، به مامانت بگی این قدر با من و خانواده
ام بازی نکنه.

می‌فهمه دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم؛ یعنی بعید می
دونم زن عمو از نقشه‌های حال بهم زنی که کشیده
بهش چو ی نگفته باشه! دو تا دستش رو به نشونه‌ی
تسلیم بالا میاره و جلوی صورتم می‌گیره.

- نبات اون منظوری نداشت، فقط...

مکث می‌کنه و فقط خیره به صورتم می‌مونه؛ گردن کج
می‌کنم و دست به بغل می‌گیرم.

- فقط چی؟ چرا ادامه نمیدی؟

جاده سنتو

باز هم چو ی نمی گه که لبخند تلخی روی لبم میاد و
انگشت اشاره ام به سینه اش آروم کوبیده میشه.
- می خوای من ادامه اش رو بگم؟ فقط می خواست حال
ما رو بگیره؛ محض اطلاعات این عروسی داره تبدیل
میشه به بدترین مراسمی که توی عمرم رفتم.

جاده سنتو

#پارت_۱۷۷

وا رفتنش رو حس می کنم ولی دیگه اجازه نمی دم عذاب
وجدان داشته باشم؛ من رو کشیده اینجا که با بحث
شهریار اذیتم کنه، پس حق دارم که واقعیت رو بهش
بگم.

- هیچ هم دلم نمی خواست پیام و توی روز به این قشنگی
و مهمی این حرف ها رو بهت بزنم؛ یادت باشه که
خودت خواستی این طوری بشه.

جاده سنتو

می چرخم که از اتاق بیرون برم ولی با صدایش می ایستم
- حداقل بذار چند روز بعد پیام و جایی که نگه اش
داشی، ببینمش؛ به خدا می توئم کمکت کنم.

«پوف» بلندی می کشم و چشم روی هم فشار میدم
- شیما، خواهش، می، کنم، این قدر، با اعصاب من،
بازی، نکن! خب؟

گردن کج می کنم و به صورتش خیره میشم که انگشت
هاش رو به هم تاب میده و چهره ی مظلومی به خودش
می گیره.

- فقط یه بار!

با باز شدن در، به جلو خیره میشم که حسین ، همسر
شیما وارد میشه و با دیدن من لبخندی می زنه و با تواضع
سر کج می کنه.

- سلام، شما باید نبات خانم باشید. درسته؟

سری تګون میدم و با اوقات تلجی میگم:
- سلام، بله.

بعد برمی گردم و خیره به صورت شیما، زمزمه می کنم:
- آرزوی خوشبختی می کنم برای هر دوتون.

هیه که از اتاق بیرون میرم، با سهراب چشم تو چشم
میشم؛ کنار مامان، سهیل و شاهین ایستاده و عمو،
پشت به من، داره باهاشون صحبت می کنه. نگاه اخم
آلود سهیل به سمت کشیده میشه و هیه باعث میشه
عمو به سمت بچرخه. اخم هاش به شدت درهمه و
مشخصه که اون هم از حضور این خانواده که مشخصا
می خوان برن، اصلا راضی نیست.

بی اختیار لبخندی به روی عمو می زنم که با همون اخم
جواب لبخندم رو میده و با گفن چند تا جمله به سهیل،
از کنارشون رد میشه. بی میل قدم به جلو برمی دارم و

جاده سنتو

مقابلشون می ایستم؛ سلام و احوال پرسى خشكى می
کنم، اما مامان نرگس رو به دست سهیل می سپره و با یه
حالت دلتنگی می خواد به سمتم بیاد که گوشیم زنگ می
خوره.

دستم رو بالا میارم و نگاهی به صفحه اش می اندازم؛ با
دیدن اسم نیلوفر نگرانی به حس های دیگه چیره میشه و
می خوام عذر خواهی کنم و از کنارشون رد بشم ولی
سهیلی که یه قدم به جلو برمی داره و سینه به سینه ی
من می ایسته، مانع میشه.

- همین تلفن ها و کارهای غیر ضروری باعث شده این
قدر از مادرت دور بسی؟ یا کلا موضوع یه چیز دیگه
ست؟

دهنم باز می مونه و با بهت به صورت کشیده و موهای
سفیدی که حالت داده شدن، خیره میشم؛ کم کم، خنده
ای روی لبم میاد و با تمسخر به صورت ترسیده و نگران
مامان نگاه می کنم.

جاده سنتو

- بهره به جای این که وایسی و تیکه انداختن کسایی که هیچ ربطی به من ندارن تماشا کی، برو و دلیل این همه فرارم رو پیدا کن؛ شاید به خاطر همین کارهاته!

سهیل دوباره میانجی گری می کنه و خودش رو وسط می اندازه.

- کدوم کارهات؟ چرا فقط می خوای فریبا یا ما رو مقصر کی؟

ابروهام رو بالا می دم و نوک انگشت های دست راستم رو به سمتش می گیرم.

- بذار این موضوع رو به طور دیگه برات توضیح بدم؛ فکر کن تو از زنت طلاق گرفی و داری نهایت تلاشت رو می کی که زندگی دخترت...

نگاهم به سمت قیافه ی به نظر ناراحت سهراب کشیده میشه و حرفم رو عوض می کنم.

جاده سنتو

- پست... داری نهایت تلاشت رو می کی که زندگی
پست به بهرین نحو ممکن رقم بخوره. ولی یهو، وسط
عروسی فک و فامیل تو سر و کله ی زی که ازش طلاق
گرفی پیدا می شه؛ اونم نه تنهایی! با شوهر و بچه های
شوهرش! چه حسی بهت دست میده؟

حس می کنم لال میشه؛ در عجبم که چطور حاصر شده
به اینجا بیادا! نیم نگاهی به صورت بغضی مامان می اندازم
و همون لحظه صدای زنگ گوشیم دوباره بلند میشه؛
بدون گفتم چی ی، پشت بهشون می کنم و با برداشتن
قدم هام به سمت چو مون، گوسی رو دم گوشم می ذارم.
- بله؟

- نبات می تویی خودت رو سریع برسوی؟
پاهام سست میشه و وسط سالن می ایستم.
- یا خدا! چیشده؟

جاده سنتو

نیلوفر اون قدر هول کرده که حی نمی تونه کلمات رو درست و خوب بیان کنه!

- نمی دونم، نمی دونم، نمی دونم! یهو بالا آورد، روی دست و سینه اش هم کاملاً کھیر زده؛ تو رو سر جدت زود بیا.

با وحشت لبم رو زیر دندون می گیرم و نفس هام به شماره می افته.
- ای وای..

صدای نیلوفر می شکنه و انگار که فاصله ای با گریه نداره.

- پاشو بیا نبات؛ من نمی فهمم چشه. علیرضا هم رفته بیرون و تا وقتی که برگرده هیچ غلطی نمی تونم بکنم.

اتفاقات بعد رو اون قدر توی گیجی، رقم می زنم و تند تند انجامشون میدم که حی درک درسی از اطرافم بهم دست نمی ده؛ با یه توضیح مختصر به پدر می گم که

جاده سنتو

مشکی برای نیلوفر پیش اومده و باید که به کمکش برم.
پیرهنم رو بدون در نظر گرفتن اتوش، با بلوزی عوض می
کنم و توی نایلونی می اندازم.

سریع خودم رو با اسنپ به خونه ی حسام می‌رسونم و با
دست های لرزون در رو می زنم که همون لحظه باز
میشه؛ انگار از ترس پشت در خوابیده بوده. همون طور
هم هست که چون نه تنها دم در، بلکه یه قدم هم توی
راهرو برداشته و انتظارم رو می کشه.

جاده سنتو

#پارت_۱۷۸

با دیدن من، پا برهنه، به سمتم میاد و بازوم رو می گیره.
- تو رو جون ننه ات بیا؛ الان می میره می افته روی دستم.

جاده سنتو

با وجود این که خودم هم ترسیدم، اما حس می کنم ترس
نیلوفر اون قدر زیاد هست که هیچ الان سنکوپ کنه؛
دستش رو می گیرم و به زور به داخل خونه می کشم. در
رو پشت سرم می بندم و نگاه از سر تا پاش می چرخونم. با
یه امه صوری که روش خرس داره یه مانتوی کوتاه و
شال مشکی پوشیده و این نشون میده با بهم خوردن حال
شهریار رسماً خودش رو گم کرده.

کیفم رو روی زه می اندازم و آروم به سمت اتاق
شهریار قدم برمی دارم؛ نیلوفر هم همون جا می مونه و
جلوتر نمیاد. در رو باز می کنم و با دیدن شهریاری که به
تاج تخت تکیه داده و رنگش به شدت پریده ست، اخم
هام تو هم می ره.

داخل میرم و در رو باز می دارم؛ کنارش روی تخت می
شینم و با نگاهم دنبال کثیفی می گردم ولی چیزی نیست.
نیلوفر که گفت حالش بهم خورده!

- مرده؟

جاده سنتو

با ترس شونه هام بالا می پرن و نگاه حرصیم رو به سمت
نیلوفر که توی چارچوب ایستاده می کشم.

- نه خیر! زبونت رو گاز بگیر... گفی بالا آورده آخه؛ این
جا که تیر. م

با اسرس انگشت هاش رو به هم تاب میدی و نگاهش رو
ذره ای از صورت شهریار تگون نمی ده.

- اینجا بالا نیاورد که؛ توی سرویس بالا آورد.

کلافه نگاه ازش می گیرم و به شهریار نگاه می کنم؛ لب
هاش کاملاً سفید شدن و نفس های نامنظمش نشون از
درد میدی. دستم رو جلو می برم و دستش رو می گیرم تا
ببینم تب نداره اما با دیدن لکه ی بزرگ قرمز روی
دستش که کناره های زخم به سفیدی می زنن، اخم هام
توهم می ره.

- برای نهار چی بهش دادی؟

جاده سنتو

نیلوفر انگار جرات پیدا کرده؛ چون جلو میاد و کنارم می ایسته. آب دهنش رو پر سر و صدا پلپل میده و نگاهش رو به صورت بی جون شهریار می دوزه.

- چیکن اسراگانف.

چشم هام گرد میشه و دست شهریار رو ول می کنم؛ با بهت به سمتش می چرخم و صورتم در هم می برم.

- ها؟ لعنی من اسمش رو هم نمی تونم بگم، این چیه به خورد شهریار دادی؟

دستش رو توی هوا پرت می کنه و شاکی دست به بغل می گیره؛ نگاهش رو پس من و شهریار می چرخونه و پرو بازی نگرانی و اسرزش رو از یادش می برم.

- بابا به من چه؟ غذاست دیگه! با مرغ و خامه درست میشه؛ فکر نکنم اصلا به خاطر اون باشه.

با لحن کجی می گم:

جاده سنتو

- آره اصلا به خاطر اون نیست؛ بدنش هم به خاطر
تغییرات آب و هوا کپیر زده!

یه طوری بهم چشم غره میره که انگار گناه نکرده اش رو
می خوام گردنش بندازم؛ دوباره نگاهم رو به روی دست
شهریار میدم و دکمه ی پیرهن مشکیش رو باز می کنم.
کمی آستین لباسش رو بالا می زنم که با دیدن کپیرهای
بیشتر و بزرگ تر صورتم توهم میره و دوباره سر به سمت
نیلوفر که بالا سرم ایستاده، بلند می کنم.

- تو خونه ماست داریم؟

نیلوفر متعجب نیم نگاهی به در می اندازه؛ انگار که مثلا با
نگاه کردن به اونجا قراره از محتویات یخچال سر در
بیاره!

- نه راستش... برم بخرم؟

تو جام نیم خور میشم و دست دیگه ی شهریار رو که دور
شکمش حلقه شده، آزاد می کنم؛ به نظر می رسه توی

جاده سنتو

ناحیه ی شکم و پهلوش درد داشته باشه. البته اگه به
نظر نیاد هم هیس رو به علیرضا گفته. با یادآوری
علیرضا، «اوه» ای می کشم.
- راسی! علیرضا توی هاگیر واگیر کجا رفته؟

شونه ای بالا میدو و کنار تخت، روی دو زانوش می شینه
و نگاهش رو به شهریار میدو.
- چه می دونم.

دست از تا کردن آستین شهریار می کشم و با تعجب به
نیم رخ گرفته ی نیلوفر خیره می مونم.
- یعنی چی که نمی دوی؟

جوانی بهم نمیده و فقط فکش سفت میشه که متعجب
یکی از ابرو هام رو بالا میدم.
- قهر کردی...

جاده سنتو

پس حرفم می پره و با کج کردن سرش به سمت من، با یه
حالت حق به جنابی میگه:

- آره قهر کردیم؛ ادامه نده خواهشا! بهش پیامک دادم
هر جایی که باشه خودش رو می رسونه.

شونه ای بالا میدم و لب هام رو به سمت پلین می کشم.
- خیلی خب! برو ماستت رو بخر.

با حرص بلند میشه و از اتاق بیرون میره که پشت سرش
تک خنده ای می کنم؛ آخرین باری که یادم میاد نیلوفر
همچون رفتاری داشته باشه، مربوط به سال دوم
دبیرستان میشه که با دوست صمیمیش قهر کرده بود!
نمی دونم چرا و به چه حکمی ولی همیشه هم مقصر
خودش بود!

نفس آه مانندی می کشم و دستم رو برای خاروندن
صورتم بالا میارم که تازه متوجه می شم آرایش تقریباً
سنگینی روی صورتم هست؛ چو ی هم که بیشر از هر

جاده سنتو

چو ی اذیت می کنه و حس یه سیء اضافه بهم میده، مژه
های مصنوعیه!

از جا بلند می شم و با ایستادن توی درگاه در صدام رو بالا
می برم.

- نیلو شیر پاک کن داری؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۷۹

چند لحظه بعد، دم راهرو می ایسته و همون طور که
مانتوی متفاوتی نسبت به اون چو ی که اول تنش بود رو
تن می کنه، نگاهش رو توی صورت آرایش کردم می
چرخونه.

- من همیشه وسیله برای تمديد آرایش دارم نه پاک
کردنش.

جاده سنتو

«مرده شورت رو بپوش» ای میگم و به اتاق برمی گردم؛ بالا سر شهریار می ایستم و دکمه های پیرهنش رو باز می کنم. سعی می کنم بدون بیدار کردنش، پیرهنش رو از تنش در بیارم.

- تو برو ماست بخر، منم یه نبات داغ براش درست کنم.

«باشه» اش و بلافاصله کوبیده شدن در به گوشم می رسه؛ با حرکات اسلوموشن دستش رو بالا میارم و سعی می کنم بدون توجه به وزی که روی اون انداخته، دستش رو از آستین بیرون بکشم که پلک هاش تکونی می خوره و باعث میشه که مکث کنم.

چشم هاش رو جمع می کنه و حالت توهم رفته ی صورتش نشون میده که هنوز هم درد داره؛ دستش رو ول می کنم و همون طور با حالت خم شده می ایستم تا صورتش رو ببینم. چشم هاش بعد از چند ثانیه باز میشن و با دیدن صورت من، انگار خشکش می زنه.

جاده سنتو

نمی دونم انتظار دیدنم رو نداشت یا چی ولی پس لب
هاش که پس ته ریش مرتبش خودنمایی می کن فاصله
افتاده و حی اثری از درد توی صورتش نیست؛ حس می
کنم چند لحظه صدای نفس هاش رو هم نمی شنوم و
هیچ باعث میشه حرکی بزنم.

- حالت خوبه؟ نیلوفر می گفت انگار حالت بهم خورده.

تکون ریزی میخوره و نگاهش، از اون حالت خیرکی بیرون
میان؛ لب هاش رو بهم می چسبونه و قورت دادن آب
دهنش رو به وضوح حس می کنم. چشم هاش پلپل میان
و روی مانتوم می چرخن؛ فکر کنم اولین باره این قدر
رسمی لباس پوشیدم.

- رفته بودی عروسی؟

لبخندی به صدای دردمند و گرفته اش می زنم و دوباره
آستین لباسش رو می گیرم که این بار خودش هم کمکم می
کنه تا پیرهنش رو در بیارم.

جاده سنتو

- اوهوم؛ عروسی دختر عموم بود... ولی زیاد جالب نبود؛
ترجیح می دادم نرم.

دست دیگه اش رو هم که آزاد می کنه چشمم به کمرش
می افته و صورتم توهم می ره؛ نیلوفر بمیری با این رسی
های جدیدت!

- اگه ناصر زنده بود، منم عمو می شدم.

داشتم پیرهن رو تا می کردم که با این حرفش، مکث می
کنم و با ابروهای بالا رفته پیرهن رو پلیم میارم.
- ناصر برادرته شهریار؟

با صورت توهم رفته که درد رو نشون میدن دوباره به تاج
تخت تکیه می زنه و چشم هاش رو روی همدیگه می
ذارم.

- بود... نداشتن که باشه... که بمونه.

جاده سنتو

متأثر لب هام رو جمع می کنم و روی تخت می شینم؛
نگاهم رو به صورت آرومش می دوزم و تلاش خودم رو
برای سوال های بی جا نکردن می کنم.

- تسلیت می گم.

با نفس عمیقی لای چشم هاش رو باز می کنه و دستش
رو بالا میاره؛ موهای تقریباً بلند و مشکی نامرتبش رو با
دست کنار می زنه و تکیه اش رو از تخت می گیره.

- کمرم داره آتیش می گیره...

«هه»ی آرومی می گم و از روی تخت بلند میشم؛ دستم
رو به بازوش می گیرم و کمکش می کنم که از روی تخت
پلیس بیاد.

- الان یه کاری می کنم درست بشه.

- سوخن یه جای دیگه رو چی... اون جا رو هم می تونی
درست کنی.

جاده سنتو

با تعجب بهش خیره میشم؛ خودش رو محکم نگه داشته
و در حالی که لبه ی تخت نشسته و پاهاش رو به پلین
آویزون کرده، از بلند شدن اجتناب می کنه. گنگ سری
تکون میدم که دست چپش رو بالا میاره و روی سینه اش
می ذارم.

- می تویی؟

مثل احمق ها دستش رو پس می زنم و به کهر زیر دستش
که پس موهای کم پشت سینه اش، خودنمایی می کنه،
خیره میشم.

- آره آره؛ اونم می تونم. فقط باید بریم آشپزخونه تا یه
چرخه خنک روشن بذارم.

لب هاش به لبخند بزرگی باز میشه که چشم های
کوچکش رو ریزتر نشون میده و چپ و چروک کم عمقی
روکنار چشم هاش به رخ می کشه؛ نگاهم رو تا روی
سینه اش پلین می کشم و می خوام چپ ی بگم اما

جاده سنتو

موضوعی، مثل پتک توی سرم کوبیده میشه و تازه می فهمم که منظورش چی بوده.

بی اختیار دستش رو ول می کنم و صاف می ایستم؛
شهریار... داره تغییر می کنه. نمی دونم شهریاری که تغییر پیدا کرده رو بیشتر دوست دارم یا همون قبلی رو! اصلا...
اصلا من چرا باید شهریار رو دوست داشته باشم؟ دست پاچه از افکار خودم و رفتار شهریار، قدمی به عقب برمی دارم.

- خب... پاشو بریم دیگه.

از جا بلند میشه که منتظر نمی مونم و به سمت بیرون قدم برمی دارم؛ اما قدم هاش رو پشت سرم حس می کنم و ترجیح میدم روی موضوع قبلی زیاد جولان ندم. حتی با وجود صریان قلب روی هزارم! شهریار بلده، خیلی خوب هم بلده و من.. نابلدن ترین شهر در برابر کنرل احساساتم!

- به مرغ حساسیت داری؟

جاده سنتو

دستم رو روی اوپن می ذارم و به سمتش می چرخم؛ اون هم می ایسته و دست هاش رو توی جیب شلوار کتان مشکی رنگش می کنه. بدن شش تکه ای نداره اما ورزیده به نظر میاد و باعث میشه که نگاهم رو به سمت دیگه ای بگیرم. این حجم از سفید پوسی رو برای مردی ندیده بودم!

- فکر کنم این رو دوست ترسوت نمی دونست!

„جاده سنتو

#پارت_۱۸۰

خنده ی آرومی می کنم و وارد آشپزخونه میشم.
- ولی احتمال میدم به ترکیب سمی خامه و مرغ و ادویه های تند حساسیت داشی.

جاده سنتو

فریزر رو باز می کنم و دو تا بسته ی نخود فرنگی بسته بندی شده رو برمی دارم؛ به نظر مامان حسام خانم خیلی مرتبی میاد که یخچال خونه ی مجردی و در عین حال مشرک، پسرش رو هم به این قشنگی پر کرده - نه! من قبلا چیکن اسراگائف خورده بودم.

همون طور که بسته های نخود فرنگی رو توی دستم دارم و در فریزر بازه به سمتش برمی گردم؛ درست پشت سرم به اوپن آشپر. خونه تکیه زدم.

- پس من عقب مونده ام که تا حالا اسمش رو هم نشنیده بودم!

صندلی رو برمی دارم و وسط آشپر. خونه می ذارم؛ اشاره می کنم طوری که کمرش به سمت پهلوی راست صندلی باشه بشینه و اون هم اطاعت می کنه.

- این که غذایی که یه دیوونه خورده رو نخورده باسی عقب موندگیه؟

جاده سنتو

یکی از بسته ها رو به دست خودش می دم؛ مچش رو می گیرم و دستش رو طوری که بسته روی کپیر روی سینه اش باشه، نگه می دارم. اون یکی رو هم خودم روی کمرش نگه می دارم و دست دیگه ام رو به کمر می زنم.

- ولی من فکر نمی کنم که تو هنوز هم مشکل روانی داشته باشی.

- درست فکر می کنی! بعید می دونم با وجود بعضی ها که لبر اصلا بهشون نمیاد هنوز هم دیوونه بوده باشم!

چند لحظه مکث می کنم و بعد دستم رو بالا میارم؛ چشمم رو می بندم و دست روی پلکم می کشم که تازه یادم میاد لبرم رو در نیاوردم! بسته ی یخ زده رو از روی کمرش پلیم میارم و حریفی که زده رو یک بار با خودم مزمز می کنم. چرا این قدر بهم توجه می کنه؟

- اگه فکر کردی باگفن این که لبر بهم نمیاد، تحریکم کردی که درشون بیارم سخت در اشتباهی؛ حاصر نیستم دست بهشون بزنم!

جاده سنتو

سرش رو از روی شونه به سمت کج می کنه و اون لبخند
محو کنار لبش که به چشم میاد، نشون میده چقدر از
این بحث راضیه!

- می ترسی یا چندشت میشه؟

حی با یادآوریش هم صورتم توهم میره و دست هام کنار
تنم می افته.

- عمرا اگه دستم رو توی چشمم بکنم! تا هیس جاش هم
به خاطر بابام گذاشتمشون، خودش هم برشون می داره.

روی صندلی می چرخه و نگاهش رو بهم میده؛ عمیق و با
یه حس خوب دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از چونه
بالا میاد و روی چشم هام ثابت می مونه. اگه بهم نمیاد،
چرا لبخند گوشه ی لبش بزرگ تر شد؟

- برو ظرفش رو بیار، من در بیارم!

جاده سنتو

هول شده، قدمی به عقب برمی دارم و بدون این که دلم
بخواد، آتو دستش میدم.

- نه بی... بیا این بحث مزخرف رو تمومش کنیم! من
اجازه نمی دم که دستت رو بکی توی چشم من! ترجیح
میدم بابام انجامش بده. الان بهره به فکر کهیرهای
روی تنت باشیم تا کمر بخارن.

شونه ای بالا میده و دست راستش رو به پشی صندلی
چوبی تکیه میده؛ از پلین نگاهم می کنه و چشم هاش رو
لحظه ای تگون نمیده!
- نگران نباش، من نمی خارونمشون.

چشم هام رو براش کج می کنم و از خیر یخ گذاشتن روی
بدنش، می گذرم.

- خیلی خب، اسکار خود دارترین فرد رو می دیم به شما!
ولی باید کهیرهای روی بدنت خوب بشه یا نه؟

جاده سنتو

بسته ی فریز شده رو توی بغلش می اندازم و با زدن شال
صوری روشنم، به پشت گوش، خم می شم و ظرف نبات
رو از کابینت پلین بیرون میارم.

- بهانه ی خوی نبود! در آوردن لبر مگه چقدر طول
می کشه؟

شیر جوش رو روی شعله ی گاز می ذارم و بطری نعناعی
که از کابینت بیرون آوردم توش خالی می کنم.

- نمی خواد؛ چه مشکلی داری باهاشون؟

- این طوری زشی!

نبات ها رو دونه به دونه توی شیرجوش می اندازم و بعد
به سمت شهریار برمی گردم.

- ببخشید ولی باید یه امروز رو هیس قدر زشت تحمل
کی! هنوز هم دلت پیچ می خوره؟

جاده سنتو

سری تگون میده و دستش رو به سمت بازوش می بره که
بخاروندش ولی با دیدن نگاهم دستش رو پس می کشه.
- نه... فکر کنم همه اش رو بیرون ریختم.

سری تگون میدم و یه قاشق از آبچکان برمی دارم؛ نبات
ها رو توی شیر جوش تگون می دم تا زود تر حل بشن.
- بیا بریم لبر هات رو در بیارم؛ پشیمون نمی سی!

به سمتش می چرخم که می بینم یکم تو خودش جمع
شده؛ هوای خونه برعکس بیرون، با وجود کولر گازی،
سرده و هیس باعث شده سردش بشه. بی حرف از
آشپزخونه بیرون میرم و به سمت اتاق قبلی حسام قدم
برمی دارم؛ لباس های جدیدی که برای شهریار خریدم و
نیم نگاهی هم به سمتشون انداخته اونجان.

مثل تمام دفعالی که وارد اتاقش میشم، غم، به یک باره
به وجودم میاد؛ کاش حداقل باهام حرف می زد و بعد می
رفت! با وجود رفتار و نگاه گندی که داشت حس می کردم

جاده سنتو

بیشتر از این حرف ها میشه روش حساب باز کرد و
الان... فکرم رو ناکار کرده و حی نیست که جبران کنه!

„جاده سنتو

#پارت_۱۸۱

آهم رو توی سینه دفن می کنم و به سمت کمدش میرم؛
در کمد رو باز می کنم و دقیقا اون صحنه ای که برای
اولین بار اینجا اومده بودم جلوی چشم هام تداعی
میشه. اون همه لباس کجا و چهار تا دونه پیرهی که برای
شهریار خریدم کجا؟ دست می برم و پیرهن یشمی رو برمی
دارم.

در کمد رو می بندم و می چرخم تا سریع تر خودم رو از
دست چراها رها کنم که سینه به سینه ی شهریار میشم
و جیغم بالا میره؛ با ترس همون دسی رو که پیرهن رو
باهاش گرفتم، بالا میارم و روی سینه ام می ذارم. یه لحظه
حس کردم روح از بدنم پرواز کرد!

جاده سنتو

دست به پهلوزده و سینه ی ستر بدون پوشش رو
درست مقابل چشم هام می بینم؛ می خوام چو ی بگم اما
قدمی به جلو برمی داره و باعث می شه که قالب تهی کنم.
می خواد چیکار کنه؟ طوری با اخم و جدیت به صورتم
نگاه می کنه که انگار می خواد یه چاقو زیر گلویم بذاره و کارم
رو تموم کنه!

ترسیده قدمی به عقب برمی دارم و یی اختیار خنده ای می
کنم.

- چیکار داری می کی؟

کمرم به کمد می چسبه و با قدمی که شهریار به جلو برمی
داره نفسم دیگه بیرون نمیاد؛ سرش رو نزدیک و نزدیک
تر میاره و به جالی می رسه که دیگه می تونم چو های
کنار چشمش رو بشمرم! اما هیچ چو نمی گه! به جاش
دستش رو بلند می کنه و کنار سرم روی کمد می ذاره.

جاده سنتو

اون یکی دستش رو بالا میاره و به سمت صورتتم حرکتش
می ده که نفس بریده و گریخته سرم رو بیشر به کمد
فشار میدم تا دستش به صورتتم نخوره.
- به بالا نگاه کن!

گیج ین لب هام فاصله می افته و نگاه شهریار هم به اون
سمت کشیده میشه؛ طوری نگاه می کنه که انگار می خواد
تمام جزئیات یه مسئله ی مهم رو به یاد نگره داره و بعد
حالش کنه! جزء به جزء و ذره به ذره! اون قدر عمیق و
سوزنده که لب هام رو داخل دهنم می کشم.

تکوی می خوره و چشم هاش به سمت بالا میاد؛ اون قدر
عنبیه ی چشمش تیره ست که نمی تونی مردمکش رو
ببینی؛ اصلا توناژ رنکی شهریار کاملاً سفید و مشکیه! ین
اون صورت سفید چشم و ابروی مشکیش و موهای
پرپشتش عجیب خودی نشون میدن.

جاده سنتو

انگشت هاش رو زیر چونه ام می ذاره و سرم رو تا اون جایی که میشه بالا می بره که شال از روی موهام سرمی خوره و روی شونه ام می افته؛ دو تا دستم رو بالا میارم و روی شکمش می ذارم تا کمی به عقب هولش بدم ولی اون قدر بدنش داغه که دست هام با فاصله از تنش می مونه. - گفتم به بالا نگاه کن؛ نمی خورمت!

به بالا نگاه می کنم که انگشت هاش از زیر چونه ام برداشته میشه و انگشت اشاره اش به سمت چشمم میاد و حالا می فهمم می خواد چیکار کنه! با اسرس دندون هام رو به هم فشار میدم ولی اون خیلی راحت اول چشم راست و بعد چشم چپم رو از سر لبر راحت می کنه.

با عقب کشیدن دستش نفس راحتی می کشم و چشم هام رو می بندم؛ دست بالا میارم و کمی می مالمشون تا از دردشون کم بشه. شهریار عجب روش ساواکی برای برداشتن لبر هام استفاده کرد! اگه بعضی کار هاش نبود و سنش به اون موقع قد می داد می گفتم حتما با این روحیاتش عضو ساواک بودم.

- تموم شدا!

چند بار پلک می زنم تا دیدم درست بشه؛ این چه غلطی بود که کردم؟ عمرا دیگه سمت لبر برم! دستش رو از روی کمد برمی داره که می بینم ظرف لبر هام توی دستشه؛ نگاه متعجبم رو که می بینم لبر ها رو داخلش می ذاره و با بسن درش اون رو جلوی صورتم تگون میده.

- از توی کیفیت برداشتم؛ به دیوونه ها هم که نمی تویی خرده بگیری که چرا فلان کار رو کردی، پس...

دوباره دستش رو روی کمد، کنار سرم می ذاره و خودش رو جلوتر می کشه که چشم هام گرد میشه و خودم رو به کمد چفت می کنم.

- برو عقب شهریار...

سرش رو جلو میاره و به لب هام خیره میشه؛ انگار که صدام رو نشنیده باشه، انگشت های دست دیگه اش رو

جاده سنتو

روی چونه ام می کشه و انگار که می خواد پوستم رو
نوازش کنه.

- الان شدی نبات همیشگیم!

صداش، مهربون تر و آرامش بخش تر از اون چو. یه که
بخوام ازش برسوم؛ یعنی من یه مدلی هست که دیگه
ازش نمی ترسم! بیشتر... بیشتر وقی که نزدیکم میشه
تپش قلب می گیرم و یه گرمای ذوب کننده تنم رو درگیر
خودش می کنه.

نوک انگشت هاش رو روی نیم رخ راستم تکون میده و با
چشم هاش مصرانه رد انگشت هاش رو دنبال می کنه؛
حی نیم نگاهی به بالا نمی اندازه و چشم هاش پهن چونه
و گردن و زاویه ی فکم می چرخه. انگار می خواد راهش رو
بلد باشه و بی هوا گم نشه.

„جاده سنتو

#پارت_۱۸۲

«نبات همیشگیش»! اون مالکی که اسمم رو همراهش کرده، چرا باید دل من رو بلرزونه؟ شاید... چون هیچ وقت کسی این طوری صدام نکرده؟ چون من اون قدر عقده ی محبت دارم که به خاطر دو تا کلمه ی قشنگ از شهریار دست و پام سست بشه؟

سر پلین می اندازم و به پاهاش نگاه می کنم؛ به عرض شونه اش باز شده و کامل من رو در بر گرفته.

- شهریار... الان باید به فکر خوب کردن زخم هات باشیم نه اینجا!

نوک انگشت هاش فشاری به چونه ام میاره و سرم رو دوباره بالا می کشه؛ طوری لبخند گوشه ی لبش نشسته که یه لحظه فکر می کنم نکنه شهریار به طور کامل حالش خوب شده باشه؟ نوک دو تا انگشت اشاره و وسطش، گودی زیر چونه ام رو می گیره و سرم رو به جلو

جاده سنتو

می کشه. اون قدر که پیشونیم مماس با پیشونیش باشه و به جز نگاه کردن به لب هاش چاره ای نداشته باشم.

- زخم هام رو قبلا خوب کردی! همه شون رو! الان، حی یادم نمیاد کجا درد می کرد که می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار و دردش رو حس نکنم؛ دیگه هیچ کدوم از درد هام یادم نمیاد!

نفس توی سینه حبس و دمای تنم به یک باره تزلزل پیدا می کنه؛ من... من واقعا برای شهریار این طوری بودم؟ یاد روزی می افتم که با خودم قسم خورده بودم که نمی تونم حی ذره ای تغییر توی شهریار به وجود بیارم و الان این مرد داره از چو ی حرف می زنه که من خودم رو مقابل اون کار خیلی ناتوان می بینم!

بی اختیار سراسر وجودم سرشار از حس میشه و با چشم های پر شده نگاهش می کنم.

- شهریار...

لبخندی می زنه که دلم رو قرص می کنه؛ این مرد، خیلی
بیشتر از اون چو ی که باید با تفکرایی که راجع بهش
داشتم، فرق داره!
- هوم؟

آب دهنم رو به زور قورت می دم و سعی می کنم به جای
دیگه ای به جز صورتش نگاه کنم؛ چشم هاش، خیرکی
نگاهش، نفسی که روی صورتم می شینه و تی که نزدیک
تم ایستاده قدرت تکلم رو ازم گرفته!
- ما الان...

چو ی که می خوام بگم روی زیونم نمی چرخه و مجبور می
شم که مکث بکنم؛ چی می خواستم بگم؟ اصلاً چی دارم
که بگم؟ تمام محاسبات و برنامه هام سر چند تا حرکت
کوچیک از جانب کسی که تا چند وقت پیش هیچ اثری
توی زندگیم نداشت، بهم ریخته.

جاده سنتو

انگشت هاش باز فشاری به چونه ام میاره و هیس
حرکت وادارم می کنه که دوباره به صورتش نگاه کنم و
حرف، بدون اجازه روی زیونم جاری بشه.
- دوستیم؟

ابروی راستش که کنارش یه خال کوچیک داره بالا می پره
و سرارت از چشم هاش زیونه می کشه.
- تا دوسی رو چطوری ببیی!

اون قدر معنا دار حرف می زنه که بی اختیار بیشتر به کمد
می چسبم و با مشت کردن دست هام، دور پیرهن
بیچاره، دو تا چشم هام گرد میشن.
- یی... یعنی چی؟

سرش جلو و جلوتر میاد و فضای بین سر و گردنم رو پر
می کنه؛ عمیق و پر صدا بو می کشه و لنی که منشأش رو
درک نمی کنم، صداش رو در بر می گیره.

جاده سنتو

- یعنی من دلم می‌خواد مرزهای اون دوسی که توی
سرت ساخی جابه جا کنم؛ اشکالی که نداره؟

بی اختیار با عجز اسمش رو صدا می‌زنم.

- شهریار...

توجه‌ای به صدام نمی‌کنه و سرش رو همون جا نگه
می‌داره؛ یک باره دیگه صدام برای گفن اسمش بلند
می‌شه که دستش از روی کمد سر می‌خوره و روی شونه ام
می‌شینه.

- جان شهریار؟

حی از یاد می‌برم که می‌خواستم ازش خواهش کنم عقب
بکشه؛ لب هام به هم دوخته میشه و مزه ی چری که
گفته، کامم رو شیرین می‌کنه. جوری که حی نزدیک
بودنش اذیتم هم نمی‌کنه؛ توی این حال که حی الان
اگه بدترین حرکت رو انجام بده نمی‌تونم بابت محبی که
بهم کرده، باهاش بدخلی کنم.

بابا می گفت خانم جون بهش می گفته، محبت محبت
میاره؛ یکی وقتی بهت می محلی کنه با یه محبتش دلت نرم
میشه. شهریاری که همیشه جدی و سنجی بود، انتظار
داره با این کارهاش برای من دست و پا بمونه که بخوام
جمعشون کنم؟
- الان نیلوفر میاد...

فکر کنم این لحظه بیشتر از اون از هیچ کس نمی ترسم؛
از بس که بخاطر اون موضوع کنار دریاچه دهنم رو
صاف کرده بود و تیکه انداخته بود. ترجیح میدم شهریار
رو نزدیک من نبینه؛ با وجود این که... من همون نباتم؟
بعید می دونم.

- میشه پرهنت رو بیوسی؟

یک بار دیگه از ته دل بو می کشه و حس می کنم که یه
چیز سبکی به گردنم می چسبه؛ گردنم رو میبوسه! اون
هم نه یه بوسه ی کوتاه؛ سرش نزدیک چند دقیقه همون

جاده سنتو

جامی مونه و با صریان قلب من بازی می کنه. اون قدر به
تنم گرما می بخشه که دوست دارم دستم رو بالا بیارم و
گردنم رو باد بزنم.

عقب می کشه و هیس باعث می شه نفسم با راحتی
بیرون بیاد؛ اما بلافاصله سرم پلپ می افته و برعکس
چند لحظه ی پیش که فقط آرامش رو حس می کردم،
اون قدر احساس خجالت می کنم که دوست دارم زهن
دهن باز کنه و من رو ببلعه!
- پرهنم رو نمی دی؟

„جاده سنتو

#پارت_۱۸۳

فهمیده و داره سر به سرم می ذاره؛ این رو لحن پر انرژی و
شیطونش می گه. لحنی که من یه روزی تو خواب هم نمی
دیدم که از شهریار سر بزنه! اما الان عجیب ترین و بعید
ترین رفتارها از شهریار سفت و سخت سر می زنه!

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و پهرن رو به سمتش می گیرم که با دیدن پارچه ی چروک شده اش لبم زیر دندون میره و سرم توی پلّیس ترین حالت خودش قرار می گیرم.

- ببخشید...

پهرن رو که از دستم می گیره، می خوام سریع از کنارش رد بشم و از اتاق بیرون برم اما دستش که باز روی دیوار می شینه و با چرخیدنم به سمت در، مقابل تنم قرار می گیره، مانع میشه.

- وایسا...

روی نگاه کردن به صورتش رو ندارم و فقط می تونم همون طوری که سرم به سمت جلو هست، منتظر بمونم که حرفش رو بزنه؛ اما اون زرنگ تر از این حرف هاست که با من و اخلاقیات و خجالتم کنار بیاد و بخواد هوام رو داشته باشه.

جاده سنتو

وقی صدایی ازش بلند نمی شه، با اجبار سر به سمتش می
چرخونم که با صورت مزین به لبخندش روبه رو میشم؛
شهریار با لبخند خوشتیپ تر و جذاب تره!

- می خوام همون طوری که تو همیشه حواست بهم
هست حواسم بهت باشه.

گیج سری تکنون میدم و همون طور که متفکر انگشت
هام رو به همدیگه تاب میدم، میگم:

- من وظیفمه که حواسم بهت باشه؛ یادت رفته چرا از
تیمارستان بیرون آوردم؟

دستش رو از روی کمد برمی داره و مشتش رو جلوم می
گیره؛ با دست دیگه اش که ساق دستش رو پیرهن اشغال
کرده، دستم رو بالا میاره و ظرف لبر هام رو کف دستم
می ذاره.

- چرا از تیمارستان بیرون آوردی؟ من نمی دونستم که
بخواد یادم بره!

جاده سنتو

چشم هام گرد میشن و سوالش رو چند بار با خودم مرور می‌کنم؛ می‌تونستم بی تفاوت باشم، می‌تونستم انجامش ندم، می‌تونستم ساده از کنارش بگذرم ولی سوال اینجاست که چرا هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام ندادم؟ چرا شهریار رو از تیمارستان بیرون آوردم.

خیره به چشم هام دونه به دونه ی دکمه های پیرهن رو باز می‌کنه و اون رو به تن می‌زنه؛ بدون این که علاقه ای به بسن دکمه هاش نشون بده، دست به بغل می‌گیره و با ژست منتظری، نگاه از چشم هام تکون نمی‌ده.

- می‌شنوم!

نفس عمیق و آه مانندی می‌کشم و سر پلین می‌اندازم.

- چون خودت ازم خواستی؛ گفتم می‌خواهی آسمون رو ببینی! نتونستم بی تفاوت باشم.

- هر کسی جای من بود همین کار رو می‌کردی؟

جاده سنتو

شک می‌کنم؛ به خاطر همین با مکث سر بالا می‌ارم که با دیدن اخم پس ابروهاش به شاکی بودن لحنش ایمان می‌ارم. از چی این همه شاکی شده؟ اینکه آگه هر کسی جای اون بود من رفتار یکسانی باهاش داشتم؟ واقعا این فکر رو می‌کنه؟

می‌خوام دهن باز کنم اما یه لحظه شک می‌کنم به چو ی که می‌خواستم بگم؛ وقی کاری که برای شهریار انجام دادم، احتمال انجام دادنش برای بقیه خیلی کم‌ره یعنی شهریار برای من مهمه! و من این مهم بودن رو بعد از چند ماه اینجا و به دست خود شهریار متوجه میشم!

با بیچارگی پس لب هام فاصله می‌افته و صورت شهریار لحظه ای اون جدیت خودش رو از دست نمیده؛ همین باعث میشه دقیقا اون چو ی که از سرم می‌گذره رو به زبون بیارم.

- من حس یه مادر رو بهت داشتم شهریار؛ نمی‌تونستم اجازه بدم اونجا بموی وقی اذیت می‌شدی. خودت

جاده سنتو

حس نمی‌کمی با فاصله گرفتم از اون محیط چقدر به
نفعت تموم شده؟

ابروی راستش بالا میره و پوزخند کنج لبش جا می‌گیره.
- مادرا!

گیج سری تگون میدم که پوزخندی عمیق می‌زنه و قدمی
به جلو برمی‌داره؛ دوباره اون فاصله ی کم و گرمای تی
که حالم رو منقلب می‌کنه.

- یعنی این همه بدبختی کشیدی، جلوی خانواده و استاد
و دوست و آشنا وایسادی؛ هزار جور اذیت منو به جون
خریدی، از کارهای عادت زدی که این جواب رو به من
بدی؟ به خاطر حس مادرانه؟

بهت تنها تفسیر برای حال این لحظه‌ست؛ شهریاریه
موجود عجیب و غریب و غیرقابل پیش‌بینیه! وگرنه کی
فکرش رو می‌کرد از پوزیشن و لبخندهای چند دقیقه‌ی

جاده سنتو

قبلی به این صورت مثل میرغضب برسیم؟ ضد حال
ترین عمل رو توی این لحظه انجام داده!

من هم مثل خودش جدی میشم و سعی می کنم اخم
بکنم اما می دونم که زیاد موفق نیستم؛ هنوز هم اثر حس
خوبی که چند لحظه ی پیش بهم داده یی یه مخدر توی
وجودم هست و از پی نرفته.

- چه انتظاری از من داشی شهریار؟ تو مریضی!

سری هیسریک وار تگون میدی و پشت به من می کنی. از
گفتم واقعیت پشیمون میشم؛ اگه می دونستم قراره
حالش گرفته بشه هیچ وقت بهش نمی گفتم.
- اگه بیرون آوردن من به خاطر حس مادرانه ی مزخرف
باشه...

از پشت به هیکل چهارشونه اش که مقابل پنجره ایستاده
خیره میشم و با دقت به ادامه ی حرف هاش گوش
می سپارم.

جاده سنتو

- وضعیت فرق می‌کنه! رفتار من هم همین طور.

نگران قدمی به جلو می‌اندازم و گردن می‌کشم تا نیم‌رخش
رو ببینم ولی موفق نمی‌شم.

- چه فرقی؟

می‌چرخه و به چارچوب پنجره تکیه می‌زنه؛ دیگه اخم
نداره و در عوض یه قیافه ی مصمم به خودش گرفته.

- باید تلاشم رو بیشتر کنم؛ تیرم به سنگ خورده!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸۴

بی اختیار با خنده می‌گم:

- تلاشت برای چی رو؟

یه طور عجیب و غریبی بهم نگاه می‌کنه و بعد از کنارم رد
می‌شه و از اتاق بیرون میره؛ با بهت می‌چرخم و خیره به راه

جاده سنتو

رفته اش حرف هاش رو با خودم مرور می کنم و به نتیجه ای نمی رسم. کاش بتونم به روزی این مسئله ی سخت رو حل کنم!

یکی از دست هام رو به کمر زدم و مدام فاصله ی بین من تا ورودی آشپزخانه رو قدم می زنم؛ دست دیگه ام رو بالا میارم و روی پیشونیم می دارم. حس می کنم بدنم تب کرده و با وجود کولر روشن، حی ذره ای سرما به وجودم نفوذ نمی کنه.

بعد از چند وقت آرامش، افکار درهم برهم و ترس تمام وجودم رو گرفته و باز نمی دونم برای رسیدن به مقصد درست باید از کدام سمت بپیچم؛ دوست دارم آرامش خودم رو حفظ کنم ولی به چوی ته دلم وول می خوره و آرام و قرار برام نمی دارم.

جاده سنتو

رو به چو ، کنار صندلی خالی می ایستم و نگاه شاکی و
عصبیم رو به علیرضا که به پشی صندلی تکیه زده و
دست به بغل گرفته، میدم

- این همه مدت صاحب خونه هیچ کاری نداشت، الان
یهو تصمیم گرفته شما رو از اینجا بلند کنه؟ بابا باهاش
حرف بزن دیگه! من باید چیکار کنم؟ نه شناسنامه داره
که تا اوضاع رو درست کنید بریم توی هتلی چو ی
بمونیم، نه من اون قدر دل و جرأت دارم که همچی کاری
بکنم

انگار همون اندازه که من اعصابم خرابه و سردرگم،
علیرضا هم بهم ریخته که دست بالا میاره و موهای
مرتب مشکی رنگش رو که به سمت بالا شونه شدن، به
هم می ریزه

- این یارو اصلا ایران نبود؛ به ما هم گفته بود تا هر وقتی
که دلتون بخواد میتونید اینجا بمونید و اجاره اش رو
بدید. چه می دونستیم می خواد یه دفعه برگرده و بگه خالی
کنید؟ من خودم اعصابم بهم ریخته؛ باهاش بحث کردم

جاده سنتو

ولی مرغش یه پا داره. میگه لازمه؛ نمی تونم بذارم
بمونید.

شونه هام پلپل می افن و تمام وجودم سرشار از ناامیدی
میشه؛ انگار چو ی که براش ماه ها تلاش کشیدم جلوی
چشمم آتیش می گیره و من نمی تونم کمکی بکنم. تازه
داشتم بهبود شهریار رو به چشم می دیدم؛ تازه داشتم می
فهمیدم شهریاری که مریض نیست، چقدر خوب و
مهربون می تونه باشه!

مطمئنم پاش که به تیمارستان برسه، باز بیماریش عود
می کنه؛ دیگه نمی تونم برم ببینمش و خودم هم قراره
اذیت بشم. حاصر هر کاری بکنم ولی شهریار قبل از
بهبود کامل به اون اتاق لعنی برنگرده. دوست ندارم الای
که امید رو توی چشم هاش می بینم حی ذره ای از من
دور بشه.

جاده سنتو

اما چیکار کنم که هیچ چر. باهم جور در نیاید؟ برعکس
اوایل که همه چر. باهم خوب پیش می رفت و امیدوارم
کرده بود به کاری که دارم انجام میدم، الان طوری
اوضاع بهم می ریزه که برای درک شرایط نیاز دارم بیست
و چهار ساعت فقط بخوابم!

با لب و لوجه ی آویزون روی صندلی می شینم و نیم
نگاهی به سمت نیلوفر که پاهاش رو توی بغل جمع کرده
و به چر. تکیه داده می اندازم؛ یه دسته از موهای روشن
بازش رو دور انگشت اشاره ی دست راستش پیچیده و
تابش میدم.

نگاه به سمت علیرضا که به چر. خیره شده می کشم و
خودم رو روی صندلی به جلو هدایت می کنم.
- یعنی الان باید شهریار رو برگردونیم؟ این همه زحمت
پر؟

جاده سنتو

نیلوفر پاهاش رو از روی صندلی پلین میاره؛ یقه ی بلوز
وورسایزش رو عقب می کشه و ساق دست هاش رو روی
پیر می ذاره.

- نه بابا نبات؛ می گردیم یه جای دیگه پیدا می کنیم.

انگار منتظرم یکی یه حریف بزنه تا بهش بپریم و تمام
چیزهایی که ذهنم رو درگیر خودش کرده به زیون بیارم؛ با
اخم های درهم، سر به سمت نیلوفر که کنارم نشسته
کج می کنم و لب هام به نشونه ی پوزخند یک طرف
صورتم جمع میشن.

- شوچی می کی نیلوفر؟ می دوی چقدر بدبختی داره؟ تنها
چیزی که الان به ذهنم می رسه برگردوندن شهریاره که از
قضا بدترین هم هست!

با صدای علیرضا نگاه از چشم های گرد شده و متعجب
نیلوفر می گیرم و تکیه ام رو به پشی صندلی میدم.
- ببینم نبات... مؤسسه مشکلی با این که شهریار رو از
شهر خارج کنیم نداره؟

متفکر به دکمه های پیرهن مردونه و سفید رنگ علیرضا
زل می زنم و سری تکنون میدم

- فکر نکنم! چون اصلا بعد از این همه روز سراغش رو
هم نگرفتم؛ البته حسام شماره ی خودش رو داده بود که
بعید می دونم بهش زنگ زده باشن و به تو نگه.

چشم هام از اون حالت خیرکی بیرون میاد و منتظر به
صورتش نگاه می کنم که اگه حسام حرفی زده به زیون
بیاره ولی وقی چهره ی خونسردش رو می بینم، می فهمم
حدسم درست بوده. اگه حسام جا نمی زد شاید الان می
تونست با صاحب خونه حرف بزنه و متقاعدش کنه تا
یکی دو ماه دیگه بهمون وقت بدم.

چند دقیقه بینمون سکوت حکم فرما میشه و هر کسی به
یه سمت خیره می مونه؛ حی یادمون میره که علیرضا یه
سوالی پرسیده بود و حتما ادامه ای باید داشته باشه. هر

جاده سنتو

کسی یه طوری توی خودش رفته و مشخصه که هیچ
کدوممون راه حل درست رو نمی دونیم.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸۵

- من اول و آخرش نفهمیدم که چرا این قدر راحت
شهریار رو ول کردن؛ نه مدرکی، نه چیزی! هیس طوری
دادنش دست ما که از اونجا بیرونش بیاریم.

با صدای علیرضا تگون ریزی می خورم و دسی به موهای
بیرون زده از شال مشکی رنگم می کشم؛ امروز صبح قبل
از این که علیرضا این خبر رو بده، نیلوفر کلی سر این که
ریشه ی موهام در اوآمده باید سریع تر رنگش کنم سرم
غرزده بود. ولی مگه ماجرای شهریار می داشت که به
خودم برسم؟

جاده سنتو

چند لحظه طول می کشه تا حرف علیرضا رو برای خودم
تجزیه و تحلیل کنم و مثل طوطی چی می دونم رو
به زیون بیارم.

- چون خودش، خودش رو بسری کرده بود؛ خودش هم
راحت می تونست خودش رو راحت کنه از سر اونجا.
فقط کافی بود که خودش بخواد و با خواست خودش
بیرون بیاد.

علیرضا لب جمع می کنه و با حرص دو تا انگشت اشاره و
وسطش رو به شقیقه اش می کوبه.
- چرا تو کت من نمیره؟

چشم هام گرد میشه و متعجب از چهره ی حرصیش،
دست هام رو از روی سینه باز می کنم.
- چی تو کت نمیره؟

سری هیسریک وار تگون میده و دست هاش رو دو
طرف تنش باز می کنه.

جاده سنتو

- این که چرا هیچ وقت، هیچ کس نخواست کس و کار
شهریار رو پیدا کنه و بفهمه که چرا به این حال افتاده!

گیج و نامفهوم نگاهش می کنم که «پوف» کلافه ای می
کشه و به جلو خم می شه.

- بیه نبات خیلی ساده ست! تصور کن من جنون عشی
گرفته باشم...

نیلوفر یک دفعه ای تنش رو به سمت علیرضا می کشه
که علیرضا جفت دست هاش رو بالا می بره و وادارش می
کنه عقب بکشه.

- اون جوری نگاه نکن نیلوفر! گفتم تصور کنه!

نیلوفر چشم غره ای بهش می ره و با اخم های درهم
صاف می شینه که من هم نگاهم رو به علیرضا میدم.
- اگه من جنون عشی گرفته باشم مراحل درمانم با کسی
که هویتش گم شده، فرق نمی کنه؟

با چند لحظه مکث سری به نشونه ی تأیید تکنون میدم
- چرا می کنه...

علیرضا انگار که یه چو خیلی مهم رو کشف کرده باشه،
لب هاش به لبخند کوچیکی مزین میشه و ابروی راستش
بالا میره.

- خب پس فکر نمی کنی اونجا فقط داشن روی درمان
شهریار درجا می زدن؟ بهر نبود اول می فهمیدن کیه و چرا
به این حال افتاده بعد به فکر درمانش می افتادن؟

مغزم قفل می کنه و در برابر واقعی که به زبون آورده
نمی دونم چی باید بگم؛ چندین و چند بار شهریار،
اطلاعاتش، چو هابی که توی تیمارستان دیدم و شنیدم
رو توی مغزم بالا و پلین می کنم و آخر سر به نتیجه ی
درسی نمی رسم ولی این باعث نمی شه که یکی از اون
جواب هابی که همیشه دم دستم دارم رو به علیرضا ندم.

جاده سنتو

- خب... خب اون پول درمانش رو داده بود؛ به خاطر هس دیگه کاری باهاش نداشس.

انگار جوابم به مذاق علیرضا اصلا و ابدا خوش نمیاد که اخم هاش سریعا توهم میره و یه حالت گاردی به خودش می گیره؛ مگر این که اون بخواد من رو از این خواب غفلت بیدار کنه!

- بچه ای نبات؟ مشخصه که یه چو ی این وسط لنگ می زنه؛ بیس قبول دارم تیمارستان خصوصی و پول داشس شهریار می تونه پنجاه درصد ماجرا رو حل کنه ولی وقی شهریار روز به روز حالش بدتر می شده، نباید یه حرکتی برای پیدا کردن هویتش می زدن؟ همه چو که پول نیست! کسانی که اونجا کار می کنن یه قسمی خوردن، یه تعهدی دارن؛ از اون گذشته... گفتم که بهت، به احتمال زیاد درمانش رو درست پیش نمی گرفس که حالش اون جوری بود.

جاده سنتو

دهنم بسته میشه و ذهنم بارها و بارها پشت سر هم
حرف های علیرضا رو تأیید می کنه؛ در اصل استاد
سپهری طوری با شهريار رفتار می کرد که انگار با یه
دیوونه ی زنجیری سر و کار داره و باید سریعاً درمانش
کنه. هیچ وقت عجله ای که برای درمان شهريار به کار
می گرفت، یادم نمیره.

روز های اول اون قدر بهم سرکوفت بود که چرا هیچی از
هویت شهريار سر در نیاوردم که یه بار بهش گفتم دیگه
نمی خوام این کار رو ادامه بدم و از اون به بعد کمی
رفتارش رو بهر کرد؛ ولی من که می دونستم چقدر موقع
بحث درباره ی شهريار از اون استاد سپهری همیشه دور
می شد و تبدیل می شد به کسی که من نمی شناختمش!

جالب اینجاست که نزدیک دو ماهه من از تیمارستان
بیرون زدم و فاصله ای تا تموم شدن ترم تابستان نداریم
ولی حی یه خبر کوچیک از من نگرفن؛ انگار پرونده ی
شهريار چو ی بود که توی رأس پایان نامه ی من قرار

جاده سنتو

داشت و وقی خبری از شهریار نیست، احتیاجی نمی بین
که پیگیرش باشن.

سرم رو که بلند می کنم نگاه نیلوفر و علیرضا رو روی
خودم می بینم؛ با «آه» عمیقی که می کشم، سری به
نشونه ی تأیید تکون میدم.

- فکر کنم راست می‌گی... نمی‌دونم چرا هیچ وقت بی
خانواده اش رو نگرفن؛ البته گرفن ها! استاد سپهری می
گفت، یه بار عکس و مشخصاتش رو دادن به روزنامه
ولی کسی نبوده که سراغش بیاد.

صورت نیلوفر با تمسخر توهم می ره و پوزخندی می زنه.
- روزنامه؟ مگه عهد قجره که مردم روزنامه بخونن؟
علیرضا به حمایت از نیلوفر به حرف میاد.

- نیلوفر حق داره؛ الان با یه اثر انگشت جد و آباد طرف
رو در میارن.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸۶

با یادآوری چو ی انگار که یه راه در رو پیدا کرده باشم، دو
تا دستم رو به معنای استوپ بالا میارم و جلوی صورت
هاشون می گیرم.

- وایسید! استاد سپهری می گفت خواستن ازش اثر
انگشت بگیرن ولی اون نوک انگشت هاش رو خراش می
داده که مشخص نباشن. به خاطر همین دیگه ولش
کردن.

علیرضا متأسف نگاهم می کنه و با انگشت اشاره و
شستش قسمت داخلی چشم هاش رو می گیره و فشار
میده؛ انگار می خواد با این کار آرامش خودش رو به
دست بیاره و وقتی دوباره نگاهش رو بهم می دوزه می
فهمم که توی این کار موفق بوده.

جاده سنتو

- نبات حس می کنم داری خودت رو گول می زنی؛ وگرنه هم من می دونم، هم تو، که اگه بخوان می تونی به راحتی دست هاش رو ببندن و ازش اثر انگشت بگیرن. وقتی این قدر وضعش حاده، می تونی پای پلیس رو وسط بکشن و همه چیز به راحتی حل بشه. این بابا حتی کارت شناسایی هم نداره؛ انتظار که نداری باور کنیم راحت قبولش کردن؟

بوی واقعی که از حرف هاش به مشام رسیده بدجوری فکرم رو درگیر خودش کرده؛ حس احمی رو دارم که سرش رو تمام مدت عین کبک توی برف کرده بوده و اطرافیانش یه مشت مزخرف که هر کسی به دروغ بودنشون ایمان میاره، به خودش دادن.

- من... منظورت چیه؟

متوجه نرم شدن و یا بیدار شدنم از خواب غفلت میشه؛ لبخندی می زنه و با تکیه دادن دست هاش به من، به جلو خم میشه.

جاده سنتو

- واضحہ! می خوام بگم یہ کاسہ ای زیر نیم کاسہ ست؛
وگرہ امکانش خیلی کمہ کہ این قدر قضایا آسون و قابل
باور باشن۔

لب و لوچہ ام آویزون میشہ و روی صندلی ولو می شم۔
- یعنی می خوام یکی بہم دروغ گفن؟ شہریار یہ رازی
دارہ؟

علیرضا آرنج دست راستش رو روی پشی صندلی کہ
روش نشسته می ذارہ و با ابروهای بالا رفته با نوک
انگشت های دست دیگہ اش روی پش صربہ می زنہ۔
- یکی کہ نہ! انگار این فقط یکی از راز ہاشہ ولی فکر
نکنم مربوط بہ شہریار باشہ۔ بیشر جسم میگہ سر تو رو
شیرہ مالیدن و اون سمت راست قضیہ رو بہت نگفن۔

حس کسی رو دارم کہ ازش سوءاستفادہ کردن؛ حالا کمی
از رفتار های استاد برام معی پیدا می کنہ۔ یعنی سادہ تر و
احمق تر از من گیرش می اومد کہ بہ یہ مریض بی کس و

جاده سنتو

کار برسه و حی تا پای مرگ جلو بره و دم نزنه؟ به قول
محمد امکان نداشت کسی جای من باشه و شکایت
نکنه!

از شهریار گله ای ندارم؛ هر چی که باشه هر چقدر هم که
اون زمان اذیتم کرده باشه مریض بوده و من اگه بخوام با
خودم صادق باشم هنوز هم چو. خاصی ازش نمی دونم.
اما الان می فهمم که در اصل چو. خاصی بهم نگفتن
وگرنه حتما یه چو. ی فراتر از چو. ی که می دونم باید در
میون باشه.

فکر کردن به این که ممکنه تمام این مدت از شهریار که
نه ولی از کسانی که بهشون اعتماد داشتم دروغ شنیده
باشم، باعث میشه دلم بخواد سرم رو به دیوار بکوبم؛
چرا باید من این قدر ساده و زود باور باشم که شک و
شبهه ی موضوعی که به من ربط داره رویه غریبه برام
روشن کنه؟

جاده سنتو

نمی دونم چقدر حال درونیم توی صورت و چهره ام تأثیر
داره اما نیلوفر نیم نگاهی به سمت می اندازه و با دیدن
ظاهر ماتم زده ام، با تسر رو به علیرضا می کنه.
- خیلی خب دیگه علیرضا؛ این قدر فکر نبات رو درگیر
نکن.

بعد سرش رو به سمت من که منگ و گیج نگاهش می
کنم برمی گردونه.

- توهم بهره به جای اینا فکر کی ببیی با خونه
نداشتیمون باید چیکار کنیم؟

دست هام رو بالا میارم و روی صورتم می کشم؛ الان
وقت فکر کردن به این حرف ها نیست ولی حتما باید
توی اولی فرصت برم و تکلیفم رو با استاد مشخص کنم.
همیشه که نمی شه اون شاکی باشه و من زیونم کوتاه در
برابر ناحی هایی که می کنه!

جاده سنتو

علیرضا انگار یه چو ی یادش می افته که «هوم» بلندی می
کشه و از پشت چو بلند میشه.

- راسی! داشتم می گفتم... اگه مشکلی با بیرون از شهر
رفتنش نداشته باشن، من عموم یه ویلا توی لواسون
داره؛ می تونیم تا وقتی که من یه جای خوب پیدا کنم و
وسایل رو جابه جا کنم، برید اونجا بمونید.

نیلوفر با ذوق دست هاش رو به هم می کوبه و انگار می
خواد با این کار فکر من رو پرت محور صحبتشون بکنه.

- راست میگه نبات، این جوری خیلی بهره؛ اگه برش
گردویی تمام زحمت ها و اسرس های که کشیدی به باد
هوا می ره.

آب دهنم رو به زور جمع می کنم و پلپس میدم تا گلوی
خشک شدم تکوپی به خودش بده و چو ی که توی سرمه
رو بتونم به زیون بیارم.

جاده سنتو

- همه‌ی اینا به کنار می ترسم یه کلام بهش بگم که باید برگرده اونجا؛ نه می خواد خودش رو مرخص کنه، نه راصی می شه برگرده.

یاد آخرین باری که بهش گفتم باید به تیمارستان برگرده می افتم و لرزی به تنم می شینه؛ اگه بگن اون روز تکرار بشه یا باید با زندگیت خداحافظی کنی، قطعاً مرگ رو انتخاب می کنم. چقدر توی کوچه و خیابون گریه کرده بودم و فکر و خیال های مزخرف به سرم زده بود!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸۷

علیرضا دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده و سری برام تگون میدم.

- خب پس وسایل هاتون رو جمع کنید تا من کلید رو از عموم بگیرم؛ فقط یه چری نبات...

جاده سنتو

با تعجب به انگشتش که به سمتم گرفته شده نگاه می
کنم؛ کلافه دسی توی موهاش فرو می کنه و دست دیگه
اش رو هم دوباره از جیبش بیرون میاره.

- من باید بیفتم دنبال کارهای خونه و اسباب کسی و
این‌ها؛ یعنی باید خودت بالا سر شهریار باشی.

نیلوفر هم از پشت پر بلند میشه و صندلی خودش و
علیرضا رو مرتب می کنه. منم سری برای علیرضا تگون
میدم.

- باشه بابام حرف می‌زنم؛ فکر نکنم چیزی بگه.

بلند میشم و صندلی رو به پشت پر هدایت می کنم؛
نیلوفر دست به بغل می گیره و شاکی کنار علیرضا می
ایسته.

- علیرضا مطمئن شو کسی نمیاد ها؛ یهو کلید نندازن بیان
تو به فنا بریم.

جاده سنتو

صدای نفس عمیق علیرضا توی آشپزخونه و خونه ی ساکت می پیچه؛ مشخصه شهریار با چو. ای که براش آوردم به شدت مشغوله که هیچ خبری ازش نیست. وگرنه بدجوری با علیرضا گرم گرفتم و این ساعت روز رو باهم حرف می زنم.

- نه نرس؛ عموی من بچه نداره. به اون ویلا هم به جز ما سال به سال کسی سر نمی زنه.

پوزخندی می زنم و با دست به خودم اشاره می زنم.
- شانس منم در نظر بگیر.

علیرضا دستش رو روی کمر نیلوفر می ذاره و صریحه ی آرومی به پشتش می زنه.

- هیچی نمی شه؛ تو برو وسایل شهریار رو جمع کن که بعدش باید بری خودت هم چمدون ببندی.

با نیم نگاهی که به نیلوفر می اندازه، لبخندی به روش می زنه و به سمت هال قدم برمی داره که از جلوی راهش

جاده سنتو

کنار میرم و خروجی آشپزخانه رو براش باز می کنم؛
نیلوفر دست به سینه می زنه و نگاهش رو به می که گیج
و منگ وسط آشپزخانه ایستادم و نمی دونم چیکار کنم،
میده.

از روی اوپن به بیرون نگاه می کنم و وقتی می بینم علیرضا
توی بالکن با گوشیش حرف می زنه، شالم رو از روی سرم
می کشم و با اون خودم رو باد می زنم؛ چو. هابی که
شنیدم نیاز به زمان دارن تا برام عادی بشن. البته بعید
می دونم تا وقتی که واقعیت رو نفهمم، ذره ای از ابهامات
رو بتونم هضم کنم!

با یادآوری چو ی پوزخند کوچیکی می زنم و دست هام رو
به اوپن تکیه میدم.

- فکر کن من سال به سال مسافرت نمی رفتم؛ الان پشت
سر هم می خوام از بابا اجازه ی مسافرت بگیرم. دعا کن
شک نکنه... هه. خود تو چند بار اجازه ام رو گرفی و
من نرفتم؟ تابلوئه که می فهمه یه مرگیم هست.

نفس آه مانندی می کشه و به سمت قدم برمی داره؛ من به سمت هال دست هام رو روی اوپن گذاشتم و نیلوفر کمرش رو به اون تکیه میده و دست روی دستم می ذارم - نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت که این همه بهت اعتماد داره؛ فکر نکنم چو ی بگه.

اعتماد! من که هیچ، حی نیلوفر هم فهمیده چقدر دارم از اعتماد پدرم سوءاستفاده می کنم؛ کسالی که پدر و مادرشون گیرن هم کارهایی که من انجام دادم رو انجام نمیدن. روزی که پدر بفهمه همچی کاری کردم چی میشه؟ از چشمش می افتم؟ ترسناکه... خیلی بیشر از خیلی!

اگه بهش بگم می خوام چند روزی با نیلوفر از شهر بیرون برم هیچ چو نمی گه؛ ولی من دلم به این کار نیست. بابا فقط من رو داره؛ منم بخوام راه به راه تنه اش بذارم، انصافه؟ سری تگون میدم و چشم روی هم می فشارم.

جاده سنتو

- دعا کن کار علیرضا زود تموم بشه؛ نمی‌خوام بابام رو زیاد تنه‌اش بذارم.

دستش رو از روی دستم برمی‌داره و به جای اون، شونه ام رو می‌گیره و فشار کوچیکی بهش میده.

- ان شاءالله زودی همه چی ختم به خیر میشه؛ توهم این قدر اسرس نداشته باش. همین که بهبود شهریار رو به چشم می‌بینیم، یعنی همه چی خوب داره پیش میره.

یه لحظه یاد اولین روزی که نیلوفر شهریار رو دیده بود می‌افتم و لبخندی اراده ای روی لب هام میاد؛ چقدر ترسیده بود! به قول خودش شلوار اضافی لازم شده بود. با همون صوری که خنده ازش چکه می‌کنه سر به سمتش چک می‌کنم.

- یعنی دیگه ازش نمی‌ترسی؟

چشم غره‌ی تویی به سمتم میره و سریع با جمع کردن دست و پاش، دستش رو از روی شونه ام پلین میاره.

جاده سنتو

- نه بېن بيا شوچی ناموسی باهم دیگه نکینم؛ من هنوز هم این یارو رو دیسی شلوار اضافه لازم میشم.

جلوی خنده ام رو نمی تونم بگیرم و خنده، صدادار خودش رو از وجودم رها می کنه؛ دقیقا همون چری رو گفت که بهش فکر می کردم! چشم غره ای دوباره به سمت میره که لب هام رو جمع می کنم و صاف می ایستم.

- شهریار به کسی که بهش کاری نداشته باشه، آسیب نمی زنه؛ نگران نباش.

نیلوفر بایه حالت مضحکی دست هاش رو بغل می گیره و بالب و لوچه ی کج شده، سینه به سینه ام می ایسته.
- انگار یادت رفته هین هفته ی پیش داشت یه نفر رو تا سر حد مرگ می زد.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸۸

می خوام چو ی بگم اما مثل کارتون ها یه لامپ بالای سرم روشن میشه و یه چو ی کامل برام روشن میشه؛ لبخند محوی می زنم و با ذوق از اون حالت گاردی بیرون میام - نیلوفر من یه چو ی فهمیدم... به جز دو بار من دیگه هیچ وقت رفتار خشن و بدی از شهریار ندیدم؛ یه بارش رو که داشتم گریه می کردم و می خواست خفه ام کنه و دفعه ی بعد... یه بار درباره ی خودکسی باهاش حرف زدم و داشت از کوره در می رفت؛ ماجرای اون پسر هم شبیه به خودکسی بود که شهریار اون طوری زدش. نمی دونم چرا ولی امکان داره که همچن چو ی دیده باشه و دلیل حالش باشه؛ اما مطمئن نیستم!

من از چو ی که فهمیدم، ذوق مرگم اما نیلوفر طوری لب هاش رو کج کرده و ذره ای از حالت پراز تمسخرش کم نمی کنه؛ فقط خیلی جدی سری برام تگون میدم - آهان! مرسی کمک کردی.

جاده سنتو

متعجب انگشت هام روی سینه می دارم و برمی گردم نیم
نگاهی به پشت سرم می اندازم ببینم با منه یا نه!
- چه کمکی کردم؟

دست هاش رو از روی سینه باز می کنه؛ دست راستش
رو بالا میاره و توی هوا تگون میده و بعد با همون دست
صربه ای روی رون پاش می زنه.
- هیچی دیگه فهمیدم باید جلوش گریه نکنم و از
خودکسی حرف نزنم؛ بقیه اش رو خدا کریمه.

قیافه ام پوکر میشه و با حرص رو ازش می گیرم و به
سمت بیرون میرم.
- هیچ کارایی واسم نداری؛ هیچ!

با خنده از اوپن آویزون میشه.
- دلم واسه هیچ گفتنت تنگ شده بود!

جاده سنتو

در حالی که اداش رو در میارم، چشم غره ای عین خودش
به سمتش میرم و پا توی راهرو می دارم؛ پشت در اتاق
شهریار می ایستم و دو تا تقه با انگشت اشاره ی خم شده
ام بهش می گویم که بلافاصله صدای «بفرمایید»
گفتنش بلند میشه و لبخند به لبم میاره.

من اصلا انتظار صحبت کردن از شهریار داشتم که حالا
این قدر آقامنشانه جوابم رو میده؟ هیس چو های
کوچیکن که شهریار رو توی ذهنم بزرگ و بزرگ تری
کن و طوری شده که ناخودآگاه مدام بهش فکر می کنم.
حی به کوچیک ترین حرکتش!

در رو باز می کنم که می بینم روی تخت دراز کشیده بوده
و با در زدنم انگار از روی تخت می خواسته بلند بشه؛
چون یکی از پاهاش روی زمینه و اون یکی همچنان روی
تخت دراز شده. نگاهم به سمت کتاب توی دستش
کشیده میشه و لبخندی می زنم که جوابم رو با لبخند
جذاب تری میده.

جاده سنتو

در رو پشت سرم می بندم و جلو میرم که صاف روی
تخت می شینه و پاهاش رو چهارزانو جمع می کنه؛ کتاب
توی دستش رو بالا میاره و با ابرو اشاره ای بهش می کنه.
- گفی اینا کتاب های باباتن؟

روی تخت می شینم و دست هام رو پی دوزانوی چفت
شده ام می دارم؛ خیره به کتاب تاریخ معاصر توی دستش
سری تکون میدم و بعد چشم هام رو به سمت صورت پر
از آرامشش می کشم.

- آره؛ هر سال از نمایشگاه کتاب و دست فروش های
انقلاب و ولیعصر یه عالمه کتاب تاریخی می خرم.

سر می چرخونه و نگاهش رو به چند تا کتاب روی پاتخی
می ده؛ اوی که توی دستش رو روی بقیه می ذاره و یکی از
کتاب ها رو که مجزای بقیه گذاشته، دست می گیره. با
لطافت دست روی جلد تیره و قدیمیش می کشه و کتاب
رو بالا میاره.

جاده سنتو

- این خیلی کم یابه؛ من پیداش نکرده بودم. نکنه بابات با مافیای کتاب های کم یاب دستش تو یه کاسه ست؟

لبخندی در برابر حرفش می زنم و کمی ذوق می کنم که تونستم سلیقه اش رو حدس بزنم؛ همه اش شک داشتم که نکنه کتاب های تاریخی رو دوست نداشته باشه اما صورت ذوق زده ی الانش چه دیگه ای رو می گه و مطمئنم که دوستشون داشته.

دست راستم رو روی تشک می دارم و با دست دیگم، ساق دستم رو می گیرم و کمی خودم رو به سمتش می کشم.

- تاریخ دوست داشی؟

داشت به جلد کتاب نگاه می کرد که با این حرفم سرش بالا میاد و یکی از ابروهاش بالا می پره.

- داشتم؟ هنوز هم دارم! چرا از فعل گذشته استفاده می کی؟ این طوری فکر می کنم مردم و یه بار زنده شدم.

کمی هول می کنم و حس می کنم که بهش برخورده؛ گند
زدم!

- نه منظورم این نبود!

چند لحظه با همون صورت جدی نگاهم می کنه و بعد،
لبخند نرم نرمک روی لبش میاد و خیالم رو راحت می
کنه؛ با من سر شوچی رو باز می کنه!
- می دونم.

چپ چپی نگاهش می کنم و نفسم رو آسوده بیرون میدم.
- می دوی پس چرا سر به سرم می ذاری؟

اون هم خودش رو جلو می کشه و صورتش رو جلوی
صورتم نگه می داره؛ چشم هاش لجوجانه، روی دونه به
دونه ی اجزای صورتم می چرخه و روی پیشونیم ثابت می
مونه. پیشونی که بارها بوسه گاه خودش بوده!

جاده سنتو

- این طوری بیشر مزه نبات میده.

نفسم، برای بیرون اومدن تردید می کنه و پی لب هام
فاصله می افته؛ می دونه، بلده چطوری نفسم رو بند بیاره
و عقل از سرم بیرونه. حرف خیلی خاصی نمی زنه ولی یه
بار یکی می گفت وقتی یه نفر ده بار بداخلاقی می کنه یه
بار که برات گل می خره، همون یه بار به چشمت میاد.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۸۹

ماجرا اینه من از شهریار انتظار این رفتار ها رو ندارم؛ اما
هر چقدر که بیشر می گذره، پیشنهاد های ازدواج پشت
سر هم و مصرانه اش بیشر برام معنی پیدا می کنه. یعنی
یه چیزی این وسط هست که من ازش بی خبرم! شاید هم
خبر دارم و خودم رو به اون راه زدم!

جاده سنتو

تنم رو عقب می کشم و نگاه به زهی می دوزم؛ مطمئنم
که گونه هام، در اثر گرمایی که توی تنم نشسته سرخ
شدن و حال درونم رو به یغما گذاشن. آب دهنم رو
قورت میدم و مثل همیشه به دربی توجه ای می زنم؛ ولی
بی توجه ای تا کجا؟

- میگم... باید از این خونه بریم؛ یه جای دیگه رو فعلا
علیرضا پیدا کرده.

کتاب رو سر جاش می ذاره و چندتا شون رو جابه جا می
کنه؛ انگار دنبال چیزی می گرده.

- چه بهر؛ سر خونه ی اون یارو هم از سرمون کنده
میشه.

ابرو هام بالا میرن و با مکث چند ثانیه ای، سرم رو به
سمتش برمی گردونم.

- یارو؟ حسام رو می رکی؟

جاده سنتو

نفس عمیعی می کشه و چند تا از کتاب ها رو پلین تخت
می ذاره؛ امیدوارم بابا متوجه نبود کتاب هاش نشه! البته
اون قدر این روز ها سرش شلوغ هست که حی به من
هم سر نمی زنه؛ چه برسه به کتاب هاش!

- آره، خود ترسوش رو می گم.

- اون که کاری نکرده بود بیچاره؛ تازه کلی کمکم کرد که
بیرون بیارم.

با حرفم دستش توی هوا خشک می شه و نگاهش به
سمتم کشیده میشه؛ ته نگاهش یه تأسف کم رنگی موج
می زنه و من رو بیشتر ترغیب می کنه تا از دلیل رفتن
حسام سر در بیارم!

- دورو بود. تو خیلی ساده ای؛ چو ای که بقیه می بین رو
بهشون توجه هم نمی کنی.

اخم های درهم و چهره ی گنگم نشون میده که هیچی از
حرف هاش نفهمیدم؛ اون هم سری تگون میده و به تاج
تخت تکیه می زنه.

- بیخیال... کجا قراره بریم؟

نفس عمیقی می گیرم و سری تگون میدم تا فکرم از حسام منحرف بشه؛ شهریار مهم تره!

- قراره بریم ویلای عموی علیرضا؛ تو لواسون.

منتظر نگاهم می کنه و چو ی نمی گه که لب هام رویه طرف صورتم جمع می کنم و انگشت اشاره ام رو طوری که کف دستم به سمت بالا باشه، به سمتم می گیرم.

- ولی علیرضا نمیداد... تو که مشکلی با این نداری؟

بلافاصله واکنش نشون میده و به حرف میاد.

- توهم نمیای پیشم؟

لبخندی از لحنش روی لبم می شینه و نگاهم روی صورتش می چرخه؛ ته ریش مرتب و آنکارد شده اش نشون میده که علیرضا باز بهش رسیده و بلوز آستین بلند خاکسری رنگش تغیر و تحول بزرگی رو نشون میده. با

جاده سنتو

اظمینان چشم هام رو به سمتش می کشم و با جدی ترین و مطمئن ترین لحنی که از خودم سراغ دارم، میگم:

- من میام؛ گفتم که تا حالت خوب نشه تنهات نمی دارم.

لبخندی که روی لبش می شینه، خیلی شیرینه؛ خوشحال کردن شهریار هیچ وقت کار سخی نبوده!

- اگه بخوام وقتی حالم خوب شد هم تنهام نذاری به حرفم گوش میدی؟

نفس عمیقی می کشم و سری به نشونه ی تأیید تکون میدم؛ بدون هیچ مکث و شک و شبهه ای تا فکر نکنه بهش دروغ میگم. انگار می خوام باهاش عهد و پیمانی رو ببندم که خودم هم به خاطرش متعجبم ولی... تا حالا این قدر برای گفتن چو ی مصمم نبودم!

- من همیشه حرف گوش کنم.

انگار لبخندش اون قدر بزرگ میشه که از حد مجازش برای دیده شدن، رد میشه؛ چون با لب های کج شده

جاده سنتو

سرش رو پلین می اندازه و به کتایی که توی دستشه نگاه
می کنه. تازه چشمم به چو ی که دنبالش می گفتم
افته؛ کتاب نیما یوشیجه! یه طورایی حالت دست نوشته
دارم.

دستش رو روی کتاب می کشه و خودش رو روی تخت به
قسمت کناری می کشه؛ حالا کنارش جا باز شده و پاهاش
پشت کمرم، دراز و پای راستش روی پای چپش افتاده.
- خوبه... می خوام برات کتاب بخونم؟

صاف می شینم و به دستش که روی جای خالی کنارش
افتاده، نگاه می کنم؛ دستم رو می برم و شالم که فاصله
ای با افتادن نداره، جلو می کشم و آب دهنم رو
محسوس قورت میدم. با تردید نگاهم رو به صورت
شهریار و کتاب توی دستش جابه جا می کنم. دروغه اگه
بگم دوست ندارم کتایی رو که مدت هاست دوست دارم
بخونم، با صدای شهریار بشنوم.

جاده سنتو

اون صدای بم که همیشه خش داره و به جز موارد خاص
هیچ وقت بالا نرفته، بدجوری آدم رو توی عالم رویا و
خلسه فرو می بره! با این وجود، یه چو ی ته دلم نهیب می
زنه که باید مخالفت کنم!

- باید وسایلمون رو جمع کنیم...

طوری ابروی راستش بالا میره که انگار توی سرمه و می
فهمه که دارم بال بال می زنم تا کتاب خوندن رو شروع
کنه. به جای توجه به چو ی که گفتم، دستش رو روی
تخت، همون جای خالی که کنارش باز کرده، می کوبه و
کتاب نازک که جلد سفید رنگی داره، رو بالا میاره.

- کتاب همیشه واجب تره... بیا بشین اینجا.

با شک نگاهم رو به اون جای تنگ می دوزم؛ اگه بخوام
اونجا بشینم باید به شهریار بچسبم! نمی شه از هس جا
که هستم کتابش رو بخونه؟ وقی می بینم تعلل دارم،
دستش رو برمی داره و کتاب رو باز می کنه.

- بیا؛ تردیدت برای چیه؟

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۰

سرم رو بالا می گیرم و نفس بریده به نیم رخش خیره می
شم ولی اون بدون توجه به من و نگاه متعجب و بهت
زده ام، با دو تا انگشتش کتاب رو از هم باز می کنه؛
سرش رو کمی به سمتم، از بغل، خم می کنه که به روبه رو
می چرخم و سر شهریار به سرم تکیه داده میشه.

با این کارش، اگه نفس کمی حق بیرون اومدن داشت،
همون هم بهش حروم می شه و قلبم نمی فهمه چطور
خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبه. این همه
نزدیکی زیاده روی نیست؟ چرا حس می کنم از هدف
اصلیم دور شدم و هر بار که شهریار بهم نزدیک میشه با
پس نزدنش دارم، حماقت می کنم؟

جاده سنتو

مشکل اینه که من دوست ندارم ازش دور بشم! با وجود
این که می دونم دارم اشتباه می کنم، وقتی نزدیکمه
آرومم! شهریار این روزها خیلی آرامش بخشه؛ دوست
ندارم حی ذره ای ازش دور بمونم!

- «عزیزم

قلب من رو به تو پرواز می کنه.

مرا ببخش! از این جرم بزرگ که دوسی است و جنایت
ها به مکافات آن رخ می دهد چشم بپوشان اگر به تو
«عزیزم» خطاب کرده ام، تعجب نکن. خیلی ها هستند
که با قلبشان مثل آب یا آتش رفتار می کنند. عارضات
زمان، آن ها را نمی گذارد که از قلبشان اطلاعات داشته
باشند و هر اراده ی طبیعی را در خودشان خاموش می
سازند.»

صدایش مثل یه مخدر قوی، تمام تنم رو احاطه می کنه و
گرمای تی که بهم چسبیده، حالم رو دگرگون! انگشت
های اون دسی که به دور شونه ام حلقه شده، آروم

جاده سنتو

آروم سرشونه ام رو نوازش می کنه و این خماری رو بیشتر
و بیشتر می کنه.

اون قدر خوب و با آرامش کلمه ها رو ادا می کنه که نبات
شکست خورده و صربه دیده ی وجودم، می جوشه و
خودش رو بیشتر به شهریار می چسبونه!

- «اما من غیر از آن ها و همه ی مردم هستم. هر چه
تصادف و سرنوشت و طبیعت به من داده، به قلب
خویش بخشیده ام و حالا می خواهم قلب سمج و
ناشناس خود را از انزوای خود به طرف تو پرتاب کنم و
این خیال مدت ها است که ذهن مرا تسخیر کرده
است.»

نگاهم رو بالا می کشم و به نیم رخش خیره میشم؛ این
مرد همونیه که یه روزی می خواست من رو خفه کنه؟ یا
شبيه به اون روزی که می خواست خودش رو از بالای

جاده سنتو

ساختمون تیمارستان به پلین بندازه؟ سرش رو از سرم
جدا می کنه.

- «بزرگ تر از تصور تو و بهر از احساس مردم هستم، به
تو خواهم گفت چه طور...»

سر به سمت برمی گردونه و خیره به چشم هام، در کمال
تعجب، بقیه ی اون قسمت از کتاب رو از پو می خونه.

- «اما هیئات که بخت من و بیگانگی من با دنیا، امید
نوازش تو را به من نمی دهد. آن جا در اعماق تاریکی
وحشناک خیال و گذشته است که من سرنوشت
نامساعد خود را تماشا می کنم!»

«نامه های عاشقانه ی نیما یوشیج»

طوری عمیق به چشم هام نگاه می کنه که انگار می دونه
چه چی ی از فکر می گذره و به چی فکر می کنم؛ الحق که
به چی خیلی خوبی فکر نمی کنم و مغزم پس زدن شهریار

جاده سنتو

رو بیشتر از هر چو دیگه ای فریاد می زنه. از یه طرف
عذاب وجدان، از این همه نزدیکی پس زمینه ی تمام
افکارم شده و مغزم رو داره نابود می کنه.

نگاه پی دو گوی مشکی رنگ که روی صورت گندمیش
برق می زنن، می چرخونم و آب دهنم رو به زور قورت می
دم؛ اما شهریار لبخند قشنگی می زنه و دستش شونه ام رو
با فشار کمی فشار میده.

- سخته که امید نوازش هم نداشته باشی، نه؟

غم توی صداهش اون قدر محسوسه که صدا های درونم
خفه میشه و اون نبلی که شهریار براش اولویت بالا پیدا
کرده خودش رو نشون میده؛ دوست داره تمام سعی اش
رو بکنه اما این مرد، ذره ای ناراحتی به خودش راه نده.
شهریار وقتی ناراحت و مظلوم میشه حی بیشتر از اون
وقتی که عصبی و پرخاشگره، غیرقابل تحمل می شه.

جاده سنتو

نمی خوام بحی باهاش شروع کنم که تهش به یه چر
غمگی برسیم؛ دوست دارم همین جا تمومش کنم! آروم
میگم:

- نمی دونم.

نفس عمیق و آه ماندی می کشه و نگاه از من می گیره؛
این بار که سرش رو به سمتم خم می کنه، شقیقه اش به
جای این که روی شقیقه ام بشینه، چون گردنم رو صاف
نکردم، به پیشونیم تکیه داده میشه و من... چقدر این
صحنه رو دوست دارم!

دوباره کتاب رو بالا میاره و شعری که پلین صفحه با
خط نستعلیق زیبایی نوشته شده، می خونه.

«جز من را که چاره نیست

بایدم تا زنده ام در درد زیست

عاشقم من، عاشقم من، عاشقم

عاشقی. را لازم آید درد و غم

جاده سنتو

راست گویند این که: من دیوانه ام
در پی اوهام یا افسانه ام
زان که بر ضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا که من»

کتاب رو می بنده و روی پاهاش که کنار پاهای من روی
تخت دراز شدن، می ذاره اما سرش رو از روی پیشونیم
تکون نمی ده؛ به جاش دستش رو دور گردنم می اندازه و
انگشت هاش رو به گونه ام می رسونه. نوک انگشت
های گرمش گونه ی راست یخ زده ام رو لمس می کنه و
چشم های من رو روی هم می اندازه.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۱

دستش رو می چرخونه و با پشت دو تا انگشت شست و
اشاره اش از بلندی گونه ام تا چونه ام رو نوازش می کنه و

جاده سنتو

نفس هالی که روی صورتم می شینه نشون میده، سرش
رو همون طوری که سرهامون به همدیگه تکیه داده
شده، کمی به سمتم چرخونده.

- چقدر نرمی!

هر کاری می کنم نمی تونم جلوی لبخندم رو بگیرم و
آخرین راه برای جلوگیری از کشیده شدن لب هام، زیر
دندون کشیدن لب پایینم می شه؛ شعف و حس خوب،
تنها چیزیه که از اون دو تا کلمه ای که گفته به چشم می
خوره و من باید باورم بشه به خاطر نرم بودن پوست
صورت من این قدر ذوق کرده؟

چشم از هم باز می کنم و با دیدن صورتش دلم براش پر
می زنه؛ یه لبخند محو کنار لبش جا خوش کرده و با حس
خوب به گونه ام نگاه می کنه. انگار که قشنگ ترین
تصویر عمرش رو دیده باشه! شاید هم ندیده باشه... من
چیزی درباره ی عمر شهریار نمی دونم که بخوام درباره
اش نظر بدم. من تقریباً هیچ چیز درباره ی شهریار نمی
دونم و این قدر نزدیک بهش نشستم!

جاده سنتو

با این فکر، یه حس نامی به وجودم سرآزیر می شه و سرم
رو عقب می کشم که دست شهریار روی هوا خشک می
شه؛ چشم هام رو به سمت پلین می کشم و به دست
هام خیره میشم. اون یه دنیا حس خوب به من داد؛
انصافه بزنم توی ذوقش؟

- باید... وسایل ها رو جمع کنیم شهریار!

دستش رو که روی هوا خشک شده پلین میاره و دوباره
روی شونه ام می ذاره.
- مگه من میگم نکنیم؟

کمی فاصله بینمون می اندازم ولی نه اون قدر که بتونم از
روی تخت بلند بشم؛ نگاهم و سرم همچنان به سمت
پایینه.

- نمی... نمی خوام دستت رو برداری؟

جاده سنتو

حس می کنم دستش سبک تر میشه.

- اذیت می کنه؟

دست خودم نیست که صادقانه و سریع، سر بالا میارم و خیره به صورت آرومش میگم:

- نه.

دستش رو از روی شونه هام برمی داره و من حس می کنم گرما از تنم فراری میشه؛ توی خونه ای که هواش زیاد هم سرد نیست، سرما به تنم می شینه و بازو هام رو به جای دست شهریار لرز بغل می گیره. مگه خودم نخواسته بودم که دستش رو برداره؟ شاید... شاید باید چند دقیقه ی دیگه پهلوش می موندم!

خودم رو روی تخت پللی می کشم و پشت به شهریار، پاهام رو از تخت آویزون می کنم؛ می تونم قسم بخورم که شهریار چند دقیقه ی پیش یکی از قشنگ ترین لحظه

جاده سنتو

های زندگیم رو رقم زد. یه طورایی من رو از پس فکر و خیال های بزرگانه ام کشید و به دوران بچگیم برد.

همون دورایی که من، هم زمان با پدر، از مدرسه می رسیدم و اون کتاب های داستانی که خودش برام خریده بود رو من نهار خوردن من برام می خوند؛ هیس ، جزو خاطره های انگشت شمار اون دوران هست که با یادآوریش علاوه بر لبخند، یه حس غم و بغض و دلتنگی به سراغم میاد.

هر چقدر بیشتر فکر می کنم، بیشتر به شباهت شهریار به بابام پی می برم؛ شاید به خاطر همینکه که نمی تونم ازش دوری کنم. به خاطر همینکه که با وجود اذیت هاش، هیچ وقت نتونستم ازش متنفر بشم و موقع غم و ناراحتیش همه اش می خوام یه کاری بکنم که به خودش بیاد و غم رو فراموش کنه.

جاده سنتو

از روی سر شونه سر کج می کنم و به شهریار که با دقت
به صفحه از کتاب توی دستش رو می خونه خیره میشم.
اخم های درهمش که ابروهای مشکی پریشانش رو به هم
نزدیک کرده، با اون صورت شش ضلعی و سفت، هیچ
شباهتی به پدر نداره. پس من چرا این قدر شبیه به اون
می بینمش؟ اصلاً مگه به قیافه ست؟

سرش رو با سنگینی نگاه من بالا می کشه و نمی دونم
چطوری نگاهش می کنم که صورتش نرم میشه و اخم
ظریفش ابروهاش نشون میده که کمی نگران شده.
- چو ی شده؟

با «هیچی» آرومی که زمزمه می کنم از جا بلند می شم و
به سمت گوشه ی اتاق می رم؛ چمدون شهریار روی زمین
افتاده و لباس هاش مرتب روی درهای بازش چیده
شدن. اون قدر مرتب این کار رو انجام داده که دلم نمیاد
بهشون دست بزنم ولی بلاجبار کنار چمدون زانو می زنم.

جاده سنتو

لباس های که من خریدم بیشتر به چشم میاد و این لباس ها از روزی که توی اتاق حسام لبر هام رو بیرون آورد، به اتاق خودش انتقال داده شدن؛ همون روزی که با حرص گفته بود نمی خواد لباس هاش توی کمد اون مرتیکه بمونه! این همه دشمنی شهریار با حسام رو درک نمی کنم!

- از پرهن های که خریدی خوشم میاد؛ مخصوصا اون خاکسریه.

لبخند، دست و دلبازانه روی لبم میاد و دلیل این خسیس نبودن، صورتیه که به سمت شهریار نیست! با حساسیت، پرهن هاش رو طرف گود می چینم و چشمم روی پرهن و شلوار های مشکی ثابت می مونه.

- چرا این قدر تیره می پوسی شهریار؟ من برات پرهن کرمی هم خریدم ولی نگاه هم بهش ننداخی.

جاده سنتو

صدای یو یو تخت نشون میده که از جاش بلند شده و
این یعنی من باید با جمع کردن لبخندم ظاهر رو حفظ
کنم.

- می دوی آخرین چو ی که ازش یادمه کیه؟

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۲

سر می چرخونم و اون رو پشت سر خودم پیدا می کنم؛
نگاه به سمت بالا می کشم و به صورتش که شبیه روز
های اول شهریار شده نگاه می کنم. نگاهش خالی و عاری
از هر حسیه؛ یه طوری که انگار اون سنگ دل ترین فرد
روی زمینه و من نمی دونم چه بلایی سرش آوردن که به
این روز افتاده!

کامل روی زهی می شینم و همچنان بهش نگاه می کنم.
- از کی؟

طوری نگاهم می کنه که انگار می خواد بگه تو که می دوی
من بهت نمی گم پس چرا می پرسی؟! به خاطر همین
سری، با دم عمیقی که می گیرم، تکون میدم
- خیلی خب... چی یادته؟

کنارم می شینه و سر من هم همراهش پلین میاد؛
چهارزانو، پاهاش رو جمع می کنه و آرنج هاش رو به
زانوهاش تکیه می ده. با انگشت های دستش بازی می
کنه و نگاه به اون ها می ده؛ به شدت گرفته و ناراحت به
نظر می رسه.

- همه بالا سر یه قبر گریه می کردن؛ همه شون سیاه
پوشیده بودن. همه شون گریه می کردن... ولی من می
دونم که نمرده! اکبر یه بلایی سرش آورده.

قلبم توی سینه فسرده میشه؛ نمی دونم، نمی تونم هم
بدونم که داره درباره ی کی حرف می زنه ولی بغض توی

جاده سنتو

صدداش نشون میده که اون فرد براش خیلی مهم بوده.
مثل کسی که قلبش برای اون بوده؟ یعنی عشق شهریار
رو به این روز انداخته؟

بی اختیار دستم رو جلو می برم و روی دست هاش می
ذارم که حواسش جمع من می شه و کمی سرش رو بالا
میاره.

- شهریار... میشه برام تعریف کنی چی شده بود؟

عمیق نگاهم می کنه و چو ی نمی گه؛ نه که نخواد بگه...
یه گیجی محسوس توی چشم هاش موج می زنه و باعث
میشه که از موضعم پلین پیام و دستم رو عقب بکشم.
اما همون لحظه صدداش دوباره بلند میشه.

- من هر چو ی که می دونستم رو بهت گفتم؛ به جز
اونا... دیگه چو ی یادم نمیاد.

بی حرف فقط بهش نگاه می کنم؛ داره عذاب می کشه و
وقتش نیست که این دیالوگ پر تکرارش رو به خودش
بگم؟

جاده سنتو

- شهریار من حس می کنم که داری عذاب می کسی؛ ولی
نمی دونم چطوری باید کمکت کنم.

گاهها خیلی احساس قدرتمندی می کنم؛ دقیقا همون
لحظه ای که با یه جمله شهریار رو از این رو به اون رو می
کنم و می تونم خیلی از چیزهای که اون لحظه حس می
کنه رو از پس ببرم. مثل الان که دوباره لب هاش مهمون
لبخندی میشه و شهریار مهربون برمی گردد.

- تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، داری
بهم کمک می کنی! خیلی خیلی خیلی بیشتر؛ هر ثانیه و هر
دقیقه ای که به نظر تو بیهوده ست، یه نفر توی سر من،
به کمک تو داره جون می گیره. یه زندگی برمی گرده و عمر،
یه جور دیگه ای رقم می خوره.

لبخندی می زنم و یی دلیل و یی اختیار بغضی توی گلو می
شینم؛ مثل زمانی که یه تیکه یی پر احساس از فیلم مورد
علاقه ام رو که لبخند به لب همه میاره می بینم و بغض

جاده سنتو

می کنم. من... توی تمام لحظه های خوب زندگیم بغض می کنم و امروز رو شهریار، برخلاف چو ی که فکر می کردم، برخلاف چو های که شنیدم و برخلاف اون چو ی که به نظر می رسید، به یکی از روز های خوب زندگیم تبدیل کرده!

می فهمه بغض کردم و دسی بالا میاد؛ روی یک طرف صورتم می شینه و با انگشت شستش صورتم رو نوازش می کنه که لبخندی می زنه.
- خیلی دوست دارم بدونم قبل از اومدن به تیمارستان چیکاره بودی.

گردنم رو کمی کج می کنم و نگاه شهریار مصرانه مسیر نوازش انگشتش رو دنبال می کنه.
- اگه یادم بیاد، حتما بهت میگم.

نفس عمیقی می کشم و لب هام آویزون میشه.
- آخه چرا تو باید چو به این بولدی رو فراموش کنی؟

جاده سنتو

نگاهش با یه پلک بهم زدن به چشم هام دوخته میشه و
دستش از صورتم فاصله می گیره.

- ارادی فراموششون کردم ولی... چند وقت که از
تیمارستان بودنم گذشت، حس کردم خیلی بیشتر از اون
چیزی که باید اتفاق های زندگیم به فراموسی سپرده
شده. بعدش دیگه هیچ کاری از دستم بر نیومد.

صادقانه می گه و دیگه کاری از دستم ساخته نیست. سر
پلیس می اندازم و به مرتب کردن چمدونش ادامه میدم
ولی اصلا دوست ندارم ساکت بمونه.

- یعنی اگه نه ماه پیش من تو رو دیده بودم می تونستم
چیزی درباره ی گذشته ات بدونم؟

- چرا این قدر به گذشته ی من گیر دادی؟ چیزی جالبی
نداره.

همون طوری که بلوز آستین بلندش رو تا می زنم، زیر
چشمی نگاهی بهش می اندازم؛ به چمدون خیره شده و

جاده سنتو

کمی عصبی به نظر می رسه. این یعنی باید برای جمله ی
بعدی که میگم، سبک و سنگین کنم.

- منظورم این نیست شهریار؛ تو دوست داشتی من
مجهول ترین آدم زندگیت باشم؟

سرش رو بالا میاره و با جدیت تمام میگه:

- تو همین الانش هم مجهول ترین آدم زندگی می.

دست هام پلین می افته و لباس، توی دستم مشت
میشه.

- ولی من هیچ چیزی ندارم که بخوام پنهون کنم.

خودش رو عقب می کشه و به دیوار تکیه میده؛ یکی از
پاهاش رو جمع می کنه و ساق دستش رو روی اون می
ذاره و پای دیگه اش رو روی زین دراز می کنه. توی این
مدت حتی یک بار هم ندیدم جوراب مشکی پاش نباشه!

جاده سنتو

- قرار نیست مجهول بودن یه نفر مختص اتفاق هابی
باشه که توی گذشته افتاده؛ احساس است برای من غیرقابل
درک ترینه.

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۳

بی اختیار خنده ای با بهت می کنم و لباس توی دستم رو
به داخل چمدون پرت می کنم؛ حس می کنم می خواد یه
بحث جذاب تر از جمع کردن چمدونش راه بندازه!
- احساسم؟ از قضا من هر چو ی که تو دلم باشه رو
نشون میدم.

با خنده ام خنده به لبش اومده بود اما نمی فهمم کجای
حرفم به مذاقش خوش نمیاد که ناامیدی و اخم دوباره
سرو کله اش توی صورت شهریار پیدا می شه؛ دستش از
روی زانو پلین میاد و موشکافانه اجزای صورتم رو از نظر
می گذرونه.

جاده سنتو

- یعنی... یعنی هیچ وقت سعی نکردی هیچ احساسی رو از من مخفی کنی؟

اگه بگم «نه» دروغ گفتم؛ ولی... ولی انگار این روزها توی دروغ گفن بدجوری مهارت پیدا کردم که به راحتی «نه» ای میگم و شهریار رو ناامید تر از قبل می کنم. در اصل من تپش های قلبم رو، اون حس آرامش رو، اون نبات کوچولویی که تو دلم همش هوای شهریار رو می کنه نادیده می گیرم و جواب منی میدم.

سری تکون میدم و با تکیه دادن سرش به دیوار، به روبه رو خیره میشه؛ با قورت دادن آب دهنش، سبک گلوش که مشخص شده، بالا و پلین می شه و صداش، خش دار، به گوشم می رسه.

- پس بهم بگو، خودت بهم بگو! چرا پیشنهاد های ازدواجم تو رو مثل یه دختر نرمال به وجد نمی آورد؟

جاده سنتو

تکیه ی سرش رو می گیره و دردمند به صورتم نگاه می کنه؛ طوری که انگار، سال هاست عاشق منه و منم با نامردی هر بار ردش می کنم. این چه حالیه که شهریار داره؟

- من مشکلی دارم؟ مثل همیشه، من مشکلی دارم؟ ماجرا همینه؟

با جدیت خودم رو جلو می کشم و کنار پاش می شینم؛ نفس عمیقی می گیرم و کمی اخم هام رو درهم می برم تا کلامش اثر خودش و داشته باشه.

- شهریار ما دختر ها تشنه ی محبت پسرا نیستیم؛ این شوچی های مزخرف و کلیشه ای جنسیت زده که دهن به دهن می چرخه ما نیستیم! اون قدر برای ازدواج پر پر نمی زنیم که وقتی کسی بهمون پیشنهاد میده دست و پامون بلرزه و به وجد بیایم.

جاده سنتو

اخم های اونم به همدیگه نزدیک شدن و نگاهش با
اوقات تلخی پس لب هام و چشم هام در حال نوسانه ولی
این موضوع باعث نمی شه که حرفم رو ادامه ندم.

- اگه من، اون موقع با پیشنهاد های تو واکنش نشون
نمی دادم به خاطر نبود دلیلی برای واکنش بود؛ نه علاقه
ای، نه سرایتی! متوجه ای که چی میگم؟ تو مریض می
شهریار.

پوزخند می زنه و همون طور که هیسریک وار سرش رو
تکون میده سر به پلش می اندازه.
- آره من مریضتم؛ بدجوری هم مریضتم.

کنایه و ایهام حرفش رو نادیده می گیرم؛ این روز ها خیلی
چو. ها رو نادیده می گیرم اما لحن ناراحت و عصبیش به
گloom چنگ می اندازه. هر چقدر هم که من نبات، نخوام
من باشم احساساتم یه طوری خودشون رو نشون میدن.

جاده سنتو

- شهریار من نمی خوام ناراحت کنم؛ فقط می خوام این موضوع رو حل کنیم. دوست ندارم عذاب بکسی به خاطر چو ی که توی این لحظه اهمیتی نداره.

سرش رو به سمتم کج می کنه و از گوشه ی چشم یه طوری نگاهم می کنه که از چو ی که گفتم خجالت می کشم.

- اهمیت؟

چو ی نمی گم؛ یعنی چو ی ندارم که بگم و در عوض گردن شهریار کامل صاف می شه و لب باز می کنه.

- دو ماه پیش رو بیخیال... الان چی؟ الان چرا این قدری احساس رفتار می کنی؟

دوست دارم بگم من بی احساس نیستم؛ دوست دارم بهش بفهمونم که با هر حرکت اون اتفاقی می افته که من ازش می ترسم و اسمش حس مادرانه گذاشتم. ولی این

جاده سنتو

دوست داشن ها هیچ وقت قرار نیست توی قالب
حرف، به زیون من جاری بشه.

به جاش نبلی خودش رو نشون میده که من ازش
متنفرم! چون زیون زیونش نیش داره؛ مثل خیلی از کسانی
که زندگیم رو به گند کشیدن!
- چی عوض شده شهریار؟

دیدي يه ساختمون جلوی روت می ریزه و تو هیچ کاری
نمی تویی بکی؟ خودت رو به در و دیوار می زنی، دوست
داری از اون اتفاق جلوگیری کی ولی بی الواقع تنها کاری
که می تویی انجام بدی اینه که بایستی و فقط نگاه کنی.

شهریار جلوی چشم من فرو می ریزه و من هیچ کاری از
دستم برنمیاد؛ اصلاً مگه کاری که خودم کردم رو می تونم
جمع و جور کنم؟ پشیمونی به سراغم اومده اما انگار تمام
پل های پشت سرم شکسته که هیچ حرکتی نمی تونم
بزنم.

جاده سنتو

نگاه ازم می گیره و دوباره سرش رو به دیوار تکیه میده؛
چشم روی هم فشار میده و فقط یه جمله به زیون
میاره

- برو بیرون

بهت زده اسمش رو صدا می زنم و اون فقط یک بار دیگه
حرفش رو تکرار می کنه؛ ناچاراً از جا بلند می شم و با قدم
هایی که روی زمین کشیده میشه به سمت در میرم.
لحظه ی آخر به صورت غمگی و چشم های بسته اش
نگاه می کنم و از اتاق بیرون میرم

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۴

جاده سنتو

چمدون خودم رو کنار در اتاق می دارم و نگاه توی فضای
دوازده مری می چرخونم؛ کمد های دیوار و تخت یک و
نیم نفره ی سلطنی با فرش کرمی که به چوب های سفید
تخت و کمد میاد. با قدم های آرام و بی حس جلو می رم
و خودم رو روی تخت می اندازم.

شهریار اون قدر تو خودش رفته و باهامون حرف نمی زنه
که اصلا حس و حال هیچ چیز رو ندارم؛ فقط دوست
دارم توی اتاقم بشینم و خودم رو بابت حرف هایی که
زدم بازخواست کنم. از طرفی می دونم که لازم بود یه
حرف هایی زده بشه تا اگه قراره شهریار باهاش به آرامش
برسه، این روند سریع تر اتفاق بیفته ولی از طرف
دیگه... دلم نمی خواست این طوری بشه! دلم... دلم
نمی خواست دروغ بگم!

از پشت روی تخت دراز می کشم و دو تا دست هام رو به
دو طرف باز می کنم؛ روی روتخی ساتن نسکافه ای
تکونشون میدم و با حس نرمی و خنکی پارچه اش چشم
هام رو ی همدیگه می افش. اگه شهریار همت می کرد و از

جاده سنتو

فاز دپیش در می اومد، این ویلای قشنگ به نظرم دل‌باز
تر می اومد.

دست می برم و شال سه مری لیمویم رو از روی سرم
برمی دارم و یه طرف پرت می کنم. خفکی تنها توصیف
حال این روز هامه و حی نمی دونم که چطوری باید ازش
خلاص بشم؛ نیلوفر و علیرضا فکر می کنن که شهریار به
خاطر جابه جایی حال و هواش عوض شده و من حی
جرات ندارم که بگم من باعثش بودم!
- نبات...

دستم رو سکو می کنم و تنم از روی تخت می کنم؛ نیلوفر
در حالی که شال مشکی از روی موهای بلونش سر
خورده و شونه هاش رو اشغال کرده، تو درگاه در ایستاده
و با تکیه به اون نگاهم می کنه.
- پا نمی سی بری ببینی این شهریاره چرا دو ساعته زل زده
به بیرون و دل نمی کنه؟

جاده سنتو

با پوف کلافه ای صاف روی تخت می شینم و موهای
بازم رو به عقب هدایت می کنم؛ امروز صبح به اصرار
نیلوفر به سالن دوستش رفتیم و علاوه بر ی که می
خواستیم موهام رو خاکسری کرده بودن. شاید این هم
بتونه دلیلی برای تشدید اعصاب خریدیم باشه!
- من چه بدونم نیلوفر؟ این قدر گیر نده؛ خودش خوب
میشه.

دست به سینه می زنه و شاکی، چشم غره ای بهم میره.
- زهرمار و گیر نده! بابا باید بفهمم شما دو تا چه مرگتونه
یا نه؟

چشم گرد می کنم و برای تبرئه شدن از نگاه اخم آلود و
شکار نیلوفر خنده ای مضحک روی لب میارم.
- ما؟ برو بابا! به من چه ربطی داره؟ یادت نیست دفعه
ی پیش هم شهریار رفته بود تو خودش بعد درست شد؟
ناسلامی مریضه ها!

جاده سنتو

نگاهش می‌گه یک جمله که سهله، حی یک کلمه هم از حرف هام رو باور نکرده و بو برده که یه مشکلی این وسط هست؛ ولی اگه من نباتم، هیچ وقت نمیام مثل دخترهای نرمال دیگه سفره‌ی دلم رو برای کسی باز کنم و باهاش درباره‌ی اتفالی که پی من و شهریار افتاده درد و دل کنم. هیچ وقت هیچکس قرار نیست از مشکلات شخصی من خبردار بشه!

یکتا و نیلوفر دوست‌های صمیمی من ولی حی از مشکلائی که قبل و بعد طلاق مامان و بابام برام پیش اومد باخبر نشدن؛ نفهمیدن اون درس خوندن‌هایی که اسمش رو گذاشته بودن خرخونی به خاطر فشاری بود که از وضعیت خونه بهم وارد می‌شد و می‌خواستم یه طوری خودم رو سرگرم کنم. چی بهر از درس خوندن؟

فقط محمد بود و محمد دید که چی کشیدم و چی‌ها دیدم؛ اونم به خاطر این که خاله ثریا اومد و بعد مامان تر و خشکم کرد. اگه الان هر چند وقت یک بار یه خبرایی از مامان میشه، اون موقع، یکی دو سال بعد از طلاقشون

جاده سنتو

حی به فکر این نبود که بچه ای به اسم نبات داره. حی
نخواست تلاسی برای گرفتن حضانت من بکنه!

نیلوفر که می بینه توی افکار خودم غرقم، «پوف» ای
می کشه و در حالی که زیر لب غر می زنه از اتاق بیرون
میره. در اصل اون راست می گه و من باید یه حرکتی برای
بهر شدن حال شهریار انجام بدم اما وقی از نگاه کردن
به صورتش هم خجالت می کشم چیکار باید بکنم؟

کلافه از جا بلند میشم و برای رهایی از خواسته ی عمیق
وجودم که می خواد زود تر شهریار رو ببینه، به چمدونم
پناه می برم و لباس هام رو توی کمد خالی طبقه بندی
شده می چینم. حی لباس های خودم رو هم به یه ست
سپورت طوسی عوض می کنم و کارم که تموم میشه به
معنای واقعی کلمه، بیکار می مونم.

سعی می کنم خودم رو سرگرم کنم و حداقل مکان از اتاق
بیرون نرم تا به سمت اتاق شهریار کشیده نشم اما توی

جاده سنتو

یه اتاق کوچیک که هیچی نداره، مگه من چند ساعت
می‌تونم دووم بیارم؟! به دو ساعت نکشیده یه شال روی
سرم می‌اندازم و به بهانه ی کمک به نیلوفر و علیرضا
بیرون میرم.

هیس که پام رو از اتاق بیرون می‌ذارم، بدون این که ذره
ای به سالن بزرگ و دلباز که یه دست مبل راحتی صدفی
وسطش چیده شده، توجه کنم، نگاهم به سمت در اتالی
که روبه روی اتاق من و اون سر سالن قرار داره کشیده
میشه و دلم از دلتنکی ناله سر میده؛ از سه روز پیش که
من رو از اتاقش بیرون کرد ندیدمش و اگه بگم حی دلم
برای اون پوچی توی نگاهش تنگ شده دروغ نگفتم!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۵

- به چی خیره شدی دختر؟

جاده سنتو

ترسیده به علیرضا که کارتوی توی دستش داره و از پله ها
بالا میاد نگاه می کنم و لبخند لرزویی می زنم؛ سعی می کنم
نشون ندم ترسیدم که موزب نشه.

- هیچی... میگم ویلای عموت چقدر قشنگه؛ فکر نمی
کردم این قدر بزرگ باشه.

کارتون رو روی عسلی وسط سالن می ذاره و با
کشیدن دست روی پیرهن آبی آسمویی رنگش، خاک
روی اون رو می تکونه و بعد دست به کمر می گیره؛
نگاهش رو دور خونه و سقف بلندش می چرخونه و سری
با تأسف تکون میده.

- با این عموم عموما رفت و آمد نداریم؛ نگاه نکن این جا
اینقدر بزرگ و قشنگه. مال مردم رو برای خریدنش
خورده؛ به خاطر همین هیچکدوم از فامیل های ما پا
اینجا نمی ذارن ولی دیگه این مورد اضطراری بود.

جاده سنتو

سرمندی اجازه تعجب بهم نمیده؛ سرمنده لبم رو گاز
می گیرم و با ریشه های شالم بازی می کنم. قدمی به جلو
برمی دارم و خجالت از لحنم می باره؛ فکر می کردم علیرضا
همچن کاری به خاطر می که ازشش خوشش نمی اومد
بکنه؟

- ببخشید تو رو خدا؛ همه اش به خاطر من به این و اون
رو می اندازی.

لبخندی که می زنه تمام صداقتش رو نشون میده؛ در
اصل علیرضا همون چری رو نشون میده که تو وجودش
پنهون کرده! شاید به خاطر همینکه اندازه ی سر سوزن
به خاطر این که گفته بود می خواد کناره گیری کنه و دیگه
دخالی توی کارهای شهریار نداشته باشه، ناراحت
نیستم.

می تونست بیچونه، نیلوفر رو مجبور کنه تا دیگه جواب
تلفن های من رو نده و حسام رو وادار به این بکنه که
خونه شون رو از ما پس بگیرن؛ بدون این که من بفهمم

جاده سنتو

همه چر. زیر سر اونه و در واقع اونه که نمی خواد بهم کمک کنه ولی الان، بیشر از هر کسی مفید واقع شده.

دست هاش رو از روی کمر پلین میاره و در کارتون رو باز می کنه.

- این حرف ها چیه؟ الان بیشر از این که به تو کمک کنم دارم به شهریار کمک می کنم؛ مطمئنم خودش یه روزی جبران می کنه.

با اومدن اسم شهریار لبخند ناراحی روی لب هام میاد و نگاه به زهی می دوزم.

- از کجا این قدر مطمئی که جبران می کنه برات؟

بیخیال کارتون وسیله ها میشه و روی مبل می شینه؛ پا روی پا می اندازه که من هم مبل روبه روم رو، که دست هام و روی پشتیش گذاشته بودم، دور می زنم و روش می شینم.

جاده سنتو

- چون من چو ای دیدم که تو ندیدی؛ قرار هم نیست
الان ببیی و بفهمی ولی به موقعش به این نتیجه می رسی
که وفادار تر از شهریار وجود نداره.

ابروهام از تعجب بالا میره وی دلیل لبخندی روی لبم
می شینه؛ اصلا مگه میشه از رفتارهای خوب شهریار
حرف بزی و دلت غنج نره؟

- چرا یه طوری حرف می زنی که انگار شهریار رو بیشتر از
من می شناسی؟ دارم شک می کنم ها!

می خنده و دسی به موهای پریشونش می کشه؛ می خواد
مرتبشون کنه.

- نه، بیشتر نمی شناسم؛ ولی ما مردایه چو هابی رو از
هم جنس هامون می فهمیم که شما خانم ها حالا حالاها
نمی فهمید.

- چی شد؟ داره از دخرا بد میگه؟ پیام با عقاید
فمینیسمم یقه جر بدم؟

جاده سنتو

علیرضا نیم خیز می شه و به پشت سرش نگاه می کنه؛
نیلوفر با دست هایی که به کمر زده، بالای پله ها ایستاده
و نگاه شاکیش رو لحظه ای از علیرضا تگون نمی ده.
چشم هاش رو با فک سفت شده گرد می کنه و انگشت
اشاره اش رو به سمت علیرضا می گیره.
- چی گفی؟ جرأت داری تکرار کن! گفی دخرا نمی
فهمن؟

علیرضا برمی گرده و نگاه پوکری به سمتش می اندازه که نمی
تونم جلوی خودم رو بگیرم و خنده ای می کنم؛ هیس
نیلوفر رو جری تر می کنه و نگاه وحشیش رو به سمتش می
کشه.

- خنده داره؟ ببند نیش رو! مگه من اجازه نداده بودم
هر کس گفت بالا چشم دخرا ابروئه بزن تو دهنش؟

چشم هام گرد می شه و از روی بهت، بی اراده دوباره
خنده ای می کنم که حس می کنم از سر نیلوفر دود بلند
میشه. جدی جدی عصبانی شده! این دختر چقدر

جاده سنتو

غیرقابل پیش بینی و عجیبه آخه؟ علیرضا می چرخه و با دیدن من که دست هام رو هوا خشک شده، سری با تأسف تگون میدم.

- تا من این و افکار فمینیسمیش رو آروم می کنم، تو پاشو برو ببین این رفیق ما داره چیکار می کنه.

دست هام پلین میاد و خودم رو جمع و جور می کنم؛ هیس که نیلوفر فهمیده یه مشکلی هست برای هفت جد و آبادم بسته. همینم مونده علیرضا بفهمه و همه بدونن که شهریار سر این که من پیشنهاد های ازدواجش رو رد کردم، این طوری رفته تو خودش و با هیچ کس حرف نمی زنه!

نیلوفر و علیرضا با سر و صدا از پله های دوبلکس پلین میرن اما نگاه من میخ در اتاق شهریار میشه و نمی تونم تکوینی به خودم بدم؛ دلم، برای دیدنش لحظه شماری می کنه اما مغزم بهم هشدار میده که من بهرین راه رو، با زدن اون حرف ها بهش، انتخاب کردم.

جاده سنتو

اما همیشه توی دوئل قلب و مغزم، این قلبمه که برنده
میشه و هراسون خودش رو به در و دیوار سینه ام می
کوبه تا زودتر به اتاق روبه رو کوچ کنه و شهریار رو ببینه.
چند روزه ندیدمش و در نهایت بدجنسی اون رو به حال
خودش رها کردم!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۶

بدنم، بدون این که اجازه ای از من بگیره، از روی مبل
کنده میشه و پاهام، با قدم های هم اندازه و مرتب به
اون سمت میرن؛ حالا منم که بدون در زدن دستگیره رو
پلیس می کشم و با باز شدن در اتاق و دیدن قامت شهریار
که پشت به در، به سمت پنجره ایستاده نفس توی سینه
ام زندونی می شه.

جاده سنتو

نمی چرخه و همون طور صامت می مونه؛ دست تو
جیب شلوار کتون مشکی رنگش کرده و پیرهی که رنگ و
لعابش هیچ نشوی از لباس های که من خریدم نداره،
نشون میده من چقدر در حق شهریار بدی کردم و
درمانش پسرفت داشته!

- چه عجب!

با صداش شونه هام بالا می پره و یه طوری دستگیره رو
ول می کنم که برمی گرده و صدای بدی میده؛ نکنه انتظار
داشتم دوباره اون شهریار بی سر و صدا برگرده؟! باید
قبول کنم که شهریار هر چقدر هم از دست من ناراحت
و عصبی باشه باز هم یه اتفاق های خوبی افتاده و کمی
بهبود پیدا کردم.

کمی اعتماد به نفسم رو جمع می کنم و قدم به جلو برمی
دارم؛ بدون این که در رو پشت سرم ببندم نگاهم رو توی
اتاق می چرخونم و چشم هام از خوشگلش برق می زنه.
برعکس اتاق من که چو خاصی نداره و دکوراسی

جاده سنتو

سفیدش زیاد باب میلم نیست، اتاق شهریار خیلی خوشگله!

یه تخت و کمد ساده ی قهوه ای رنگ با آباژور بلندی که کنار تخت گذاشته شده، وایب آرامش بخشی رو به اتاق داده؛ نگاه های کوتاهی به شهریار می اندازم و مدام لبم رو زیر دندون می کشم.

- از اتاق خوشت اومد؟ دل باز تریش برای توئه.

آروم و خجالت زده زمزمه می کنم؛ حی نمی دونم برای چی خجالت می کشم ولی اون قدری هست که سرم پلپس بمونه و آروم نوک انگشت هام رو به بهم بکوبم. حس می کنم باید الان ازش معذرت خواهی کنم که دیگه ناراحت نباشه ولی حی نمی تونم زیون باز کنم از اون روز صحبت کنم.

می خوام چی بگم؟ هر طوری که بیچونم، هر طوری که سعی کنم واقعیت رو بگم باز شهریار فکر می کنه رفتم فکر

جاده سنتو

کردم و می‌خوام بهش دروغ بگم. اصلاً... اصلاً مگه من
خودم می‌دونم می‌خوام چیکار کنم؟ می‌خوام بهش بگم نه
ببخشید حس من اون چر ی نبود که به زیون آوردم؟

از گوشه ی چشم می بینم که برمی گرده ولی نمی‌تونم سر
بلند کنم و حالات صورتش رو ببینم؛ با این صدای
خشک و جدیش می‌خواد بگه که قهره؟
- آره... حداقل از اتاق های قبلیم بهرم.

حرفم ته می‌کشه؛ با وجود این که سه شبانه روز هم که
بخوام افکار توی مغزم رو براش توضیح بدم باز کمه!
توی این لحظه دوست دارم اون شروع کننده ی بحث
باشه تا من هم به موقعش از دلش در بیارم. البته اگه
بتونم و باز اون نبات ی رحم خودش رو نشون نده!

شهریار هم این وسط روضه ی سکوت گرفته و هیس
باعث میشه سرم رو کمی بالا بیارم و زیر چشمی نگاهش
کنم؛ دست به جیب به پنجره تکیه داده و مستقیم

جاده سنتو

نگاهم می‌کنه. حی ذره ای چشم هاش رو از روی صورتم
تکون نمیده و آروم میگه:

- حداقل به جز تخت و پا تخی دو سه تا اثاث دیگه هم
دارم.

راست می‌گه؛ اتلوی که توی تیمارستان داشت و حی اتاق
خونه ی حسام بیشر به سلول زندانی شبیه بودن. اون
هم فقط به خاطر این که به خودش آسیب نزنه! یک
لحظه یادم می‌افته دو هفته‌ست هیچ زخمی روی بدن
شهریار نیست و تمام اتفاق های گذشته فراموشم میشه.

لبخند دست و دلبازانه روی لب هام نقش می‌بنده و با
ذوق دست هام رو به هم گره می‌زنم؛ حی شوق از صدا و
لحنت هم بی‌داد می‌کنه!

- چقدر خوشحالم که دیگه به خودت آسیب نمی‌زنی
شهریار!

جاده سنتو

بالاخره چشم به صورتش می‌دوزم و این بار اولی چو ی
که می‌بینم ابروی بالا رفته و لب کج شده! چرا انتظار
اخم و اوقات تلجی داشتم؟ ولی اون مهربون تر از چو ی
که فکرش رو می‌کنم به نظر می‌رسه؛ من دلش رو
شکستم و اون لبخند تحویل من میده و بغض رو توی
گلو بزرگ تر می‌کنه.

حی اگه یه بچه هم جلو روت باشه باز دلت نمیاد دلش
رو بشکی؛ من با چه روی دل شهریاری که می‌دونستم
مریضه و با هر چو ی رفتار هاش تغییر می‌کنه، زیر پام له
کردم و راحت ازش گذشتم؟ من... من این قدری رحم
نیستم؛ فقط نمی‌دونم چمه!

پای راستش رو سکو می‌کنه و اون یکی پاش رو از جلوی
راسی رد می‌کنه و نوکش رو به زهن تکیه میده. نگاهش
چو ی رو داد می‌زنه که نمی‌خوام بهش توجه کنم؛ ولی
مگه میشه شیفتکی رو از اون دو گوی که لحظه ای از
صورتش تکیه نمی‌خورن، نخوند؟

جاده سنتو

- اگه قرار باشه در برابر ترک بعضی کارها این قدر قشنگ
اسمم رو صدا بزی، سعی می کنم مدام کارهای مزخرفم
رو ترک کنم.

دهنم باز می مونه و برمی گردم لحنی که باهاش اسم
شهریار رو صدا زدم، یک بار مرور می کنم؛ به جز ذوق
چون دیگه ای نداشت! اما این نگاه سرزنده و پراز برق
شهریار نشون میده بازیه چون ی این وسط هست و به
قول علیرضا من از درک اون عاجزم!

- من که همیشه این طوری اسمت رو صدا می زنم!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۷

پاهاش رو صاف می کنه و تکیه از پنجره می گیره؛ با قدم
های آروم جلو میاد. اون قدر که برای دیدنش مجبور
بشم سرم رو بالا ببرم و از پلای به چشم هاش خیره بشم.
لبخند گوشه لبش نشون از بخشیدن من و جابه جایی

جاده سنتو

چشم هاش پښ چشم ها و چونه ام، نشون از حس
خوبش میده.

- ولی همیشه این قدر دلبری توش نیست.

دوست دارم گریه کنم؛ از شدت محبی که شهریار می کنه
و من نمی تونم واکنسی بهشون نشون بدم، دلم می خواد
زار بزنم. کاش می تونستم پا به پاش جلو پیام ولی من حی
نمی دونم چی پیش رومونه! تصور های که از آینده دارم
خیلی ترسناک و دردمند به نظر می رسن. طوری که حی
نمی خوام بهشون فکر کنم!

چشم هام رو می دزدم و سر به پلین می اندازم؛ انگار گلوم
باد کرده که نمی تونم از دهنم نفس بگیرم و فاصله ای با
خفکی ندارم؛ اما هیچ کدوم از این ها باعث نمی شه که
جلوی خودم رو در برابر حرف زدن بگیرم.

- شهریار من... من...

جاده سنتو

اجازه نمیده که حرفم رو ادامه بدم؛ انگار از دفعه ی پیش
و من و من کردن های من خاطره ی خوی نداره که
پشت بهم می کنه و دوباره به سمت پنجره میرم.
- هوای اینجا خوبه؛ یعنی از تهران بهرم.

این یعنی علاقه ای به شنیدن بقیه ی چو ی که می
خواستم بگم نداره؛ من هم به جلو قدم برمی دارم و
کنارش می ایستم. منظره ای که از طبقه ی دوم این ویلا،
دیده میشه، می تونه ساعت ها چشم های من رو
معطوف خودش بکنه. درخت های پر بار توی حیاط
بزرگ و ویلا های اطراف، منظره ی خوی رو به وجود
آوردن.
- آرم.

از روی شونه نگاهی به سمتم می اندازم.
- قشنگ هوا، هوای سرپیچی از دستورات خداست.

گیج به سمتش می چرخم و پس لب هام فاصله می افته.

- هان؟

چشم های شیطون و لب های که با سرارت کج شدن،
باعث میشه بیشر به چو ی که گفته دقت کنم و با
فهمیدن معی جمله اش، تا بناگوش سرخ می شم و نگاه
ازش می دزدم.
- آهان.

شونه هاش آروم تگون می خوره و این نشون میده که می
خنده؛ یعنی به این زودی چند روز پیش رو فراموش
کرده؟ یا شاید هم... باهاش کنار اومده! اما چو ی مغز
من رو داره نابود می کنه و من تحت هیچ شرایطی نمی
تونم بهش بی تفاوت باشم.

به سمتم می چرخه و قدمی به عقب برمی داره؛ شونه ی
راستش رو به چارچوب پنجره تکیه میده و سنگینی
نگاهش روی صورتم حس می شه.

- لپات آتیش نگیره یهو؟

شهریار من رو دوست داره؛ اگه هم دوست نداشته باشه
یه حسی داره. این کاملاً قابل لمس و لی این دوست
داشته شدن با عقل جور در میاد؟ آینده و ادامه ای داره
که من بخوام حرکات شهریار رو پیش خودم تحلیل کنم و
اون طوری واکنش نشون بدم که اون خوشش بیاد؟ یا
شاید هم... خودم خوشم بیاد!

به سمتش می چرخم و صورت جدی به خودم می گیرم که
می فهمه یه چیزی سر جاش نیست؛ فقط چند روز از
بحثمون گذشته، درسته گفتن این حرف ها؟ ولی اگه
نگم، نمی تونم کاری رو جلو ببرم.
- شهریار من نمی دونم با فکری که مثل خوره مغرم رو می
خوره چطور کنار بیام.

صامت به چشم هام نگاه می کنه؛ مستقیم و نفس برا
انگار که می خواد اعراف بگیره و همین وادارم می کنه

جاده سنتو

بدون این که منتظر جوابی ازش بمونم، ادامه ی حرفم رو بگم.

- این فکر که من توی زندگیت دارم چیکار می کنم؟

حقیقت روی سرم آوار میشه و عذاب با لحن و صدام
گره می خوره. دو تا دستم رو باز می کنم و روی هوا
تکونشون میدم.

- حس می کنم از هدف اصلیم دور شدم؛ من... من می
خواستم فقط حالت رو خوب کنم... الان انگار... انگار...

پوزخندی که روی لبش میاد این بار حس خیلی بدی بهم
نمیده؛ انگار این بار دوست نداره مثل چند روز پیش
دلخوری پیش بیاد و مسالمت آه. رفتار می کنه.

- الان چی؟ روابط مادرانه رو بیشر دوست داری؟

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و خودم رو لعنت
می فرستم که چرا یکی از حرف های دلم رو بهش گفتم تا

جاده سنتو

مدام تو سرم بکوبدش؟ ولی فقط می توئم هشدار وار
اسمش رو صدا بزئم

- شهریار!

صدای کوبیده شدن چو ی میاد و باعث میشه بلافاصله
چشم از هم باز کنم؛ دست به هم کوبیدم.

- بهم بگو چه فکری مثل خوره مغزت رو می خورم.

نفس عمیقی می گیرم و پشت بهش می کنم؛ همون طور
که به سمت تخت می رم جمله ها رو توی سرم طبقه
بندی می کنم تا ناراحتش نکنم. ولی مغزم بیشر شبیه به
یه گودال تو خالی شده؛ یه چو ی که توش می افته اکو
میشه و اون قدر بزرگ به نظر میاد که ترس به تنت می
اندازم.

روی تخت می شینم و دست هام رو دو طرف بدنم به
لبه هاش تکیه میدم؛ شهریار هم قدمی به جلو برداشته و
نگاه مستقیم و جنگجوش ذره ای از روی صورتم تکون
نمی خوره.

جاده سنتو

- فکر نمی کردم یه روزی این حرف رو به کسی بگم ولی...
من نمی خوام ازت فاصله بگیرم!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۸

برق نگاهش رو دوست دارم؛ یه حس نالی داره. یه طوری
که انگار امید به زندگی توش جریان داره؛ شهریار دو ماه
پیش هم این طوری نگاه می کرد؟ حی یادم نمیاد! اون
قدر روی خوب ازش دیدم که حی ذره ای اون روزها رو
به یاد نمیارم!

- ولی یه مشکلی هست شهریار؛ من نمی دونم الان وقتش
هست یا نه... تو باید حالت خوب بشه.

با جدیت سر تگون میدی و دست هاش رو توی سینه
جمع می کنی؛ مثل همیشه پاها به عرض شونه باز و کمر
صاف صاف!

جاده سنتو

- من حال خوبه؛ یعنی نمی دویی حال به خاطر چی خوب شده؟

به خاطر من! جوابش یه سر پللیں افتاده میشه و نگاهی که با خجالت ازش گرفته میشه؛ یی اختیار، بدون این که قصدش رو داشته باشم، دارم باهاش عهد می بندم؟

- یه قانونی هست که میگه اگه از هر چو یی که داری اون لحظه استفاده نکنی ممکنه، دیگه نتوی به دستش بیاری.

سر بالا میارم و با تعجب نگاهش می کنم؛ داره بهم هشدار میده؟

- یعنی... یعنی می خوای بکی اگه الان با این وضعیت قبولت نکنم، دیگه بعدا باهام این طور رفتار نمی کی؟

خنده ی شیرینی می کنه و دست می بره پارچه ی شلوارش رو از قسمت رون می گیره؛ کمی شلوارش رو بالا می کشه و بعد پللیں پای من، روی زهی می شینه.

جاده سنتو

- من همچن چو ی گفتم؟ یا رفتاری کردم که باعث بشه فکر بکی من رفتارم چند ماه دیگه تغییر می کنه؟

بی اختیار می خندم و چو ی که از ذهنم می گذره رو به زبون میارم.

- تو فقط دو هفته ست که مهربونی؛ قبلش کاری نمی کردی!

اون هم لبخندی روی لبش میاد؛ دستش رو بالا میاره و اون تیکه از موهای خاکسری رنگم رو که روی صورتم اومده، کنار می زنه.

- ولی من همون موقع هم یه حرفی رو زیاد تکرار می کردم.

می دونم منظورش کدوم حرفه؛ شهریار چه حالش بد بود و چه خوب، همیشه اون جمله ی معروف «با من ازدواج کن» رو تکرار می کرد. نفس عمیقی می کشم و لبخند، روی لب هام کنار نمیروم.

جاده سنتو

- خب... من نمی دونم منظورت چیه ولی من فقط می
خوام آتش بس اعلام کنم؛ تو این چند روز همه اش
حس می کردم داریم به همدیگه می پریم. این جوری
نباشه دیگه.

سری به نشونه ی تأیید تکون میدی و دستش رو برای
دست دادن جلو میارم.
- همین هم یه قدم بزرگه.

دستم رو توی دستش می ذارم و اون آروم فشاری بهش
وارد می کنه؛ انگشت شستش رو روی دستم می کشه و
دست کوچیکم رو پنجه ی بزرگش گم میشه. چشم
هاش قسمت به قسمت صورتم رو از نظر می گذرونه که
چیزی یادم می افته.

- راسی... گفتم اینجا بهر از اتاق های قبلته؛ اتاق
خودت یادت اومده؟

جاده سنتو

دستم رو از دستش بیرون می کشم اما انگار اون علاقه ای
به این کار نداره که چشمش دنبال دستم کشیده میشه؛
بعد دوباره نگاه به سمت صورتم می کشه و چند ثانیه
مکث می کنه. انگار تازه می فهمه که چی ازش پرسیدم.
- من گفتم بعضی اتفاق ها رو از یاد بردم؛ نگفتم تمام
گذشته ام رو فراموش کردم.

روی زهن می شینه و خودش رو به سمت تخت می کشه؛
به تخت، کنار پای من، تکیه میده که مجبور میشم کمی
تنم رو کج کنم و از نیم رخ بهش نگاه کنم.
- اتاق من خیلی با اون چو ی که فکرش رو می کی فرق
می کنه.

سرش رو بالا میاره و خیره به صورتم خنده ای آروم مردونه
ای می کنه که حس می کنم چو ی تو دلم پلین می ریزه؛
من تا حالا ندیدم پیش نیلوفر یا علیرضا این طوری رفتار
کنه یا بخنده. یعنی این حالش مختص منه!

جاده سنتو

- هیس الان چو ی که از ذهنت می گذره رو به زیون بیار؛
تصورت از اتاق من رو!

من هم خنده ای از تصویری که دارم می کنم و صادقانه
زیون باز می کنم.

- اون طوری که گفی با تصور من فرق می کنه، عکس یه
خرابه اومد تو سرم.

نفس عمیق می گیره و به روبه رو خیره میشه؛ دوباره یکی
از پاهاش رو جمع می کنه و ساق دستشو به اون تکیه
میده که صحنه ی چند روز پیش جلوی چشم هام تداعی
میشه. انگار عادت به این طور نشستن دارم.
- نه؛ یه سالن بزرگ. سرد، تاریک! با یه پیانو و یه دیوار پر
از کتاب.

با سکوتم چو ی رو که گفته توی سر تصور می کنم و به
این نتیجه می رسم که چقدر دور از انتظار منه! سرش رو
بالا میاره و نگاه متعجب و ناباورم رو شکار می کنه.

- انتظارش رو نداشی؟

می خندم و «نه» ای میگم که با همون لبخند نگاه ازم می گیره؛ بی اختیار نفسم رو محکم به بیرون پرت می کنم و از پشت خودم رو روی تخت می اندازم. به نظرم این همه سستی و خستگی به بی خوابی و فکرهای درهم دیشب کم ربط نداره.

- بلدی پیانو بزنی؟

- ظاهرا باید بلد باشم.

گچ بری های روی سقف خبر از اسراپی بودن وجب به وجب این ویلا میده؛ وگرنه کی سقف اتاق مهمان رو گچ بری می زنه؟ چشم روی هم می اندازم و آروم زمزمه می کنم:

- شهریاری که توی سرم ساخته بودم نظامی بود.

جاده سنتو

باز می خنده؛ باز اون تن صدای آروم که شماره ی نفس
هاش تغییر می کنه و قلبی که با این خنده ها سرشار از نور
امید میشه.

- چرا توی سرت شهریار می سازی؟ من جلو روتم!

«جاده سنتو»

#پارت_۱۹۹

لبخند روی لبم میاد و تصور شهریار می که ساختم، پشت
پلک های بسته ام، رنگ می بازه و این بار مردی رو می بینم
که خنده اش، جذاب ترین خنده ایه که توی زندگیم
دیدم!

- الان که فکرش رو می کنم این شهریار رو به رومه،
خیلی بهر از شهریار توی سرمه.

چند لحظه مکث می کنه و بعد با صدای دلنشینی می گه:

جاده سنتو

- سرط می بندم توی سرت یجایی - به تمام معنام که حکم
یه قاتل زنجیره ای رو داره و با کشن همه، گند زده به
زندگیشون!

چشم هام باز میشن و تازه می تونم غم صداش رو
تشخیص بدم؛ دستم رو به تخت تکیه میدم و کمی خودم
رو بالا می کشم. این بار دو تا پاهاش رو جمع کرده و ساق
دست هاش رو به زانو تکیه داده.

- این طوری نیست؛ بیشر اینجوری فکر می کنم که اون
ها گند زدن به زندگی تو.

دوباره صاف می شینم و پاهام رو توی شکمم جمع می
کنم؛ دست دورشون حلقه می کنم و یه طرف صورتم رو
به زانو هام تکیه میدم.
- گند که زدن ولی...

از نیم رخ می بینم که لبخند می زنه؛ نه تلخ خند، یه
لبخند واقعی و قشنگ.

جاده سنتو

- میگویند اگر بعضی سخی ها نباشند، قشنگی های دنیا رو نمی تویی به دست بیاری؛ حق دارن. اگر اون روز ها اون طوری سپری نمی شد، الان...

مکت می کنه؛ با نفس عمیقش انگار می خواد ادامه ی حرفش رو قورت بده ولی با چو ی که میگو تمام تصوراتم بهم می ریزه.

- به قول اون یارو می ارزید؛ ولی با این تفاوت چو ی که می ارزید حال اون شب هام به حال این روزامه. سخی ها رنگ باخس؛ انگار دیگه قدرتشون مثل قبل نیست. جای زخم هاشون درد نمی کنه و کم تر اون حس پوچی رو تجربه می کنم.

بالاخره کمی نگاهش رو به سمت من می کشه و لبخند نشسته کج لب هام رو شکار می کنه؛ یادم نمیاد توی کدوم برهه از زندگیم این قدر لبخند داشتم!

- به نظرت کی باعث این حال شده؟

جاده سنتو

از چو ی که می خوام بگم خودم خنده ام می گیره و نمی
تونم خنده ام رو پس حرف زدن پنهون کنم
- از اون جایی که از وقعی اومدی تیمارستان حالت خوب
شده، پس به احتمال زیاد کار وفایی بوده!

می خنده؛ اون قدر بلند که با شوق، تکیه ی سرم رو از
روی پاهام برمی دارم و با خنده اش می خندم؛ اون تن
صدای آروم که توی اتاق می پیچه و حس خوبش رو
منتقل می کنه و با دنیا نمی شه عوض کرد. ظلمه اگه
شهریار همیشه حالش این طوری نباشه!
- آره اون مرتیکه با سیبیل های چخماقیش روحیه ام رو
دگرگون کرده!

فقط می خندم که شهریار به سمتم برمی گرده و دستش
رو روی تخت می ذاره؛ از پلین نگاهم می کنه و برعکس
من که دوست دارم روبه روم باشه، مشکلی با این
موضوع ندارم.

جاده سنتو

- حرف از چخماق شد... دوم دبیرستان بودم یه دسته از بچه های مدرسه خیلی به پرو پام می پیچیدن؛ منم از این رو مخ ها بودم که می رفتم پته ی همه رو پیش مدیر و ناظم می ریختم بیرون.

چشم هام رو گرد می کنم و با خنده پاهام رو از تخت آویزون می کنم؛ چشم غره ای بهش میرم و تصنعی اخم توهم می کشم.

- حتما هر وقت هم معلم یادش می رفت، دستت رو بلند می کردی می گفی آقا یادتون رفت امتحان بگیرید!

سری به نشونه ی «نه» تکون میدم.

- گفتم رو مخ بودم، نگفتم که این قدر چندان!

مشتاق نگاه بهش می دوزم و سری تکون میدم.

- خب، بقیه اش؟

جاده سنتو

نفس عمیعی می گیره و چشم هاش خیره ی دیوار پشت
سرم می شن؛ انگار داره با خودش تمام اون لحظه ها رو
مرور می کنه.

- مدیره هم گذاشته بود کف دستشون که شهریار به من
رسونده می رید زیر زهن مدرسه چه غلطی می کنید؛
سیگار می کشیدن! پدر و مادر گشون کن مدرسه،
خواهش التماس، چند روز اخراج و آخرسر دوباره اینا به
مدرسه برگشتن ولی به طور خیلی عجیبی کاری به کار من
نداشن.

با نفس عمیعی دست به تخت تکیه میده و بالاخره با
بلند شدن از روی پاهاش، کنارم می شینه؛ با کنجکاوی
کامل به سمتش می چرخم و چهارزانو می شینم.

- ولی هفته ی اول به هفته ی دوم نرسیده یکی از کتاب
هام رو که خیلی دوستش داشتم و از شدت خواستنش
توی راه مدرسه می خوندمش رو ازم کش رفتن و گفین اگه

جاده سنتو

می خوامش باید بعد تایم مدرسه پاشم برم کوچه پشی
زورخونه ای که نزدیک مدرسه بود. شش نفری ریخن
سرم...

نمی دارم ادامه ی حرفش رو بگه و با ذوق، طوری که
انگار می خوام بقیه ی یه داستان هیجان انگیز ولی
تکراری رو حدس بزنم، دست هام رو به هم می کوبم و
پس حرفش میرم.

- حتما تو هم به شش نفرشون حریف شدی و همه شون
روکتک زد؟

لب هاش کشیده میشه و از اون خلسه بیرون میاد؛ عاقل
اندر سفیه نگاهم می کنه.

- نه خیر! عین سگ کتکم زدن.

پپی زیر خنده می زنم و نمی تونم جلوی صدای قهقهه ام
رو بگیرم؛ گردن به عقب پرت می کنم و از ته دل به لحن
نمکیش می خندم. اگه قرار بر این باشه که شهریار اون

جاده سنتو

روبی که به هیچ کس نشون نمیده رو پیش من نمایان
کنه، پس بهره منم خودم رو الکی کنرل نکنم! هموی
باشم که همیشه هستم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۰

سرکه پلین میارم صورت بهت زده ی شهریار رو روی
خودم می بینم؛ لب هاش فاصله افتاده و چشم های
خمارش طوری به من خیره شدن که انگار اصلا و ابدا
قابلیت تکون خوردن ندارن. نفس توی سینه اش حبس
شده و دست هایی که روی پاهاش گذاشته از شدت
مشت شدن، بندواره های سفید خودشون رو نشون
میدن.

نگاهم رو که روی خودش می بینم، بدون تغییری توی
حالاتش چشم روی صورتم می چرخونه و دست راستش
رو بالاخره بالا میاره؛ انگشت زیر چونه ام می ذاره و سرم

جاده سنتو

رو به سمت راست می چرخونه که شال روی سرم کمی
عقب می ره و موهام دیده میشه.

- چه عجب که موهاات یه رنگ خوب به خودش دیدا!

مردمک به سمت گوشه ی چشم می کشم و دستم رو بالا
میارم؛ بی اختیار مچ دستش رو پی انگشت هام می گیرم و
فشار آرومی بهش وارد می کنم.

- یعنی به جز مشکی و خاکسری رنگ دیگه ای هم
هست که تو بهش علاقه نشون بدی؟

دستش رو عقب می کشم تا بتونم گردن صاف کنم؛ وقتی
صورتش جدی میشه و لبخند نداره حس می کنم حرف
هاش بیشتر روم تاثیر می ذاره.

- علاقه های من اون قدر ها هم بد نیست نبات خانم!

اون قدر قشنگ خانم رو تلفظ می کنه که فشاری به
دستش میدم و تازه یادم می افته که باید مچش رو ول
کنم؛ نگاه اون هم به سمت دستش کشیده میشه و توی

جاده سنتو

فکر فرو میره. خیلی داره سعی می‌کنه که نشون بده حالش خوبه، اما من می‌فهمم که خیلی جاها داره تظاهر می‌کنه. یعنی هنوز به خاطر حرف های من ناراحته؟

می‌خوام انگشت هام رو باز کنم و دست عقب بکشم که دست دیگه اش رو روی انگشت هام می‌ذاره و اجازه نمی‌ده؛ نگاهم نمی‌کنه ولی نفس های نامنظمش نشون میده حال درسی نداره. شاید به چر. بدی فکر می‌کنه و تجربه نشون داده توی این شرایط باید حواسش رو پرت کنم.

- بعد که کتکت زدن چی شد؟

سرش رو به سمت صورتم می‌کشه و گیج نگاهم می‌کنه؛ انگار که به زور از دنیای خودش بیرونش کشیدم و حالا نیاز به زمان داره تا اتفاق های اطرافش رو درک کنه.

- خودت حدس بزن.

جاده سنتو

بیخیال برداشتن دستم می‌شم و لبخند به لبم میارم که از اون حال و هوا بیرون بیاد. مثل هوای بهاری می‌مونه این مرد؛ یه ثانیه خوب و آفتابی و ثانیه ی بعدش بارونی و گرفته.

- حدسم اینکه که برای این که کسی نفهمه از همکلاسی هات کتک خوردی، به کسی نمی‌گی و یه روزی خودت دخلشون رو در میاری.

بالاخره لب هاش کمی انحنا پیدا می‌کنه؛ اما باز هم اون شهریار چند لحظه ی پیش نیست. نگاه ازم می‌دزده و دست هاش که دست راستم رو به احاطه ی خودشون گرفتن افت دما رو نشون میدن.

- من بچه ی دعوایی نبودم؛ هیچ وقت هم از شکست خوردن خجالت نمی‌کشم. به هیچ عنوان هم به فکر انتقام تنهایی نمی‌افتادم. به برادرم گفتم؛ حسابشون رو رسید.

جاده سنتو

چشم بالا می کشه و با یه لبخند مظلوم نگاهم می کنه؛
صدای خش دارش گرفته تر از همیشه ست و گویا این به
خاطر هجوم افکار گذشته ست.

- فکر نکمی رفت گوششون رو پیچوند و یه چک به
همه شون زد که دیگه دور و بر شهریار نباشن؛ نه... یه
طوری برای هر کدومشون مجازات برید که بعدش
خودشون ازم عذرخواهی کردن و من هیچ وقت نفهمیدم
چیکار کرده بود.

نفس عمیقش نشون میده حسرت های گذشته نفسش
رو تنگ کردن؛ دوست دارم توی بغلم بگیرمش و بهش
بگم که نگران نباشه، من پیششم ولی فقط می تونم
نگاهش کنم تا اون غصه هاش رو روی دایره بریزم.

- ناصر همیشه کمک من بود؛ می دونست چقدر تنهام،
می دونست توی این دنیا هیچ کس به فکر من نبوده. اون
از ننه و بابامون و اینم از... سعی می کرد پشتم رو نگه
داره؛ دلم تنگ میشه برای عصبی شدن هاش. یه جوری
داد می زد که برق از کله ات می پرید.

جاده سنتو

نمی‌خوام بیشتر از این ساکت بمونم، به خاطر همین
آروم می‌گم:

- داداش‌ها برخلاف ظاهرشون خیلی مهربونن؛ من
داداش ندارم ولی یه محمد دارم که جای هر چی برادره
برام پر کرده. می‌فهمم چی داری می‌گی؛ چون من روی
خوش از محمد خیلی کم می‌بینم.

سرش رو تکون میدی و نگاهش بی فروغ میشه؛ انگار که
یکی نور امیدش رو کور کرده باشه.

- تا وقتی که یه نفر جفت پا نپره وسط رابطه‌تون؛ چه از
طرف تو، چه از طرف اون.

دهنم کامل بسته میشه؛ بدم می‌اد از این کار ولی با تمام
وجود اعراف می‌کنم که راست می‌گه. محمد قبل از
این که من کارهای ازدواجش رو حل کنم بیشتر از این‌ها
ازم خبر می‌گرفت؛ ولی انگار برخلاف تمام شاخ و شونه
هایی که کشیدم فائزه بینمون یه دیوار بزرگ کشیده! فکر
نمی‌کردم این طوری بشه.

جاده سنتو

شهریار می فهمه یه چری شده؛ اما به روی خودش
نمیاره. صورت ازم برمی گردونه و با خیره شدن به پنجره
توی گذشته اش دست و پا می زنه.

- من خیلی کم سن و سال تر از ناصر بودم ولی همیشه با
وجود کم سن بودنم حواسم بهش بود؛ سعی می کردم با
تمام مشغله هام یه تایم که مربوط به ناصر باشه رو
براش خالی بذارم. تمام تمام تلاشم رو می کردم ولی
شقایق اومد و...

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۱

صداش خفه میشه؛ یعنی اون قدر گرفته میشه و خش
برمی داره که دیگه از حنجره اش بیرون نمیاد. کاش این
قدر مجهول برام توضیح نده؛ دوست دارم بیشتر ازش
بدونم و دلداریش بدم. با وجود این که من هیچ کس رو
درست و حسالی دلداری ندادم!

جاده سنتو

- حواسم بهش نبود که اگه بود این طوری نمی‌شد! یه نفر که غریبه بود گند زد به روابط ما؛ طوری نشون می‌داد که انگار به فکر منه ولی داشت من رو از ناصر دور می‌کرد. اون قدر دور که...

دوباره صداش در نمیاد؛ مثل کسی حرف می‌زنه که انگار یه نفر دست روی گردنش گذاشته و می‌خواد خفه اش کنه.

- اون قدر که نفهمم چطوری رفت؛ سرم رو گرم کرد. سرم رو گرم خودش و کاراش کرد تا نفهمم دور و برم چی می‌گذره. من سنم کم بود ولی احمق نبودم! متنفرم ازش!

اون قدری جدی زمزمه می‌کنه که تنفر رو به معنای واقعی کلمه درک می‌کنم؛ نمی‌دونم این اتفالی که داره تعریف می‌کنه برای چند سال پیش هست ولی اون قدری دوره که شهریار توش کم سن باشه. الان هر چقدر هم نمونه پیرش کرده باشه، حداقل سی رو داره!

جاده سنتو

بدتر از شهریار می هستم که هاج و واج موندم و نمی
دونم چطور این مرد پر از درد رو آروم کنم؛ بعضی از
کلمه ها رو اون قدر با درد می گفت که دلم براش آتیش
گرفته. صورتش سرخ و سفت شده و سفیدی چشم هالی
که به سرجی می زنه نشون میده اون واقعا حالش خوب
نیست. ولی من چطوری می تونم حالش رو خوب کنم؟!

ناچار خودم رو جلو می کشم که دستش از روی دستم
برداشته میشه و کمی سرش به سمت متمایل میشه؛ با
غصه دست روی شونه اش می ذارم و توی فاصله ی کمی
ازش می شینم.

- من نمی دونم چه بلایی سر داداشت اومده یا آدم های
دیگه ای که توی زندگیت بودن باهات چیکار کردن؛ ولی
به نظر من تو یه برادر خوب براش بودی. همین که به
فکرش بودی و بعد این همه مدت خودت رو به خاطر
چیزی که توش بی تقصیری مقصر می دوی یعنی تو کارت
رو درست انجام دادی. با اذیت کردن خودت اون هم
اذیت میشه شهریار.

جاده سنتو

پوزخند روی لبش میاد و یه لحظه حس می کنم چشم
هاش از برق اشک می درخشه.

- از کجا می دوی من مقصر نیستم؟

دیگه این بار لال نمی شم تا به افکار توی سرش بال و پر
بده و خودش رو اذیت کنه؛ زندگی به من ثابت کرده
غصه ی گذشته رو خوردن رسما یه کار بیهوده ست.

- حی اگه مقصر باسی هم گذشته ها گذشته؛ مطمئنا اگه
یه کار اشتباه کردی، با چو. هابی که برام تعریف کردی
حتما خوی های زیادی هم داشی. این که بشیی و
خودت رو سرزنش کی یا به خاطر اتفاق هابی که افتاده
خودت رو اذیت کی، هیچی نصیبت نمیشه. فقط باید
ازشون درس بگیری.

لبخند غمگینی روی لبم میاد و حرف هابی رو که سال ها
به جز چند نفر محدود به هیچ کس نگفتم رو به زیون
میارم.

جاده سنتو

- مثلاً خود من؛ چند سال کنج اتاقم بشینم و غصه بخورم که مامانم من رو اندازه ی بچه های یه غریبه نخواست و دوستم نداشت؟ چند سال می تونم عمرم رو با حسرت و ناراحتی حروم کنم؟ چند سال می تونم دشمن شاد بشم؟ به جاش به بابام تکیه می کنم؛ به کسانی که دارم می بالم. همونایی که اگه دنیا هم عوض بشه، رفتارشون با من عوض نمیشه.

یه لحظه دوباره غصه دلم رو بغل می کنه و رفتار تک تک کسانی که فکر می کردم چقدر دوستم دارن و جا زدن، از جلوی چشمم عبور می کنه؛ محمد... نیلوفر... بغض گلوم رو احاطه می کنه و نگاهم از شهریار دزدیده میشه.

- که باز هم همون بابام برام می مونه؛ من به جز اون کسی رو ندارم و ترجیح میدم همه ی احساسم رو متعلق به اون بدونم. نه کسانی که من رو نمی خوان؛ حی حس نفرتم رو.

حس می کنم آروم شده؛ نگاهش، فکی که دیگه سفت نیست و صوری که آروم تر شده، این موضوع رو

جاده سنتو

تصدیق می‌کنم. نفس عمیقی می‌گیرم و حرفم رو ادامه میدم تا کامل سرحال بیام.

- اون بنده خدا الان دستش از دنیا کوتاهه؛ نیست تا بگه از دستت ناراحت نیست و احتیاج نیست خودت رو اذیت کنی. حداقل آدم‌هایی که زنده‌ان یه حرکتی می‌کنن که ناراحت بسی ولی دیگه با گذشته کاری نداشته باش شهریار. متوجه‌ای داری جوونیت رو نابود می‌کنی؟

به جای این که به عمق حرفم توجه کنه، اخمی پس ابروهاش رو می‌پوشونه و دستم رو محکم می‌گیره؛ طوری فشارش میده که انگار می‌خواد نشون بده داره حمایت می‌کنه.

- کی گفته تو فقط بابات رو داری؟

خنده ای می‌کنم که کامم رو تلخ می‌کنه؛ نباید بحث برمی‌گشت سر من و زندگی مزخرفی که دارم.

- چون با چشمای خودم دیدم هیچ کس مثل بابام موقعی که تو دردسر می‌افتادم کنارم نبود؛ مگه آدم‌ها رو تو

جاده سنتو

سخی ها نمی شناسن؟ با شیطون هم میشه خوش
گذروند.

چشم هاش سفت و سخت به چشم هام قفل میشه و
سرش یکم جلو میاد؛ با جدیت تمام لب باز می کنه.
- تو یکی رو داری که حاصره به خاطرت هر کاری بکنه؛
فقط متاسفانه کوری و نمی بینی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۲

چشم هام گرد میشن و با گیجی سری به نشونه ی تایید
تکون میدم تا یکم عقب بره؛ نفس توی سینه ام حبس
شده و با سر نزدیک شهریار نمی تونم ره اش کنم. اما پسر
ی خودخواه اون قدر اون جور می مونه و نگاهم می کنه که
نفس تنگی می گیرم و نفسم رو بیرون می رم.

جاده سنتو

با نشستن نفسم روی صورتش لبخندی می زنه که دلم
آروم می گیره؛ وقتی جدی میشه اون قدر ازش می ترسم که
حس شهریار روزهای اول بهم دست میده. منظورش از
اون یه نفر خودش بود؟ یعنی... یعنی شهریار به خاطر
همچنین احساس زودگذری این قدر مطمئن حرف
می زنه؟

صورتش رو عقب می کشه و منم یکم روی تخت به
سمت پشت می خزم.
- اون دخیره که توی تیمارستان گوشیش و داد تا باهات
حرف بزنم، دوسته؟

متعجب از سوال بی ربطش سری تکون میدم؛ اون قدر
عقب رفتم که پشتم به تاج تخت می خوره اما نگاهم
لحظه ای از روی صورت شهریار تکون نمی خوره. واقعا
اون هوای بهاره! همین چند دقیقه ی پیش داشت گله
می کرد و حس می کردم فاصله ای با سخته نداره. اما الان،
آروم آرومه.

- یکتا؟ آره. چطور مگه؟

شونه ای بالا می اندازه و دست هاش رو طوری روی تخت تکیه میدی که وزنش از سمت پشت روی اون ها می افته.

- همه ی دوستات این قدر به فکرتن؟

حس می کنم می خواد نقض حرف چند دقیقه پیشم رو ثابت کنه؛ مرد هم این قدر با سیاست؟ یه طوری حرف رو پیچوند که رسید به اون چو ی که می خواد و کوبیدش توی صورتم. دست به سینه می گیرم و با ابرو های بالا رفته نگاهش می کنم.

- من فقط سه تا دوست دارم؛ که اونا هم فکر نکنم زیاد به فکرم باشن.

یه لحظه مکث می کنم و با دهن باز چو ی از ذهنم عبور می کنه؛ برمی گردم و حرفم رو تصحیح می کنم.

- البته فکر کنم چهار تا.

اخم هاش سریعا توهم میره؛ طوری گارد می گیره که یه لحظه شک می کنم که مگه چه اتفاقی افتاده. چپ چپ نگاهم می کنه و صداش یه حالت ترسناکی به خودش می گیره.

- اون یارو هم بینشونه؟

حسام! یعنی روزی که بفهمم چرا شهریار این قدر از حسام بدش میاد، اون روز بهشت منه. با این وجود که از این نفرت بی دلیل خسته شدم، ترجیح میدم که با شهریار راه بیام و عصبیش نکنم.

- کدوم یارو؟ حسام رو میکی؟ من قبل تو حی ندیده بودمش؛ چطور انتظار داری دوستم باشه؟

همون طوری که فکر می کردم؛ جبهه اش پلین میاد و اخم از هم فاصله میده. سری با رضایت تکون میده و به پشت روی تخت می افته. مثل عادت همیشگی من!

- خوبه.

جاده سنتو

چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما می شه و من تازه
یادم می افته شهریار می خواست یه چو ی بگه.

- یکتا چی گفته که میکی به فکرمه؟

- با قلدری گفتم «من نمی دونم نبات می خواد چه غلطی
بکنه ولی اگه به خاطر توی روایی تو دردرس بیفته پیدات
می کنم کله ات رو می کنم؛ پس ارزش این همه به آب و
آتش زدن نبات رو داشته باش مرتیکه!»

دست هاش رو زیر سرش می ذاره و نیم نگاهی به سمت
می اندازم.

- مرتیکه رو خیلی جدی گفتم!

با ذوق می خندم؛ چند وقته یکتا رو ندیدم؟ دلم براش یه
ذره شده!

- یکتا مهربون ترین سگ اخلاقیه که می تونی ببینی.

جاده سنتو

لبخندی روی لبش میاد؛ تا می‌خوام تو خودم برم و به درد
و دلی که با شهریار کردم فکر کنم دوباره صداش بلند
میشه.

- اون یه نفری که به تعداد دوست هات اضافه کردی کی
بود؟

سرم و به تاج تخت تکیه میدم و نگاه به سفیدی سقف
می‌دوزم؛ این لحظه جزو اون تایم‌هایی هست که دوست
دارم تنها باشم و اون قدر فکر کنم که با ناراحتی هام کنار
بیام ولی شهریار این اجازه رو بهم نمیده.

- علیرضا؛ خیلی بهم کمک کرده این مدت. بدون منت،
بدون یه نگاه که فکر کنم ناراضیه.

کمی نگاهم رو پلای می‌کشم و نگاه شهریار رو روی خودم
می‌بینم؛ هنوز هم سرش رو روی دست هاش گذاشته.
- فکر کنم شما هم باهمدیگه خیلی جور شدید؛ نه
شهریار؟

جاده سنتو

سری به نشونه ی تایید تکنون میده و من دوباره مسیر
نگاه قبلیم رو پیش می گیرم؛ چشم می بندم و پشت پلک
های بسته ام بی اختیار روز عروسی شیما نقش می بنده.
مامانی که من از خون و تنشم ولی کنار بچه های سهیل،
جلو چشم پدر من نشسته بود. کی این وسط ظالمه؟ اون
یا می که نمی خوام ببینمش؟
- حرف بزن؛ نمی خوام به مامانت فکر کنی.

متعجب نگاهش می کنم و تکیه می گیرم؛ چشم هاش رو
بسته اما حرفی که زده نشون میده هوشیار هوشیاره!
لعنی من فقط چند ساعت طول می کشه حرف های
شهریار رو کنار همدیگه بچینم و به یه نتیجه برسم؛ اون
وقت شهریار ناراحی بی من و مامانم رو به هوشیار
فهمیده!

لبخند نرم نرمک روی لبم میاد؛ علاقه ی زیادی به بغل
کردن شهریار دارم. حس می کنم احساسات خسته و
زخمیم به غلیان در اومده و باید یه طوری خالیش کنم. یا
با عمل یا با حرف!

جاده سنتو

- کاش منم اون قدری که تو منو می فهمی می فهمیدمت.

نفس عمیق و لبخند روی لبش، اوج حرکات عملیته؛ اما
زبونش خوب جواب میدم.

- تو خیلی بیشتر از اینا حواست به منه؛ خودت
نمی فهمی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۳

تا بخوام چو ی بگم صدای نیلوفر باعث میشه که خودم
رو عقب بکشم؛ فکر کنم اون قدری که از نیلوفر و
فهمیدن رابطه ی نزدیک من و شهریار می ترسم، از
فهمیدن بابام نمی ترسم. از بس که این دختر کولی بازی
در میاره!

- نبات گوشیت خودکسی کرد؛ صداش رو نمی شنوی؟

جاده سنتو

با ترس به در اتاق خیره میشم و منتظر می‌مونم که باز بشه ولی انگار نیلوفر از همون راهی که اومده برمی‌گرده؛ چون دیگه اثری از خودش و صداش نیست و هیچ باعث میشه نفسم رو به راحتی بیرون بدم. شاید باعث این همه شک و تردیدم غرهای نیلوفر به خاطر نزدیک شدنم به شهریار باشه؛ وگرنه می‌دونم که احساسم سست عنصر تر از این حرف هاست.

نگاهم رو سمت شهریار می‌کشم که چشم هاش رو روی خودم می‌بینم؛ یه روزی خیلی جدی با خودم فکر کردم هر کی زن شهریار بشه بدبخت ترینه. از بس که این مرد رو جدی و بدون نفوذ دیده بودم؛ از بس که یکم نرمش توی نگاهش نبود و الان می‌تونم با تمام وجود و قوا حرفم رو پس بگیرم.

اون قدر پر از حس نگاهم می‌کنه که با خجالت سر پلیم میدم و به دست هام نگاه می‌کنم؛ دست هایی که چند دقیقه ی پیش زبری انگشت های شهریار رو حس کرده بود. حی اگه بی دلیل دستم رو گرفته بود باز هم طوری

جاده سنتو

با فشاری که به دستم می‌آورد دلم قرص شده بود که
می‌خوام اون لحظه ها تکرار بشه.

دوست دارم بحث قبلی ادامه پیدا کنه و من به شهریار
بگم من شیفته ی توجه‌هاش شدم؛ شیفته ی این شدم
که با دو تا نگاه می‌فهمه چمه و به چی فکر می‌کنم. من با
شهریار نسبی ندارم ولی مگه اونایی که باهاش تو رابطه
بودم، حس من رو می‌فهمیدن؟ همه به فکر منفعت
خودشون بودن و بس!

صدای نیلوفر می‌خواست هشدار بده که بیش از این
نباید توی این اتاق بمونم؛ سر بالا میارم و نگاه شهریار
همچنان میخ صورت ی روح من مونده. نه آرایش دارم و
نه بعد از آرایشگاه مثل نیلوفر به خودم رسیدم. موهام
هم هر دوست نیلوفره وگرنه من کی مو سشوار می‌کشم
که این بار دوشم باشه؟

جاده سنتو

خودم رو سمت لبه ی تخت می کشم و پاهام رو از تخت
آویزون می کنم؛ همون طور که بلند می شم، شالم رو جلو
می کشم.

- من برم ببینم کی بود داشت زنگ می زد.

می خوام از جلوی شهریار و از زیر نگاه سنگینش رد بشم
ولی بلند شدن صداش مانع میشه.

- می خواستی یه کاری بکی ولی!

از بالا به چشم هاش نگاه می کنم؛ این دو تا گوی مشکی
که از شدت مخملی بودن ترغیبت می کن لمسشون کی،
چقدر درد توی خودشون پنهون کردن؟ چقدر به فکر
بقیه بودن و هیچ کس به فکرشون نبوده؟ اصلا شهریار
الان از وقی که حالش بهر شده، سعی کرده من رو
ناراحت کنه؟

می دونم می خواستم چیکار کنم؛ دلم می خواست بغلش
کنم. بی اختیار کنارش روی تخت می شینم و تا بخواد به

جاده سنتو

خودش بیاد، دست هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم و
توی بغلش می‌خزم. حس می‌کنم انتظار این کارم رو
نداشت چون نفسش توی سینه حبس میشه ولی دست
هاش از همون لحظه ی اول دور کمرم حلقه میشه.

بیشتر خودم رو بهش فشار میدم و آرامی که به تنم
تزریق میشه رو به جون می‌خرم؛ کامل تو بغلش جا شدم
و برای اولین بار از بغل کردن مردی به جز محمد و پدرم
حس بد ندارم. انگار با تموم اعتماد به نفس کم، می
فهمم که بغل من به شهریار هم آرامش میده. اینجا مگه
جز هم کی رو داریم؟

چند لحظه ی بعد بالاخره صدای نفس هاش بلند میشه؛
اما با این تفاوت که جوری نفس های بلند و عمیق
می‌کشه که انگار می‌خواد عطر تن من رو به مشام بکشه.
فشار دست هاش روی کمرم بیشتر میشه و باعث میشه
من هم محکم تر گردنش رو بگیرم. می‌دونم که هیچ وقت،
دلیل اون لبخند آروم با حس های خوب گوشه ی لبم رو
نمی‌فهمم!

چند لحظه ی بعد دست هام رو باز می کنم که می فهمه و
با برداشتن دستش اجازه میده از منبع آرامشش بیرون
بیام. ولی بلافاصله دستش رو پشت گردنم می ذاره و با
چشم های ریز شده، اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه.
- قرار بود برام ادکلن بخری!

لبخند از لبم کنار نمیره؛ حی خجالی که باعث بالا رفتن
دمای بدنم شده، توان کنار زدنش رو نداره.
- می خرم برات؛ یادم رفته بود.

همراه با تگون دادن سرش دستش رو برمی داره که دوباره
از روی تخت بلند میشم و این بار می تونم فاصله ام رو با
در به صفر برسونم ولی لحظه ی آخر دوباره به سمت
داخل می چرخم.

- زیاد اینجا نمون؛ بیا پلین پیش ما.

جاده سنتو

منتظر جواب نمی‌مونم و از اتاق بیرون میرم. هر کسی
جای شهریار بود و من برای بغل کردنش خودم پا پیش
می‌داشتم تا آخر عمرم تو روش هم نگاه نمی‌کردم ولی
الان به جز خجالت، یه حس خوب و اعتماد توی تنم
جریان دارم.

بابا میگه، خانم جون خدا بیامرز می‌گفت، وقتی روحت
متعلق به شخصی باشه، به سمتش پرواز می‌کنه؛ باهاش
راحتی، هیچ وقت پیشش احساس تنهایی نمی‌کنی و حتی
اگه اذیت کنه دل رحم می‌سی. کارهایی که برای بقیه
ساده و سطحی به نظر میان، برای تو مهم و دلچسب
میشن. هر کاری کنی، هر چقدر که فاصله بگیری، این
پیوند روح، مثل یه دژاوو، تو رو سمت اون می‌کشه.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۴

جاده سنتو

درسته شهریار اوضاع درسی نداره، درسته اگه بخوام بگم بهش حس دارم دروغ گفتم ولی اون من رو فهمید؛ کی نبات دمدی مزاج رو تحمل می‌کنه؟ کی همون لحظه‌ی اول می‌فهمه که نباید درباره‌ی مادرم زیاد سوال بپرسه و اذیتم کنه؟

شهریار فهمید من با مامانم ماجرا دارم؛ اما حی یه کلمه هم سوال نپرسید؛ ترحم نکرد، فضولی نکرد، نخواست سر در بیاره که اوضاع از چه قراره. فقط فهمید که باید فکرم رو پرت خودش بکنه تا این قدر توی فکر و خیال گذشته و مادری که برام مادری نمی‌کنه غلت نزنم. نمی‌شه برای این رفتارش مرد؟

به اتاقم میرم و گوسی رو که روی تخت افتاده برمی‌دارم؛ حی دیدن اون حجم پیام و تماس از دست رفته از سمت شیما هم نمی‌تونه حال خوبم رو بهم بریزه. اون قدر حس خوب توی رگ هام جریان داره که خودم برای زنگ زدن و حل کردن این مشکل اقدام می‌کنم و این از من درون‌گرا بعیده!

گوسی رو کنار سرم می‌ذارم و مشت دست دیگه ام رو زیر
آرنج اون دسی که باهاش گوسی رو گرفتم می‌ذارم؛ با قدم
های آروم به سمت پنجره میرم و صدای «الو» گفن
شیما توی گوشم می‌پیچه.

- سلام. نمی‌دونم برای چی زنگ زدی و هنوز به پیام هات
نگاه نکردم؛ ولی می‌دونم که همین امروز باید این مسئله
رو باهات حل کنم.

چو ی نمیگه و این نشون میده که منتظر ادامه ی
حرفمه. شونه ام رو به چارچوب پنجره تکیه میدم و نگاه
به بیرون می‌دوزم؛ منظره ی اتاق من کجا و برای شهریار
کجا!

- من نمی‌دونم برای نزدیک شدن به من و دخالت توی
ماجرایی که مربوط به منه، چرا این قدر اصرار داری؛ هیچ
وقت هم قرار نیست بفهمم ولی می‌خوام یه چو ی رو
خیلی صریح بهت بگم. من برای این تصمیم توی زندگیم
سخی و اسرس خیلی زیاد کشیدم؛ بی‌خوابی داشتم،
دست و پام از شدت اضطراب سست شده، پشیمون

جاده سنتو

شدم، توی خطر افتادم؛ خلاصه بدبختی کشیدم تا رسیدم به این مرحله که ازش راضی باشم. چو زیادی هم به موفقیتیم نمونده و نمی‌خوام این دستاورد رو تحت هیچ سراطی توی خطر بندازم.

نفس عمیقی می‌کشم و رودربایستی رو کنار می‌ذارم؛ تازه فهمیدم سر شهریار با هیچ عهده‌ی شوچی ندارم! حی اگه قرار باشه اون شخص بهم کمک کنه که شهریار رو زود تر درمان کنم باز من نمی‌خوامش؛ خوب شدن شهریار رو تمام و کمال برای خودم می‌خوام.

- من هیچ وقت نخواستم به شما بی‌احرامی کنم؛ نه به تو، نه به عمو و نه به زن‌عمو که هیچ وقت نفهمیدم مشکلتش با من چیه. به خاطر همین هم ازتون فاصله گرفتم که هر دو گروه توی آرامش باشن. نمی‌خوام دل کسی این وسط برنجه؛ دوست ندارم آدم بده‌ی داستان باشم. نزدیک شدن تو به من یعنی نزدیک شدن زن‌عمو؛ می‌دونم تو مثل مادرت نیسی و فقط می‌خوای حسن نیت خودت رو نشون بدی ولی من این رو نمی‌خوام. من سر این موضوع به هیچ عنوان ریسک نمی‌کنم.

سکوت می‌کنم؛ حرف‌های من تموم شده و به خودم
افتخار می‌کنم که کلمه به کلمه اش رو با آرامش گفتم.
شیما نفس عمیقی می‌کشه و صدای گرفته اش توی
گوشم می‌پیچه.

- حالا که خواستی نگفته‌ها رو بگی... منم می‌گم!
می‌دونسی من همیشه به تو حسودیم می‌شد؟ به یکی
یدونه‌ی عمو که همه‌ی حواس‌ها همیشه سمت اون
بود. چرا؟ چون همیشه آروم‌یه طرف می‌نشست و توی
افکار خودش غرق بود؛ چون درسش رو خوب می‌خوند و
پا توی هر راهی که می‌داشت موفق می‌شد. برعکس، من
پراز شکستم! تنها شانس‌ی که آوردم رشته‌ی دانشگاهیم
بوده و تمام! اما تو...

حرفش رو ادامه نمیده. چشم‌هام از بهت گردن شدن و
خنده‌ی متعجبم رو نمی‌تونم مهار کنم.

- بیست و پنج سالته شیما! هنوز نفهمیدی آدم‌ها با اون
چیزی که نشون میدن فرق دارن؟ من این همه مشکل تو

جاده سنتو

زندگیم داشتم که تو یک بار هم تجربه اش نکردی!
لحظه هایی رو گذروندم که...

مکث می کنم؛ حس می کنم نباید بفهمه. حسرت و
حسودی رو به لو دادن شخصی ترین لحظات زندگیم
ترجیح میدم. تجربه نشون داده آدم ها هر چقدر کم
بدونن همون قدر موقع بحث و دعوا کم تر تحقیرت
می کنن. کمر زخم پیدا می کنن که با اون ها زمینت بزنین.

وقی شیما می بینه علاقه ای به ادامه ندارم، با لحن
متفاوتی میگه:

- خیلی خب! چو ی که گفتم چرت و پرتی بیش نبود. این
که می خواستم بهت نزدیک بشم فقط به خاطر این بود
که می خواستم یک بار هم که شده بفهمم چی توی
زندگیت می گذره. ولی انگار هم اشتباه کردم و هم راهش
رو بلد نبودم؛ ببخشید اگه اذیت کردم. امیدوارم این
راهی رو که توش قدم گذاشی به بهرین شکل ممکن به
مقصد برسوی... یعنی مطمئنم که می تویی!

تشکر و خدا حافظی می‌کنم و تماس خیلی آروم تر و
سریع تر از اون چری که فکرش رو می‌کردم به پایان
می‌رسه؛ لازمه اعراف کنم که اگه آرامش وجود و بغل
شهریار نبود، الان یه بحث و داد و بیداد با شما داشتم
که تهش به پشیمونی ختم میشد؟! نه! لازم نیست!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۵

ولی من امروز چری رو فهمیدم که همیشه برام مبهم
بود؛ شاید دلیل نگاه‌های مزخرف فامیل‌های پدریم رو!
اون‌ها می‌دونن خانواده‌ی ما چقدر از هم پاشیده و باز
من رویه دخر خوشبخت و موفق می‌دونن که یکی یدونه
ی محسنه و همه چری توی زندگیش فراهمه. چقدر
راحت قضاوت کردن!

جاده سنتو

با شنیدن صدای حرف زدن نیلوفر و علیرضا تکویی به
خودم می دم؛ همون طور وسط اتاق، خشک شده، چند
سال پیش رو مرور می کردم و بیشتر توی منجلاب گذشته
فرو می رفتم. اما زندگی به من نشون داده که اگه بخوام
غصه ی روز های رفته رو بخورم، عقب می افتم؛ از
خیلی چیز ها!

پیامی برای بابا می فرستم و با سایلنت کردن گوشیم تمام
پیام های شیما رو نخونده پاک می کنم و از اتاق بیرون
میرم؛ پله ها رو طی می کنم اما با دیدن خونه ی پر از
کارتن های اسباب و اثاثیه آه از نهادم بلند میشه.
- کاش اول یه خونه پیدا می کردی علیرضا!

نیلوفر روی مبل نشسته و با این حرفم برمی گرده و به من
که روی آخرین پله ی، راه پله ی مارپیچ و دوبلکس
ایستادم نگاه می کنه؛ کف زهن رو سرامیک های کرمی
پوشونده و پا گذاشتن به روی اون ها حس خوبی رو به
وجودم تزریق می کنه.

جاده سنتو

علیرضا از آشپزخانه ی بزرگ و شیک ویلا، بیرون میاد و
سیبی که توی دستش داره روی میز عسلی مبل های
سلطنتی می ذاره؛ کمر صاف می کنه و نگاه توی سالن
می چرخونه.

- الان دارم میرم چند تا خونه ببینم؛ این ها رو بد خالی
کردن وگرنه یه گوشه رو فقط اشغال می کرد.

بعد برمی گرده و نگاهش من که صامت موندم و نیلوفری
که شات قهوه اش رو برداشته می چرخونه.

- برم و برگردم بعد وسایل رو جا به جا می کنیم که وسط
باز بشه.

- تو برو؛ من بهشون کمک می کنم.

برمی گردم و به بالای پله ها نگاه می کنم؛ شهریار با قامت
صاف و کشیده، در حالی که آستین های پیرهن مشکیش
رو بالا می زنه، از پله ها پایین میاد و نگاهش میخ منه.

جاده سنتو

- مطمئن باشم شهریار؟ نمی‌خوام دخرا زیاد خسته بشن؛
می‌تولی؟

روی پله ای که من روش ایستادم، قرار می‌گیره و مطمئن
سری تکنون می‌ده؛ وقتی این طوری شونه به شونه ام
می‌ایسته، راحت تر می‌توانم تفاوت قدمون رو حس کنم.
- آره؛ چرا نتونم؟ برو به کارت برس.

سر می‌چرخونم و قبل از اینکه نگاهم به واکنش علیرضا
بیفته، نیلوفر حواسم رو به خودش جلب می‌کنه؛ با اخم
های درهم و حرص به شهریار خیره شده و من دلیل این
رفتارش رو نمی‌فهمم.

- خیلی خب؛ پس اون وقت من با خیال راحت برم دنبال
خونه. نبات تو که مشکلی نداری؟

به سخی چشم از نیلوفر می‌گیرم و سری به نشونه ی
«نه» تکنون می‌دم که علیرضا خدا حافظی می‌کنه و از
خونه بیرون میره. با رفتن اون شهریار هم پله های بلای

جاده سنتو

مونده رو پلین میره و از روی چو ، شات قهوه ی باقی
مونده رو برمی داره.

همراه با پلین رفس اون، نگاه نیلوفر هم حرکت می کنه و
لحظه ای چشم از شهریار بر نمی داره. در حالی که مچ
گیرانه چشم ریز کردم به سمتشون میرم و روی مبل تک
نفره ای پی مبل سه نفره ای که شهریار روش نشسته و
مبل دو نفره ای که نیلوفر اشغالش کرده، می شینم.

شهریار با خیال راحت قهوه اش رو می خوره؛ پا روی پا
انداخته و هیچ توجه ای به نیلوفر نداره اما نیلوفر شات
قهوه خوریش رو توی دست فشار میده و نگاه پر از
حرصش رو از روی شهریار تکون نمیده. متعجب می خوام
چو ی بگم که صدای شهریار از من پیسی می گیره.
- من دوستت رو ازت نگرفتم؛ عین شمر نگاهم نکن.

مبهوت اسم نیلوفر رو صدا می زنم اما اون بدون توجه به
من روی مبل خودش رو جلو می کشه و شات رو طوری

جاده سنتو

روی عسلی می کوبه که شونه هام بالا می پره؛ انگشت
اشاره اش رو بدون توجه به شالی که روی شونه اش
افتاده، به سمت شهریار می گیره.

- بی، یه ذره، فقط یه ذره حس کنم داری از من دورش
می کنی، میدم بکننت تو گویی!

چشم هام گرد میشه اما خنده ام با دیدن نگاه حرصی
نیلوفر قورت داده میشه؛ این هموی نیست که خودش
رو با دیدن شهریار خیس می کرد؟ چی عوض شده که
حالا این طوری باهاش حرف می زنه و براش شاخ و شونه
می کشه؟

شهریار اما آروم آخرین قلوپ قهوه اش رو می خوره و
لیوان روی میز می ذاره؛ پایی که روی اون یکی انداخته
پلیس میاره و با کمی خم شدن، آرنج به زانوهایش تکیه
میده. دست هاش رو به هم قفل می کنه و از بالای چشم
نگاه جدی به نیلوفر شاکی می اندازه.
- نمی شه دوستت رو تقسیم کنیم؟

جاده سنتو

صدای معرضم، بدون این که بفهمم چرا با همدیگه این
طوری حرف می زنن، بلند میشه.

- آقا من اینجا نشستم ها! چی رو پی خودتون تقسیم
می کنید؟

نیلوفر انگشت اشاره اش رو بالا میاره و باگرفس به
سمت من، چشم غره ای بهم میره.

- کی به تو گفت حرف بزی؟ ساکت باش!

بعد دست به سینه می گیره و با پوزخندی که شدت
حرص و عصبانیتش رو نشون میده، به شهریار نگاه
می کنه.

- من دیدم کنار دریاچه گرفی ماچش کردی! بهت
هشدار میدم آقای به ظاهر دیوونه؛ از نبات فاصله
می گیری!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۶

شهریار از بالای چشم نگاهی به نیلوفر می اندازه و خیلی
شیک و حرص درآر شونه هاش رو بالا می اندازه؛ طوری
که لبم رو زیر دندون می گیرم و به نیلوفر که دود از کله
اش بلند میشه نگاه می کنم.

- ممنون که دیدی؛ کار من رو راحت کردی!

با گفن این حرف انگار نیلوفر از این رو به اون رو میشه؛
فسش می خوابه و شونه هاش پلپل می افته. انگار اون
هارت و پورتش رو از دست میدی و من از این رفتارش
متعجبم! با شک نگاه سمت شهریار می کشم که می بینم
اون هم یکی از ابروهاش رو بالا داده و به نیلوفر نگاه می
کنه.

نیلوفر عقب میره و با خیال آسوده به پشی مبل تکیه
میده؛ سری با رضایت تگون میدی و پا روی پا می اندازم.

جاده سنتو

- فکر کردم می خواى انکار کى.

شهریار هم خم می شه و با گذاشتن شات قهوه خوریش،
روى من، دست هاش رو دو طرف بدنش باز می کنه و
روى مبل می ذاره.

- انکار چرا؟ کارم رو راحت تر کردى.

هر دوشون طوری رفتار می کنن که انگار من اصلاً وجود
ندارم؛ تعجبم از اینکه که نیلوفر تا همین دو روز پیش، با
شهریار من جن و بسم الله بودن و الان نشسته و خیلی
راحت داره باهاش حرف می زنه. یا یه چیزى شده که من
نمی دونم، یا نیلوفر از این رو به اون رو شده.

وقی دوباره بهش نگاه می کنم، لب هاش رو متفکر جمع
کرده و سری با طمانینه تکون می ده.

- یعی قصدت از راه به در کردن نبات توی انزوا نیست؟

طوری می خندم که صدای قهقهه ام توی خونه می پیچه؛
بی اختیار یاد روزی می افتم که ترم دوم دانشگاه بودم،
نیلوفر یه پسر کولی پیدا کرده بود و می گفت باید باهاش
باسی. می گفت حی اگه به صررت هم باشه باید با یکی
باسی و اون وقت داره الان از چی حرف می زنه؟

شهریار بدون این که نگاه از نیلوفر برداره، پا از روی پا
برمی داره و صاف می شینه؛ طوری نگاهش می کنه که انگار
یه سردار جنکی به سربازی خیره شده. جدی، مدبر، بدون
نفوذ!

- فکر کنم به من و نبات مربوط باشه!

سکوت رو دیگه جایز نمی دونم با گنجی سری تکون میدم.
- چی دارید می گید؟ مگه چیه هست که میکی به من و
نبات مربوط باشه شهریار؟!

جاده سنتو

شهریار یه نگاهی بهم می اندازه که حس می کنم باید دهنم
رو ببندم؛ اما با این وجود نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم
و رو به نیلوفر می کنم.

- تو که تا دیروز از شهریار می ترسیدی!

آرنج دستش رو به پشی مبل تکیه زده و کف دستشو به
شقیقش تکیه داده بود؛ با این حرفم صورتش توهم می ره
و با چندش نگاهم می کنه.

- کجای این ترس داره؟

دست دیگه اش رو به سمت شهریار می گیره؛ دوباره می
خندم و خودم رو روی مبل به جلو می کشم.

- مطمئنی سرت جایی نخورده؟

بی قید شونه ای بالا می اندازه و از روی مبل بلند میشه؛ با
دمپایی های رو فرسی یونیکوری که روی زه
می کشدشون به سمت جعبه ها میره و کنار یکیشون زانو
می زنه.

جاده سنتو

- نه خیر؛ ترس آدم از یه جایی به بعد می‌ریزه.

وقتی می‌بینم آبی از نیلوفر گرم نمی‌شه رو به سمت
شهریار برمی‌گردونم که با دیدن نگاهش حرف توی دهنم
خشک میشه؛ مستقیم و برخلاف نگاهش به نیلوفر،
ملایم نگاهم می‌کنه. حی تمام مواقعی که با نیلوفر حرف
می‌زدم که نگاهم می‌کرده! امروز چه اتفاقی برای شهریار
افتاده؟

فکر می‌کردم قراره تا چند وقت بی محلی کنه و عوض
تمام حرف‌هایی که زدم رو سرم در بیاره ولی تنها کاری که
اون کرد، لطف و محبت و انتقال حس خوب بود و بس!
امروز فهمیدم شهریار برخلاف چو ی که نشون میده یه
دل بزرگ داره؛ اون قدر بزرگ که نذاره هیچ‌کس ازش
ناراحت بشه!

جاده سنتو

با دیدن نگاه من تکونی می خوره و از اون حالت خیره بیرون میاد؛ نیم نگاهی به نیلوفر می اندازه و از روی مبل بلند میشه.

- بهش گفتم لازم نیست ازم برسه؛ وگرنه هیچ چیز عوض نشده.

به سمت یکی از کارتون ها میره و از روی زهش برش می داره که من هم بلند میشم و دست به سینه می زنم.

- اون وقت کی گفی بهش؟

نیلوفر در کارتن رو با چسب ضخیم می بنده و تهش رو با قیچی که روی زهش افتاده می بره؛ توی همون حالت هم، جواب من رو میده.

- همون موقعی که شما یی دلیل توی چس و قهر بودی!

شهریار کارتی که توی دستش بود رو، گوشه ی سالن می ذاره و به سمت نیلوفر برمی گرده؛ اخم روی صورتش

جاده سنتو

نشسته و جدیت، از تک تک کلمات و حرکاتش چکه می‌کنه.

- نبات هر کاری که کرده حتما دلیلی پشتش بوده! شما هم بهره زیاد خودت رو درگیر مسائل نبات نکى؛ وکیل و وصی داره!

بعد بدون توجه به دهن باز مونده ی نیلوفری که روی دو تا زانو هاش نشسته، سر به سمت من برمی‌گردونه.
- من یه گوسی داشتم توی چمدونم؛ الان نیست. کجا گذاشتیش؟

چند لحظه طول می‌کشه تا از بحث قبلی بیرون بیام و بفهمم که چی میگه؛ وقتی حالاتش به حالات عادی برمی‌گرده، بعید نیست که سراغ گوشیش رو نگیره! دست از روی سینه باز می‌کنم و با اشاره گرفن دستم به پشت سرم که راه پله قرار داره، میگم:
- توی چمدونمه؛ لازمش داری؟

بدون گفن حرقی از کنارم رد میشه و با قدم های بلند پله
ها رو بالا میره؛ نیم نگاهی به نیلوفر که با دهن باز از
پشت به شهریار خیره مونده می اندازم و سریع برمی گردم.
پله ها رو دو تا یکی می کنم تا بهش برسم.
- صبر کن شهریار.

محلی نمی ده و با رسیدن به سالن بالا، اتاقم رو هدف
می گیره؛ با یادآوری چو. هالی که توی چمدونم دارم،
سریع تر ازش قدم برمی دارم و جلوی در اتاق می ایستم که
سینه به سینه ام میاد.
- گوشیم رو می خوام فقط؛ برو کنار.

آب دهن به زور قورت میدم و دو تا دستم رو بالا میارم؛
روی سینه اش می ذارم و کمی فشار میدم تا به عقب بره
ولی اون تکوی نمی خوره. درسته خودم بغلش کردم و

جاده سنتو

خجالت به دو نکشیده از سرم پرید ولی اگه قرار باشه اون بسته ها رو ببینه تو روش هم نمی‌تونم نگاه کنم.

- خیلی خب شهریار! لطفا برو عقب خودم بهت میدم.

با شک نگاهم می‌کنه؛ دست توی جیب شلوارش فرو می‌بره و قدمی به عقب برمی‌داره. نفس راحتی می‌کشم و با چرخیدنم به سمت در، دستگیره رو پلیم می‌کشم و وارد اتاق میشم. سریع موبایل شهریار رو از جیب داخلی برمی‌دارم و همراه با بسن چمدون شهریار در رو باز می‌کنه و داخل میاد.

نگاه مشکوکی به چمدون می‌اندازه و در رو پشت سرش می‌بنده که چشمم روی در خشک میشه؛ چرا بستش؟! - چی اون تو بود که نمی‌خواستی من ببینم؟

گوشیش رو بالا میارم و به سمتش می‌گیرم؛ اون اپل آخرین مدل سنگی رو! - وسایل شخصی.

جاده سنتو

اون قدری شخصی که پاش می افتاد سلیطه بازی در
می آوردم و مانع می شدم تا اون ها رو نبینه. گوسی رو از
دستم می گیره و به سمت تخت می ره که روی زهن
می چرخم و به سمت شهریار که روی تخت نشسته
می شینم. با اخم دکمه ی آن و آف گوسی رو گرفته.
- ولی اون هیچ اطلاعی توش نداشت؛ مثل گوسی نو
می مونه. چی رو می خوای توش ببینی!

بدون جواب دادن به من، بلند میشه و از اتاق بیرون
میره؛ نگاهم متعجب پشت سرش می چرخه و دلیل این
تغییر رفتار یک دفعه ایش رو متوجه نمی شم!

کلمه ی «اومدم» رو برای نیلوفر پیامک می کنم و با
تشکر کوتاهی از مردی که پشت پیشخوان هایپر نشسته،
کیسه ی خوراکی ها و کارتم رو ازش تحویل می گیرم و از

جاده سنتو

پس جمعیت مزدحم رد می‌شم و از مغازه بیرون می‌ام.
هوای تیر ماه امسال گرم تر از سال های قبله.

به سمت دویست و شسی که از اسنپ گرفتم و ازش
خواهش کردم جلوی این مغازه مکث کنه، میرم و روی
صندلی های پشت می‌شینم. با معذرت خواهی ازش
می‌خوام که مستقیم به سمت لواسون بره و با خیال
راحت کیف و نایلون رو کنارم قرار میدم.

گوشیم رو از جیب مانتوی خاکسری رنگم بیرون می‌ارم و
اینترنتش رو روشن می‌کنم؛ این چند روزه اون قدر درگیر
اسباب کسی و جابه جایی وسایل بودم که حتی فرصت
نکردم به گوشیم سر بزنم. خوشبختانه به جز پدر که
خودم حضوری دیدمش کسی نیست که نگران من بشه!

تلگرامم رو باز می‌کنم و با دیدن چند تا ویس که از یه
شماره ی ناشناس اومده، ابرو هام بالا می‌پره. دست روی
اکانتش می‌زنم و نگاهم رو با تردید پس پیام اولش که سلام

جاده سنتو

داده، با سه تا ویس دیگه می چرخونم و چشم به سمت
پروفایلش می کشم. به نظر عکسی روی پروفایلش نیست
یا هم هایدش کرده. اسمش هم فقط چند تا ایموجیه و
من چو ی ازش نمی فهمم.

کیفم رو از کنارم برمی دارم و از پس انبوهی از وسایل که
به طور نامنظم توش ریختم، هندزفریم رو برمی دارم و
توی گوشم می دارم. روی ویس اول می زنم و با شنیدن
صدای آشنایی، ابرو درهم می کشم اما نمی تونم تشخیص
بدم که صدای این دختر رو کجا شنیدم.

«می دونم که از من خوست نمیاد؛ یعنی حداقل الان
خوست نمیاد! روز اولی که همدیگه رو دیدیم به نظر
خیلی خوب می اومدی و من بعد ها فهمیدم توی خوب
بودنت هیچ شکی نیست. مخصوصا که فهمیدم
پس اندازی که داشی رو به محمد قرض دادی تا پول
پیش خونه رو جور کنه.»

جاده سنتو

مکی می کنه؛ فائزه ست! کسی که من این روزها اون رو
عامل دوری محمد از خودم می دونم.

«اولش نسبت بهت گارد داشتم ولی خدا شاهده وقی
فهمیدم برای محمد مثل خواهر می موی حی یک بار هم
به این فکر نکردم که بخوام رابطه تون رو بهم بزنم، یا
باعث دوری محمد از کسی بشم که خیلی قبل تر از من
توی زندگیش بوده. اما امشب فهمیدم که محمد چند
وقته که رابطه اش با تو سرد شده و مثل قبل نیستید...
راستش، خیلی ناراحت شدم!»

به تاریخ ارسال پیام نگاه می کنم؛ برای دو شب پیشه. یه
لحظه با آوردن اسم محمد طوری دلم تنگ میشه که
انگار یه حفره ی بزرگ توی قلبم خالی می مونه. قبل از
شهریار و فائزه من چقدر با محمد وقت می گذروندم!
حرف ها و درد و دل هامون رو به همدیگه می گفتیم و
نهایت کمک رو از هم دریغ نمی کردیم و الان... چقدر من
از نبات چند ماه پیش فاصله دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۸

همون نبلی که ساعت های دانشگاه رو کنار یکتا بود و
بقیه ی ساعات روزش رو محمد و پدرش تشکیل می دادن
الان تبدیل شده به کسی که نیلوفر، فردی که هر چند
ماه یک بار می دیدتش، پر تکرار ترین فرد روز هاش شده.
ولی من نمی تونم اعراف نکنم که چقدر دلم برای اون
زمان تنگ نشده!

«اولش نگران شدم که نکنه به خاطر من رابطه تون
شکرا ب شده ولی وقی از زیر زیون محمد بیرون کشیدم
که بیشر تو ازش فاصله می گیری، بیشر نگران شدم.
محمد تا به اینجایی که فهمیدم دوست نزدیکی به جز تو
نداره؛ آدم تو داریه و بعضی حرف ها رو که من مطمئنم
قبلا به تو می گفت رو، توی خودش می ریزه. دوست نداره
خانواده اش رو درگیر بعضی از مشکلات بکنه و من از این
همه توداری می ترسم.»

ویسش اولش تموم میشه و من با غم دو عالم که روی
دلم نشسته، ویس دوم رو باز می‌کنم.

«اگه به خاطر من بهش بی محلی می‌کی، میشه ازت
خواهش کنم که دوباره براش رفیق باسی؟ به هارت و
پورت و چری که نشون میدم نگاه نکن، من می‌فهمم که
شما چقدر باهمدیگه رفاقت دارید. اگه به این فکر کنم
که محمد به خاطر من بهرین دوستش رو از دست داده،
از شدت فکر و خیال خل میشم. دلم نمی‌خواد این
طوری باشه...»

دوست دارم از صفحه ی چت بیرون برم و اولی کارم
زنگ زدن به محمد باشه ولی چری مانع میشه؛ همون
که توی مغزم هشدار میده که این محمده که داره فاصله
می‌گیره. این محمده که می‌دونست من هیچ وقت بهش
زنگ نمی‌زنم و توی این چند ماه فقط یک بار از من خبر
گرفته! اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم، واقعا این منم
که همه ی تقصیر ها رو باید به گردن بگیرم؟

«ازت یه بار دیگه خواهش می‌کنم؛ اگه مشکلی هست بیا و حلش کنید. هر بار که حرف از تو میشه محمد تا ساعت ها تو خودش و بعدش پرخاشگر میشه. دیروز می‌گفت نبات اون قدر من و محرم خودش نمی‌دونه که مشککش رو به من بگه این قدر تا خرخره خودش رو درگیر اون نکنه. فکر نکن نفهمیده که توی دردرس افتادی که دیگه سرکار نمی‌ای. شاید تو زیاد به فکرش نیسی اما محمد مثل یه برادر نگرانته. نه تنها محمد بلکه ثریا خانم و حی... من هم نگرانیم! توی این خونه طوری رفتار می‌شه که انگار تو و آقا محسن عضو این خانواده‌اید؛ اعضای که از وقی من اومدم، دیگه مثل قبل نیسن. اگه به خاطر من نیست، لطفا بیا و همه چیز رو حل کن.»

ویس های فائزه تموم شده ولی من پس صدای آهنگ قدیمی که از ضبط ماشین آقای مسی که راننده هست پخش میشه، به صفحه ی گوسی زل زدم و صدای فائزه بلند تر از هر صدای دیگه ای توی سرم می‌پیچه و مثل ناقوس صدا میده.

کاش وقتش رو داشتم، کاش هنوز توی خونه ی حسام بودیم تا می‌تونستم شهریار رو به علیرضا بسپرم و خودم رو به خونه ی محمد می‌رسوندم تا بهش بگم نگران من نباشه. مگه خودش نمی‌گفت آدم تا زهی نخوره بزرگ نمی‌شه؟ منم پا گذاشتم توی راهی که پر از چاله برای زهی خوردنه!

- رسیدیم خانم

گیج سر بالا میارم و به سر در ویلای اسرافی عموی علیرضا خیره میشم؛ اون همه راه رو من چطوری توی فکر بودم! کرایه رو حساب می‌کنم و با برداشتن وسایلم پیاده میشم. سعی می‌کنم تمام افکار توی سرم رو پشت در خونه بذارم و با روی باز پیش شهریار برم. اگه من به خاطرش از خیلی ها توی زندگیم گذشتم فقط به خاطر این بود که اون من رو داشته باشه! فقط و فقط من رو! انصاف نیست با فکر داغون برم پیشش.

جاده سنتو

آیفون رو که می‌زنم نیلوفر خیلی سریع در رو باز می‌کنه؛
همون طور که از روی سنگریزه‌هایی که راه پی دو طرف
باغچه‌های باغ مانند رو اشغال کرده رد میشم، گوشیم
رو خاموش می‌کنم و به وسایل درهم برهم کیفم اضافه
اش می‌کنم که دلم نخواد ویس‌های فائزه رو دوباره گوش
بدم. حی جواب هم ندادم!

وارد سالن که میشم با دیدن نیلوفر که روی پله‌ی آخر
ایستاده و صورتش رنگ پریده و پر از اشک، انگاریه
سطل آب سرد روی سرم خالی می‌کنم. با ترس نایلون و
کیفم رو روی زمین رها می‌کنم و به سمت نیلوفر پرواز
می‌کنم.

- یا خدا! چته نیلوفر؟

موهای آشفته‌اش از زیر شال مشکیش بیرون زده؛
طوری که اون با لباس‌های ست عروسی که بلوز آستین
کوتاه داره، شال سرش کرده که هر کسی می‌فهمه یه
اتفاقی افتاده. با رسیدن من بهش، دستم رو می‌گیره و
همون طور که با گریه حرف می‌زنه از پله‌ها بالام می‌کشه.

جاده سنتو

- تو... تو که رفی منم رفتم بالا ببینم چه خبره؛ دیدم...
دیدم از اتاق شهریار صدا میاد. رفتم تو... رفتم...

گریه امونش رو می بره و من با وحشت دستش رو به
عقب می کشم تا بایسته و نگاهم کنه؛ بالای پله ها
رسیدیم و پا توی سالن گذاشتیم. آشفته و نگرانم و
گیجیم نسبت به اتفاقی که افتاده و درکی ازش ندارم
باعث همیشه قلبم از شدت اسرس و نگرانی خودش رو
توی سینه ام بی تاب نشون نده.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۰۹

دو طرف صورت نیلوفر رو می گیرم و وقتی شروع به حرف
زدن می کنم تازه می فهمم که چقدر لب و تنم می لرزه!

- آروم باش نیلوفر! هر اتفاقی هم که افتاده باشه، محض
رضای خدا، این چه حالیه که داری؟ آروم باش بهم بگو
چیکار کرده!

سرش رو از پس دست هام بیرون می کشه و با پاک کردن
اشک هاش سعی می کنه به خودش مسلط باشه.

- هیچ کاری نکرده فقط یه طوری مریض شده که من
دارم سخته می کنم نکنه همین الان بمیره.

بی تاب نیلوفر رو به حال خودش رها می کنم و با قدم
های بلند به سمت در اتاق شهریار میرم؛ اگه می گفت
بلایی سر خودش آورده کمر از این دلم آشوب می شد اما
الان طوری ترسیدم که حس می کنم با چو ی که قراره
بینم، سخته کنم!

در اتاق رو باز می کنم و با دیدن مردی که روی تخت
افتاده روح از تنم پرواز می کنه؛ دستگیره از دستم رها
می شه و با بهت و دهن باز قدم به جلو برمی دارم.

- شهریار!

جاده سنتو

پلک هاش تکوی می خوره و من تازه می فهمم که نیلوفر
چرا اون طوری زار می زده! پاتخی کنارش پره از دستمال
کاغذی های خوی و صورتش... صورتش رنگ پریده
ترین شهریار رو به چشمم مهمون می کنه. بالای لبش و
چونه اش خونیه و صدای نفس های خش دارش، قلبم
رو تلاطم می اندازه.

یک بار دیگه و این بار با بغض صداش می کنم که چشم
هاش کمی باز میشن و سر به سمت برمی گردونه؛
مردمکش انگار پی دریایی از خون شناوره و نیلوفر دو
پتوی ضخیم توی این گرما روش کشیده. از این فاصله
هم می تونم دندون های که بهم می خورن رو تشخیص
بدم.

چونه ام می لرزه و ترس و نگرانی اون قدر بهم فشار میارن
که وقتی قدم به سمتش برمی دارم، صدام از بغض می لرزه.
- چت شده؟ من که... من که دیشب بهت سر زدم!

جاده سنتو

کنار تختش زانو می‌زنم و دستم رو به سمت صورتش
می‌برم؛ چشم هاش بی حال و تب دار دوباره روی
همدیگه می‌افس و لب هابی که به شدت خشک شده
نشون میده تا صبح با دهنش نفس کشیده. دستم که
روی پیشونیش می‌شینه، از شدت داعی برش می‌دارم و با
وحشت پتو ها رو از روی تنش کنار می‌کشم.

با سرمایی که بهش وارد می‌شه می‌لرزه و توی خودش جمع
می‌شه که قلبم، توی سینه تکون می‌خوره؛ با درد دوباره
کنارش می‌شینم و می‌خوام چو ی بگم اما با دیدن خوبی که
از دماغش میاد، وحشت زده، بلند می‌شم و به سمت
بیرون قدم تند می‌کنم.

نیلوفر روی پله ی اول نشسته و سرش رو پهن دست
هاش گرفته.

- نیلوفر داره از دماغش خون میاد؛ من... من نمی‌دونم
باید چیکار کنم...

جاده سنتو

سر می چرخونه و با دیدن صورتم سریع از جاش بلند می شه؛ اول اون و بعد من داخل اتاق می شیم ولی من همون جا کنار در می ایستم و با ترس و بغض به شهریار نگاه می کنم. دوست دارم بشینم و زار زار گریه کنم؛ نیلوفر حق داشت توی این حال باشه. نفس های خش دار و تن بی حال شهریار وحشت به تن آدم می اندازه.

نیلوفر چند تا دستمال کاغذی از روی پاتخی برمی داره و با نوک انگشت هاش، روی صورت شهریار که به پشت خوابیده و چشم های نیمه بازش رو به زور، کنرل می کنه تا کامل بسته نشه، می ذاره و بعد سر به سمت من می چرخونه.

- علیرضا جواب نمیده؛ نمی دونم کجاست.

به خودم جرأت میدم و جلو میرم؛ نگاه و رفتار نیلوفر که با چند دقیقه ی پیش زهی تا آسمون فرق داره نشون میده که فهمیده چقدر ترسیده و نگرانم. حالا جامون عوض شده و اون می خواد دلداریم بده.

جاده سنتو

- چیکار کنیم الان؟ نبات به نظرت زنگ بزنیم دکر بیاد؟
این خیلی تبش بالاست می ترسم تشنج کنه.

بدون این که منتظر جوای از سمت من باشه، سریع از
جا بلند میشه و انگار که چو ی یادش افتاده باشه با قدم
های بلند از اتاق بیرون میره. چشم به نگاه خسته ی
شهریار میدم و بغض توی گلوم، بزرگ تر و سنگین تر
میشه. خدایا... من چرا طاقت ناراحی این مرد رو ندارم؟

دوباره جلو میرم و یی توجه به ترس خفیهی که از خون
دارم، کنارش روی تخت می شینم و دستمال رو روی
صورتش می ذارم. یی طاقت دستش رو که روی تخت
افتاده توی دستم می گیرم و فشاری بهش میدم. اون قدر
داغه که بغضم می شکنه و از ترس نگرانی اشک از
چشمم پیلین میاد.

دستمال رو از روی صورتش برمی دارم که می بینم دیگه
خون ریزی نداره؛ روی زه می اندازمش و با دو دستم

جاده سنتو

دست شهریار رو می گیرم و به سمت صورتتم می برم. کف
دستش رو روی صورتتم می دارم و با بغض نگاهش می
کنم.

اگه اتفاقی براش بیفته من باید چه غلطی بکنم؟ چرا
نصفه شب نیومدم تا بهش سر بزنم؟ چرا صبح قبل از
رفتم، اتاقش رو چک نکردم ببینم توی چه حالیه؟ چرا
این قدر توی فکر این که شهریار دیگه خوب شده پرسه
می زنم که یادم میره که شکننده ست و باید حواسم بهش
باشه.

مستقیم نگاهم می کنه؛ حی وقتی داره توی تب چهل
درجه می سوزه و لرز توی دستش نشون میده، همراه با
تب لرز هم داره. یه طوری نگاه می کنه که انگار داره رویا
می بینه؛ دور چشم هاش سرخ شدن و بقیه ی سر و
گردنش، مثل گچ دیوارن. نکنه بدنش هم درد می کنه؟
این بلا چیه یهو سرمون اومده؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۰

دستش رو، ناتوان، از روی صورتم می کشه که من هم
مانع نمیشم اما وقتی با همون دست، چهار تا انگشتم رو
می گیره و فشار خفیفی بهشون میده، نمی تونم جلوی
گریه ام رو بگیرم. با بلند شدن صدای آروم و بیحالش که
دیگه، خودداری هام به پایان می رسه.
- چو ی نیست.

دو دستم رو روی صورت می ذارم و از ته دل زار می زنم.
ترس بلایی که ممکنه سر شهریار بیاد طوری تنم رو
لرزونده که دوست دارم فقط گریه کنم؛ من آدم قوی
نیستم، من با کوچیک ترین فشار زیاد زیر گریه می زنم، با
بی منطق ترین دلیل می بازم الان تحت هیچ شرایطی
مریصی شهریار رو نمی تونم تحمل کنم.

جاده سنتو

توی یه لحظه دست شهریار پشت گردنم می شینه و من
رو به سمت خودش می کشه؛ با نشستن سرم روی
کتفش، گریه ام صدا می گیره و خودم رو بیشتر بهش
فشار می دم.

- چرا این طوری شدی؟

- خوب میشم!

اما مگه دل من آرام می گرفت؟ حس می کردم یکی از
مهم ترین آدم های توی زندگیم جلوی چشم هام داره
جون میده و هیچ کاری از دستم ساخته نیست. حی توی
این لحظه که پیشونیم به کتفش تکیه داده شده و دستم
بازوش رو چنگ زده، حس می کنم قلبم داره از سینه
بیرون می زنه.

شهریار کی این قدر برام مهم شده که با فکر از دست
دادنش تمام تنم یخ می زنه و نفسم به شماره می افته؟
من نمی خوام حی یه تار مو از سرش کم بشه! همون قدر
از نداشتنش می ترسم که وقی به نبود پدرم فکر می کنم،

جاده سنتو

ترس تمام تنم رو در بر می گیره و مرگ رو جلوی چشم
های خودم می بینم.

حس می کنم گرمایی که از تنش بلند میشه اون قدر زیاد
هست که الان تمام اعضای داخلی بدنش ذوب میشن؛
خودم رو بالا می کشم و سریع دست به سمت صورتم می
برم. فقط باید کمی، کمی بر خلاف چو ی که هستم قوی
باشم و خودم رو جمع و جور کنم.

با صدایی که هنوز گرفته است، دست یه طرف صورت
شهریار می دارم و آروم نوازشش می کنم.
- درست میشه همه چی؛ یکم تحمل کن!

بلافاصله از جا بلند می شم و از اتاق بیرون میرم؛ نیلوفر
گوسی به گوش، مدام قدم رو می ره و انگار منتظره که
فرد پشت خط جواب بده. با دیدن من موبایلش رو پلیس
میاره و نگران لب زیر دندون می گیره.

- نبات، علیرضا جواب نمیده. چیکار کنیم الان؟

جاده سنتو

از پله ها پلین میرم که نیلو هم پشت سرم میاد؛ مغزم قفل کرده و حی نمی دونم که وقتی یکی تب می کنه باید چیکار کرد!

- دکتری می شناسی که زنگ بزنیم بیاد معاینه اش کنه؟

وارد آشپزخونه میشم و نیلوفر پشت سر من داخل میاد؛ دونه به دونه ی کابینت های لوکس سفید رنگ رو که حالت سلطنی دارن باز می کنم و دنبال چوری می گردم که حی خودم هم نمی دونم چیه!

- اون وقت دکر که اومد بگیم شهریار کیه و اینجا چیکار می کنه و ما باهاش چه ارتباطی داریم؟

همون طور که دسته ی کابینت توی دستم و درش بازه، به سمت نیلوفر می چرخم و حرفش رو توی سرم تجزیه و تحلیل می کنم.

- به اون چه ربطی داره؟

جاده سنتو

با کلافکی گوسی رو روی اوپن می اندازه و با تکیه به کانر،
موهاش رو سریع و با یه حالت وحشیانه ای عقب می
زنه.

- نبات این قدر روی مخ من نرو و ادای خنگ ها رو در
نیار. دکری که من می شناسم و خبرش کنم حتما از آدم
های اطراف من هم باخبره دیگه؛ نمی خواد پرسه مردی
مثل شهریار کنار دو تا دختر تنها چیکار می کنه؟

نفسم رو لرزون بیرون میدم و با چرخوندن سرم، زیر لب
میگم:

- گمشو نیلوفر؛ فقط گمشو!

بالاخره از کابینت پاییبی چند تا حوله پیدا می کنم؛ سریع
با آب سرد، خیسشون می کنم و به نیلوفر می گم که یه
مسکن پیدا کنه و برای شهریار بیاره. خودم به اتاق
شهریار برمی گردم و با دیدن چشم های بسته و صدای
نفس هایی که دیگه به گوشم نمی رسه، وحشت وجودم
و پر می کنه.

جاده سنتو

با ترس جلو می‌رم و حوله‌ها رو بدون نگرانی از خیس شدن روتخی روی تخت می‌اندازم؛ دست به سمت صورت شهریار می‌برم و چند تا صربه به صورتش می‌زنم که صدای نفسش کمی کشدار و بلند میشه و باعث می‌شه که نفس آسوده‌ام، راحت از سینه بیرون بیاد.

دست به سمت سینه‌اش می‌برم و دکمه‌های پیرهن مشکیش رو دونه به دونه باز می‌کنم؛ دو طرف پیرهن رو از هم فاصله میدم. حوله رو برمی‌دارم و آروم روی سینه‌اش می‌ذارم که ناله‌ای می‌کنه و باعث میشه که سریع دوباره برش دارم. نکنه دارم اشتباه می‌کنم؟
- داری چیکار می‌کنی؟

به سمت نیلوفر که با یه بطری آب دم در ایستاده نگاه می‌کنم.

- می‌خوام تبش رو پلین بیارم.

جاده سنتو

جلوی میاد و کنارم می ایسته؛ با وسواس و نگرانی به صورت حال ندار و چشم های بسته ی شهریار نگاه می کنه و بطری آب رو با بسته ی ژلوفن به سمتم می گیره - آخه تب و لرز داره؛ حوله ی خنک بذاری بدتر نشه؟

«نمی دونم» ای میگم و یه قرص از ورقش بیرون میارم؛ خودم رو روی تخت جلوتر می کشم و آروم شهریار رو صدا می زنم که صدای «هوم» مانندی از گلویش خارج میشه و کمی چشم هاش رو باز می کنه. حی وقی که سرش رو شکافته بود هم این قدر حالش بد نبود!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۱

دستم رو پشت گردنش می ذارم و می خوام کمی سرش رو بالا بیارم ولی اون قدر تنش سنگین و بی حسه که نمی تونم و دوباره دستم رو عقب می کشم؛ این بار قرص رو توی دهنش می ذارم و با باز کردن در بطری آب، اون رو

جاده سنتو

آروم توی دهنش می ریزم که از دو طرف لب هاش بیرون
می ریزه و نشون میده که کنرل درسی روی خودش
نداره.

با حال پریشون، بطری رو توی دستم می گیرم و خیره به
صورت رنگ پریده و چشم های سرخ شهریار، بطری رو
توی دستم فشار میدم. همه چیز و همه کس به کنار،
حس می کنم اگه تا یکی دو ساعت دیگه حالش خوب
نشه، قلبم توی سینه می ایسته. شهریار سراوار این همه
سخی و درد توی زندگیش نیست!

دستم رو جلو می برم و روی پیشونیش می ذارم که حس
می کنم تنش گرم تر از قبل شده؛ هیس باعث چرخیدن
سرم، پر از وحشت و اسرس، به سمت نیلوفری که آروم
کنج اتاق ایستاده، میشه.

- یه کاری بکن نیلوفر؛ شهریار حالش داره بدتر میشه!

جاده سنتو

با صدای من چشم هاش، از حالت خیره بیرون میاد و سر
به سمت شهریار برمی گردونه؛ شهریار که پس عرق و
لرزی که کرده، کلمات نامفهومی از پس لب هاش بیرون
میاد و هیس بیشر من رو می ترسونه. هنوز هم صدای
بهم خوردن دندان هاش تو گوشم می پیچه و من، ناتوان
تر از اونم که بخوام حالش رو خوب کنم.

وقی آبی از نیلوفر گرم نمی شه از جا بلند میشم و با
انداخن بطری روی زهی، به سمت بیرون قدم برمی
دارم؛ گیج و بی حس نگاهم رو توی سالن بالا می چرخونم
و وقی چری عایدم نمی شه قدم به سمت پله ها برمی
دارم که صدای نیلوفر از پشت سرم بلند میشه.
- کجا داری میری... فعلا چاره ای نیست؛ می خوام زنگ
بزنم همون دکره که گفتم بیاد؟

بی توجه به حرپی که می زنه، از پله ها به پلین سرآزیر می
شم و تازه کیف و پلاستیکی که روی زهی افتاده رو کنار
در پیدا می کنم؛ سریع به سمتشون میرم و گوشیم رو از
توی جیب بزرگ کیف بغلیم بیرون می کشم. چند تا میس

جاده سنتو

کال از شماره ی آشنایی که صبح بهم پیاده داده بود و
حالا می دونم برای فائزه ست روی صفحه نقش بسته،
اما من بی توجه به اون، مخاطبینم رو باز می کنم.

دستم روی اسم یه نفر ثابت می مونه و با خودم فکر می
کنم که خوابش رو هم نمی دیدم بعد از حرف هایی که
زدم این قدر زود کارم بهش بیفته؛ یه لحظه دودلی تمام
وجودم رو می گیره و باعث میشه، به سمت نیلوفر
برگردم. روی پله ها ایستاده و دست به نرده، نگاهم می
کنه.

- می خوام به شیما زنگ بزنم.

چشم هاش سریعاً گرد میشه و طوری پلپل میاد که می
ترسم با سر به زمین بخورم.

- چی؟ زده به سرت؟

جاده سنتو

«پوف» ی می کشم و کیهی که توی دسته رو روی زهی
رها می کنم؛ دو دست هام رو به دو طرف بدنم باز می
کنم و ابرو بالا میدم.
- راه حل دیگه ای داری؟ بفرما!

مشخصه هم کلافه شده و هم چو ی به ذهنش نمی رسه
که نگاه ازم می گیره و به سمت مبل میره؛ پشت به من می
شینم و با تکیه دادن آرنج به دسته ی مبل، دست زیر
چونه می زنه. جلو میرم و با وجود دلی که به شدت نگران
شهریاره و تنها گذاشتنش رو جایز نمی دونم، روی مبل می
شینم.

گوشیم رو روی عسلی می دارم و چشم به چهره ی متفکر
نیلوفر میدم.
- میکی چیکار کنم؟

می خواد چو ی بگه اما یک لحظه مکث می کنه و بعد
چشم هاش تا آخرین حد ممکن گرد میشه.

جاده سنتو

- اصلاً فازت چیه که می خوامی به شیما زنگ بزنی؟ الان
کشوندن اون مغز متفکر به این جا چه کمکی می تونه
بهمون بکنه؟

نفسم رو کلافه به بیرون فوت می کنم و سرم رو به مبل
تکیه می دم؛ کوبش قلبم رو توی دهنم حس می کنم.
- چون خیر سرش دکر مملکت قراره بشه.

زمانی که نیلوفر دیگه جلوم رو نمی گیره و من به شیما
زنگ می زنم یه رویا می گذره؛ با همون جمله ی اول
شیما تا ته ماجرا رو می فهمه و این منم که توی آتیش
پشیمونی می سوزم. در این حد از این خانواده بدم میاد که
حاصر بودم با تمام ریسکی که داشت، شهریار رو به
بیمارستان ببرم ولی پاشون رو توی زندگیم باز نکنم.
نمی دونم چرا حماقت کردم... نمی دونم!

نیلوفر توی آشپزخونه غذا درست می کنه و من کنار
شهریار بودن رو به فکر کردن های بی سر و ته توی

جاده سنتو

تنهایی، ترجیح میدم. به حالت قبل، با این تفاوت که
دکمه های پرهانش بازه، روی تخت دراز کشیده و این بار
نفس های بلند و منظمش نشون میده که خوابه؛ البته
اون قدر تب داره که فکر نکنم خواب آرومی رو تجربه
کنه!

جلو میرم و کنارش روی تخت می‌شینم؛ شهریار به اندازه
ی کافی به چشم من مظلوم هست و حالا که مریض
شده، اون قدر توی ذوقم خورده که می‌خوام تا جون دارم
گریه کنم. یا اون قدر بخوابم که وقی بیدار میشم حالش
خوب شده باشه. حاصرَم باز حصرَم بده و اذیتم کنه ولی
حالش خوب باشه! تحمل این حالش رو ابدا ندارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۲

دستم رو جلو می‌برم و موهایی که به پیشونیش چسبیده
رو جدا می‌کنم که نفس عمیقی می‌گیره و جای سرش رو با

جاده سنتو

نهی که می‌زنه عوض می‌کنه. بی اختیار با تموم غم روی
سینه ام، لبخندی می‌زنم. دو تا انگشت وسط و اشاره ام
رو از پیشوی تا چونه اش، نوازش وار می‌کشم و کمی
خودم رو روی تخت بالاتر می‌کشم تا به سرش نزدیک
باشم.

کف دستم رو به طرف صورتش می‌ذارم و با انگشت
شستم آروم آروم، صورت زیرش رو نوازش می‌کنم؛ اون
شکونده ترین مردیه که من دیدم. سعی می‌کنه جلوی
بقیه، با وجود این که موقعیت و شرایط خوب و درسی
نداره، اما محکم باشه. ولی من که می‌دونم توی خلوتش
چی می‌گذره؛ من که می‌دونم چند نفر افتادن توی سرش و
مدام چند تا صحنه رو تکرار می‌کن. شاید حتی به خاطر
فکرهای بی پدر به این روز افتاده باشه.

سرم رو جلو می‌کشم و بوسه ای وسط پیشونیش می‌ذارم؛
اون حس مادرانه باز به سراغم اومده و حس می‌کنم که
بچه‌ام مریض شده. حاصرم تا صبح بالا سرش بشینم و
حوله ی خیس روی پیشونیش رو عوض کنم اما بدونم

جاده سنتو

که صبح قراره حالش خوب بشه. من خستگی این به آب و آتیش زدن رو فقط با خوب شدن حال شهریار به در می کنم!

لب از روی پیشونیش برمی دارم اما سرم رو عقب نمی کشم؛ همون جا چشم می بندم و مثل خودش نفس عمیق می کشم. بوی شامپویی که علیرضا جدیداً براش خریده مشامم رو پر می کنه و لبخند تلخی روی لبم میاره. آخرش هم یادم رفت براش ادکلن بخرم!

- نبات...

صاف می شینم و به در نگاه می کنم که باز میشه و نیلوفر توی چارچوب می ایسته؛ اخم های درهمش نشون میده اون قدری از شیما خوشش نمیاد که دیگه این بد اومدن رو نشون میده.

- سرکار خانم با توپ پر تسریف آوردن.

جاده سنتو

همون طور که از جا بلند میشم، ابروی راستم رو بالا میدم.

- توپ پر؟

شونه ای بالا میدم و با دست هایی که به بغل زده داخل میاد و روی صندلی میره. تحریر گوشه ی اتاق می شینه؛ یعنی نمی خواد بیرون بیاد و من مجبورم تنهایی با شیما سروکله بزنم. نفس عمیقی می گیرم و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون میرم؛ حداقل این رو می دونم که من با تموم ضعف هام، مورد حسد اون قرار گرفتم!

از پله ها که پلیم میرم، نگاه پرنده ویتو. شیما رو از همون لحظه ی اول روی خودم می بینم؛ یه مانتوی لیمویی بلند تابستونی با یه شال سفید رنگ تنش و کیف بزرگ سیاه رنگی که به دست داره به نظر میاد که وسیله هاش باشن. با دیدن من اخم هاش سفت تر و صورت نفوذ ناپذیرتر میشه.

جاده سنتو

با تموم شدن پله ها و پا گذاشتنم به سالن پلین «سلام»
ای میدم که بی جواب می مونه؛ یه لحظه جمله ی «یا
رب روا مدار که گدا معتبر شود» توی سرم می پیچه و به
زور جلوی لب هام رو برای کج شدن می گیرم. هیس
شیما تا دو روز پیش التماس من می کرد که پاش رو توی
این ماجرا باز کنم و الان... سعی می کنم آروم باشم.

دستم رو به سمت پله ها می گیرم و نگاهم رو لحظه ای از
صورتش تکیون نمیدم که تا فکر نکنه که برده؛ این مدل
نگاه کردن رو هم از شهریار یاد گرفتم.

- بالا توی اتاق هست؛ حالش زیاد خوب نیست. اگه
میشه زودتر بریم ببینش، بعد به پذیرایی و تعارف تیکه و
پاره کردن می رسیم.

به جای من، اون پوزخند می زنه؛ به خودم افتخار می کنم
که تا قبل از گیر کردن توی این مشکل بدون راه در رو،
نداشتم حی ذره ای توی این کار دخالت داشته باشه.
شیما.. البته کل خانواده ی شیما، خیلی زود نشون میدن

جاده سنتو

که جنبه ی هیچ چو رو ندارن. اون از مادرش و این از خودش.

جلو میاد و با همون پوزخند انگشت اشاره ی دسی که باهاش سوئیچ ماشین رو گرفته، به سمت می گیرم.
- تو یه احمعی که فکر می کنی خیلی حالیه ولی در اصل همیشه گند می زنی به همه چو!

سرم رو به سمت راست می گیرم و نگاهم رو از صورتش به سمت تابلوهای دست بافت روی دیوار میدم تا چو ناشایسی بهش نگم. حیف! واقعا حیف که سلامی شهریار توی دست های شیماست؛ وگرنه من مقابل این قوم لوط ساکت نمی مونم! حداقل جلوی مادرش موش میشم، می تونم که جلوی دختر رو بگیرم!

ولی با نفس های عمیق خودم رو آرام می کنم و با قیافه ی خونسردی به سمتش برمی گردم.
- شما حرف بعدیت هم درسته؛ بریم بالا؟

جاده سنتو

گویا خیلی بهش برخوردہ؛ چون اخم هاش به شدت در
هم میرہ و لب هاش از اون حالت کج شدکی بیرون میاد.
خم میشہ و کیفش رو روی زہن می ذارہ؛ خیرہ به صورت
من دوبارہ صاف می ایستہ.
- بیہ چی میگم نبات...

دیگہ نمی تونم صبور باشم؛ یعنی صبر، تا یہ جالی می
تو نہ خودنمایی کنہ. از یہ قدم به بعد، تحمل ہم حدی
دارہ! دستم رو بالا میارم و مانع از ادامہ ی حرفش
میشم.

- اول برو شہریار رو بیہ بعد حرف می زنیم دربارہ ی این
کہ کی اول می خواست تو کار اون یکی سرک بکشہ.

محکم دندون روی ہمدیگہ فشار میدہ؛ طوری کہ
صداش رو من ہم می شنوم.

- من نمی خواستم تو کارہات سرک بکشم؛ می خواستم
کمکت کنم!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۳

قیافه ی گيجی به خودم می گیرم؛ دست راستم رو طوری
که کفش به سمت بالا باشه، به سمتش اشاره می رم.
- پس دردت چیه اینجا وایسادى من رو بازخواست می
کى؟ خیلی خب ديگه! اومدی کمک کى!

دهنش بسته میشه؛ حس می کنم بیشر از کلامم به
خاطر لحن حرصیم. من سر شهریار باکسى شوچی ندارم؛
وقی اون داره درد می کشه و حالش بده، چرا شیما باید
جلوی من بایسته و یه مشت چرت و پرت تحویل بده؟
ولی خودش هم می دونه چر ی که داره میگه مزخرفی
بیش نیست!

جاده سنتو

از کنارم رد میشه و پله ها رو طی می کنه؛ من هم چند تا
نفس عمیق می کشم و وقتی حس می کنم آروم شدم
پشت سرش بالا میرم. وسط سالن گیج ایستاده که دستم
رو به سمت اتاق می گیرم و راهنمایی می کنم؛ با وجود
این که دوست دارم داخل برم اما اون قدر اعصابم رو به
هم زده که ترجیحم، نشستن روی مبل نزدیک به در اتاق
شهریار میشه.

شیما داخل میره و بلافاصله نیلوفر بیرون میاد؛ اما... من
دلم کاملاً پیش اون مردی هست که روی تخت خوابیده
و حرارت تنش طاقت از هر دوتامون گرفته. کاش شیما
مثل آدم رفتار می کرد و حالت عقده ایش رو دیرتر نشونم
می داد تا الان داخل می رفتم و می فهمیدم که چه بلایی
سر شهریار اومده.

نیلوفر میاد و کنارم، روی مبل دو نفره می شینه؛ من آرنج
به دسته ی مبل تکیه دادم و با ناخن هام پوست لبم رو
می کنم اما نیلوفر اون قدر نگاهم می کنه که بالاخره سر به
سمتش کج می کنم.

جاده سنتو

- چته؟ چرا نگاه می کنی به من؟

با لحن عصبیم ابروهاش بالا میره اما به خاطر پرخاش
متقابل، دست هاش رو دور بازوم حلقه می کنه و با
کشیدن خودش به سمتم، سر به شونه ام تکیه میده.

- به خاطر دوستام آدم نکشتم که اگه شیما به این کار
هاش و قیافه اومدنش ادامه بده، مطمئن باش به لیست
باشکوهام اضافه اش می کنم.

اون قدر نمکی میگه که روی خلیاتم اثر می ذاره و خنده
ی آرومی می کنم؛ با لرزیدن شونه هام نیلوفر هم می
خنده و سرش رو برای دیدنم کج می کنه.

- این پسر دیوونه چه ییش نشه؟

نفس عمیقی می گیرم؛ حس می کنم از وقتی شهریار رو
توی اون حال دیدم، نفسم سخت بالا میاد. خیره به یه
نقطه ی نامعلوم، سری تگون میدم.

- نمی دونم... امیدوارم حالش خوب بشه.

جاده سنتو

لبخند بزرگش رو از گوشه ی چشم می بینم؛ نیلوفر
کف دست، صاف و ساده ست. حی اگه بهم دروغ گفته
باشه، بازهم جایی که هیچ کس پشتم نبود، دستم رو
گرفته.

- منم امیدوارم!

برای عوض شدن حال و هوامون، سر به سمتش کج می
کنم و با لبخند پر از شیطنی میگم:

- تا هیس دیروز سایه اش رو هم با تیر می زدی ها!

چشم غره ی مخصوص خودش رو به سمتم میره؛ اگه یه
روزی این طوری نبینمش، حتما دلم تنگ میشه.

- نمی خواستم که بمیره!

جاده سنتو

سری تکون می دم که نزدیک تر میاد و نیم نگاهی به در
بسته ی اتاق شهریار می اندازه؛ بعد سرش رو نزدیکم
میاره و آروم لب می زنه:

- میگم... این یارو دوست داره؟

چشم هام گرد میشه و طوری تعجب می کنم که انگار چی
گفته؛ خیره خیره نگاهش می کنم و چشم هام به حالت
عادی برمی گردن. یه نجوایی تو دلم میگه «داره» ولی
مغزم، طوری اون نجوا رو از راه به در می کنه و افکار
خودش رو به زیونم جاری می کنه که دهنم باز می مونه.
- فکر نکنم... به نظرم به خاطر اینکه من رو همه اش
می بینن؛ عادت کرده و فکر می کنه که دوستم داره. حالش
که بهر شد و برگشت به زندگی عادیش می فهمه که
نداره.

یه لحظه دلم می گیره؛ یعنی وقتی شهریار خوب شد دیگه
قرار نیست خنده هالی که هیچ کس نمی بینه رو فقط به
من نشون بده؟ قرار نیست باهم دیگه حرف بزنیم و ته

جاده سنتو

حرف هاش بگه که آیا باهاش ازدواج می کنم یا نه؟ یعنی
دیگه قرار نیست اون طوری خیره و بدون نفوذ نگاهم
کنه؟ چقدر دلم تنگ می شه!

فکرهایی که از سرم عبور می کنه، مطمئنا روی چهره ام
هم تاثیر می ذاره که نیلوفر دست هاش رو از دور بازوم
باز می کنه و چند لحظه بدون حرف خیره خیره نگاهم می
کنه. بعد صربه ای به بازوم می زنه و به مبل سمت
خودش لم میدم.

- من میگم داره؛ تو چسی بیا. ولی می بینیم کی اول عروس
میشه.

لبخندی می زنم و می خوام بگم «فعلا که شما اولی» ولی
با صدای باز شدن در سر هر دومون به اون سمت
کشیده میشه و من بلافاصله از جا بلند میشم. شیما در
حالی که دست هاش رو با دستمال کاغذی پاک می کنه،
از اتاق بیرون میاد و زیر چشمی نگاهی بهم می اندازه. بعد
دوباره به دست هاش نگاه می کنه.

جاده سنتو

- چند وقت پیش مریض شده بوده؟

کمی فکر می کنم با برداشتن قدمم به سمت جلو زیون باز می کنم.

- فکر نکنم... فقط مسموم شده بود و روی بدنش کپهر زده بود که دو روزه درست شد.

سری تگون می ده و با چشمش دنبال جایی برای انداختن دستمال کاغذی ها می گرده که سطل زباله رو کنار در اتاق بغلی شهریار پیدا می کنه؛ همون طور که قدم به اون سمت برمی داره جواب نگاه نگران من رو می ده.

- بدنش عفونت داره؛ گوش هم کامل چرک کرده. نمی دونم جدیده یا نه ولی می دونم چقدر مهمی نیست، تبش هم به خاطر چرک و عفونته.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۴

قبل از من صدای نیلوفری که از جا بلند شده و کنارم ایستاده بلند میشه.

- خون دماغیش چیه پس؟ جونش از دماغش در اومد که!

شیما برعکس اخم و تخمی که برای من می‌کنه لبخندی به روی نیلوفر می‌زنه که قشنگ مصنوعی بودنش توی ذوق می‌زنه؛ انگار بیشر با این حرکت می‌خواه حرص من رو در بیاره. حرف‌های اون روز پشت گوشیم، خیلی بیشر از اون چو ی که فکرش رو می‌کردم سوزوندتش!

- اون به خاطر دمای بالای بدنش و فشارش بود؛ درست میشه.

فکر کنم شیما انتظار داشت نیلوفر خیلی تحویلش بگیره اما نیلوفر فقط «آهان» ای می‌گه و بدون این که محلی به شیما بده از پله‌ها پلین میره؛ نگاه از نیلوفر که توی پیچ گم میشه می‌گیرم و سر به سمت شیما کج می‌کنم.

جاده سنتو

- ممنونم که اومدی؛ اگه هزینه ای چو ی...

نمی‌ذاره حرفم رو ادامه بدم و پس جمله ای که برای
حرص دادنش داشتم به زیون می‌آوردم می‌پرم.
- فکر می‌کردم الان قراره با یه داغون به تمام معنا روبه
رو بشم؛ یه دیوونه ی واقعی!

با آرامسی که می‌دونم خیلی روح و روانش رو اذیت
می‌کنه، دوباره روی مبل می‌شینم و پا روی پا می‌اندازم.

- فکر کنم باید فکرهای کلیشه‌ایت رو بندازی دور؛ همه
ی اونایی که مشکل روحی روانی دارن، لباس پاره نمی
پوشن یا تمام استخون هاشون بیرون نزده. شهریار هم
حالش داره بهر میشه.

از پوزخند روی لبش پو ارم؛ اون روی اندازه شبیه مادرش
می‌کنه و باعث میشه اندازه‌ی اون ازش بدم بیاد. من این
رو نمی‌خوام!

جاده سنتو

- دیدم تو از عشق دوران دانشجویی عقب موندی
تعجب کردم؛ نگو می‌خواستی از مریض‌ها، یکیش رو
انتخاب کنی!

می‌خواد حرص من رو در بیاره و عجیب تو کارش موفقه؛
اما منم امروز بدجوری توی مود تظاهرم که لبم رو کج
می‌کنم و ابرو با تمسخر بالا میدم.

- از شما این افکار حال بهم زن بعیده خانم دکرا! زمان
تور پهن کردن گذشته دیگه؛ یکم مدرن زندگی کن.

دست هاش رو مشت می‌کنه و دیگه نمی‌تونه پوزخند
حرص درآرش رو حفظ کنه؛ سریع به اتاق برمی‌گرده و
این بار با کیفش بیرون میاد. بدون نگاه کردن به من سر
پلیس می‌اندازه و کیفش رو مرتب می‌کنه.

- بهش دارو دادم، یه چند تا هم نوشتم براش بخرید.

سرش رو بالا میاره و این بار خیره و با اخم نگاهم می‌کنه.

جاده سنتو

- من هم اون قدر پولی نیستم که با دو قرون پول ویزیت
هول ورم دارم.

از کنارم رد میشه و پله ها رو پلپس میره که ابرو بالا میدم؛
خودش خواست اون طوری که باید ازش تشکر نشه
وگرنه امکان نداره کسی برای من یه کار کوچیک انجام
بده و من ساده از کنارش رد بشم. این که دیگه مربوط به
شهریار بود و جای خود داشت!

به جای فکر کردن به اینها از جا بلند میشم و پناه بردن
به اتاق شهریار رو ترجیح میدم؛ در رو پشت سرم می بندم
و به سمتش می چرخم که با دیدن سرم توی دستش
ابروهام بالا میره. سرم رو به تاج تخت بند کرده و دسی
که به سمت پنجره ست، سرنگ رو تحمل می کنه. چقدر
فرزا!

جلو میرم که سر شهریار از سمت پنجره، می چرخه و
نگاهم می کنه؛ خیره به چشم های تب دارش لبخندی

جاده سنتو

می‌زنم و نمیتونم اعراف نکنم که با دیدن حال به نسبت
خوبش، قلبم آرام نگرفته. قلبی که تا همین چند لحظه
ی پیش داشت از نگرانی خودکشی می‌کرد.

جلو می‌رم و کنارش روی تخت می‌شینم؛ اول از همه
کاغذی که شیما روی پاتخی گذاشته رو برمی‌دارم.
برعکس اغلب دگرها خط خوب و مرتبی داره و دستور
استفاده‌شون رو هم به فارسی خوش خط و خوانا نوشته.
- این دخیره همونی بود که اون روز توی بیمارستان
دیدیش.

متعجب کاغذ رو پلای می‌ارم و به شهریار خیره می‌شم؛
عجب زبلیه! سرجی دور چشم هاش به نسبت کمر شدن
ولی باز هم قیافه اش زار می‌زنه که مریضه.
- و من هر دو بار فکر کردم اون قدر حالت بده که
متوجه‌اش نمی‌سی!

جاده سنتو

بدون ذره ای توجه به چو ی که گفتم، ابروهاش کمی به
همدیگه نزدیک میشن؛ صداش، با وجود اون چرک رخنه
کرده توی گلوش، گرفته تر شده و هی جذب ترش
می کنه. اصلا شهریار با خسی که همیشه صداش رو بغل
کرده خواستنیه!

- داری خودت رو به خاطر من توی دردسر می اندازی!

بی اختیار یاد افکار بیرون از اتاقم می افتم؛ شهریار قرار بود
که خوب بشه و از اینجا بره. اگه خجالت نمی کشم ازش
قول می گرفتم که من رو هیچ وقت فراموش نکنه و
همیشه به یادم بمونه. حی... حی ازش سوگند می گرفتم
که به دیدنم بیاد و باز هم مثل قبل باشیم.

از کی تا به الان شهریار این قدر برای من مهم شده که
برای آینده این طور دست و پام رو گم کردم؟ نمی دونم!
ولی این رو می دونم که اون به آدم های مهم زندگی من
اضافه شده. پس سری براش تگون میدم و جدی نگاهش
می کنم.

جاده سنتو

- پس ارزشش رو داشته باش.

بی اختیار وقی خیره نگاهم می کنه و حرف می زنه، کلامش تا عمق وجودم نفوذ می کنه و به باورم می شینه.

- من سعی می کنم اون قدری برات باشم که یه روز حسرت این روزها رو نخوری؛ حسرت نخوری که چطور به جای خوش گذرونی، از یه لاجون نعشه که راه به راه روی تخت می افته مراقبت می کردی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۵

لبخندی می زنم و بی اختیار دستم برای نوازش صورتش بالا میاد؛ دستم که روی گونه اش می شینه چشم هاش بسته میشه و طوری با لذت نفس عمیق می کشه که لبخند های من بیشر از قبل کش میان و حس خوبی که داره به وجود خودم هم سرازیر میشه. سرش رو کج می کنه؛ طوری که صورتش کامل به دستم بچسبه.

لرز بدنش متوقف شده و این رو ظاهرا باید مدیون
آمپول هایی که لاشه اش روی پاتخی افتاده باشیم. اما
دکمه های پیرهنش همچنان بازه و هیس که می‌خوام
دستم رو بردارم و اقدامی برای بستنشون بکنم، با صداش
دستم روی هوا خشک می‌شه.

- میشه من چشم هام رو ببندم تو کاری که قبل از بیرون
رفتنت انجام دادی رو تکرار کنی؟

اشاره اش مستقیم به بوسه ای هست که وسط
پیشونیش کاشته بودم؛ قبلا هم این حرف رو زده بود و
من از خجالت آب شده بودم. اما الان اون قدر نگرانش
شده بودم و اعصابم به خاطر حال بدش بهم ریخته بود
که حصرم خم بشم و به خاطر آرامش خودم هم که
شده بوسه ای روی پیشونیش بذارم. اما فقط تک خنده
ی صدا داری از عهده ام برمیداد.

- خودمونیم... خوب بلدی خودت رو به خواب بزنی ها!

جاده سنتو

دستش رو بالا میاره؛ همون دسی که سرم به روش وصله
و با نهایت سرعت به خونش منتقل میشه. دستم رو که
روی هوا خشک شده، به صورتش می چسبونه و کف
دستم رو عمیق بو می کشه. قلبم توی سینه تکونی
می خوره و بی اختیار دست دیگه ام مشت می شه.
- خودم رو به خواب نزده بودم؛ فقط بوی بعضی چیز ها
رو خیلی زود می فهمم.

فکرم پرت ادکلی که صبح به مچ دست هام زدم می شه و
حرف، بی فکر از دهنم بیرون میاد
- بوی ادکنم رو؟

چشم هاش رو که بسته و با لذت بو می کشه، باز می کنه و
لبخندی به روی لبش میاره؛ لبخندی که مخصوص
شهریار جدید و من از صبح، سر حد مرگ دلتنگش شده
بودم.

- نه، بوی محبتت رو!

جاده سنتو

شهریار بلده چطوری با دل آدم بازی کنه؛ نه زیون بازی
می کنه و نه رفتار هاش طوری هست که دلت رو بزنه. اما
به جاش طوری ناک اوتت می کنه که نمی دوی چطوری
خودت رو جمع و جور کنی و چی جوابش رو بدی. نهایت
چیزی که عاید تلاش هات میشه، خجالت و سر پلپس
افتاده ست. اما شهریار بیخیال ادامه دادن نمی شه.
- شاید تو اوایل کسی هستی که این مدت به من ترحم
نکردی؛ بعدیش علیرضا ست.

سر بالا میارم و خیره به دستم می مونم؛ دسی که روی
صورت شهریار نشسته و دست اون، کامل احاطه اش
کرده. لوله ای که به سرنگ توی دستش وصل شده کمی
رنگ خون به خودش گرفته و این نشون میده که نباید
زیاد تکونش بده.

- منم اوایل ترحم می کردم... ولی بعدا نظر آدم عوض
می شه.

جاده سنتو

دستم رو زیر دستش تکوی می دم که مجبور میشه برش
داره و صاف بذارتش؛ بلافاصله جواب حرفم رو هم
میده.

- نمی کردی؛ خودت حواست نبود.

ولی اون حواسش بود! توی دورانی که فکر می کردم
شهریار اندازه ی سر سوزن برای من ارزش قائل نیست،
اون به قدری دقیق کارهای من رو زیر نظر گرفته که بهر
از من می دونه دو ماه پیش چه حسی داشتم و چطوری
رفتار می کردم. رفتار های می که دیروزم رو به زور یادم
میاد.

- دیشب مرگ رو با چشم های خودم دیدم.

صورتم غمگین میشه و یه لحظه اضطرابی که دو ساعت
پیش کشیدم، به جونم اтак می زنه؛ حاصریم هزار بار با
مامان و خانواده اش و زن عمو و شیما سر و کله بزنم ولی
یک لحظه اون حال شهریار برنگرده. از زیونم نمیاد که

جاده سنتو

بهش بگم منم با دیدن حال تو مرگ رو تجربه کردم. فقط سکوت می‌کنم که اون با صدای گرفته اش ادامه بده.

- وحشت برم داشته بود؛ فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت.

محکم و جدی می‌گه؛ ولی تو عمق صداش مظلومیی نهفته‌ست که باعث میشه دست آزادش رو توی دو تا دست هام بگیرم و فشاری بهشون وارد کنم.

- صدام می‌کردی؛ می‌دونسی که اتاق من طبقه ی بالاست.

خیره به یه نقطه مونده و انگار که اصلا حرف من رو نشنیده؛ لب هاش هنوز هم همون قدر خشک و رنگ پریدن. شیما گفته بود فشارش بالا رفته، پس این همه سفیدی پوستش برای چیه؟

- همه‌اش با خودم می‌گفتم مال منم این جا تموم میشه و حسرت برنامه هابی که داشتم تو دلم می‌مونه. اون روز هابی که پیش خودم قسم خوردم یه روزی واقعی‌شون

جاده سنتو

کنم در حد آرزو بلای می‌مونن و نمی‌تونم اون چو. هابی که
یه عمر یه دنیا خواستن ازم بگیرنشون و من یه تنه
خواستم بهشون برسم، به چشم ببینم.

دوست دارم از برنامه هاش و چو. هابی که داره سر بسته
میگه پرسم ولی ساکت می‌مونم چون می‌دونم جوایی
نخواهم داشت. در عوض شهریار نگاه به سمت می‌کشه
و از پس اون مژه‌های پرپشت بهم ریخته و پلک‌های به
هم نزدیک، نگاه می‌کنه.

- یادم افتاد یه روزی می‌خواستم خودم رو پشت بوم پرت
کنم پلین ؛ خوب شد که جلوم رو گرفتی.

با یادآوری اون روز صورتم توهم میره و سری به دو طرف
تکون میدم.

- لازم نبود اون روز گند رو به یادم بیاری!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۶

اما لبخند روی لب های شهریار نشون میده اصلا تو این دنیا نیست؛ تو افکار و خیالات خودش سیر می کنه.

- چشم هات رو بسته بودی؛ نگهبانه که زد توی صورتم
یه لحظه چشمم بهت افتاد. می تونستم تصور کنم که از سر تا پات رنگش پریده بود. وجب به وجب!

چشم هام گرد می شه و یه لحظه فکر می کنم که من رو برهنه تصور کرده؛ می خوام سرخ بشم و سر پلین بندازم
که دستش بالا میاد و نوک دماغم رو می گیره. فشاری
بهش وارد می کنه و با دست پلین کشیدنش، چونه ام رو
می گیره تا سر پلین نندازم.
- نه اون طوری که تو فکر کردی منحرف!

لبم رو زیر دندون می کشم و نگاهش که میخ گونه هام
میشه، نشون میده که تلاشم برای خجالت نکشیدن و لو
ندادن خودم با شکست مواجه شده! نفس عمیقی می
کشم و می خوام سرم رو عقب بکشم تا دستش از زیر

جاده سنتو

چونه ام برداشته بشه و راحت بتونم نگاه ازش بدزدم ولی
اون دستش رو با سماجت بیشر به چونه ام می گیره و
اجازه نمیده.

- کمکم می کی بشینم؟

سری تکنون میدم که بالاخره دست عقب می کشه و اجازه
میده نگاه از چشم هاش بگیرم؛ از جا بلند میشم و دست
زیر شونه اش می اندازم که خیلی راحت، بدون این که من
زور زیادی بزنم، می شینه و خودش رو روی تخت عقب
می کشه تا کمر به تاخ تخت بچسبونه.

- دخترعموت نمی دونم به این سرم چی زده که انگار داره
جون به رگم برمی گرده.

نیم چو. نگاهی به سرم می اندازم؛ رنگش به زردی می زنه و
این نشون میده ویتامینی چو ی بهش اضافه کرده. می
خوام عقب بکشم ولی شهریار ساق دستم رو می گیره و با
کشیدنم به سمت خودش، وادارم می کنه با فاصله ی
کمی ازش بشینم. با دهن باز و بهت، طوری که شونه ام،

جاده سنتو

با شونه اش از توی جهت مخالف یه وجب فاصله داره،
می‌شینم و نگاهم رو به صورتش می‌دم.

سرش رو به تاج تخت تکیه می‌ده و خیره خیره نگاهم
می‌کنه؛ زیر نگاه سنگینش به سخی آب دهنم رو قورت
میدم و سعی می‌کنم خودم رو کمی عقب بکشم ولی اون
دستش رو جلو میاره و با گرفتن پشت گردنم، سرم رو به
سینه اش تکیه می‌ده. سینه ای که بدون هیچ پوششی
مونده! بهت زده دست هام روی هوا خشک می‌شن و
حی نمی‌دونم که چه واکنسی نشون بدم.

صربان قلبش زیر سرم، به گوش می‌رسه و داعی تنش هنوز
کامل از پی نرفته؛ دستم رو آرام روی سینه اش می‌ذارم
و بدنم رو شل می‌گیرم تا راحت تر توی بغلش بمونم. اون
هم آرام و با حوصله موهایی که از شقیقه ام رویده رو
نوازش می‌کنه؛ شالی هم که روی شونه هام افتاده راحت
این اجازه رو بهش میدم.

بی اختیار تمام حرص و اعصاب خردی که به خاطر شیما کشیدم دود میشه و به هوا میره؛ چشم می بندم و با تمام وجودم بوی ضعیف تنش رو به مشام می کشم. یه زمانی فکر می کردم پدر تنها کسیه که من با بغلش آرامش می گیرم؛ بقیه یه حس ناامی و اسرس به می که همیشه مضطرب بودم می دادن. اما شهریار اومده و می خواد ثابت کنه که بغل اون هم یه منبع آرامش خالصه!

این بار با میل خودم، فاصله رو به صفر می رسونم که شهریار دست دیگه اش رو هم دورم حلقه می کنه و من رو به خودش فشار میده؛ وقتی شهریار این طوری هست، دیگه حرف بقیه چه اهمیتی داره؟

- تو آرام باش، بعدش بلدی چطوری منو آرام کنی...
رگ خوابم تو دسته.

لبخند روی لبم می شینه و سرم رو طوری که دماغم به پوست داغش بچسبه، به سمت سینه اش کج می کنم.

جاده سنتو

- من تو خوابم هم نمی‌دیدم یه روزی توی این فاصله
ازت باشم.

نفس عمیقی می‌گیره؛ یعنی وقی خوب بشه اون خش
صداش از پی منیره؟ ظلمه اگه دلم نخواد حالش خوب
بشه؟

- من هزار بار تصورش می‌کردم.

سوال نیلوفر توی سرم چرخ می‌خوره؛ اگه قرار باشه
شهریار من رو دوست داشته باشه میشه فاجعه! اگه هم
قرار باشه من این حس رو دو طرفه کنم، یه چو ی فراتر
از فاجعه اتفاق می‌افته. من پدر و مادرم رو دیدم و عبرت
گفتم تا با ازدواج به زندگی خودم و بچه ی احتمالم گند
نزنم. شروع یه رابطه ی عاطفی یعنی باخت!

ولی نه! من شهریار رو دوست ندارم؛ حی خودم هم
می‌دونم که این حس یه حس مادرانه‌ست و از سر
دلسوزی و احساس مسئولیت به وجود اومده. اگه حسی

جاده سنتو

باشه باید خودم اول از همه متوجه‌اش بشم و وقتی
می‌دونم که ماجرا از چه قراره، نباید به این زودی خودم
رو ببازم.

تا می‌خوام ازش فاصله بگیرم، سرش پلپل میاد و خط
رویش جلوی موهام رو بوسه می‌زنه و لب‌هاش همون
جا می‌مونه؛ قلبم توی سینه فرو می‌ریزه و حس می‌کنم
تمام اعضای بدنم منقبض می‌شن. چرا نمی‌ذاره یک
دقیقه هم از افکار مزخرفم بگذره تا با حالات بدنم،
خلاف اون رو ثابت بکنه؟

- به چی فکر می‌کنی؟

لب‌هاش چسبیده به سرم زمزمه می‌کنه؛ نفس صدا دار
لرزوی می‌کشم.

- به این که نباید توی این حالت باشیم.

می‌خنده؛ این رو از تکون خوردن تنش، زیر سرم می‌فهمم.

جاده سنتو

- می‌خواهی بدوی من به چی فکر می‌کنم؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۷

«اوهوم» ای میگم که باز می‌خنده؛ تازه فهمیدم که شهریار
چقدر زود حال چند دقیقه قبلش رو فراموش می‌کنه!
البته هر چقدر هم از شیما بدم بیاد، باز هم بابت بهر
کردن حال شهریار ممنونشم!
- فهمیدنش عواقب خوبی نداره ها!

چشم هام گرد میشه و می‌خوام ازش فاصله بگیرم که
دست هاش رو چفت تنم می‌کنه و اجازه نمیده؛ طوری
توی بغلش موندم که انگار این دو تا تن رو مثل دو تا پازل
برای همدیگه ساختم!
- خیلی خب! عواقب نداشته باشه؛ در حد حرف باشه!

جاده سنتو

ساکت می‌مونم که صداش مخمور و پر از حس می‌شه.
- به این فکر می‌کردم که باید توی یه حالت های دیگه
باشیم، طوری که فقر دیی بیداد کنه.

نفس هام بلند و تب دار میشن و نمی‌دونم چطوری از زیر
دست این مرد فرار کنم و با خجالت هام تنها باشم؛
خدا رو شکر که صورتم رو نمی‌بینه وگرنه می‌فهمید تا بنا
گوش سرخ شدم! این بود نتیجه ی حس مادرانه ام؟ این
حس مادرانه‌ست اصلاً؟

نوک انگشت هام رو روی سینه ی لختش می‌ذارم و
فشاری بهش وارد می‌کنم.
- شهریار باید اسراحت کنی.

صدام طوری می‌لرزه که لعنی به خودم می‌فرستم؛ حس
می‌کنم می‌خواد مخالفت کنه اما نمی‌دونم به چی فکر
می‌کنه که دست هاش رو از دور تنم باز می‌کنه و اجازه
میده که فاصله بگیرم. ولی این بار منم که نمی‌تونم سرم

جاده سنتو

رو از روی سینه اش بردارم؛ مطمئنا دیوونه ام! وگرنه تو
ذوقم نمی خورد که اصرار به موندنم نکردم.

چند لحظه همون جا می مونم و بعد فاصله می گیرم؛
چشمم که به صورتش می افته برق چشم های مشکیش،
شیطنت رو داد می زنه. چقدر از بابت بهر شدن حالش
خوشحالم! حس می کنم حال من هم همراه با اون بهبود
پیدا کرده و حالا حس بهتری دارم. یه طورایی، جون من،
به جون شهریار بسته شده!

آروم از روی تخت بلند میشم که نگاه شهریار همراه با
من بالا میاد؛ دست هام رو جلوی تنم به همدیگه قفل
می کنم و سر پلیم می اندازم.

- چو ی احتیاج نداری؟

- نه!

نفس عمیق صدا داری می گیرم و برمی گردم تا از اتاق
بیرون برم ولی تا آخرین لحظه که دستم روی دستگیره می

جاده سنتو

شینه و در رو باز می کنم، امید دارم که شهریار صدام کنه
و بخواد که بمونم؛ اما اون در نهایت بی رحمی همچون
درخواستی نمی کنه و من به خودم لعنت می فرستم که
خواستم ازش فاصله بگیرم.

با این فکر که اون یه شب سخت رو گذرونده و نیاز داره
که اسراحت کنه، در رو پشت سرم می بندم و با اوقات
تلخ روی مبل سه نفره ی سالن بالا میشینم؛ اون
اعصابم خرد شده که نمی خوام هیچ کس رو ببینم و
امیدوارم که نیلوفر حالا حالا ها بالا نیاد.

خود کرده را تدبیر نیست ولی من اصلا و ابدا دلم نمی
خواست از اون اتاق بیرون بیام؛ مثل کسی می مونم که
بهرین تفریح و خوش گذرونیش رو ازش گرفتم و از قضا
خودش هم باعث این موضوع بوده. هم دلم می خواد
دوباره تکرار بشه و هم غرورم نمی کشه که خودم
درخواست تکرارش رو بکنم.

- حالش چطوره؟

«پوی» می کشم و سر به سمت نیلوفر می چرخونم؛
لباس هاش رو عوض کرده و کمی به خودش رسیده.
حداقل موهاش رو مرتب کرده و صورتش رو شسته.
- بهره.

سری تکنون میده و همون طوری که جلو میاد، گوسی
توی دستش رو بالا میاره و نشونم میده.
- علیرضا بالاخره جواب داد ها؛ خواب بود بیچاره. داره
میاد اینجا.

چی نمی گم که روی مبل روبه روم می شینه و نگاهش
رو بهم میده؛ شبیه به کسانی هست که می خواد حرفی
بزنه و هیچ باعث میشه که کلافه دستم رو بالا بیارم و
به سمتش بگیرم.

جاده سنتو

- بهی اگه می خوای به خاطر این که به شیما زنگ زدم،
بهم سرکوفت بزی باید بهت بگم که زمان بدی رو براش
انتخاب کردی؛ من الان تا خرخره اعصابم خردم.

سرش رو به چپ و راست تگون میده و با این کار «نه»
ای میگه که کمی خودم رو روی مبل بالا می کشم و صاف
می شینم. اخم هام کمی از روی کنجکاوی توهم میره؛
خیلی جدی به نظر می رسه.
- پس چی شده؟

آب دهنش رو محسوس قورت میده و گوشیش رو روی
پیشانی می ذاره؛ دو تا کف دستش رو روی ران پاهاش می
کشه و انگار می خواد عرقشون را با پارچه ی شلوار مشکی
جدیدی که پوشیده خشک کنه.
- باید بهم قول بدی که صبر کی حرفم تموم بشه.

با شک، سرکج می کنم.

- درباره ی شهریاره؟

جاده سنتو

- نه، دربارہ ی سروینہ.

با اومدن اسم سروین، «پوف» بلندی می کشم و سرم رو
به سمت دیگه ای کج می کنم؛ به پشی مبل تکیه میدم و
بیخیال چشم می بندم.
- هیں جا تمومش کن.

صدای نیلوفر همراه با تسر و اعراض بلند میشه..
- خوبه گفتم تا آخرش گوش بده؛ من خودم از این یارو
بدم میاد و طرف توام. پس گوش کن حداقل تو جریان
باسی؛ یهو سر راهت سبر. شد، گیج و منگ نموی.
اخم ها به شدت در هم میره و این بار اعصابانیتیم به
قدری زیاد هست که صدام بالا بره و چشم هام
بلافاصله باز بشه.

- بسه نیلوفر؛ اون بی سرف غلط می کنه جلوی راه من
سبر. بشه. چطور روش می شه اصلاً؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۸

نیلوفر از جا بلند میشه و همون طور که شونه ای بالا می
اندازه به سمت پنجره های قسمت بالایی سالن میره.

- منم همین رو بهش گفتم؛ اما چند روزه همه اش
خودش و کس و کارش پیام میدن که می خواد تو رو ببینه
یا باهات حرف بزنه. می گفت شماره ی جدیدت رو بهش
بدم که قبول نکردم؛ اما می دونم که آدرس خونه تون رو
می دونه. گفتم که حواست جمع باشه... سر منم داد
نزن؛ خودم بهش گفتم که دیگه نمی خوایش.

سر به سمتم می چرخونه و با چشم های ریز شده، مچ
گیرانه نگاهم می کنه.

- نکنه می خوایش؟

جاده سنتو

با خشم می خوام چو ی بگم که صدای توی اتاق شهریار
باعث میشه سر من و نیلوفر همزمان به اون سمت کج
بشه؛ چو ی نیست و در همون طور که قبلا بود بسته
ست.

- چی بود؟

«نمی دونم» ای میدم و خیره به در اتاق می مونم.

با کلافگی برای چندی بار صفحه ی لب تاپ رو به
کمک مویس بالا و پلین می کنم و به پیامی که روی
صفحه ی دانشگاه برام اومده خیره می مونم؛ این دیگه
چه مدلشه؟ مگه خود استاد من رو از اونجا دور نکرده؟
حالا چی از جون من می خواد؟
- ابروهات درد نمی گیره؟

جاده سنتو

بی توجه به لحن نمکی نیلوفر، صفحه ی لب تاپ رو می
کوبم و دست هام رو توی قسمت جلوی موهام فرو می
کنم.

- گندش بززن!

صدای گذاشتن لیوان روی اوپن شیشه ای توی گوشم می
پیچه؛ دو ساعت داشت سربت درست می کرد.
- چی شده؟

دست هام رو از توی موهام بیرون میارم و با کلافکی
نگاهم رو به نیلوفر که توی جهت مخالف من، به اوپن
تکیه داده و دست پش تارهای موی روشنش که بدون
هیچ شال و روسری روی شونه و سینه اش رو پوشونده
می کشه.

- از دانشگاه برام ایمیل اومده؛ سپهری می خواد من و
ببینه.

جاده سنتو

چند لحظه طول می کشه تا بفهمه چی گفتم و بالا فاصله
بعد از درک موقعیت، تکیه اش رو می گیره و بهت زده
نگاهم می کنه.

- سهپری؟ استادت؟ یا ابلفضل!

چشم هام رو گرد می کنم و با حرص نگاهش می کنم.
- میگم نظرت چیه توی موارد حساس به جای خالی
کردن دل من، یکم امیدواری بدی؟

صورتش رو با چندش جمع می کنه و دستش رو روی هوا
تکون میده.

- برو بابا! همینم مونده!

کلافه سرم رو به سمت جلو برمی گردونم و دست هام رو
روی اوپن به همدیگه می پیچم؛ صندلی پایه بلندی رو، با
فشار پا و بدنم تکوپی میدم و سعی می کنم افکار توی سرم
رو تند تند سازمان بندی کنم، اما اون قدر تمام تنم سره
که فقط پس گیجی دست و پنجه نرم می کنم.

- مطمئنم قراره گند بزنی!

صورت‌م توهم می‌ره و با چندش به سمتش برمی‌گردم؛ یه
حالت حق به جنایی به خودش گرفته و دست هاش رو
روی سینه جمع کردم.

- نیلوفر میشه لطفا زیپ دهنِت رو بکسی؟

«نچ» ای می‌کنه و صندلی خالی رو از قسمت زیر اوپن
بیرون می‌کشه و روش می‌شینم؛ به سمت من برمی‌گرده
و دو تا دستش رو طوری که وسطشون یه کوهی خیالی
ایجاد بشه، جلوش می‌گیرم.

- بیه ! بیا باهمدیگه مرور کنیم؛ تو در جاهای احساس
سر سیلندر می‌سوزونی و گند می‌زنی به همه چیز. این
اتفاق ده سال متوالیه که داره می‌افته و تو چطور انتظار
نداری که این بار هم گند نزدی و یه سویی ندی تا نیا
جمع‌مون کن و بهرن؟

جاده سنتو

بی حرف دوباره به جلو خیره خیره نگاه می کنم و چونه ام
رو توی دستم می گیره؛ حالا که فکرش رو می کنم دقیقا
بخش عمده ای از نگرانیم به خاطر همین! کافیه یه گاف
بدم تا استاد همه چو. رو بفهمه و گند بزنم به تمام این
ملی که زحمت کشیدم.
- کی باید اونجا باسی؟

بی اختیار از روی حرص می خندم و در حالی که انگشت
های دست راستم رو تا آخرین حد ممکن گرد کردم، به
سمتش می گیرم و چشم گرد می کنم.
- همین امروز!

از خنده ی من می خنده و صریه ای به سرم می زنه.
- آی خاک تو سرت کنم که این قدر بدشانسی.

از روی صندلی پلیم میام و سربیی که توی گیلان گرد،
روی چو هست رو برمی دارم و تا ته سرم می کشم که
صورتتم از شیرینیش توهم میره.

جاده سنتو

- برم حاصر بشم برم ببینم چیکارم دارن.

پله ها رو بالا میرم که صدای نیلوفر، به خاطر فاصله،
ضعیف به گوشم می رسه.

- کجا میری؟ تیمارستان یا دانشگاه؟

بدون مکث، صدام رو روی سرم می اندازم تا به گوش
نیلوفر برسه.

- تیمارستان.

نگاهم روی در اتاق شهریار خشک میشه و پر می کشم تا
برم و ببینمش اما بعد از این که شیما رفت به قدری
عبوس شده که حی ما رو توی اتاقش راه نمیده! فقط
دیشب علیرضا اومد و چند دقیقه ای حرف زدن که از
همون هم من چو ی نفهمیدم و علیرضا حی یه کلمه هم
بهم نگفت. تیم شدن این دو نفر بدجوری برام سنگین
تموم شده!

جاده سنتو

سریع لباس عوض می کنم و از ویلا بیرون می زنم که
همون لحظه گوشیم زنگ می خوره و باعث میشه که
جلوی در بایستم؛ گوسی رو از جیب مانتوی مشکیم
بیرون میارم و همون طور که تماس پدر رو وصل می کنم
دسی به مقنعه ام می کشم تا صاف بشه.

- جانم بابا؟

- نبات، تهرانی؟

چشم هام گرد میشه؛ امکان نداره بابا زنگ بزنه و سلام و
احوال پرسی نکنه. از سمت دیگه صدای کلافه و
ناراحتش توی دلم رو خالی می کنه.

- چی شده؟ دارم میام.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۱۹

جاده سنتو

«پوف» بلندی می کشه که مطمئن میشم یکی اذیتش کرده؛ وگرنه از بابای صبور من این همه بی قراری بعیده! و کسی که همیشه بی قرارش می کنه، مگه فردی جز مامان هست؟

- پسر خونده ی بزرگ مامانت زنگ زده، انگار حال مامانت خوب نیست و تو بیمارستانه. زنگ زدم بگم برو ببینش.

دوباره، دوباره، دوباره! هر بار می خوام بدون فرد مهمی که «مادر» نام داره زندگی کنم و به این فکر نکنم که حی مادرم هم ادعاست، یه اتفالی می افته و یه کاری می کنه که یاپس من و پدر شکرآب بشه، یا به برنامه ها و کار هام گند زده بشه. منکر این که نگرانش شدم نمی شم ولی آخه الای که خودم دل تو دلم نیست تا برم و ببینم و چرا من رو از تیمارستان خواسن؟

دستم رو کلافه بالا میارم و روی پیشوی داغم می ذارم؛ توی کوچه ی خلوی که دو طرفش رو ویلا ها و درخت

جاده سنتو

های قشنگشون پر کرده، ایستادم و خورشید و گرما،
امروز بد تر از هر روزی خودش رو به رخ می کشه.
- میشه اول برم به کارم..

پدر با فریاد پی حرفم میاد.

- نه نمی شه! چقدر من باید به خاطر دوری کردن تو از
مادرت حرف بشنوم؟ چقدر دیگه باید به خاطر چوی
که خودت می خوای من مقصر باشم؟ میری می بینیش تا
اینا دست از سر من بردارن. فهمیدی؟

بغض به گلوم چنگ می زنه؛ حس می کنم بی کس ترین
فرد دنیام. مگه من به جز بابا کی رو دارم که اون هم این
طوری سرم داد می زنه و علنا بهم میگه توی زندگیش یه
درد سرم؟ بی اختیار بدون این که توجه ای به معذرت
خواهیش بکنم، گوسی رو پلین میارم و تماس رو قطع می
کنم.

جاده سنتو

در حالی که تند تند نفس می کشم تا بغضم پلین بره
دست های مشت شده ام رو محکم توی جیب مانتوم
فرو می کنم و با قدم های محکم به سمت سر خیابون می
رم. اون قدر بهم برخورده که اگه درصدی احتمال داشت
به بیمارستان برم، اون درصد به صفر می رسه و یه
دربست می گیرم و آدرس تیمارستان رو بهش میدم.

هر چند وقت یک بار این بساط بیمارستان رو داریم؛
مامان فشار پایی داره و با کوچکترین ترس بدتر میشه و
کارش به سرم زدن می رسه که اسمش رو می دارن
بیمارستان رفتن و هر بار هم از من شاکی که چرا نبودم.
البته که جواب ندادن من باعث شده این قدر پررو باشن
ولی من دیگه اون نبات تو سری خور سابق نیستم!

هیس که الان گریه نکردم نشون میده بزرگ شدم؛ مگه
نمی گن سخی ها آدم رو بزرگ می کنن؟ من با غم و
سخی شهریار دارم بزرگ میشم اما اون صدای بلند و

جاده سنتو

خشمگی پدر، هنوز هم توی گوش هام می پیچه و باعث
میشه یه چو ی روی سینه ام سنگینی کنه.

مامان که خودش محبت لازم رو بهم نمی کنه؛ چرا باعث
میشه کسانی که توی زندگیم دارم رو هم از دست بدم یا
ازشون دلخور باشم؟ اصلاً مگه من بابا رو غیر از وقت
هایی که مامان دست روی اعصابش می ذاره این قدر
عصبی و پرخواشگر دیدم؟ با وجود این که خودش هم
سریع پشیمون میشه.

با رسیدن ماشین به جلوی تیمارستان، پول تاکسی رو
حساب می کنم و پیاده میشم؛ چشمم که به سر درش می
افته حس می کنم ترس باز روی تنم سایه می اندازه.
شهریار حق داشت که اینجا حالش بد باشه؛ حتی اسم
تیمارستان هم به آدم حس بد و وحشتناک میده. چه
برسه که بخوای توش زندگی کنی.

جاده سنتو

با قدم های آروم داخل میرم که صدایی باعث میشه به
عقب برگردم؛ یکتا!

- چه عجب!

لب هام از این سو تا اون سوی صورتم کشیده میشه و با
ذوق بهش خیره میشم؛ از ماشین همسرش پیاده میشه و
دستی براش تگون میده. بعد با روی باز به سمتم میاد.
- سلام؛ ستاره سهیل شدی!

همون مانتو و شلوار مشکی ساده ی همیشگیش رو تن
زده و موهاش رو ذره ای تغییر رنگ نداده؛ چقدر دلم
تنگش شده بود! بغلم رو به روش باز می کنم که بهم می
رسه و بی فوت وقت بغلم می کنه. چشم هام رو می بندم
و دو دستم رو روی کمرش می ذارم.
- تو هم خوب بی معرفی رو بلدی ها! نه زنگی، نه پیامی،
نه خبری.

ازم جدا میشه و با اخم نگاهم می کنه.

جاده سنتو

- شما که سرت گرم بود.

می خندم و خودم رو به اون راه می زنم.

- گرم چی بابا؟ می دوی که سهپری بیرونم کرده بود.

چشم های روشنش جدی میشن و برمی گرده نیم نگاهی
به پشت سرش و اطراف می کنه؛ بعد دوباره سر به سمت
برمی گردونه و با جلو کشیدن تنش به سمتم، صداش رو
پلیس میاره.

- فکر نکن نفهمیدم اون مرده که خیلی عجیب بود رو تو
از تیمارستان بیرون نبردی.

چشم هام گرده میشه و محکم ساق دستش رو می گیرم.
- از کجا می دوی؟

صورتش خنی میشه و چند لحظه مات نگاهم می کنه؛
بعد ساق دستش رو از پس مشتم بیرون می کشه و سری
به نشونه ی تأسف تگون میدم.

جاده سنتو

- والله من حدس زده بودم، خودت لو دادی.

دهنم باز می مونه و علاقه ی زیادی دارم که دستم رو بالا
بیارم و یکی توی سر خودم بکوبم که ذره ای انکار و پنهون
کاری بلد نیستم؛ داشت بهم یه دسی می زد و من رسماً
واقعیت رو کف دستش گذاشتم! کلافه ازش نگاه می کنم
و باز به سمت ساختمون قدم برمی دارم که صدای قدم
هاش رو پشت سرم می شنوم.

- وایسا ببینم؛ خیلی خب باشه، نمی خوام بگم کار
اشتباهی کردی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۰

دوباره می ایستم؛ این بار جدی ترین نگاهی که از من دیده
رو حواله اش می کنم.

جاده سنتو

- ههین خود تو گفگی اگه به خاطر شهریار تو دردرس
افتادم نیام سراغت؛ پس تا وقتی که این ماجرا رو به خیر
و خوسی تموم نکردم، فاصله ات رو با من حفظ کن.

با چشم های گرد شده دستش رو تو هوا برام تگون میدم.
- او، کی میره این همه راه رو؟ من یه چیزی گفتم تو چرا
جدی گرفی؟ ههین خود تو گند کاری های من و جمع می
کردی.

کلافه دسی به پیشونیم می کشم؛ هنوز هم روی سینه ام
حس سنگینی دارم و نمی دونم چطور از دستش خلاص
بشم.

- خیلی خب بذار من برم با استاد سپهری حرف بزنم
بعدش میام راجع بهش بهت می گم.

خنده ای می کنه و دست به بغل می گیرم.

- استاد سپهری کجا بود؟ پری ها! استاد سپهری که
اینجا نیست.

جاده سنتو

نامفهوم سری تکنون میده و انگشتم رو به سمت
ساختمون تیمارستان می گیرم
- استاد سپهری اینجا نیست؟

«نچ» آرومی می گه و همراه با اون سرش رو به سمت بالا
پرت می کنه.
- نه بابا؛ دو هفته بعد از رفتن تو بیرونش کردن. به خاطر
هیس شک کردم که برنگشی.

بهت صورتم رو بغل می گیره و باعث بالا رفتن ابرو هام می
شه.

- بیرونش کردن؟ سر چی؟

- یه درصد فکر کن بذارن ما بفهمیم چرا بیرونش کردن؛
ولی خیلی سر و صدا کرده بود. معلوم نیست چیکار کرده!
ولی الحق که یکی رو آوردن جاش، سگ تر از خودش.

جاده سنتو

با وجود این که تعجب کردم نمی تونم به لحن بامزه اش
نخندم؛ یکتا همیشه از سپهری متنفر بود! از بس که به
پر و پای این بیچاره می پیچید و به هر کاری که می کرد
ایراد می گرفت. آخر سر هم که یکتا دید استاد راهنماش
سپهریه، با سلیطه گری کرد، مجبور شدن استادش
عوض کن.

به سمت در قدم برمی داره که منم شونه به شونه اش
حرکت می کنم.

- یعنی ایی که به من ایمیل داده استاد سپهری نیست؟
آشناست؟

در رو باز می کنه و کنار می ایسته تا من اول برم.
- نه آشنا نیست؛ حداقل که بچه های دانشکده ما نمی
شناسنش. اسمش حیدریه.

سری تگون میدم و نگاهم دور تا دور سالن گردی که در
اتاق های دکر ها هر گوشه اش به چشم می خوره می

جاده سنتو

چرخه و روی اتاق سابق استاد سپهری می ایسته. اسمش رو از کنار در برداشتن ولی هنوز چو ی جایگزین نکردن و من عجیب برای دیدن این استاد جدید اسرس دارم. از اون جایی هم که اصلا مشخص نیست چرا من رو خواسته، این اضطراب دو برابر میشه.

از یکتا جدا می شم و پشت در اتاق قرار می گیرم؛ نفس عمیقی می گیرم تا تمرکز و اعتماد به نفسم رو به دست بیارم ولی نمی تونم منکر لرزش دست هام و عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بشم. من از اینجا و آدم هاش می ترسم؛ همیشه می ترسیدم!

دستم رو بالا میارم و چند تقه به در می زنم که صدای جووی بلافاصله «بله» ای می گه و فرصی برای عقب کشیدن بهم نمیده؛ دستگیره رو پلای می کشم و در رو باز می کنم که با دیدن اتاق و مردی که سر پا ایستاده و کتای توی دستشه ابرو هام بالا می پره. این همون اتاقه که دو ماه پیش دیدم؟ بعید می دونم!

جاده سنتو

کاملاً تیره. شده و رنگ روشنی به دیوارها زده شده؛ روی
پیر و قسمت داخلی پنجره روگلدون های کوچیکی پر
کردن و پیر. به سمت گوشه ی راست اتاق جا به جا
شده. کتاب خونه و پرونده ها هم مرتب شده و انگار
اتاق یه رنگ و لعاب دیگه گرفته که قطعاً این به خاطر
رفین استاد سپهری بی حوصله ست!

با صدای بسته شدن کتاب، نگاهم این بار به سمت مرد
کشیده میشه؛ حیدری! مرد جوون قد بلندی که چهره ی
معمولی داره و پیرهن سفید رنگی با شلوار ساده ی مشکی
به تن کرده. برق حلقه ای که انگشت چهارمش از دست
چپ رو به خودش اختصاص داده، به چشم میاد و بعید
می دونم بیشتر از سی و پنج سن داشته باشه.

سلامی می دم که جوابم رو بلند و رسا می ده و من با خودم
فکر می کنم اون قدرها هم که یکتا غرمی زد، بداخلاق
نیست! به سمت پیر. ش می ره و همراه با نشستن، دستش
رو به سمت صندلی های راجی. چیده شده کنار دیوار می
گیره.

جاده سنتو

- بفرمایید؛ باید خانم رستگار باشی . انتظار داشتم زود تر
تسریف بیارید!

با قدم های آرام و نفس های لرزون جلو میروم و روی
صندلی می شینم؛ همون طور که آرام بند کیفم رو از
روی شونه پلیم می کشم و اون رو توی پاهام می ذارم،
جوابش رو میدم.

- سرمنده سرم خیلی شلوغ بود نتونستم ایمیل رو چک
کنم.

یکی از ابروهاش بالا میره و دست روی میزنه به هم قفل می
کنه؛ انگار توی اتاق بازجویی نشستم.

- چند بار هم دادم به شماره تون زنگ زدن؛ اون رو هم
نمی تونستید چک کنید؟

دهنم بسته میشه و نمی تونم جوابی بدم؛ در اصل شماره
ی اینجا رو توی بلک لیست گذاشته بودم و مستحق
شنیدن این حرف هام ولی توی نگاه این مرد انگار هیچ

جاده سنتو

لطافی وجود نداره! این باعث میشه اسرس و خجالت
یک زمان به وجودم بیاد.

- بله حق دارید؛ عرض کردم که سرم شلوغ بود، سرمنده.

سری تکون میده و با نفس عمیقی نگاهش رو ازم می گیره؛
سرپلیس می اندازه و به دست هاش که به همدیگه قفل
شدن نگاه می کنه.

- اتاق تغییر کرده؟ با تعجب نگاه می کردید!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۱

کاش صدام این قدر نلرزه! ولی اسرس از تمام حرکاتم،
چه از لحنم و چه از دست هابی که کیف چرمم رو فشار
میده، می باره.

- نسبت به دو ماه قبل، خیلی تغییر کرده؛ حس کردم
اشتباه اومدم.

با آبروی بالا رفته سر بالا میاره؛ صورتش رضایت داره.
انگار از سمی بحث به اونجا کشیده شده، راضیه.

- دو ماه! اون وقت میشه توضیح بدید این دو ماه چرا
پایان نامه تون رو به امید خدا ول کردید؟

دهنم نیمه باز می مونه و با بهت نگاهش می کنم؛ انتظار
نداشتم که این قدر صریح این سوال رو بپرسه.

- خب... خب استاد سپهری گفته بودن که خودشون
بهم خبر میدن؛ نمی دونم می دونید یا نه ولی سر یه
مریض به اختلاف خوردیم.

چند لحظه عمیق نگاهم می کنه و بعد میگه:

- کدوم مریض؟

- شهریار مشوق.

جاده سنتو

به پشی صندلش تکیه میدہ و از زیر چشم نگاهم می کنہ.

- هموی که ترخیصش کردن؟

تا نوک زبونم میاد که بگم ترخیصش نکردم ولی به زور جلوی گند زدنم رو می گیرم؛ به جاش خودم رو متعجب نشون می دم.

- ترخیصش کردن؟ آخہ اون کہ کس و کاری نداشت؟

این بار نوبت اونہ کہ تعجب کنہ و حریفی می زنہ کہ دهن من رو باز نگہ می دارم.

- کی گفته کس و کار نداشت؟ پس اون خانمی کہ بسریش کردہ کی بودہ؟

یہ طوری کیش و مات میشم کہ کیف از روی پاهام سر می خورہ و کم موندہ کہ روی زہی بیفتہ ولی روی هوا می گیرمش. با من و من میگم:

جاده سنتو

- خ... خانم؟ به من گفین خودش، خودش رو بسری کرده!

اخم هاش توهم می ره و جدی صاف می شینه؛ یه نفر به گوشیش زنگ می زنه که بدون نگاه کردن ریجکت می کنه.
- کی به شما همچین چو ی گفته؟

یکم فکر می کنم؛ من هیچ وقت به اون صورت پرونده ی شهریار رو ندیدم! فقط پرونده ی سلامت روانش بود و بقیه ی چو هابی که ازش می دونم مربوط به اون دسته از اطلاعالی هست که استاد سپهری بهم داده. به جز اون کسی بوده که درباره ی شهریار با من حرف بزنه؟ قطعاً نه.

انگار فکرم رو از نگاه بهت زده ام می خونه که سری به نشونه ی تأسف تکنون میدم.

- به احتمال زیاد آقای سپهری این طوری گفته!

جاده سنتو

می خواستم براش ادای تعجب دربیارم ولی به قدری
شگفت زده و متحیرم کرده که گیج و منگ موندم ولی
نمی دارم به هیس حالت ادامه پیدا کنه؛ باید بفهمم تا
چه حد پخمه حساب شدم!

- میشه لطفا به من بگید موضوع چی بوده؟ حس می کنم
خیلی چو ها رو اشتباه می دونم!

نگاهش می گه که قرار نیست ذره ای اطلاعات بهم بده؛
هیس هم باعث میشه توی حرف زدن ازش پیسی بگیرم.
- خواهش می کنم! به قول خودتون من به خاطر این
مریض دو ماه از پایان نامه ام دور بودم و الان حقم
نیست که بدونم چرا دروغ شنیدم؟

از جا بلند میشه و همون طور که صحبت می کنه به
سمت کمد پرونده ها میره؛ چقدر قدش بلنده!

- من هم چو هایی که زیاد مهم نباشه رو می تونم بهت
بگم؛ محض کنکجکاوای پرونده اش رو نگاه کرده بودم.

جاده سنتو

یکی از پوشه‌هایی که روی بقیه ست و رنگش فرق می‌کنه
برمی‌داره و به سمت میاد؛ روی صندلی رو به روم می
شیننه و پوشه رو باز می‌کنه. یه کاغذ از داخلش بیرون می
کشه که گردن می‌کشم نوشته هاش رو ببینم ولی اون
صاف می‌گیردش و مانع میشه.

- شهریار مشوق، متولد سال شصت و نه از تبریز. دلیل
بیماری ذکر نشده ولی خانمی که بسریش کرده گویا
همسرش بوده.

حس می‌کنم تمام وجودم یخ می‌زنه؛ از ریشه‌ی موهام تا
نوک پا! من... من چرا توی اون فاصله‌ی نزدیک به
شهریار بودم؟ چرا به مثل دخترهای کم سن و سال،
آینده‌ای که شهریار توش باشه رو تصور کرده بودم؟
شهریاری که مشکل نداشته باشه و سالم باشه! ولی اون
وقی سالم باشه برمی‌گرده پیش زنش و من، یه احمقم که
به یه مریض روانی امیدوارم شدم!

همون روزی که از زن و بچه‌اش حرف زده بود باید
حواسم رو جمع می‌کردم ولی نکردم؛ چون من همیشه

جاده سنتو

گند می زنم و اینم روی بقیه. اما با این سوزنسی که تمام
سینه و قلبم رو گرفته، باید چطوری کنار بیام؟ چطوری
یادم بره که برای آروم کردن یه مرد زن دار بغلش کردم؟

اون قدر حس های مختلف بهم حمله ور میشن که وقتی
حیدری سرش رو بالا میاره، چند لحظه مبهوت به چهره
ام نگاه می کنه؛ سر پلین می اندازم که اون هم به حرف
میاد.

- البته اینجا عکس از صفحه ی دوم شناسنامه اش
نداشن؛ فقط کپی صفحه ی اوله!

کاغذ رو به داخل پوشه برمی گردونه و اون رو روی
وسط صندلی ها می اندازه؛ به جلو خم می شه و آرنج به
زانو تکیه میده.

- حالا برسیم به اون سوال اصلی که من به خاطرش از
شما خواستم تا اینجا بیاید.

جاده سنتو

دوست دارم بهش بگم الان وقت سوال نیست ولی فقط
می تونم سری براش تکون بدم.

- چرا باید همچن بیماری به شما سپرده بشه؟

چند لحظه طول می کشه تا سوالش رو متوجه میشم و
بعد شونه ای در جواب بالا میدم.

- نمی دونم؛ نپرسیدم تا حالا.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۲

لب هاش به پوزخندی کج میشه و من دلیل این همه
جبهه ای که گرفته رو نمی فهمم!

- یعنی شما متوجه نشدید که هم دوره ای هاتون فقط یه
پرونده ی بیمار عادی دریافت می کن و بدون این که اون
مریض رو ببینن پایان نامه شون رو تکمیل می کن؟ شما

جاده سنتو

چرا باید جلسه های روان کاوی داشته باشید؟ تافته ی
جدا بافته اید، یا جونتون ارزی نداره؟

انگاریه چو ی توی سرم کوبیده میشه و تلنگری میشه تا
از خواب بیدار بشم؛ خیره خیره نگاهش می کنم و چو
های نامفهومی از سرم عبور می کنه. مثل سوال هایی که از
استاد سپهری می پرسیدم و اغلب بدون جواب می
موندم. مثل نگاه های متعجب اطرافیانم وقتی از مریضی
که برای پایان نامه بهم داده بودن، براشون صحبت می
کردم. همه و همه ی این ها باعث میشه لحظه ای به
عقل خودم شک بکنم.

انگار مرد روبه روم علاقه ای به کش دادن یه موضوع
نداره که حرفش رو کوتاه و مفید می زنه و از جا بلند
میشه؛ پرونده ای که از قبل روی پرش گذاشته بود رو
برمی داره و به سمت می گیره که با دست های یخ زده
تحویلش می گیرم و نگاهم رو به اون می دوزم.

- این یه مریض دیگه ست؛ به روش هم دوره ای هاتون یه
پایان نامه براش تدارک می بینید و هر جایی اشکال داشتید

جاده سنتو

از خودم می پرسید. تا سه ماه هم فرصت دارید؛ عجله کنید لطفا.

سرم بالا میارم ولی ربط به چو ی که میگه، می پرسم:
- کی ترخیصش کرده؟

برمی گرده و پشت چو ش می شینه؛ همون طور که عینک
طبیش رو به چشم می زنه، جوابم رو میده.

- توی پرونده اش قید شده که همسرش گفته گاها یه
آقای میاد و برای مرخصی می بردش. همون آقا انگار
اومده و با وسایلش رفت ولی کامل ترخیص نشدن.

حالا می فهمم چرا این قدر راحت گذاشتن با حسام بیرون
بیاد؛ حالا خیلی چو ها برام معی پیدا می کنه و باعث
میشه که از خودم و احمق بودنم متنفر بشم. از جا بلند
میشم و با «خدا حافظ» آرومی که زیر لب میگم، از اتاق
بیرون میام. اون قدر گیج و منگم که حس می کنم موقع

جاده سنتو

قدم برداشتن پا روی یه چر. سبک می دارم و قراره زهی
بخورم.

دوست ندارم حالا که حال شهریار داره بهر میشه رفتارم
باهاش تغییر کنه ولی لعنی من چطور می تونم با چر.
هالی که شنیدم کنار بیام؟ کاش اسم زنش رو می پرسیدم
و می دیدم همون شقایقی که طومار سوابق درخشان
گذشته اش، از دهن شهریار نمی افته، زنشه؟! واقعه؟

توان برگشتن به ویلا رو ندارم؛ حداقل الان نه! گوشیم رو
بیرون میارم و با وجود ناراحتی که از پدر دارم، برای خونه
اسنهی می گیرم. بی اختیار، اون تایمی که منتظر ماشینم،
قدم هام به سمت اتلی که آخر راهروی نمور و تاریک
تیمارستان جا خوش کرده قدم برمی دارم.

امیدوارم که کسی رو جایگزین شهریار نکرده باشن و وقعی
که دستم روی دستگیره می شینه و نگاهم به اتاق می
افته، می فهمم که هیچ کس نمی تونه اینجا دووم بیاره.

جاده سنتو

دوباره دیوارهای آبی تیره اش به سمتم هجوم میارن و
مثل کسی که دست و پا بسته توی یه اقیانوس وحشتناک
گیر افتاده باشه، تنم سر میشه.

نگاهم روی تخت کهنه و صندلی چرمی که شهریار رو
بیشتر مواقع اونجا می دیدم می چرخه؛ قدم به جلو برمی
دارم و نگاهم روی پنجره خشک میشه. اینجا کم مونده
بود خفه ام کنه و من احمق فراموش کردم که شهریار
چقدر می تونه بی رحم باشه! مثل الی که با بی رحمی
تمام واقعیت رو از من پنهون کرده!

با بلند شدن صدای گوشیم، اتاق رو پشت سرم می دارم و
بدون توجه به یکتا و این که گفته بودم بعد از رفتن به
اتاق حیدری قراره باهاش حرف بزنم، به سمت بیرون
قدم برمی دارم؛ با نشستنم توی ماشین پراید سفیدی که
راننده اش یه مرد مسنه، باد خنک کولر به صورتم می
خوره و کمی از گر گرفتگی کم می کنه.

جاده سنتو

تا به محله ی آشنای خودمون برسیم، توی سکوت، مثل کسی که عزیزی رو از دست داده باشه، در حالی که گوش هام رو صدای آهنگ ضعیفی که از میهن پخش میشه پر کرده، به بیرون خیره میشم. باید از شهریار متنفر باشم ولی نیستم؛ من خاطره ی خوی از مرد ها ندارم. هر بار ناراحت تر از قبلم کردن ولی... نباید از شهریار برای خودم انتظار درست می کردم!

سر پلین میارم و به اسمی که روی پرونده زده شده نگاه می کنم؛ «حسین موسوی». روزی که پرونده ی شهریار رو بهم دادن، پر از حس خوب و ذوق بودم؛ حس می کردم قراره آپولو هوا کنم و یه راه هموار، مثل گذشته پیش رومه. اما، هر چقدر جلو تر رفتم، راه کولاک تر و هوا تاریک تر شد و من موندم جنگلی از مشکلات که هیچ جوره راه فراری ازش پیدا نمی کنم.

پول اسنپ رو حساب می کنم و از ماشین پیاده میشم؛ امیدوارم که بابا تریپ قهر برداره و کاری به کارم نداشته باشه. چون با این اعصاب داغونم بعید می دونم چو ی

جاده سنتو

بهش نگم و برخلاف اون، من از ناراحت کردنش واهمه دارم. دوست ندارم حی خواری ناغافل توی پاش بره، چه برسه به این که خودم عامل حال بدش باشم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۳

کلید می اندازم و در ورودی رو باز می کنم که چشمم به بابا می افته؛ رو به من، روی مبل نشسته و مردی پشت به من، مبل جلوییش رو اشغال کرده. اخم های درهم و صورت سرخش چو خونی نمی گه و من نگاهم لحظه ای روی مامان می چرخه. روی مبل تکی نشسته و دستش سوزن سرم داره؛ انگار برای تزریق دوباره بیرونش نیاوردن. می دونم که رگ های نازکی داره ولی نمی دونم اینجا چیکار می کنه!

جاده سنتو

با اخم، کلید رو از قفل بیرون میارم و با بیرون کشیدن
کفش هام از پا، قدم به داخل خونه برمی دارم.
- اینجا چه خبره؟

مردی که پشت به من بود بلند می شه و من با دیدن
سهیل دوست دارم تمام عقده ی امروزم رو با جیغ و داد
سرش خالی کنم؛ ولی فقط یه نگاه بد بهش می اندازم و می
خوام در رو پشت سرم ببندم که چو ی مانع میشه. برمی
گردم و با دیدن سهرابی که سر تا پا مشکی پوشیده،
متعجب خنده ی پر از تمسخری می کنم و به سمت
سهیل برمی گردم.

- از چند طرف حمله می کنید؟ چه خبره اینجا؟

سهیل با پوزخند به سمت پدری که حی از جاش بلند
نشده، برمی گردد.

- دیدی حی بهش نگفی مادرش تو چه حالیه؟

جاده سنتو

مامان با صدای ضعیف و بی حال اسمش رو صدا می زنه
که حس می کنم ظرفیتم برای امروز تا خرخره تکمیل
میشه؛ کیف و کاغذ هایی که توی دستم دارم رو روی
زهن رها می کنم و دستم رو به سمت در می گیرم.
- بیا برو بیرون؛ با بابای من چیکار داری؟

سهراب ساکت کناری ایستاده اما انگار سهیل قصد کرده،
اون روی خودش رو نشون بده که با صورت حرصی جلو
میاد و چهار تا انگشتش رو به سمتم می گیره.
- بدبخت مادرت روی تخت بیمارستانه؛ اون وقت تو...

با فریاد طوری پهن حرفش می پریم که صداش بریده
میشه.

- منم خیلی وقت ها روی تخت بیمارستان بودم؛ اون
کجا بود؟ حالم خیلی بدتر از الانش بود! حداقل نمی
تونستم پیام و گند بزنم به زندگی یکی دیگه.

جاده سنتو

دوباره دست به سمت در می گیرم و با نفرت کلمات رو به بیرون پرت می کنم.

- برو بیرون آقا؛ شما جایی توی این خونه ندارید.

بغض مامان می ترکه و صدای هق هقش توی خونه می پیچه که حس می کنم سرم به دوران می افته؛ سهیل برمی گرده و تسری بهش می زنه که صدای گریه اش بالا میره و این باباست که از جا بلند میشه تا سالن رو به مقصد آشپزخونه ترک کنه. ولی انگار سهیل واقعا هار شده که صداش رو برای پدر من روی سر می اندازه!

- مقصر همه ی اینا تویی ها! تویی که بلد نیسی بچه تربیت کنی.

بابا هنوز برنگشته تا حرفی بزنه که من تمام حرف های که توی خودم ریختم رو بالا میارم.

- تربیت رو باید مادر می کرد و یاد بچه اش می داد که چطوری رفتار کنه که یاد نداده؛ که شما اومدی گند زدی وسط تربیت شدن من. الان هم حق نداری ذره ای بی

جاده سنتو

احرامی به پدر من بکی؛ اومدی توی خونه اش حرمت
شکی؟ گفتم که بفرما بیرون!

بابا به سمت میاد و بازوم رو می گیره ولی من به شدت
پسش می زنم و روبه روی سهیل می ایستم.
- برو بیرون گفتم.

اما نگاه سهیل به سمت پدر که کنارم ایستاده می چرخه؛
عجیبه که مامان دیگه گریه ی نمایشیش رو ادامه نداده!
- این دختره ی...

می خواد بی احرامی بکنه که بابا یقه اش رو محکم می گیره
و بالا می کشدش که صدای «هین» مامان با اعراض
سهراب بلند می شه.

- حرف دهنه رو بفهم مرتیکه! اومدی جلوی من
نشستی هر چی گفی حرفی نزد؛ ولی دیگه تحمل نمی
کنم دهن گشادت رو باز کی و گنده تر از دهنه حرف
بزی!

سهراب بابا رو عقب می کشه اما سهیل روایی شده؛ تقلا
می کنه که سهراب رو رد کنه. دوباره صدای گریه ی
مامان با ناله بلند میشه که سهیل رو جری تر می کنه و
سهراب رو کنار می زنه. دستش رو به قصد زدن بابا بلند
می کنه که نمی فهمم چطور خودم رو جلوشون می اندازم.

صرب دستش رو صورت و گردنم می شینه و لحظه ای
حس می کنم گوشم نمی شنوه؛ صدای فریاد پدر با داد
زدن کلمه ی «بابا» توسط سهراب یکی میشه. شونه هام
رو می گیره و با نگرانی اسمم رو صدا می زنه که اشک آروم
از روی گونه ام پلپل میاد. اگه همین الان بمیرم، هیچ
اعراضی ندارم! فقط این زندگی کوفی تموم بشه!

دست نرم مامان رو روی شونه ام حس می کنم ولی به
شدت توسط بابا پس زده میشه؛ پیشونیم روی سینه ی
بابا فرو میاد و مقنعه از روی سرم می افته. حس می کنم
تمام سر و صورت و گردن و شونه ام بی حس؛ سهیل یه

جاده سنتو

حیوونه! حی با فکر این که این صریه به پدر می خورد،
چشم هام اشکی میشه.

- تا خونت رو نریختم؛ هیس الان تن لشت و از خونه ی
من می کسی بیرون!

صدای قدم های سهیل که به بیرون از خونه میره توی
گوشم می پیچه و دعا می کنم به جون بابا که درکم کرد و
فهمید بیشتر از این کشش دعوا و مرافعه ندارم. می دونم
که براش سخته ولی می فهمم می که توی بغلش می لرزم
براش اولویت دارم؛ حی اگه باهام بد خلی کنه!
- نبات...

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۴

صدای بغض آلود مامان باعث میشه تکوی بخورم تا از
بغل بابا بیرون بیام؛ دستش رو از روی گردنم نوازش وار،
برمی داره. دستش روی شونه هام می پیچه و اجازه نمیده

جاده سنتو

ازش جدا بشم اما این باعث نمیشه نگاه پر از نفرتم رو به
سمت صورت رنگ پریده ی مامان نکشم.
- از همه تون متنفرم!

هق می زنه و دسی که سر سرم بهش وصله رو روی
دهنش می ذاره اما من بی توجه به حالش، دندون هام رو
از روی حرص بهم فشار میدم.

- زیونت برای من درازه ولی شوهرت رو میاری اینجا تا
من و بابام رو کتک بزنه؟ پس دیگه دختری به اسم نبات
نداری؛ برو بیرون.

می خواد دوباره چو ی بگه که این بار با صدای بابا دهنش
بسته میشه.

- برو بیرون؛ بذار توی آرامش باشه حداقل.

ثانیه های طولانی با گریه نگاهم می کنه و آخر سر با
کشیدن دستش توسط سهراب از در بیرون میره؛ سهراب

جاده سنتو

اما، یه بار دیگه به سمتون می چرخه و دستش رو پشت گردنش می کشه.

- سرمنده؛ من واقعا به خاطر اتفالی که افتاد معذرت می خوام. دیدیت که خواستم بهرمشون ولی...

بابا جدی میگه:

- برو بیرون؛ دیگه این طرف ها پیداتون نشه که این بار زنگ می زنم صد و ده بیاد جمعتون کنه.

با بسته شدن در و تنها شدنمون، سرم دوباره به سینه ی پدر می چسبه و از ته دل زار می زنم؛ مثل کسی که عزیزش مرده زار می زنم؛ درد صورت و گردنم رو بهونه می کنم و زار می زنم. تمام حال بد و کمبود و عقده هام رو زار می زنم.

دست پدر نوازش وار از سر تا کمرم رو نوازش می کنه و زیر لب آروم دلداریم می ده اما من فقط حس مرگ دارم؛ حس می کنم بدبختی ها، خیلی یک دفعه ای خودشون

جاده سنتو

رو نشون میدن. از همه ی آدم های اطرافم متنفرم؛ من
حی از خودم هم متنفرم!

- می خوام بمیرم!

فشار دستش روی سرم بیشر می شه و درد از لحنش بی
داد می کنه.

- نگو؛ خدا نکنه.

کمی من رو از خودش فاصله میدن و می خواد مقنعه ای
که دور گردنم به صورت آزاد افتاده کنار بزنه و کامل به
صورت و گردنم نگاه کنه که اجازه نمیدم و دوباره سرم رو
روی سینه اش می ذارم.

- نمی خواد.

دست هام به جای قبلی برمی گرده و چشم های من پر از
درد بسته میشه؛ امروز از اون روز هاست که دوست
ندارم هیچ وقت حی گوشه ای از ذهنم به اسم خاطره
ازش یاد کنه. می خوام تا آخر عمر امروز رو یادم بره.

- پاشو جمع کن خودت رو؛ کی قراره از این فاز ناله بیای بیرون؟ رو مخمی ها!

نگاهم رو از لیوان چای دستم می گیرم و سر بالا می کشم؛ نیلوفر بالا سرم وایستاده و با اخم به می که گوشه ی مبل جمع شدم و یه پتوی نازک روی پاهایی که توی شکمم جمع کردم، انداختم، نگاه می کنه. چشم می بندم و بی توجه به اون سرم رو به پشی تکیه میدم که دوباره صداش بلند میشه.

- ای بابا! داری کاری می کنه، پاشم برم به بابات زنگ بزنم بپرسم که چی شده ها!

نفسم رو به شدت بیرون میدم؛ بعید نیست که این کار رو انجام بده!

- نمی تونم یه روز برای خودم باشم؟ ول کن دیگه نیلوفر.

جاده سنتو

«به درک» ای می گه و همون طور که صدای غرزدنش
میاد ازم فاصله می گیره، دستم رو بالا میارم و به گردن
دردناکم می کشم که صورتم توهم می ره. لعنت به سهیل
و هر چه که مربوط به اونه! حس می کنم اون قدر گریه
کردم که انگاریه نفر ساعت ها کتکم زده. این همه بدن
درد و سر درد عادیه؟!

پتو رو کنار می زنم و لیوان رو روی عسلی می ذارم؛ هوا
تقریبا تاریک شده و شهریار از اتاقش یک بار هم بیرون
نیومده. حی برای دستشویی! من هم اون قدر حالم
گرفته بود که نخوام بهش سری بزنم؛ علاوه بر اون... اون
زن داره! من این و فهمیدم و دیگه نمی تونم باهاش مثل
قبل باشم. همون حس مادرانه ی مزخرف رو باید دور
بندازم.

از روی مبل بلند میشم و همون طور که از پله ها بالا
میرم با صدای بلند میگم:

- نیلوفر من میرم یه دوش بگیرم.

جاده سنتو

آب سرد که روی تنم می ریزه انگار حالم بهر میشه؛ باید
از دیشب این کار رو می کردم ولی جون بلند شدن از جام
رو نداشتم. حالا می فهمم پیشنهاد های مکرر بابا واسه
ی دوش گرفتنم چقدر به نفعم بود و من بهش بی توجه
بودم. ولی به خاطر این که فکر زیاد هول و حوش
دیشب و اتفاقاتش نچرخه، سریع بیرون میام و به خودم
زمان فکر و خیال کردن نمیدم.

لباس های مناسبی می پوشم و در حالی که موهام رو توی
حوله ی سر روسری ماندم می پیچم، از اتاقم بیرون میرم
که صدای نیلوفر بلافاصله از بیرون بلند میشه.
- نبات من از اسنپ فود غذا سفارش دادم؛ تا میرم
بگیرمش، لطفا چای دم کن علیرضا اومد بخورم.

«باشه» ای میگم و به آشپزخونه میرم؛ یه قاشق چای
توی قوری زرد رنگ می گیرم و زیر سماور روگازی می گیرم
تا پر بشه.

جاده سنتو

- چرا روی گردنت جای دندون هست؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۵

با شنیدن صدای شهریار، اون هم توی فاصله ی کم
طوری می ترسم که قوری از دستم رها می شه و شانس
میارم که آب داغ روی پام نمی ریزه؛ با بهت برمی گردم و
به چهره ی عبوس و سرخ شده اش نگاه می کنم.
- چی؟

- پرسیدم گردنت چرا کبوده؟!

دستم رو بالا میارم و دستم رو روی گردنم می ذارم؛
فکرش رو نمی کردم! حی نگاه هم نکرده بودم.
- ه... هیچی! هیس طوری کبوده.

جاده سنتو

پوزخندی می زنه و جلوی میاد؛ طوری که از ترس عقب
می رم. چهره اش بی نهایت وحشتناک شده!
- باز رفی پیش اون مرتیکه؟

با بهت و لب های نیمه باز بهش خیره میشم؛ مرتیکه رو
از کجا در آورد؟ اون قدر جلو میاد که کمرم به کانر می
خوره و دست های شهریار دو طرف بدنم روی لبه ی
کابینت می شینه. صورتش رو با فاصله ی کمی از صورتم
نگه می داره و با پوزخند لب می زنه:
- اگه اون تونسته، چرا با لب های من این طوری نشه؟

نمی دونم چی بگم؛ قلبم بی محابا می کوبه و تنها واکنسی
که می تونم نشون بدم، نگاه کردن بدون دم و بازدم، به
شهریاره. لب هام چند بار باز و بسته میشن و قبل از این
بخواد صدایی از هنجره ام بیرون بیاد صدای نیلوفر
باعث میشه شونه هام بالا بپرم.
- نبات صدای چی بود؟ خوی؟

جاده سنتو

شهریار ازم فاصله می گیره و همون لحظه نیلوفر با مانتو و شال و طرف غذاهای توی دستش، تو چارچوب آشپزخانه حاضر میشه. نگاهش رو با شک پی من و شهریار و قوری شکسته می چرخونه.

- اینجا چه خبره؟

انتظار دارم با اومدن نیلوفر شهریار کوتاه بیاد؛ اما اون دست هاش رو به کمر می زنه و همون طوری که با صورت سرخ و چهره ی عصبی به زهن خیره شده، مخاطب حرفش رو نیلوفر قرار میدم.

- میشه بری اتاقت؟ ده دقیقه!

نیلوفر نگاه به می که دست هام رو جلوی تنم نگه داشتم و مطمئنم ترس از صورتم مشخصه، می دوزه؛ لب به هم می چسبونم و سرم رو تند تند به نشونه ی «نه» تگون میدم ولی همون لحظه شهریار سرش رو بلند می کنه و یه طوری نگاهم می کنه که قالب تهی می کنم.

جاده سنتو

بعد همون نگاه رو به سمت نیلوفر می چرخونه که اون
بیچاره قدم به قدم عقب میره و بالاخره پشت به ما می
کنه و باعث میشه نفس توی سینه ام حبس بشه.
صدای بسته شدن در اتاقش مثل پتک توی سرم کوبیده
میشه؛ نباید من رو تنها می داشت!

شهریار سر بلند می کنه و جلوی تنم قد علم می کنه؛
طوری که سرم رو بالا میارم تا صورتش رو ببینم.
- نگفی...

آب دهنم رو پر صدا قورت میدم و با صدای گرفته ای
می گم:

- داری... داری درباره ی چی حرف می زنی؟

لبش به نشونه ی پوزخند کج میشه و قدمی جلو میاد؛
فاصله مون اون قدر کم میشه که نفس توی سینه حبس
می کنم تا تنم به سمت عقب کشیده بشه. نگاهش رو با

جاده سنتو

نفرت به گردنم می ده اما چند لحظه بعد صورتش باز
میشه و یه لحظه ناباوری از چشم هاش عبور می کنه.

دستش رو بالا میاره و باگرفتن چونه ام سرم رو به سمت
مخالف، اون سمی که گردنم کبود شده، می گیره تا بهر
اون قسمت رو ببینه.

- این... این چیه؟

فکر کنم تازه رد انگشت های سهیل رو دیده ولی برام
مهم نیست! اون زن داره و به من نزدیک شده؛ این فکر
شده قوز بالا قوز و اون قدر فکر رو عین خوره خورده
که حس می کنم اگه سرم رو به دیوار بکوبم از سر افکاری
سرو ته راحت میشم.

به خودم جرأت میدم و دستش رو پس می زنم؛ نگاه که به
صورتش می اندازم این بار انگار نوبت اونه که چشم هاش
گرد بشه و بهت صورتش رو بغل بگیرم.
- کی زدنت؟

بی توجه بهش می خوام از کنارش رد بشم که بازوم رو می
گیره و به زور به سمت خودش برمی گردونه.

- با توئم! کی زدنت؟

نفس عمیقی می گیرم و چند لحظه چشم هام رو به هم
فشار میدم؛ بعدتر نگاهش می کنم و دست به بغل می
گیرم.

- بیا این بار من سوال بپرسم؛ چرا وقتی زن داشی، این
قدر به من نزدیک شدی؟!

دستش پلین میاد و صورتش سفت و سخت میشه؛ تو
دلم خون گریه می کنم ولی با این وجود سری با تأسف
براش تگون میدم.

- برات متأسفم شهریار؛ من.. من فکر کردم فرق داری؛
فرق داری که سوال نمی پرسی، فرق داری که این قدر
طبق سلیقه ی من رفتار می کنی ولی..

جاده سنتو

اخم هاش تو هم رفته و زیر چشمی نگاهم می کنه؛ آه
عمیهی می گیرم و با باز کردن دست هام از روی سینه،
قدمی به عقب برمی دارم.
- ولی الان می فهمم که فقط مهم نبودم! مشخصه چرا
می خواستی بهم نزدیک بسی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۶

به یک باره خیلی جدی می پرسه:

- چرا نزدیک شدم؟

دهنم باز می مونه و با بهت نگاهش می کنم که قدمی به
جلو برمی داره و با ایستادن سینه به سینه ام، اخم هاش
رو با جدیت بیشری تو هم می بره.

جاده سنتو

- چه هلی می تونم از نزدیک شدن به تو داشته باشم؟
میشه چند تا از اون افکار مزخرفی که توی سرت هست
رو بهم بگی تا در جریان باشم؟

هیچ فکری تو سرم نیست؛ این اولین چیه که به زبونم
میاد اما پوزخند شهریار رو تحریک می کنه.
- با خودت چند چندی؟

کلافه دستم رو بالا میارم و روی پیشونیم می کشم؛ قدمی
به عقب برمی دارم ولی دست شهریار بازوم رو می گیره و
مانع میشه. یعنی نمی دونه زیر چشم هایی که به زور می
خوان حرفی رو از زیر زبونم بیرون بکشن که حی خودم
هم نمی دونمش، نمی تونم دووم بیارم؟!
- بهره به جای غول ساخن از من دهنه رو باز کنی و
بکی چی تو سرته.

دستم رو با شتاب از پیش انگشت هاش بیرون میارم و
دوباره حرص به تنم برمی گرده.

جاده سنتو

- این که زن داری برای این حال من کافی نیست؟

صامت و بدون تغییری توی حالت صورتش نگاهم می کنه؛ «پوپی» می کشم و سرم رو به سمت دیگه کج می کنم که همون لحظه صداش بلند میشه.

- اگه بگم ندارم چی؟

پرخاشگر شدم؛ قبل از این اصولا هر اتفاقی می افته فقط نگاه می کنم و هیچ ری اکشی نشون نمی دادم ولی الان زود به زود صدام بالا میره. این نبات جدید رو دوست ندارم!

- بیخیال شهریار! خودت با زبون خودت گفته بودی زن داری و من احمق حی یادم نبود. یادم نبود که...

می خوام بگم یادم نبود که افتادم توی بغلت ولی حرفم رو می خورم و این شهریاره که با ابروی بالا رفته و لب کج شده نگاهم می کنه.

- که؟

جاده سنتو

بدون توجه بهش، از آشپز خونه بیرون میرم و حی ذره ای
به صدا کردن هاش اهمیت نمی دم. اگه زن داشته باشه
من چطوری می تونم تو روی همسرش نگاه کنم؟ بگم
ببخشید که شوهرت رو تو حال بد از تیمارستان بیرون
آوردی و بعد عین دختر های چهارده ساله نشستم باهاش
رویا بافتم؟!

توی اتاقم، روی تخت می شینم و افکاری سر و ته مغزم،
عجیب بالا و پلای می پرن؛ به یاد نمیارم که این قدر تا به
حال پریشون بوده باشم. پوست کنار ناخن هام رو بدون
اهمیت به خون افتادنشون، با دندون می کم و به یه
نقطه ی نامعلوم خیره می مونم.

اون قدر که بالاخره در باز بشه و نیلوفر پی چارچوب
بایسته؛ با گیجی به لب هاش نگاه می کنم اما چیزی نمی
شنوم. می فهمم که صحبت می کنه ولی انگار گوش هام
کرد شده و فقط به بوق ممتد رو می شنوم. اون قدر مثل

جاده سنتو

احمق ها نگاهش می کنم که با صدای بلندش که اسمم
رو ادا می کنه، شونه هام بالا می پره و صدا برمی گرده.

چشم روی هم فشار میدم و دو تا دستم رو روی صورتم
می ذارم؛ این چه حالیه؟!

- نبات داری من رو می ترسونی! اصلا کی به تو گفت بری
روان شناس بسی؟

انگار که یکی داغ دلم رو تازه کرده باشه، سر بالا میارم و با
حالت زاری میگم:

- تو هم می دوی انتخابم اشتباه بوده، نه؟!

شونه ای با بی قیدی بالا می اندازه و انگار که اصلا حالم
رو نمی بینه که خیلی عادی میگه:

- من از همون اول اول بهت گفتم که تو مال این حرف
ها نیسی؛ بشیی پشت پر. دو دو تا چهار تا بکی به
صلاح همه مونه؛ ولی کو گوش شنوا دوست عزیز؟

جاده سنتو

یکم که به صورتم دقیق می شه تازه می فهمه توی چه
حالیم؛ «اوه» ای می گه و دستگیره رو که هنوزم
انگشت های دست راستش هست رها می کنه. چند قدم
به جلو برمی داره و لبخند مسخره ای می زنه.
- نه بیه ، منظورم این بود که خب حتما علاقه داشی که
روان شناسی خوندی دیگه. نه؟

لب هام رو کج می کنم و با چشم های ریز شده و صورتم
تو هم رفته نگاهش می کنم
- نه!

پوکر میشه و با نگاه کردن به سمت دیگه ای شونه بالا می
اندازه و دست هاش رو به سمت دو طرف بدنش باز می
کنه.

- این دیگه به من مربوط نیست!

جاده سنتو

نفسم رو محکم و فوت مانند بیرون میدم و سر به سمت راست کج می کنم تا صورت ناراحت و شکست خورده ام رو نیلوفر نبینه؛ اما اون میاد و صاف کنارم می شینه.

- چته؟ حالا که داری تمومش می کی میکی علاقه نداری؟

آروم و نجوا مانند میگم:

- آخه نیلوفر من اصلا به درد این رشته می خورم؟ بیشتر شبیه به اینه که دارم به خودم تحمیل می کنم که بخونم و ادامه اش بدم. شهریار اولی مریضمه و من تا خرخره درگیرش شدم. نه جنم این کار رو دارم، نه به روحیات و احساساتم می خوره. واقعا چرا این رشته رو انتخاب کردم؟!

نیلوفر دهن باز می کنه چو ی بگه ولی حرفش رو قورت میده و خدا می دونه که می خواسته چی بگه؛ چپ چپ نگاهش می کنم که دستش رو روی هوا تکون میده و به رو جلو می شینه.

جاده سنتو

- برو بابا؛ اون موقع که می گفتم نبات این چیه داری می
زی، می گفی ولم کن این رشته معتبر تره و فلان و کوفت
و زهرمار. بیا، اینم اعتبار، بکن تو حلقه.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۷

اون قدر نمکی و پراز حرص می‌گه که خنده ای می‌کنم و
به نیم رخش خیره می‌شم.
- باشه بابا تو حرص نخور.

اما انگار حرص نخور گفن من نتیجه ی معکوس داره که
نیلوفر عصبی تر میشه.
- خب حالا پشیمونی می‌خوای چیکار کی؟

نگاه ازش می‌دزدم و به یه سمت دیگه نگاه می‌کنم؛ از
وقی یادم میاد، این نیلوفر بود که اون قسمت تاریک

جاده سنتو

مغزم رو که هیچ کس بهش نفوذ نداشت، می فهمید! این
بار هم پس اشکالی ندارم.

- یه پرونده ی دیگه بهم دادن که بررسیش کنم برای
پایان نامه ام.

- وا! شهریار هست که!

پوکر نگاهش می کنم.

- اونها از کجا می دونن شهریار پیش منه؟ فکر می کن
رفته مرخصی؛ پس عملاً دیگه به من مربوط نیست.

نیلوفر جوانی پیدا نمی کنه و به جاش چشم غره ی
غلیطی به سمتم میره که خنده ای می کنم و دستم رو دور
شونه هاش می اندازم. سر کج می کنم و پیشووی به شونه
اش تکیه میدم.

- نمی خوام پایان نامه ام رو تکمیل کنم؛ ترجیح میدم
روان شناسی رو همین جا تموم کنم.

جاده سنتو

کمی سرش رو کج می کنه و از روی سر شونه نگاهم می کنه.

- که بعدش چیکار کنی؟

- هیچی؛ یه حرفه ای چو ی یاد می گیرم، نشد میرم یه دوره حساب داری می بینم، می رم می شینم یه گوشه کارم رو می کنم.

سرش رو با رضایت تکون میده.

- بالاخره آدم شدی... حالا که آدم شدی، بگو ببینم چرا شهریار مثل میرغضب بود؟

دستم رو از دور شونه اش برمی دارم و با لب هایی که یک طرف صورتم جمع شده، صاف می شینم؛ با دست یقه ی ایستاده ی لباس یاسی رنگم رو پلیم می کشم و گردنم رو به نیلوفر نشون میدم.

- این شبیه جای گازه؟

جاده سنتو

«هین» بلندش با دسی که روی گردنم می شینه یکی
میشه؛ آروم نوک انگشت هاش رو روی کبودی می کشه
که درد خفیهی رو حس می کنم.
- کدوم خری گازت گرفته!

می خوام با حرص ازش فاصله بگیرم که شونه ام رو می
گیره و اجازه نمیده.
- باشه باشه... ای وای نه! جای نوک انگشته؛ سوالم رو
تصحیح می کنم، کدوم خری جرأت کرده تو رو بزنه؟

چپکی نگاهش می کنم و از روی تخت بلند می شم؛ موهام
رو از حوله آزاد می کنم و دست پی تارهای نم دارش
می کشم تا از هم باز بشن.

- بعدا بهت میگم؛ الان اگه بخوام دوباره مرورش کنم
اعصابم بیشر خرد می شه. من می رم توی بالکن بشینم؛
میشه برام نسکافه بیاری؟

جاده سنتو

چشم غره ای بهم میره و صداش رو بلند می کنه تا به
گوش می که از اتاق بیرون میرم برسه.

- خوب نوکر انداختی زیر دستت ها!

محلی نمیدم و به سمت آخر سالن بالا میرم؛ پرده ی
سراسری و نازک رو که کنار می زنم، بالکن بزرگ و دلباز
ویلا به چشمم می خوره و کمی از حال بدم کم می کنه. در
شیشه ای رو باز می کنم و پا به بیرون می ذارم که باد خنکی
می وزه و کمی سرما به تنم میاره، ولی نه اون قدری که
بخوام برگردم و بیخیال اینجا بشم. ولی امسال انگار پلیر
خودش رو خیلی زود دوست داره نشون بده!

روی صندلی های مخصوصی که همراه با منم، روی
بالکن گذاشن می شینم و نگاهم رو به آسمون میدم؛
صاف با ابر های تیکه تیکه ی کوچیکه.

- اگه بگم باز اومدم حرف بزنم، داد و بیداد می کنی؟

جاده سنتو

چشم هام روی همدیگه می افته و فکرم پیش موهای که
بدون پوشش جلوشن، پرت میشه؛ الان باید چه واکنسی
نشون بدم؟

- ولی به نفعته این بار به حرف هام گوش بدی.

صدای برخورد چو ی با یو باعث میشه چشم هام رو باز
کنم و به لیوان نسکافه ای که روی یو قرار گرفته نگاه
کنم؛ یکی دیگه رو هم با فاصله از لیوان من قرار می ده و
خودش روی صندلی کنارم می شینه؛ اما من حتی نگاهش
نمی کنم.

- قهری؟

جوابی نمیدم و به جاش، با عقب کشیدن خودم، روی
صندلی، پاهام رو توی شکم جمع می کنم و دو دسی
لیوان نسکافه ام رو برمی دارم.

- من زن ندارم!

جاده سنتو

پوزخندی گوشه ی لبم می شینه؛ از گوشه ی چشم می
بینم که دست هاش رو روی چرخ گذاشته و سنگینی
نگاهش روم، کلافه ام می کنه اما نگاهش نمی کنم.
- گفن تو کافی نیست؛ مهم شواهدی که این رو نمی گه.
- ولی چرخ های که من می دونم از شواهد مهم تره؛
نیست؟

موفق میشه سرم رو به سمت خودش برگردونه؛ قیافه ی
جدی که گرفته نشون میده دروغ نمی گه.
- مگه نگفی به یاد نمیاری؟

نفسش رو عمیق و تکه تکه بیرون میده و سر به سمت
دیگه ای می چرخونه؛ حالا که دقت می کنم لیوان اون
چایه!

- اگه قول بدی تا وقتی که نخوام، توهم نخوای چرخ ی از
گذشته ام بدوی، راصی میسی که واقعیت رو بهت بگم؟

جاده سنتو

با چند لحظه مکث سری به نشونه ی تأیید تکنون میدم؛
اما چشم های اون خیره به درخت های حیاط شده و
نمی بینه.

- برام مهم نیست.

حی خودم هم از این تضادی که بین حرف دلم و چهره ی
که به زبون میارم وجود داره، متعجب می شم؛ شهریار با
چشم های گرد شده به سمتم برمی گرده و تک خنده ای
می کنه.

- باشه! ولی من می خوام بدوی!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۸

فقط نگاهش می کنم؛ نمی دونم تو نگاهش چی می بینه که
کامل، روی صندلی، به سمتم برمی گرده و لبخند از روی
لب هاش پاک میشه.

جاده سنتو

- الان حس می کنم حالم خوبه؛ یعنی حداقل رسیدم به چند روز قبل از رفتنم به تیمارستان. خوب خوب نه، ولی اون قدری هست که بفهمم چی شده و چرا اینجام.

جون می کنم تا لب باز نکنم و چو ی نپرسم ولی می دونم که حی نگاهم هم خواهان فهمیدن واقعیته؛ واقعی که مطمئنا جذابیت خاصی برام داره. نفس عمیقی می گیره و ادامه حرفش رو با طمانینه میگه.

- نمی دونم تنهای، داروهایی که بهم می دادن، یا امید نداشتن به ادامه ی زندگی اون بلا رو سرم آورد که تبدیل به یه دیو سه سر بشم؛ ولی این رو خوب می دونم که تو باعث خوب شدن حال من شدی.

نمی تونم جلوی زیونم رو بابت گلایه کردن نگیرم.
- تو هم از اعتماد و زحمی که برات کشیدم سوءاستفاده کردی و به جای این که ازم فاصله بگیری، خواستی بهم نزدیک تر بسی تا... تو زن داری شهریار! هیچ کدوم از این ها این موضوع رو رد نمی کنه!

با دم عمیهی که می گیره سری تگون میده.
- آره درسته؛ ولی... شقایق زن من نیست؛ فقط اسمش
رومه.

دهنم باز می مونه؛ حس می کنم از یه بلندی پلین می افتم
و لحظه ی آخر کسی می گیرتم و بالا می کشه. همون قدر
نزدیک مرگ رو لمس می کنم و همون قدر گیج و منگم.
من احمق در کمال خوش باوری انتظار داشتم که این
ماجرا رو تکذیب کنه تا آروم بگیرم ولی اون...

می خوام پاهام رو از روی صندلی پلین بیارم و سریعا از
بالکی که حس می کردم می تونه بهم آرامش بده و
برعکس این قائده رو اجرا کرد، بیرون برم ولی دست
شهریار روی رون پام می شینه و باعث میشه مکث کنم.
- نمی دونم شنیدی یا نه... ولی وقی پسر خانواده ای می
میره، یه عده هسن که میگن ناموس اون خانواده نباید
از خونه شون بیرون بره.

آروم می گیرم و نامفهوم نگاهش می کنم.

- اون موقعست که میگو عروس اون پسری که مرده،
باید زن برادر کوچک تر یا بزرگ تر بشه؛ مجبوره این کار
رو بکنه وگرنه بیناموسه و آق والدین می شه.

لب هام فاصله ای از تعجب می افته و نگاهش
شهریار رو به اون سمت می کشه.

- ولی همیشه یه پسر سرکشی هست که مخالفت کنه؛
مگه نه؟!

لب هام رو بهم می چسبونم و اون هم حواسش به
چشمام جمع میشه؛ لبخند آروم و مهربونی می زنه و از
روی صندلی نیم بخوابه. همیشه به سمتم خم می شه و سرش
رو کنار سرم کج می کنه؛ طوری که لب هاش و صورتش،
به سمت لب چپم قرار بگیرن. همون جا آروم لب می زنه:
- برای بار آخر میگو؛ من زن ندارم... ولی اگه این موضوع
باعث شده احساس ناامنی کنی، ببخشید اما...

بوسه ی آروم و کوچیکی از روی گونه ام برمی داره که
نفسم توی سینه حبس تر و اعضای بدنم منقبض تر
میشن.

- نمی تونستم از این بگیرم؛ پس اینم بذار روی بقیه.

برمی گرده و صاف می شینه؛ لیوان چایش رو برمی داره و
همون طور که با چشم های ریز به سمت بیرون نگاه می
کنه، قلوبی از چای رو می خوره. صورتش کمی توهم می ره
و من هنوز هم از حالت قبلیم تکون نخوردم!
- قند ندارم.

سر به سمتم می چرخونه و با همون چشم های ریز شده،
موشکافانه صورتم رو از نظر می گذرونه؛ دستش رو جلو
میاره و نیشگون ریزی از صورتم می گیره و به سمت لب
هاش می بره. نوک انگشت هاش رو بوسه ای می زنه و
قلوپ های بعدیش رو سر می کشه.

- اون طوری نگاهم نکن؛ مگه نبات نیسی؟

سریع نگاه می دزدم و به پللیس نگاه می کنم؛ جای
نیشگونش یه قز قز شیرینی رو توی صورتم به وجود
آورده. لعنی! فقط شهریاره که می تونه من به اوج بهره و
به یک باره روی زهی بکوبه؛ حال خوب و بعد کنارش،
تعادل نداره. یا حالت خیلی خیلی زیاد خوبه و یا اون قدر
بده که از زندگی می بری.
- نمی خوای بکی گردنت چی شده؟

دو دستم رو محکم دور لیوان بزرگ حلقه می کنم و کمی
بالاش میارم؛ شیارش رو به لب هام می چسبونم و همون
طور که بخار نسکافه به لب هام می خوره، زمزمه می کنم:
- شاید منم دلم نخواد چو ی از گذشته ام بدوی؛ همون
طور که تو دوست نداری.

لیوان به دست چند لحظه با بهت نگاهم می کنه و بعد،
چایش رو روی چو می ذاره. سنگینی نگاهش رو روی

جاده سنتو

خودم حس می کنم و انتظار دارم که برای فهمیدن
حقیقت اصرار کنه ولی با چو ی که میگه، متحیر می شم.
- توی هشتاد درصد مواقع، بی سر زبونی، خجالی ای و
می ذاری حقت رو بخورن...

نگاه به سمتش می کشم؛ صورتش عبوس و بدخلق شدم.
- ولی امل نیسی که وایسی هر کی هر کاری دلش بخواد
بکنه؛ پس یه ماجرای پشتش هست!

لب هاش به سمت راست صورتم، به نشونه ی لبخند
کج میشن.

- نمی پرسی، ولی خودت داری تجزیه تحلیل می کی!

با همون اخم های درهم به انگشتش که دسته ی لیوان
رو لمس می کنه نگاه می کنه که زبونم بی اختیار باز میشه.

جاده سنتو

- توی مواردی که مربوط به بابام باشه، من بی دفاع ترینم؛ فقط نمی خوام آسیبی بهش برسه... اون تنها کسیه که من توی این زندگی، واقعا برای خودم دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۲۹

با مکث بلندی، چشم هاش به سمت بالا سوق پیدا می کنه و من از حسری که توی چشم هاش می بینم، دلم می لرزه.

- پس خوش به حالش که نبات این قدر دوستش داره!

هی سعی می کنم چو ی بگم که از اون حسرت توی صداش کم کنه اما... هیچ چو به ذهنم نمی رسه و تهش می شه واقعی که به لب میاد.

- وقتی به جزیه نفر کسی رو نداشته بایی، چه بخوای چه نخوای اون قدر دوستش داری که حاصری جونت رو هم براش بدی.

جاده سنتو

حس قبلی از چشم هاش فراری می شه و کمی تنش رو به سمت سوق می ده؛ سرش رو به سمت شونه ی راستش کج می کنه و بایه حس عمیق و ناشناس نگاهم می کنه.
- ولی تو خیلی کس ها رو داری که حی نمی بینیشون.

پاهام رو از روی صندلی پلیم میارم و دو تا دستم رو همون طوری که دور لیوانم حلقه شده، روی چوب می ذارم.

- مثلاً... مثلاً کی؟

لبخند آرومی روی لب هاش می شینه و دستش رو کوتاه به سمت سالن اشاره می ره.

- مثلاً اون دوست عجیب و غریب که به خاطر تصمیمات تو دست به هر کاری می زنه و ندیدم که تا به حال منی بهت بزنه.

جاده سنتو

تمام لحظاتی که از نیلوفر کمک خواستم جلوی چشم
هام جون می گیره؛ از قبل شهریار من و نیلوفر با هم
صمیمی نبودیم ولی من همیشه موقعی که یه مشکلی برام
پیش می اومد بهش زنگ می زدم تا بیاد و باهمدیگه اون
مشکل رو حل کنیم.

به یاد ندارم که یک بار موقع حال خوبم یادش افتاده
باشم و چقدر بابت این موضوع احساس سرمندی می
کنم؛ اما نیلوفر هیچ وقت از این که همیشه توی
وضعیت بد من کنارم بوده، شاکي نبوده و به روم نیاورده.
در عوض طوری رفتار کرده که انگار مشکل من مشکل
اونم هست و «باید» حلش کنه.

خیره به یه نقطه ی نامعلوم روی یقه ی پیرهن چهارخونه
ی مشکی طوسی شهریار، سری تگون می دم
- راسی میکی! من نیلوفر رو... یکتا رو... حی محمدی
که خبری ازش نیست رو دارم ولی...

جاده سنتو

به چشم هاش نگاه می کنم؛ لبخند ریز کنار لبش، نشون
از رضایتش میدم.

- ولی من هیچ وقت حسشون نمی کنم؛ همیشه...

همیشه احساس تنهایی می کنم!

- چون این تصمیمته.

ابروهام بالا میره و شکه نگاهش می کنم؛ این مرد همون
کسیه که نمی شد یک کلام باهاش حرف زد؟ همونی که
یه روزی خفه ام می کرد و کم مونده بود خودش رو از
پشت بوم یه ساختمون دو طبقه پلین بندازه؟ یا همون
کسی که شب ها سر و صورتش رو خونی می کرد؟

انگار فکرم رو می خونه که لبخندش بزرگ تر میشه و با
تکیه داده به پشی صندلی، دست هاش رو روی سینه
اش بهم قفل می کنه.

- همون طوری که من تصمیم گرفته بودم تا مریض
باشم.

بهت زده، زمزمه می کنم:

- چی؟! -

بازدمش رو محکم بیرون میدی و به لیوانش، روی پر خیره میشی.

- دیدی یه چو ی رو که زیاد توی گوشت بخونن، ملکه ی ذهنت میشه؟ مثل ماجرای اون مرده که سالم بود و آزمایشش با کسی که سرطان داشت، عوض شده بود؛ اوی که سرطان داشت زنده موند و اوی که سالم بود، از فکر و خیال تموم کرد.

لب هاش به نشونه ی پوزخند کج میشه و من خیلی دلم می خواد دستش رو بگیرم و محکم فشارش بدم تا بفهمه پیششم؛ ولی اون دست هاش رو دور از من نگه داشته!

- وقتی یه نفر مدام زیر گوش تو و اطرافیانت می خونه که مریضی و نیاز به درمان داری؛ وقتی بهرین روز های زندگیت رو تبدیل می کنی به وحشتناک ترین و بدترین

جاده سنتو

روزها، این تویی که تصمیم می گیری با رفتن به جایی که
می دویی با مرگ تدریجی هیچ تفاوتی نداره، ذره ذره ی
خاطرات گذشته ات رو پاک کنی و بسی آدمی که هیچ
شباهتی به گذشته ات نداره. چون فقط «اون ها»
خواستن!

چشم هاش به سمت سوق پیدا می کنه و با ابرو اشاره ای
به هم می کنه.

- این تویی که داری تصمیم می گیری تنها باسی و کسی رو
نداشته باسی؛ با وجود این که، این موضوع واقعیت
نداره. تو خیلی ها رو داری که بدون این که دلت بخواد،
قصدت باشه یا نیاز داشته باسی، به فکر توئن.

با حرف هاش، اون نبات بهانه گیر درونم، از روی مبل
بلند می شه و با رفتن به اتاقش و کوبیدن در بهم، می
خواد تنها باشه و به چپ. هابی که شنیده فکر کنه. اون
قدر فکر کنه تا واقعیت بودن حرف های شهریار رو
نقض کنه ولی خودش هم می دونه که نمی تونه این کار رو
انجام بده!

جاده سنتو

- تو حی من رو هم داری، فقط نمی خوای قبول کی.

تا بخوام خجالت بکشم یا واکنش های که همیشه نشون میدم رو نشون بدم، حرف های حیدری توی سرم می پیچه و اخم هام رو تو هم می بره.

- ولی تو و سپهری بهم دروغ گفتید؛ این فکر داره مغز من رو از هم می پاشه.

لیوان چای سرد شده اش رو یک نفس سر می کشه و اون رو روی می کوبه.

- قصه ی من که جداست؛ تا همین چند روز پیش، حال درست درمونی نداشتم ولی...

یه لحظه از جا بلند میشه و بخوام بدونم می خواد چیکار کنه، صندلیش کنار صندلی من، چفت، قرار می گیره و خودش کنارم می شینه؛ طوری که من کنار اون هیكل و ابهت، تو خودم فرو می رم و با تعجب نگاه بالا می کشم تا ببینمش.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۰

- بچه که بودم خاتون یه قصه ای تعریف می کرد؛ زن توی قصه که اسمش «بلقیس» بود اسمش، دو تا سر داشت. وقی می خواست کسی رو گول بزنه، اون سره که خیلی مهربون و زیون باز بود، بیرون می اومد و وقی کسی این موضوع رو می فهمید اون یکی سرش که یه هیولای واقعی بود، دیده می شد. آخر یه روز، یادش رفت سر مهربونش رو به شهر بیره و همه چهره ی دیگه که از قضا واقعی تر بود رو دیدن.

دستش از روی شونه هام رد میشه و من رو به سمت خودش می کشه؛ طوری که شونه ام به سینه اش می خوره و دست هام روی رون پاش می شینه.

- از همون موقع ها اسم شقایق رو گذاشته بودم «بلقیس دو سر»؛ هر کاری که فکرش رو بکی از دست شقایق برمیاورد ولی هیچ کس من رو باور نمی کنه. اون قدر

جاده سنتو

از چشم بقیه فرشته ست و همیشه به فکر بقیه ست که
دیگه جایی برای حرف های من نمی مونه.

حس می کنم که سرش رو بالا می گیره و سنگینی نگاهش از
روم برداشته میشه.

- پس درباره ی سپهری می تویی به این فکر کنی که
بلقیس دو سر، اون سر مهربون و نگرانش رو که شهریار
هیچ وقت نمی دید، بیرون آورده و طوری رفتار کرده که
انگار واقعا نگرانه. دروغ... دروغ... تظاهر؛ راحتی، نه؟

نفس عمیقی می کشم که سرم روی سینه اش جا به جا
میشه؛ عجیبه که هیچ واکنسی برای برداشتن سرم از روی
سینه اش نشون نمیدم!

- هر چو ی رو که بهش فکر می کنی به زبون بیار.
لب هام رو با زبون تر می کنم و کمی سر کج می کنم؛
طوری که گوشم کاملا روی سینه ی شهریار قرار می گیره
و تپش قلبش، توی سرم می پیچه.

جاده سنتو

- دارم فکر می کنم اگه یه روزی شقایق رو دیدم، ممکنه
چه واکنسی نشون بدم؟

خنده ای که می کنه رو یه جور دیگه ای می شنوم؛ انگار
از اعماق وجودش!

- به احتمال زیاد سرت رو پلین می اندازی و اجازه می دی
هر چی ی که می خواد به زیون بیاره و تو آخرش با یه نگاه
خیس و دلخور، نگاهش کی تا بلکه خجالت بکشه؛ ولی
بلقیس و خجالت؟ نداریم!

اخم می کنم و دست هام رو بالا میارم؛ روی سینه اش می
ذارم و کمی ازش فاصله می گیرم اما دسی که روی کمرم
نشسته اجازه ی فاصله ی بیشتر نمی ده.

- من این قدرها هم تو سری خور نیستم!
یکی از ابروهاش رو حق به جناب بالا میده و از زیر چشم
نگاهم می کنه.

- هسی! اگه نبودی اجازه نمی دادی کسی کتکت بزنه.

جاده سنتو

اخم هام بیشر به همدیگه نزدیک میشن و این بار
دلخور، کامل ازش فاصله می گیرم؛ روی صندلی صاف می
شینم و به روبه رو خیره می شم.

- من هیچ وقت دلم نمی خواد زندگی خصوصیم رو برای
کسی بگم.
- باشه.

تند و سریع واکنش نشون میده؛ طوری که یه لحظه با
خودم فکر می کنم، اصلا برای مهم نیست! یعنی چرا باید
مهم باشه؟ اما... اما اون بخش از وجودم که این نظریه
رو رد می کنه و عموما دهنم روی جا باز می کنه، خودش
رو نشون میده.

- کار شوهر مامانمه... من... خانواده ی درب و داغوبی
دارم؛ دوست ندارم کسی درباره اش بدونه.
- باشه.

برمی گردم و یقین نگاهش می کنم که شونه ای بالا میده و
ذره ای صورتش رو به سمتم برنمی گردونه.

جاده سنتو

- وقی اون قدر من رو حیوون فرض می کنی که حس می کنی
که یه روزی این حرف ها رو تو صورتت می گویم، می
تونی هیچی بهم نگی.

باورم نمی شه اما حالت بی دفاعی به خودم می گیرم.
- شهریار! من فقط حس بدی از گفتنش می گیرم.

سر به سمتم برمی گردونه.

- این که مادرت ازدواج کرده، چو یه که به تو حس
سرافکنندگی می ده.

لبم رو زیر دندون می گیرم و سری به نشونه ی تأیید تکیه
میدم که پوزخندی می زنه و از روی صندلی بلند میشه؛ با
تعجب نگاهش می کنم که در شیشه ای رو باز می کنه و
به سالن قدم می ذارم.
- کجا داری میری؟

جاده سنتو

جوانی نمیده و من هم بدو بدو از روی صندلی بلند می
شم و دنبالش میرم؛ حس می کنم ناراحت شده و در
حالت عادی، من هیچ وقت دوست ندارم شهریار ازم
ناراحت باشه. من احمق یه کشش عمیق نسبت به کسی
که زیاد نمی شناسمش دارم و این رو قبلا هیچ وقت
تجربه نکردم! بی تجربه ترینم و هیچ کس هم نیست تا
راهنماییم کنه؛ پس گند می زنم!
- صبر کن! یعنی چی این رفتار؟

پس چارچوب در اتاقش می ایسته و با ابروهای بالا رفته و
حالت متعجب و بهت زده به سمتم برمی گرده؛ یه
دستش روی چارچوبه و دست دیگه اش، به سمت سینه
اش اشاره میره.

- با می؟ بهره بری روی همون صندلی بشی و فکر کنی
به کاری که کردی و حریفی که زدی؛ شاید خودت از حس
مزخرفی که داری خجالت بکسی و لازم نباشه من چو ی
بگم.

جاده سنتو

اون قدر تعجب کردم که دهنم واقعا باز می مونه و اون
بدون توجه به من به اتاقش میره؛ جلو میرم و حق به
جناب در نیمه باز رو هل میدم.

- مگه من چی گفتم که این قدر بهت برخورده؟

کمدش رو باز کرده و سر داخل اون برده؛ در اصل من
فقط یه قسمی از بدنش رو می تونم ببینم. صدایش از
داخل کمد، ضعیف به گوشم می رسه.

- من رو یه عوصی تصور می کنه بعد میگه مگه من چیکار
کردم؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۱

چشم هام گرد می شه و حق به جناب پشت سرش می
ایستم.

- معلوم هست چی داری میکی؟

جاده سنتو

دست هاش ثابت می مونه و بعد با آرامش سرش رو از داخل کمد بیرون میاره؛ نگاهی از سر تا پام می کنه و یه طرف تنش رو به در کمد تکیه میده.

- همین الان یه سوالی برام پیش اومده...

سر کج می کنم و نگاهم رو بهش میدم که دست توی جیب های شلوارش فرو می کنه.

- سوال نیست، بیشتر نتیجه گیریه! پس به خاطر همین این رفتار ها رو انجام میدی!

تک خنده ی پر از بهی می کنم.

- چه رفتار هایی رو؟

انگار که اصلا من رو نمی بینه سرش رو تند تند تکه میزنه و دست می بره حوله ای که براش گذاشته بودم رو

جاده سنتو

از کمدش برمی داره؛ به سمت حموم میره که خشک شده
وسط اتاق می ایستم.

- نمی خوای نتیجه گیریت رو به من هم بکی؟

سری به دو طرفش تکون میده و دست روی دستگیره می
ذاره که در حموم اتاق مسررش رو باز بکنه ولی لحظه ی
آخر برمی گرده و انگشت اشاره ی همون دسی رو که
حوله ی سفید رنگش رو روی ساعدش انداخته، به
سمت گردنم می گیره.

- اما من هنوز فکر می کنم اون جای دندون باشه.

حالا خوبه که من بهش نگفتم و خودش فهمیده که
همچس چس ی نیست و باز داره این طوری می گه! اگه
دیرزو اتفالی نیفتاده بود حتما بهش توضیح می دادم و
قانعش می کردم، ولی الان به شدت کلافه ام. دو تا دستم
رو درمونده به دو سمت بدنم باز می کنم.

- چرا باید بهت توضیح بدم و ثابت کنم که جای دندون
نیست؟

شونه ای بالا میدو و قیافه ی حرص درآرش، باعث میشه
دندون هام رو به هم فشار بدم؛ با خونسردیش داره
حرصم رو در میاره!

- شاید به همون دلیل که من مجبورم توضیح بدم زن
ندارم!

چشم هام رو به هم فشار میدم و سعی می کنم اون قیافه
ی تخسش رو فراموش کنم تا کمر حرص بخورم.
- بهره بری به کارت برسی!

چند ثانیه بعد از حرفم صدای کوبیده شدن در میاد که
چشم باز می کنم و با جای خالیش روبه رو میشم. رفتار
ها و حرف هاش جلوی چشمم جون می گیره و بی اختیار
چند قدم به جلو برمی دارم و به چارچوب در حموم تکیه
میدم.

- شهریار به نظرت حالت خیلی بیش از پیشه ی که باید
بهر نشده؟

جاده سنتو

صداش ضعیف و در حالی که انگار داره لباس هاش رو در
میاره، به گوشم می رسه؛ اکو مانند!
- مشکلی داری که دارم بهر میشم؟

دهن کجی به جای خالیش می کنم و انگار که اون می بینه،
شونه ای بالا می اندازم.

- نه... ولی خب وقتی حالت خوب بشه به من دیگه
نیازی نداری؛ به نظرم کارمون با هم تموم میشه.

بالافاصله بعد از حرفم در حموم باز می شه و چشم های
من با دیدن شهریاری که با بالا تنه ی برهنه و اخم های
درهم بیرون اومده، گرد میشه. بهم می توپه:
- کی گفته حال من خوبه؟

تک سرفه ای می کنم و با گرفتن نگاهم، سعی می کنم
تمرکزم رو جمع کنم؛ این چه وضع بیرون اومدنه؟!

جاده سنتو

- شواهد که این رو نشون میده.

دیگه از اون شهریاری که یه جورایی ازم بدهکار بود خبری نیست و این بار به شدت کلافه ست؛ اون قدر کلافه ست که حس می کنم می خواد سرش رو به دیوار بکوبه! دست توی موهاش فرو می بره و دست دیگه اش رو به کمر می زنه.

- یه چند وقت فکر کن هنوز حالم خوب نیست؛ باید باز بیفتم روی تخت و سر و صورتم رو به فنا بدم تا بفهمی حالم خوب نیست؟

اون قدر نمکی میگه که خنده ام می گیره و می خوام بخندم ولی با چو ی که به یاد میارم، خنده که هیچ، حال خوسی با حرف زدن با شهریار بهم دست داده هم، کلا ازم فراری میشه؛ حس بی اعتمادی جاش رو به همه میده و نتیجه اش میشه اخمی که روی پیشوی میاد و تغییر

جاده سنتو

حالی که قیافه ی متعجب شهریار میگه، ازش باخبر شده!

- اون موقعی که توی تیمارستان بودی، داشی وانمود می کردی که حالت خوب نیست و یه مشکلی داری؟ یا...
اون زمانی که تازه اومده بودی بیرون؛ کار هات...

انتظار دارم سریع جوابم رو بده ولی اون فقط نگاهم می کنه و هیچ تغییری توی حالت ایستادنش ایجاد نمی کنه.
نمی تونم رو راست نباشم؛ من انکار رو خیلی بیشتر از این که حقیقت رو توی صورتم بکوبن دوست دارم. برای این که یک دفعه بی اعتماد نشم هم هر کاری می کنم! هر، کاری!

جلو میرم و دو تا دست هام رو مقابل شهریار می گیرم؛
طوری که انگار به جای اون، من سعی دارم آرومش کنم.
- اگه چو ی نیکی، حس می کنم تمام این مدت سر کارم گذاشته بودی؛ پس... لطفا بهم بگو!

جاده سنتو

با نفس عمیقی دستش رو از پس موهایش بیرون میاره و بهم پشت می کنه؛ دست به پهلوی، چند قدم ازم دور میشه و با ایستادنش سرش رو به سمت سقف بلند می کنه.

- من واقعا حالم خوب نبود.

سکوت می کنم؛ یعنی نمی دونم که چی بگم و این سکوت رو شهریار دوست نداره. چون برمی گرده و نگاه می ی به سمت می اندازه.

- ولی اون موقع هم یه چیزی های یادم بود که نمی خواستم به زیون بیارمشون... مثل الان! پس فکر نکن دروغ گفتم!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۲

جاده سنتو

سعی می کنم چو ی بگم و مکالمه رو حفظ کنم ولی مغزم
انگار هر چو ی رو که بلد بود، فراری داده و من فری با یه
نوزاد بی زبون ندارم. توی چهره ام اما، نمی دونم چی
هست که شهریار با دیدنش دوباره عبوس و بد عنق
میشه.

- حس می کنم امروز به اندازه ی تمام عمرم بهم شک
شده!

نفسم رو لرزون بیرون میدم و به سمت دیگه ای نگاه می
کنم تا تن لختش جلوی چشمم نباشه؛ چند لحظه طول
می کشه تا دوباره بتونم جمله ها رو توی سرم ردیف کنم
و به زیونشون بیارم.

- تو فکر کن توی عالم بی خبری سیر می کنی و یک دفعه
یکی میاد و بهت میگه هر چو ی که تا الان می دونستی جز
چند تا دروغ شاخ و دم دار، بیشر نبوده. بهت میگن چرا
حواست به اطرافت نیست و این قدر ساده عمل کردی؛
تو میسی مقصر و هیچ کس درکت نمی کنه که چقدر
حالت از خودت بابت حماقت هات بهم می خوره.

همون طور که به پلین نگاه می کنم و پوزخندی روی لبم
میاد؛ نه به خاطر خودم و شهریار، به خاطر وضعیتی که
توش هستم.

- شهریار من هیچ وقت نداشتم آدمای بفهمن، کار هاشون،
حرف هاشون یا اتفاق هایی که به خاطر اون ها سرم
میاد، چقدر ناراحتم می کنه و عذابم میده؛ به خاطر
همین فکر می کن کاری که باهام کردن اون قدر ها هم
بزرگ نبوده که بهم آسیب برسونه... اما اون ها نمی
فهمن که من با نمک زخم هایی که بهم زدن رو مرهم می
ذارم.

- یعنی می خوای بکی، کاری که من باهات کردم خیلی
بیشتر از اون چو ی که نشون میدی اذیت کرده؟

سر بالا میارم و به چشم های ناراحتش خیره میشم؛ من
طاقت ناراحی این مرد رو ندارم! هر چقدر هم برای
خودم تکرار کنم، باز تازکی داره و به خاطرش شوکه
میشم! سری به دو طرف تگون میدم و آب دهنم رو به
زور قورت میدم. بغض خوابیده توی گلو، مانع حرف

جاده سنتو

زدنم میشه و انگار با هر کلمه که از هنجره ام بیرون میاد،
یه زخم عمیق روی گلوم می اندازه!

- نه... شاید تو جزو اون دسته آدم های محدودی هستی
که همون لحظه به کار هات واکنش نشون میدم و بعد
به این فکر می کنم که...

لبخند لرزونی که روی لبم می شینه، تضاد بزرگی با غم و
ناراحی روی قلبم دارم.

- به این فکر می کنم که چه هیولای مرجر کننده ای به
نظر می رسم.

شهریار اخم هاش رو تو هم می کشه و در حالی که سرش
رو به دو طرف تگون میده، قدمی به سمتم برمی دارم.

- این طور نیست... تو فقط چون ممکن نیست الکی
عصبانی بسی و به کسی بپری این حس رو توی مواقع
صروری داری!

جاده سنتو

لب بالاییم رو توی دهن می کشم و وقتی دوباره شروع به حرف زدن می کنم، صدام مثل تمام دفعالی که می خوام جدی حرف بزنم، می لرزه.

- ولی نباید با تو این طوری رفتار کنم؛ من حی به روی نیلوفر هم نمیارم که چقدر از این که بهم دروغ گفته و همچنان کارش رو ادامه میده، ناراحتم... شاید هم این تنها دلیلیه که با تموم اذیت هات هیچ وقت ازت متنفر نمی شم!

حس های بد سینه ام رو فشار میدن و قلبم برای رها شدن از جای تنگی که براش ساختم، تقلا می کنه؛ اما من هیچ کمکی از دستم بر نمیاد!

- خسته ام از این که از همه ی آدم های زندگیم با کوچیک ترین اشتباه سر حد مرگ متنفر میشم و بعد این تنفر از پس میره؛ چون من وجودم رو تحت فشار قرار میدم و با هر بخشی که انجام دادم یه تیکه از قلبم کامل متلاسی میشه و هیچ وقت اون شخص تلاسی برای درست کردنش نمی کنه. چون نمی دونه! نمی دارم که بدونه... هیچ کس درکم نمی کنه!

دست هاش رو دو طرف بدنم، روی بازو هام می ذاره و با
جدیت سر تکون میده؛ دوباره مستقیم و بازپرس گونه
نگاهم می کنه.

- من درکت می کنم!

سرم رو به دو طرف تکون میدم و سعی می کنم قدمی به
عقب بردارم ولی دست های چفت شده ی شهریار این
اجازه رو نمیده.

- نه، درک نمی کی! تو درک نمی کی چه حسی داره که
همیشه انگشت اتهام به سمت تو باشه چون فقط آدمی
نیسی که با سلیقه ی اون ها برخورد کی. من... من
همیشه به خاطر اشتباه های بقیه سرزنش شدم و هیچ
کس دلش به حالم نسوخته. سعی کردم به خاطر این که
برای هیچ کس مهم نیستم، از خودم یه آدم سنگ دل
بسازم که از اتفاق های بدی که براشون می افته
خوشحال باشم و دل نسوزونم ولی... ولی نمی شه! من
همیشه با اشتباه های بقیه سوختم...

جاده سنتو

دست هابی که فشار عصبی می لرزن رو بالا میارم و نوک
انگشت هام رو، طوری که کف دست هام به سمت
سقف باشن، به حالت اشاره روی سینه ی شهریار می
ذارم.

- تو... تو اولی اشتباه می!

دنبال ذره ای دلسوزی یا ترحم توی نگاهش می گردم ولی
بیشتر از ترحم، یه حس ناشناخته پیدا می کنم. هه
باعث می شه بابت حرف هابی که زدم و می زنم و می
خوام که بزnm، عقب نکشم.

- اولی اشتباهی هسی که صفر تا صدت به گردن خودم
بود و در نهایت خريت دلم می خواد، اشتباهم یه فاجعه
به بار بیارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۳

جاده سنتو

دست هاش با ناباوری از روی بازو هام برداشته میشه؛
من هم قدمی به عقب برمی دارم و با گرفتن سرم به سمت
دیگه فی می کنم. شاید تنها اتفاق مثبت این دو روز این
بود که موقع حرف زدن درباره ی مشکلاتم گریه نکردم و
این یه پیسرفته!

- چرا؟

درمونده زمزمه می کنه. نفس عمیقی می گیرم و با برداشتن
چند گام به سمت تخت، لبه ی تخت می شینم و دست
هام رو به همدیگه قفل می کنم؛ نگاهی با لبخند تلخ از
پلیس به شهریار می اندازم.

- چون دلم می خواد برای یک بار هم که شده چوب
اشتباه خودم رو بخورم و بابتش پشیمون باشم!

چشم هام به یه سمت خیره می مونه و این بار چهره ی
سهیل جلوی چشم هام جون می گیره؛ اون قدر واقعی که
لرزی از ترس توی تنم می افته و تنفر، وجودم رو در بر می
گیره.

- شاید اون موقع بفهمم آدم خطاکار چرا این قدر انگشتش رو به سمت دیگران می گیره و می خواد خودش رو تبرئه کنه؛ چرا هیچ وقت توی آرامش به کارهایی که کرده فکر نمی کنه و چرا هیچ وقت بابتشون پشیمون نیست؟!

شهریار با یه قدم خودم رو بهم می رسونه و جلوی پام، روی انگشت های پاش می شینه؛ دستش رو به دستم می رسونه و انگشت های دستم رو از شکستن نجات می ده. اون قدر که به هم می پیچوندمشون!

- هر چقدر بیشتر می شناسمت به بیشتر با این سوال روبه رو می شم که تو با چه عقلی روان شناسی خوندی؟

برای دوهی بار! توی یک روز! و من با جوایی که به شهریار میدم متوجه می شم که کنار اون، من یه آدم دیگه ام؛ یا شاید هم، من کنار اون خودمم! بدون هیچ فیلری!

جاده سنتو

- چون وقی بچه ای که مادر و پدرش طلاق می گیرن
نتونه درست و حسای درس بخونه یا بهش میگن مادر
بالا سرش نبوده و یا پدر! هر اشتباهش رو به نداشن یکی
از والدینش ربط میدن و تو به خاطر این که نشون بدی
موفقی، مجبوری رشته ای رو انتخاب کی که به نظرشون
معقول میاد. من توی زندگی به خیلی از چهره ها و کارها
محکوم شدم؛ بدون این که بخوام!

سر بالا میارم و با دیدن صورتش، اشک آروم از کنار
چشم راستم پلین میاد و تا چونه ام ادامه پیدا می کنه.
- من خیلی آدم بدبختیم؛ نه؟

اخم هاش با هر سانی که اشک روی صورتم حرکت می
کنه بیشر به همدیگه گره می خوره و کلمایی که به زیون
میاره به محکم ترین شکل خودشون توی گوشم فرود
میان.

- این طور نیست!

جاده سنتو

نفسم رو تیکه تیکه بیرون میدم و سر پلین می اندازم؛
شهریار هم از روی پاهاش بلند میشه و کنارم روی تخت
می شینه.

- دوست داشی به جای روان شناسی چی بخونی؟

حی از فکرش هم لبخند روی لبم میاد؛ یه آرزویی که به
نظرم خیلی محال به نظر میاد!

- نمی خواستم درس بخونم.

- پس چی؟

دستم رو بالا میارم تا یقه ی ایستاده ی بلوتچی. صورتی
روشنم رو درست کنم که تازه یادم میاد تمام این مدت
موهام باز بوده!

- هیچی.

این قسمت از تصورات و آرزو هام رو حی نیلوفر هم
نمی دونه؛ یعنی دوست ندارم که هیچ کس بدونه! بدونن

جاده سنتو

و بفهمن که من هر شب توی ذهنم، کاری که دوست دارم انجام بدم رو مرور می کنم و سناریو می سازم برای هر روزی که ممکنه اون روز به شغل مورد علاقه ام برسم!

- نکنه با این هم ممکنه بهت آسیب بزنم که نمی خوای بکی؟ مثل اون قسمت از زندگیت که نمی خوای بکی.

از رویا بیرون میاد و چهره ی شهریار جلوی صورتم نقش می بنده؛ خیره به صورت اون تو فکر رفته بودم!

- تو که تقریبا فهمیدی ماجرای زندگیم چیه.

- به زور! نمی خواستی که بکی!

«پوچی» می کنم و دستم رو به سمت حموم دراز می کنم.

- نظرت چیه بری لباس رو بیپوسی؟

جاده سنتو

جا می خوره و کم کم لبخند شیطانی روی لبش میاد؛
سرش رو تا کنار گوشم جلو می کشه و باعث میشه نفسم
توی سینه حبس بشه.

- نظرت چیه بری بیاریش؟

اخم به هم گره میدم و نگاه می‌کنم ی به سمتش می اندازم؛
انتظار این جواب رو نداشتم!
- مگه خودت نمی‌تونی!

صاف می‌شینم و خونسرد شونه بالا می‌اندازم.
- من که می‌خوام برم حموم، دلیلی نداره باز پاشم برم
لباسم رو بپوشم. کسی هم که این جا از برهنگی من اذیت
نمی‌شه...

نیم‌نگاهی به سمتم می‌اندازم که فکم رو سفت می‌کنم و
به سمت دیگه ای نگاه می‌کنم؛ بچه پروو! اما اون با
خیال راحت و آسودگی ادامه میده:

جاده سنتو

- پس شغلی که دوست داری رو هم می شنوم و بعد میرم.

بی اختیار از خنده منفجر میشم که همراه با خنده «ای بابا»ی شهریار به گوشم می رسه؛ اون قدر جدی و مصمم دنبال جواب می گرده و به روی خودش نمیاره که چقدر کنجکاوه که دلم می خواد دو طرف صورتش رو بگیرم و محکم بکشم.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم که می بینم با لبخند به صورت خندونم خیره شده؛ خودم رو کمی روی تخت عقب می کشم و کمر به سمت تاخ تخت، طوری که شهریار روبه روم نشسته باشه برمی گردونم و یکی از پاهام رو روی تخت میارم.

- می خواستم سالن داشته باشم... میکاپ و هیر آرتیست!

ابروهاش بالا میره و لب کج می کنه.

- که بیشترین رنگ های عجب و جق روی موهات بذاری؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۴

چشم غره ای بهش میرم و حق به جناب دست روی
سینه جمع می کنم.

- بعد هی اصرار کن که بگم، بفرما داری مسخره ام می
کی!

از جا بلند میشه و با فرو کردن دست هاش توی جیب
شلوارش، بالا سرم وایمیسه.

- مسخره نکردم، خیلی هم خوبه که دوست داری دنبال
علاقه ات بری ولی انصافاً رنگ موهات خیلی داغونه!

انگشت اشاره ام رو بالا میارم و می خوام چی ی بگم که دو
دستش رو مقابلم به معنای «وایسا» می گیره.

جاده سنتو

- ایی که الان داری رو نمی گم؛ اما آخه اون چی بود ماه
اول گذاشته بودی؟ سفید؟

با حرص زمزمه می کنم: طوسی روشن!
به زور جلوی خنده اش رو می گیره و در اون حالت سری
تکون می ده.

- خیلی خب؛ همون. مهم اینه که خیلی تو دیوار بود.

پشت چشم نازک می کنم و نفس های عمیق می کشم تا
آروم بشم؛ یاد گرفته چطور حرصم رو در بیاره.
- باشه... بسه دیگه!

از جا بلند می شم و می خوام از اتاق بیرون برم که صداش
باعث میشه مکث کنم.
- می خوام یه چیزی بهت بگم..

جاده سنتو

دست روی دستگیره، صامت می مونم و منتظر میشم که
حرفش رو بزنه؛ نزدیکش شدنش رو از صدای پاش
تشخیص میدم.

- شاید شکننده بودن به خاطر اینه که همه ی این
مدت هر اتفاقی که افتاده رو پیش خودت نگه داشی و
اجازه ندادی کسی ازش باخبر بشه؛ اگه به کسی گفته
بودی، یا اجازه می دادی کسی همراه با تو غصه بخوره،
شاید وضعیت فرق می کرد.

به سمتش برمی گردم و لبخندی روی لب میارم.
- فکر نکن اون قدر مبرویم که تا به حال سعی نکردم با
هیچ کس ارتباط برقرار کنم..

تنم رو کامل صاف می کنم و سینه به سینه اش می ایستم؛
سر برای دیدن صورتش بالا میارم. حس می کنم تو این
چهل و هشت ساعت اون قدر به گذشته و اتفاقات بد
فکر کردم که تمام تنم سر شده.

جاده سنتو

- آخرین باری که سعی کردم کسی رو توی ناراحی هام
سریک کنم، گشت و گشت و جالی رو پیدا کرد که بیشر
زخمش می سوخت. از همون جا طوری زد که ترجیح
دادم تا آخر عمرم هر ناراحی و وضعی که دارم رو برای
خودم نگه دارم. قسم خوردم!

حی دوست ندارم ذره ای به حرف های که سروین بهم
زده بود فکر کنم؛ دیگه برام مهم نیست ولی درسی بهم
داده که تا آخرین لحظه ی زندگیم آویزه ی گوشم می
کنمش.

شهریار کلافه دسی پشت گردنش می کشه و نگاهش رو
به پلش می دوزم.

- تو دین و ایمونت جالی برای قسم شکستن هست؟

گنگ و نامفهوم بهش خیره می مونم که «پوی» می کشه
و دست هاش رو مقابلم می گیرم.

- تو قسمت رو بشکن و از این به بعد مثل دو تا دوست
هر اتفاق بدی که برامون افتاده رو برای همدیگه تعریف

جاده سنتو

کنیم و سبک بشیم؛ اگه مبی بر زخم زدن باشه، تو زخم
بیشری از من می شناسی!

سری به چپ و راست تگون میدم.

- من که چو ی از تو نمی دونم!

محکم و با اطمینان، خیره به چشم هام و توی کمرین
فاصله میگه:

- می دویی! خیلی خوب هم می دویی؛ ولی چون مثل
کثافت های زندگی هر دو تامون، ذهنت به سمت زخم
زدن نمیره حی نمی دویی که باید چی رو نقطه ضعف
کی. می فهمی چی میگم؟

دست بالا میارم و با انگشت اشاره و شست، چشم هام
رو فشار میدم؛ حس می کنم به چند سال خواب احتیاج
دارم تا بتونم اتفاق های که افتاده رو فراموش و حلاجی
کنم.

- قبوله؟!!

جاده سنتو

با نفس عمیقی سری تگون میدم که حس می کنم چو ی
توی نگاهش می درخشه؛ از روی خوشحالی نیست و
هه... هه... حس ناشناس من رو می ترسونه! اما سعی
می کنم به روی خودم نیارم!
- نمی ری حمومت رو بکی؟

چشم ریز می کنه و لبخند مرموزی روی لب هاش می
شیند.

- ترجیح میدم بری بیرون بعد شروع کنم؛ می دوی که؟
نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد!

با خنده «گمشو» ای میگم و در رو باز می کنم؛ با بیرون
اومدن از اتاق سینه به سینه ی نیلوفر میشم و می خوام
«هه» ای بگم که دستش رو روی دهنم می ذاره و مانع
میشه. خم میشه و با گرفتن دستگیره از دستم در رو
پشت سرم می بنده و دستش رو برمی دارم.
- سوال جدی دارم ازت!

جاده سنتو

چشم غره ای بهش میرم و می خوام از کنارش بگذرم که
قدمی به راست برمی داره و با قرار گرفتن توی راهم، مانع
میشه. کلافه سرم رو به سمت دیگه ای می گیرم و نفسم
رو محکم به بیرون میدم.

- می تویی عوض این کارها سوالت رو بپرسی تا تموم شه
بره بی کارش!

- چرا وقتی شهریار رو دوست نداری این قدر بهش
نزدیکی؟

جدی میشم و صاف می ایستم؛ می خوام حرفی بزنم ولی
با دیدن فاصله ی کممون با در اتاق شهریار ترجیح میدم
دست نیلوفر رو بگیرم و به سمت بالکن بکشم. تا اون
جایی که شستم خبر دار شده، شهریار مکالمه ی من و
نیلوفر درباره ی برگشتن سروین رو شنیده و گردنم رو به
اون نسبت داده. همینم مونده همچن چو ی رو بشنوم.

«جاده سنتو»

در بالکن رو می بندم و کلافه به سمت نیلوفر برمی گردم -
نیلوفر، یک بار برای همیشه! من فقط به شهریار یه
حس مادرانه دارم و لازم نیست تو وقت و ی وقت این
سوال رو از من بپرسی که آیا دوستش دارم یا نه! نزدیکی
هم نمی بینم که بخواد برات عجیب باشه؛ من حی با
محمد هم در هین حد رفیقم!

نیلوفر با دلسوزی دست هام رو توی دست هاش می گیره
و این روی دختری که من به شیطنت و کار های بچگانه
می شناسمش، عجیبه!

- خب مگه مادر ها عاشق بچه هاشون نیستن؟ بیه
نبات! تو موقع دیدن کی چشم هات برق می زنه که
شهریار رو به محمد ربط می دی؟

ریشه ی موهام رو می گیرم و کمی می کشمشون تا دردی
که توی سرم هست آروم بگیره ولی نمی گیره!

جاده سنتو

- من الان اون قدر اعصابم خرده که نخوام چو. های
مزخرفی که میکی رو برات معی کنم که آخر سر قانع بسی
یا نسی! پس لطفا دست از سر من بردار!

با قدم های بلند، بدون این که دلم بخواد به «نبات»
گفین های نیلوفر توجه ای بکنم، به سمت اتاقم میروم و
در رو پشت سرم می بندم.

- چی شده؟

سر نیلوفر و علیرضایی که روی مبل های کنار همدیگه
نشسته بودن به سمت من چرخه؛ نیلوفر لبخند مهربونی
روی لبش میاد و حس داشن یه نفر رو که واقعا کنارته
بههم القا می کنه. شهریار راست می گفت؛ من خیلی آدم ها
رو کنارم دارم که هیچ وقت به بودنشون دقت نکردم.

- صبح بخیر؛ فکر کردم خوابی.

جاده سنتو

نگاهم به سمت ساعت که هفت صبح رو نشون می ده،
کشیده میشه و بلی پله ها رو آروم پلین میام.
- اصولا باید خواب باشم ولی خوابم پریده... نگفتید، چی
شده؟

علیرضا هم از جا بلند می شه و «صبح بخیر» ی می گه که
جواب می شنوه؛ همون پیرهن آبی و شلوار پارچه ای
مشکی همیشگیش رو به تن دارم.
- یه خبر مهم دارم.

با ابروهای بالا رفته روی مبل تک نفره می شینم و
موهای نامرتبم رو زیر شال مرتب می کنم؛ نیلوفر هم با
لباس های صوری- ست خونکی روی مبل کناری علیرضا
می شینه.
- خوب یا بد؟

جاده سنتو

چشمم به لیوان چای و بیسکویت های روی می افته
و دلم برای صبحونه خوردن ضعف میره؛ از دیشب که
شام نخوردم، مدام معده ام درد می کنه.
- خوب! خونه پیدا کردم.

چند لحظه گنگ نگاهش می کنم و بعد لبخند نرم نرمک
روی لب هام می شینه؛ بعد سه روز گندی که گذروندم،
بهرین خبریه که می تونستم بشنوم! خنده ی دندون
نمایی می کنم و آرام دست هام رو به هم می کوبم.
- واقعا صبحم، به خیر شد! اینجا بودن همه اش بهم
اسرس میدم.

علیرضا به جلو خم می شه و آرنج به زانوهایش تکیه میدم؛
سری تگون میدم و در مقابل ذوقم، لبخند مردونه ای
تحویل می دم.

- ان شاءالله همه چی ختم به خیر میشه؛ این مدت که
طبق روال بود. با حال شهریار فکر نکنم راه درازی در
پیش باشه.

سری تکنون میدم و کمی روی مبل خودم رو به سمت جلو می کشم؛ با لبخند از ته دلی دست هام رو به هم قفل می کنم و نگاهش نیلوفر ساکت و علیرضا می چرخونم.

- من یه تشکر اساسی به شما بدهکارم؛ واقعا لطف بزرگی در حقم کردید، با وجود این که می دونستید چقدر خطر داره و هیچ وقت هیچ چیز بهم نگفتید. من هم اون قدری که باید و شاید ازتون تشکر نکردم و حس می کنم که این واقعا لازمه. امیدوارم اون قدری این رابطه ادامه پیدا کنه که بتونم براتون جبران کنم.

نیلوفر با مهربونی بوسی رو هوا برام پرت می کنه و علیرضا آرام میگه:

- این حرف های چیه؟ رفاقت به درد همین روزها می خوره.

جاده سنتو

سر کج می کنه و از روی شونه نیم نگاهی به نیلوفر می
اندازه؛ بعد مصمم به من خیره میشه و می فهمم که می
خواد یه چو. جدی بگه.

- نیلوفر انگار می گفت زیاد روبه راه نیسی؛ اگه کمکی
چو ی از دستمون...

پس حرفش می پریم و برای این که خیالشون رو راحت
کنم، لبخندی روی لب میارم.

- نه! واقعا همه چو. رواله؛ مرسی که به فکرمید ولی کمکی
لازم نیست.

به جای علیرضا نیلوفر، نگران، از جا بلند میشه و همون
طور که روی مبل کناری من می شینه، حرفش رو می زنه.
- نبات با بچه که طرف نیسی؛ تو قبلا روزی چند بار با
بابات حرف می زدی. تو این دو سه روز ندیدم حی یک
بار هم بهش زنگ بزنی.

جاده سنتو

بلافاصله بعد از نشستن اون من از جا بلند میشم و
لبخندی به روی هر دوشون می زنم؛ فعلا پتانسیل
دخالتشون رو ندارم.

- مرسی بچه ها ولی گفتم که بهتون؛ همه چیز اوکیه...
من برم صبحونه بخورم، خیلی گشمنه.

می فهمم که پشت سرم پچ پچ می کن ولی برام مهم
نیست؛ سرم به شدت درد می کنه و امیدوارم کافئین قهوه
بتونه کمکی بکنه! یه لیوان قهوه برای خودم درست می
کنم و ظرف کیک خونگی که نیلوفر درست کرده رو از
توی یخچال بیرون میارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۶

پشت پر می شینم و گوشیم رو از جیب مانتوی حریر
کرمی رنگم بیرون می کشم؛ با خودم فکر کردم شاید قدم
زدن توی باغ پشی بتونه کمی حال رو بهر کنه. با کیک،

قلوب قلوب از قهوه ام رو می خورم و توی گالریم چرخ می
زنم.

یهو چشمم به ویدیویی که از کلاس یکی از استاد هامون
توی دانشگاه گرفتم، می خوره و حس می کنم که چقدر
دلم برای اون فضا تنگ شده. دستم رو آروم روش می
زنم که ویدیو باز میشه و با شنیدن صدای استاد موحد،
لبخند روی لبم میاد.

«حالا من کاری به رشته ی پزشکی و درسشون ندارم اما
یه بحی داره که خیلی برای من یکی جذابه. وقتی یه فردی
عاشق میشه یا به زبون عامیانه و بهر بخوام بیان کنم،
توی یه نگاه عاشق میشه، هورمون های اکسی توسین
بدنش افزایش پیدا می کنه. شاید شنیده باشید، به اکسی
توسین ، هورمون عشق هم میگن. بعد یه مدت این
هورمون عزیز فروکش می کنه و یارو می گه آی! عجب
شکری خورده بودم! این کیه من ازش خوشم اومده؟
البته این حس شکر خوردنه تو آقایون بیشر از خانم ها
اتفاق می افته؛ اگه گفتید چرا؟»

ویدیو از روی چو. م هست و مشخصه که یواشکی
گرفتمش؛ با سوال استاد همه توی کلاس می افته و هر
کسی چو. ی می گه که با کوبیده شدن دست استاد به
طور مکرر به روی چو. ، صدا کم کم می خوابه.

«ساکت! ساکت! خودم می گم. هورمون اکسی توسین یه
زمان دیگه هم ترشح میشه؛ اون هم زمانی هست که
مادر به بچه اش شیر میده؛ یعنی توی زمان شیردهی! به
خاطر همینکه عشق مادر به فرزندش یه عشق بی دلیل
و واقعیه. اگه بخوایم از یه زاویه ی دیگه بهش نگاه کنیم،
به خاطر همینکه وقی یه دخترخانمی عاشق یه آقا پسر
میشه، حسش به پسر یه حس مادرانه ی عمیقه که به
هین سادگی ها ازین نمیره.»

ویدیو قطع میشه اما نگاه من با بهت به یک سمت خیره
می مونه؛ حس می کنم یه سطل آب یخ روی سرم آوار
شده و تنم از سرمای اون می لرزه. اون قدر می لرزه که اگه
لیوان قهوه ام رو روی چو. ندارم، چپ میشه. حس می

جاده سنتو

کنم تمام اون همه مقاومی که دیشب به کار گرفتم و به این نتیجه رسیدم که حسم به شهریار حس مادرانه ای بیش نیست، دود شده و به هوا می ره.

یعنی تظاهر کافیه؟! باید قبول کنم که مثل احمق ها عاشق مریض خودم شدم و هیچ عذری ندارم؟ مگه... مگه عاشق شدن اتفاق بدیه؟ مگه نباید همه توی زندگیشون به اطرافشون عشق بروزن تا قشنگ تر زندگی کنن؟ اگه من عاشق شدم... چرا از فهمیدنش این قدر احساس پوچی می کنم؟

دست هام رو به پیر. تکیه میدم و دست توی موهام فرو می کنم؛ کاش شهریار حالت عادی داشت تا می دونستم که الان باید چیکار کنم. کاش این طوری بود تا مثل یه دختر نرمال سعی می کردم توجه اش رو به خودم جلب کنم و به فکر این باشم که آیا حسمون دو طرفه هست یا نه؟

جاده سنتو

مدام به خودم میگم که شاید حرف استاد یه نظریه بیشر نباشه ولی... من که خیلی وقته از اعماق وجودم به این نتیجه رسیدم؛ فقط و فقط انکار می کردم و این انکار باعث میشد که حس درموندگی بکنم. اما الای که فهمیدم چرا این قدر حس خلأ بهم دست داده؟
- برای من هم کافی درست می کی؟

شونه هام با صداش بالا می پره و آرزو می کنم که کاش الان نمی اومد! توان نگاه کردن به چشم هاش رو ندارم!
- چرا خشکت زده؟

بدون این که خودم بخوام، برگشتم و مستقیم نگاهش می کنم؛ نباید اون پیرهن چهارخونه ی مشکی و زرشکی که آستین هاش تا آرنج تا خورده، این قدر بهش بیاد! نباید!
- گفی چی می خوی؟

جاده سنتو

جلوی میاد و صندلی روبه روم رو عقب می کشه؛ خیره به
گوشیم که صفحه اش روشن مونده، روی صندلی می
شینم.

- خیلی چو؛ ولی متأسفانه فقط می تونم دو تاش رو الان
عنوان کنم. وگرنه صاف برم می گردوی تیمارستان یا به
جرم ترویج فساد، می دیم دست ارشاد.

خودش می خنده و من بدون هیچ تغییری توی نگاهم،
بهش خیره می مونم؛ می فهمه یه جای کار می لنگه و
خودش لبخندش رو جمع می کنه.

- انگار من قبلا فیلم خیلی زیاد می دیدم؛ از دیشب که
یادم افتاده مثل معتاد ها تا صبح به خودم پیچیدم. می
توی گوسی ای، لب تابی چو ی بهم بدی تا فیلم ببینم؟

دست هاش رو روی چو می ذاره و خیره به می که مثل
میت هیچ تکوی نمی خورم، ابروهاش رو کمی به هم
نزدیک می کنه.

جاده سنتو

- البته اگه خودت نباسی تا باهم ببینیم ترجیح میدم ترک
های روی دیوار اتاقم رو بشمرم!

لبم رو زیر دندون می گیرم و سر پایی می اندازم؛ کاش چند
روز ازم دور باشه! ولی اون انگار تصمیم گرفته که فاصله
اش رو کمتر کنه!

- من... من می خواستم برم توی باغ بشینم تا هوام
عوض بشه.

- خیلی خب!

با تعجب سر بالا می کشم که از پشت پر. بلند میشه؛ این
قدر زود متقاعد شده؟ به سمت اوپن میره و کمی به
طرف بیرون خم میشه.

- علیرضا، اون تخی از پنجره ی اتاقم دیده میشه و توی
حیات پشتیه، اون قدر سالم هست که بشه نشست
روش و فیلم دید؟

«جاده سنتو»

چشم های من گرد میشه و صدای قدم های علیرضا
نشون میده که به این سمت میاد
- چرا نشه؟ می خواید فیلم ببینید؟

تند می خوام «نه» ای بگم ولی هم زمان با چرخیدن من
روی صندلی، صدای شهریار بلند میشه؛ پشت به من
دست هاش رو روی کانر گذاشته و علیرضا طرف دیگه
ی کانر ایستاده
- آره؛ اگه مشکلی نیست.

لبخند بزرگ و پیروزی روی لب های علیرضا می شینه و
نیم نگاهی به پشت سرش که حدس می زنم نیلوفر اونجا
نشسته باشه می اندازه.

- خب پس تا شما فیلم می بینید من و نیلوفر بریم خونه
ی من و برگردیم!

جاده سنتو

چشم هام گرد میشه و انگار شهریار هم واکنش شبیه به
من انجام میده که علیرضا سریع دست به نشونه تسلیم
بالا میاره و سر تگون میده.

- نه، نه! منظورم این بود بریم ببینیم دوستش داره یا نه؛
می دوی که خونه جدید گرفتم.

شهریار «آهان» معی داری میگه و من لبخندم رو به زور
نگه می دارم تا روی لب نیاد؛ علیرضا با لبخند ضایعی
عقب عقب می ره و ثانیه ای بعد صدای غر زدن نیلوفر و
صدای پاشون که از پله ها بالا میرن به گوشم می رسه.

شهریار با لبخند برمی گرده و خیره به من چشم ریز می
کنه.

- واقعا که دوران نامزدی دوران عجیبیه!

جاده سنتو

لب زیر دندون می کشم و برای فرار از زیر نگاهش سریع
از روی صندلی بلند میشم؛ همون طور که از آشپزخونه
بیرون میرم، آروم زمزمه می کنم:

- میرم لب تایم رو بیارم؛ هیس جا بمون.

اگه فکر می کردم که شهریار قراره من رو تنها بذاره تا
لحظه ای خلوت کنم و بدونم با غوغای درونم باید
چطور برخورد کنم، سخت در اشتباهم؛ چون تمام مدتی
که از پله ها بالا میرم و از توی اتاقم لب تایم رو برمی
دارم، مثل کسایی که از چری بو برده باشن، دنبالم میاد و
نگاه از روم برنمی داره.

آخر سر وقتی از در ویلا بیرون می ریم، کلافه برمی گردم و
لب تاپ رو به سمتش می گیرم.
- میشه اون طوری نگاهم نکنی؟

جاده سنتو

ابروی راستش کامل، بدون این که ابروی چپش تکوی
بخوره، بالا میره و من افسوس می خورم که چرا هیچ
وقت نمی تونم این کار رو انجام بدم؟

- باشه! ببینم... نکنه می خوای من رو بذاری اونجا فیلم
نگاه کنم خودت بزنی به چاک؟ شبیه آدم های هسی که
انگار می خوان طرف مقابل رو قال بذارن.

«نه» ی محکمی می گم و جلو تر از شهریار قدم برمی دارم
تا ویلا رو دور بزنم و به سمت حیاط پشی برم؛ اون هم
اجازه ی فاصله نمیده و بلافاصله دنبالم قدم برمی داره.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۸

با وجود این که آخرهای تابستونه، اما برگ های درخت
های میوه روی زهین ریخن و انگاریه آفی چو ی بهشون
افتاده؛ در اثر نور آفتاب هم برگ ها خشک شدن و قدم
زدن روی اون ها حس خوبی بهم القا می کنه. علیرضا می

جاده سنتو

گفت، عموش هر چقدر هم اینجا رو با مال مردم خریده
همون قدر هم سودی ازش نبرده؛ از دزدی و آفت گرفته
تا آتیش سوزی!

وقی شهریار ساکت میشه دلم می خواد یه طوری سر
صحبت رو باهاش باز کنم؛ نهایت سعی ام رو می کنم که
فکرم سمت چپ. هابی که توی گوشیم دیدم و اطمینانی
که از حسم پیدا کردم، نره. اما باز هم می چرخم و می
چرخم و می چرخم، تا سر جمله ی «من شهریار رو
دوست دارم» مکث کنم!

خیلی عجیب و بعید به نظر می رسه! من کسی رو دوست
داشته باشم؛ اون هم بعید ترین فرد ممکن رو!
- چه جور فیلمی دوست داری؟

می پرسم و نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم تا واکنشش
رو ببینم؛ دست تو جیب شلوارش، قدم برمی داشت که با

جاده سنتو

حرفم، سرش رو بالا میاره و من سریع نگاه از چشم هاش
می دزدم.

- فرقی نمی کنه... هر چی تاریخی تر؛ بهر!

کمی سرعت قدم هام رو کم می کنم تا بهم برسه؛ تو
همون حال لب تاپم رو با دو دست، جلوی تنم می گیرم.
- ولی من زیاد تاریخی دوست ندارم؛ فکر کنم باید لب
تاپ بابام رو می آوردم!

سری تکنون میدم و چوی نمی گه؛ انگار که تو فکره و من
جون می کنم تا بفهمم چی تو فکرش می گذره! شونه به
شونه ام میاد که سر کج می کنم و به نیم رخش خیره
میشم.

- یادت میاد قبلا چی کاره بودی؟

طول می کشه تا لب هاش کش بیاد و خنده ی تو گویی
بکنه؛ حق نیست که این قدر به نظرم جذاب بیاد!

جاده سنتو

- چه جوری می پرسی که انگار با یه آلزایمری سروکار داری!

شونه ای بالا میدم و نگاهم رو به تخی که بهش نزدیک می شیم می دوزم؛ زیر یه درخت بزرگ سیب قرار داره و به خاطر همین توی هر ساعتی از روز سایه ست. یه فرش دست بافت ترک روی تخت و چند تا بالشت بزرگ برای لم دادن، به دیواره هاش تکیه داده شدم.

- خودت گفی بعضی چیز ها رو ارادی فراموش کردی؛ فکر کردم اینم جزو یکی از اون هاست.

با ایستادنش من هم می ایستم و به سمتش برمی گردم؛ این بار دست به سینه می زنه و جدی نگاهم می کنه.

- اون برای قبلا بود؛ الان مثل خماری می مونم که اثر سرابش از پیش رفته و داره کم کم کارهایی که کرده رو به یاد میاره. پس حرف های قبلم رو زیاد جدی نگیر.

سری تکون میدم و به تخت اشاره می کنم.

جاده سنتو

- این از اتاق تو خیلی قشنگ دیده می شد؛ اتاق من
ویوی درست و حسالی نداره!

کفش هاش رو در میاره و پا روی تخت پایه کوتاه می
ذاره؛ نگاه روش می چرخونه و انگار داره دنبال جای آرومی
برای نشستش می گرده.

- مهم اینه اوی که توی اتاقش توجه ای به این ها نداره؛
وگرنه اگه یکی مثل تو بودم، از جلوی پنجره تکون نمی
خوردم.

من هم کفش از پا می کنم و همراه شهریار که روی تخت
می شینه، من هم پا روش می ذارم.
- من بودن چه ایرادی داره؟

لبخند کوچیکی روی لب هاش میاد و با دراز کردن
پاهاش، پا روی پا می اندازه و آرنج یکی از دست هاش رو
به پشی تکیه میدم.

جاده سنتو

- تو بودن؟ ایراد نداره ولی دردسر زیاد داره؛ فکر کن یه دیوونه ی روایی هر چند ساعت یک بار بهت پیشنهاد ازدواج میده و از یادش می بره که یه روزی می خواست خفه ات کنه!

بی اختیار خنده ای می کنم و کنارش، با فاصله می شینم؛
لب تاپ رو بینمون روی زه می ذارم.

- یادته چه جوری زهره ترکم کردی؟ هنوز می ترسم جلوت بخوام بغض کنم!

نگاهی عمیق و با مکث بهم می اندازه و بعد یهو، صاف می شینه؛ به سمتم می چرخه و چهارزانو پاهاش رو جمع می کنه.

- یه قولی بهم بده؛ از اونجایی که گفی رابطه مون با خوب شدن من تموم نمی شه و ادامه دار خواهد بود این حق رو به خودم میدم که ازت یه چو ی برای آینده بخوام. چه آینده ی نزدیک و چه دور!

جاده سنتو

داشتم صفحه ی لب تاپ رو بالا می آوردم که با این
حرفش منتظر بهش نگاه می کنم و «هوم» آرومی میگم که
جدی، کمی سر به پلش کج می کنه و از بالای چشم نگاه
به من می دوزه.

- هر جایی، هر وقتی، توی هر موقعیتی خواستی گریه
کنی، جاش اجازه داری من رو بزنی!

چند ثانیه توی سکوت به همدیگه نگاه می کنم و آخرسر
زیر خنده می زنم.

- یعنی هر جایی حس کردم می خوام گریه کنم، بدوئم پیام
پیش تو؟

لبخند کجی می زنه و این بار سر بالا می گیره؛ طوری که
موقع حرف زدن، حرکت سبک گوش رو ببینم.

- این جوری بهش نگاه کن که هر جایی احساسات
برانگیخته شد، من هستم!

جاده سنتو

دلم هری پلین می ریزه و سریع نگاه می دزدم؛ شهریار
چندین بار عملاً روی این موضوع که خودش رو توی
آینده ام سربیک می دونه تاکید کرده و من هنوز هم از فکر
این که دوست داشتنم به عاقبت خوسی نرسه، می خوام
سرم رو به دیوار بکوبم!
- گریه که بد نیست.

انتظار دارم یه جواب منطقی از شهریار منطقی این روزها
بگیرم ولی به جاش دوباره تو گلو می خنده.
- آره یه جاهایی اصلاً بد نیست؛ حالا نمی گم کجا ها که
سرت بیشتر از این پلین نره!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۳۹

بلافاصله بعد از این حرفش با چشم های گرد شده سر
بالا میارم و بهش خیره می شم که لبخند مهربونی به روم
می زنه! یعنی اون فهمیده دوستش دارم و دارم به خاطر

جاده سنتو

این حس اذیت می‌شم؟ یه حس بهم می‌گه شهریار
همیشه بیشتر از من اذیت می‌شه! سر هر موضوعی؛ ولی
به روی خودش نمیارم.

لب تاپ رو باز می‌کنم که همون لحظه صداش توی سرم
می‌پیچه؛ توی آروم ترین و نرم ترین حالت خودش!
- قول ندادی!

نفس عمیقی می‌گیرم و همون طور که دستم رو آروم روی
حسگر لب تاپ می‌کشم و پوشه‌ها رو باز می‌کنم سری
تکون میدم.

- حداقل می‌توانم قول بدم کمر سر هر چو ی گریه کنم.

چو ی نمی‌گه و منم با کلیک کردن روی یکی از فیلم‌هام،
خودم رو عقب می‌کشم و به پشی تکیه می‌دم؛ شهریار
هم کارم رو تکرار می‌کنه و به صفحه ی مشکی لب تاپ
خیره میشه.

- تاریخیه؟

جاده سنتو

سری تگون میدم و دلم می خواد سرم و به جالی تکیه بدم؛
حس می کنم سنگینه و درد داره.

- نه، به روحیه ام تاریخ نمی خوره؛ عاشقانه ست.

- مگه به روحیه ربط داره؟ چطور دختر یه معلم تاریخ
می تونه به تاریخ علاقه نداشته باشه؟

دستش رو جلو میاره و فیلم رو شروع نشده پاز می کنه که
متعجب بهش نگاه می کنم.
- چه ربطی داره؟

آرنج اون دستش که به سمت من هست رو روی بالشت
پشی می ذاره و کمی به سمتم خم می شه و فاصله رو کم
می کنه.

- چون اونایی که تاریخ می خونن اون قدر وقایع گذشته
براشون جالب میاد که دوست دارن مدام اون ها رو برای
بقیه تعریف کنن.

می‌خوام بگم بابای من این‌طوری نیست اما چو ی مثل
پتک روی سرم کوبیده میشه و غم تمام وجودم رو در بر
می‌گیره؛ بابا هم خیلی وقت‌ها دوست داشت که باهام
حرف بزنه و حی چند بار سعی کرد این کار رو انجام بده
ولی من اون قدری محلی کردم که دیگه بیخیال شد و
هیچ وقت تکرارش نکرد. من حی دخر خوی براش
نیستم!

خیره به صورت شهریار، توی فکر و خیال غرق شدم که
دستش جلو میاد و یه قسمت از موهام رو که روی
صورت‌م ریخته با دو انگشتش به سمت پشت گوش‌م
هدایت می‌کنه و با این کار قسمی از شالم رو هم پشت
گوش می‌زنه.

با چشم‌های ریز به گوش‌م نگاه می‌کنه و بعد اون دو
انگشتش رو از روی گونه ام تا چونه ام پلای میاره و همه
جای صورت‌م رو آروم از نظر می‌گذرونه. بدون هیچ عجله
ای!

جاده سنتو

- یادته یه بار درباره ی خاتون دربارهات حرف زدم؟

یادمه اما... چو ی به لب نمیارم تا دهنم به گله باز نشه؛
هر خاطره ای که شهریار یادآوریش می کنه به گلکی من
ختم می شه و من دوست ندارم تمام لحظاتمون به
ناخوسی سپری بشه. اما انگار شهریار برخلاف چو ی که
درباره اش فکر می کردم، خیلی خوب اتفاق ها رو یادشه
که لبخند تلجی می زنه.

- آره دقیقا همون روزی که هولت دادم و الان مثل چی
بابت کاری که دست خودم نبود پشیمونم!

کف دستش روی یک طرف صورتم می شینه که بی اختیار
کمی صورتم رو به دستش می مالم و چشم هام رو روی
همدیگه می اندازم.

- اون روز داشتم می گفتم که خاتون شوهرش رو دوست
نداشت و زنش شد؛ ولی شوهرش اون قدر مجنون شده
بود که همه چو رو برای زنش جبران کنه. حی چو ی که
تقصیر خودش نیست! مثل عشق یک طرفه!

جاده سنتو

عشق یک طرفه رو اون قدر غمگی می‌گه که چشم هام
از هم فاصله پیدا می‌کن و نگاه به صورتش میدم. به زیر
چشم هام نگاه می‌کنه.

- خاتون می‌گفت شوهرش برای بقیه قیصر بود و همه
ازش حساب می‌بردن؛ ولی به خونه که می‌رسید، یه فرد
متفاوت می‌شد.

انگشت شست زیرش صورتم رو آروم نوازش می‌کنه و
بقیه ی انگشت هاش بی موهای شقیقه ام فرو می‌ره.
- می‌گفت شبا دونه به دونه ی چروک های صورتش رو
حفظ می‌کند؛ یه روز که یکی بهشون اضافه میشد با ذوق
می‌گفته دارن باهم دیگه پیر میشن.

لبخندی می‌زنم؛ شک دارم که درباره ی نسبتش با خاتون
بپرسم یا نه! به خاطر همین فقط شنونده می‌مونم؛
خاتون برای شهریار خاطره ی خوب به جا گذاشته که
این طوری آروم ازش حرف می‌زنه.

جاده سنتو

- اون روز ها فکر می کردم یه نفر چقدر باید دیوونه باشه
که این قدر روایی یه نفر دیگه باشه! درکش نمی کردم.

سرش رو نزدیک تر می کشه و مردمک های لرزون چشم
من بالا میان؛ لبخندش رو جمع می کنه و دست از روی
صورتش پلای میاره.

- تا روزگار چرخید و خودم شدم روایی!

لبم رو با زبون تر می کنم و تکوپی به هنجره ی خشک
شده ام می دم.
- درکش کردی؟

نفس عمیقی که می گیره آروم آروم سمت راست صورتش
رو بالا می کشه و به طرح لبخندی در میاره.

- خیلی بیشتر از اون چو ی که باید! حی بعضی جا ها
بهش حسودی کردم؛ اون کسی رو نمی خواستش از
نزدیک داشتش! دستش باز تر بود، می تونست خیلی کار

جاده سنتو

ها براش بکنه؛ مثل من نبود که بعد از هر کارش
اضطراب و بی‌خوابی داشته باشه!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۴۰

بی توجه به عمق حرفش، می‌پرسم:
- چرا نگرانی بی‌خوابی و اضطراب داری؟

عمیق و معنا دار نگاهم می‌کنه ولی چو ی نمی‌گه؛ نگاهم
رو می‌گیرم و به درخت‌های روبه‌رو خیره میشم.
- فکر کنم هیچ‌وقت توی زندگیم این قدر سردرگم نبودم؛
حی‌وقی مامانم طلاق گرفت و رسماً توی فشار زندگی
می‌کردم. الان، این بخش از زندگیم، واقعاً نوبره.
- چرا؟

جاده سنتو

چشم روی هم فشار میدم و چند بار از خودم می‌پرسم
«چرا؟» و هر بار جوابی پیدا نمی‌کنم تا به این سوال به
جا بدم. اون قدر که توی بحث از این شاخه به اون
شاخه می‌پریم حی نمی‌تونم درست و حسالی ذهنم رو
یک جا جمع کنم؛ ولی می‌دونم که من از دوست داشن
شهریار می‌ترسم.

- هر کسی بخواد تو زندگیش تغییر ایجاد کنه سردرگم
می‌شه؛ ولی نباید این قدر ناامید نسبت به زندگیش حرف
بزنه.

با حرفش سر برمی‌گردونم و به صورتش خیره می‌شم؛ با
وجود این که قبلاً خوب نبود ولی الان به خودم حق می‌دم
که با وجود لبخند های مهربون و حرف های قشنگش،
حسی بهش داشته باشم!

- فکر کنم تو به جای من باید روانشناس می‌شدی؛ حی
فهمیدی به خاطر چی سردرگمم!

جاده سنتو

شونه ای بالا میدو و به صفحه ی سیاه لب تاپ خیره
میشه.

- من که شغل و رشته ام رو دوست دارم.

یکی از ابرو هام بالا میره و با کنجکاو ی نگاهش می کنم.
- مگه شغلت چیه؟

از ذوق توی صدام، خنده ی آرومی می کنه و ردیف
دندون های سفیدش رو به نمایش می ذاره؛ این همه
مهربون و خوش خنده بودن از دیوی که از شهریار تو
سرم ساختم، بعیده!

- محقق تاریخ بودم.

چشم هام گرد می شن و انگشت اشاره ام رو به سمتش
می گیرم؛ چند بار دهنم باز و بسته میشه تا مقابل لب
های خندونش چو ی بگم ولی نه تنها نمی تونم بلکه گیج
تر از قبل صامت می مونم. حس می کنم تمام تصوراتم بهم
ریخته.

جاده سنتو

وقی حالت هام رو می بینم، دستش رو از روی پشی
پلیس میاره.

- بهم نمی خورد؟

صادقانه سر به چپ و راست تگون میدم.
- نه! اصلا... اصلا نمی فهمم!

وقی می بینم با خنده نگاهم می کنه اخمی پی ابرو هام رو
پر می کنه.

- اصلا محقق تاریخ چیکار می کنه؟

با حالت بامزه ای، چشم ریز می کنه و موشکافانه نگاهم
می کنه.

- نمی دونم.

«پوف» ای می کشم و کلافه چشم هام رو می چرخونم.

جاده سنتو

-منظورم اینه چطور شغلی محسوب میشه؟ درآمد و این ها...

چشم هاش که گرد می شه، سریع از حرفم رو عوض می کنم.

- نه یعنی می گم از نظر... از نظر...

وقی حریفی پیدا نمی کنم، دوباره نفسم رو «هوف» مانند بیرون می دم و دسی به شالم می کشم.
- اصلا من هیچی نمی گم.

شهریار که تا این لحظه مستقیم نگاهم می کرد، با لبخند کوچیکی نگاهش رو می گیره و به روبه روش خیره میشه.
- خودم فهمیدم چی می خوای بپرسی؛ تو فکر کن، یه تاریخ شناس که خرج زندگیش از تدریس پیانو در میاد.

چند ثانیه مکث می کنم و بعد صدام با خنده بلند میشه.

جاده سنتو

- چقدر بهم مرتبط!

- وقتی علاقه ات به یه چیز دیگه باشه حرفه ات به یه چیز دیگه، همن شلم شوربا در میاد. مثلاً خود تو... قراره بسی روانشناسی که آرایشگاه داره.

به سمتش می چرخم و بیخیال، صاف می شینم.

- کی گفته؟ فکر نکنم این اتفاق بیفته.

لبخند معنا داری می زنه و دوباره دستش روی دکمه ی لب تاپ می ره که فیلم رو از حالت پاز بیرون بیاره اما همون لحظه با صدای نیلوفر که اسم من رو صدا می زنه، سرمون به سمتی که از ساختمان اصلی، به حیاط پشی راه داره، کج می شه.

نیلوفر در حالی که گوسی من توی دستش هست و لباس های بیرون به تن داره، نگاهش رو به من و شهریار می چرخونه و به سمتون قدم برمی داره؛ متعجب به

جاده سنتو

گوشیم که زنگ می زنه نگاه می کنم و دستم رو برای
گرفتنش جلو می برم.
- کیه؟

نیلوفر گوسی رو به دستم می ده و به پشت سرم، یعنی
شهریار، نگاه می کنه.
- محمده... راسی ما داریم می ریم، زود برگردیم؛ شما کاری
بیرون ندارین؟

من توجهی به قسمت دوم جمله اش نمی کنم و فقط
نگاهم میخ عکس محمدی میشه که روی صفحه ی
گوشیم افتاده و تمام دلخوری رو به یادم میاره. در عوض
شهریار خیلی مؤدب تشکر می کنه و در کمال بدجنسی
«خوش بگذره» ای هم میگه که باعث میشه نیلوفر
سریع خدا حافظی کنه و برم.
- جواب نمی دی؟

جاده سنتو

بالافاصله بعد از حرف شهریار، دستم رو روی نوارسبر
رنگ می کشم و گوسی رو کنار سرم قرار می دم
- بله؟

چند ثانیه طول می کشه تا صدای آروم محمد توی گوشم
بپیچه و به یادم بیاره که چقدر بیشتر از اون چو ی که
فکرش رو می کردم دلم تنگش بوده.

- علیک سلام خانم دکر! قبلا می گفی باز چیه زنگ
زنگ زدی؛ دو روز نبودم برگشی به تنظیمات کارخانه!

اخم هام تو هم می ره و صورتم رو به سمی که شهریار
بهش دید نداشته باشه، کج می کنم.

- خوبه می دوی نبودی! محض اطلاعات دو روز نیست،
خیلی بیشتره!

- بابا بذار انکار کنم بعد بزن منو! باشه می دونم؛ رفتم
خونه تون از دلت در بیارم، بابات گفی رفی لواسون.
جان محمد خبریه؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۴۱

چشم هام گرد می شن؛ چرا فکر می کردم، با توجه به ویس
های فائزه، قراره با یه محمد گله مند روبه رو بشم؟
- چه خبری باید باشه؟ تو که هنوز هچ آدم نشدی!

می خنده و حرف قبلیش رو ادامه نمیده.

- اگه اوکی باشی، من دارم میام لواسون ببینمت. یه نیم
ساعت حرف بزنیم بعد رفع زحمت می کنم؛ برام لوکیشن
می فرسی؟

با شک برمی گردم و به شهریار نگاه می کنم که نگاهش رو،
روی نیم رخم می بینم؛ چند دقیقه این جا موندش مشکلی
ایجاد می کنه؟

- باشه... از واتساپ می فرستم برات.

جاده سنتو

تشکر می‌کنه و میگه که منتظرش باشم؛ گوسی رو با قطع
کردنش پلین میارم و آب دهنم رو با اسرس و پر صدا
پلین میدم.

- می‌توی چند دقیقه هیس جا بشیی و فیلم ببیی تا من
یکی از دوست هام رو ببینم و پیام پیشت باز؟

برخلاف اون چری که فکر می‌کردم سریع سرش رو به
نشونه‌ی تأیید تکون میده و من یادم میاد که درباره‌ی
رابطه‌ی شکرآب شدم با محمد بهش گفته بودم و به
احتمال زیاد فهمیده که شاید این، یه راهی برای بهر کردن
این موضوع باشه. سریع لوکیشن رو برای محمد می
فرستم و گوشیم رو توی جیب مانتوم می‌ذارم.

مثل کسی که می‌خواد بچه اش رو چند ساعی تنها بذاره،
با وسواس فیلم رو پلی می‌کنم و لب تاپ رو به سمتش
می‌چرخونم؛ سر که بلند می‌کنم نگاهش رو همچنان روی
خودم می‌بینم.

- چری لازم نداری برات بیارم؟

جاده سنتو

بدون این که طرز نگاه کردنش رو تغییر بده، فقط سری
به چپ و راست تکنون میدم.

- نه. من خوبم؛ تو برو به کارت برس.

تشکر می کنم و با پوشیدن کفش هام از روی تخت پلپس
میام؛ می خوام به سمت ویلا حرکت کنم، اما صدای
شهریار باعث می شه برگردم و بار دیگه نگاهت کنم.

- یادت نره... تو دوست ها و آدم های زیادی توی
زندگیت داری که دوستت دارن؛ فقط باید بهشون ارزش
بدی.

لبخندی می زنم و بعد به تدریج، لبخند تبدیل به خنده
ی آرومی می شه.

- توهم یادت نره... اگه روانشناسی بخوبی خیلی موفق
می سی.

جاده سنتو

دیگه چو ی نمی گم و به ویلا برمی گردم ولی با بسن در
اصلی صدای آیفون بلند میشه و نشون میده که محمد
منتظر اجازه ی من برای اومدن نبود! اینجا بود و فقط یه
آدرس می خواست؛ یعنی این قدر مطمئن بود که مشکلی
از طرف من پیش نمیاد؟

در رو باز می کنم و از پشت آیفون می بینم که یه دسته
گل همراهشه؛ نمی دونم چرا ولی دعا می کنم که فائزه
همراهش نباشه. یه روزی فکر نمی کردم بهرین دوست
پسرم رو، به خاطر ازدواج کردن از دست بدم!

در ساختمون داخلی ویلا رو هم باز می ذارم و کنار در
منتظر می مونم؛ خیلی طول نمی کشه که محمد با اون
ریش بلند و موهای همیشه مرتبش، جلوی چشم هام
نقش ببنده و باعث لبخندی روی لب هام بشه.

لبخندم رو که می بینه اون هم لب هاش رو زیر ریش
بلندش می کشه و چشمکی حواله ام می کنه.

جاده سنتو

- خداروشکر روابط حسنه ست؛ منتظر توپ و تانک
بودم!

چشم غره ای بهش میرم و در حالی که دسته گل لاله ی
هلندی که آورده رو از دستش می گیرم، اشاره می کنم که
روی مبل بشینه.

- هنوز الان اولش؛ توپ و تانک که سهله، منتظر چو ای
دیگه هم باش.

به سمت آشپزخونه قدم برمی دارم؛ محمد که تازه روی
اولی مبل نشسته بود، با حرف من دوباره از جا بلند می
شه و قیافه ی ترسیده ای به خودش می گیرم.

- پس اون وقت من یه کار مهمی برام پیش اومد، از
خدمتون رفع زحمت می کنم.

پشت اوپن می ایستم و با خنده براش پشت چشمی نازک
می کنم؛ الکی الکی، چه قیافه ی ترسیده ای هم برای
خودش درست کرده!

جاده سنتو

- بشی ببینم؛ تازه پیدات کردم. قراره تمام عقده هام رو خالی کنم!

گویا مشکلی با این موضوع نداره که فقط می خنده و نگاهش رو توی سالن می چرخونه؛ می بینم که فکش باز می مونه اما چری نمی گه.
- دوست نیست؟

گل ها رو توی گلدون می ذارم و گلدون رو زیر شیر آب می گیرم تا پر بشه.

- نه، نامزدش اومد دنبالش، رفت بیرون.

گلدون رو روی چری می ذارم و از توی کشو چاقوی بزرگی بیرون میارم تا هندونه رو ببرم که محمد یک دفعه از روی مبل بلند میشه و چند قدم عقب میره. شلوار و پیرهن مشکی به تن داره که آستین های پیرهنش رو تا آرنج تا زده.

جاده سنتو

دو تا دستش رو، یکی جلو و یکی عقب، مقابل تنش می
گیره و کمی زانو هاش رو خم می کنه.

- نبات تو که این قدر وحسی نبودی! بابا باهم کنار
میایم؛ این کارها چیه؟

متعجب نگاه پی چاقو و صورت محمد می چرخونم و
صورتش با چندش به هم مچاله میشه.
- بس کن محمد!

صاف می ایسته و با قیافه ی پوکر، دسی به معنای «برو
بابا» تگون میده. بی توجه به اون مشغول قاچ کردن
هندونه های کوچیک زردی که علیرضا صبح خریده
میشم. جلو تر میاد و از اوپن آویزون میشه.
- قهری؟

خم میشم و از کابینت پلپس یه میوه خوری بیرون میارم.
- نظرت؟

جاده سنتو

- خب... بسم الله الرحمن الرحيم-

«جاده سنتو»

#پارت_۲۴۲

از بالای چشم نگاهش می کنم و چشم غره ای میرم که می
خنده؛ چه خوش خنده شده! حتما این هم از تاثیرات
وجود فائزه ست!

- اون جوری نگاه نکن خب! دو ساعت تمرین کرده بودم
چی بگم، کجا بگم، چطوری بگم، چطوری نگاه کنم،
حرکت کنم؛ الان ریکوری شدم، فقط خنده ام میاد-

هندونه رو توی ظرف می چینم و همون طور که می
چرخم تا پوستش رو توی سطل زیر سینک بندازم، طعنه
دار میگم:

- خوش خنده شدی!

جاده سنتو

«پوف» ای می کشه و با دور زدن اوپن پا به داخل
آشپزخانه می ذاره.

- ای بابا! اصلا این حرف ها رو بیخیال شو؛ اومدم برای
عقد دعوت کنم.

پوزخندی می زنم و دو تا بشقاب و کارد روی میز چوبی
وسط آشپزخانه می ذارم.

- پس بگو! گفتم ها حالا حالا ها یاد من نمی افتادی؛ بگو
چی شدی! کارت رو همون می دادی به بابا!

دستی به موهای کوتاهش می کشه و «لا اله الا الله» ای
می گه.

- آقا عقد من دو ماه بعده؛ فعلا اومدم آشی کنون.
بی توجه به دلخوری بینمون، دست از کار می کشم و با
چشم های گرد شده به صورتش نگاه می کنم.
- دو ماه دیگه؟ می داشی برای سال بعد دیگه!

جاده سنتو

چند ثانیه جدی نگاهم می کنه و بعد از خنده می پوکه؛ با حرص «زهرمار»ی می گم و اون دستش رو می خنده بالا میاره.

- وای خدا! یعنی یه آدم می تونه این قدر قابل حدس باشه؟ هه چقدر دقیقه پیش پشت گوسی به مامان می گفتم، نبات بشنوه می گه بذارش برای سال بعد!

بیخیال ظرف میوه رو روی می دارم و روی صندلی می شینم؛ بی اختیار بابت تنها بودن شهریار دلهوره دارم و هر چقدر که به خودم دلداری میدم که این شهریار اون قبلی نیست و اتفاق خاصی نمی افته نمی تونم آروم بگیرم و هه باعث شده، دلم بخواد حرف های محمد زود تر تموم بشه.

محمد هم روی صندلی روبه روم می شینه و بدون تعارف تیکه از هندونه رو برای خودش می داره.

- با فائزه بحثم شده.

جاده سنتو

ابرو بالا می اندازم و سوالی نگاهش می کنم که با کارد میوه
خوری تیکه ای هندونه تو دهندش می ذاره و سریع پلین
میده.

- ویس های که برات فرستاده بود رو شنیدم؛ من در
جریان نبودم... به نظرم هم حق نداشت! این وسط اگه
قرار باشه دنبال مقصر بگردیم من هم به اندازه ی تو
مقصرم.

بی حرف نگاهش می کنم که دو تا دستش رو روی می
ذاره و جدی بهم خیره میشه.

- درسته که تو دوست داشی فاصله بگیریم ولی می دونم
که به خاطر فائزه بود و پیش خودت یک عالمه فکر و
خیال کردی؛ که محمد دیگه دوستیش رو باهام ادامه
نمی ده چون فقط چی؟ چون فقط ازدواج کرده؟!

نفس عمیقی می گیرم و با ظاهری که به زور خونسرده،
دست می برم و یه تیکه از هندونه رو برای خودم می ذارم.
- این طور فکر نکردم؛ دیدم که کنار کشیدم!

جاده سنتو

انگشت های دست راستش رو توی موهاش فرو می کنه
و با کج کردن سرش بهم نگاه می کنه.

- واقعا موضوع این نیست نبات! من فکر کردم درکم
کردی که یه مدت سرم شلوغ باشه و بعد که سعی کردم
برگردم، تو فاصله گرفته بودی و حی بهم نگفی که توی
دردسر افتادی!

چشم هام گرد میشن و برای ظاهر سازی خنده ای می
کنم.

- دردسر؟ کی همچن چرت و پری گفته؟

دستش رو پلین میاره و قیافه ی جدی به خودش می
گیره.

- یکتا! سراغت رو ازش گرفتم و تنها جوابش این شد که
داری خودت رو توی دردسر می اندازی.

جاده سنتو

با حرص لب هام رو روی همدیگه فشار می دم؛ هنوز
خدا رو شکر که برنداشته کامل براش توضیح بده. با
حرص یه تیکه از هندونه رو توی دهنم می ذارم که
صورتتم از بی مزه بودنش تو هم می ره.

- من خودم رو توی دردرس ننداختم؛ از قضا این روزها
به جز فاکتور گرفنی مامانم و خانواده ی آشوبگرش،
خوب داره پیش میره و راضیم.

لبخند تلخی روی لب هاش میاد.

- فکر نمی کردم یه روزی اون قدر از هم دور بشیم که
حی جرأت نداشته باشم تا پرسم چیکار کردی و به
خاطر چی یکتا فکر می کرد توی دردرس افتادی!

از پشت پر. بلند میشم تا لیوایی آب بخورم و مزه ی
دهنم رو درست کنم.

- به وقتش بهت میگم؛ الان وقتش نیست.

جاده سنتو

لیوایی آب از شیر پر می کنم و به لب هام می چسبونم؛
گرم بودنش توی ذوقم می زنه ولی کوتاه نمیام و تا آخر
می خورمش.

- باید زود برم؛ مغازه رو به پناه خدا ول کردم و اومدم...
این کارت ها برای تو و باباته. نیای عروسی رو ول می کنم
میام دنبالت.

برمی گردم و در حالی که یه دستم به شیر آب و دست
دیگم لیوان رو در برگرفته، به صورت جدیش نگاه می کنم
که سری تکیون میده.

- یه بار هم هماهنگ می کنم با فائزه بیرون بریم تا بفهمی
دیو دو سر نیست.

باگفن «دیو دو سر» فکر سمت شهریار و داستانی که
برای شقایق گفته بود کشیده میشه اما سریع لیوان رو
توی سینک می ذارم و به سمتش برمی گردم.

- خیلی زود نمی ری؟

جاده سنتو

لبخندی می زنه و قدم به بیرون از آشپزخونه برمی داره که
من هم پشت سرش میرم.
- نه... دوستت یهو میاد؛ ناراحت میشه.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۴۳

خنده ای می کنم و آرام میگم:
- یه درصد فکر کن نیلوفر ناراحت بشه از دیدنت!
یک لحظه صامت می مونه و بعد با بهت به سمتم برمی
گرده.
- نیلوفر نامزد کرده؟!

خنده ام بلند تر میشه و سر تکون میدم که لب هاش به
نشونه ی پوزخند کج میشن.
- از من بی وفا تر هم هست!

جاده سنتو

ابروی راستم رو بالا میدم و حق به جناب، دست به
سینه می گیرم.

- نه نگران نباش، هیچ کس به پای خودت نمی رسه.

تا جلوی در خروجی توی حیاط دنبالش میرم و توجه ای
به اصرار هاش بابت نیومدنم نمی کنم؛ بیشر می خواستم
سریع تر بعد از رفتنش به حیاط پشی برم و ببینم
شهریار چیکار می کنه. لحظه ی آخر محمد رو به رسم
عادت های دیرینه، چند ثانیه برادرانه بغل می گیرم و
تهدیدش می کنم که اگه یه بار دیگه بهم یی محلی کنه،
برای همیشه کنارش می دارم!

در که بسته میشه، حس سبکی بهم دست میده؛ حالا
من، یکتا، محمد و نیلوفر و بابام رو دارم و اون حس
تنهایی مطلعی که داشتم کمر خودش رو نشون میده.
حی... حی شهریار رو دارم! درسته خیلی بعید به نظر می
رسه ولی اون جزو اولی های احساس منه؛ نمی تونم
ساده ازش بگذرم.

جاده سنتو

با قدم های بلند به سمت حیاط پشی میرم و از همون
فاصله هم می بینم که شهریار پاهاش رو دراز کرده و لب
تاپ رو روی پاهاش گذاشته؛ با این فکر که تمام این
مدت فیلم دیده و همون جا نشسته، آروم به سمتش
قدم برمی دارم که یه لحظه با حس چو ی ثابت می مونم.

انشگتش روی حسگر لب تاپ می چرخه و چشم هاش از
یک جای مانیتور به سمت دیگه اش میرن و انگار که داره
چو ی به غیر از فیلم رو می بینه! با یادآوری چو هابی که
تو لب تاپ دارم، نمی فهمم چطوری خودم رو بهش می
رسونیم.

تو یه قدمی تخت نوک کفشم به سنگ فرصی گیر می کنه
و سکندری می خورم که سر شهریار بالا میاد و با چشم
های گرد شده نگاهم می کنه. دستش رو به بالای لب
تاپ می گیره و کمی به سمتم خم میشه.
- چی شد؟

جاده سنتو

بی توجه به سوالش روی تخت می شینم و خودم رو به
سمت لب تاپ سوق میدم؛ با دیدن چهره ی که روی
صفحه ست، اخم هام تو هم می ره و به تندی، لب تاپ
رو می بندم و برش می دارم.
- تو حق نداشی بدون اجازه عکس های شخصی من رو
نگاه کنی!

ابروهاش بالا میره و من با حرص و بدون هیچ انعطافی
بهش خیره میشم؛ اون قدر عصبی شدم که نمی فهمم
گرمای تنم از غیضه یا خجالت! تازه عکس های گوشیم
رو خالی کرده بودم و هنوز توی یه پوشه توی دسکتاپ
بود و شهریار همه اش رو دیده!

دست به سینه می گیره و اونم در مقابل اخم های من
اخم می کنه.

- مگه چی بود؟ چهار تا عکس که این حرف ها رو نداره!

جاده سنتو

نگاه ازش می گیرم و با سر چرخوندن به جلو نفس های عمیق می کشم تا آروم باشم؛ حس می کنم بیش از روی خجالت واکنش نشون دادم. دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی عکس هام رو ببینه! مخصوصا که عکس های عروسی شیما هم اون جا بود.

خودش رو به جلو می کشه و کنار من روی لبه ی تخت می شینه اما من نگاهی به سمتش نمی اندازم؛ سنگینی نگاهش رو برای دقایق طولانی روی نیم رخم حس می کنم ولی حاصر نیستم برگردم. حی با خواسته ی درونیم هم سر و کله می زنم تا این که صداش بلند میشه.

- نبات!

اون قدری جدی صدام می زنه که بی اختیار گردنم به سمتش می چرخه؛ با اخم نگاه می کنه و بعد آروم آروم اخم هاش باز میشه و لبخندی روی لب میاره.

- ببخشید! نمی دونستم ناراحت میسی...

جاده سنتو

با دهن باز بهش خیره می مونم و بعد باگرفتن نگاهم
«اشکال نداره» ای میگم؛ چند ثانیه مکث می کنه و بعد با
صدای خش دارش میگه:

- چقدر شبیه بابایی؛ فکرش رو نمی کردم!

لب پایینم رو زیر دندون می کشم و توی یه لحظه لب
تاپ رو باز می کنم؛ پوشه ی دیگه ای رو باز می کنم و این
پوشه تمام و کمال به بابام اختصاص داده شده. همیشه
مثل یه فایل مهم ازش محافظت می کنم و حواسم
هست که تحت هیچ شرایطی پاک نشه.

با لبخند یکی از عکس ها رو باز می کنم و لب تاپ رو کمی
به سمت شهریار کج می کنم.
- به نظرت این بچگيه کيه؟

با تعجب به عکس بچه ای که روی سکو نشسته و با
جمع کردن شونه هاش و فشار دادن دست هاش به پي

جاده سنتو

رون هاش، لبخند بامزه ای روی لب نشونده، خیره
میشه.

- شبیه توئه ولی... زیادی پسرانه لباس پوشیده و
قدیمیه!

لبخندی می زنم و بایه دکمه، عکس بعدی رو میارم که
این بار عکس بچکی من هم کنار عکس بچکی پدر آورده
شده و حی لبخند رو به روی لب های من هم میاره!
- اوه اوه! فکر کنم بابات از اون هاست که شیفته ی
دخترشه! نگاه چقدر شبیه اید...

خیره نگاهش می کنم که چند بار پلک می زنه و سری تگون
میده.

- چیه؟

- یعنی چی شیفته ی دخترشه؟ بابای منم یه بابا مثل
بقیه ست.

جاده سنتو

شونه ای بالا می اندازه و بدون این که ازم اجازه بگیره و
انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش بابت این موضوع
باهاش بحث کردم، لب تاپ رو از برمی داره و روی
پاهاش می ذاره.

- خودت گفی تصمیم نداره شوهرت بده؛ منم از روی
این جمله نتیجه گیری کردم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۴۴

با تجزیه و تحلیل حرص توی صداش، حس می کنم دلم
فسرده میشه و لبخندی اختیار روی صورتم میاد؛ بی
حرف، در حالی که لب پایینم رو گاز می گیرم، کمی خودم
رو به سمتش می کشم و به صفحه ی لب تاپ خیره
میشم.

جاده سنتو

پوشه ای که به اسم «friends» سیو شده رو باز می کنه
و با دیدن عکس هام انگار یادش می افته من کی رو دیدم!
- چی شد نتیجه ی حرف زدنت با اون پسره؟

نفس آه مانندی می کشم.

- هیچی؛ صلح کردیم.

«هوم» زیر لبی میگو و عکس ها رو دسته ای رد می کنه و
پلیس تر میره؛ توی لحظه مکث می کنه و دست به سینه
می زنه.

- ببینم عکس پسره رو.

متعجب نیم نگاهی بهش می اندازم و روی یکی از عکس
هایی که با محمد و بابا و خاله ثریا، چند سال پیش، شب
تولدم گرفته بودیم می زنم؛ روی مبل، توی خونه ی ما
نشستم و محمد کنارم جا گرفته. طرف دیگه ام بابا و اون
طرف محمد، خاله ثریا با اون روسری طرح گلش که لبنالی
بسته.

جاده سنتو

انگشتم رو روی عکس محمد می گیرم.

- اینه؛ اومده بود بگه دو ماه دیگه عروسیشه. دعوتم کرد.

سر می چرخونه و جفت ابروهاش رو بالا میده؛ یکی از انگشت هاش رو بالا میاره و کنار لبش می کشه.

- قبول کردی؟

سر تکون میدم و دستم رو از روی لب تاپ عقب می کشم.

- به حرف های تو فکر کردم؛ من همیشه سعی کردم از اونهایی که دوستشون دارم فاصله بگیرم تا جداییشون برام خیلی سخت نباشه. هیس نیلوفر... اگه مدام زنگ نمی زد و مثل خودم بی معرفت بود، مطمئن باش خیلی وقت پیش دوستیمون تموم شده بود.

نفس عمیقی می گیرم و با اعتماد به نفس و سر بالا گرفته شده به شهریار خیره میشم؛ حی یه لبخند کوچیک گوشه ی لبم جا خوش کرده.

جاده سنتو

- تصمیم گرفتم برای نگه داشتن افراد مهم زندگیم کنارم،
تلاش کنم و ساده ازشون نگذریم. الان حس خوبی دارم.

تو یه لحظه دستش از روی سینه باز می شه و شونه هام
در بر می گیره؛ من رو به سمت خودش می کشه و تا
بفهمم که چه اتفاقی داره می افته، لب هاش روی
پیشونیم مهر می زنه. مات و مبهوت و با قبلی که از
شدت تپش سر شده، چشم می بندم و نفسم لرزون
بیرون میاد.

صدای مخمور تر و خش دار تر از همیشه به گوشم می
رسه.

- برای نگه داشتن من هم توی زندگیت تلاش می کنی؟

بی اختیار دستم بالا میاد و پرهانش رو روی سینه اش
چنگ می زنه؛ یه حس خنکی و خوسی موقت به تنم
سرازیر شده و حس می کنم جون، داره از لب های که به

جاده سنتو

پیشونیم چسبیده شده و همون جالب می زنه به تنم
برمی گرده.

- جواب نمیدی اما... من تلاش می کنم! اندازه ی هر دو
تامون!

بغض از سر احساس، می جوشه و تا گلوم بالا میاد؛ دستم
محکم تر مشت میشه و پارچه ی پیرهنش توی دستم
فسرده میشه. دوست ندارم عقب برم و اون هم تمایلی به
فاصله گرفتن نشون نمیده. حس می کنم بعد از چند روز
تنم آروم گرفته و دغدغه و اسرس هام فراموشم شده.

دوری از پدر و بغل مهربونش باعث شده بود حس بدی
بههم دست بده و حالا نمی دونم بابت این که بغل شهریار
این حس رو از پی می بره خوشحال باشم یا ناراحت!
یعنی... داره جای پدر رو برام می گیره و این قابل تحمله؟

جاده سنتو

#پارت_۲۴۵

دستش آروم و ریتیمیک روی کمرم بالا و پلین میره و یه
حس خوی رو بهم القا می کنه؛ این سوال توی سرم چرخ
می خوره که شهریار ی که این قدر با ما خوب و مهربونه،
چه بلایی سرش اومده بود که به اون حال و روز افتاده
بود! ولی می دونم که هنوز زمان رسیدن به جواب سوالم
نرسیده و به خاطر همین سکوت می کنم.

سرم رو بلند می کنم و برای دیدن صورتش چونه ام رو به
سینه اش تکیه میدم که نگاهش رو مستقیم به مانیتور می
بینم؛ کمی ازش فاصله می گیرم و منم به عکسی که نگاه می
کنه خیره میشم. گریه ی مامانی!
- الان که فکرش رو می کنم دلم برای خپل تنگ شده.

با فشار دادن دستم به سینه اش می خوام فاصله بگیرم
اما اجازه نمی ده و فقط می ذاره که کنارش بشینم. حی
دستش رو هم از روی شونه هام باز نمی کنه ولی این

جاده سنتو

باعث نمی شه که با چشم های گرد شده از کنجکاو
نگاهش نکنم
- خپل کیه؟

با لبخند کجی که روی لبش نشسته، مستقیم به عکس
نگاه می کنه.

- یه دختر پشمالوی تنبل که کاری براش بیش از لش
کردن جلوی آفتاب لذت بخش تر نیست!

آروم زمزمه می کنم:
- گربه داشی؟

دستش رو جلوی بره و روی حسگر می کشه ولی من برام
مهم نیست که چی رو نگاه می کنه؛ نگاه کردن از این زاویه
به نیم رخش، بیش از جذابیت داره.

- فکر کنم «داشن» فعل درسی نباشه؛ چون امکان
نداره دارایی های من رو توی اون خونه از پس برده باشن.

یک بار دیگه سعی می کنم ازش فاصله بگیرم و این بار،
مقاومی نمی بینم.

- خیلی دوست دارم خونه ات رو ببینم! تا الان که هر چی
ازش تعریف کردی دور از انتظار من بود؛ دوست دارم
زود تر ببینمش.

سری تگون میدی و دست های بی حرکتش باعث میشه،
نگاهم سمت عکسی که روش مکت کرده کشیده بشه.
- به زودی می بینیش...

اون عکس... چو ی به جزیه لبخند تلخ بهم نمیده؛ نمی
دونم تولد دوازده سالگیه یا چو ده، ولی این رو می دونم
که قبلش مامان سر مدل کیکم با بابا دعوا کرده بود و
چشمای من که توی عکس برق می زنن، به خاطر
خوشحالی به این روز نیفتادن! به خاطر گریه این بلا
سرشون اومده.

جاده سنتو

- یعنی من باید خوشحال باشم که از اون دوران و این قیافه ی دم بلوغ گذر کردی؟

چند ثانیه طول می کشه تا حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم
و با اخم به سمتش برگردم.
- الان به من گفی زشت؟

قیافه ی ترسیده ای به خودش می گیره و من برخلاف
ظاهر، این همرنگ شدنش با مردم رو خیلی می پسندم؛
خوشحالم که مثل یه فرد عالی رفتار می کنه.

- نه بابا! همین طوری هم میشه خوشحال بود.
بی اختیار اخم هام از هم باز میشن و خنده ای روی لبم
می شینه که نگاه شهریار رو به سمت خودش می کشه؛
خیره خیره به صورتم نگاه می کنه و توی یه لحظه لب
تاپ رو روی پاهام می ذاره و از جا بلند میشه که نگاه من
هم همراهش بالا میاد.

جاده سنتو

بالای سرم دست به جیب می زنه و نگاهم می کنه که یکی
از ابرو هام رو بالا میدم؛ دست به جیب می زنه و یکم
نگاهم می کنه.

- حس می کنم دیشب نتونستم خوب بخوابم؛ دیگه
بیخیال فیلم... میرم بخوابم.

سری به نشونه ی تفهیم تکون میدم که راهش رو می گیره
و به سمت ساختمون میره که به یک باره می ایسته و به
سمتم برمی گرده؛ نتیجه ی نگاه بلند و عمیقش قدم هایی
میشه که به سمتم برداشته میشه و در آخر کنار پام زانو
می زنه.

متعجب و سوالی نگاهش می کنم که چند لحظه نگاهم می
کنه و بعد چشم می دزده؛ دست می بره و یه چیزی از زیر
پام برمی داره و به سمتم می گیره.
- زهی افتاده بود.

جاده سنتو

دستبندم رو که قفل سبکی داره رو از دستش می گیرم؛
مطمئنم به خاطر این کار نبود که این طوری به سمت
برگشت ولی... از جا بلند می شه و این بار طوری تند تند
قدم برمی داره که انگار قراره توی جنگ درونیش شکست
بخوره و کار نیمه تمومش رو تموم کنه.

همون طوری که دستم با دستبند روی هوا خشک شده،
نگاهم رو سمت صفحه ی لب تاپ می کشم و با دیدن
قیافه ای که توی عکس دارم خنده ای می کنم؛ هیچ
وقت فکرش رو هم نمی کردم با دیدن این عکس بخندم!
شهریار... خوب بلده چطور خاطرات بد رو فراموشم
کنه!

با حرص خم می شم و غذای کپک زده رو توی سطل
زیاله ی زیر سینک خالی می کنم.
- من فقط چند روز توی این خونه نبودم! بی تو رو خدا
چه بلایی سرش آوردین!

جاده سنتو

آرام می خنده و من به راحتی ذوق توی صدایش رو می
تونم تشخیص بدم.

- خانم خونه شمالی دیگه؛ دو روز نباسی به هیس روزی
می افته که داری می بیی.

دسی که قاشق رو گرفته بود و محتویات بشقاب رو
خالی می کرد، توی هوا صامت می مونه و ذهنم به جاهایی
پرواز می کنه که این روزها بیشتر بهش سفر می کنه. من
اگه یه روزی از این خونه برم، چه اتفاقی می افته؟

کمر صاف می کنم و به سمت اوپن، جایی که پدر دو تا
دستش رو بهش تکیه داده و با لبخند نگاهم می کنه، می
چرخم.

- شما قبلا هم تنها مونده بودید!

شونه ای بالا می اندازه و همون طور که به سمت مبل ها
میره، جوابم رو میدم.

جاده سنتو

- بذار به پای نداشتن حال و حوصله ام. راسی...-

„جاده سنتو

#پارت_۲۴۶

لباس های که روی مبل تلنبار شده رو کنار می زنه و می
شینه؛ با چشم های که کمی ریز شدن نگاهم می کنه و
دست به سینه می برم.

- گوشت خراب شده؟

دهنم بسته می شه؛ خیلی خوب بلده به روش خودش
ناراحتیش رو نشون بده! «نه» ی آرومی میگم که سری
تکون میده؛ خم می شه و از عسلی کنرل تلوزیون رو برمی
دارم.

- زنگ نمی زدی... گفتم شاید یه چویش شده باشه.

جاده سنتو

با دست های که جلوی تنم به همدیگه قفل شدن، چند
قدم به سمت اوپن برمی دارم و چند بار دهن باز می کنم
که چو ی بگم ولی می بینم هیچ چو ی نمی تونه بی محلی
این چند روزم رو جبران کنه، به خاطر همین برمی گردم و
دوباره به کارم می رسم.

تیر کردن آشپز. خونه نزدیک دو ساعت وقت می بره و این
تایم برای می که باید ساعت نه ویلا باشم تا وسایل رو
جمع و جور کنیم، خیلی اتلاف شده به نظر میاد؛ چون
می تونستم به جاش بشینم و با بابا حرف بزنم. نگران
نگرانش وقتی در رو باز کرد از جلوی چشم هام کنار نمی
ره!

با قدم های آرام به سمت دستشویی میرم و درش رو کمی
هل میدم تا باز بشه؛ جلوی آینه ی روشویی صورتم رو
با ماشین اصلاح می کنه.
- میشه یه چو ی بگم؟

جاده سنتو

تیغه ی ماشین رو فوبی می کنه و سر تگون میده که
سرمنده سمت راست تنم رو به چارچوب در تکیه میدم و
از آینه بهش خیره میشم.

- ببخشید که ناراحتیم رو با زنگ نزدن به شما خالی
کردم!

دستش ثابت می مونه و بعد با مکث کوتاهی به ادامه ی
کارش می پردازه؛ بیشر از اون چو ی که فکرش رو می
کردم ناراحته!

- دستت درد نکنه بابا جان؛ خوب دق و دلی بقیه رو
روی من خالی می کی و اندازه ی سر سوزن نگرانیم برات
مهم نیست!

لب هام آویزون میشن و پشیمونی تمام وجودم رو می
گیره؛ چرا با وجود این که خودم می دونستم دارم کار
اشتباهی می کنم، همچنان ادامه اش دادم که حالا بابا ازم
ناراحت باشه؟ پا توی روشویی می ذارم و از نیم رخ بهش
خیره میشم.

جاده سنتو

- معذرت می خوام... من نمی دونستم چطور با این موضوع کنار بیام؛ حس می کردم که ته دنیاست.

همون طور که کارش رو انجام میدی، سری برام می جنبونه.

- مطمئن باش که ته دنیاست؛ اتفاق راحتی نبود که بتوی خوب از عهده ی هضم کردنش بر بیای اما...

دستش رو پلین میاره و مستقیم به چشم هام نگاه می کنه؛ الان تقریباً یه ته ریش روی صورتشه و موهای ریشش هم سفید شدن. پیر شدن بابا چرا این وقت برام عادی نمی شه و هر بار با دیدن موهای سفیدش غم عالم به دلم سرآزیر میشه؟

- اون طوری که یادمه قبلاً کنار همدیگه از پس مشکلات برمی اومدیم؛ الان انگار خیلی چیزها تغییر کرده.

فکر می کردم جایگاهش برای من عوض شده و این برای می که این روز به این فکر می کردم که یه روزی چطور

جاده سنتو

قراره ازش دور بشم، سنگی تموم میشه. قدمی به جلو
برمی دارم و طوری که صورتم به سمت در و بیرون باشه،
سمت راست صورتم رو به بازوش تکیه میدم.

- هیچ چیز تغییر نکرده؛ هنوز هم تنها کسی که دارم
شمایید. می دونم که همیشه بهم حق می دید... روز
سخی رو گذرونده بودم؛ بلند نبودم چطوری باهاش کنار
بیام. هر کسی رو، حتی خودم رو، مقصر می دونستم و
نمی خواستم تا وقتی که به خودم نیومدم شما رو ببینم.
می فهمید چی می گم؟ دوست نداشتم ناراحتتون کنم!

ماشین ریش تراش رو از برق بیرون می کشه و چند بار
دیگه صدای فوت کردنش توی گوشم می پیچه و بعد با
اون براش مخصوص به جونش می افته تا تیرش کنه.
- می دونم؛ زیاد خودت رو ناراحت نکن.

سرم رو از روی بازوش برمی دارم و به نیم رخش خیره
میشم.

جاده سنتو

- می خوام بهتون یه قولی بدم.

ماشینش رو توی کمد روشویی می ذاره و همون طوری که
دست هاش رو می شوره و روشویی رو از موهای ریز تیر
می کنه، نیم نگاهی به ستم می اندازه.
- چه قولی؟

مصمم لب می زنم:

- قول می دم که هر موقع ناراحت بودم و یه اتفاقی برام
افتاد شما اولین کسی باشید که بهش زنگ می زنم یا بهش
پناه میارم.

شیر آب رو می بنده و دست هاش و با حوله خشک می
کنه؛ صورتم رو بین دست هاش می گیره و بوسه ای روی
پیشونیم می زنه.

- نمی گفتم هم، همیشه همین بود! الا این چند ماه آخر
که... می دونم یه روزی واقعیت رو بهم می رکی.

جاده سنتو

بیرون میره و منم پشت سرش تا اتاقش قدم برمی دارم.

- می دونید ازتون پنهون کاری کردم؟

کیفش رو برمی داره و مشغول گذاشن چند تا کتاب و جزوه توی کیفش می شه؛ توی همون حال سری برای من تگون میدم.

- مگه میشه ندونم؟ ولی این رو هم می دونم که یه روزی تمام این پنهون کاری ها رو برام توضیح میدی.

سر بالا میاره و با دست هابی که وسیله به دست، روی هوا خشک شدن، چشم ریز می کنه و نگاهش رو به من می دوزم.

- مگه نه؟

سری با بغض و مهربونی تگون میدم و با پا گذاشن روی قالیچه ی ترک توی اتاقش، یک بار دیگه خودم رو

جاده سنتو

مهمون بغلش می کنم و سر روی سینه اش می دارم. چند
ثانیه توی همون حال می مونیم و بعد بابا ازم جدا می شه
و عزم رفتن می کنه.

„جاده سنتو

#پارت_۲۴۷

در رو پشت سرش می بندم و به سمت لباس هام می رم؛
تقریباً از صبح اینجام و باید زود تر به ویلا برگردم. نیلوفر
گفته که دیگه باید اون وسایلی که از کرتون بیرون آورده
بودیم و جمع و جور کنیم و بعد از تهر شدن خونه ی
جدید به اونجا بریم.

شالم رو روی سرم می اندازم که صدای در بلند میشه؛
البته فقط چند تا تقه ی کوچیک بهش کوبیده میشه و
هیچ باعث میشه که برای باز کردنش کمی مکث کنم. اما
خودم رو با فکر به اینکه بابا پشت دره و حتماً یه چو ی
جا گذاشته، راضی می کنم که به اون سمت قدم بردارم.

جاده سنتو

دستگیره رو پلایس می کشم و همراه با باز کردن در میگم:
- چی جا گذاشتی..

چشم هام با دیدن فردی که سر به زیر جلوی در ایستاده
گرد میشه و بی اختیار و خیلی هیسریک صدام بلند تر
اون چوی که باید میره.
- تو اینجا چیکار می کنی؟!

سرش رو بالا میاره و با سرفه ی کوچیکی که می کنه، دسی
به کت جیبی که تن کرده می کشه.
- میشه پیام تو؟

در رو به حالت نیمه باز در میارم و با چشم هام برای
سهراب خط و نشون می کشم.

جاده سنتو

- معلومه که نه! اصلا با چه روی بعد از کاری که بابات کرد، اومدی اینجا؟ جرأتش رو داشی قبل رفتن بابا خودت رو نشون می دادی!

«پوف» ای می کنه و دستش رو روی در می ذاره و مانع بسته شدنش میشه؛ با چشم هایی که التماس ازشون پیدااست، به چشم هام خیره میشم و با آرامش میگه:
- بذار پیام تو... اگه حرفی زدم یا کاری کردم که خوشت نیومد، زنگ بزن پلیس بیاد. خوبه؟

مردد و عصبی نگاهش می کنم که دستش رو از روی در برمی داره و کلافه دسی به موهای نامرتبش می کشه.
- شاهین توی ماشین منتظرمه؛ حرف هام زیاد طول نمی کشه.

با اعصاب خوردی در رو باز می کنم ولی همون جا، توی چارچوب، دست به سینه می ایستم.

جاده سنتو

- هیں جا حرفت رو بزن؛ بهره پا توی خونه ای که
حریمش رو شکستی نذاری۔

با سرمندی چند ثانیه به چشم هام خیره میشه و بعد سر
پلیں می اندازم۔

- من... واقعا نمی دونم چطور ازت معذرت خواهی کنم
ولی این رو بدون که من یا مادرت به هیچ عنوان راصی به
اون اتفاق نبودیم؛ آدم سالم از ناراحی دشمنش هم
ناراحت میشه۔ مگه ما مریضیم که دوست داشته باشیم
شما رو اذیت کنیم و بعد بشینیم و هر و هر بخندیم؟

چو ی نمیگم و فقط نگاهش می کنم که زیر چشمی و گذرا
نگاهم می کنه و بعد نفسش رو به بیرون فوت می کنه۔
- فریبا خانم می خواد از بابام طلاق بگیرم۔

با حرفش چشم هام طوری گرد میشن که حس می کنم
هیں الان قراره از کاسه بیرون بیاد و روی زهیں بیفته؛ بی
اختیار کمی صدام بالا میرم۔

جاده سنتو

- چی؟ معلوم هست چی داری میکی؟

سرش رو بالا میاره و نفس عمیقی، خیره به چشم هام می کشه که از موضعم پلین میام و راه رو براش باز می کنم؛ کفش بیرون می کشه و پا به داخل می ذاره. دستم رو به سمت مبل دراز می کنم که اون هم تعاری نمی کنه و می شینه.

- بعد از این که از اینجا رفتیم، خونه مون شده میدون جنگ؛ فریبا خانم می گه حاصر نیست دیگه با کسی که دست روی دخرش بلند کرده زیر یه سقف زندگی کنه. میگه... میگه که بابای من داشته وانمود می کرده که تو رو دوست داره و بهره که دیگه توی خونه و زندگی ما نباشه.

طوری نگاهم می کنه که انگار می خواد واکنش من رو نسبت به حرف هاش بسنجه ولی وقی با قیافه ی بی تفاوت من روبه رو می شه، یه حالت گیجی بهش دست میده که باعث میشه پوزخندی بزنم.

- خب! دروغ که نیست؛ بخوایم صادق باشیم باید بهت
بگم که بابات به هیچ عنوان از من خوشش نمیاد. فکر
نکی من خیلی دوستش دارم ها! بعد از کار چند روز
پیشش اون حس بی تفاوتی که نسبت بهش داشتم تبدیل
شده به یه تنفر که باعث میشه اصلا دلم نخواد
بینمش.

و رفته، شونه هاش پللی می افته و من توی دلم اعراف
می کنم که سهراب گناهی نداشته و اون قدرها هم که
قبلا فکرش رو می کردم رو اعصاب نیست! حداقل به
خاطر این که نگاهش مثل یه دوسته و آروم حرف می زنه.
- ولی اونا به خاطر همین دارن از هم طلاق می گیرن...
نمی خوای کاری کنی؟

ابرو بالا میدم و یه قیافه ی حق به جنایی به خودم می
گیرم؛ این روزها به هر چو ی که مربوط به سهیل باشه
واکنش بد نشون میدم. یه حسی مثل پنیک!

جاده سنتو

- نه! مگه وقی داشن ازدواج می کردن حرفی از من بود که الان هم باشه؟ حتما این طوری صلاح می دونه.

ناامید میشه و این ناامیدی خیلی واضح توی صورتش نمایان میشه.

- ولی اون روز واقعا ما نفهمیدیم چی شد؛ فریبا یک دفعه برات بی قراری کرد و فشارش افتاد. چند بار بهت زنگ زدیم و وقی جواب ندادی حالش بد تر شد. نبات پدر من فریبا رو خیلی زیاد دوست داره؛ بیشر از اون چو ی که تو فکر من و بگنجه و من نمی خوام که زندگیشون این طوری از هم بپاشه. رفتارهای اون روزش چو ی به جز ناراحتی نبود؛ الان هم به شدت پشیمونه. یعنی برات مهم نیست که مادرت برای بار دوم طلاق بگیره؟

„جاده سنتو

#پارت_۲۴۸

جاده سنتو

پام از سر پا بودن درد گرفته و به خاطر هیس ترجیح میدم که روی مبل تک نفره بشینم. شونه ای بالا می اندازم ولی توجه به چهره های که درباره ی پدرش گفته، میگم:

- برام مهم نیست؛ ولی اگه طلاق نگیرن، بهرره.

- پس این یعنی برات مهمه!

«هوف» ای می کنم و سر به سمت دیگه برمی گردونم. نگران شهریارم... شاید هم دلتنگش! و این باعث شده دلم بخواد سهراب بره و زود تر خودم رو به ویلا برسونم. - من دیگه نمی دونم! فقط این رو فهمیدم که دور بودن از تو و خانواده ات برای من و پدرم آرامش داره و من حاصر نیستم که این آرامش رو لحظه ای به خطر بندازم.

ناامید شده بود و این به وضوح مشخص بود؛ انگار امید داشت که وقتی این موضوع رو به من میگه یه حرکتی بزنم و مانع اتفاق افتادنش بشم ولی اصل موضوع این بود که این ماجرا دیگه هیچ ربطی به من نداشت! به

جاده سنتو

خصوص از وقی که مامان توی سکوت ایستاده بود تا
شوهرش من رو توی خونه ی خودم، جلوی پدرم کتک
بزنه!

- ولی می دونم که حی با دو تا جمله می تویی کاری کی که
فریبا از حرفش برگرده؛ به خاطر نرگس! اون چه گناهی
داره؟

از روی مبل بلند می شم و برخلاف دلی که به شدت برای
نرگس سوخته، زیونم چر دیگه ای به میون میارم.
- اگه قراره نرگس این طوری به آرامش برسه، من دخالی
توش نمی کنم.

به سمت کیفم میرم و وسایلم رو که روی اوپن ریخته
شده، دوباره جمع می کنم و توی کیف می ذارم.
- من که می دونم خواسته ی اصلیت این نیست؛ تو فقط
ناراحی! من هم درکت می کنم... حی من هم از دست
پدرم کفریم؛ اون حی حق نداشت پا اینجا بذاره. به خدا
من خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم اما...

کلافه به سمتش برمی گردم که حرفش رو می خوره.
- بسه! من علاقه ای به شنیدن اتفاق های که اون روز
افتاده ندارم!

چون اتاق پدر دم دسته، در اتاقش رو باز می کنم و داخل
میرم؛ با دیدن پر تحریر شلوغش و کتاب های تاریخی که
روی تخت و پلین تختش رو اشغال کرده لبخندی می زنم
و جلوی آینه ی ساده ای که روی دیوار اتاقش نصب
کرده می ایستم.

سهراب هم دنبال میاد و کم کم تحملش از دستم بیرون
میرم.

- این چند روزه خونه مون شده میدون جنگ؛ بابا نه می
ذاره فریبا بره، نه کوتاه میاد. فریبا هم... نبات! یعنی
واقعا بهم ریختن زندگی مادرت برات مهم نیست؟ اون
الان بهت احتیاج دارم.

جاده سنتو

نگاهم رو به چشم های قهوه ای تیره ام می دم و آروم
دستم رو زیرشون می کشم تا ریمل های افتاده، پاک
باشن؛ شال آبی روشنم رو مرتب می کنم و دسی به یقه
ی، کی مانتوی مشکی رنگم می کشم.

- منم خیلی جاها نیازش داشتم ولی نبود؛ حی یه خبر
هم نمی گرفت. پس ترجیح میدم دخالت نکنم.

بی اختیار به سمت تخت بابا میرم و کتاب هایی که روی،
رو تخی ساتن طوسی رنگش رو پوشونده برمی دارم؛ اون
جاهایی که باز مونده رو بوک مارک می دارم و مرتب روی
رو تخی می دارمشون.

- نبات فریبا اینه؛ نمی گم رفتارش درسته ولی اخلاقش
همینه! هیچ وقت هم قرار نیست عوض بشه. فکر
کردی به من زنگ می زنه و احوالم رو می پرسه؟ این منم
که همیشه توی مواقع حساس بهش زنگ می زنم و
گزارش میدم. شاید... شاید یه جاهایی باید خودت قدم
به جلو می داشی!

جاده سنتو

رو تخی رو صاف می کنم و لی توجه به سهراب به سمت
چون بابا میرم و کاغذ های روش رو طوری که نظم شوند به
هم نریزه مرتب می کنم و توی پوشه های سفید رنگش می
ذارم.

- می دونم با گفن این حرف ها دارم نمک روی زخم
میشم ولی...

به شدت به سمتش برمی گردم و با چشم هایی که سرخ
شدن و می دونم که به خاطر فشار بالا رفته، خیره
بهش، شمرده شمرده لب می زنم:

- پس بهره دهنده رو ببندی و کاری نکنی که یه حرفی
بزنم و بعدش پشیمون بشم. حرف من همونی بود که
گفتم؛ هیچ چون هم عوض نمیشه. پس به جای این
حرف ها، راه خروجی رو بلدی، می تونی بری و در رو
پشت سرت ببندی. خواهشا این قدر آرامش ما رو به هم
نزنید!

جاده سنتو

با دهن باز مونده نگاهم می کنه که از اتاق بیرون میرم و
کیفم رو برمی دارم؛ بی توجه به سهرابی که قدم های
آرومش رو به سمتم می کشه، کمد جاکفشی رو باز می کنم
و کفش های پاشنه بلند آبی رنگم رو بیرون می کشم. با
شلوارم بگ بلندم، خوب به نظر می رسه.
- ببخشید... نمی خواستم ناراحت کنم.

رو بهش می ایستم و در رو باز می کنم؛ دستم رو به سمت
بیرون می گیرم و بند کیفم رو تا روی شونه می کشم.
- ناراحت نشدم؛ من دارم میرم، اگه کاری نداری، خیر
پیش.

با کلافکی خداحافظی می کنه و بیرون میره؛ من هم پشت
سرش بیرون می رم و بعد از کلی معطلی بالاخره به لواسون
می رسم. نهایت سعی ام رو می کنم فکر سمت حرف
های سهراب نره ولی باز هم نمی تونم و تصمیم می گیرم
که آخر شب به مامان زنگ بزنم.

جاده سنتو

همون لحظه ای که می خوام آیفون رو بزنم، سایه ی
کسی کنارم می افته و با برگشتنم لبخندی به روی علیرضا
می زنم و سلام میدم. جوابم رو با خوش رویی میده و
همون طور که کلید می اندازه، نیم نگاهی به صورتم می
کنه.

- چشمت سرخ شدن؛ انگار رگ هاش ترکیده. چو ی
شده؟

„جاده سنتو

#پارت_۲۴۹

دسی به سر دردمندم می گیرم و اول من داخل میرم؛
علیرضا هم در رو می بنده و پشت سرم قدم برمی داره.
- فکر کنم فشارم رفته بالا؛ سرم هم درد می کنه.

علیرضا خنده ی آرومی می کنه و یه قدم ازم جلو می افته.

جاده سنتو

- خدا به دادت برسه؛ چون با این سر درد باید شهریار رو هم قانع کنی.

لبخندی از آوردن اسم شهریار روی لب هام می شینه و
یه حس آرامش به وجودم سرآزیر می شه.
- چطور؟ چو ی شده؟

چند تا پله ی ایوون رو بالا میره و من هم پشت سرش
قدم برمی دارم؛ دست روی در می ذاره و با لبخند به
سمتم برمی گرده. چرا آرزو می کنم برداری مثل علیرضا
داشتم؟ خیلی مهربون و حامی به نظر می رسه!

- چون از صبح مدام پرسیده کجا رفی و چرا رفی و کی
برمی گردی؛ این آخر ها هم داشت غرمی زد که من
اومدم بیرون، کار داشتم. فکر کنم تا الان با نیلوفر
همدیگه رو شهید کردن.

می خندم و با تعارف علیرضا داخل میرم؛ نیلوفر با صدای
در، برمی گرده و اول از همه چشم غره ای بهم میره.

جاده سنتو

- یه بار دیگه من و با این مرتیکه ی دم دمی مزاج تنها
بذاری، خفه ات می کنم.

می خندم و کیفم رو روی اولین مبل می ذارم؛ نیلوفر یه
شلوار لی روشن با یه بلوز حریر که از جلو کاملاً پوشیده
ست ولی از عقب یه چاک بزرگ داره به تن کرده و مانتو
و شالی که روی دسته ی مبل افتاده نشون میده در
حضور شهریار اینا رو تن کرده بودم.

- هر یه ساعت یه بار نظرت راجع بهش عوض می شه
ها؛ حواست هست عزیزم؟

نیلوفر پشت چشمی برای علیرضا که پشت سر من وارد
خونه شده، نازک می کنه و می چرخه، تا چسب رو روی
کارتون بچسبونه.

- به من چه؟ دو ساعته سرم رو خورده که نبات کو؟
نبات کجاست؟ چو ی شده؟ ماشاءالله هیچ جوهره هم
که قانع نمی شه!

جاده سنتو

دوباره لب هام با لحن بانمک نیلوفر به خنده باز میشه و بدون این که منتظر حرف دیگه ای ازش باشم، پله ها رو بالا میرم؛ دلم اون قدر براش تنگ شده که حی یه نگاه کوچیک به صورتش هم می تونه آرومم کنه. این روزها حس می کنم بعد از اتفاقات بدی که برام می افته، به شهریار پناه میارم و آروم میشم و گرنه از پا در می اومدم.

صاف به سمت اتاقش میرم و بدون این که در بزنم، بازش می کنم و با شهریاری که وسط اتاق ایستاده روبه رو میشم؛ نگاهم آروم به سمتش دستش کشیده میشه و با دیدن گوشیش، ابرو بالا میدم و اون با آرامش دکمه ی آفش رو می زنه و اون رو توی جیب شلوار مشکی راحتیش فرو می کنه.

اما نگاه من از روی دستش تکون نمی خوره و حی با صدایش هم نگاهم رو نمی گیرم.
- بالاخره برگشی؟

جاده سنتو

اخم در هم می برم و بی دلیل نگاهم مشکوک میشه؛
دستگیره رو رها می کنم و قدمی به داخل اتاق برمی دارم.
- تو با گوسی ای که نه سیمکارت داره و نه اطلاعات
دیگه ای چیکار داری؟

یکی از ابروهاش رو بالا می بره و دست دیگه اش رو هم
توی جیبش فرو می کنه.
- می خوای بدوی واقعا؟!

همون طوری که سر به نشونه ی «آره» تگون میدم، در
رو پشت سرم می بندم. اون هم به سمت تخت می ره و
می شینه؛ کمر به تاج تخت تکیه میده و پای مخالفش رو
روی تخت دراز می کنم.
- بیا بشین اینجا نشونت بدم.

نگاه به بغل دستش که بهش اشاره کرده می دوزم و بی
اختیار قدمی به عقب برمی دارم؛ مطمئنم اگه اونجا
بشینم دستش دور شونه هام تکیه میشه و دوباره طعم

جاده سنتو

آغوشش رو می چشم اما... مگه من ههس رو نمی خوام؟
مگه آرامشم این طوری به دست نمیاد؟
- از ههس جا بگو؛ اون همه نزدیکی لازم نیست.

با تعجب کمرنگی که از صورتش مشخصه نگاهم می کنه؛
مطمئنم با خودش فکر می کنه که چرا من هر چند روز
یک بار به تنظیمات کارخانه برمی گردم و اون مجبوره باز
با حرف هاش خامم کنه؟ ولی برعکس حرفی می زنه که
تمام محاسباتم به هم می ریزم.
- اگه اینجا، توی بغل من و کنار من باشی، به کی برمی
خوره؟

کلافه نگاهم رو می دزدم و به زهس خیره میشم.
- به من... چون واقعا نمی فهمم که چرا باید این همه
بهت نزدیک باشم در حالی که... در حالی که...
- در حالی که چی؟ نسبی نداریم؟

جاده سنتو

سر بالا میارم و اخمی که پی ابرو هام جا کرده اثر کلافکی
ای هست که این چند وقت تمام فکرم رو درگیر خودش
کرده.

- داریم مگه؟ من دارم از هدیه که داشتم دور میشم
شهریار! من می خواستم خوبت کنم و الان... الان داری
وارد زندگی من می سی! بی هوا... بی هدف!

گوسی رو روی تخت رها می کنه و کمی تو جاش نیم بخور
می شه؛ پوزخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده رو
دوست ندارم. دل نازک شدم؛ در اصل نسبت به رفتار
های شهریار حساس شدم!

- بی هدف!

اون قدر با تمسخر می گه که نمی تونم جلوی خودم رو
بگیرم، دلخوریم، حی از صورتم هم مشخص میشه.

- اون طوری با من حرف نزن! این که من بیست و
چهاره ای این قدر بهت نزدیکم چه هدیه می تونه داشته
باشه؟ من... من حی درست و حسابی نمی شناسمت!

جاده سنتو

#پارت_۲۵۰

کلافه سرش رو پیل می اندازه و دست توی موهاش فرو
می کنه؛ انگار می خواد با این کار از واکنش هیجانی
جلوگیری کنه و بد باهام حرف نزنه.

- من دارم سعی می کنم که همه چیز رو بهت بگم، دارم
سعی می کنم که اوضاع رو درست کنم؛ ولی تو در عوض
داری چیکار می کنی؟

سرش رو بلند کرده و از بالای چشم عصبی نگاهم می کنه؛
این بود این همه دلتنگی که می گفتم؟ نیومده کاری کرده
بودم که نگاهش برگشته بود به همون نگاهی که روزهای
اول بهم می انداخت. سخت و نفوذ ناپذیر!

- جوری خودت رو به اون راه زدی که حس می کنم یه
تخته ات کمه!

جاده سنتو

دوباره سریع اخم تو هم می برم و صدام رو برای دفاع از
خودم کمی بالا می برم.

- با من درست صحبت کن!

پوزخندی می زنه و سر به سمت پنجره کج می کنه؛ می
بینم که زیر لب چو ی می گه و هیس باعث میشه دوباره
بهش تسر بزنم و قدمی به جلو بردارم.

- چی داری میکی؟ چرا یه موضوع رو این همه بزرگش می
کی؟

یک دفعه به سمتم برمی گرده و از جا بلند میشه؛
عصبیه، خیلی بیشر از اون چو ی که باید! این رو اون
رگ برجسته ی روی پیشونیش تایید می کنه.

- خسته شدم؛ می فهمی؟ دارم می گم خسته شدم از بس
خودت رو زدی به اون راه و هر بار سرد و گرمم کردی.
نمی خوای؟ چرا یه روز مثبی یه روز منعی؛ چرا یه بار پا
جلو می ذاری و دفعه ی دیگه دورم می کی؟ مشکل
چی؟

جاده سنتو

دهنم از شدت خشمی که توی صداش هست باز می مونه. اون چه می فهمه که من حی خودم هم جواب این سوال ها رو نمی دونم؟ به جاش پا به جلو می ذاره و سینه به سینه ام می ایسته.

- توی میلی؟ رفتار هات شبیه آدم هاییه که بی میل باشن؟ آدم بی میل وقتی یکی بغلش می کنه، اون طوری نفس عمیق می کشه و لش می کنه؟

دهنم باز می مونه؛ انتظار نداشتم به روم بیاره! یعنی فکر می کردم که نمی فهمه که من چقدر اون عطر ملایم روی لباس هاش رو دوست دارم! اما... می دونسته و انگار زخمش باز کرده که چشم هاش این همه برزجی شدن. شهریار و این حرف ها... خیلی عجیب و دور از انتظارن!

نگاهش روم سنگینی می کنه و این نشون میده که دنبال جوابه؛ سرم رو پلین می اندازم و بی اختیار وقتی خیره به

جاده سنتو

انگشت های دستم که به همدیگه تنیده میشن، لب باز
می کنم، صدام می لرزه.
- من هنوز گیجم پس بودن یا نبودنت.

«هه» ای که میگه رو دوست ندارم؛ این حالت هاش،
عصبانیتش، نگاهش رو دوست ندارم. من عادت کردم به
اون شهریار مهربون؛ پس کی قراره برگرده!
- گیجی؟ پس حق داری بکی بی هوا و هدف؛ حی خودت
هم نمی دوی داری چیکار می کی!

با دلخوری دو تا دست هام رو روی سینه اش می ذارم و
سعی می کنم کمی از خودم دورش کنم؛ کاش بهم فرصت
بده با خودم کنار بیام! ولی مگه من کم فرصت داشتم؛
مگه من تونستم از این گرداب فکر و خیال بی سرو ته
بیرون بیام؟ انگار باید خودش دست به کار بشه.
- شهریار بهم فشار نیار؛ من... من نمی فهمم اصلا دور و
برم داره چه اتفالی...

جاده سنتو

به یک باره فریاد خفه اش باعث میشه، دست ها و
دهنم که نه، بلکه تمام وجودم خشک بشه. حی اون
قلبی که تا چند ثانیه ی پیش توی سینه وحشیانه می
کوبیدا!

- یعنی اون قدر احمی که نمی فهمی دوستت دارم؟

با دهان باز و دست هایی که با فاصله ی کم از سینه اش
قرار دارن، بهت زده نگاهش می کنم؛ اون جمله ی
«دوستت دارم» پی فریاد هاش، با اون لحن و تلفظ،
چطور می تونه توی یک ثانیه تمام محاسبات من رو به
هم بزنه و از من یه مرده بسازه؟

نفس نفس می زنه و می دونم که دلش می خواد حرصش
رو یک طوری خالی کنه ولی نمی دونه چطوری! دست
هام اتوماتیک پلین میان و با چشم های پر و بهی که
هنوز ازم فاصله نگرفته، قدمی عقب می رم که اون فاصله
رو پر می کنه و دو تا بازو هام رو توی دستش می گیره و
تکون میدم.

جاده سنتو

- اصلا تنگ میشه اون دلت؟ حسی داره توش؟ می بیی
این طور بال بال می زنم به خودت میکی اصلا منم یه
حرکی بزنم؟ چرا این قدر سردی، چرا هیچ واکنسی به کار
های من نشون نمی دی!

اون قدر حرف هاش، توی پوست و گوشت و تنم رخنه
می کنه که اشکی آروم از گوشه ی چشمم پلین میاد و
چشم های شهریار رو همراه خودش پلین می کشه. این
باری جون و خیره به قطره اشک مکث کرده روی چونه
ام، زمزمه می کنه:

- جواب من رو بده نبات؛ بذار از این جهنم و برزخ بیرون
بیام.

جاده سنتو

#پارت_۲۵۱

به یک باره یک گریه می زنم که دست های شهریار از بازو
باز میشه و پلین میاد؛ دستم رو روی دهنم می ذارم تا

جاده سنتو

صدای گریه ام بالا نره ولی حس می کنم قلبم می خواد از
سینه بیرون بزنه. شهریار من رو دوست داره! الان باید
خوشحالم باشم؛ چرا حس می کنم که با مرگ فاصله ای
ندارم؟

- من... من مطمئن نی...

دستش رو بالا میاره و انگشت اشاره اش رو با فاصله از
لب هام می گیره؛ انگار با این کار می خواد حرفم رو ادامه
ندم و منم خوب می فهمم و دیگه چیزی نمیگم. سر به زیر
داره و عرقی های کوچیکی کنار شقیقه اش خود نمایی می
کن. چرا دوست دارم دست بالا ببرم و با نوازش ته
ریشش، بخوام آروم باشه؟ من چم شده؟

این بار که دهن باز می کنه آروم شده؛ لحنش و اون غم
توی صداش، مطمئنم که قصد جونم رو کردن! حتی به
من نگاه نمی کنه و آروم با کج کردن سرش به جالی روی
زهن خیره شده.

جاده سنتو

- یکی بود می گفت، من یه عالمه استخون توی بدنم دارم؛ بیا و دلم و نشکن. تو هم... بیا و دلم و نشکن؛ می دونم کافی نیستم، می دونم مشکل دارم، می دونم اذیت کردم ولی...

کمی سر بالا میاره و با اون لبخند غمگین گوشه ی لبش نگاهم می کنه؛ به می که دهنم باز مونده و حی رد خشک شده ی اشک هام رو روی صورتم نمی تونم پاک کنم.

- نه به اندازه ای که من دوست دارم! بیا یک هزارم من دوستم داشته باش. من... من آدم درسی ام، فقط تو توی زمان بدی از زندگیم اومدی. قول میدم، به تمام سرافتم قسم می خورم که درستش می کنم؛ هر چو ی که بخوای رو درست می کنم.

اون قدر مطمئن حرف می زنه که انگار ته دلم قرص میشه؛ کاش شهریار می تونست غوغای درونم رو ببینه. من آدم به زیون آوردن نیستم؛ کاش خودش می دید و می فهمید چه حالی دارم. کاش می فهمید من صد برابر بیشتر

جاده سنتو

دوستش دارم. می فهمید و التماس به دوست داشته
شدن نمی کرد!

چونه ام می لرزه و با مهربوبی لبخندی بهش می زنم؛ ولی
اون لبخندم رو نادیده می گیره. انگار عهد کرده امروز تمام
حرف های توی دلش رو بزنه و حال من رو متحول تر از
این بکنه!

- من خودمم، اگه میگم بیا و پیشم بشی خودمم؛ اگه دل
بی صاحبم دم به دقیقه می خواد کنار تو باشه، خودمم.
ببخش که نمی تونم شبیه به کسی باشم که ازش خوشش
میاد؛ شاید اون شخصیت خیلی خود دار تر و مرد تر
باشه ولی نبات من اینم! شهریار اینه، نمی تونم تغییرش
بدم.

یه قدم دیگه جلو میاد و این بار من برای دیدنش مجبورم
همون چشم های اشکیم رو بالا بکشم؛ نمی خوام اون نم
نشسته توی چشم هاش رو باور کنم. شهریار حی اگه
بزرگ ترین زخم ها رو هم دیده باشه محکمه! نباید به
خاطر همچن بحی این قدر شکننده به نظر بیاد!

جاده سنتو

- من به هر چی دل بستم یه عمر پشیمونی همراهش بود،
بیا و پشیمونی. بقیه ی عمرم نباش!

انگار دونه به دونه ی غصه هاش یادش میاد؛ شهریار روز
ها به حرف هایی که می زنه فکر کرده و من بهش افتخار
می کنم. افتخار می کنم که عین من، مثل یه مجسمه ی
حال بهم زن، نایستاده تا حرف دلش پنهون بمونه! حی
اگه وقی حرف می زنه خش صداش با بغض همراه باشه،
باز هم به زیبوشون میاره و از شخصیت فرد رقت انگیزی
مثل من فاصله می گیره!

- من شکستم؛ افکارم خفه ام می کنه، خاطره ات مثل یه
بختک روی زندگیم افتادن. از غمگی و غیرعادی بودن
خسته ام. ولی می گذرم ازشون؛ الان من امید دارم و
حاصریم به خاطر این امید از هر چو ی بگذرم. ولی تو...
توی کله گنده این و نمی فهمی! نمی فهمی شدی امید
زندگی من!

یک دفعه تکوینی به خودم می دم و تنم رو بالا می کشم؛ با
ایستادنم روی نوک پاهام دسته ام رو دورگردنش حلقه

جاده سنتو

می کنم و سرم رو توی گردنش فرو می کنم. حس می کنم
اون قدری حسم که بدنم وزی نداره و با بسن چشم
هام انگار دوست دارم توی عالم بی خبری فرو برم.

شهریار اما انگار خشک شده؛ انگار باورش نمی شد که من
این کار رو انجام بدم. مگه چقدر خشک رفتار کردم که از
من پیش خودش یه فردی احساس و جالی ساخته و حی
حاصر نیست صبر کنه تا حرف بزنم؟ من... همیشه غلط
انداز بودم؛ اون قدری که حی نتونم عشق و دوست
داشتم رو ثابت کنم.

چند ثانیه طول می کشه تا دست هاش بالا بیاد و روی
کمرم بشینه؛ اما از همون لحظه ی اول محکم فشارم
میده و طوری من رو به خودش می فشاره که انگار می
خواد باهم یکی بشیم. انگار می خواد ببینه رویا نیست و
من بغلش کردم! اون هم بعد از این حرف ها!

جاده سنتو

شاید با خودش فکر می کرده بعد از ابراز علاقه اش برش
گردونم تیمارستان و واکنش بدی نشون بدم؛ اگه... اگه
دوستش نداشتم شاید این کار رو می کردم ولی با دلی که
تازه به خودش اومده و فهمیده تمام اون حسی که به
اسم مادرانه سرکوبش می کرد، عشق خالصه، چیکار کنم؟
- حی اگه این بغلت از روی ترحم به خاطر حرف هام
باشه، من قبولش می کنم!

بینیم رو به ته ریشش فرو می کنم و عمیق بو می کشم؛
لبخندی از بوی ملایم تنش روی لب هام می شینه. کی
گفته عطر تند جذابه؟

- نیست، نیست، نیست! مگه، مگه نگفی که من آدم
ترحم کردن نیستم؟

„جاده سنتو

#پارت_۲۵۲

جاده سنتو

به من می‌گه خشک وی احساس وی نمی‌دونه چیکار
باهام کرده که حی‌وقی صورتش رو نمی‌بینم حس می‌کنم
که لب‌بند روی لب‌هاش نشسته؟

- ناامیدی خیلی سخته؛ انگار روحت مچاله میشه. دیگه
هر چقدر که سعی می‌کنی صافش کنی، خط و خشش از
پیش نمیره. بیا... بیا و ناامیدم نکن!

آروم لب‌زد:

- چطوری ناامیدت نکنم؟

انگار دوباره جون گرفته بود؛ صداسش دوباره اعتماد به
نفس به خودش می‌گیره و دست‌هاش محکم‌تر من رو
نگه می‌داره. انگار فکر می‌کنه می‌خوام فرار کنم و اون‌چه
می‌فهمه که من هیچ‌علاقه‌ای به فاصله گرفتن ازش
ندارم؟

- بهم فرصت بده، بذار خودم رو ثابت کنم. بذار بشم
همون آدمی که ازش خوشش می‌آید.

جاده سنتو

یک دفعه مکث می‌کنم و بعد می‌خوام با فاصله گرفتم
ازش، به صورتش نگاه کنم که دست هاش که به دورم
پیچیده شدن این اجازه رو نمیدن.

- هیس جا بمون...

- تو از کجا می‌دوی تو اون آدمی که سلیقه ی من باشه
نیسی؟

این بار دست هاش از روی کمرم برداشته میشن و من
می‌توانم صورتش رو ببینم؛ صوری که کمی تردید و
اضطراب به همراه داره.

- اون مرتیکه... حسام! می‌گفت سلیقه ی تو، اونه!
می‌گفت از زور و حرص و ناآرومی بدت میاد. می‌گفت...
باهم به نتیجه رسیدید...

با خنده ی بهت زده ی من، حرفش رو قطع می‌کنه و با
اخم بهم خیره میشه؛ هنوز هم به نوعی توی بغلشم چون
دست هاش پشتش کمرم رو گرفتم و دست های من روی
بازوهاش نشست.

جاده سنتو

- این خزعبلات چیه حسام به تو گفته؟ کی گفته سلیقه
ی من آدم های ترسوئن؟

با تردید نگاهم می کنه؛ انگار حسام اون قدر توی دروغ
گفین مهارت داشته که شهریار زبل رو این قدر به هن
بریزه. الان باید بشینم و فکر کنم که کدوم یکی از حرف
هاش واقعی بود و کدوم یکی دروغ؟ گاهآ آرزو می کنم کاش
این مرد هیچ وقت توی زندگیم نمی اومد!

دست های شهریار از روی کمرم برداشته میشه و این
آغاز فاصله گرفتنم می شه. کلافه دسی به پشت گردنش
می کشه و نگاهم نمی کنه؛ واسم سواله که چرا من
خجالت نمی کشم و چونه به سینه نجسبوندم! کسی به
من ابراز علاقه کنه و من این قدر پرو بهش نگاه کنم؟
البته این کس، فقط روی شهریار صدق می کنه! انگار
خجالتم رو می شوره و همراه خودش می بره.

- می فهممت که الان می خوام ازم فاصله بگیری؛ مشکلی
ندارم. اجازه میدم که هر چقدر دلت می خواد فکر کنی...

قدمی به جلو برمی دارم که حرفش رو می خوره و متعجب
نگاهم می کنه؛ لبخندی به روش می زنم. وقتش نیست
شجاعتش رو تحسین کنم؟

- میشه این قدر رفتارهای بعدی من رو حدس نری؟
شاید من هم حریفی داشتم...

سکوت می کنه و من بیشر و بیشر بهش می بالم؛ چون
حی نمی دونم که چطور زیون باز کنم و چی بگم.
- اگه من این قدر آشفته و ناراحتم و سعی می کنم ازت
فاصله بگیرم؛ فقط به خاطر این که به خاطر حسم
گیجم... می ترسم.

لبخندی که می زنه انگار می خواد بگه لازم نیست حریفی
بزی؛ من فهمیدم توی دلت چی می گذره. دست می اندازه
دور کمرم و منو دوباره به خودش می چسبونه.

- من بی دفاعم؛ عاشق صلاح توی دستش نداره. داشته
باشه هم به خودش صریحه می زنه؛ از چی می ترسی؟

سرم روی سینه اش می‌ذارم و از شدت خوب بودن حرف
هاش بغض گلوم رو فشار میدم؛ چطور میشه با این همه
فهمش عاشقش نشد؟

- من... من به خودم قول داده بودم که هیچ رابطه‌ی
احساسی رو شروع نکنم. قسم خورده بودم چو ی که
تهش جدی باشه رو پیش نگیرم؛ فکر می‌کردم ته هر
عشی چو ی شبیه به سرنوشت پدر و مادرمه. می‌خواستم
تنها باشم تا این که به خاطر دوست داشتن یه شخص
عذاب بکشم.

چشم روی هم می‌ذارن و دوباره عمیق بو می‌کشم؛ عین
مسکنه!

- این رابطه اگه جون بگیره سخته شهریار. بابام...
سرایطی که توش هستیم... نرسیدن دار...

نمی‌ذاره حرفم رو کامل کنم و به جاش محکم تر به
خودش فشارم میدم.

جاده سنتو

- لعنت به همه چو ؛ لعنت به همه ی این ها... من تو رو
می خوام! توی بغلم می خوام!

انگار آب روی آتیش نگرانی هام میشه؛ حی اگه با این
حرف می خواست دهن من رو ببنده، باز هم خوب کارش
رو انجام داده. آروم آروم تن هامون رو که به همدیگه
چسبیدن تکنون می ده؛ یه چو ی مثل رقص بدون ساز و
آهنگ.

- از کجا رسیدیم به این بحث؟ اصلا صبح که از خواب
بیدار شدم فکرش رو می کردم امروز همچن روز خوی
باشه؟

سرم رو بالا آوردم و چونه به سینه اش تکیه میدم؛ اون
هن همون طور که تن هامون رو تکنون می ده و قدم های
ناموزونمون رو به هر سمت برمی داریم، نگاهش رو
سمت چشم هام می کشه.

- می رو بگو که از صبح چه روز بدی داشتم و... فکرش
رو نمی کردم به اینجا ختم بشه.

جاده سنتو

می ایسته و وادارم می کنه که بایستم؛ سرش رو پلین
می کشه و تا من بخوام حرکتش رو تجزیه و تحلیل کنم،
نرمی لب هاش رو روی لب هام حس می کنم و بدنم به
یک باره یخ می زنه. شهریار... شهریار امشب می خواد چه
بلایی سر قلب من بیاره؟

„جاده سنتو

#پارت_۲۵۳

دستش بالا میاد طوری که یک سمت صورتم رو کامل با
کف دستش می پوشونه، اون رو روی صورتم می ذاره؛
نوازش گونه، انگشت شستش رو روی صورتم به رقص
در میاره و سرش رو کج می کنه. لب هاش از لب هام
فاصله می گیره و نفس گرمش، جای بوسه اش رو نوازش
می کنه.

- جوجه...

جاده سنتو

چشم روی هم فشار میدم و با مالیدن صورتم به
دستش، سعی می‌کنم سرم رو پلین بندازم و نگاهم به
چشم هاش نیفته؛ می‌تونم حدس بزنم که الان چشم
هاش می‌درخشه و با اون نگاه عمیق و پر از حسش
نگاهم می‌کنه. سرم رو جلو می‌کشم و پیشروی به سینه
اش فشار میدم که دستش از روی صورتم برداشته
میشه.

- یعنی این همون نباته که من روزهای اول دیدمش؟

لبخند پر از خجالی روی لب هام میاد؛ حس می‌کنم
گونه هام سرخ شده و تمام وجودم توی آتیش می‌سوزه.
با فکر به چند ثانیه ی پیش چشم هام بیشر به هم فشار
داده میشن ولی «هوم» ای که شهریار می‌کشه نشون
میده که منتظر جوابه و صدای من آروم تر از هر وقت
دیگه ای بلند میشه.

- مگه تو همون شهریاری؟

جاده سنتو

می خنده؛ تو گلو و مردونه و این رو می که گوشم رو روی
سینه اش می دارم و سمت راست صورتم رو به سینه اش
فشار میدم بیشتر قابل لمس.

- نه... ولی تو دل از همون شهریار بردی.

لبخند کوچیک روی لب هام بزرگ تر میشه و بی اختیار
یاد روزهای می افتم که شهریار وقت و بی وقت بهم
درخواست ازدواج می داد! چقدر دلم برای اون قیافه ی
فوق العاده جدیش تنگ شده!

- دقیقا با کدوم کار؟ ترس بیش از خدم؟

دستش بالا میاد و پشت سرم می شینه؛ آروم موهام رو از
روی شال نوازش می کنه.

- تو از این چه ها سر در نمیاری؛ بذار بمونه پیش خودم.

کمی سرش رو بالا می گیره و تنش کمی به سمت عقب کج
میشه؛ انگار داره به پشت سرش نگاه می کنه.

- هوا داره تاریک میشه.

چند ثانیه توی اون حالت می مونه و من منتظر می مونم
که ادامه ی حرفش رو بزنه ولی وقتی صدایی ازش بلند
نمی شه، سرم رو آرام از روی سینه اش برمی دارم و
کنجکاو نگاه به صورتش می دوزم؛ صوری که انگار چند
سال جوون تر شده!

- می تویی ماشینِ علیرضا رو قرض بگیری؟

ابروهام رو آرام کمی به سمت بالا مایل می کنم و ساق
دستم رو به سینه اش فشار می دم تا بتونم فاصله بگیرم
ولی شهریار تحت هیچ شرایطی این اجازه رو نمیده و
محکم تر به تنم می چسبه.

- برای چی برم بگیرم؟ می خوای چیکار؟

صدام اون قدر آرام که حتی خودم از خجالی که درش
نشسته، خجالت می کشم و لب پایینم رو می گزم؛ نگاه

جاده سنتو

شهریار به سمت لب هام کشیده میشه و بعد سریع به چشم هام خیره میشه.

- می خوام بریم جاده های لواسون رو مر کنیم؛ مشکلی داری؟

لبخند کوچیکی روی لبم می شینه و آروم زمزمه می کنم:
- کی پشت فرمون می شینه؟ من که نمی تونم!

اخم کمرنگی می کنه؛ اخمی که هیچ تناسبی با اون برق چشم هاش و کشیدگی لب هاش نداره.
- کی قراره این ترس رو کنار بذاری؟

با حس خوبی که توی وجودم نشسته سرم رو جلو می کشم و چونه به سینه اش تکیه میدم؛ حس نعشه ای رو دارم که هیچ چیز براش مهم نیست. یه حس بیخیالی و آرامش عمیق!

جاده سنتو

- بعضی چو ها رو اون قدر دقیق یادته که تعجب می کنم!

لب هاش رو پلین می کشه وین دو ابروم تکیه میده؛
انگار می خواد ببوسه ولی فقط فشارشون میده و با
صحبت کردنش، لب هاش روی پوست صورتتم حرکت
می کن.

- من هر چو ی که مربوط به تو باشه رو یادم نگه می
دارم. هیچ چو درباره ات فراموش نمی شه...

بی اختیار لبخند از روی لب هام پرواز می کنه؛ نعشکی
پریده و الانه که تمام نگرانی ها باهم به سمتم هجوم
میارن.

- حی خودم، اگه یه وقی نتونستیم این رابطه ای که
هنوز سر پا هم نشده رو نگه داریم؟

جاده سنتو

حس می کنم لبخند می زنه؛ از بالای چشم می بینم که صورتش کشیده شده ولی هیچ دید کاملی به صورتش ندارم.

- نگران چی هستی؟ چرا فکر می کنی من قراره به سادگی از کنار این موضوع بگذرم؟ راه زیادی در پیش داریم...
راحت نیست ولی...

«آه» ای می کشم و من... در این خوشحالی ناراحت ترینم!

- برمی گردی تیمارستان؟

- باید یه مدتی برگردم؛ بعدش همه چیز درست میشه و دیگه هیچ جای نگرانی نیست.

تکویی به سرم می دم که می فهمه و لب هاش رو برمی داره؛ با اخم کمرنکی که از روی نگرانی هست دو ابروم رو پوشونده، بهش نگاه می کنم.

جاده سنتو

- ولی تو حالت کامل خوب نشده؛ متوجهی؟ هنوز هم یک سری واکنش هایی داری که دست خودت نیست؛ باید حالت کامل خوب بشه.

دستش رو دوباره پشت سرم می ذاره و با جلو کشیدن سرم بوسه ای روی پیشونیم می زنه که انگار تمام نگرانی هام دود میشه و به هوا میره.

- همه چیز درست میشه و اون وقت می فهمی که این لحظه ها ارزش دل نگرونی رو نداشتن.

چشم هام دوباره روی همدیگه می افن و آرامش رو با گوشت و پوست و تنم حس می کنم.

- من رو هزار تا کار هم نمی تونست آروم کنه ولی تو با چند تا جمله می تویی طوری فکرم رو پرت کنی که انگار همین الان از شکم مادر بیرون اومدم و هیچ فکر و خیالی ندارم. بی عاری عارا!

جاده سنتو

می خنده و با یه حرکت من رو از خودش دور می کنه؛
دست به سینه می گیره و با جدیت و ابرو به در اشاره
می زنه.

- برو سوئیچ ماشینش رو بگیر.

آب دهنم رو با اسرس پلیس میدم و آروم زمزمه می کنم:
- آخه... بگم می خوام چیکار؟ تازشم من بلد نیستم ها!
اگه توهم بلد نباسی که کارمون زاره.

چشم غره ای می ره و من تا به حال ندیدم که برای کسی
چشم غره بره. تقریبا هیچ کدوم از کارهایی که کنار من
انجام میدن و کنار کس دیگه ای تجربه نمی کنه؛ یعنی...
هیچ وقت ندیدم که پیش نیلوفر و علیرضا اون طوری
بخنده یا شوخی کنه و حرف هاش رو با مزه بیان کنه.
بیشتر یه شخصیت جدی برای خودش ساخته که از نظر
بقیه نفوذ ناپذیر به نظر میاد.

جاده سنتو

- تو کاریت نباشه؛ علیرضا بهر می دونه خودش که باید سوال نپرسه.

چشم هام گرد می شه و چند دقیقه فقط رفتار های شهریار و علیرضا رو از نظر می گذرونم و آخر سر با بهت میگم:

- تو که قبل من به اون نگفی... منظورم اینه... این حس رو نگفی؟

اون لبخند کج نشون میده که حدسم درسته؛ لبم رو با شدت بیشری گاز می گیرم و «وای» آرومی زمزمه می کنم. من از شهریار دیگه خجالت نمی کشم، این رو خوب می دونم ولی از بقیه... از فکر این که بفهمن ماجرا چیه، می خوام آب بشم و توی زین برم.

شهریار که مکث من رو می بینه، از کنارم می گذره و بدون این که توجه ای به من بکنه از اتاق بیرون میره؛ با پاهایی که از شدت هیجان می لرزن، قدم به سمت تخت برمی

جاده سنتو

دارم و لبه ی تخت می شینم. سرم رو پی دست هام می
گیرم و چشم روی هم فشار میدم.

اتفاقات چند دقیقه ی پیش رو مرور می کنم و لبخند پر
از بغضی روی لب هام می شینه؛ مثل یه خواب می مونه
ولی نه از روی خوسی، از روی بعید بودن! کی فکرش رو
می کرد شهریار به من ابراز علاقه کنه؟
- نبات سالمی؟

طوری سر بالا میارم و با حرص به نیلوفر نگاه می کنم که
خنده ای می کنه و جلو میاد.
- می خواستید یکم جیغ و داد می کردید؛ صداتون تا صد
کیلومتری می اومد.

دوباره سرم رو پی دست هام می گیرم و چشم می بندم.
- حرف نزن نیلوفر؛ خودم به اندازه ی کافی الان حالم
خوش نیست.

جاده سنتو

کنارم روی تخت می شینه و صریه ای به بازوم می زنه که
دلم می خواد برگردم و بدترش رو بهش بزنم؛ چرا نمی
فهمه صرب دستش سنگینه و این موضوع چه برای
شوچی و چه چو دیگه فری نداره.

- از اولش این قدر احمق بودی ها! الان چرا باید حالت
خوش نباشه خره؟ ولی من دهن علیرضا رو قراره سرویس
کنم؛ می دونسته و به من نگفته!

متعجب سر کج می کنم و از پس انگشت هام بهش نگاه
می کنم.

- چطور مگه؟

شونه ای بالا می اندازه و با دو تا انگشتش موهای که
روی صورتش ریخته رو کنار می زنه.

- اول که سر و صداتون اومد، الان هم که اومد پلین
علیرضا پررو پررو برگشته میگه بالاخره تموم شد؟ آی
من یه دهی ازت سرویس کنم!

با یه حالت گریه ای میگم: حالا من چیکار کنم؟

نیلوفر طوری پوکر نگاهم می کنه که خودم از چهره ی که
گفتم خجالت می کشم ولی آخه مگه اون حال من رو می
فهمه؟ من به شدت سردرگم و انگار هیچ چاره نمی تونه
این سردرگمی رو درست کنه. قبلا تجربه اش نکردم و چرا
باید آرزوی کمی تجربه بکنم؟

نیلوفر با دو انگشتش صریه ای به شقیقه ام می زنه که
سرم به سمی کج میشه.

- اصولا الان باید خوشحال باشی؛ چون خر نیستم که می
فهمم توی خر هم دوستش داری!

با کلافگی نگاهش می کنم و از روی تخت بلند میشم؛ حالا
اگه نخوام ازش فاصله بگیرم تا شب می خواد بزنه!
- به خر علاقه پیدا کردی؟

جاده سنتو

شونه ای بالا مید و دستش رو به سمت اشاره میره
- آره حیوون قشنگیه!

سری با تأسف براش تکون میدم
- آدم یه دوست مثل تو داشته باشه شصت تا دشمن
میخواد چیکار؟

میخواد چو ی بگه ولی دهنش همون طور باز می مونه و
نگاهش به پشت سرم خشک میشه؛ برمی گردم و با
شهریاری که تنه ی راستش رو به چارچوب در تکیه داده
و دست به سینه گرفته مواجه میشم. طوری شاکی به
نیلوفر نگاه می کنه که انگار چه خطایی مرتکب شده!

هیس میشه که نیلوفر سریع از جاش بلند میشه و با قدم
های بلند و ببخشیدی، میخواد از در عبور کنه که
شهریار بدنش رو کج می کنه و راه براش باز میشه. بعد
نگاهش رو به سمت می چرخونه و خیره به من، در رو

جاده سنتو

پشت سرش می بنده. نگاهم روی در بسته شده خشک
میشه ولی اختیار انگشت های اشاره ی دستم به هم
تاب می خورن.

- نمی خوای آماده بسی؟

نگاهم به سمت پلین کشیده میشه و به لباس های
بیرونی که به تن دارم نگاه می کنم؛ با صدای آروم و چشم
های گریزان میگم:
- همینا خوبه!

سر تکون دادنش رو از گوشه ی چشم می بینم. جلو میاد
و من با تعجب سر بالا می گیرم؛ نزدیکم که می رسه یک
دفعه خم میشه و سوئیچ رو روی پاتخی می ذاره که تازه
نفسم فرصت می کنه از سینه ام بیرون بیاد. اون لبخند
کج روی صورتش نشون میده که از قصد این کار رو
کرده! چرا یه دفعه این قدر شیطون شده؟

„جاده سنتو

پشت به من در کمدش رو باز می کنه و نگاهش پیرهن
هایی که یک در میون رنگشون مشکیه، می چرخونه.
- بیا اینجا!

با مکث بلندی پشت سرش قرار می گیرم که برمی گرده و با
گرفتن شونه ام به جلو هدایت می کنه؛ روبه روی کمدش
می ایستم و اون این بار پشت سرم قرار می گیره. بازو هام
رو از پشت می چسبه و سرش رو به سمت شونه ی
راستم کج می کنه.
- انتخاب کن یکیش رو.

دست راستش رو جلو میاره و رگال ها رو حرکت میده تا
بهر بتونم ببینمشون.

- البته که بیشرشون رو خودت خریدی؛ کارت زیاد
سخت نیست!

با نفس عمیقی، بدون فکر کردن دست می برم و پیرهن
چهارخونه ی مشکی و قرمز رو برمی دارم؛ با فکر کردن به
این که امشب ممکنه چقدر خاطره ساز باشه دلم می
خواد تجربه اش کنم. دلم می خواد یه امشب رو بیخیال
تمام منی باقی هام بشم و خوش بگذرونم! حی اگه
ممکنه که دیگه تکرار نشه!
- این خیلی بهت میاد!

آویز لباس رو از دستم می گیره و با صدای مخمورش کنار
گوشم، زمزمه می کنه:
- میری بیرون یا مشکلی نداری اینجا بپوشم؟

نمی فهمم چطوری از زیر دستش فرار می کنم و با نهایت
سرعت سعی می کنم در رو باز کنم و از اتاق بیرون برم؛
صدای قهقهه اش از پشت سر به گوشم می رسه و این
نشون می ده که شهریار واقعا حالش خوبه! نمی خوام این
حال خوب رو از پس برم!

کیف و گوشیم روی مبل های بالاست و انگار نیلوفر
اونها رو با خودش آورده؛ عجیبه که صدایی نمیاد و انگار
اونها بسته بندی کردن وسایل رو به ساعت و موقع دیگه
ای محول کردن. اصلا نباید رفیق های که این قدر به
فکرتن رو پرستید؟
- بریم؟

یک دفعه شونه هام بالا می پرن و با دسی که روی سینه
ام گذاشتم برمی گردم و با حالت سخته ای به شهریار
که حاصر و آماده ایستاده و لبخند روی لب هاش خیلی
عمیق تر از این حرف هاست، نگاه می کنم!
- به چی نگاه می کی؟ زود باش.

به بازوش که به سمتم گرفته شده نگاه می کنم و با تردید
دستم رو دورش حلقه می کنم که لبخند روی لب های
شهریار بزرگ تر میشه؛ دست دیگه اش رو میاره و روی

جاده سنتو

دست من که دور بازوش حلقه شده می ذاره و با قدم
های بلند به سمت پله ها میرم.

چند قدم ازم جلو افتاده و هیس باعث میشه که بتونم از
پشت هیکلش رو ببینم؛ اون قدر ها هیکی نیست ولی
این لباس چهارخونه درشت تر و چهارشونه تر نشونش
میده. یه لحظه با یادآوری این که شهریار من رو دوست
داره، حس می کنم توی دلم خالی میشه و یه لذت عمیق
به سراغ وجودم میاد. شیرینه! خیلی، خیلی زیاده!

پشت فرمون دویست و شش علیرضا می شینه و همون
طور که استارت می زنه نیم نگاهی به می که بهش خیره
شدم می اندازم.

- خبر داری که باید کم کم به فکر کنار اومدن با ترست
باسی؟

دنده عقب می گیره و من از آینه بغل نگاهی به علیرضا که
با لبخند در رو برامون باز نگه داشته می اندازم.

جاده سنتو

- این همه آدم گواهینامه ندارن و هیچ اتفالی نیفتاده؛
منم یکی از اونها.

از حیاط بیرون میاد و وارد خیابون اصلی میشه؛ نمی
دونم این اطراف رو بلده یا بی البداهه داره میره ولی توی
صورتش چیزی به اسم گیجی وجود نداره و خیلی عادی
همراه با رانندگی جواب من رو میده.

- د نشد دیگه! من که نمی تونم فردا پس فردا که
آرایشگاه باز کردی، هی پیام دنبالت بهرمت!

با آوردن اسم آرایشگاه لبخند روی لب هام میاد و به در
ماشین تکیه میدم.

- ولی این یه آرزوی محاله؛ عمرا بتونم برم دنبال کلاس
های میکاپ و اینا. دیر شده دیگه برای من!

با تعجب چشم هاش رو گرد می کنه و سرعتش رو کمی
پایین میاره؛ با کمی دقت میشه دید که شیشه ی ماشین
نم شده و نوید از بارون داره! پلیر داره میاد...

- چند سالته ننه بزرگ؟

چشم غره ای بهش میرم که نمی فهمم قیافه ام به چه روزی می افته و قهقهه اش رو بلند می کنه؛ حی خنده اش هم یه حالت خش مانندی داره و وادارم می کنه که عمیق نگاهش کنم! چقدر دلبر می خنده!

- چیه خب؟ آسمون به زهن بیاد بیست و پنج سالته؛ اگه این دیرت باشه زودت دیگه کیه؟ از نطفه می خواسی شروع کنی؟

شونه بالا می اندازم و به چو ی که گفته بود فکر می کنم؛ حی تصورش هم برای می که همیشه این موضوع رو یه رویا می دونستم عجیب و غریبه. حالا شهریار اون قدر جای خودش رو توی زندگیم محکم می دونه که برای آینده برنامه می ریزه!

- اومدیم بیرون که ساکت باسی؟

جاده سنتو

«نچ» ای می کنم ولی همچنان به بیرون خیره می شم و
چو ی نمی گم؛ حس می کنم اون قسمت از وجودم که
اجتماعیه حالا به خرخره اش رسیده و نیاز داره چند
ساعی تنها باشه ولی آخه کی از همچس لحظه ای
می گذره که من دلم تنهایی می خواد؟
- امروز چرا برات روز خوی نبود؟

با یادآوری سهراب و حرف هایی که زده بود، اخم هام
کمی درهم می ره و نگاهم رو از پنجره ی کناری به بیرون
می دوزم؛ بارون شدت گرفته!
- تو هیچ چو درباره ی زندگی من نمی دوی.
- چه جالب! تو هم همین طور!

جاده سنتو

#پارت_۲۵۶

جاده سنتو

چشم هام گرد میشه و سریع به سمتش برمی گردم که دوباره خنده ی بلندی می کنه؛ انگار هر کی به اوی که می خواد می

رسه خوش خنده میشه. مثل محمد!

- لعنی! تو قبلا هم این قدر بامزه چشم هات رو گرد می کردی؟

چو ی نمیگم که ماشین رو به سمت کنار خیابون هدایت می کنه و تا به خودم بجنبم، دستم رو می گیره و به سمت خودش می کشه؛ سرم به سینه اش می چسبه و چشم هام روی همدیگه میان. آغوشش و بوی ملایم تنش با صدای قطره های بارون که به شیشه های ماشین می خورن، خمار خوابم می کن.

اما تا به خودم بیام شهریار طوری متقاعدم کرده و از زیر زیونم حرف کشیده که ماجرای پدر و مادرم درست کف دستشه! شهریار که نمی تونه به من آسیب بزنه؛ می تونه؟ می تونه یه روزی اون راز هایی که بهش گفتم رو علیه ام

جاده سنتو

استفاده کنه و بهم آسیب بزنه؟ مثل سروین که فهمید و
مثل زن عمو بهم گفت که دلیل انجام ندادن خیلی از کار
هام نبود مادرم بوده؟

دستمال کاغذی رو جلوی صورتتم میاره و تا بخوام از
دستش بگیرم، دماغم رو می گیره که سرم رو با اعراض
عقب می کشم.

- چرا این طوری می کنی؟ خودم می تونم!

صورتش رو با چندش تو هم می بره و دستمال کاغذی رو
توی بغلم پرت می کنه؛ با وجود این که می دونم پشت این
قیافه اومدنش واقعا چری نیست!

- دخره ی دماغو، اگه پاک نکنم که تمام آب دماغت رو
می مالی به لباس من!

می خندم که دست هاش رو پی دو تا رون پاش فرو می کنه
و با جمع کردن شونه هاش نگاهش رو به ساعت روی
داشتبورد ماشین میدم.

جاده سنتو

- تا حالا ساعت سه ی نصف شب دلت هوس همبرگر کرده؟

بی اختیار به جای این که هوس همبرگر کردنش برام مهم باشه، دستم بالا میاد و به ساعت مچیم نگاه می کنم؛ کی ساعت سه شده بود؟

- بی دست خودم نیست ها؛ خیلی دوست دارم وقتی یکی درد و دل می کنه خوب گوش کنم ولی یا صورت طرف رو تجزیه و تحلیل می کنم، یا گرسنه ام میشه، یا دستشویم می گیرم.

با بهت، گریه و غم فراموشم میشه و خنده ای می کنم که نگاهش به سمت کشیده میشه و اون لبخند محجوب و قشنگ گوشه ی لبش بزرگ تر میشه.

- اون طوری نگاه نکن؛ خواستم صادق باشم خب!

جاده سنتو

دستمال رو بالا میارم و یک بار دیگه بینیم رو می گیرم؛
انگشت اشاره ی دست دیگه ام رو به سمت خودم اشاره
میرم.

- یعنی طول حرف های منم به اینا فکر کردی!

انگشتش رو بالا میاره و مثل بچه های گیج پشت سرش
می کشه.

- خب... به جز دستشویی به بقیه اش داشتم فکر
می کردم؛ الان هم هوس همبرگر داره از پا می اندازتم. یه
فکری بکن به حال من...

یک بار دیگه با بهت می خندم که با نگاه جدی شهریار
خنده ام رو می خورم؛ با گیجی نگاهم رو توی خیابون
خیسی که هنوز هم از نم بارون بهره می بره می
چرخونم. هیچ کس نیست!

- الان همبرگر از کجا بیاریم؟

- به من مربوط نیست!

جاده سنتو

طوری دست به سینه زده و جدی نگاهم می‌کنه که لب
هام رو به هم فشار می‌دم تا نخندم؛ کمی فکر می‌کنم و
بعد با چو ی که به یاد میارم مثل کسی که یه کشف بزرگ
کرده باشم، بشکی می‌زنم.

- فهمیدم!

شهریار فی الفور میگه:

- کجا برم؟

با خنده آدرس رو بهش میدم که ماشین رو به حرکت در
میاره و طوری می‌رونه که انگار قراره تموم بشه! می‌که
فکر می‌کردم قراره یه شب عاشقانه داشته باشم، اصلاً
حدس می‌زدم که در به در دنبال همبرگر بگردیم چون
شهریار مثل زن‌های حامله هوس کرده و اگه نخوره
چشم‌های بچه اش لوچ می‌شه؟

جاده سنتو

با این فکر خنده بیش‌ر روی لب هام میاد که شهریار با
حرص نیم نگاهی به سمتم می‌اندازه و صدای پراز
غیضش بلند می‌شه.

- الان که خریدم و جلوت خوردم و نداشتم یه گاز بزی،
می‌فهمی دنیا دست کیه؟

با شیطنت ابرو هام رو بالا میدم و یه طوری که انگار چه
موفقیت بزرگی نصیبم شده، قیافه‌ی پروزی به خودم
می‌گیرم.

- فعلا که پول دست منه!

چند لحظه با بهت نگاهم می‌کنه و بعد به صورت نمایشی
و پراز حرص های ساختگی مشی روی فرمون می‌کوبه.
- تف به این شانس که شکم افتاده دست تو!

بعد قیافه‌ی پشیمونش رو به سمتم برمی‌گردونه.

جاده سنتو

- فکر کنم باید یکم صبر می کردم بعد خود واقعیم رو نشون می دادم نه؟

بلند بلند می خندم؛ اون قدر عجیب شده که دوست دارم دست دو طرف صورتش فشار بدم و صورتش رو له کنم. ولی به جای این کار با صدایی که خنده توش موج می زنه، میگم:

- این روی شهریار رو کجا قایم کرده بودی؟

به اون خیابونی که بهش گفتم نزدیک شده و به خاطر همین کمی کوچه و خیابون از حالت خلوتش بیرون اومده و چند نفری توی رفت و آمدن. شهریار هم با دقت به مغازه های باز نگاه می کنه تا از مغازه ی مورد نظر رد نشه.

- قایم کردی نیست؛ دو سه نفر بیشتر این روی من رو ندیدن. ازش استفاده کن.

جاده سنتو

یک دفعه با چنان شتالی ماشین رو به بغل خیابون
هدایت می‌کنه که جیعی می‌کشم و دستم رو به داشت‌بورد
تکیه میدم تا نیفتم؛ حی کمر بند هم نبستم!
- اینجاست؟

„جاده سنتو

#پارت_۲۵۷

با دهن باز نیم نگاهی به جلو و صهی که جلوی فست
فودی کشیدن می‌اندازم که شهریار سریع کمر بندش رو
باز می‌کنه و دستش رو به سمت می‌گیره که موضوع رو
می‌فهمم و با خنده کیفم رو باز می‌کنم.
- کاش یکم آرام باسی مردا!

کیف پولم رو که در میارم بدون این که بهم فرصت
حرکت بده، از دستم بیرون می‌کشدش و سریع از ماشین
پیاده میشه؛ با بهت بهش خیره میشم و زیر خنده می‌زنم.
با قدم های بلند خیابون رو رد میشه و جلوی اون فست

جاده سنتو

فودی کثیف، پشت مردمی که منتظرن، تو صف می ایسته. بعید نیست حی ازشون بخواد که نوبتشون رو به اون بدن؟

این لحظه ها مثل رویا می مونه؛ اصلا مگه امکان داره که شهریار، کسی که من ازش تا سر حد مرگ می ترسیدم و حاصر بودم با تموم ترحمی که نسبت بهش داشتم، هر کاری بکنم ولی پا توی اتاقش ندارم، الان دوستم داشته باشه؟ اون هم نه حسی که تازه به وجود اومده باشه... از همون روز هابی که سخت و نفوذ ناپذیر نگاهم می کرد، دوستم داشت!

یه چو ی ته دلم تکون می خوره که باعث میشه با لبخند شونه هام رو جمع کنم؛ حس دوست داشته شدن این قدر شیرین می تونه باشه؟ قبلا توی دانشگاه، یا جاهای دیگه کسانی بودن که ادعای دوست داشن، کرده بودن ولی چرا هیچ کدوم مثل شهریار به دلم ننشسته بود؟

جاده سنتو

چند دقیقه طول می کشه تا همبرگر بخره و به سمت
ماشین بیاد؛ در رو سریع باز می کنه و همون طور که می
شیننه کیف پول مشکی رنگم رو روی پاهام می اندازه که با
بهت به تک همبرگر توی دستش نگاه می کنم و آرنجم رو
از کنار شیشه پلیم میارم.
- شهریار...

در مقابل لحن متعجبم، سرش رو با اخم و صورت تخس
به سمتم برمی گردم.
- چیه؟ باید برای تو هم می گرفتم؟

لب هام رو به هم فشار میدم تا نخندم و روش بیشر از
این باز نشه؛ لعنی برای یه همبرگر نق می زنه؟
- این همه راه اومدیم که بشیی جلوی من همبرگر
بخوری و بهم ندی؟

گرسنه ام نیست ولی این حالت شهریار اون قدر دلنشینه
که دوست دارم مدام سر به سرش بذارم؛ نگاهش رو پی

جاده سنتو

همبرگری که پی حرف زدنمون باز کرده و صورت من می چرخونه و آخرسر تا بخوام سراط رو درک کنم فکم رو می گیره و همبرگر رو توی دهنم می کنه.

با چشم های گرد شده و دست هایی که توی هوا خشک شده صامت نگاهش می کنم؛ سعی می کنم زیر نگاه پر از لذت شهریار و دندان هایی که پی نون فانری گیر کرده پی بگم که شهریار اخم مصنوعی می کنه و گوشش رو به سمت من گیره.

- چیه؟ نمی فهمم چی میگی.

به زور «عوصی» بلندی میگویم و گازی از همبرگر می زنم که از لب هام فاصله داده میشه و صدای خنده ی شهریار بلند می شه؛ با خنده همبرگر رو دو نصف می کنه و اول سبک و سنگی می کنه و بعد اون طری که کوچیک تره رو به سمت من گیره.

جاده سنتو

لقمه ی توی دهنم رو قورت میدم و با لبخند به دستش نگاه می کنم.

- ولی تو هوس کرده بودی!

- عیب نداره بخور.

از دستش می گیرم و دوباره نگاهم سمت سهم اون کشیده میشه.

- اون طرفش دهنیه!

گاز بزرگی می زنه و «هوم» کش داری میگه.

- اینجاش خوشمزه تره.

با لبخند گاز های کوچیک می گیرم که شهریار بعد از چند لقمه، دست هاش ثابت می مونه و هیس باعث می شه با تعجب به سمتش برگردم؛ مستقیم به روبه رو نگاه می کنه.

- چرا دیگه نمی خوری؟

- می خوام یه قولی بهم بدی...

جاده سنتو

ترسیده و کنجکا و بقیه ی همبرگر رو روی پاهام می ذارم و
منم به روبه رو خیره میشم؛ بارون بند اومده ولی هوا یه
حالت سرچی داره.

- یهوئی... چه قولی؟

بهم نگاه می کنه و این بار من شهریار منطقی رو، روبه
روی خودم می بینم؛ هموی که هرکاری برای آروم بودن
من می کنه.

- برای چی می ترسی؟

گیج میگم:

- یعنی...

دستش رو بالا میاره و قبل از اینکه من سوالی بپرسم،
خودش ادامه ی حرفش رو می گه.

- برای چی از نزدیک بودنمون می ترسی؟

جاده سنتو

لب هام بی اختیار آویزون می شه و بعد از چند ساعت دوباره فکر و خیال های این چند وقت به سرم میان؛ بدون مکث جوابش رو میدم. من برای این جواب ساعت ها فکر کردم؛ لازم به فکر دوباره نیست.

- چون شاید آخرش نرسیدن باشه!

لبخند کمرنگی که می خواد روی لب هاش بیاد رو مهار می کنه؛ به جاش، جدیت صورتش رو حفظ می کنه.

- بهم قول بده حی اگه آخرش تلخ بود، باز صبر کنی!

قلبم می ریزه و ترس تک تک اجزای بدنم رو در آغوش می کشه؛ من فقط بهش فکر کرده بودم و شهریار این رو واقعی می دونه! چو ی که ازش می ترسیدم انگار سرم اومدم.

- یعنی... یعنی چی؟ این چه حرفیه...

- من همه چو رو درست می کنم؛ حی اون چو ی که فکرش رو نمی کنی! فقط باید بهم اعتماد کنی و جانزی؛

جاده سنتو

اگه دو روز نبودم، دور بودم... نباید خودت رو ببازی. می
فهمی چی میگم؟

قیافه ی جدیش شبیه به کسایی هست که می خوان یه
کاری رو انجام بدن؛ کاری که می دونن عواقبش خوب
نیست ولی عقب نمی کشن و این من رو می ترسونه. اون
قدر که حس می کنم فاصله ای با گریه از روی وحشت
ندارم.

- می خوای چیکار کنی؟

„جاده سنتو

#پارت_۲۵۸

دستش رو جلو میاره و با لبخند روی یک طرف صورتم
می ذاره؛ حالم رو فهمیده! اون همیشه حالم رو می فهمه.
- باید زود تر مشکلائی که مربوط به خودمه رو حل کنم.

سریع میگم:

- چطوری؟

لبخند از روی لب هاش پر می کشه و با جوای که میده
خون توی رگ هام منجمد میشه.

- با برگشتن به تیمارستان.

سریع، اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشم هام عبور می
کنه؛ تیمارستان، یکتا، حیدری! عمرا اگه شهریار پا به
اونجا می داشت می تونستم دوباره ببینمش. این برای می
که تازه حسش رو شنیده بودم و دوست داشتم روزهای
قشنگ بیشری برام بسازه، ظلم نیست؟!

با دو دستم مچ دستش رو که روی صورتم گذاشته می
گیرم و با این کارم انگشت شستش که صورتم رو نوازش
می کرد صامت می مونه؛ بی اختیار لحنم رنگ و بوی
التماس به خودش می گیره.

- ولی... من نمی تونم دیگه پیام اونجا؛ من... من دیگه
نمی تونم ببینمت!

جاده سنتو

جمله ی آخرم با چنان عجزی عطا می شه که خودم هم
تعجب می کنم ولی این، از ته ته دلم بیرون اومده و نقسی
توی گفتنش ندارم؛ نمی خوام ازش جدا بشم. حداقل نه
به این زودی!

با لبخند دستش رو به پشت گردنم می رسونه و سرم رو
به سمت خودش می کشه؛ صورتم به سینه اش برخورد
می کنه و دو دستش حمایتگر دور تنم حلقه میشه.
- می دونم، سخته؛ ولی مگه چند دقیقه ی پیش بهم قول
ندادی که صبر کنی؟

دوست دارم مثل بچه ها بهانه بگیرم و بگم من قوی
ندادم ولی به جاش فقط می تونم سکوت کنم و بوی
تنش رو نفس بکشم؛ سرش رو پیلین میاره و لب هاش رو
به قسمت جلوی سرم که موهام از شال بیرون زده، تکیه
میده.

- اگه برای تو سخته، برای من خود مرگه!

چند بار روی موهام روی بوسه و بعد سرش رو بالا می گیرم.

- من فقط برای این که بیشر ببینمت خودم رو به آب و آتیش زدم تا دلت به حالم بسوزه و بیرونم بیاری؛ برگشتن به اونجا برای من مثل خود خود جهنمه ولی آخرین راه چارمه. اول باید زندگیم رو درست کنم و بعد جای پای تو رو توش محکم کنم.

یعنی اون حال و رفتار همه اش برنامه بود برای اینکه از تیمارستان بیرون بیاد؟ چرا نمی تونم باور کنم... من حال بد شهریار رو با چشم نمی بینم، با قلبم حس می کنم؛ اون روز شهریار واقعا بهم ریخته بود و من می تونستم این رو حس کنم! هیچ دوز و کلکی توی کارش نبود و هر چقدر هم که بگه من باور نمی کنم حالش ساختگی بوده باشه.

یک لحظه چو ی به ذهنم می رسه و باعث می شه که کمی سرم رو بالا بیارم و نگاه از پلیم به صورتش بدوزم.

- شهریار؟

از پلین چشم نگاهم می کنه و لبخندی روی لبش میاد.
- جان شهریار؟

لبخند روی لبم میاد و اون اضطرابی که داشتم، از پیش
میره؛ به کی بگم این مرد دیوونه بوده باور می کنه؟ کمی
صورتتم رو به سینه اش می مالم و چشم روی هم فشار
میدم.

- من می تونم بهت کمک کنم؟ اگه بخوای شاید بتونیم
این راه رو با هم بریم؛ شاید... شاید...

لب هاش روی پیشونیم می شینه و اون جا لب می زنه؛
انگار علاقه ی خاصی به این کار دارم.

- یادته سر شب بهت چی گفتم؟ تو درست ترین آدم
زندگی می، حی اگه صد سال هم بگذره از این فکر برنمی
گردم ولی... تو زمان درسی وارد زندگیم نشدی. به اندازه
ی کافی وجهه ی من جلوت خرابه، من اگه برگردم به

جاده سنتو

خونه و زندگیم چو. خوی در انتظارم نیست؛ نمی‌خوام
اوضاع رو بدتر از این بکنم.

دو تا دستم رو زیر چونه ام و روی سینه اش مشت
می‌کنم تا سکوی برای چونه ام بشه و بتونم برای دیدنش
سرم رو بالا بگیرم.

- اون وقت بهم می‌گی چه اتفاقی افتاده بود که به اون روز
افتاده بودی؟

لبخند روی لبش بزرگ تر میشه؛ سرش رو به پشی
صندلیش تکیه داده و به بیرون نگاه می‌کنه. چشم هاش
طوری هست که انگار توی فکر و خیال فرو رفته.
- اون موقع یه عمر فرصت داریم تا من درباره ی زندگیم
باهات حرف بزنم.

هر چو. ی که میشه هر حرفی که می‌زنیم شهریار آینده رو
در نظر می‌گیره و من رو توش سریک می‌دونه؛ شاید به
خاطر همینه که نگرانی های قبلم کم رنگ شدن و حی

جاده سنتو

نسبت به این رفتنش هم دلم آرومه. یعنی امکان داره یه
زندگی آروم در انتظارم باشه؟ بعید می‌دونم...
- فکر می‌کی چقدر طول بکشه برگشتنت؟

موهای جلوی سرم رو با چنگ زدن نوازش می‌کنه؛ هر بار
پس انگشت هاش رو با موهام پر می‌کنه و بعد تا وسط
های سرم می‌کشه. اون قدر که شال از روی سرم می‌افته.
- تا تولدت پیشتم. شاید هم... پیشمی!

دست هام پیرهنش رو مشت می‌کنه و نگاهم با لبخند به
بالا کشیده میشه؛ انتظارش رو نداشتم!
- تولد من رو از کجا می‌دونی؟

ابرو هاش رو با غرور بالا میدو و چشمکی می‌زنه.
- گفتم که بذاریه چو ای توی دل خودم بمونه.

جاده سنتو

با لبخند نگاه ازش می گیرم و چو دیگه ای در این باره
نمی گم؛ حدس این که از نیلوفر یا علیرضا پرسیده که
سخت نیست.

- خیلی مونده تا تولدم.

نفس آه مانند و عمیقی می کشه و دستش صامت می مونه.
- برای من اون خیلی یه توان ده می گیره ولی چاره ای
نیست؛ تا همه چو رو درست نکنم برنمی گردم.

جاده سنتو

#پارت_۲۵۹

لب هام آویزون میشه و خط های فرصی روی سینه اش
می کشم؛ خدا رو شکر که خیابون خلوت تر از قبل شده و
نگران دیده شدنمون نیستم.

- اگه نتوی درستش کنی، برنمی گردی؟

جاده سنتو

دستم رو می گیره و به خاطر همین دیگه نمی تونم روی
سینه اش انگشت هام رو بکشم؛ دستم رو بالا میاره و
آروم بوسه ای روی نوک تک تک انگشت هام می زنه که
از شدت خوبیش بغض می کنم.

- من رو دست کم نگیر دختر! نگاه نکن به اینکه، اینجا
دست و پام بسته ست؛ یه کارایی از دستم برمیاد. الثانی،
مگه قراره انتگرال حل بکنم که نشه و نتونم؟ موضوع
ساده تر از این حرف هاست؛ خودت بعدا می فهمی.

چری نمی گم و فقط می دارم که از آرامشی که بهم می ده
لذت ببرم؛ اون هم علاقه ای به فاصله گرفتن نداره و
دقایق طولانی من رو توی بغلش نگه می داره. حس می
کنم این آرامش و تجدید قوا برای مایی که می دونیم راه
همواری جلو رومون نیست به شدت لازمه!

نمی فهمم چقدر تو همون پوزیشن می مونیم که بالاخره
صدا شهریار بلند می شه.

جاده سنتو

- خیلی دیر شد؛ الان اون دوست عقدہ گشایی می کنه،
عوض سر به سر گذاشن هام رو درمیارم.

با یادآوری قیافه ی سرخ شده ی نیلوفر خنده ای می کنم
و ازش فاصله می گیرم؛ دستم رو ول نمی کنه و من می
تونم صوری که لبخند آرامش بخشی روش نشسته رو از
نزدیک ببینم.

- بالاخره قول دادی یا نه؟ صبور می موی؟

با مکث بلندی سری به نشونه «آره» تگون میدم که یکی
از ابروهاش رو بالا میده و گوشش رو به طرف دهنم می
گیره.

- نشنیدم!

با خنده «قول میدم» ای میگم و اون هم دستم رو ول می
کنه؛ فاصله ی خیابونی که توش هستیم تا ویلا خیلی
زیاده ولی نمی دونم به خاطر خوب بودن این لحظه

جاده سنتو

هاست یا چو دیگه ای که تا چشم به هم می زنم، شهریار
از ماشین پیاده شده و داره آیفون رو فشار میدم.

لبم رو گاز می گیرم و نگاهم رو به بیرون از پنجره میدم؛ با
دیدن خورشیدی که در حال طلوعه، این بار نگاهم
سمت ساعت مجیم کشیده میشه. لعنی هفت صبحه!
قطعا نیلوفر تا چند سال قراره دیشب رو علم کنه و اذیتم
کنه.

علیرضا در رو باز می کنه و داخل می ریم؛ خودش هم نمی
مونه و کاش نیلوفر هم مثل علیرضا بود. من که می دونم
قراره ما رو به تیر و تفنگ ببنده!

از ماشین پیاده می شم و رو به شهریاری که آستین بلوزش
رو پلای می کشه، با خنده میگم:
- منتظر حرکات نیلوفر باش.

جاده سنتو

می خنده و منتظر می مونه که اول من قدم بردارم؛ با هم به طبقه ی بالا می ریم که همون لحظه نیلوفر دست به سینه بالای پله ها ظاهر میشه. چشم های پف کرده اش و موهای شلخه ای که از زیر شالش مشخصه نشون میده که سریع از جاش بلند شدم.

- ما هم داشتیم می اومدیم دیگه!

شهریار دستش رو توی هوا پرت می کنه و بدون این که توجهی به نیلوفر بکنه به سمت اتاقش قدم برمی داره؛ در که کوبیده میشه نیلوفر با دهن باز به سمتم برمی گرده.

- این چیکار کرد؟

ریز می خندم و تو همون لحظه صدای آیفون بلند می شه؛ اما دست نیلوفر که بازوم رو می گیره و به سمت مبل می کشه اجازه نمی ده که بفهمم کی پشت دره.

- خیلی چشم سفید شدی به قرآن؛ آخه من چی به تو بگم؟ نباید من رو هم دیشب می بردید؟

جاده سنتو

چهره ام رو بهت بغل می گیره و آروم روی مبل، کنارش
می شینم.

- معلوم هست چی داری میکی؟

تا بخواد چو ی بگه، صدای قدم های پر شتایی سر من و
نیلوفر رو هم زمان به سمت پله ها می کشونه؛ علیرضا با
اخم و نگرانی بالا میاد و رو به من میگه:
- نبات چند نفر اومدن با تو کار دارن!

ابروهام بالا می پره و بلافاصله از جا بلند میشم.
- کی؟ نگفتم؟

سری به چپ و راست تکون میدم و دل من از ترسی که
توی صورتش نشسته فرو می ریزه. سریع نیلوفر رو کنار
می زنم و دو تا یکی پله ها رو پلیم میرم که با دیدن حیدری
و دو تا مأمور قلبم تپیدن رو فراموش می کنه. یعنی لحظه
های خوب من، همین قدر عمر دارن؟

جاده سنتو

حیدری به جای دیگه نگاه می کرد که با صدای پای من
سر به سمت می چرخونه و نگاه من سمت دو تا خانمی که
کنار در ورودی ایستادن کشیده میشه؛ شیما و زن عمو!
- خانم رستگار؟

آب دهنم رو به زور قورت میدم و سر به سمت حیدری
می چرخونم؛ پوزخند کنار لبش حس خوی بهم نمیده.
- چی شده؟

دست به سینه می زنه و من اعراف می کنم که توی اون
کت و شلوار مشکی رنگ خیلی ترسناک به نظر می رسه؛
اون قدری که توان نشستن روی پله ها رو از شدت لرزش
پاهام دارم.

- چه توضیحی برای بودن آقای شهریار مشوق اینجا
داری؟

جاده سنتو

وقی می بینہ مثل احمق ها نگاهش می کنم سر به سمت
دو تا مأمور هیکلی کنار دستش می چرخونه.

- برید پیداش کنید!

بعد دوباره سر به سمت من می چرخونه و پوزخندش رو
بزرگ تر می کنه.

- زندان خوش بگذره!

جاده سنتو

#پارت_۲۶۰

من وسط تابستون زمستون رو تجربه کردم؛ سرمای که تا
عمق وجودم رو سوزوند و هیچ کاری نتونستم بکنم. از
پس زهی و هوا معلق موندم و هیچ کس پیدا نشد تا این
دار آویز شده رو، به زهی برسونه تا حداقل روحش در

جاده سنتو

آرامش باشه و این، سروی برای روح سرگردانی بود که هر کجا رو به دنبال آرامش گشته و چو ی نصیبش نمی شه!

پتو رو روی پاهام بالا می کشم و سمت راست صورتم رو روی زانو هام که توی شکم جمع شدن می دارم؛ نگاهم به دست گل خشک شده ی روی چو می افته و کامم مزه ی زهر به خودش می گیره. شهریار از حسام خوشش نمیاد و من چرا باید دسته گل خشک شده ای که یک روز بهم داده بود رو نگه دارم؟

شهریار... چقدر بدون ممانعت رفت! حی برنگشت که یه نگاه به سمتم بندازه و انگار از دوری اجباری راضی بود؛ می دونستم که قراره بره ولی به این زودی و بلافاصله بعد از این که از حسش حرف زده بود؟ من انصافی توی این قضیه نمی بینم؛ حداقل تا وقتی که برگرده و برام توضیح بده.

جاده سنتو

پتو رو از روی پاهام کنار می زنم و از جا بلند می شم؛
دست گل روی من برمی دارم و توی سطل زباله ی
کناریش می اندازم اما دلم آروم نمی گیره. دوباره خم می
شم و با برداشتنش به سمت پنجره میرم؛ پنجره رو باز می
کنم و بدون نگرانی از این که ممکنه کسی توی محوطه
ی پشت ساختمون باشه اون رو از پنجره به پلای می
اندازم.

دو دستم رو روی لبه ی پنجره می ذارم و کمی خودم رو
بالا می کشم؛ چشم هام می سوزه و درست و حسابی نمی
تونم دور رو ببینم. باد گرمی می وزه که برخلاف ماهیتش،
لرزی توی تنم می اندازه و باعث میشه که قدمی از پنجره
فاصله بگیرم. حس می کنم مریضم؛ روح و جسمم با هم
مریضه!

صدای باز شدن در اتاق باعث میشه، دستم روی
دستگیره ی پنجره خشک بشه.
- نبات... مامانت اومده.

لبخند تلخی از لحن سرد پدر روی لب هام می شینه؛ از
همون لحظه که بهش زنگ زدم و گفتم توی دردم
افتادم حی یه کلمه هم چو ی نگفته و من حی خجالت
کشیدم که به چشم هاش نگاه کنم. ولی درباره ی
مامان... جایی توی این قضیه براش نمی بینم!

برمی گردم و به جای خالیش نگاه می کنم؛ می دونم که اگه
بخوام بهش نزدیک بشم هیچ مانعی نیست ولی خودم
خجالت می کشم از کاری کردم و عواقبی که زیاد خوب
نیست. هه... باعث میشه قلبم به درد بیاد و حی نتونم
به چشم هاش نگاه کنم.

نگاهی به لباس توی تنم می کنم؛ یه پیرهن مردونه ی
سفید رنگ به شدت گشاد که خال های ریز و درشت
مشکی داره تنمه و موهام به طرز آشفته ای گوجه شده
ولی اصلا برام مهم نیست که چه کسی بیرونه و من رو با
این حال می بینه. اون شخص، خودش انتخاب کرده که
همیشه توی این حال و روز من پیدااش بشه!

از اتاق بیرون می‌رم و بلافاصله توی بغل مامان فرو می‌رم؛
پشت در اتاق ایستاده بود و حی مهلت نداد تا صورتش
رو ببینم!

- عزیزم... از بس گریه کردی چشم هات یه کوچولو
شده؛ بسه قربونت برم!

دستم رو روی بازوش می‌ذارم و ازش فاصله می‌گیرم؛ یه
مانتوی مشکی بلند با روسری سرجی که به صورت لبایی
بسته شده به تن دارم.
- چو ی نیست.

سرم رو پلای می‌اندازم و با سلام کوتاهی که به سهراب
میدم، به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم؛ سهراب کنار
در ورودی ایستاده و به زهی نگاه می‌کنه و من به یاد
ندارم که رفتار فوق العاده بدی ازش دیده باشم. میشه
تحملش کرد!

جاده سنتو

مامان پشت سرم میاد و وارد آشپزخونه میشه.
- نگران دادگاه و شکایتشون نباسی ها؛ فقط می خوان
برسوننت؛ کاری نمی کن.

با پوزخند دست می برم و از آب چکان لیوایی برمی دارم؛
چقدر ساده و خوش خیاله! نمی دونه که حیدری تا پدر
من رو در نیاره ول کن نیست! از شانس بدم، گیر هر چی
عقده ایه، می افتم.

- کاش همون اولش ازمون کمک می خواستی؛ حداقل این
قدر شکه نمی شدیم!

لیوان زیر شیر آب سر ریز شده ولی نگاه خیره ی من
لحظه ای ازش گرفته نمی شه؛ شکه شده! آروم زمزمه
وار، زیر لب میگم:

- بسه!

جاده سنتو

ولی انگار نمی شنوه که سر کوفت زدن هاش رو ادامه
میده و حی یه حالت حق به جنایی هم به لحنش اضافه
شده.

- اگه بهمون گفته بودی...

لیوان رو توی سینک رها می کنم و با فریاد به سمتش
برمی گردم.

- بسه!

مامان بهت زده قدمی به عقب برمی داره و من از شدت
فشار و حرص با نفس نفس بهش خیره میشم؛ حس می
کنم همین الان سخته می کنم ولی پدری که سریع قدم به
داخل آشپزخونه می داره و لیوان آب رو دوباره پر می کنه
مانع از اتفاقی که ممکن بود برام بیفته میشه.

جاده سنتو

#پارت_۲۶۱

چند قلوپ آب توی دهنم می ریزه و با گذاشتن لیوان روی سینک، دست روی شونه هام حلقه می کنم؛ من رو مقابل نگاه ناراحت مامان به سینه اش می چسبونه ولی قدرت حرف هایی که توی سینه دارم اون قدر زیاد هست که پشش بزنم و با قدم های بلند به سمت مامان برم.

- چرا هر وقت من با یه مشکلی روبه رو میشم میای و سر کوفت می زنی؟ می دوی زن عمو چی میگه؟ می دوی اون، این بلا رو سرم آورده؟ میگه بالا سرت مادر نیست، ما باید حواسمون به کار هایی که می کی باشه. دیدی چطور حواسش بود؟ دیدی چطور گند زد توی زندگیم؟

بی اختیار تن صدام بالا رفته و فریاد گونه صحبت می کنم و حی دست پدر که روی بازو هام می شینه و سعی می کنه من رو عقب بکشه هم، مانع نگفن حرف هام نمی شه.

- چرا وقتی از کمر درد اشکم بند نمی اومد و حی نمی دونستم که چیکار باید بکنم، نبودی؟ چرا وقتی داشتم از دبیرستان فارغ التحصیل می شدم نبودی؟ چرا توی

جاده سنتو

خوسی هام نبودی؟ چرا الان که می خوان بندازنم زندان
سرکله ی خودت و شوهرت و بچه هاش، باز پیدا شده؟

می خواد چو ی بگه که دستم رو بالا میارم و مقابل
صورتش می گیرم؛ من نیازی به ترحم ندارم! شهریار به من
قول داده که اوضاع این طوری نمی مونه؛ ولی من به
قولی که بهش دادم عمل نکردم و تو دو روز به این حال
افتادم. چطور از من می خواست که صبور باشم؟

- چطور تا اینجا تونستم، از اینجا به بعدش رو هم می
تونم؛ تنهایی، بدون هیچ کمکی از سمت شما! نمک روی
زخم من نباشید!

مامان دهنش بسته میشه و من می فهمم که تند رفتم ولی
اون رو لایق غر زدن نمی بینم؛ وقتی از فشار تنهایی روزی
بیست ساعت می خوابیدم کجا بود؟ وقتی به اسم کنکور
خودم رو با درس خفه می کردم تا سکوت خونه بهم فشار
نیاره کجا بود؟ نمی خوام هم الان باشه!

جاده سنتو

سهراب اما با چهره ای ناراحت و پشیمون، پشت اوپن می ایسته؛ آروم میگه:

- فقط می خوایم بهت کمک کنیم.

خیلی جدی و بدون هیچ نرمسی، خیره بهش، بلند میگم:
- من نیاز به کمک شما ها ندارم؛ من خودم پدر دارم!

چند ثانیه شاکی بهشون نگاه می کنم که مامان آروم از آشپزخونه بیرون میره و کیفش رو از روی مبل برمی داره؛ ولی دوباره میاد و کنار سهراب می ایسته. چرا باید دلم برای غم نشسته توی نگاهش به درد بیاد؟ چرا هیچ وقت با سازش نمی تونیم باهم حرف بزنیم؟
- هر وقت آروم شدی بهم زنگ بزن؛ به قرآن ما دشمنت نیستیم!

چی نمی گم که برمی گرده و قدم به سمت در برمی داره؛ پشت سرش سهراب با خداحافظ کوتاهی قدم برمی داره

جاده سنتو

ولی مامان دوباره به سمتم برمی گرده. چهره اش لحنش
رو مصمم تر نشون میده.

- منتظر نمی مونم... خودم بهت زنگ می زنم.

میرن و با صدای کوبیده شدن در، من توی بغل پدر فرو
میرم؛ پیشونیم رو به سینه اش می چسبونم و با نفس
های عمیق کشیدن سعی می کنم خودم رو آرام کنم. بعد
از دو روز، به یه آرامش نسبی رسیدم.
- شما من رو نمی بخشی؛ نه؟

دستش بالا میاد و موهام رو باز می کنه؛ دست نوازشش
که روی سرم می شینه، خستگی این چهل و هشت
ساعت بدون خواب رو از تنم بیرون می بره.
- کی همچن حرفی زده؟

لبخند تلخی روی لب هام میاد؛ این مرد قلبش اندازه ی
دریا وسیعه! ولی این باعث نمی شه که من از اشتباهات

جاده سنتو

خودم بگذرم و با بخشش اون، چشم روی همه شون
ببندم.

- فقط دارم دردرس درست می کنم؛ خودم متوجه ام!

از بغلش بیرونم میاره و خیره به صورتم یکی از ابروهاش
رو بالا میدم.

- حالا یه بار خواستی دردرس درست کی ها!

بی اختیار از شدت مهربونیش زیر گریه می زنم و دست
هام رو دور گردنش حلقه می کنم؛ من آدم شجاعی نیستم
و مطمئنم اگه پدر هم می خواست باهام بد رفتاری کنه از
ترس سکته می کردم. الان فقط دلم به بودن و حمایت
های اون گرمه!

دست هاش بالا میاد و پشت کمرم رو نوازش می کنه.

- بسه؛ هلاک شدی.

جاده سنتو

با خجالت از بغلش بیرون میام؛ دستمالی از جعبه ی
روی اوپن بیرون می کشه و به سمتم می گیره. تشکر می
کنم و از دستش می گیرم؛ همون طور که صورتم رو پاک
می کنم، پشت سر پدر که از آشپزخونه بیرون میره، قدم
برمی دارم.

- الان قراره چی بشه؟

ورقه های روی عسلی رو که مثل روال همیشه اونجان،
جمع و جور می کنه و نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم می
اندازه.

- پشیمونی از کاری که کردی؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۲

انگشت هام رو به هم تاب میدم و این جواب هایی که می
تونم در جواب سوالش بدم، تردید به خرج میدم؛ نمی
دونم باید چیکار کنم و این رفتار پدر تقریباً به نظرم

جاده سنتو

عجیب میاد. حداقل انتظار ادامه ی اخم و تخمش رو داشتم!

- اگه بگم نه، خیلی پرروئم؟

دست هاش صامت می مونن و با مکث کوتاهی سرش رو بلند می کنه و از روی شونه نگاهم می کنه؛ سریع سر پلین می اندازم و لب زیر دندون می گیرم. چی گفتم! کمر صاف می کنه و چند تا برگه ای که توی دستش داشت رو روی می اندازم.

- نه... این فقط نشون میده راحت اشتباه نبوده؛ فکر می کردم پشیمونی و الان... خیالم راحت شد.

دوباره به کارش ادامه میده و با زدن دفر و دستکش به زیر بغل، به سمت اتاقش میره که سریع و مثل گربه ای که دنبال مادرش افتاده، پشت سرش راه می افتم.

- چرا فکر می کردم شما که بفهمید از دستم عصبی می شید؟

جاده سنتو

با لبخند به چو. ش که صبح تیر. ش کردم نگاه می کنه؛ من
واقعا مرتب کردن وسایلش رو دوست دارم. هر چقدر از
کار کردن فرار کردم این فقره رو به هیچ عنوان دوست
ندارم از دست بدم. دوباره کتاب هاش رو روی چو. می
ذاره و با برگشتن و تکیه زدن به لبه ی چو. به می که کنار
در ایستادم نگاه می کنه.
- کی گفته عصبی نشدم؟

من حی از نظر خودم هم خیلی بیشر از اون چو. ی که
باید، عجیب و غریبم! وقتی پدر هیچ چو. به کارهایی که
کردم نمی گه، فقط دنبال اینم که بفهمم ازم عصبانیه یا
نه؛ ولی وقتی می فهمم یه جوری بغض می جوشه و تا
گلووم بالا میاد که بابا با کلافکی دسی توی موهای کوتاه و
جوگندمیش می کشه.
- خیلی خب؛ باز آبغوره نگیر.

چند قدم به جلو برمی دارم.
- پس چرا باهام بد رفتاری نکردید؟

جاده سنتو

یکی از دست هاش رو باز می کنه که بدون اجازه توی
بغلش می خزم و سرم رو به شونه اش تکیه میدم؛ من
آرامشم رو گم کردم. آرامسی که شبیه به بغل پدرم بود و
الان حی نمی دونم کجاست ولی نهایت تلاشم رو می کنم
که خودم رو آرام کنم. منبع آرامش من این بغله!

دستش رو پی موهام می کشه و بوسه ای مثل همیشه
روی فرق سرم می ذاره.

- این دختر نسبتاً قوی رو مدیون اون پسر؟

لبم رو زیر دندون می گیرم ولی پدر من رو از خودش
فاصله میده و خنده ی روی لب هام رو می گیره؛ سری به
نشونه ی تأسف تگون میده و با لحن بیخیال ولی با مزه
ای میگه:

- آی نفس کش!

جاده سنتو

خنده ام شدت می گیره و پیشونیم رو به سینه اش می
چسبونم تا خنده ام رو نبینه؛ صریه ی نسبتا آرومی با
نوک انگشت هاش به پس سرم می زنه و خنده از لحن
اون هم بیداد می کنه.

- نخند بچه؛ دختر هم دختری قدیم!

با لبخند ازش فاصله می گیرم ولی نهایت تلاشم رو می کنم
که نگاهم به نگاهش نیفته؛ خجالت بیخ گلوم رو گرفته و
نمی دونم که چطوری از پس ببرمش. بابا هم می فهمه و
کاری باهام نداره ولی نفس عمیق و آه ماندی که می
کشه جیگرم رو می سوزونه.

- من می دونستم که بالاخره یه روزی باید از دور فقط
دختر من باسی؛ ولی فکرش رو نمی کردم به خاطر اون
شخصی که تو رو از من می گیره، همچون کاری انجام
بدی!

نمی دونم چرا ولی دست و پام رو گم می کنم و با عجله
میگم:

جاده سنتو

- من اولش فقط مریضم رو بیرون آوردم..

با احتیاط و چشم های ریز شده ای که به قیافه ی خنی-
بابا خیره شده، ادامه میدم:

- باور کن!

چند لحظه با مکث و ابروهای بالا رفته بهم نگاه می کنه
که این بار محکم تر زیونم رو گاز می گیرم؛ اون «اولش»
چی بود که گفتم؟ یعنی بعدش اتفاقی افتاده بوده و پدر به
همون چو ی که سعی داشت از زیر زیونم بیرون بکشه
رسیده! چونه ام به سینه ام می چسبه ولی لحظه ی آخر
از گوشه ی چشم لبخند روی لب هاش رو دیدم!
- الان نفس کش رو با شدت بیشتری صدا بزنم؟

از کنارم رد میشه و از اتاق بیرون میره که سریع دنبالش
میرم؛ مثل کسی که می ترسه تنها فرد دوست داشتی که
الان توی زندگیش داره رو از دست بده، بدو بدو دنبالش

جاده سنتو

میرم و حی وقی که دست هاش رو می شوره هم ره‌اش
نمی‌کنم.

به‌آشپز خونه میره و یخچال رو باز می‌کنه که روی یخ
شینم و پاهام رو بالا می‌کشم؛ برمی‌گرده و با دیدن
صورت ناراحتم، بسته‌ی فریز شده‌ی مرغ رو روی کانر
می‌ذاره.

- ناراحت نباش این قدر؛ دیر یا زود داره ولی بالاخره همه
چیز درست میشه...

نگاه پر از شیطنی به صورتم می‌اندازه و چشم ریز می‌کنه.

- منم قیصر بازی هام رو در میارم!

اون حس بدی که توی وجودم جوونه زده اجازه نمیده،
درست و حسالی به حرفش واکنش نشون بدم و این
باعث میشه فقط یه لبخند کوچیک بزنم.

جاده سنتو

- چطوری این مدت رو با اسریش سرکنم؟ شکایت کردن..

پدر ظریفی رو پر از آب سرد می کنه و بسته ی مرغ رو توش می اندازه؛ بعد با ی قیدی شونه ای بالا میده و به سمت می چرخه.

- نمی دونم؛ یه کار جدید شروع کن، برگرد پیش محمد، برو خونه شون با نامزدش آشنا شو. یه کاری بکن سرت گرم بشه.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۳

آهی می کشم که یه لحظه، حرف شهریار توی سرم جون می گیره؛ سه ماه تا تولد من مونده. من امید دارم که یه کاری می کنه و من دوباره می تونم ببینمش. ولی قرار که

جاده سنتو

نیست همون طوری که من رو دیده، باز همون جوری باشم؟ باید تغییر کنم... باید بعضی رویا ها رو واقعی کنم!

سرم رو بالا میارم که این بار نگاه پدر رو مستقیم روی خودم می بینم؛ لبخندی می زنم و دست هام رو دو طرف بزنم، روی لبه ی پر وسط آشپزخونه می دارم.
- می تونم برم گواهینامه بگیرم؟

بابا می خواست به سمت هال بره که با این حرفم برمی گرده و طوری چشم هاش گرد میشه که لبخند روی لب هام میام. حق داره؛ درصدا این که من این خواسته رو داشتم باشم، زیر صفر بود و الان... همه چیز فرق کردم.

قیافه ی مصمم رو که می بینم که جلو میاد و صندلی پر رو می کشه و جلوی می که روی پر نشستم می شینه؛ سرش رو پشت سر هم ولی آرام و با طمانینه تکیه میده و لبخند خیلی خیلی کوچیکی لب هاش رو مزین می کنه.

جاده سنتو

- انگار این ریسکی که کردی زیاد هم بد نبوده؛ وجهه ی خوب هم داره!

چشم هام رو گرد می کنم و با اعراض میگم:
- بابا قراره همه چی رو به اون ربط بدید؟

طوری سوالی نگاهم می کنه که انگار می خواد بپرسه،
«ربط نداره؟» در حالی که هم من و هم اون می دونیم که بی ربط نیست. اگه شهرپاری نبود اصلا من روزی به فکر گرفتن گواهینامه می افتادم؟ قطعاً نه!

لبخندی که روی لب های پدر این بار با وضوح می شینه نشون میده که فکرم رو خونده و به زور داره جلوی خودش رو برای نخندیدن می گیره؛ یه روزی گفته بود با فکر کردن به ازدواج من دوست داره نذاره از خونه بیرون برم و کسی من رو ببینه ولی الان... انگار همه چی فرق کرده.

- تو برو دنبال گواهینامه ات؛ منم به فکر ماشین می افتم.

جاده سنتو

سریع سرم رو به نشونه ی «نه» تگون میدم و دسی رو
هوا می اندازم.

- نه، نه! نمی خواد خودتون رو زیر فشار بذارید؛ فقط
گواهینامه بگیرم بسمه دیگه.

دست روی سر زانوهایش می ذاره و از روی صندلی بلند می
شه؛ نگاهی چپکی به سمت می اندازم.

- همینم مونده اون پسره بیاد هیچی نشده برای دختر من
ماشین بگیره؛ اون قدری دارم که بعد از این همه سال یه
ماشین زیر پای بچه ام بندازم.

یه حس شیرین زیر زبونم می پیچه؛ می که نگران
مخالفت بابا بودن دارم چو ی رو می بینم که توی خواب
هم تصورش نمی کردم! اون حی آینده ی من رو باهاش
سریک می دونه و نمی دونم این همه اطمینان از برگشت
شهریار از کجا میاد! شهریاری که حی یه نگاه به صورتم
نداخت!

- بابا؟

هومی می گه و یکی از قابلمه های متوسط رو از کابینت
پایی بیرون میاره؛ جساربی که پیدا کردم فقط به خاطر
نرم رفتار کردن خودش و گرنه عمرا اگه سر همچی چر
های باهاش حرف می زدم!

- میگم... اون یارو دیوونه اس ها؛ مشکلی...

یک دفعه به سمت می چرخه که حرف توی دهنم می
ماسه؛ نمی دونست؟ پوزخندی گوشه ی لبش می شینه
که بند دلم رو پاره می کنه و تا وقتی که حرفش رو به زیون
بیاره تا مرز سخته میرم و برمی گردم.

- تو مثلاً خیلی سلامت روان داری؟ کدوم آدم سالمی یه
دیوونه رو از تیمارستان فراری میده میارتش توی خونه ی
نامزد دوستش؟

با چشم های گرد شده و بهت، معرض صداش می زنم
که «والله» ای می گه و قاشقی که توی دستش داره رو

جاده سنتو

توی سینک می اندازه. با اخم دست به کمر می گیره و به مرغ روی کانر اشاره می کنه.

- پاشو جمع کن خودت رو، بیا یه غذایی درست کن. دو روزه از اتاقت بیرون نیومدی!

می خندم و با یه حرکت از روی پر. پلین میام.

بدون توجه به من، لباس هایی که روی پر. ریخته رو، دونه به دونه توی آویز می اندازه و نگاه من لحظه ای از صورت آرومش تکون نمی خوره؛ نمی خواد پر. ی بگه؟ چرا آدم های اطراف من صد و هفتاد درجه با اون پر. ی که فکرش رو می کردم متفاوت تر رفتار می کن! جوری که کم کم دارم می ترسم.

سرش رو یک دفعه و بدون مقدمه بالا میاره و با دیدن نگاهم لبخندی می زنه که پر. ریش بلندش گم میشه.

جاده سنتو

- امتحان افسریت چه تاریخیه؟ هنوز باور نمی شه که
پشت فرمون می شی!

گوشیم رو که بدون نگاه کردن بهش روشن توی دستم
هست رو خاموش می کنم و توی جیب بارونیم می
اندازم؛ پای راستم رو روی پای چپ میارم و با چشم های
ریز شده از روی کنجکاو، آرنج به زانو تکیه میدم و تنم
رو جلو می کشم.
- محمد؟

متعجب از لحنم، سری تکون میده که گیج، نفسم رو به
بیرون فوت می کنم. دو تا دستم رو به نشونه ی توضیح
دادن، در حالی که انگشت هام از هم فاصله گرفن، توی
هوا می گیرم.

- مطمئنم که بابا به گوشت رسونده، پس چرا یه طوری
رفتار می کنی که انگار هیچی نمی دوی!

جاده سنتو

پیرهن صوری رنکی که داشت توی رگال آویزون می کرد رو
همون جا رها می کنه و به سمت میاد؛ صندلش رو از
پشت پیر برمی داره و بالا کشیدن ساق شلوار مشکی
رنگش روی صندلی می شینه.

- منتظرم خودت بگی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۴

بی اختیار لب هام آویزون میشه و دوباره نگرانی به سمت
هجوم میاره؛ دست هام، بی حس روی پاهام می افن و
لحتم مزه ی زهر میدم.

- ناراحی از دستم؟

یه مکث طولانی و مرگبار می کنه؛ طوری که فاتحه ی
رابطه ی بینمون رو می خونم. اون نمی دونه؛ یعنی هیچ
کدوم از اون دوست های محدودی که دارم نمی دونن با
هر رفتار ضد و نقیض اون ها، من رابطه ی بینمون رو

جاده سنتو

تموم شده می بینم و تمام رویاهایی که باهاشون برای
آینده ام ساختم، دود می شه و به هوا میره. ولی کاش
بدونن!

بالاخره با خنده ای که می کنه، اون سکوت مزخرف
برداشته میشه ولی خنده اش، بیشر طعم زهر رو توی
دهنم زنده می کنه.

- دیدی یکی یه کاری می کنه، آدم بیشر از اون شخص از
دست خودش عصبی میشه که چرا اون قدر باهاش
خوب نبوده که بهش درباره ی اون موضوع بگه؟ یا مثلاً
عصبی میشه که یعنی چه رفتاری نشون داده اون شخص
در حدی نبیندش که بخواد یه موضوع مهم رو باهاش به
اشراک بذاره؟

شوکه و صامت نگاهش می کنم و حی نمی دونم که چی
به زیون بیارم؛ اما غم نگاه و لحن محمد به قدری
ملموس هست که به وجود من هم سرایت کنه و ناراحی
بهم تزریق بشه. بالاخره خودم رو جمع و جور می کنم و با
لحن دلجویانه ای میگم:

جاده سنتو

- محمد شوجی می کی؟ این که تقصیر تو...

با سرش که جدی و محکم به نشونه «نه» تکتون داده
میشه حرف توی دهنم خشک میشه.

- این که با من صمیمی تر از نیلوفر بودی چو. یه که کسی
بتونه ردش کنه؟

با ناراحتی «نه» ای زمزمه می کنم که لبخند تلخش بزرگ
تر میشه و این اوج دلخوریش رو نشون میده؛ محمد فکر
کنم سالی یک بار عصبی میشه!
- پس چرا به منم نگفی؟

اون قدر سرخورده میگه که حی یادم میره برای چی بهش
نگفتم و فقط با دست و پای که گم شده، جمله ها رو
پشت سر هم می بندم.

- چون... چون حس کردم عصبی میسی یا... یا می خوام
جلوم رو بگیری!

روی صندلی لم میده و دست هاش رو توی جیب هودی
یشمی رنگش فرو می کنه.

- مطمئن باش که می خواستم این کار رو بکنم؛ چون هیچ
وقت دوست ندارم توی دردرس افتادن تو رو ببینم.
درست مثل آقا محسن!

لبخند کوچیکی می زنم؛ میشه توی دلم اعراف کنم که
خوشحالم که بهش نگفتم؟ احتمالا آگه بفهمه هیچ
پشیمونی به خاطر بیرون آوردن شهریار از تیمارستان
ندارم و در عوض حی از کارم راضیم، دیگه تو صورتم هم
نگاه نکنه. ولی بعضی چیزها رو که نمی شه گفت.

لبخندم رو که می بینم از جا بلند میشه و دوباره به کارش
می رسه؛ منم از روی صندلی کنده میشم و به طرف رگال
هایی که هودی ها رو آویزون کرده میرم. هودی هایی که
ست هسین و بیشیر کاپل ها ازشون می برن. یه سی که
هودی مردونه اش کرمی و هودی زنونه اش طوسی رنگه

جاده سنتو

رو برمی دارم. اشکالی داره که در عوض مقداری از حقوقم این ها برای من باشه؟ معلومه که نداره!

برای این که حواس محمد رو پرت کنم، آروم به سمت ساک دسی هامون میرم و طوری نشون میدم که انگار دارم مرتبشون می کنم ولی هودی هایی که برداشتم رو تا می زنم و توی یکیشون می ذارم. برمی گردم و نیم نگاهی به محمد مشغول به کار می اندازم.

- ولی محمد بابام خیلی بیشر از تو متعجبم کرد؛ فکر می کردم خیلی عصبانی بشه.
- از کجا می دوی نشده؟

شونه ای بالا می اندازم و دور از چشمش ساک دسی رو کنار کیفم می ذارم و دوباره به سمتش میرم.
- چون هیچی به روم نیاورد.

جاده سنتو

چند تا آویزی که بی سرت های صوری و سفید رنگ رو
توشون آویزون کرده برمی داره و به سمت یکی از رگال
های بزرگ مغازه میرم.

- خب قرار نیست که هر چو ی رو روت بیاره؛ اون قدر
هم شخصیت فانری نداره که بگیم واقعا براش مهم
نیست دخترش مدت هاست به یه پسر روانی کمک می
کنه.

گیج و منگ سری تگون می دم و دست برای کمک جلو
می کشم تا لباس ها رو مرتب کنم.
- پس... پس برای چی این قدر آرومه و هیچی بهم
نگفت؟

محمد آروم و بعد بلند می خنده؛ اون قدر بلند که صدای
قهقهه اش توی فضای ساکت و خلوت مغازه ی بزرگ
بپیچه.

- چون بچه ی مروی و محتاطش بالاخره یه اشتباه ازش
سر زده.

جاده سنتو

همون لحظه بهم می رسه و دماغم رو با دو تا انگشت
اشاره و وسطش می کشه که اخمی می کنم و سرم رو
عقب می کشم.

- من مبروی نیستم!

دو دستش به نشونه ی تسلیم بالا میاد و اون طرف
می ایسته.

- خیلی خب! فقط خواستم بدوی پدرت توی پشت
صحنه به خونت تشنه ست.

ناراحت و سرشکسته میگم:

- ولی کاش به روم می آورد.

محمد پوکر نگاهم می کنه که شونه ای بالا می اندازم؛
حی خودم هم نمی دونم چرا ولی شاید این طوری کمر
احساس عذاب وجدان می کردم. من به اعتمادش پشت

جاده سنتو

پا زدم و اون رسما هیچی نگفت؛ شاید اگه می گفت دیگه
بهم اعتماد نمی کنه الان آروم تر بودم! ولی مطمئنم اون
موقع هم راصی نبودم! من رو خدا هم نمی تونه راصی
نگه داره!

محمد که تغییر حال رو حس می کنه، برای عوض کردن
حال و هوام خنده ای دوباره سرمیدم.
- مدرکت باطل شد؟

هر کسی جای من بود با این سوال خون گریه می کرد ولی
من هم همراهش می خندم و ساق دست هام رو به پیر
تکیه میدم تا کمی تنم به سمت جلو کشیده بشه.
- مگه مدرک گرفته بودم؟ ولی آره... نیومده سوراخ شد؛
از دانشگاه بیرونم کردن.

محمد سرش رو بالا می کشه و با حالت مسخره ای
اجزای صورتش رو در هم میره.
- چقدر هم که تو ناراحت به نظر میای!

می خندم و دسی به موهام می کشم تا زیر روسری بزرگ
طرح زبرام، صاف بایسن. یاد وعده و وعید های شهریار
می افتم و بی اختیار طرح لبخندی روی لب هام نقاسی
میشه. اون طوری که اون مطمئن حرف می زد، مطمئنم
که من رو به آرزوم می رسونه. یعنی... کنار همدیگه این
راه رو می ریم!

نفس عمیقی می کشم و با حس های بهری به محمد نگاه
می کنم.

- فقط به امید این که این روز ها می گذره و روز خوب می
رسه، دووم آوردم.
- تاریخ دادگاہت کیه؟

و باز هم، این محمده که مرهم درد های میشه که شاید
هیچ کس ازشون باخبر نمیشه و نخواهد شد!

«پایان فصل دوم»

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۵

هر کسی جای من بود با این سوال خون گریه می کرد ولی
من هم همراهش می خندم و ساق دست هام رو به
تکیه میدم تا کمی تنم به سمت جلو کشیده بشه.
- مگه مدرک گرفته بودم؟ ولی آره... نیومده سوراخ شد؛
از دانشگاه بیرونم کردن.

محمد سرش رو بالا می کشه و با حالت مسخره ای
اجزای صورتش رو در هم میبره.
- چقدر هم که تو ناراحت به نظر میای!

می خندم و دسی به موهام می کشم تا زیر روسری بزرگ
طرح زبرام، صاف بایسن. یاد وعده و وعید های شهریار
می افتم و بی اختیار طرح لبخندی روی لب هام نقاسی

جاده سنتو

میشه. اون طوری که اون مطمئن حرف می زد، مطمئنم
که من رو به آرزوم می رسونه. یعنی... کنار همدیگه این
راه رو می ریم!

نفس عمیقی می کشم و با حس های بهری به محمد نگاه
می کنم.

- فقط به امید این که این روز ها می گذره و روز خوب می
رسه، دووم آوردم.

- تاریخ دادگاہت کیه؟

و باز هم، این محمده که مرهم درد های میشه که شاید
هیچ کس ازشون باخبر نمیشه و نخواهد شد!

«پایان فصل دوم»

«سروع فصل آخر»

- هنوز هم باورم نمی شه تو کمکم کردی!

جاده سنتو

چند قدم به جلو برمی داره و پس مردمی که با عجله از پله های دادگسری پلین می رن، روی پاشنه ی پا می چرخه و با اون لبخند محوی که روی لب هاش نشسته، دست به سینه می گیره.

- چرا؟ من که از همون اولش گفتم می تویی روی من حساب کنی؛ رو هوا که حرف نمی زنم.

یکی از ابرو هام رو بالا می دم و دسی به قسمت چونه ی مقنعه ام می کشم تا آزاد بشه و راه نفسم رو باز کنه.
- فکر نمی کردم این قدر دوست و رفیق وکیل و پاربی کلفت داشته باشی.

شونه ای بالا می ده و خنده ای می کنه؛ این چند روزه فهمیدم به چس علاقه ی زیادی داره و امروز هم یه کت چس تیره تن کرده. تنها چوی که به مزاجم خوش نیاد شباهت بیش از حدش به سهیله ولی با اون هم میشه کنار اومد.

نگاهم رو که روی خودش می‌بینم، تک خنده ای می‌زنم و
نگاهش رو دور و اطرافمون می‌چرخونم.
- نقشه ی قتل رو می‌کسی؟

شونه ای بالا میدم و به سمت پله ها میرم؛ متوجه میشم
که سهراب هم پشت سرم قدم برمی‌داره و به خاطر
همین نمی‌چرخم تا نگاهش کنم. پله ها و قسمت
جلوبی ساختمون چند تا نیمکت با فاصله گذاشن؛ کنار
اولی نیمکت می‌ایستم و به سمت سهراب برمی‌گردم.
- من هنوز متوجه نشدم چطوری تونسوی خلاصم کی!

یه طرف نیمکت می‌شینم و اون هم بدون تعارف کنارم
می‌شینم؛ کاش همون اولش مامان گند نمی‌زد به رابطه
مون و من این قدر نسبت بهش گارد نداشتم.
- دخر دلی این شهریار مشوقه، شکایتش رو پس گرفت؛
فقط شکایت تیمارستان مونده بود که اون رو هم با یکم
زیر لفظی می‌شد حلش کرد.

با چشم های ریز و منتظر نگاهش می کنم تا حرفش رو
تصحیح کنه و بگه که اشتباه کرده ولی وقی متعجب به
نگاهم خیره میشه، چشم گرد می کنم و خودم رو به
سمتش می کشم.

- دختر دالی شهریار؟ به دختر داییش چه ربطی داره که
بخواد از من شکایت کنه؟

سهراب از لحن من خنده ای می کنه و دسی داخل
موهای روشنش می کشه.

- انگار دختر داییه هموی بوده که آورده بسریش کرده،
نامزد هم بودن انگار؛ پسره فهمیده ازت شکایت کرده،
مجبورش کرده شکایتش رو پس بگیره. اسمش رو دیدم
یادم رفته... اسم کوچیکش که اصلا یادم نیست ولی
انگار فامیلش شاهد بود.

پوزخندی می زنم و با حساسیت آشکاری میگم:
- شقایق!

جاده سنتو

سهراب مثل کسی که انگار چه چر. مهمی رو کشف کرده
باشه بشکی رو هوا می زنه.
- آره آفرین.

بعد انگار تازه می فهمه ماجرا از چه قراره که با شک
نگاهم می کنه و لبخند معناداری گوشه ی لبش می شینه
اما من ی توجه به اون نگاهم رو به جلو میدم و دست
هام رو پی زانوهای به هم چسبیده ام حبس می کنم. این
حال جدیده! این حالی که دوست دارم تک تک موهای
شقایق رو بکشم خیلی زیاد عجیبه!
- می خوام یه چر ی بگم.

بی حواس «هوم» ای میگم ولی حی نگاهش نمی کنم که
بخوام بدونم چی می خواد بگه.
- می خوام که عذرخواهی کنم.

جاده سنتو

چند ثانیه طول می کشه تا با فکر مشغولم حرفش رو درک کنم و سر به سمتش بچرخونم؛ آرنج به زانوهایش تکیه داده و چهره ی جدی به خودش گرفته.

- بابت؟

دوباره دست پی موهایش می بره و نگاه ازم می دزده؛ انگار از چو ی که می خواد بگه مطمئن نیست یا شاید هم خجالت می کشه.

- می خوام بابت اولی برخوردمون که زیاد خوب نبود ازت معذرت خواهی بکنم؛ می دونم که به خاطر اون موضوع چقدر از من بدت میاد و دوست دارم که جبران کنم. نمی گم مثل برادر چون می دونم پدرم کاری کرده که ابدا دوست نداری هیچ ارتباطی با من داشته باشی. ولی اگه مثل یکی از دوست هات قبولم کنی، قول می دم هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم.

جاده سنتو

نگاهش رو با اسرس به سمت صورت خونسردم می
کشه؛ وقتی صامت بودنم رو می بینه، سری تگون میده
که بی قید شونه ای بالا می اندازم.
- اوکی!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۶

اون حجم از اسرسی که توی صورتش بود دود میشه و
به هوا میره.

- واقعا انتظارش رو نداشتم.

دوباره به روبه رو نگاه می کنم و لب هام رو یک طرف
صورتم جمع می کنم.

- راستش... شاید به کمکت نیاز داشته باشم.

بدون این که بخواد ادامه ی حرفم رو بشنوه میگه:

جاده سنتو

- اگه به خاطر دادگاه و اینا قبول کردی لازم نیست این قدر سریع جوابم رو بدی؛ من بالاخره کمکت می کنم، نگرانش نباش.

سری به نشونه ی «نه» تگون میدم و با آه آرومی که می کشم، چشم هام یه نقطه ی نامعلومی رو هدف می گیرم.

- می خوام واقعا کدورت بین خودم و مامان رو درست کنم؛ می دونم خیلی چیز ها درست نمیشه ولی... این طوری خیلی بیشر عذاب می کشیم. هر دومون! نمی دونم چرا ولی بیشر حس می کنم تقصیر خودمه؛ هر بار با دست کشیدمش و با پا پس زدم.

بین حرفم می پره و باعث می شه که نگاه به سمت صورتش بکشم؛ چشم هاش از این فاصله عسلی، زیتونی به نظر می رسن و موهاش زیر نور مایل آفتاب روشن تر به نظر می رسه.

- نه! تو هم حق داری؛ من چندین بار به فریبا خانم گفتم که خیلی کوتاهی کرده. همیشه هم مجابش کردم این قدر

جاده سنتو

عقب نكشه و كار هاى كه نكرده رو جبران كنه ولى هر بار
ترسيده و عقب كشيده. الان اگه خودت همكارى كنى
مطمئنم كه به نتيجه ى خوى مى رسيد.

سرى تكون ميدم و به زهن خيره ميشم؛ يعنى روزى مى
رسه كه مامان و من مثل يه مادر و دختر نرمال بتونيم
كنار همدیگه باشيم؟ بعيد اما شيرين به نظر مى رسه؛
توى اين دنيا هزاران نفر وجود دارن كه پدر و مادرشون
طلاق گرفتن و با هر دو والد رابطه ى خوى دارن. چرا
بايد من جزو اون كسالى باشم كه از ديدن مادرش محروم
و به محبتش تشنه ست؟

براى اين كه فكرم رو پرت كنم، با لبخند سرارت بارى به
سمت سهراب برمى كردم.
- يادته با چه مصيبي مجبورت كردم يه خانم كنار اسم
مامانم بكنى؟

جاده سنتو

چپکی نگاهم می کنه که خنده ی آروم ولی با صدایی می
کنم و تو همون لحظه حیدری همراه با استاد سپهری
بیرون میان؛ با پله هایی که اون طرف ساختمون هست
پلیس می رن ولی من از لباس هاشون می شناسمشون و
فکری که ذهنم رو از اول جلسه ی دادگاه به خودش
مشغول کرده بود رو به زیون میارم.

- استاد سپهری چرا صورتش اون شکلی شده بود؟

سهراب کمی تنش رو از روی نیمکت بلند می کنه تا بتونه
گوشیش رو از جیب پشت شلوارش بیرون بیاره.
- انگار میگن اون مریضه زدتش.

چشم هام گرد می شه و تا می خوام چو ی بگم صدای
شهریار توی سرم می چرخه؛ «مرتیکه سرت داد زد»،
«عیب نداره، خودم دهنش رو سرویس می کنم». تو یه
لحظه برق نگاه شهریار جلو روم جون می گیره و دلتنکی
اون قدر بهم فشار میاره که نگاهم رو به زهن می دوزم، تا
چشم های نم دارم رو سهراب نبینه.

قرار بود زود همه چیز رو درست کنه ولی یه طوری عین خیالش نیست و منم هیچ جوهره نمی تونم برم ببینمش که انگار اصلا براش مهم نبوده! نکنه هیچ وقت نیاد و هیچ وقت، به هیچ کدوم از قول هابی که داده عمل نکنه؟ نکنه من دلم رو به یه مشت دروغ خوش کردم و باید هزار تا پلیر منتظر بمونم تا یه سالی روز تولدم من رو خوشحال کنه و کنارم باشه؟ نکنه حماقت کردم!

- می خوای برسونمت خونه تون؟

اگه یه کلمه حرف بزنم بغضم می ترکه و اصلا دلم نمی خواد سر بالا بگیرم؛ من الان یه جایی رو برای تخلیه ی دلتنکی هام می خوام. اما نه اتاق شهریار توی خونه ی علیرضا و نه ویلا در دسرسه که بتونم جایی این دل ناآروم رو آروم کنم. فقط باید صبر کنم و من حی نمی دونم قوی که بابت صبر کردنم به شهریار دادم نتیجه ای داره یا نه!

جاده سنتو

در جواب نگاه منتظر سهراب که روی تنم سنگینی می
کنه، سری به نشونه ی «نه» تکون میدم و به سمت
مخالف نگاه می کنم؛ باد نسبتاً سردی که اومدن پابر رو
به گوش ملت می رسونه، می وزه و می که هر سال روز
تولد منی مورد ترین روز سال بود، امسال براش روز
شماری می کنم. نکنه آذر امسال، حی متعفن تر از سال
های قبل باشه؟

- پس من برم؟ باید شاهین رو از مدرسه بردارم.

یکم خودم رو جمع و جور می کنم و پشت سر هم پلک می
زنم تا اشک نشسته توی چشم هام ناپدید بشه ولی می
دونم که صدام اون قدر خواهد لرزید که می فهمه چه
بلایی سر احوالم اومده. سر به سمتش می چرخونم و با
وجود این که صورتمو به سمتش گرفتم نهایت سعی ام رو
می کنم که به چشم هاش نگاه نکنم.

- آره مرسی؛ واقعا خیلی بهت زحمت دادم. بدون تو
قطعا خیلی وضعیت بد می شد.

جاده سنتو

می بینم که لبخند می زنه ولی اون قدر مصنوعیه که حی
من هم متوجه اش می شم؛ از جا بلند میشه و بالای سرم
می ایسته ولی من حی نا ندارم که روی پاهام بایستم.
- خواهش می کنم؛ کاری نبود... خداحافظ.

انگار نمی خواست بره؛ به احتمال زیاد حرف داشت برای
گفتم، سوال داشت برای پرسیدن، دلیل داشت برای
موندن ولی حال من اون قدری زار هست که نخواه
بمونه. شاید قبل از این ماجرا ها اگه کسی بهم می گفت
یه روزی جلوی دادگاه روی نیمکت می شیی از ترس
سکته می کردم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۷

ولی الان تنها چو ی که برام مهمه درست بودن قول و
قرار های شهریاره؛ من حاصرم تمام این مشکلات رو به
جون بخرم ولی مطمئن باشم که شهریار، به قولش پایبند

جاده سنتو

می مونه و برمی گرده. اصلا مگه اون چشم ها می تونن
چیزی به جز صداقت رو داد بزنن؟

حی اگه دروغ گفته باشه، حی اگه همه اش به خاطر
خوش کردن دل من باشه، من بی اندازه دلم برای خوش
صداش تنگ شده؛ برای اون نگاه که مستقیم و مثل یه
نظامی بدون احساس که بهم خیره میشد، له له می زنم.
من حی یه عکس و ویدیو ازش ندارم و بعضی وقت ها
که نمی تونم درست تصویرش کنم، به مرز جنون می رسم.

از جا بلند می شم و با فرو کردن دست هام توی جیب
بارویی مشکی رنگم، به سمت خیابون قدم برمی دارم؛ هر
قدمی که به جلو میرم خاطرات یکی یکی توی سرم جون
می گیرن. حق می دم به خودم؛ نزدیک پنج هفته ست که
شهریار رو ندیدم و توی خوش بینانه ترین حالت اگه
بخوام روز تولدم ببینمش باید شش هفته ی دیگه صبر
کنم.

جاده سنتو

صبر، صبر، صبر... اون قدر با این واژه غریبم که دوست دارم موقع شنیدنش سرم رو به دیوار بکوبم تا اون قدر خون ریزی کنه که صبر کردن از سرم بیفته؛ این تقصیر من نیست که دوست دارم هیچ الان شهریار رو ببینم. دلم بی قراری می کنه و من در مقابل این مدل بی قراری کردنش، هیچ چیزی بلد نیستم.

دستم رو بالا میارم و آیفون رو فشار میدم که بدون مکث باز می شه؛ انگار نیلوفر پشت در نشسته بود تا برسم و در رو باز کنه. پاهام اون قدر درد می کنه که دوست دارم ساعت ها یه جا بشینم و هیچ کس از من نخواد از جام تکون بخورم. ولی متاسفانه آپارتمان جدید علیرضا آسانسور نداره و من مجبورم که تمام سه طبقه رو با پله بالا برم.

نزدیک دو ساعت تمام پیاده راه رفتم و وقتی به خودم اومدم که جلوی ساختمون ایستاده بودم؛ اگه الان می خواستم تنها بمونم قطعا فکر و خیال از پا درم می آوردن.

جاده سنتو

چه جایی بهر از کنار علیرضا و نیلوفر بودن وقی همه
چون رو می دونن و مدام دلداریم می دن؟

نیلوفر با اون ست بلوز شلوار طرح ویکتوریا سکرت،
جلوی در ایستاده و با دیدن من سلام بلند بالایی میده و
دست هاش رو برای بغل کردنم باز می کنه. با خنده اول
زیپ نیم بوت هام رو باز می کنم و بعد توی بغلش فرو
میرم. همون طوری که من رو سفت توی آغوشش گرفته
و من از روی شونه اش به داخل نگاه می کنم، بوت هام
رو از پا در میارم.
- چطور بود دادگاه؟

ازش جدا میشم و با لبخند به لب های سرخش نگاه می
کنم؛ چقدر این مدل آرایش به صورت گردش میاد.
- خوب بود؛ فکر کنم همه چون ختم به خیر شد... فقط
یه جلسه دادگاه دیگه هست که اون رو من لازم نیست
برم؛ وکیل خودش حل می کنه.

جاده سنتو

دستش رو پشت کمرم می ذاره و به داخل راهنماییم می کنه؛ با دیدن علیرضا که قاب عکس به دست بالای نردبون ایستاده با خنده سلامی میدم که چشم غره ای بهم میره.

- اون از دوستت که از صبح من رو مثل میمون از این دیوار و اون دیوار آویزون کرده، اینم از تو که نیومده خنده رو شروع کردی... سلام!

آروم آروم با پله ها پلپل میاد و من دستم رو توی دست دراز شده اش می ذارم؛ با لذت نگاهم رو دور و اطراف هال بزرگشون می چرخونم. پر از کرتون های وسایل نو و جهیزیه ی نیلوفره و بوی نو تمام خونه رو در بر گرفته.

- پس عروسی افتادیم!

کیفم رو روی مبلی که هنوز کاور پلاستیکش کنده نشده می ذارم و به دو تا دری که احتمالا اتاق خواب و سرویس باشه نگاه می کنم. از نیلوفر شنیده بودم که خونه تک خوابه ست و چون قبلا با حسام سریک بودن، به اون

جاده سنتو

اندازه بزرگ نیست ولی الان می بینم که واقعا خونه ی راحتیه.

نیلوفر با سیمی چای از آشپزخونه بیرون میاد و اول به سمت علیرضا که تازه روی مبل نشسته می گیره.
- نه خیر؛ فعلا عروسی نداریم.

ابروهام رو بالا میدم که مقابل من می ایسته و من با برداشتن ماگ توی سیمی تازه می فهمم که کاپی میکس آورده.

- والله ما شنیدیم که اول جهاز میارن بعد عروسی می گیرن، شما می خواین چیکار کنین ؟

علیرضا نگاهش رو پی می که روی دسته ی مبل غازی رنگ نشستم و چهره ی مردد نیلوفر که دست به سینه کنارم ایستاده می چرخونه و با خم شدن، ماگش رو روی عسلی می ذاره.

جاده سنتو

- ما تصمیم گرفتیم که تا وقتی کار شهریار درست میشه و برمی گرده صبر کنیم.

حس می کنم تمام تلاش هام برای به یاد نیاوردن شهریار و قولش، می شکنه و دوباره خاطره هاش روی سرم هوار میشه. سریع با یه اخم ظریف سر پیلین می اندازم و با ماگ بازی می کنم.

- ولی من پیشنهاد می کنم که منتظر نمونید؛ مشخص نیست که اصلا بیاد یا...

با صدای خنده ی علیرضا سرم رو بالا میارم؛ خاک رو از روی تیسرت گرمی رنگش می تکونه و با بهت می خندم.
- تو که نمی خوای بکی به برگشتنش شک داری؟ فکر کن یه درصد!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۸

برعکس اون ها که فکر می کن دارم شوچی می کنم یا هر
چیز دیگه ای، بی الواقع این موضوع برای من خیلی گرون
تموم شده؛ طوری که چند روزه خواب شده آرزوم و هر
بار ناامید تر از لحظه ی قبل می شم.
- چرا نباید شک کنم؟

با لحن جدی ولی اون لرزی که ته صدام هست، انگار
می فهمن که اوضاع واقعا خیطه؛ چون نیلوفر نگاه
نگرانش رو سمت علیرضا می کشونه و علیرضا با چند
دقیقه تأخیر نگاه متعجبش رو جمع و جور می کنه. صاف
می شینه و سیس جدی به خودش می گیره.
- به من اعتماد داری؟

دوست دارم بگم من الان حی به خودم هم اعتماد ندارم
ولی فقط بی حس و حال و جواب، به صورتش نگاه می
کنم و باعث می شم که با چشم های گرد شده، تک
خندی بزنه.

- بسم الله! نداری؟

کلافه سری به معنای داشن تکون میدم که خنده اش رو جمع می کنه و با تکیه دادن آرنج به زانو، به جلو خم میشه.

- خیلی خب؛ حالا که داری، می خوام بهت بگم که حی اندازه ی سر سوزن هم به برگشن شهریار شک نکن؛ اون شاید از لحاظ روحی و روانی مشکل داشته باشه ولی می دونیم که خیلی مطمئن قول داده. حتما بهش عمل می کنه.

دست خودم نیست اگه با ناامیدی و نفرت تمام میگم:
- اگه فقط مطمئن دروغ گفته باشه چی؟ اگه همه مون رو گول زده باشه؟

قبل از این که علیرضا با دهن باز بخواد چو ی بگه،
نیلوفر سریع روی مبل می شینه و انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره.

جاده سنتو

- آ، آ! بذار من یه چری بگم... آدم این طوری تهمت زدی، بعدش که خلافش ثابت شد، دهنش با عذاب وجدان صاف میشه. از من گفن!

بی توجه به علیرضایی که نسبت به تجربه ی نیلوفر «آره؟»ی کش داری میگه از جا بلند میشم و با بغل گرفن بازو هام، به سمت پنجره ای که هنوز پرده و پوشی نداره میرم. تهران، این روزها آلوده ترین حالت خودش رو داره و من ترجیح میدم این گرفتگی نفسم رو به این موضوع ربط بدم.

نیلوفر و علیرضا ساکت شدن و انگار گذاشن که من با افکارم کنار بیام ولی چه کنار اومدی وقی هر لحظه بدتر از قبل میشه؟ الان فقط نیاز دارم به زبونشون بیارم تا مغزم ساییده نشه.

- شما افکار من رو درک نمی کنید؟

جاده سنتو

نگاهم به سمت بالا کشیده میشه و صدای آروم علیرضا
با خیره شدنم به خورشید دم ظهر، بلند میشه.

- بگو تا درکت کنیم؛ این طوری فقط یه دیو از شهریار
توی سرت می سازی. اون بنده خدا هم که دستش به
اینجا نمی رسه و حی نمی تونه از خودش دفاع کنه!

یه چری از اعماق وجودم فریاد می زنه که نگو؛ بذار
خودش بیاد بعد گلکی بکن، حرف هات رو بزن، ازش
توضیح بخواه. ولی الای که فقط تکرار مکرراته، جلوی
کسانی که هیچی از زندگی شهریار نمی دونن، چری به
زبون نیار. هر باری که بابا از شهریار پرسیده به حرف این
ندا گوش دادم ولی الان... اگه حرف نزنم، مغز و قلب و
وجودم از هم می پاشه.

- شهریار هویتش رو، زندگی رو، حی بعضی از خاطراتش
رو گم کرده بود؛ یعنی یه داستان ها و درام هایی رو تعریف
می کرد که هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود. خیال پردازی می
کرد و سناریو می ساخت؛ یه بار ناصر بچه ی شقایق بود
و یک بار بچه ی خودش، یه بار از شقایق بچه داشت و

جاده سنتو

بار دیگه شقایق همسر برادرش بود، یک بار خاتون مادرش و بار دیگه مادر بزرگش بود؛ اندازه ی موهای سرم برام داستان گفته بود و من آخرش فهمیدم که ناصر بردارش بوده و هیچ وقت ارتباط بقیه ی شخصیت های داستان هابی که می گفت رو درک نکردم. هر کاری می کنم، هر طوری که می خوام فکرش رو بکنم، باز به مهارتش توی دروغ گفتن ایمان میارم.

با صوری خیس از ناامیدی و سردرگمی به سمتشون برمی گردم و دستم رو روی سینه ام می ذارم؛ یه چو ی توی سینه ام سنگینی می کنه.

- یک بار من ساده رو که داشتم به زور جای پام رو بین مشکلات سفت می کردم، طوری با حرف هاش گول زد که برداشتم بردمش پشت بوم تیمارستان؛ بعدش فهمیدم قصدش خودکشی بوده و اگه خودش رو پلین می انداخت من خیلی وقت بود که بیچاره شده بودم. می دونید... الان که فکرش رو می کنم شهریار خیلی وقت ها تا خرخره بهم دروغ گفته و من هر بار مثل کور ها نادیده اش گرفتم!

در مقابل نگاه بهت زده ی نیلوفر و آروم علیرضا، با گریه،
خنده ای می کنم و پر از درد بهشون خیره میشم

- باورتون میشه با یه صحنه سازی و دو تا داد و مظلوم
نمایی من رو مجبور کرد که به خواسته اش جواب مثبت
بدم و از اون خراب شده بیرونش بیارم؟ این آدم دروغ گو
نیست؟

هزار بار توی دلم سر خودم داد می زنم که «نه»،
نیست! «؛ هزار بار دلم از این همه نا انصافی که در حقش
می کنم آتیش می گیره. اما دلتنکی و دلنگرویی طوری بهم
فشار میارن که به هر فکری توی سرم چنگ می زنم و
آخر سر دیوونه میشم فقط خوایی که از چشم هام
حروم شده به کمکم میاد و من خیلی وقت ها حی همون
رو هم ندارم!

جاده سنتو

نفسم از گریه بالا نمیاد و با پلین انداخن سرم، به لباسم
روی سینه، چنگ می اندازم که نیلوفر با نگرانی از جا بلند
میشه و قدمی به سمتم میاد.
- آروم باش...-

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۹

پس حرفش میرم و با دست هایی که مقنعه رو روی سرم
چنگ زدن، سری تگون میدم.
- نمی تونم، نمی تونم، نمی تونم!

دو تا قدم به عقب برمی دارم که کمرم به قسمت برآمده
ی پلین پنجره می خوره و درد تا عمق وجودم نفوذ می
کنه اما من چشم های خیسم رو بالا میارم و با صدایی پر
از گریه و خستگی می نالم.

جاده سنتو

- من دیدمش؛ من اون شهریاری که خسته و سرشکسته بود دیدم. همه ازش می ترسیدن، اعتقاد داشن که درست بشو نیست و فقط دوز داروهای که مغزش رو به فنا می داد رو بیشتر می کردن ولی من اون پسر بچه ای که زخم خورده بود رو لمس کردم.

این بار با سوز بیشتری میگم:
- من فقط ازش انتظار دارم که برگرده، ههه !

نیلوفر با دو قدم بلند خودش رو بهم می رسونه و توی بغلش می گیرتم که صدای گریه ام بلند میشه؛ یادم نمیاد برای دوری کسی تا حالا این قدر بهانه گیری کرده باشم ولی این بار... دوست دارم از دلتنکی دست توی سینه ام بکنم و قلبی که هیچ حرفی حالیش نیست رو در بیارم و جلوی سگ بندازم!

جاده سنتو

نیلوفر دستش رو نوازش وار روی کمرم می کشه و بوسه
ای روی گونه ی خیسم می ذاره؛ من چقدر بابت
داشتنش خوشحالم!

- درست میشه عزیزم؛ خودت رو اذیت نکن.

از روی سرشونه ی نیلوفر، با وجود این که از من بلند تره
و مجبورم روی انگشت های پام بایستم، می بینم که
علیرضا از جا بلند میشه و با کلافکی دسی توی موهاش
رد می کنه.

- درکت می کنیم نبات؛ مطمئن باش وقتی برگشت همه
ی اینها رو برات توضیح میدن و این نگرانی ها برات رنگ
می بازه.

چشم روی همدیگه می ذارم و با ناامیدترین لحنی که از
خودم سراغ دارم زمزمه می کنم:

- اگه برنگشت؟

- اون وقت ما می ریم و با پیدا کردنش دهنش رو سرویس
می کنیم. کار سخی که نیست!

جاده سنتو

اون قدر بامزه می‌گه و فیگوری که می‌گیره باعث می‌شه
خنده‌ی بی‌جون و آرومی بکنم و از بغل نیلوفر بیرون
بیام؛ ولی اون مثل یه خواهر، حمایت‌گرانه، کنارم می‌
ایسته و دست دور کتفم حلقه می‌کنه.

علیرضا که می‌بینه کمی حالم جا اومده همون طور که
روی مبل می‌شینم، شونه‌ای بالا می‌اندازه.
- این قدر منعی نباش دخرا!

دو تا دستش رو مثل دو تا خط روبه روی همدیگه می‌
گیره و جدی نگاهم می‌کنه.

- به قول معروف خودت رو بذار توی قدر مطلق تا
مثبت سی!

بعد، جدی دستش رو به سمت مبل روبه روش می‌گیرم.
- حالا بیا بشین!

نیلوفر با خنده «بی مزه» ای بهش میگه و نمی دونه که
من روایی چقدر به این بی مزه بازی ها نیاز دارم! نیلوفر
کمکم می کنه تن سر شدم رو روی مبل هوار کنم و بعد
خودش برای آوردن لیوان آب به آشپزخونه میره. علیرضا
خم میشه و با برداشتن جعبه ی دستمال کاغذی، اون رو
به سمتم می گیره.

- بیخیال این فکر و خیال ها، بگو ببینم... شهریار هنوز
بسریه؟

ورقی دستمال کاغذی بیرون می کشم و آروم اشک های
روی صورتم رو پاک می کنم؛ مقنعه ام حی خیس شده!
- نه انگار، خانواده اش اومدن دنبالش.

همون لحظه نیلوفر با یه آب معدنی کوچیک از
آشپزخونه بیرون میاد و حرفم رو می شنوه.
- خب پس می تونیم امیدوار باشیم که به زودی همه چی
رو حل می کنه و برمی گرده.

جاده سنتو

علیرضا سعی می کنه دور از چشم من براش چشم غره بره
و اشاره کنه که حریفی نزنه ولی نیلوفر بالا سر من می
ایسته و همراه با باز کردن در آب معدنی، پشت چشمی
برای علیرضا نازک می کنه.
- خیلی خب علیرضا چشمت چپ شد.

قلبی از آب رو می خورم اما آتیش شعله ور شده توی
سینه ام اون قدر فروزانه که با این چو ها آروم نمی گیره؛
فقط با بغل شهریاری که بهش معتاد شدم آروم میشه.
من دلم برای اون ماه گرفتگی کنار چشم چپش تنگ شده
و هیچ کس نیست که این دلتنگی رو درک کنه!

یک دفعه نیلوفر جفت دست هاش رو به هم می کوبه که
از جا می پریم و متعجب نگاهش می کنم؛ شور و شیطنت
از چشم هاش می باره.

- بسه آبغوره گرفتم؛ پاشو می خوامی خونه ی دوست
تازه عروست رو بچینیم!

جاده سنتو

چشم های دردناکم که می سوزن، گرد میشن و صدای پر
از بهت علیرضا بلند میشه.

- نیلوفر توی این وضعیت؟ بیا برو، خودم کمکت می کنم
زود تمومش کنی.

ولی نیلوفر چشم غره ای به سمتش می ره و باگرفتن
بطری از دستم، اون رو روی پر عسلی، کنار ماگ کافه
میکسم می ذاره.

- تو دخالت نکن؛ دو روز دیگه که خودش خواست
ازدواج کنه، قراره از من بیگاری بکشه.

در اوج ناباوری می خندم و دوباره سرپوسی روی نبودن
های شهریار زده میشه.

«یک ماه بعد»

«نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری»

بابا میگه من هیچ وقت صبور نبودم؛ یعنی از همون
موقعی که نوزاد بودم و گرسنه، تا سینه ی مادر به دهنم
برسه، اون قدر جیغ و داد می کردم که نفسم می رفت.
بزرگ تر که شدم بدتر شد؛ برای هیچ کدوم از لحظه
های خوبم صبر نکردم و اون ها هم در نهایت نامردی
هیچ وقت نرسیدن.

«تو ای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا تو ای امید رفته از یاد»

«جاده سنتو»

#پارت_۲۶۹

جاده سنتو

نگاهم رو به سمت ماشین بغل و دختر و پسری که چفت
همدیگه نشستن می کشم؛ همون طور که خیره نگاهشون
می کنم دست روی بالا بر شیشه می دارم و شیشه رو بالا
می کشم تا صدای آهنکی که قلبم رو مچاله می کنه به
گوشم نرسه. اما ضعیف، هنوز هم گوش هام رو پر
کرده.

از هر چو ی، مخصوصا دلتنکی پر ارم؛ حس می کنم توی
دو ماه اندازه ی ده سال پر شدم. دلم نمی خواد هیچ
کاری انجام بدم، جواب هیچ کدوم از دوست هام رو
نمیدم، به جز پدر با هیچ کس دیگه ای وقت نمی
گذرونم. دوست دارم اون قدر توی اتاقم بمونم تا در باز
بشه و شهریار بیاد.

با صدای اعلان گوشیم سر به سمت صندلی شاگرد می
چرخونم و می بینم که نیلوفر از اینستاگرام یه پستی برام
فرستاده؛ به جلو نگاه می کنم و وقتی از کیپ بودن
ترافیک مطمئن میشم، برش می دارم و روی اعلان می زنم

جاده سنتو

تا دایرکتش باز بشه. یه پست فرستاده و زیرش چند تا فیک اسمایل گذاشته.

روی پست می زنم و با خواندن جمله به جمله ی کپشنش، خودم، جلوی چشم هام جون می گیرم.
«مدام چشم هام تصویر تو رو به یاد میارن و من هر بار سعی می کنم با آب چشم هام تصویرت رو پاک کنم ولی هر دفعه مامان ازم ناامید میشه.

من که گریه نمی کنم من فقط چشم هام رو آب می زنم اما اون درکم نمی کنه؛ لباس رو که بشوری چروک می شه پس چشم هام حق دارن بعد از شسته شدن سرخ بشن ولی انگار این موضوع برای مامان عادی نیست که هر بار می پرسه «گریه کردی باز؟»

ولی من که هیچ وقت گریه نمی کنم؛ تو بهم گفی صبر کن و دلتنکی نکن چون برمی گردی. منم الان هفت سال و هفت ماه و هجده روز هست که به حرفت گوش کردم.

جاده سنتو

تو که موقع رفتن خدا حافظی نکرده بودی؛ تو گفته بودی
به امید دیدار دوبارمون. پس یعنی قراره برگردی ولی فکر
نمی کنی رفتنت خیلی طول کشیده؟ گله ندارم ها ولی
وقتی دوستام با ترحم نگاهم می کن دوست دارم روز
رسیدنت رو توی دهنشون بکوبم.

شاید هم دلم می خواد اومدنت رو توی دهن اون قسمت
از مغزم که مدام از سر کاری بودن دیدارت حرف می زنه
بکوبم. ولی صدات با صدای بلندی توی سرم میگه: «من
نیازم تو رو هر روز دیدنت، از لبست دوست دارم شنیدن»
و همه چیز رو خراب می کنه.

یادته از فریدون برام می خوندی؟ تمام این هفت سال از
فریدون گوش کردم تا بیای و به جاش برام بخونی ولی تو
انگار دلت برام تنگ نشده که نمی خوای برگردی.

اما من لاپوشونی می کنم دوست نداشتمت رو، نیومدنت
رو، سر کار گذاشتمت رو. ولی یادت باشه تا آخر عمرم
نیازم تو رو یک بار، فقط یک بار دیگه دیدنت!

چشم هام رو روی همدیگه فشار میدم و بدون ناراحی از
جانب شکستن گوسی داشته باشم اون رو روی صندلی

جاده سنتو

پرت می کنم که سر می خوره و زیر صندلی می افته ولی من
حی ذره ای بابتش ناراحت نمی شم. جفت دست هام رو
روی صورتم می دارم و نفس های عمیق می کشم تا آرام
بشم ولی مگه میشه؟ لعنت بهت نیلوفر!

با بوق ماشین پشی، دست از روی صورتم برمی دارم و
اون فاصله ی نیم ماشینی که جلوم باز شده رو پر می کنم
تا دست از سر بوق زدن برداره. خب زهرمارا! مثلاً این
قدر جلو افتادی که چی بشه؟ مگه قراره پرواز کنی؟ از
آینه چپ چپی نگاهش می کنم که فکر کنم حی نمی بینه
و اهمیت نمیده.

سر به سمت بغل می چرخونم؛ روی پل هوایی ماشین
متوقف شده و می تونم خورشیدی که ساعت هفت بعد
از ظهر، داره غروب می کنه و آسمون رو زیبا کرده ببینم.
نیلوفر می گه، سندم غروب گرفتم؛ تا آفتاب پلین میره،
پرخاشگر و نا آرام و خسته میشم و فقط می خوام به
آسمون زل بزنم.

جاده سنتو

بلاخره ترافیک جلو روم باز می شه و می تونم با جنون
سرعی که تازه متوجهش شدم، کنار بیام؛ پام رو روی گاز
فشار میدم و اصلا برام مهم نیست عاقبت این سرعت
قراره چی بشه. چطور تا الان متوجه نشده بودم که این
قدر به پشت فرمون نشستن علاقه دارم؟ شهریار دیگه
چی ها رو توی می که هیچی از خودم نمی دونم کشف
کرده؟

I got my driver's license last week»

من هفته پیش گواهینامه رانندگی رو گرفتم

Just like we always talked about

همونی که ما همیشه راجبش حرف میزدیم

Cause you were so excited for me

چون تو برای من خیلی هیجان زده شده بودی

To finally drive up to your house

تا اینکه بالاخره به طرف خونه تو رانندگی میکنم

But today I drove through the suburbs

اما من امروز در حومه (اطراف) شهر رانندگی کردم

Crying 'cause you weren't around

گریه میکردم چون تو این اطراف نبودی»

دست چپم رو به شیشه تکیه میدم و انگشت هام رو
جلوی دهنم می گیرم؛ بس نیست این همه صبر و صبوری
و دلتنکی؟ کاش حداقل یه راهی بود تا بهش بگم، من
خسته شدم! اصولاً هیچ کاری نکردن و منتظرش بودن،
کار خیلی مزخرفیه ولی بقیه چه می دونن از ترس توی
دلم؟ چه می دونن که من می ترسم برنگرده و من تا آخر
عمرم منتظر بمونم؟

And you're probably with that blonde girl»

و تو احتمالا پیش اون دختر بلونده ای

Who always made me doubt

هموی که همیشه منو به شک می نداخت

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۰

She's so much older than me

اون خیلی از من بزرگتره

She's everything I'm insecure about

اون همه چو ی که من راجبش احساس ناامی می کنم رو
داره»

جاده سنتو

توی جاده می افتم؛ تاریکی هوا باعث شده، چراغ های دو طرف جاده روشن باشه. توی این جاده ی خلوت و چراغ های روشنش باید برسم ولی... من اومدم که به یاد بیارم؛ شب آخری که مثل یه رویا می مونه رو به یاد بیارم!

Yeah, today I drove through the suburbs»

آره، من امروز در حومه (اطراف) شهر رانندگی کردم

‘Cause how could I ever love someone else‘

چون من چطور می تونم یه شخص دیگه ای رو دوست داشته باشم؟»

محمد چند روز پیش که به زور من رو تا مغازه کشیده بود، ازم پرسید اگه یه روزی برنگرده، چیکار می کنم؟ نمی دونم چرا مدام این سوال رو می پرسن... انگار می خوان

می که چهار روز از تولدم گذشته رو آروم کن ولی
چطوری؟

And I know we weren't perfect»

و می دونم ما در کنار هم بی نقص نبودیم

But I've never felt this way for no one

اما من هیچوقت حسی رو که با تو داشتم رو با کس دیگه
ای تجربه نکرده بودم»

با لبخند آروم و خسته ای نفسم رو لرزون بیرون میدم؛
چطور می تونم حسی که با شهریار داشتم رو با کس دیگه
ای تجربه کنم؟ می دونم زندگی اون قدر فراز و نشیب داره
که بالاخره کنار کس دیگه ای قرار می گیرم ولی... آخه
مگه این انصافه؟

And I just can't imagine»

و من نمیتونم تصور کنم

**How you could be so okay now that I'm
gone**

چطور میتوی حالا که من رفتم انقدر اوکی و نرمال باشی

**Guess you didn't mean what you wrote in
that song about me**

فکر کنم اون چو ای که در اون آهنگ راجب من نوشته
بودی حقیقت نداشت»

توی کوچه ای که ویلای عموی علیرضا هست می پیچم
و آروم جلوی در توقف می کنم؛ چرا اومدم اینجا؟ قصدم
موقع بیرون زدن از خونه چال کردن تمام خاطرات
شهریار بود ولی... الان دارم با چی روبه رو میشم؟

**Cause you said forever, now I drive alone «
past your street**

چون تو گفی تا ابد، اما حالا من دارم تنها خیابون تو رو
رد می کنم»

خسته، سرم رو به صندلی تکیه میدم و نگاهم رو به در می
دوزم؛ چقدر قشنگ تونسته بود تولدم رو، بدترین تولد
عمرم بکنه! حی اگه بخواد بیاد، چطور یادم بره که توی
جمع محدود عزیزان و دوستانم، همه اش چشمم به
گوسی و در بود؟

And all my friends are tired»

و همه دوستانم خسته شدن

Of hearing how much I miss you, but

از شنیدن اینکه چقدر دلم برات تنگ شده، اما

جاده سنتو

I kinda feel sorry for them

من یه جورای احساس تاسف میکنم واسه اونا

**Cause they'll never know you the way that ‘
I do, yeah**

چون اونا هیچوقت جوری که من شناختمت
نشناختنت، آره

Today I drove through the suburbs

امروز من در حومه (اطراف) شهر رانندگی کردم

And pictured I was driving home to you

و تصور کردم که در حال رانندگی به طرف خونه تو
هستم»

دیروز عروسی نیلوفر و علیرضا بود؛ اون ها چه گناهی
داشتن که تا تولد من خانواده هاشون رو راضی کردن تا

@shahregoftegoo

جاده سنتو

عروسی رو عقب بندازن و خبری نشد؟ مگه باید مثل من
تمام تولدهام رو منتظر می موندن؟ فکر می کردن خیلی
ناراحتم ولی... واقعیت این بود که من، از اعماق قلبم
براشون خوشحال بودم!

اما این چشم های لعنی اجازه نمیده تا خوشحالیم رو
نشون بدم!

And I know we weren't perfect»

و میدونم ما در کنار هم ی نقص نبودیم

But I've never felt this way for no one

اما من هیچوقت حسی رو که با تو داشتم رو با کس دیگه
ای تجربه نکرده بودم

And I just can't imagine

و من نمیتونم تصور کنم

**How you could be so okay now that I'm
gone**

چطور میتوی حالا که من رفتم انقدر اوکی و نرمال باشی

**Guess you didn't mean what you wrote in
that song about me**

فکر کنم اون چو ای که در اون آهنگ راجب من نوشته
بودی حقیقت نداشت

**Cause you said forever, now I drive alone ‘
past your street**

چون تو گفیی تا ابد، اما حالا من دارم تنها خیابون تو رو
رد می کنم»

استارت می زنم و شروع به حرکت می کنم؛ خیابون ها،
خیلی بیشتر از اون چو ی که باید خلوته و این کمی ترس

جاده سنتو

به دلم راه می ده. اما بیشتر از چشم های اشکی که راه
دیدم رو مختل کردن می ترسم.

Red lights, stop signs»

چراغ های قرمز، تابلوهای ایست

**I still see your face in the white cars, front
yards**

من هنوز هم روی ماشین های سفید صورت تو رو
میبینم، توی حیاط های جلویی

Can't drive past the places we used to go to

نمی تونم رانندگی کنم و از جلوی جاهایی که ما قبلا می
رفتیم رد بشم

Cause I still f—in' love you, babe'

چون من هنوز هم شدیداً دوست دارم، عزیزم»

[@shahregoftegoo](https://www.instagram.com/shahregoftegoo)

جاده سنتو

اشکم با شدت بیشری می چکه و به سرعت از جایی که
اون شب ماشین رو نگه داشته بود تا به درد و دل هام
گوش کنه عبور می کنم

Sidewalks we crossed»

پیاده روهای که ما رد کردیم

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۱

**I still hear your voice in the traffic, we're
laughing**

من هنوز هم توی ترافیک صدا تو رو میشنوم که داریم
میخندیم

Over all the noise

@shahregoftegoo

توی این همه سروصدا

God, I'm so blue, know we're through

خدایا، من خیلی غمگینم، میدونم همه چی تموم شده

But I still f—in' love you, babe

اما من هنوز هم شدیداً عاشقتم، عزیزم»

با صدای زنگ گوشیم، به شدت ماشین رو به کنار
خیابون هدایت می کنم که قلب خودم از اسرس تپش می
گیره؛ به بابا راجع به بیرون اومدنم چی ی نگفتم! با نگرانی
خم میشم و گوشیم رو از پلین صندلی برمی دارم که با
دیدن شماره ی افتاده روی اسکرین، اخم هام به شدت
در هم می ره.

اون موقعی که بهم ایمیل زدن، از بلاک لیست شماره ی
تیمارستان رو بیرون آوردم و سیو کردم؛ و بعدش که اون

جاده سنتو

قضایا پیش اومد یادم رفت از گوشیم پاک کنم و الان،
خیلی برام سواله که برای چه کاری بهم زنگ زدن اما
حقیقتاً جرأت جواب دادن ندارم!

همون طوری که دست چپ روی فرمونه و خودم رو به
سمت صندلی شاگرد خم شدم، اون قدر به صفحه ی
گوسی خیره می مونم تا تماس قطع بشه؛ میام نفس
راحتی بکشم ولی دوباره صفحه ی گوسی روشن می شه و
این بار بدون فوت وقت جواب میدم.
- بله؟

- خانم رستگار؟ سلام؛ حیدری هستم. فکر نکنم
نشناسید.

دندون قرچه ای می کنم که مطمئناً به گوشش می رسه؛
اما سعی می کنم لحنم رو آروم جلوه بدم.
- سلام؛ مشکلی پیش اومده؟

جاده سنتو

- البته که نه! تازه از مشکلائی که درست کرده بودید
گردن خالی کردیم؛ ولی متأسفانه این بار باید بیاید
تیمارستان چون یه کار مهم داریم باهاتون.

اخم در هم می برم و جدی و مصمم می گم:
- من کاری اونجا ندارم؛ الان هم اگه اجازه بدید می خوام
قطع کنم؟!

بدون این که دلم بخواد منتظره شنیدن حرفش باشم، می
خوام قطع کنم که با صداش دستم روی هوا می مونه.
- خانم رستگارا! باید یه چیزی رو از اینجا تحویل بگیرید.

بلافاصله گوسی رو کنار سرم قرار میدم و نور امیدی توی
دلم روشن میشه.

- چه چیزی؟

جاده سنتو

- شما لطفا تا ساعت نه خودتون رو برسونید اینجا و این رو تحویل بگیرید که از صبح ما رو دارآویز کردن به خاطر دیر تحویل دادنش.

بہت زدہ زمزمہ می کنم:

- چی؟... کی؟

پوزخند صدا داری می زنہ و من چرا حی ذرہ ای بہ اون صدای پر از تمسخرش واکنش نشون نمیدم؟

- کی شما رو اینجا بہ جز اون کسی کہ جان فشالی کردید و از تیمارستان بیرونش بردید می شناسہ؟ ہفتہ ی پیش یہ جعبہ براتون فرستادہ کہ ما یادمون رفتہ زنگ بزنیم و اطلاع بدیم. اگہ نیازش ندارید بندازیمش...

ہیں حرفش می یرم و با عصبانیت و صدای تقریباً بلندی میگم:

- میام! میام! یعنی چی کہ بندازیمش برہ؟

صدای متعجبش نشون میده که واکنشم بیش از اندازه
ضایع بوده.

- من کی گفتم بندازم بره؟ میگم اگه الان نمی خوای می
اندازم توی صندوق پستی بیا بعدا بردار.

سریع «میام» ای میگم و بدون این که منتظر حرف دیگه
ای باشم، گوسی رو قطع می کنم؛ نور، از زخم هایمان
وارد می شود!

- این برای شماست.

از وقتی که رسیدم سعی کردم اخم هام رو ذره ای از هم
باز نکنم و قیافه ی جدی به خودم بگیرم؛ در مقابل تمام
تلاش هایی که حیدری برای به خاک سیاه نشوندن من به
کار برده بود! اما بعید می دونم با دیدن اون باکس مشکی

جاده سنتو

مخمل، برق چشم هام مخی بمونه. هیه که نیشم باز
نشده خودش یه موهبت الهیه!

حیدری مشت هاش رو روی می ذاره و کمی به جلو
خم میشه؛ به می که چشم هام از اون باکس بزرگ تکون
نمی خوره، خیره می مونه.

- هفته ی پیش از تبریز پست شده بوده؛ اما نظافتچی
گذاشته بودتش کنار و من پریروز دیدمش. اون روز هم
سروع تمدید سالانه ی بعضی بیمارها بود و به خاطر
هیه دیر شد.

کمر صاف می کنه که نگاه من هم همراه باهاش بالا میاد.
- تا اینکه امروز صبح مدام و پشت سر هم از جناب
آقای مشوق که توپش هم حسالی پر بود زنگ و پیام
داشتیم که قراره به خاک سیاه بنشونمتون. ما هم برای
جلوگیری خواستیم بسته رو به خودتون تحویل بدیم!

جاده سنتو

پوزخند گوشه ی لبش و لحي که تمسخر ازش چکه می کنه باید بهم بربخوره ولی فقط منتظرم که حرف هاش تموم بشه تا باکس رو بردارم و داخلش رو ببینم.

- چرا هیچ تلاسی برای اخراج نشدن نکردی؟

یکه خورده، از این سوال بی جاش، مکى می کنم و بعد آرام شونه ای بالا میدم.

- چه تلاسى باید می کردم؟

با همون پوزخند پرش رو دور می زنه و دست توی جیب شلوارش فرو می بره؛ به سمت پنجره میره و نگاهش رو پس گلدون های کوچیکی که اونجا گذاشته، می چرخونه.

- اون وکیلی که من دیدم... اون طوری که ازت دفاع کرد و تمام شکایت های ما رو با خاک یکسان کرد، می تونست به راحتی کاری کنه که اخراج نسی.

به سمت می که یه لنگه پا وسط اتاق ایستادم برمی گرده و با چشم های ریز شده نگاهم می کنه.

جاده سنتو

- تو که این طوری برای رشته و مریضت خودت رو به
آب و آتیش زدی... ارزشش رو داشت که این قدر راحت
بیخیالش بسی؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۲

یکی از ابرو هام رو بالا میدم و ساکت موندن رو دیگه
مجاز نمی دونم.

- شما هموی نبودید که توی دادگاه داد می زدید من به
درد این رشته نمی خورم؟

همون طور که سر تکون میدی، گردن به سمت پلین کج
می کنی و از بالای چشم نگاهم می کنی.

- ولی هنوز هم به نظرم، به عنوان یه تازه کار، واسه ی یه
مریض جان فشایی کردی!

جاده سنتو

چو ی نمی گم و فقط نگاهش می کنم که دستش رو به
سمت باکس روی چو می گیرم.

- می تویی برش داری؛ فکر کنم به خاطر تشکر باشه.

دوست دارم تا جون دارم هر چی از دهنم در میاد رو
بهش بگم؛ اگه شهریار روز تولد من پیشم نبود یا... من
پیشش نبودم، فقط به خاطر سهل انکاری اینهاست! اگه
من از شهریار متنفر شدم و خواستم که برای همیشه
توی دلم چالش کنم فقط و فقط تقصیر پشت گوش
انداختن های حیدریه!

ولی به جای این ها جلو میرم و باکس رو برمی دارم؛ نمی
تونم جلوی خودم رو برای سوال پرسیدن بگیرم و به
خاطر همین ، با فاصله ی چند قدم از حیدری می ایستم
و جسورانه به صورتش نگاه می کنم.

- میشه بپرسم کی اومد دنبالش؟

جاده سنتو

یکی از ابروهاش رو بالا میدو و با قیافه ی پیروز نگاهم می کنه.

- ولی شما عضوی از اینجا نیستید که من بهتون اسرار مریض رو بگم!

اخمی می کنم و بی قید شونه ای بالا می اندازم؛ با «خدا حافظ» آرومی به سمت در میرم که وسط راه با صدایش مکث می کنم.

- ولی خب... چون یه جورایی از کاری که کردید، درسته که غیر اخلاقی بود، خوشم اومده؛ ترجیح میدم به سوالاتتون جواب بدم.

تو دلم پایکوبی به راه می افته ولی یه مدتی که یاد گرفتم هر حالی که بهم دست میده رو توی صورتم نمایان نکنم؛ به خاطر همین خیلی عادی و خونسرد به سمتش برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم که قدمی به جلو برمی دارد.

جاده سنتو

- فکر کنم خبر داری که یه خانمی ازت شکایت کرده بود؛
نامزد و دختر داییش بود. این پسر هم اصلاً توجهی بهش
نمی کرد تا این که یه آقای مسی اومدن و ترخیصش
کردن... پدرش بود!

چشم هام گرد میشه و توی خاطری که برام گفته دنبال
اسمی به نام پدر می گردم ولی هیچ چیز پیدا نمی کنم!
- ولی من هنوز معتقدم ایشون نیاز به درمان داشن؛ اما
نظر پدرشون چیز دیگه ای بود! البته که داروهای سراسر
اشتباه آقای سپهری هم کم تأثیر توی جلونرفس روند
درمانش نداشت.

داروهای اشتباه! یعنی هر کسی که شهریار رو بیرون از
تیمارستان می دید می فهمید که یه بلایی اینجا سرش
میارن که بیرون از این چهاردیواری این قدر حالش بهر
بود!

- میشه پرسم مشکش چی بود که باعث اینجا اومدنش
شده بود؟

به هر تکیه میداد و یکی از پاهایش رو از جلوی اون یکی عبور میداد؛ دست به جیب نگاهم می‌کنه و من خستگی رو از صورتش می‌خونم. این مرد خیلی بیشتر از سپهری به فکر تیمارستان و مریض‌هاست! حی خیلی بیشتر تلاش می‌کنه!

- همون طور که می‌دوبی، از نظر روانشناختی سوگواری پنج مرحله داره؛ انکار، خشم، دعوا، غم و پذیرش! شهریار مشوق یکی از مهم‌ترین افراد زندگیش رو به بدترین شکل ممکن از دست داده بود و به خاطر رفتار نادرست اطرافیان و سن کمش، نتونسته بود از مرحله ی انکار بیرون بیاد. سال‌ها توی یه برزخ دست و پنجه نرم کرده بود تا پاش به اینجا باز شده بود. بقیه اش رو هم که می‌دوبی!

اخم در هم می‌برم و دلم، بیشتر و بیشتر برای شهریار صبور پر می‌کشه؛ پس کی وقت دیدنش می‌رسه؟
- چطور خانواده اش اجازه داده بودن اینجا باشه؟

- تا جایی که من فهمیدم انگار همه اش زیر سر نامزده
بوده؛ باباهه خبر نداشت اصلاً!

متعجب و گیج دوباره خدا حافظی می کنم و با سرعت هر
چه تمام از تیمارستان بیرون میرم؛ توی خیابون، روی
نیمکی که کنار تیر چراغ برق قرار داره می شینم و به
سرعت در باکس مشکی رو باز می کنم که با دیدن
داخلش، دهنم باز می مونه.

یه دسته گل رز خشک شده اولین چوی هست که چشم
هام رو به سمت خودش می کشه؛ آتیی، آتیی و مرتب
طوری خشک شدن که حی می ترسم با دست زدن
بهشون، نظمشون رو بهم بزنم. باکس رو بالا میارم و بو
می کشم که با پیچیدن بوی گل توی مشامم، لبخند روی
لبم میاد و چشم هام تر می شه. چقدر ناامید بودم!

جاده سنتو

یه پوشه ی کوچیک کنار گل هاست؛ برش می دارم و
درش رو می خوام باز کنم ولی چسب شده و اون قدر
تلاش بی فایده می کنم تا اینکه پاره میشه و عکس های
کوچیکی که داخلش هست، توی جعبه و روی زه می
ریزه. متعجب به عکس های خودم که توی سایز
کوچیک چاپ شدن نگاه می کنم.

متعجب جعبه رو روی نیمکت میذارم و خم می شم از
روی زه عکس ها رو جمع می کنم؛ توی سالن ویلا،
آشپزخونه، روی مبل، توی حیاط. همه و همه جا عکس
من رو طوری که خودم متوجه نشدم گرفته. پس به
خاطر هه گوشیش رو می خواست!

با عجله کاغذ تا شده ای که جزء دیگه ی وسیله های
داخل جعبه هست رو برمی دارم و بازش می کنم؛ یه
آدرس که اولی کلمه اش «تبریز» هست رو نوشته و
پلیس با یه خط خوش و درشت نوشته:
«امیدوارم که خیلی زود بیای و ببینمت

شهریار»

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۳

صدای قدم هام روی سنگ ریزه های کنار جاده حس
خونی بهم میده؛ یادم نمیاد کی توی عمرم از همچین
جاده ای گذشتم!

- سرماش یه طرف؛ باید جاده رو ببینی. با هزار تا سلام و
صلوات رسیدم به اینجا؛ حقیقتا نمی دونم با چه جرأی
قراره بقیه اش رو برم.

با آرامش میرم و جایی که اگه یه قدم دیگه بردارم پلیم
دره می افتم، می ایستم؛ ابهتش اون قدر زیاده که بی
اختیار موهای تنم سیخ میشه. اگه فقط یه قدم دیگه به

جاده سنتو

جلو بردارم هیچ چو ازم بلای نمی مونه! با قدمی که به
عقب می کشم، صدای نیلوفر توی گوشم می پیچه:
- چیو سرما مهم نیست؟ خوب نرفتیم ها علیرضا!
وگرنه من الان قندیل بسته بودم.

صدای ضعیف علیرضا از پشت تلفن به گوش می رسه.
- تو چرا همه اش داری از حاشیه حرف می زنی؟ بده
ببینم گوسی رو.

باد سردی می وزه که باعث میشه شونه هام رو جمع کنم
و به سمت ماشین برم؛ نگاهم رو دو طرف جاده ی تک
بانده می چرخونم و چو ی جز کوه و خاک نصیبم نمی
شه. به قول اون آقایی که ازش آدرس پرسیدم، توی این
فصل از سال هیچ کس هوس رفتن به این منطقه رو نمی
کنه.

انگار نیلوفر به جای این که گوسی رو به علیرضا بده، اون
رو روی اسپیکر می ذاره که صداش رو از دور می شنوم؛

جاده سنتو

سلام و احوال پرسى مى كنم و من تكيه ام رو به ماشين
ميدم و به سوالش گوش ميدم.
- راحت راه رو پيدا كردى؟ ديگه هر چى باشه راه روستا و
بيلاقه!

با سوالش، حرصى كه توى وجودم آروم گرفته بود،
دوباره سر باز مى كنه و اخم هام تو هم ميرن؛ دسى كه
باهاش گوسى رو نگرفتم و نوک انگشت هاش از سرما سر
شده رو توى جيب كاپشن کوتاه سرمه اى رنگم فرو مى
كنم.

- معلومه كه نه! مى دوى چى حرصم مى ده؟ برداشته
براى من آدرس نوشته كه از اون سر دنيا پاشم بيا اينجا،
بعد اون قدر گم شدم و راهم رو پيدا نكردم كه يه اسنپ
گرفتم افتادم دنبالش. مى دوى راننده اسنپه چى ميگه؟
ميگه اگه آدرس از جاده سنتو مى نوشت خيلى راحت تر
مى تونسى راه رو پيدا كنى. ولى به جاش چيكار كرده؟
برداشتنه از يه جاده ي فرعى و دور آدرس زده! قشنگ سه
چهار ساعت معطل بودم چون اون جاده از وسط شهر
مى گذشت و اصلا نمى دونستم كه بايد چيكار كنم!

جاده سنتو

علیرضا به زور خودش رو کنرل می کنه که صدای خنده
اش بلند نشه ولی از لحنش مشخصه که دلش می خواد
به حال هر و هر بخنده!

- خیلی خب حالا حرص نخور.

اخم هام با شدت بیشری تو هم میرن و از سرما و حرص،
دندون قروچه ای می کنم.

- چطور حرص نخورم؟ توی شهر غریب من رو آواره
کرده!

این بار دیگه جلوی خودش رو نمی گیره و با صدای بلند
می خنده.

- باشه باشه! رسیدی بهش، عوضش رو دربیار... بیخیال
اینا، من هنوز درک نکردم شهریار با اون همه دبدبه
کبکبه چطور توی روستا زندگی می کنه؟!

جاده سنتو

دستم رو بالا میارم و شال موهری که روی شونه هام افتاده رو بالا می کشم؛ یه لحظه به دور و اطراف نگاه می کنم و با دیدن خلوت بودن بیش از حدش، لرزی به تنم می افته. اینجا اگه سرم رو بچرخونم هیچ کس باخبر نمی شه!

- انگار خونه شون تو تبریزه؛ ولی بیشر توی این ییلاق می مونن. شهریار مادرشه انگار. البته من که هنوز چهره خاصی نمی دونم؛ اینارو هم دارم حدس می زنم.

یه لحظه خنده ام می گیره و با خنده می گم:

- مطمئن باش اطلاعات برسه دستم، خودم میام و می ذارم کف دستتون.

علیرضا هم می خنده و توی یه لحظه جدی میشه؛ کم کم داره همپایه ی محمد برام عزیز میشه!

- باشه؛ مواظب خودت باش. دیدی خوابت میاد رانندگی نکن ها... نباید تنها می رفی.

جاده سنتو

تک خنده ای می کنم و تکیه ام رو از ماشین می گیرم؛ به
سمت در طرف شاگرد میرم و فلاکس رو از روی کفی
برمی دارم.

- نه بابا؛ خواب چی؟

می خوام بگم «هنوز وقت خواب نیست» که صدای
حرصی و در عین حال پر انرژی نیلوفر پی بحث من و
علیرضا جفت پا میاد.

- آره، آره! خواب می خواد چیکار؟ الان از ذوق داره زهی
گاز می گیرم.

نمی دونم به کجا ولی چشم غره ای میرم و نمی تونم
جلوی خنده ام رو بگیرم.

- نیلوفر تو یکی درباره ی ذوق صحبت نکن.

علیرضا که می دونه اگه من و نیلوفر بخوایم بحث کنیم تا
فردا صبح طولش میدیم، پی حرفمون می پرم.

جاده سنتو

- باشه بحث نکنید؛ نبات زود تر برو که به تاریکی
نخوری؛ از خودت بهمون خبر بده.

گوسی رو با شونه ام ثابت نگه می دارم و آب داغ رو توی
لیوان یک بار مصرف می ریزم.
- خیلی خب؛ مرسی بچه ها. فعلا.

گوسی رو قطع می کنم و روی صندلی می اندازم؛ بسته ی
کوچیک قهوه ی خالص رو از داشتبرد برمی دارم و توی
لیوان خالی می کنم. مزه مزه اش که می کنم صورتم از
شدت تلخیش به هم می پیچه؛ هنوز هم نمی دونم ملت
چطور وقتی کافه میرن، قهوه ی بدون شیر و شکر
سفارش میدن و خیلی هم باهاش اوکی!

بقیه ی محتویات لیوان رو یک سره بالا میدم که حس می
کنم کمی هوشیاریم رو به دست میارم؛ نه بابا و نه
علیرضا و نیلوفر، قرار نیست بفهمن که رانندگی کردن

جاده سنتو

توی این جاده ی خشک و سوز دار چقدر می تونه خواب
آور باشه!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۴

دوباره پشت فرمون می شینم و ماشین رو به راه می
اندازم؛ جاده ی باریک، یک طرفش رو کلا کوه و طرف
دیگه اش رو دره تشکیل داده. کم نیست که میگن منطقه
کوهستانیّه! منکر طبیعت زیباش نمیشم؛ اون قدر عمیق
و ژرفه که وقتی نگاه بهش می دوزی دوست نداره یه
لحظه هم چشم ازش بگیری ولی برای الان... تنهایی هیچ
کدوم از این ها لنی نداره.

از طریی ذوق دیدن شهریار و چری که در انتظارمه،
لحظه ای به قلب بی طاقتم فرصت نمی ده که به
خودش بیاد و از تپش آروم بگیره؛ آروم و قرار ندارم و
دوست داشتم که یه جای سراسر تر همدیگه رو

جاده سنتو

ببینم. دوست داشتم همون لحظه ای که به شهر می رسیدم و از ماشین پیاده می شدم، می تونستم ببینمش ولی حالا نه تلفی ازش دارم و نه آدرس درست و حسالی!

بابا همون لحظه که آدرس رو دید اولی سوالش این بود که «نکنه سرکاری باشه؟»! هیس یه طوری ترس به دلم انداخته که خجالت می کشم؛ چرا اون قدر بهش اعتماد ندارم که این قدر ترس و اسرس نداشته باشم و با اطمینان کامل بخوام دنبالش برم؟

میرم و میرم و میرم و آخرسر نتیجه هیچی میشه؛ روستا هالی رو می بینم که پلین یا قسمت کناری دره هسن ولی من حی نمی دونم از کجا باید راهشون رو پیدا کنم؛ از طرفی هوا کم کم رو به تاریکی میره و این نشون میده که باید یه جایی رو به عنوان سر پناه پیدا کنم وگرنه هر چی هم نمیرم، از ترس سخته می کنم!

جاده سنتو

دوباره کنار جاده، بالاخره جایی رو پیدا می کنم که کمی عریض شده باشه و ماشین رو نگه می دارم؛ از ماشین پیاده میشم و نگاهی به پلین می اندازم. یه باغ بزرگ و رودی که از کنار پای درخت ها رد میشه ولی اون قدر فاصله زیاده که فکر نکنم بتونم خودم رو به خونه باغشون برسونم.

ترسیده و کلافه به سمت جاده می چرخم که همون موقع یه مرد با موتور و گاری که به موتور وصله از جاده رد می شه و با اخم و کنجکاوی نگاهش رو از سر تا پای من می چرخونه. یه لحظه اسرس برم می داره ولی وقی نگاهش رو می گیره و بیخیال، با همون سرعت کم، به راهش ادامه میده، به خودم می جنبم و قدم هام رو پشت سرش برمی دارم.

کمی که به گام هام سرعت میدم، با صدای نسبتا بلندی میگم:

- آقا... آقا یه لحظه وایسا.

جاده سنتو

کم کم سرعتش کم میشه و موتور کنار جاده توقف می کنه؛ می دوم و کنارش قرار می گیرم. یه مرد مسن که توی این سرما یه لا جلیقه به تن داره. بدون هیچ حرجی فقط نگاهم می کنه که لبخند کوچیک و ترسیده ای می زنم.

- سلام... شما می دونید از کجا میشه رفت ییلاق آستمال؟ فکر کنم راه رو گم کردم.

به جلو نگاه می کنه و دستش رو به سمتی اشاره میاره؛ جایی که جاده به سمت پلین مایل شده و دو تا دوراهی داره.

- از اونجا؛ هوا داره تاریک میشه بخوای بموی به شب، این جاده چراغ نداره. راه رو گم می کنی.

لهجه اش نشون میده که برای این طرف هاست؛ مثل تمام کسانی که از اول سفرم دیدم، نگاه سرد و اخلاق خشکی داره ولی وقتی زیون باز می کنه قشنگ می تویی همذات پنداریش رو حس کنی. شونه هام پلین می افن و با یه حالت ناامیدی میگم:

جاده سنتو

- شما همونجا می رید؟ میشه دنبالتون بیام؟ فکر کنم راه رو گم می کنم این طوری.

چری نمی گه باز و فقط سری تگون میده که با خوشحالی و ذوق سر تگون میدم و با قدم های بلند به سمت ماشین میرم؛ این بار که دنبال مرد راه می افتم سرعتم خیلی کمر شده و همین باعث میشه تا به جایی برسیم که تابلوی «به آستمال خوش آمدید» رو ببینیم، هوا تاریک شده.

مرد حی منتظر نمی مونه که ازش تشکر کنم؛ راهش رو می گیره و به کارش خودش میره. یه روستای خیلی کوچیک که قسمت ورودی که یه جایی مثل چهارراه می مونه، سنگ فرش شده. بعدش یه راه مستقیم و دو تا فرعی داره که من حی نمی دونم باید از کدوم طرف برم!

ماشین رو گوشه ای نگه می دارم و پیاده میشم؛ فضا رو نور کم دو تا چراغی که کنار ورودی روستا هست روشن

جاده سنتو

کرده. سمت چپ که به سمت باغ هاشون میره و من اصلا جرأتش رو ندارم که به اون سمت برم؛ طرف راست هم به نظر می رسه آبادی هست، خیلی کوچیک تر از حد تصورمه!

گیج و منگ وسط ایستادم و قدم روی سنگ فرش برمی دارم که دختر جووی با چند تا گوساله از ورودی روستا داخل میاد؛ چادرش رو دور کمرش بسته و چشمای روشنش پس صورت برنزه اش توی این تاریکی می درخشه. می خواد بی توجه به من وارد فرعی چی بشه که سریع خودم رو جلو می کشم و صداش می کنم. - خانم؟

برمی گرده و همون نگاه سردی که از بقیه دیدم رو به سمتم می اندازه؛ انگار آب و هوای این اطراف روی خلق و خوشون اثر گذاشته. با «ببخشید» ای بهش می رسم و با فاصله ی چند قدم ازش قرار می گیرم. قد من نسبت بهش کوتاه تره.

جاده سنتو

- این طرف ها رستوران پیدا می شه؟

نگاهش رو به سمت پشت سرم و ماشینی که پارک شده
می کشه و صدای آرومش بلند می شه.

- مسافری؟

سر تکون میدم و جلو تر میرم.

- بله... شما می دونید راه ییلاق کجاست؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۵

انگشت رو به سمت راه مستقیمی که وقتی وارد روستا
مییسی روبه روت هست می گیره و بالا می کشه که چشم
من هم همراهش بالا میاد. چو ی که می بینم یه شیار
کوچیک، کنار کوتاه عظیمی هست که توی زاویه ی کوه
یه پیچ انداخته و گم شده.

جاده سنتو

آب دهنم رو با اسرس و ترس قورت میدم؛ ان شاءالله
که قراره پیاده برم دیگه؟

- اونجا؟ آخه... مطمئنید من می‌توانم با این ماشین برم؟

با بی‌قیدی و بیخیالی شونه‌ای بالا می‌اندازم.

- چرا نتوی؟ خوبه که راهش!

نفس «آه» مانندی بیرون میدم و نگاه ماتم زده‌ام رو
توی تاریکی روشی هوا به اون سمت میدم که صدای
آروم دختره باعث میشه سر به سمتش برگردونم.

- ما اینجا رستوران نداریم.

«آه» بعدی بلند تر و دلسوز تر از سینه‌ام بیرون میاد؛
الان باید گرسنه توی این سرما داخل ماشین بمونم تا
صبح بشه و اون راه وحشتناک رو برم؟ این چه مهمون
دعوت کردی بود شهریار؟

- مگه این که بری خونه‌ی آبا.

نور امیدی تو دلم روشن می شه و با شوق و شعف قدم
دیگه ای بهش نزدیک میشم
- آبا کیه؟

صورتش انگار هیچ حسی رو باهات به اشراک نمی ذاره؛
یه طور عجیب و غریبی مرموز به نظر می رسه.
- مهمون دار روستاست؛ اینجا مهمون سرا و رستوران
نداریم. مسافر داشته باشیم میره خونه ی آبا... اما فکر
نکنم تو رو قبول کنه!

اخم در هم می برم و با یه حالت حق به جنایی میگم:
- چرا نباید قبول کنه؟

یه موتوری از کنارمون رد میشه و یه بوق برای دخیره می
زنه ولی مرد جوونی که ترک موتور نشسته طوری چپ
چپ و بد بهم نگاه می کنه که با تعجب ابروی بالا میدم.

جاده سنتو

- چون دخراى جوون فقط براى يه كار به اين روستا
ميان... تنهائى!

مبهوت تر و کنجکاو تر ميگم:

- چه کارى؟

چند ثانيه با مکث نگاهم مى کنه و بعد راهش رو به سمى
مى گيره و ميريه؛ چند قدم دور نشده که به سمت من بهت
زده بر مى گرده و دستش رو به سمت جلو مى گيره.
- بيا ديگه!

لبخند کوچيکى به روش مى زنم و قدم پشت سرش بر مى
دارم؛ وقى مطمئن ميشه دارم ميرم، اون هم به جلو مى
چرخه. بار ديگه دزدگير ماشين رو مى زنم و از قفل
شدنش مطمئن ميشم. پاچه هاى شلوار جيبى که به تن
دارم رو براى اين که به نيم بوت هاى چرمم نخوره، کمى
تا کردم و سرما از اونجا نفوذ مى کنه و حس مى کنم تمام
پاهام سر شدن.

تقریباً به مسافت طولانی رو پیاده میریم و تعجبم از
گوساله‌هایی هست که دخر به اما خدا ول کرده؛ تا این
که پشت در به خونه‌ی بزرگ ویلایی می ایسته.

- با کی کار داری؟ چرا می‌خوای بری ییلاق؟

پیره ولی طوری هیکش دو برابر منه که توی نگاه اول
ازش ترسیدم! پشت به من، روبه بخاری نفی ایستاده و
داخلش نفت می ریزه. من اما با دیدن اخم و تخم نگاه
های بدش، با وجود این که حی نمی‌دونم به خاطر چی
هست، همون طور دست به سینه، جلوی در آلمنیومی
خونه ایستادم.

- خاتون می‌شناسید؟ اصلاً کسی به این اسم اینجا زندگی
می‌کنه؟

جاده سنتو

دستش که می خواست گالن نفت روزی بذاره ثابت می
مونه و به سمت می چرخه؛ ابروهای به هم چسبیده و
اون روسری که از بالای سرش رد شده و چفت صورتش
بسته شده، ابهتش رو بیشتر کرده. با صدای حرصی
میگه:

- صیغه ی اکبر شدی؟

دهنم باز می مونه و حی نمی دونم که چه واکنسی نشون
بدم؛ این اکبر اگه همون اکبر خاطرات شهریار باشه
عجب آدمیه! الان می فهمم که دخره چرا گفته بود
دخرای جوون فقط برای یه چو اینجا میان! چقدر
خوش نامه این اکبر مجهول!

کمی اخم هام رو تو هم می برم و با حرصی نهفته توی
صدام میگم:

- چی؟ چی دارید می گید شما؟ من با آقای مشوق کار
دارم؛ شهریار مشوق!

جاده سنتو

چشم هاش آروم و اون تنفر ناپدید میشه؛ حی حس می کنم اجزای صورتش از همدیگه فاصله می گیرن و صورتش باز تر میشه.

- عجیبه یه دختر تنها تا اینجا اومده؛ خطر داره. چیکار داری با شهریار؟

خودش میره و جلوی پشی که دور تا دور خونه، جاهایی که دیوار خالیه، گذاشته شدن می شینه؛ نگاهش رو به قسمت برهنه ی مچ پام که حد فاصل بین جوراب مچیم و ساق شلوارم هست میده و دستش رو به سمت جای خالی کنار بخاری می گیره.

- بشین ... سرده!

لحنش طوریه که اگه بخوای هم نمی تویی ازش اطاعت نکنی؛ همون طوری که من قدم هی آرومم رو روی فرش دستبافت برمی دارم تا به کنار بخاری برسم، اون هم منتظر جوابم نمی مونه و حرفش رو می زنه.

جاده سنتو

- اگه خبر بد آوردی، از جایی که اومدی برگرد؛ خاتون تازه شاخ شمشادش رو برگردونده.

ابرو بالا میدم و آروم می شینم؛ مقابلم نشسته و یکی از پاهاش رو جمع کرده، دستش رو هم از ساق روی زانوی اون پا گذاشته.

- خبر بد ندارم... خودشون من رو دعوت کردن.

با شک و چشم های ریز شده نگاهم می کنه ولی چری نمی گه؛ اون قدر گرمای بخاری نفی زیاده که همون طور نشسته کاپشن کوتاهم رو از روی مانتوی مشکیم در میارم و کنارم می ذارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۶

جاده سنتو

همون موقع در باز میشه و دختر ریز جسه ای که حس می کنم حامله ست، داخل میاد؛ مثل دختری که بیرون دیدم چادر به کمر بسته و سیبی بزرگی رو، روی دستش داره. تا بخوام از جا بلند بشم و کمکش کنم، سریع و فرز، جلو میاد و سیبی رو روی زهن جلو روم می ذاره. از می که حامله نیستم فرز تره!

کمر صاف می کنه و همون طوری که موهای روشنش رو از گوشه ی روسری بزرگش به داخل هدایت می کنه، لبخندی با اون لب های نازک و سرخش به روم می زنه.
- بخور خانم جان؛ نوش جانته.

از اتاق بیرون میره و پشت بندش آبا از روی زهن بلند میشه؛ نگاهش رو به سمت می دوزه و بالاخره یه لبخند کمرنگ روی لب هاش نقش می بنده.

- انگار خیره... راحت باش اینجا؛ چری لازم داشی
صدامون بزن.

جاده سنتو

با قلبی که توی سینه از شدت ترس می لرزه، ترمز دسی
رو می کشم و از ماشین پیاده میشم؛ حس می کنم قدمی با
مرگ فاصله ندارم و حی حاصر نیستم به برگشتن از اون
راهی که او مدم فکر کنم!

حس می کنم وقتی به سمت کناره های جاده که چه
عرض کنم، خاک راهه، نزدیک می شم، پاهام از شدت
ترس می لرزه؛ اون قدر دست و پام رو منقبض کردم که
کم کم دیگه حسشون نمی کنم! چقدر یه راه می تونه
وحشتناک باشه!

یه لحظه یاد پیچ آخر می افتم و چشم روی همدیگه
فشار میدم؛ لعنی! اگه شهریار رو ببینم دلم می خواد
دونه به دونه ی موهاش رو بکنم؛ با چه دل و جرأی می
که تازه توی رانندگی تلی تلی می کنم رو به اینجا کشونده
تا بدوئم؟

جاده سنتو

موهام رو از روی شالی که به سر دارم چنگ می زنم و با
حرص زمزمه می کنم:

- اینجا راهش خوبه دختر؟ راه خوب برات معنی شده
اصلاً؟

سر می چرخونم و به روستایی که دیگه دیده نمیشه و یه
چرخه محو ازش مونده نگاه می کنم؛ کوه ها با عظمت تر از
هر وقت دیگه ای اطرافم رو پوشوندن و من نمی دونم
که از این بزرگی و جلال لذت ببرم یا ترس به دلم راه بدم.

چند قدم روی خاکریزه ها برمی دارم و سعی می کنم پشت
پیچ جلو رو ببینم؛ رسماً انگار یه کوه خیلی بزرگ رو دور تا
دور، می چرخم تا به بالا برسم. اونم از یه راه باریک که
اگه یه ماشین از جلو بیاد، دیگه راهی برای کنار کشیدن و
عقب رفتن نیست!

وقتی چرخه ی نصیب چشم هام نمی شه دوباره برمی گردم و
سوار ماشین میشم، مرگ یک بار و شیون یک بار! تا

جاده سنتو

اینجا که اومدم، نمی تونم دیگه عقب بکشم؛ باید تا
آخرش برم و ببینم که دقیقا این راه جهنم مانند تهش به
بهشت می رسه یا نه!

فکر کنم توی چهل و پنج دقیقه ای که به راه افتادم،
پیران ایمان و اعتقاد صد برابر شده؛ از بس که خدا رو
صدا کردم و ازش کمک خواستم. به احتمال زیاد خنی
نگاهم می کنه و تمام کارهایی که کردم و جاهایی که بهش
تکیه نکردم رو می خواد به یادم بیاره.

پیچ رو به وحشتناک ترین حالت ممکن می پیچم و با
ذوق به جلو نگاه می کنم که حقیقتا به جز خاکی، چر
دیگه ای نمی بینم. دیگه فاصله ای با گریه ندارم و می
خوام دنده عقب، تمام راهی که اومدم رو برگردم که
نیروی بهم اجازه نمیده.

همون نیرو باعث میشه پا روی پدال گاز فشار بدم و با
اعتماد به نفس پیچی که پیش رو هست رو دور بزنم؛ این

جاده سنتو

بار، جاده بزرگ تر میشه و با جلورفتن دهنم از شدت
زیبایی که بهش رسیدم باز می مونه. انگار واقعا آخر اون
راه جهنم مانند، بهشته!

درخت هایی که بزرگ هاشون خشک شده و یه منظره ی
فوق العاده ی پلری آخرین چو ی بود که می تونستم
بهش فکر کنم؛ دیگه این آخر ها تصور می کردم که
شهریار یه قلعه بالای کوه ساخته که تنها و بدون مزاحم
زندگی کنه ولی اینجا... فرا تر از حد تصورمه!

با دهن باز و دست هایی که روی فرمون خشک شدن به
جلو نگاه می کنم؛ حی نمی دونم که از پی اون چند تا
ویلا ی محدود، در کدوم یکی رو بزنم که شهریار رو ببینم!
قلبم از شدت دلتنگی و ذوق توی سینه ی قرار ی می کنه و
من دوست دارم که از اینجا به بعدش رو شهریار جلو
بیاد. پاهای من دیگه توانش رو نداره!

جاده سنتو

همون جا چند دقیقه توی ماشین می شینم، تا اینکه
عزمم رو جذب می کنم و توی یه حرکت پیاده میشم؛
حی ماشین رو به جای بهر برای پارک کردن ماشین فکر
هم نمی کنم و فقط گوشیم رو از روی صندلی شاگرد
برمی دارم.

با قدم های بلند به سمت اولی ویلا میرم و انگشتم رو
روی زنگشون می ذارم؛ یک بار دیگه دور خودم می چرخم
و به اطرافم نگاه می کنم. شبیه به نقاسی می مونه! شبیه
یه تابلو که موقع نگاه کردنش، پس نقاسی بودن یا
نبودنش شک برت می دارم.
- خانم؟

با عجله برمی گردم و به پسر جوونی که در رو باز کرده
نگاه می کنم؛ بیش از نوزده سال سن نداره ولی با این
وجود ته چهره و هیكلش فوق العاده شبیه به شهریاره!
این رو هر آدم عاقل و بالعی می تونه متوجه بشه!

جاده سنتو

قدمی به جلو برمی دارم و زمانی که دهن برای حرف زدن
باز می کنم، بی اختیار صدام می لرزه.
- سلام... خاتون می شناسی؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۷

نمی دونم چرا ولی... حی به آبا هم درباره ی شهریار چو
زیادی نگفتم؛ حس بدی می گیرم ولی به آدما می خوام
بفهمونم که شهریار از من خواسته تا اینجا باشم! پسر
چشم های مشکیش رو از سر تا پای من می چرخونه و از
جلوی در کنار میره.
- بفرمایید تو.

بی تعارف، جلو میرم و اون در رو پشت سرم می بنده؛ نگاه
سر سری توی حیاط بدون دار و درخت می چرخونم و
دوباره به سمت پسره می چرخم. آخر سر نمی تونم جلوی
خودم رو بگیرم و با صدای آروم و پر از تردیدی می پرسم:

جاده سنتو

- شهریار هستش؟

لبخندی که می زنه بی اندازه شبیه به شهریاره؛ جلو میاد و کنارم می ایسته.

- بله؛ بفرمایید تو.

ولی من از جام تکنون نمی خورم و با چشم های ریز شده اجزای صورتش رو از نظر می گذرونم.

- تو چه نسبی باهاش داری؟

با لبخند خجلی دستش رو بالا میاره و پشت گردنش می کشه.

- پسر خاله شم... سهیل.

لبخندی می زنم و بی اختیار میگم: منم نباتم.

جاده سنتو

لبخندش بزرگ تر میشه و نگاهش رو این بار کامل از من
می دزده؛ انگار برعکس تصور من، اینجا خیلی بیشتر از
اون چه که باید، منتظرم بودن!

- می دونم راستش... تعریفتون رو شنیدم.

تا بخوام چیزی بگم، صدای خش دار و آرام ولی با ابهت
زی، باعث میشه نگاهم به سمت در ورودی ویلا،
کشیده بشه.

- کی بود سهی..

حرفش رو با دیدن من ادامه نمیده و به جاش، کامل از در
بیرون میاد. یه خانم مسن، که قد بلندی نسبت به سنش
داره؛ حی بلند تر از من! یه بلوز و دامن یک دست
مشکی به تن داره و موهای یک دست سفیدش، پشت
سرش بسته شدن. چهره اش اما اون قدر شکسته ست
که انگار غم عالم رو روی سینه اش دارم.

جاده سنتو

قدمی به جلو برمی دارم و آب دهنم رو برای درست و
حسابی سرهم کردن جمله هام، محسوس قورت میدم.
- سلام، حالتون خوبه؟ من... راستش...

اون قدر صدام می لرزه که حی خودم تعجب می کنم؛ من
همیشه شعار می دادم ولی الان اون قدر خجالت می کشم
و می ترسم با اوی که تصورش رو می کردن متفاوت باشم
که دست و پام یخ زده. کاش به جای این دو نفر شهریار
اول می اومد! دلم برای دیدنش تاب نداره و اون انگار
خیالش نیست!

زن، دستش رو جلو می کشه که من هم ناشیانه و سریع
دست توی دستش می ذارم؛ چند بار دستش رو به بالا و
پایین تگون میدم و بعد... بالاخره چهره ی سختش رو
لبخندی مزین می کنه!

- سلام... خبر رسیده بود که مهمون داریم!

لبخند محجوب و موذنی می زنم.

جاده سنتو

- ببخشید مزاحم شدم

دستم رو رها می کنه و در رو باز می ذاره؛ به داخل اشاره می کنه و دست دیگه اش رو به سمت من می گیره تا جلو برم.

- بیا داخل. فکر کنم من رو بشناسی؛ خاتونم، مادر شهریار.

دستش روی کمرم می شینه ولی من با دهن باز، سر کج می کنم و به نیم رخش خیره می شم؛ باهم از چارچوب می گذریم و داخل می ریم.

- من... من فکر می کردم شما... شما مادر بزرگش باشید!

می خنده؛ انگار این خانواده از همدیگه کپی پیست شدن، چون اون قدر خنده اش شبیه به شهریاره که انگار خود شهریار می خنده؛ حی اون تن خش دار صداش، انگار چه یه که به شهریار به ارث رسیده.

جاده سنتو

- از سنم یا چو. هالی که شهریار گفته این نتیجه رو گرفی؟

می دونه شهریار با من حرف زده! شاید... حی ریز به ریز
ماجرارو می دونه و هیس باعث میشه خجالی که تازه
توی وجودم داشت فروکش می کرد، خودش رو نشون
بده.

سر که به جلو می چرخونم تازه متوجه خونه میشم؛
کفش هام رو جلوی در از پا بیرون میارم و فرش های
دست بافی که همه جای کف زهی رو پوشوندن دیگه
احتیاجی به دمپایی رو فرسی ندارن. یه خونه ی اصیل
ترک!

تابلو فرش ها و تابلو های که به دیوار زده شده، کاغذ
دیواری روشی که دیوار ها رو پوشونده و اون سقف بلند
و لوسری که با عظمت، از سقف آویزونه و بالای مبل

جاده سنتو

های سلطنتی وسط سالن رو روشن می کنه، یه فضای
کلاسیک و زیبا ساخته!

دو تا راهرو و یه قسمی که به نظر می رسه آشپزخونه
باشه، خونه رو تکمیل کرده. با کنجکاوای نگاهم رو سمت
پله هایی که به سمت بالا میرن می کشونم ولی دست
خاتون روی کمرم فشار میاره و باعث میشه که جلو برم و
روی مبل بشینم.

وقی ازم فاصله می گیره تا روی مبل روبه روییم بشینه،
تازه به خودم جرأت می دم تا سوالم رو بپرسم.
- شما می دونید من کی هستم یا... چرا اینجام؟

لبخندی می زنه ولی بدون این که به خودش زحمت بده و
جواب سوالم رو بگه، رو به سهیلی که تازه وارد خونه
شده، می چرخونه.

- پسر برای مهمونمون چای و شیرینی بیار.

جاده سنتو

بعد دوباره روبه من می کنه و تکیه به پشی مبل میده؛ اما
من همچنان سیخ، سر جام نشستم! سنش خیلی بیشتر
از اون چو. یه که فکرش رو می کردم؛ شاید نزدیک هفتاد و
پنج سال!

- شاید من و شهریار تفاوت سی زیادی داشته باشیم که
هیچ تفاوت سی باعث دور شدنمون شده ولی...
حقیقت اینجاست که شهریار سر موضوع های که
مربوط به خودش و زندگی خودش، با هیچ کس شوچی
نداره.

انگار یاد چو ی می افته که با خنده ی آرومی سر تگون
میده.

- حرفش رو هم رک و راست میگه... راحت بشی دخرم؛
خسته ی راهی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۸

کمی به مبل لم میدم ولی حس می کنم که روی تیغ
نشستم؛ نگاهم رو دور تا دور خونه می چرخونم. اون قدر
برق می زنه و قشنگه که آدم دوست داره ساعت ها
نگاهشون کنه ولی الان... وقت چیه دیگه ایه!
با شک به خاتونی که من رو با نگاهش زیر نظر گرفته نگاه
می کنم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد، می
پرسم:

- آقای مشوق حالشون خوبه؟

لبخندی که روی لبش میاد باعث میشه لب پس دندون
بگیرم؛ طرف می گه شهریار حرفش رو رک و راست زده و
من با فامیلی صداش می کنم! خدا می دونه شهریار چی ها
که نگفته...

- تا از چه جهی بخوای حالش رو بپرسی... فعلا که از
شنیدن خبر اومدنت خوشحال تر و بهر از هر زمان دیگه
ایه.

تو یه لحظه صورتش گرفته میشه و سهیل از آشپزخونه
ای که فقط یه تیکه ی کوچیکش اوپنه، بیرون میاد؛
درست زمانی که چای و باقلوا رو جلوی من می ذاره و من
ازش تشکر می کنم، صدای «آه» عمیق و ناراحت خاتون
بلند میشه.

- ولی لازم می دونم یه چهره های رو متوجه بسی و بعد
آقای مشوقت رو ببینی.

می که سعی می کنم خجالتم رو پنهون کنم با این حرفش
و میم مالکی که به آخر اسم شهریار می چسبونه، باعث
میشه سر پلش بندازم و لب زیر دندون بکشم. سهیل
روی یکی از مبل های دور می شینه و انگار شهریار بهشون
سپرده که خاتون سریع سر اصل مطلب میره و صداش
باعث بلند شدن سرم میشه.

جاده سنتو

- من برای این پسر کم گذاشتم؛ خیلی کم! یه بار بهم گفت اگه می دونستم که برای بچه ی دوم حوصله نخواهم داشت، از اول به دنیا نمی آوردمش!

انگار توی این دنیا نیست؛ نگاهش به عسلی شیشه ای گره خورده و سهیل توی سکوت، در حالی که به زه نگاه می کنه، با بند های هودیش بازی می کنه.

- شهریار خیلی پسر آروم و تو داریه؛ ولی گاهی یه حرف هایی می زنه که حقیقت محضه.

سکوبی که توی خونه جریان پیدا می کنه، طبق میل می که برای فهمیدن واقعیت و دیدن شهریار لحظه شماری می کنم، نیست؛ پس خودم، در نهایت پررویی، از در رشته و کاری که داشتم، سوال هام رو می پرسم.

- می دونستید توی تیمارستانه؟ آخه بهش سر نمی زدید...

جاده سنتو

با این حرفم سر سهیل بالا میاد و اخم دردناکی بی
ابروهاش روی پوشونه؛ فکش سفت شده و انگار از این
موضوع ناراحت میشه. خاتون اما از جا بلند می شه و
هن صحبت کرده، به سمت پشت مبل و جالی که
پنجره هست قدم برمی داره.

- دیدی یه موقع های دروغ ها دست به دست همدیگه
میدن تا اوضاع خیلی طبیعی جلوه کنه؟ برای ما هم
هن اتفاق افتاد. نمی دونستم کجاست؛ فکر می کردم
مثل دفعه های پیش که یک دفعه غیبش می زد، از
اصفهان و شیراز سر در میاره و این بار هم دوباره و به
زودی برمی گرده.

رو به سمتم می چرخونه و من اشک حلقه زده توی چشم
هاش روی بینم.

- ولی تو حالی پیداش کردم که آرزو می کنم کاش می مردم
و تو اون وضع نمی دیدمش!

جاده سنتو

می خوام زبون باز کنم و بگم که حالش الان بهر شده اما دستش بالا میاد و با التماس بهم نگاه می کنه.

- میشه تا وقتی حرفم تموم نشده فقط گوش بدی؟
سر تکون میدم که نگاه ازم می گیره و از همون فاصله ای که از پنجره ایستاده، به بیرون نگاه می کنه.

- وقتی شهریار دوازده سالش بود، پسر بزرگ ناصر، فوت کرد ولی نه با یه مرگ ساده...

صداش می لرزه و من دوست دارم بهش بگم که ادامه نده؛ فکر می کردم امروز روز شیرینی باشه ولی خاطرات گذشته داره خرابش می کنه!

- توی حساس ترین سن شهریار، وقتی ناصر نزدیک سی سال سن داشت، فهمیدیم که ناصر سرطان داره. سرطان خون! اما به خودش نگفتیم؛ بهرین دوستش رو با سرطان از دست داده بود... اون مادر مرده عذاب کشید

جاده سنتو

تا تموم کرد؛ وحشت داشت از هر مریصی که اسم
سرطان روش باشه.

به سمتم برمی گرده و لبخند لرزونش، عمق حال بدش رو
نشون میده.

- می دوی که روحیه چقدر توی روند درمان موثره؟ بهش
گفتیم یه تومور ساده داره که با چند جلسه شیمی درمانی
درست میشه.

قدم هاش رو به جلو برمی داره و دستش رو روی پشی-
مبل سلطنی می ذاره.

- اون موقع تازه با شقایق نامزد کرده بود؛ شقایق دختر
برادرم اکبره. برادرم و دخترش همه جوهره حواسشون به
ناصر بود؛ همه چو. داشت خوب پیش می رفت. حی
چو ی به تکمیل شدن درمان ناصر نمونده بود که...

چشم هاش رو روی همدیگه فشار میده و من این بار
صداش رو به زور می تونم بشنوم.

جاده سنتو

- شهریار به ناصر گفت که سرطان داره!

اشک از چشم هاش پلپل میاد و غم و غصه، بیشتر
خودش رو توی چهره اش نشون میده.

- بهش گفته بود همه چی رو؛ اونم... اونم جلوی چشم
های شهریار خودکسی کرده بود!

چشم باز می کنه و خیره به می که تو جام خشک شدم و
توانایی انجام هیچ کاری رو ندارم، میگه:

- اومدن و بهم گفتن که می خوان تنهایی برن رود آراز؛ ازم
خواستن که به هیچ کس نگم اما... ناصر خودش رو توی
ارس انداخته بود؛ جلوی چشم های شهریار بی نوای من!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۷۹

جاده سنتو

دستش بالا میاد و رد اشک هاش رو از روی صورتش پاک می کنه؛ بایه حساب سر انگشی می شه فهمید که این موضوع برای هجده سال پیشه! هجده سال غم و گریه و غصه، چو کمی نیست.

- اکبر رفته بود دنبالشون. نمی دونم می دوی یا نه ولی سرعت رود ارس خیلی زیاده؛ طوری که هیچ امیدی به پیدا کردن جنازه اش نبود.

انگار فکرهای بی سرو ته ای که اجازه ی یک پارچه حرف زدن بهش رو نمیده، انباشته میشن که «آه» عمیقی می کشه. نفس کشیدن براش سخته...

- ولی اکبر پیداش کرده بود؛ به یه سنگ گیر کرده بود و تمام تنش خوی و زخمی بود. بردارم ماشین سنگی داره؛ برای اینکه شهریار جنازه رو نبینه، گذاشته بودتش توی کاپی پشت ماشین ولی شهریار قبول نکرده و کنارش مونده.

جاده سنتو

این بار طاقت نمیاره و بغضش می شکنه؛ بغصی که حی
گلوی من رو هم برای گریه، تحریک می کنه. با گریه و
صدای پر از بغض می ناله:

- از اون به بعدی که شهریار چهار ساعت تمام با جنازه
ی بردارش توی یه کلپ تاریک بوده، من علاوه بر ناصر
شهریار رو هم از دست دادم.

توان از پاهش رفته که آروم میاد و دوباره سر جاش می
شینه؛ سهیل سریع از جا بلند میشه و به آشپزخونه میره
ولی نگاه خیره ی خاتون به من، اجازه نمیده حرکات
سهیل رو دنبال کنم.

- دیگه نشد اون پسر پر حرف و رعنا ی من؛ شکست و
من نفهمیدم تنهایی چطور تیکه های پراکنده شده ی
وجودش رو جمع کنم و بهش کمک کنم تا خودش رو پیدا
کنه. هیس ... هیس باعث دور شدنش شد.

سکوت می کنه و من هم حرفی برای گفتن ندارم؛ چو
هایی که شنیدم، اون قدری عجیب و پر از ناراحتی که

جاده سنتو

دوست دارم فقط ساعت ها توی سکوت بهشون فکر کنم! الان... بیشتر و بیشتر دلم برای شهریار زخم دیده ام پر می کشه! دوست دارم سریع تر ببینمش و بغلش کنم. اون قوی ترین شخص زندگی منه! باید خودش این رو بفهمه.

سهیل لیوان آب قند به دست به سمت خاتون میاد و اون رو به دستش می ده؛ خاتون که چند قلوپ از آب قند رو می خوره، من به خودم جرأت میدم تا سوالی که دارم رو بپرسم.

- مطمئنید شهریار به ناصر درباره ی بیماریش گفته؟ آخه... می دونید من قبلش رو نمی شناختم ولی الان... بعیده ازش همچن کاری... در ضمن، مگه نگفتید که ازتون خواستن به کسی درباره ی رفتنشون نگید، برادرتون از کجا خبردار شدن؟

نه تنها خاتون بلکه دهن سهیل هم باز می مونه؛ اول فکر می کنم که به خاطر پررو بازی های منه ولی وقی صدای پر از بهت خاتون بلند میشه، ترسم می ریزه.

- نمی دونم...

لبخند غمگینی می زنم و به خاطر این که زود تر این بحث
تموم بشه و من سراغ از شهریار بگیرم، آروم میگم:
- متأسفم بابت پسرتون؛ روحشون تو آرامش باشه.

سری به نشونه ی تشکر تکون میده و لیوان رو به دست
سهیلی که کنارش نشسته می گیره.

- ناصر خیلی هوای شهریار رو داشت؛ تا وقتی اون بود،
شهریار هم آرامش داشت. بعد رفتنش همه چیز به هم
ریخت.

یک دفعه، خیلی یهو. و مستقیم به چشم هام نگاه می کنه.
- تو می دوی چطور باید حالش رو خوب کنم، نه؟

جاده سنتو

لبخند امیدواری می زنم و سری تکون میدم؛ نمی دونه که
خوب شدن حال پسرش، به بزرگترین آرزوی قلبی من
تبدیل شده!

- امیدوارم بدونم... فکر نکنم کامل حالش خوب شده
باشه؛ ولی میشه!

خاتون بار دیگه نگاهش رو به زهی می دوزم.
- من همه تلاشم رو برای خوب شدنش می کنم؛ هر کمکی
که از دستم ساخته باشه انجام میدم. حی شده به حرف
پدرش گوش میدم!

با شک اخم ظریعی می کنم؛ چرا اینجا هیچ اثری از پدری
که داره ازش حرف می زنه نیست؟ با شک ولی احتیاط
می پرسم:

- پدر شهریار کجا هستن؟

انتظار دارم که سخت جواب بشنوم ولی خاتون فقط یه
لبخند تلخ روی لبش میاره.

جاده سنتو

- تبریز؛ سال های درازی هست که از هم جدا شدیم و جدا از ما زندگی می کنه. ولی بیشر از من حواسش به شهریار بود که به داد بچه ام رسید.

دوباره مکث می کنه ولی من دوست دارم زود تر تمام موضوع رو بفهمم؛ کمی خودم رو روی مبل به جلو می کشم. تمام تنم خشک شده!

- چی گفتی که می خوایت به حرفشون گوش بدید؟
- گفته شهریار رو توی تبریز و زیر نظر خودمون یک بار دیگه پیش روانشناس و روانپزشک ببریم.

لبخندی می زنم و با خیال راحت میگویم:

- آهان... درست میگویم.

خاتون لبخند غمگینی می زنه و نگاه منظور داری به سهیل می اندازه که باعث لبخند روی لب های اون میشه؛ بعد دوباره، با انرژی که حس می کنم به تنش

جاده سنتو

برگشته رو به سمت من می چرخونه و لبخندش رو بزرگ تر می کنه.

- وقت برای گفتم این حرف ها زیاده. الان پاشو برو بالا که الان هاست سروکله ی خودش پیدا بشه.

سیخ سرجام می شینم و ی اختیار صدام با بهت بلند میشه.

- من برم؟

نمی دونم چرا ولی شهریار انگار می خواد من رو تا پیش پای خودش بکشونه؛ این موضوع شاید کمی ناراحت می کنه ولی نه اون قدری که دلم نخواد زود تر ببینمش! خاتون ی توجه به سوالم از جا بلند میشه و بلوزش رو صاف می کنه.

- با وجود این که اول ما باید خدمت برسیم، دوست داشتم پدرت هم می اومد.

«جاده سنتو»

یک لحظه ای ذهنم عبور می کنه که چقدر همه چیز
جدیه! انگار واقعا بدون این که من اقدامی بکنم، خیلی
چیزها راه خودشون رو پیدا کردن.
- وقت مدرسه هاست؛ نمی تونسین کلاس هاشون رو
کنسل کن.

سری تگون میده و دستش رو به سمت پله های مرموز
می گیره.
- خیلی خب؛ ان شاءالله سرفرصت تشریف میارن. پاشو
دختر؛ پله های طبقه ی شهریار اون طرفه.

با اسرس به پله های دوبلکس نگاه می کنم؛ حس می کنم
یه تکیه از وجودم با فکر بالا رفتن از اون پله ها می لرزه.
چرا شهریار من رو تا پیش پاش جلو می کشه؟ من انتظار
داشتم که خودش بیاد و نیومد؛ حالا که من اومدم...

جاده سنتو

امیدوارم همه چیز معقول پیش بره. وگرنه خیلی تو
برجکم می خوره.

با راهنمایی سهیل از جا بلند میشم و با قدم های بلندی
که سعی می کنم استوار به نظر برسن، به سمت پله ها
میرم؛ ولی فقط من و خدای من می دونه که پاهام از
شدت اسرس و هیجان می لرزه و اصلا نمی دونم که دارم
چیکار انجام میدم. فقط می خوام چشم ببندم و بالا برم.

بالای پله ها یه در مشکی وجود داره که سالن پلین رواز
بالا جدا کرده؛ آروم دستم رو روی دستگیره اش می ذارم
و می چرخونم. پا که توی راهروی تاریک چند قدمی می
ذارم، همون لحظه صدای پیانو به گوشم می رسه. قطعه
ی **Comptine d'un autre été** که ماهرانه نواخته
میشه، نفس توی سینه ام حبس می کنه.

با دهی که خشک شده در رو پشت سرم می بندم و با
قدم گذاشتن به سالن بزرگ و تاریک دهنم باز می مونه.

جاده سنتو

یه پیانوی بزرگ وسط سالی که دیوارها و سرامیک
هاش مشکیه، گذاشته شده و شهریار پشت به من، روی
صندلی طویل پیانو نشسته.

قلبم بی محابا خودش رو به سینه ام می کوبه و آخرین
قدمی که به جلو برمی دارم تمام تاب و توانم رو ازم می
گیره؛ شهریار، بدون توجه به من، دست روی گلاویه های
پیانو تکنون میده و آهنگش رو تکمیل می کنه.

چشمم روی کیک کوچیک ولی بلندی که روی پیانو
گذاشته شده خشک می شه که اون لحظه می کنم چو ی
از پس پاهام رد می شه و همین باعث میشه که لحظه ای
با وحشت سرم رو پلین بیارم. با دیدن گربه ای که مثل
گلوله ی پشم خودش رو به پاهام می ماله، بی اختیار
خنده ی آروم ولی با صدای می کنم.

حس می کنم یه لحظه دست شهریار ثابت می مونه ولی
باز دوباره نواخن رو از سر می گیره؛ با ذوق خم می شم و

جاده سنتو

گربه ی شهریار رو برمی دارم. با یه دستم چونه اش رو به سمت بالا می گیرم که با دیدن چشم های آبی و ابروهایی که به شکل اخمن، دلم براش ضعف می ره. خودش رو بالا می کشه و قبل از این که بفهمم می خواد چیکار کنه، پا روی شونه و بعد گردنم می ذاره و روی شونه ی سمت مخالفم فرود میاد. برای این که بتونم بگیرم باز خنده ای می کنم و خودم رو به اون سمت می کشم که دست های شهریار ثابت می مونه و صدا قطع میشه.

گربه به بغل، بهش خیره می مونم که دستش رو بالا میاره و فندک رو از کنار کیک برمی داره؛ با آرامش تک شمع سفید رنگ روی کیک رو روشن می کنه و از جا بلند میشه. مردمک چشم هام همراهش بالا میاد و دلم برای بغلش بی تالی می کنه. کیک به دست می گیره و به سمتم می چرخه.

با دیدن صورت اصلاح شده و چشم های براقش، لبخند پر از بغضی روی لب هام می شینه؛ لبخندی به روی لب میاره و چشم هاش رو کوتاه به نشونه ی اینکه جلو برم

جاده سنتو

می بنده. آروم، در حالی که دو دسی خپل رو چسبیدم
جلو میرم و مقابلش می ایستم.

سر برای دیدنش بالا میارم و برق چشم هاش، چو ی
نیست که نتونه حالم رو دگرگون کنه؛ چقدر حالش
خوبه! به قول خاتون، توی خوشحالترین ورژن خودشه!
نگاهم رو که می بینم لبخندش رو بزرگ تر می کنه و با ابرو
به شمع می اشاره می کنه.
- آرزو کن..

صداش، بعد از چند ماه، انگار آبی روی آتیش بی تالی
هام می شه؛ با لبخند لرزونی چشم می بندم و حی متوجه
آرزوم هم نمی شم ولی همون طور با چشم های خاموش
شمع رو فوت می کنم. صدای برخورد چو ی با سطح، چو
مانندی به گوشم می رسه و بعد خپل از دستم کشیده
میشه. «میو»ی معرضش نشون میده که زیاد از بیرون
اومدن از جای گرم و نرمش راضی نیست.

جاده سنتو

می خوام چشم باز کنم که همون لحظه دست های
شهریار دور تنم حلقه میشه و صداش، روحم رو به
آرامش دعوت می کنه.

- از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست...

با بغض می خندم؛ بلند و قهقهه مانند! حس می کنم یه
خوابه؛ بعد از اون همه عذابی که به خودم دادم، این
قطعا یه خواب لعنتیه! سرم رو توی سینه اش محکم تر
فرو می کنم و عطر ملایم تنش رو بو می کشم و انگار تازه
متوجه میشم که هیچ چیز خواب نیست!

چشم هام باز می شه و تازه متوجه میشم بدون اون
یدونه شمع کوچیک دور و اطرافمون چقدر تاریکه؛ با
دلتنکی دست هام رو از بغل شهریار رد می کنم و دور
کمرش حلقه می زنم.

- هنوز روزه!

جاده سنتو

لب هاش روی موهام می شینه و بوسه اش رو حس می کنم.

- مهم نیته... ببینمت!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۱

از خودش جدام می کنه و توی اون روشی تاریکی سعی می کنه صورتم رو ببینه؛ اما من برق دندون های سفیدش رو که نشون از لبخند بزرگش میده رو به راحتی می تونم ببینم. با دو دستش صورتم رو قاب می گیره.
- دیر کردی..

سرش رو خم می کنه و تا به خودم پیام بوسه ای روی لب هام می زنه و سرش رو همون جا نگه می داره؛ حس می کنم قلبم از یه بلندی پلین می افته و نفس توی سینه ام حبس می شه که صدای مخمورش به گوشم می شینه.

- ولی تولدت مبارک!

اون قدر بهم نزدیکه که موقع حرف زدن لب هاش به لب
هام برخورد می کنه؛ با اولی اشکی که از چشمم می چکه،
دست هام رو بالا میارم و دور گردنش حلقه می کنم. برای
این که قدم بهش برسه، مجبورم روی نوک انگشت هام
بایستم ولی کامل توی بغلش فرو می رم و آروم می نالم:
- دلم برات تنگ شده بود.

دست هاش روی کمرم می شینه و من رو محکم به
خودش فشار میده؛ این پی، حرکت خپل رو حول محور
پاهامون حس می کنم.

- پس اگه دل تو تنگ شده، بیا اصلاً درباره ی حس و
حال دل من صحبت هم نکنیم.

خنده ای می کنم و سر شهریار توی گردنم فرو می ره.

جاده سنتو

- همه اش تقصیر اون حیدری گنده... استغفرالله! خوبه بهشون سپرده بودم جعبه رو زود بدن بهت... یکم دیگه این طوری بموی می خورمتا!

بی اختیار همراه با فاصله گرفتم ازش، خنده ای می کنم و آرام میگم:

- چرا؟

لبخند کجی می زنه و با گرفتن دستم، اجازه نمیده زیاد ازش فاصله بگیرم.

- چون تو قند و نبات می؛ لایق دندان می!

یه لحظه با وجود تمام حس خوبم، دوباره لب هام آویزون میشه و سرم رو روی سینه اش می ذارم؛ هنوز توی این تاریکی نتونستم چهره اش رو کامل ببینم.

- خیلی بدی... اون قدر دیر اومدی که به خودم اجازه دادم هر فکری درباره ات بکنم!

جاده سنتو

دوباره من رو از خودش فاصله میدہ و نگاہ بہ صورتہ می
دوزہ؛ برعکس من کہ انگار دلم برای آغوشش اندازہ ی
نخود شدہ، اون مدام دوست دارہ بہ صورتہ نگاہ کنہ.
دستش رو بہ سمت کاپشنم می برہ و کمکم می کنہ کہ از
تنم درش بیارم.

- البتہ کہ من نیومدم، تو اومدی... کی ہمراہت اومد؟
- ہیشکی!

دستش کہ کاپشنم رو گرفتہ، روی ہوا خشک میشہ.
- رانندگی یاد گرفی؟

سری با ذوق زیاد تگون میدم وی اختیار لب هام از این
سو تا اون سو کشیدہ میشن وی جوابم از شہریار فقط
یہ اخم گنگہ!

- تنها اومدی؟ شوچی می کی؟

یہ جوری کہ انگار تو پرم خوردہ، لب آویزون می کنم؛
حالا چرا این قدر جدی؟... بعد این ہمہ وقت!

- نه... چطور مگه؟

کلافه کاپشنم رو روی صندلی پیانوش می اندازم.

- پلیس راه اینا گیر ندادن بهت؟ لعنی تو تا یه سال حق خروج نداری از شهر.

تازه می فهمم چی میگه؛ حقیقتا حرفی برای گفتن ندارم و فقط یه لبخند مسخره می زنم که سری به نشونه ی تأسف تکون میده و ازم فاصله می گیره. به خاطر همچون ی قهر کرده؟ با بهت به راهی که میره نگاه می کنم که به دیوار می رسه و توی یه لحظه نور طوری همه جا رو می گیره که چشم هام رو می بندم.

چشم که باز می کنم و چشمم به نور عادت می کنه، دهنم از چو ی که می بینم باز می مونه. همه ی دیوار ها و زین مشکی مشکی؛ طوری که نمی تونی گوشه های اتاق رو تشخیص بدی. یه سمت روی زین وسایل نقاسی و

جاده سنتو

روی تخت دو نفره که از قضا اون هموتخی- مشکی
خاکسری داره، پر از کتاب و کاغذ.

روی پیانوش یه عالمه نت و یه سمی که به نظر کلوزت
میاد، کلی لباس تلنبار شده؛ به نظر جای شلوغ و نامرتبی
میاد ولی انگار تمام این شلوغی ها یه نظمی دارن. انگار
خودش تمام اون ها اونطوری چیده و می دونه که چی به
چیه و چی کجاست! این از شهریاری که فکرش رو می
کردم بعیده!

بی توجه به شهریاری که با لذت تکیه به دیوار داده دور
خودم می چرخم و همه جا رو خوب نگاه می کنم؛ لعنی!
نباید این قدر خوب به نظر برسه! درست به اندازه ی
سالن پلین بزرگه ولی هیچ دیوار و اتلی نداره؛ فقط یه
سالن که به بهرین نحو ممکن ولی ساده ترینش، چیده
شده!

جاده سنتو

بالاخره رو به شهریار می ایستم و اون لبخندی که لب هام
رو از هم فاصله داده دست من نیست؛ پرهن و شلوار
مردونه ی مشکی رنکی پوشیده و من دلیل این همه مشکی
بودن رو نمی فهمم! اما چشمم روی گردنبندی که از پیش
دکمه های باز پرهنش روی سینهش خودنمایی میکنه،
خشک میشه.

نگاهم رو که می بینم تکیه می گیره و به سمت تخت می
ره؛ خپل اون قدر خودش رو به پاهام می ماله که دوباره
خم می شم و برش می دارم. شهریار همون طوری که
کتاب ها رو از روی تخت جمع می کنه، نیم نگاهی به
سمتم می اندازم.

- بذارش زه؛ بفهمه یکی دل به بغلی بودنش میده،
دست برنمی داره که!

روی تخت می شینه و دستش رو به روم باز می کنه.
- بیا این جا ببینمت.

جاده سنتو

جلو میرم و لبه ی تخت می شینم که دستم رو می گیره و
بالا می کشه؛ طوری که به سینه اش تکیه میدم و خودش
تکیه گاهش رو تاج تخت می کنه. با وسواس به اطراف
نگاه می کنم.

- اینجا چقدر شلوغه!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۲

شال رو کامل از روی موهام پلین میدم و من حس می
کنم که سرمایی روی گردنم می شینه؛ اینجا چقدر سرده!
- شلوغ نیست؛ همه چو سر جاشه!

شونه هام رو جمع می کنم و توی بغلش لم میدم؛ درست
مثل روزی که برام کتاب خونده بود!
- بخاری اینا نداری؟ آخه اینجا خیلی سرده!

جاده سنتو

انگار با حرفم تازه متوجه میشه که کمی مکث می کنه و بعد به جای این اقدامی برای گرم کردن اتاقش انجام بده، دست دیگه اش رو از جلوی تنم رد می کنه و من رو محکم به خودش فشار میده که با خنده دست روی ساق دستش می ذارم و سعی می کنم فشارش رو کم کنم.

- خیلی خب! لهم کردی.

بعد سرم رو کج می کنم و به نیم رخش خیره میشم.

- این مدت که نبودی... کارهات رو درست کردی؟

سرش رو جلو میاره و باز پیشونی به شقیقه ام می چسبونه؛ شاید اگه خودم این قدر دلتنگ عطر تنش نبودم، به خاطر نفس های بلندی که می کشید درکش نمی کردم ولی الان می دونم که چه حسی دارم.

- همه اش نه... یکی رو نیاز داشتم که کمک کنه؛ اگه تنهایی با این فکر مشغول می خواستم کارها رو تکمیل کنم، به درازا می کشد. بهر بود بیای پیشم.

جاده سنتو

لبخندی می زنم و با نوک انگشت هام، با موهای کم
پشت روی ساق دستش که با بالا زدن آستین هاش
نمایان شده، بازی می کنم.

- درستش می کنیم؛ خیلی زود.

سری تگون میدم و همون جا صامت می مونه؛ چند لحظه
که هر دومون آروم می شیم، صدای مخمور و خش
دارش، نزدیک گوشم بلند می شه.

- چرا نتونستم اون طوری که باید نشون بدم چقدر دلم
برات تنگ شده بود؟ کم لطفی کردم... اگه یه درصد از
چیزی که توی فکر و دلمه رو می خواستم نشون بدم، باز
هم این طوری نباید می شد. چطوری نشونت بدم؟

با آرامش چشم می بندم و انگشت هاش، بین انگشت
های دستم رو پر می کنه.

- همین قدر بسه؛ من می فهمم..

جاده سنتو

نفس عمیقی می گیره و بالاخره سرش رو ازم فاصله میده
که می تونم به صورتش نگاه کنم.

- می خوام یه سوال کلیشه ای ازت بپرسم.

«هوم» کشداری می گم و دوباره نگاهم میخ، گردنبندش
میشه؛ یه پلاک مستطیل نقره ای که روش نوشته «من
جز برای تو نمی خواهم خودم را».

- بپرس...

- فکرش رو می کردی یه روزی توی بغل مریضی باسی که
موقع دیدنش چشم هات از ترس دو دو می زد و می
خواستی هر چه زود تر از اتاقش بیرون بری؟

ابروهام بالا میرن و از روی بهت خنده ای می کنم؛
بلافاصله جواب میدم:

- معلومه که نه!

جاده سنتو

لبخندی می زنه و سرم رو به سمت خودش می کشه؛
گوش راستم رو درست روی قلبش می ذاره و با دست
شونه های جمع شده ام رو به سینه اش فشار میده.
- ولی من می دونستم که یه روزی همین جا، توی همین
اتاق، توی بغلم دارمت.

کمی سرم رو بالا می کشم که صربان قلب کوبنده اش زیر
سرم، کمرنگ تر میشه.
- از کی می دونسی؟

- از همون روزی که به جای اون مرتیکه ی لندهور، یه
دختر ریزه پره که از قضای سابقه بودنش مشخص بود
رو برای درمانم فرستادن.

سرم رو پلین ترمی کشه و در حالی که لب هاش به
موهام چسبیده، لب می زنه:

- اصلا مگه می شد ندونست؟ نمی گم بی جنبه ام ولی...
وسط اون همه بدبختی تو یه نور بودی؛ با تموم حال
خرابم به خودم قول دادم از دستت ندم.

دست مشت شده ام رو روی سینه اش می دارم و چشم
می بندم؛ آرامش دقیقا توی همین لحظه معی شده. نه
هیچ چیز دیگه ای!

- ولی نمی دونم چرا... بی دلیل بود ولی وقی دو هفته از
روزی که بسته رو فرستاده بودم گذشت و هیچ خبری
ازت نشد ترسیدم... ترسیدم از اینکه نیای و من با
چیزهای بدی روبه رو بشم؛ مثل نداشتنت!

لبخندی می زنم؛ بابا می گفت که خانم جونش می گفته،
دل که به دلدارش می رسه، دیگه فکر و ذهنشون یکی
میشه. ترس هاشون، ناراحی هاشون، خوشحالی
هاشون؛ الان من و شهریار از چیزهای می ترسیدیم که هیچ
دلیلی نداشت ولی... ترس هامون یکی بود!
- باید بگم منم می ترسیدم که هیچ خبری ازت نشه؟

بوسه اش روی موهام می شینه و خیلی آروم میگه:

جاده سنتو

- می فہممت ولی نباید برسی... اون قدری بہت نیاز دارم
کہ نخواہم دور ازت باشم۔

بوسہ ی دیگہ بہ موہام می زنہ کہ صدای در و بعد،
سہیل توی اتاق می پیچہ و چشم ہای من رو گرد می کنہ؛
چقدر بلند!

- شہریار خاتون می گہ بیاید نہار بخورید؛ نبات خستہ
ست۔

از شہریار فاصلہ می گیرم کہ می بینم با اخم شیرینی بہ
دری کہ بستہ ست زل زدہ۔

- اولاً نبات نہ و نبات خانم؛ دوما شہریار نہ و آقا
شہریار۔ سوماً ہی سرت رو ننداز بیا در این اتاق رو بزن؛
چهارما الان میایم۔

از لحنش خندہ ی آرومی می کنم و شالم رو روی سرم می
کشم؛ باید چمدونم رو از توی ماشین بالا بیارم۔ از طرفی

جاده سنتو

هنوز با بابا هم صحبت نکردم و حتما حسای نگران شده
تا الان.

- پنجا باشه؛ فقط زود بیاید، من نمی خوام این همه پله
رو باز بالا بیام.

و بعد صدای قدم هاش نشون میده که داره از در فاصله
می گیره؛ با خنده ی آرومی رو به سمت شهریار برمی
گردونم که نگاهش رو روی صورتم می بینم و هیس باعث
میشه لبخندم بزرگ تر بشه.

- سهیل خیلی شبیه توئه؛ یعنی همه تون شبیه همدیگه
ایدا!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۳

خودش رو به سمت لبه ی تخت می کشه و از جا بلند
می شه؛ همون طور که به سمت در خاکسری رنگ می ره،
میگه:

جاده سنتو

- خدانکنه شبیه من باشه؛ بذار همون خودش بمونه
بهره.

در رو باز می‌کنه و داخل میره اما پشت سرش در رو
نمی‌بنده. می‌بینم که به سمت پکیج می‌ره و دماش رو بالا
می‌بره؛ یعنی اصلاً برای خودش مهم نبود که اتاق این قدر
سرده؟ من هم به سمت لبه‌ی تخت خودم رو می‌کشم و
پا که روی زه می‌ذارم متوجه گرمایش می‌شم؛ گرمایش
از کفه! با یه نگاه چرخوندن ساده می‌شه متوجه شد که
همه‌ی کارهایش رو روی زه یا روی تخت انجام میدم.
- ولی مشخصه دوستت داره‌ها!

همون طور که نگاه می‌چرخونم از جا بلند می‌شم و گوشم
رو به شهریاری که صدای آب نشون از شستن دست
هایش میدم، میدم.

- کی؟ سهیل؟ جرأت داره دوست نداشته باشه!

جاده سنتو

آروم می‌خندم و به سمت وسایل نقاشیش پا تند می‌کنم؛
هیچ چیز رنکی به چشم نمی‌خوره ولی تا دلم بخواد زهن
پر از ذغال و مداد ذغالیه. دوست دارم تک تک کاغذ
های که روی هم چیده شدن رو بردارم و با دقت
نگاهشون کنم؛ ولی با صدای در دستشویی که به هم
کوبیده میشه، از جا می‌پریم و به پشت سر نگاه می‌کنم.
- به اونا دست نزی ها.

متعجب دوباره سر به سمتشون می‌چرخونم؛ چند تا زیر
دسی بزرگ و یک عالمه کاغذ سفید کنار دیوار قرار
گرفتن.

- چرا خب؟ من نقاسی هات رو دوست دارم.

- الان وقتش نیست... خودم بهت نشون میدم.

کیک رو از روی پیانو برمی داره و به سمت یخچال سیاه
رنگ سامسونگ که گوشه ی سالن رو به خودش
اختصاص داده میره؛ من هم به سمت پیانو میروم و

جاده سنتو

انگشتم رو روی گلاویه هاش می‌ذارم و صداش رو در
میارم.

- فکر نمی‌کردم این قدر قشنگ پیانو بزی.

بعد از گذاشتن کیک توی یخچال درش رو می‌بنده و با
لبخندی به سمتم برمی‌گردد.

- بذار کارها رو روبه راست کنم؛ توی یکی از کلاس هام
ثبت نامت می‌کنم تا ببینی کی خوب می‌زنه!

لبخندی می‌زنم و بدون نگران شدن بابت خراب شدنش
روی کلیدهای پیانو می‌شینم.

- چرا کلاس های دیگه ات؟ چرا خصوصی نه؟

جلو میاد و دست هاش رو دو طرف تنم روی پیانو
می‌ذاره؛ رو به صورتم خم می‌شه و دوباره اون نگاه
مستقیم و بدون نرمشش رو به صورتم می‌دوزم.

جاده سنتو

- چون حواسم پرت میشه اون طوری... هیچی نمی‌تونیم
جلو ببریم!

دست هام رو بالا میارم و دو طرف صورتش می‌ذارم؛
چقدر لمس کردن پوست خشکش حس خوبی به نوک
انگشت هام میده!

- ولی من دوست ندارم یاد بگیرم... خودت فقط برام
بزن!

لبخندی می‌زنه و سرش رو به سمت راست کج می‌کنه؛
لپ چپم رو آرام، بدون هیچ عجله‌ای و با طمأنینه
بوسه می‌زنه و سرش رو همون‌جا نگه می‌دارم.
- چشم خانم دکرا!

می‌خندم و خودم رو عقب می‌کشم تا بتونم به صورتش
نگاه کنم.

- دیگه نیستم... مدرکم باطل شد!

جاده سنتو

انتظار داشتم تعجب کنه، ناراحت بشه، یا حداقل به
خاطر این که از رشته ای که به خاطرش چهار سال
زحمت کشیدم رو به باد داده، عذاب وجدان داشته باشه
ولی اون بیخیال شونه ای بالا می اندازه و عقب می کشه.
- چه بهر! زودتر می تویی مو عجب و جق کنیت رو راه
بندازی.

چشم غره ای به سمتش می رم و از روی پیانو پلیس می
پریم.
- مو عجب و جق کی دیگه چیه؟ آرایشگاه! از الان بساط
مسخره کردن رو راه ننداز دیگه!

دستش رو بالا میاره و آروم دکمه های باز پیرهنش رو
می بندد؛ تو همون حالت نگاهش رو ذره ای از روی
صورتش تکیه نمی کنی.

جاده سنتو

- دروغ می گم؟ هر روز با اون رفیقت یه رنگ جدید روی موهاتون می ذارید؛ تا اینجا اوکیه ها... ولی وقی من اون رنگ رو به عمرم ندیدم یکم ماجرا فرق می کنه.

دستش رو به سمت در می گیره و این یعنی باید بریم؛ همون طور که آروم قدم برمی دارم با احتیاط حرفم رو می زنم.

- نگفته بودی خاتون و پدرت طلاق گرفن.

پشت سرم راه میاد و به خاطر این که بتونم صورتش رو ببینم می ایستم و برمی گردم؛ برعکس می که هر بار با این بحث روح و روانم رنجیده میشه، شهریار خیلی خونسرد شونه ای بالا می اندازم.

- چون نپرسیده بودی!

اخم هام رو، ظریف، به همدیگه نزدیک می کنم و انگشت هام رو به همدیگه تاب میدم.

- من فکر می کردم خیلی همدیگه رو دوست داشن...

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو می کنه و یه لنگه پا می ایسته.

- بر منکرش لعنت! ولی همه ی عشق ها که به نتیجه نمی رسن؛ توافق نداشتن... اذیت می شدن، جدا شدن؛ مثل پدر و مادر خودت.

سعی می کنم ناراحتیم رو پنهون کنم ولی می دونم دوباره صورتم پر از غم و غصه شده.
- پدر و مادر من هیچ وقت همدیگه رو دوست نداشتن.

نگاه عمیق و معنی داری به صورتم می اندازه و فاصله ی بینمون رو به اندازه ی یک قدم کم می کنه.
- از کجا می دوی؟

دهن باز می کنم تا دلیلی بیارم ولی... هیچ دلیلی به ذهنم نمی رسه که نشون بده، بابا مامان رو یا مامان بابا رو

جاده سنتو

دوست نداشت؛ همیشه یه مشکلائی بود که بینشون
وجود داشت ولی هیچ وقت هیچ کدومشون اعراف به
نفرت اون یکی نکردن و من این رو بعد از بیست و سه
سال متوجه شدم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۴

نگاه ماتم زده ام رو به سمت چشم های خیره ی شهریار
سوق میدم.

- یعنی می‌ری هر کسی که عاشق باشه، دلیل نمی‌شه کنار
عشقش حالش خوب باشه؟

منظور حرفم رو می‌فهمه؛ این رو اخم های درهم و تغییر
ناگهانی چهره اش نشون میده.

- این فکر ها چیه می‌گی؟ اصلا هم این طور نیست!

با ناراحی می‌نالم:

- خودت الان گفی!

کلافه دستش پی تارهای موهاش میره و اون ها رو از
حالت مرتبی که داشن بیرون میارم.

- منظورم اون نبود!

با وجود این که غوغایی توی دلم به پا شده، بی حرف
سری تکون میدم و در مقابل نگاه نگران شهریار لبخندی
می‌زنم؛ من همون کسی‌ام که هر موقع با نیلوفر و یکتا
حرف از ازدواج می‌شد، بالای منبر می‌رفتم و می‌گفتم
برای بدبخت نکردن خودم و یه نفر دیگه لازم نیست که
هیچ وقت ازدواج کنم اما الان... همه چیز برعکس شده!

دوست دارم شهریار رو، زندگی کردن کنارش رو، لحظه
هایی که باهم داریم و داشتیم رو اما... اگه یه درصد باهم
یه زندگی تشکیل بدیم و به بن بست بخوریم چی؟ اگه
همه چیز اون طوری که تصور می‌کنیم پیش نره چی؟ نه

جاده سنتو

تنها از جانب من... اگه من با اوی که شهریار دربارہ اش
فکر کرده فرق داشته باشم... چی؟

شهریار در رو باز می کنه و اشاره می زنه که من اول بیرون
برم؛ آروم وی حس پله ها رو پلین میرم که یه لحظه برق
نگاه عصبی شهریار جلوی چشم هام جون می گیره و
چی که چند وقته فکرم رو درگیر خودش کرده، دوباره
سرو کله اش پیدا می شه.

خاتون گفت هجده سال پیش ناصر خودکشی کرده؛
حیدری بهم پنج مرحله ی سوگواری رو یادآوری کرد و
الان قراره شهریار بلی مراحلش رو طی کنه؟ تازه از
مرحله ی انکار داره عبور می کنه و مرحله ی بعدش
خشمه! چطوری قراره بهش کمک کنم...

پلین پله ها که می رسیم برمی گردم تا به صورت شهریار
نگاه کنم؛ دنبال چی غیرعادی می گردم ولی جز آرامش و

جاده سنتو

حس خوی که از اون لبخند نشسته کنار لبش، چو دیگه
ای نصیبم نمی شه. امیدوارم همه چو به خیر بگذره.
- الحمدالله که ما از دست اخلاقت که توی این مدت
زیباتر شده بود، رهایی پیدا کردیم!

با صدای سهیل به سمتش برمی گردم و لبخند کوچیکی
بهش می زنم؛ پشت مبل، دسته ی بشقاب ها به دست،
ایستاده و به زور لبخندش رو جمع می کنه.
- باز تو ادبیات خوندی؟

صورت سهیل توهم می ره و من با دیدن هودی توی
تنش، بیشر راغب میشم که هدیه ام رو به شهریار بدم!
- از ادبیات حرف نزن؛ حتما تک میارم.

شهریار آروم می خنده ولی با بیرون اومدن خاتون از
آشپزخونه، نه تنها لبخندش محو، بلکه اخم ظریفی هم
روی پیشونیش می شینه؛ اوضاع از اون چو ی که فکرش
رو می کردم خراب تره! خاتون کنار سفره ای که روی

جاده سنتو

زهی پهن شده می شینه و ظرف خورشت مرغ رو توی
سفره می ذاره.

- سر پا نمونید؛ بفرمایید... سهیل بیار بشقاب ها رو.

وقی می بینم شهریار حرکی نمی کنه، خودم قدم به جلو
برمی دارم و لبخندی به صورت ماتم زده ی خاتون می
زنم؛ حس می کنم چری این وسط هست که من ازش بی
خبرم! شهریار هم کنارم می شینه و با شروع شدن غذا،
اون قدر جو سنگی می شه که من، می که همیشه از
خجالت سرم پلای بود، رو به طرف سهیل کج می کنم.
- من ادبیاتم خوب بود دوران دبیرستان؛ اگه می خواهی
من بهت کمک کنم.

خاتون هم دست از غذا می کشه.

- من بهش گفتم بذار شقایق بهت کمک کنه ولی قبول
نمی کنه.

جاده سنتو

با این حرفش، می که لبخند به لب داشتم، حس می کنم
دهنم مزه ی زهر به خودش می گیره؛ حی شهریاری که
کنارم نشسته، دستش روی هوا خشک می شه و از گوشه
ی چشم نگاهی به سمت می اندازم.

سهیل اما قاشق و چنگالش رو روی بشقاب می اندازم.
- خاله... من خودم بخونم بیفتم، صد برابر بهرم.

اخم های خاتون، تعصبی که از نگاه و صداش مشخصه،
یه جورایی بهم نشون میده چرا وضع این طوریه!
- چرا خب؟ شقایق این همه به فکرته...

با صدای نسبتاً بلند شهریار سر همه مون به سمتش می
چرخه؛ می که کنارشم، می بینم که رگ های شقیقه اش
چقدر باد کرده.

- شده ما بخوایم دو لقمه غذا بخوریم، بحث شقایق و
اکبر این وسط نیاد؟

جاده سنتو

سرمنده از بحی که به راه انداختم، لب پایینم رو گاز می
گیرم. بشقابش رو، در حالی که چند قاشق ازش مونده،
رها می کنه و از جا بلند میشه؛ خاتون با بلند شدن
شهریار، به هول و ولا می افته.
- کجا می ری؟ خیلی خب، خیلی خب، باشه... بشین
عزیزم.

شهریاری توجه به چو ی که خاتون گفته، به سمت در
ورودی میره و من رو مخاطب قرار میدم.
- میرم چمدون و وسیله هات رو بیارم؛ سوئیچت
کجاست.
- بالا... تو جیب کاپشنم.

از پله ها بالا میره که نگاهم رو به سمت خاتون می
چرخونم؛ همون یه ذره فروغ چشم هاش از پی رفته!
سهیل هم بلافاصله از جا بلند می شه و به سمت در
میره.

- منم میرم کمکش.

سهیل که از خونه بیرون می زنه، منم نیم چو می شم و
دستم رو به سمت دیس برنج تقریبا خالی شده دراز می
کنم.

- کمکتون کنم جمع کنیم اینجا رو.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۵

خاتون به خودش میاد و اون طرف دیس رو می گیره؛ پس
تعارف هایی که برای نشستنم می کنه، نمی فهمم چطور
پای راستم پیچ می خوره و قبل از بلند شدن، با آخ از ته
دلی، روی زه می شینم. خاتون سریع خودش رو به
سمتم می کشه.

- چی شد؟

جاده سنتو

با شنیدن صدای پای شهریار دستم رو به معنای سکوت
روی بینیم می دارم و طوری که انگار چو ی نشده، راحت
می شینم. شهریار به آخر پله ها که می رسه نگاه مشکوکی
به سمتم می اندازد.

- چی، چی شده؟

لبخندی به روی چشم های ناراحت و عصبیش می زنم.
- هیچی؛ می خوام لباس عوض کنم، میشه چمدونم رو
بیاری؟

با رفتنش نفس آسوده ای می کشم و دستم رو به میچ پام
می رسونم؛ آخه پای کی تو خواب پیچ می خوره؟

توی خلسه ی خواب سنگینی نگاهی رو روی خودم حس
می کنم؛ مثل اون روز هایی که بابا می ترسید تا خودم رو
خلاص کنم و شب ها کنارم می نشست و نگاهم می کرد.

جاده سنتو

توی چله ی زمستون از نگاهش، شب تا صبح رو با
آرامش و گرما می خوابیدم.

قبل از حس این نگاه، کابوس جاده ای که اومدم رو می
دیدم؛ الان که فکرش رو می کنم، اگه شخص عادی در
انتظارم بود عمرا پا توی اون راه می داشتم ولی شهریار...
انگار شوق دیدنش چشمم رو کور کرده بود که بی توجه
به هر چو ی فقط به راه افتادم.

به زور، با طمأنینه چشم هام رو باز می کنم که شهریار
رو، در حالی که روی یه صندلی کوتاه نشسته و آرنج به
زانو تکیه داده، می بینم؛ دست هاش رو مقابل تنش به
حالت دست دادن به هم قفل کرده و نگاه جدی و
اخموش رو مستقیم به صورتم دوخته.
- داری عذاب می کسی!

گیج و منگ به خودم فرصت میدم که دور و برم رو درک
کنم و وقتی برق نگاهش برام معنی پیدا می کنه، پتو رو

جاده سنتو

توی بغلم می گیرم و لبخند محو و خواب آلودی به لب
میارم.

- یه لحظه حس کردم برگشتیم به اون روز هایی که با این
جمله هی توی تیمارستان، رو اعصاب پیاده روی می
کردی!

لبش کج می شه؛ پاهاش رو تیک وار تگون میدو و حال
خرابش چو ی نیست که من ازش باخبر نشم. از جا بلند
میشه و به سمت پنجره ی اتاق میره؛ با کنار زدن پرده،
من هم خودم رو بالا می کشم و به تاج تخت تکیه میدم.
- چو ی شده؟

- شقایق و اکبر اومدن.

پاهام رو همراه با پتوی بزرگ و سنگی توی شکمم جمع
می کنم؛ بی اختیار لحنم یکم مضطرب میشه.
- خب...

جاده سنتو

دست به جیب برمی گرده و نگاهم می کنه؛ رگ های
بیرون زده ی گردن و شقیقه هاش نشون از حال
ناخوشش میده. حس می کنم همه اش عصبیه و نمی
دونم چطوری سر صحبت رو باز کنم که حس نکنه مثل
یه بیمار باهاش رفتار می کنم.
- اگه بخوای هیس جا منتظر می مونیم تا برن.

تا وقتی از بودن توی یه جمعی می ترسی که کسی برات
آشنا نباشه؛ ولی وقتی شهریار هست... دیگه اسرس و
اضطرابی به جا نمی مونه. لبخند کوچیکی به روش می زنم
تا خیالش رو راحت کنم.
- نه، اگه اجازه بدی آماده بشم، می ریم پلیس.

نفس عمیقی که کم شبیه به آه نیست رو از سینه اش
بیرون می فرسته و جلو میاد؛ لبه ی تخت پشت به من می
شیند.

- ماجرای شقایق یکی از اونهاست که باید باهمدیگه
حلش کنیم؟

جاده سنتو

از سر شونه نگاهی به سمت می اندازه و دستش رو جلو
میاره؛ موهام رو بهم می ریزه که با اعراض و نق می خوام
دستش رو پس بزنم.

- نه... خودم حلش کردم؛ ولی برای اکبر... کمک می
خوام.

دستش رو پس دو تا دست هام می گیرم و آروم فشار
میدم.

- همه چو رو برام تعریف می کنی؟

بالاخره لبخند محوی روی لبش می شینه؛ این شهریار
خیلی با اون کسی که توی ویلا بود فرق داره. انگار توی
این چند هفته همه چو تغییر کرده؛ شکسته تر و خسته
تر شده و من باید کمکش کنم اوضاع درست بشه!
- می ریم باهم یه جایی، اونجا بهت میگویم.

جاده سنتو

دیگه چو. اضافه ای نمی گم که تو یه حرکت پتو رو از
روی پاهام کنار می زنه و چشم های من رو گرد می کنه؛ با
دقت دست به سمت مچ پام، دقیقا هموی که دیروز پیچ
خورده بود و کمی کبود شده، می بره و آروم انگشت روش
می کشه.

- درد داره؟

متعجب از این که، من بهش چو ی در این باره نگفتم،
سری به چپ و راست تکون میدم.
- از کجا می دوی؟

نگاه معنا داری به سمت می اندازه که خنده ای می کنم.
- آهان... چشم های تو. بینت، از بالای پله ها دیدم.

ابرو بالا می اندازه و نیشخندی روی لب میاره.
- نه... حس ششمم بهم تو خواب گفته.

جاده سنتو

می خندم و مشت آرومی روش شونه اش می زنم که
دست هاش ماهرانه مچ پام رو ماساژ میده.
- خاتون بهم گفت؛ نگران بود چی. یت شده باشه.

با آوردن اسم خاتون، لب پایینم رو زیر دندون می گیرم و
با خجالت پام رو پس می کشم.
- به خدا الان خاتون میگه این دخیره ی پررو برداشته
هلاک و هلاک از تهران اومده که پسر من رو ببینه؛ دیروز
نیلوفر می گفت از تو بعید بود این کار... نباید می اومدم،
نه؟

یه طوری پوکر نگاهم می کنه که خنده ای می کنم و می
خوام ازش بپرسم که چرا به جای این که اون بیاد، من رو
تا اینجا کشونده که با سوالش، حرفم توی دهن خشک
می شه.

- خواب چی می دیدی همه اش اخم هات تو هم بود؟

«جاده سنتو»

با یادآوری کابوسی که می دیدم، دوباره اوقاتم تلخ میشه و
اخمی بین ابرو هام می شینه.

- خواب می دیدم از جاده منحرف شدم، افتادم پلین
دره؛ راه نیست که، کابوسه!

می خنده و از کنار تختم بلند می شه.

- من پشت در منتظرم، حاصر شدی بیا باهم بریم.

می خواد به سمت در بره که سریع روی تخت به سمتش
مایل می شم.

- شهریار... وقت هست یه چوی رو نشونت بدم؟

برمی گرده و منتظر نگاهم می کنه که سریع از روی تخت
پلین میام؛ یه لگ کوتاه با یه بافت بلند و گشاد طوسی
رنگ تنمه. سریع یقه ی لباسم رو درست می کنم و به

جاده سنتو

سمت چمدونم می‌رم. تا من زیپش رو باز کنم شهریار قدم
برمی داره و کنار چمدون، روی صندلی من آرایش می
شینه.

هودی‌ها رو که توی نایلون گذاشتم، بیرون می‌ارم و اون
یکی که برای شهریار هست رو به سمتش می‌گیرم.
- این برای توئه.

ابروهاش بالا می‌پره و لبخند کجی کنار لبش می‌شینه.
- تولد توئه؛ من باید کادو بدم!

لب کج می‌کنم و با حرص می‌گم:
- فعلاً که ندادی!

خنده‌ای که می‌کنه زیادی به کامم خوش می‌اد؛ فکر کنم
از وقتی رسیدم این اولین باریه که خنده‌ی از ته دلش رو

جاده سنتو

می بینم. من دلم برای شهریار قبلی تنگ شده! کاش همه
چون زود تر درست بشه.

- صبور باش وزه؛ بده ببینم اون رو.

از دستم می گیردش و بیرونش میاره؛ با دیدن هودی کرمی
رنگ، با دو تا انگشتش، لباس به اون سنگینی رو بالا
میاره و پوکر به سمتم می چرخه.

- چرا فکر کردی من لباس روشن می پوشم؟

چشم غره ای به سمتش می رم و هودی رو محکم از
دستش بیرون می کشم.

- این چه وضعه کادو قبول کردنه؟

از جا بلند می شم و با لبخند مرموزی پشت بهش می کنم.

- اشکال نداره، حالا که نمی پوسی... فکر نکنم سهیل زیاد
لاغر اندام باشه؛ بهش می...

جاده سنتو

حی نمی فهمم چطوری و با چه سرعتی از روی صندلی
بلند می شه و هودی رو از دستم بیرون می کشه؛ فقط
نگاه چپ چپ و پر از اخمسه که روی صورتم می شینه.
- من کی گفتم نمی پوشم؟ اصلا می خوام الان بپوشم؟

دست به سمت دکمه های پیرهن طوسی رنگش می بره
که سریع دست روی دستش می ذارم و با دست دیگه ام
موهای پریشونم رو ناشیانه عقب می زنم.
- داری چیکار می کنی بابا؟ خیلی خب، خیلی خب! نمی
دمش به کسی.

فاصله ام ازش کم شده و به راحتی می تونم لبخند پر از
شیطنت روی لب هاش رو ببینم؛ سرش رو کمی پلین
میاره و با صدای مخموری میگه:
- چرا خب؟ بذار در بیارم... هوا هم که هوای سرپیچیه!

جاده سنتو

چشم غره ای به سمتش می رم و بی اختیار دستش رو از
روی سینه اش پس می زنم؛ بدون این که بفهمم دارم
چیکار می کنم، دکمه ای که باز کرده رو خودم می بندم.
- بیا برو بیرون، من الان میام.

مچ دستم رو می گیره و تا به خودم بیام، بی بازوهاش گیر
می کنم.
- نرم چی میشه؟

می خندم و جوای بهش نمیدم که بوسه اش روی موهام
می شینه.

- اگه باز خواب بد دیدی، بگو بهت مسکن بدم؛ نباید
تنها می اومدی...

انگار چو ی به یاد میاره که من رو از خودش فاصله میدم؛
اخمی از سر کنجکاوی بی ابروهاش رو پر کرده.

جاده سنتو

- وایسا ببینم... اصلا بابای تو چطور راضی شد، این همه راه رو تنها بیای؟ با این دست فرمون...

اخمی پی ابرو هام رو می پوشونه؛ با یه حس تعصب عمیقی میگم:

- مگه دست فرمون من چشه؟ به قول محمد، دو ماهه از پشت فرمون تکون نخوردم! خیلی هم خوبه!

شهریار حق به جناب دست هام رو ول می کنه و سینه جلو می دم.

- اون وقت بابات؟

لب زیر دندون می برم و نگاه به سمت دیگه هدایت می کنم.

- میشه سلیطه بازی هام رو یادم نیاری؟ تازشم... نمی دونه همچی راه وحشتناکی رو اومدم؛ فکر می کنه همون توی تبریز ایست کردم.

شاکی، «پوچی» می کشه و حرصی نگاهم می کنه.
- آخه تو با چه دل و جرأی اون راه رو تنها اومدی؟ همه
چیز به کنار... فردا پس فردا بابات بخواد بیاد اینجا، این
راه رو ببینه می خوای چیکار کنی؟ چرا بدون فکر و عقل
یه کاری انجام میدی؟

لب هام به همدیگه دوخته میشن و حس می کنم دلم با
حرفش می شکنه؛ من به خاطرش جلوی بابام وایستادم،
دو روز تمام باهاش حرف نزد، کلی التماسش رو کردم که
اجازه بده تا اینجا بیام، اون موقع این طوری باید باهام
رفتار بشه؟ این رفتار درست با منه که به هر ساز شهریار
رقصیدم؟

نیلوفر یه جمله گفته بود که «زیادی داری وای دی ها!»
و بعد بی اش رو نگرفت و من هم چیزی نگفتم ولی
الان... می فهمم منظورش رو! اشتباه کردم که فکر کردم
شهریار همون مریض بی دست و پاست و این منم که

جاده سنتو

باید به خاطرش هر کاری انجام بدم! می تونست خودش
بیاد...

دلخور، بدون این که جوای به سوال هاش و نگاه
منتظرش بدم، می چرخم و به سمت مانتو شالم میرم؛
اون قدر بهم برخوردده که اگه دست خودم باشه می تونم
تمام راهی که اومدم، پیاده برگردم و دیگه اینجا نباشم.
من این همه راه رو با ریسک نیومدم که شخصیتم رو
خرد کنه!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۷

دست که روی دستگیره ی در می ذارم، شونه ام با پنجه
ی بزرگ شهریار احاطه می شه.
- صبر کن...

جاده سنتو

یک دفعه به سمتش برمی گردم؛ چشم هام می سوزه،
شاید به خاطر بغضی که فرو می دم.

- آره... می دوی؟ من مقصرم؟ من مقصرم که تو سرت
قولت نمودی و به جای این که خودت پاسی بیای، من
رو به هزار تا بیراهه کشوندی؛ من مقصرم که به جای
نشستن و گفتن این که به من چه، این همه راه رو با
دست فرمون ناسی و سختیش، برداشتم اومدم که این
حرف ها رو بشنوم. من مقصرم که از پدر و خانواده و
دوست و آشنا حرف شنیدم تا اینجا باشم. این منم که
مقصرم و سبکی کردم، شما به بزرگی خودت ببخش.

در رو باز می کنم و بدون توجه به دهن باز مونده و
چهره‌ی پشیمون شهریار قدم به بیرون می ذارم؛ مردی
پشت به در اتاق مهمون طبقه‌ی پلین ، روی مبل
نشسته. لبم رو زیر دندون می گیرم و آروم می گم:
- سلام.

جاده سنتو

نمی‌دونم من رومی شناسه یا نه ولی من به شدت ازش خجالت می‌کشم؛ اصلاً من با چه نسبی اینجا هستم؟ شاید الان دارم به اون تأسی که توی نگاه پدر بودی می‌برم. یکی از اخلاق بدم، در نظر نگرفتم تمام جوانبه. وقی گرمم، دیگه به بعدش فکر نمی‌کنم و زمانی که مثل الان سرد میشم، با خودم میگم این‌ها چه غلطی بوده که من انجام دادم؟

وقی سری از کنار مبل به سمتم خم می‌شه، با دیدن چهره‌ی روبه‌روم، نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه.
-! سلام خانم دکرا!

یه مرد زال! اکبر زاله! با اون چشم‌های روشن آبی رنگش، اون قدر ترسناک به نظر می‌رسه که بی‌اختیار قدمی به عقب برمی‌دارم و مطمئنم که رنگ از صورتم هم پریده. اما وقی کمرم با سینه‌ی شهریار برخورد می‌کنه و دست‌هاش روی بازو هام می‌شینن، همون جایی ایستم.
- برو تو آشپزخونه، خاتون برات صبحونه آماده کرده.

جاده سنتو

خیره به دندون های منظم اکبر که از لبخندش بیرون زده
و چشم هایی که صاف و مستقیم نگاهم می کن، آب
دهنم رو به سخی پلین میدم؛ اما باز هم نمی تونم قدمی
به جلو بردارم. مثل بچکی هام که از یکی از دوست های
بابا می ترسیدم و تمام مدتی که پیشش بودیم از کنار بابا
تکون نمی خوردم، نمی خوام از کنار شهریار، تکون
بخورم!

ولی وقتی نوک انگشت هاش روی کمرم می شینه، قدمی
به جلو برمی دارم و به سمت آشپزخونه میرم؛ صدای
دختری که با خاتون حرف می زنه باعث میشه بیشر از
قبل احساس تنهایی و غریبی بکنم. دوست دارم برم و با
پدرم تلفی حرف بزنم؛ شاید این حس لعنی از پیش رفت!

پا که توی آشپزخونه می دارم اول از همه نگاه خاتونی که
پشت گاز، چو ی رو توی قابلمه ی طوسی رنگ هم می
زد، به سمتم می چرخه. سلام آرومی می دم و نیم نگاهی به

جاده سنتو

دخري که پشت ږو ، پشت به من نشسته و شالش روی
شونه هاش افتاده می اندازم

- سلام عزیزم... بشی بگم سهیل بره از همسایه نون تازه
بگیره بیاد

می خوام مخالفت کنم تا از آشپزخونه بیرون نره و من رو
با شقایق تنها ندازه ولی اون خیلی فرز تر از سنش عمل
می کنه و تا من به خودم بجنبم سریع از در بیرون میره. با
رفتنش «آه» آرومی می کشم و به سمت شقایق برمی
گردم. موهای مشکی برقش اولی ږو ی که ازش می بینم؛
ږو ی که من همیشه حسرتش رو داشتم!

ږو کوچیکی که وسط آشپزخونه با تم سفید و سبز روشن
هست، فقط دو تا صندلی روبه روی همدیگه داره و این
یعنی من باید جلوی شقایق بشینم! اون قدر منفعل،
روی پا می ایستم و انگشت به هم تاب میدم که نگاه
شقایق به سمتم می چرخه و من با دیدن چشم های
روشنش می فهمم که اون بی اندازه شبیه به اکبره

سنش از من خیلی بیشره؛ خیلی خیلی بیشرا! اون قدر که
حتی حدس می زنم از شهریار هم بزرگ تر باشه و این یعنی
اون ها می خواستن شهریار رو مجبور کنن با زنی که ازش
بزرگتره ازدواج کنه! چشم های گربه ایش به طور
دوستانه ای بهم خیره نشدن؛ بیشر به نظر می رسه که
برام گارد گرفته باشه!
- بیا بشین !

الان قراره باز بساط مقایسه رو پهن کنم و هر حرکتی که
می کنه رو با خودم مقایسه کنم! اون قدر صداش ناز داره
که حس کردم یه لحظه از عمد داره این کار رو می کنه
ولی چه عمدی؟ نگاهش تحت هیچ شرایطی عادی
نیست و این یعنی من باید باهاش سرو کله بزنم! چو ی
که الان اعصابش رو ندارم

بدون هیچ حرفی قدم به جلو برمی دارم و روی صندلی
روبه رویش میشینم که نگاه اون هم همراه من تکون می

جاده سنتو

خوره و لحظه ای چشم ازم برنمی داره. روی من گرد چوبی، یه روپوش ی پارچه ای چهارخونه سفید و آبی انداختن.

خاتون انواع و اقسام مربا ها رو توی پیانه های گل سرخ ریخته و من رو به حالت خیلی مرتبی چیده؛ از این همه محبی که بهم می کنه سرمنده تر از قبل می شیم تا این که شقایق یه تیکه از نون خودش رو می بره و برای خودش لقمه ای می گیره. این سفره فقط برای من نیست!

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۸

با کلافکی مشهودی، دست می برم و موهام رو محکم زیر شالم هدایت می کنم؛ حی نگران بد دیده شدنش هم نیستم، فقط می خوام سریع تر به اتلی که بهم دادن پناه برم. شاید هم دلم می خواد زود تر به خونه مون برگردم! - اگه گرسنه ای تا عمه میاد، می خوام از نون من بخور.

چشم هام رو بالا می کشم و پوزخند رو مخش رو که می بینم دلم می خواد تمام وحسی گری های که تا به امروز مخی کردم سرش خالی کنم؛ دلیل اون حال شهریار و تیمارستان بودنش، شقایقه! دختری که جلو روم نشسته و در نهایت بی ادبی من رو هم داره مسخره می کنه!

به جای این که بخوام چو ی بهش بگم، فقط یه لبخند مسخره به روش می زنم و به پشی صندلی تکیه می دم. اون هم بیخیال واسه ی خودش لقمه های کوچیک می گیره و توی دهنش می ذاره. با ورود خاتون تکیه ام رو از صندلی می گیرم و به زور لبخندی به روش می زنم.
- بیا عزیزم؛ داغ داغه.

تشکر آرومی می کنم و بدون نگاه کردن به هیچ کدومشون شروع می کنم؛ لقمه ها رو بدون جویدن و سریع قورت میدم تا زود تر از آشپزخونه و جایی که شقایق زیر سقفش نشسته بیرون برم ولی اون همون طوری که دو تا

جاده سنتو

انگشتش رو روی شقیقه اش گذاشته و آرنج به پیر تکیه داده، مستقیم من رو نگاه می کنه.

اما یه نگاه معمولی! نگاه پر از تمسخر و مزخرفالی که مشخصه نمی تونه به زیون بیاره؛ باید سر فرصت از شهریار دلیل این رفتارهای اکبر و شقایق رو بپرسم. هر چقدر هم که بخوان نشون بدن بیخیالن و قصدی ندارن، توی همین مدت کم من نگاه و حرکاتشون رو شناختم! من رو نمی تونن گول بزنن.

- مادر تو میکی با شهریار چیکار کنیم؟ بالاخره تو بیشتر از ما می دوی.

با فکر به این که خاتون، این سوال رو از من پرسیده سر بالا میارم اما با دیدن نگاهش که خیره و رو به شقایق هست، حس می کنم دود از کله ام بلند میشه. چطور این زن این قدر به شقایق اعتماد داره که با اطمینان کامل میگه بیشتر از ما می دونه؟ حی از می که مثلاً درس خوندم!

جاده سنتو

شقایق اون تیکه نوبی که توی دستش بود و با نوک ناخن
های بلندش با اون ور می رفت، روی پهن انداخته و خیلی
بیخیال وی میل شونه ای بالا می اندازد.

- من کاری که به نظرم درست بود رو انجام دادم؛ ولی
شما اعتماد نکردید و برش گردونید. دیگه چی می خواید از
من؟!

نه تنها با من، این دختر انگار با همه مثل زیر دستش رفتار
می کنه؛ رو به سمت خاتون برمی گردونم که می بینم دو تا
دستش رو طوری که درمونده به نظر می رسه به همدیگه
قفل کرده و یه لنگه پا، کنار صندلی شقایق ایستاده. مثل
کسی که انگار نون خور شقایق باشه!

با دیدن این صحنه، دقیقا به پشت و پناه نداشن شهریار
ایمان میارم؛ حس می کنم فقط منم که اینجا واقعا به
فکر شهریارم! شاید به خاطر همین من رو تا اینجا
کشونده! تنهاست... خیلی تنها! کسی رو نیاز داره که

جاده سنتو

مقابل این آدم ها پشتش در بیاد و اون آدم... من ی
زبونم؟

نفس عمیقی می کشم که نگاه هر دوشون به سمتم برمی
گرده؛ می خوام محکم به نظر برسم ولی وقی خیره به
چشم های شقایق حرف می زنم، صدام ی اختیار می
لرزه.

- واقعا فکر می کی کار درست رو انجام دادی؟ کی گفته
حال شهریار اونجا بهر بود؟

پوزخندی می زنه و به سمتم خم می شه؛ رزش رو بالای
لبش و روی پوست پشت لبش آورده و هی باعث
کشیده شدن نگاهم به اون سمت میشه.

- تو وکیل وصی شهریار شدی و بهمون خبر نداده؟

ی اختیار، بدون این که حی کنرلی روی خودم داشته
باشم سر بالا میارم و به خاتون نگاه می کنم تا ببینم از

جاده سنتو

مهمونش حمایت می کنه یا نه ولی... با چو ی که می بینم
مطمئن میشم که رگ خوابش دست شقایقه!

- نه! ولی مطمئنم درباره ی وضع روحیش بیشتر از تو می
دونم!

یکی از ابروهای کمونیش رو بالا میده و طوری که انگار
داره از سر تا پام رو نگاه می کنه، چشم روی صورتم می
چرخونه.

- آهان... تو همونی که شهریار رو از تیمارستان بیرون
برده بود؛ فکر می کردم الان باید توی هلفدوی باسی!

با وجود این که در تو می خوام منفجر بشم، پوزخندی به
روش می زنم.

- اشتباه به عرضت رسوندن.

از جا بلند میشم و نگاه دلخورم رو به خاتون میدم.

- مرسی بابت صبحونه تون! خیلی چسبیده.

می خوام از آشپزخانه بیرون برم که صدای شقایق مانع میشه.

- نمی دونم قصدت از اینجا اومدن و چسبوندن خودت به شهریار چیه، ولی به نفعته که خیلی زودتر جول و پلاست رو جمع کنی و برگردی شهر خودت. اینجا برات نریخن.

بدون این که جوای بهش بدم بیرون میرم و این بار توجهی هم به چشم های پرسشگر شهریار که روی مبل روبه روی اکبر نشسته نمی کنم؛ اکبری که یکی از پاهاش رو روی مبل آورده و متعجب نگاهم می کنه. به اتلی که بهم دادن پناه می برم و پشت در اتاق، سر می خورم و روی زمین می شینم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۸۹

جاده سنتو

اگه اینجا، این همه صعب العبور نبود قطعا هیس الان
وسایلم رو جمع می کردم و به این حقارت پایان می دادم؛
فکر می کردم دست و پا زدن پی مشکلات بیرون آوردن
شهریار اون قدر بزرگم کرده که دیگه از این اشتباه ها
مرتکب نشم، ولی الان می فهمم که خیلی اشتباه کردم!
خیلی زیاد...

از جا بلند می شم و در حالی که از لمس انگشت های پام
با فرش دستبافت زیر پام، یه حس خوب بهم دست می
ده، گوشیم رو از روی روتخی ساتن آبی رنگ برمی دارم و
روی صندلی که شهریار نشسته بود، میشینم.

اول می خوام به بابا زنگ بزنم ولی وقتی فکر می کنم می
بینم که رو سیاه تر از این حرف هام؛ پس تمام حرف
های توی دلم رو توی غالب پیام براش می نویسم. گله می
کنم، از ناراحتی هام می گم، ابراز پشیمونی می کنم، می
نویسم که دلم برای خودش و حمایت هاش تنگ شده و
ازش معذرت خواهی می کنم.

جاده سنتو

می خوام دکمه ی ارسال رو بزنم که در بدون هیچ صدای
آگاه کننده ی قبلی ای باز می شه؛ می دونم که شهریاره.
غیر از اون کسی اینجا از من خوشش نمیاد که بخواد، به
اتاقم بیاد. از فرستادن پیام پشیمون میشم ولی توی
آخرین لحظه، انگشتم می خوره و ارسال میشه.
- قهری؟

گوسی رو خاموش می کنم و یی اختیار نفس «آه» مانندی
می کشم؛ با وجود تمام دلخوری که ازش دارم، حس می
کنم ظلمه اگه ناراحتیم رو سرش خالی کنم.
- نه.

دروغ نگفتم؛ یادم نمیاد که تا به حال با کسی قهر کرده
باشم.
- ولی ناراحی ازم.

جاده سنتو

صداش ناراحتہ؛ قبلاہ حی وقی کہ بہش حسی نداشتم
نمی تونستم ناراحتیش رو تحمل کنم۔ چہ برسہ بہ الہی
کہ بہ خاطرش این ہمہ راہ اومدم۔
- اگہ بگم ناراحتہ، می خوای چیکار کی؟

بہ سمتش برمی گردم و بہ چہرہ ی گرفتہ اش خیرہ
میشم؛ با شونہ ہای افتادہ بہ در تکیہ زدہ۔ از عصبانینی
کہ دست خودش نبودہ پشیمونہ۔۔۔
- کاری کی کہ دیگہ ناراحت نباشم؟

لبخند غمگینی می زنہ؛ از اونہا کہ اصلا بہش نمیاد۔
- نہ۔۔۔ نمی تونم این کار رو بکنم؛ یعنی فکر کنم ہیچ کس
نتونہ۔ شاید تو بکی کہ دیگہ ناراحتیت یادت نیست، ولی
من می دونم کہ قرارہ ہر بار کہ یادت می افتہ بری تو
خودت۔ تنہا کاری کہ می توانم بکنم اینہ کہ سعی کنم
دیگہ ناراحت نہ کنم۔ ہیں !

جاده سنتو

از این همه مهربونی و به فکر بودنش، لب هام آویزون
میشه اما اجازه نمیدم بغضم بشکنه؛ فقط دست راستم
رو به سمتش می گیرم که جلو میاد و می گیرتش. با همون
دست من رو بالا می کشه و پی بازوهاش می گیره. سر
روی سینه اش می ذارم و سعی می کنم تمام انرژی منی که
از شقایق بهم رسیده رو دور کنم.
- من نباید می اومدم اینجا؟ اشتباه کردم..

سرش پلپل میاد و بوسه ای روی سرم می ذاره؛ همون جا
با صدای مخمور و خش دارش زمزمه می کنه:
- باید می اومدی... می فهمی چرا.

نفس آه مانندی می کشم و سر روی سینه اش، آهی می
کشم.

- شقایق چو ی بهت گفت؟

بی قید «نه»ی آرومی می گم؛ اون که قرار نیست از چو ی
باخبر بشه. اون طوری که فهمیدم، فقط پدرش، واقعا و

جاده سنتو

بدون هیچ مانعی به فکرش. باید یه راهی پیدا کنم که با پدرش ارتباط برقرار کنم و قبل از این که شقایق خاتون رو مجبور به کاری بکنه شهریار رو زیر نظر یه مشاور و روانشناس درست و حسالی بگیریم.

- پس یک و دو... یکیش رو انتخاب کن.

متعجب سر از روی سینه اش برمی دارم و به صورتش نگاه می کنم؛ از ناراحتی قبل خبری نیست و به جاش یه شوق خاصی تو چشم هاشه.

- برای چی؟

- یکیش رو انتخاب کن؛ سریع!

یکی از ابرو هام رو بالا میدم.

- یک!

لبخند یک طرفه ای روی صورتش جاخوش می کنه و دست هاش از دور کمرم باز میشه.

جاده سنتو

- پس لباس بپوش بریم یه جایی.

متعجب و گیج همون جا می ایستم که خودش به سمت
هودی که روی زهی افتاده میره.

- کجا می خواهیم بریم؟ من می خواستم که...

یک دفعه اون یکی نایلون رو که عین مال خودش بود رو
برمی داره و باعث بریده شدن حرفم می شه؛ هودی من
رو هم بیرون میاره و با دیدنش این بار لبخند بزرگ تر و
قشنگ تر روی صورتش می شینه.

- این رو بپوش!

بعد بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه، هودی
خودش رو برمی داره و از اتاق بیرون میره؛ حاج و واج
همون جا می ایستم و به راه رفته اش خیره میشم. می
خواستم از پدرش خبر بگیرم! باید هر چه زود تر این
ناخوسی که شهریار داره رو از پس ببریم.

جاده سنتو

هجده سال مدت زمان کمی نیست؛ هجده سال از عمر
شهریار صرف گذشته شده. نباید بیشتر از این جوونیش
هدر بره. یعنی... من اجازه نمیدم که این طوری باشه!

هودی طوسی رنگ رو تنم می کنم و شال مشکیم رو دور
گردنم حلقه می زنم؛ ولی به جای حجاب کردن، کلاه
بزرگ هودی رو روی سرم می کشم. شلوار خاکسری رنگ
زاپ داری هم به پا می زنم و با برداشن گوشیم، می مونم
که چه. بیشری بردارم یا نه. ها کافیه. وقی جوای پیدا
نمی کنم، کاپشن کوتاه مشکی رنگم رو به دست می گیرم و
از اتاق بیرون میرم.

شهریار هنوز پلین نیومده ولی اکبر همون جای قبلی
نشسته و به تلویزون بزرگ خاموش خیره شده.
- خانم دکر موقع اومدن اذیت نشدی؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۰

جاده سنتو

با وجود این که من پشت سرش ایستادم من رو مخاطب
قرار میده و این یعنی باید حکم ادب رو به جا بیارم و روبه
روش بایستم. همون طوری که قدم به جلو برمی دارم
جوابش رو میدم.

- نه زیاد... فقط تو پیدا کردن جاده.

جلوش که می رسم نگاهش رو به جای دادن به صورتم،
به زهی می دوزه؛ بهر از دخترش به نظر می رسه!

- از جاده سنتو و طرف جلفا می اومدی راحت تر بود؛ راه
میانبر هست.

- نه راحت تر نبود؛ مرسی از پیشنهادات!

چشم هام به سمت پله و اخم های درهم شهریار کشیده
میشه؛ اون هم یه کاپشن مشکی روی هودیش پوشیده
ولی اخم ها و حالاتش نمی ذاره از تیپ و قیافه اش ذوق
کنم! اکبر برمی گرده و نیم نگاهی بهش می اندازم.
- بچه ی مردم رو آواره کردی؛ کوتاه هم نمیای!

جاده سنتو

شهریار از پله ها پلین میاد و به در اشاره می کنه؛ یعنی
من باید به اون سمت برم! خدا حافظی آرومی از اکبر می
کنم و خیره به نیم رخ پر از اخم شهریار، قدم به جلو برمی
دارم. خم می شه و بوت هام رو روی زه می ذارم؛
همون جا روی نوک پاهاش می شینه و منتظر می مونه که
کفش هام رو پام کنم تا اون زیپ کنارش رو برام ببندم.

لبخندی به روش می زنم و بعد از پوشیدن کفش های
شهریار از خونه بیرون میرم و من تازه می تونم یه نفس
راحت بکشم. شهریار اما انگار خیلی عصبیه که بی توجه
به من قدم هاش رو به جلو برمی داره و من هم مجبور
میشم پشت سرش تند تند برم.
- کجا می خوایم بریم؟

تازه حواسش کمی به من جلب میشه و نیم نگاهی به
سمتم می اندازه؛ در ورودی حیاط رو باز نگه می داره تا
بیرون برم.

جاده سنتو

- از آب و دریا خوشتر میاد؟

چشم گرد می کنم؛ این همون کسی نیست که من یه روزی فکر می کردم فوبیای آب داره؟

- می خوایم بریم شمال؟ چرا؟

تک خنده ای می کنه و به من ماشین من که با فاصله و توی فضای باز پارک شده قدم برمی داره؛ تازه حواسم به سوئیچ توی دستش جمع میشه.

- معلومه که نه! یه جای دیگه داریم می ریم.

توی ماشین من که می شینم، نیم نگاهی به آشغال های کفی می اندازه و به زور خنده اش رو پلین میده؛ انگار نه انگار من همونی بودم که از شلوغی اتاقش ایراد گرفتم و تعجب کردم. الان یه طوری ماشین خودم وضعش خرابه که جا داره تیکه بندازه ولی چو ی نمی گه.

جاده سنتو

دسی به جیب شلوارش می کشه و اخم ظریفی پس
ابروهاش می شینه؛ استارت نزده در رو باز می کنه.

- بشین اینجا، یه چری جا گذاشتم.

«باشه» ای میگم و اون داخل میره؛ با فاصله ی چند
دقیقه سهیل با یه کوله بیرون میاد و به سمتم قدم برمی
داره که یکی از ابروهاش رو بالا میدم. لبخند مهربونی که می
زنه دوباره و دوباره صورت شهریار رو جلوی چشم هام
زنده می کنه؛ انگار چندین سال پیش، شهریار که مشکل
نداشت این شکلی بود!

در صندلی های پشت رو باز می کنه و می شینه؛ به
سمتش برمی گردم و لبخندی به روش می زنم که جوابم
رو میده و خودش رو روی صندلی ها رها می کنه.
- ببخشید... شهریار گفت می تونه تا تبریز من رو برسونه.

به جلو برمی گردم و نفسم رو با شتاب بیرون میدم.
- معذرت خواهی چرا می کنی؟ خوب شد اومدی اصلاً.

جاده سنتو

چو ی نمی گه و چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما می
شه تا اینکه از پس صندلی ها خودش رو جلو می کشه و
من هم به خاطرش گردن کج می کنم.

- میشه یه سوالی بپرسم؟

- بپرس!

دسی موهای لختش که روی پیشونیش می افن می کشه
و مردد نگاهم می کنه.

- شما واقعا می خوای به شهریار کمک کنی؟

جفت ابرو هام بالا می پره.

- واقعا؟ معلومه؟ پس برای چی تا اینجا اومدم؟

با تموم سن کمش، اخم هاش با یه حالت متعصبی تو هم
می ره و می فهمم که به جز من، توی اون ویلا و خونه
بیلاق کس دیگه ای هم به فکر شهریاره!

جاده سنتو

- شقایق و دلی اکبر رو که دیدید... خاتون تا وقتی که اونها نیسن به فکر شهریاره ولی این شقایق همه چر رو به هم می زنه. یهو به خاطر حرف های شقایق نرید...

لبخند واقعی به روش می زنم و سری با اطمینان تکون میدم.

- مطمئن باش حرف های اون بیشر باعث مصمم تر شدن من میشه؛ نگران نباش.

نفس راحتی می کشه و تشکر می کنه؛ تشکری که من واقعا معنیش رو درک نمی کنم و شاید هم کمی به فکر فرو میرم... شهریار هیچ وقت به خاطر کارهایی که داوطلبانه و بدون هیچ اجباری براش انجام دادم تشکر نکرده. باید بیشر از این منتظر بمونم یا هیچ وقت قرار نیست همچن اتفاقی بیفته؟

برای این که افکاری سر و تهم بیشر از این مغزم رو تحت تاثیر قرار نده، رو به سمت سهیل می چرخونم.

جاده سنتو

- می دوی... سهیل اسم یکی از آدم های حال به هم زن
زندگی منه؛ ولی تو باعث می سی کمر حس بدی نسبت
بهش داشته باشم.

یکی از ابروهاش بالا میدو و لبخندی که سعی می کنه
پنهون کنه، بالاخره روی لب هاش میاد.

- یه جورایی خوشحالم که این رو می شنوم؛ به جز شهریار
کس دیگه ای از من توی این خانواده زیاد خوشش نمیاد.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۱

تا بخوام جوابش رو بدم، شهریار در رو باز می کنه و سوار
می شینه؛ همون طوری که دست هاش رو به همدیگه می
ماله، از آینه نیم نگاهی به سمت سهیل می اندازم.

- چی داشی بهش می گفی؟

جاده سنتو

سهیل با بدجنسی می گه:

- داشتم از اخلاق های بدت بهش می گفتم بلکه به خودش اومد و زودتر نجات پیدا کرد.

نیشخند نشسته روی لب های شهریار حس خوبی بهم می ده؛ با سهیل، برخلاف تفاوت سنیشون، خیلی حالش خوبه!

- خسته نباسی! یه زخم کاری تر می زدی حالا

صدای پوزخند سهیل با یه حالت دو به هم زبی، توی گوشم می پیچه.

- یعنی برات مهم نیست که برگرده؟ تحویل بگیر نبات خانم.

بی اختیار از لحنش بلند می خندم که لبخند روی لب هاش شهریار بزرگ تر میشه.

- یک به هیچ، به نفع من سهیل خان!

- چرا باز وایسادی؟

فرمون رو از قسمت بالاش محکم گرفته و نگاهش رو صاف به جلو داده؛ نگران دست جلو می برم و مشتش رو پس پنجه ام می گیرم که سرش به سمت می چرخه. لبخند کوچیکی می زنه و کمر بندش رو باز می کنه.

- می خواستم اول بریم یه جایی بعد بریم سراغ اصل کاری ولی... پشیمون شدم!

در رو که باز می کنه چشم هام از تعجب گرد میشه.

- پس چرا داری پیاده میسی؟

گوشیش رو نشون میدم و بعد از ماشین پیاده میشه؛ جلوی ماشین شماره ای رو می گیره و گوسی رو کنار سرش می ذاره. با لبخند و یک عالمه حس خوب به گوسی توی

جاده سنتو

دستش نگاه می کنم. همونیه که توی چمدونش بود و ازم
عکس گرفته بود! عکس ها رو با خودم نیاوردم ولی
دوست دارم درباره ی تک به تکشون ازش سوال بپرسم.

سهیل رو جلوی مدرسه اش پیاده کردیم تا امتحانش رو
بده و بعد به خونه ی خودشون بره؛ شهریار راهش رو به
محله ی تقریباً بالا نشییی توی تبریز کج کرد ولی حالا
حی نمی دونم که مقصد بعدیمون کجاست. می دونم که
با اصرار می تونم از زیر زبونش بیرون بکشم ولی دوست
ندارم فعلاً این کار رو انجام بدم. می خوام سورپرایز بشم!

یه لحظه به سمتم می چرخه و نمی دونم چطوری نگاهش
می کردم که لبخندی روی لبش میاد و سری رو معی
«برو» به یه سمت پرت می کنه که با همون خنده پشت
چشمی براش نازک می کنم و به بغل نگاه می کنم. خیابون
های نسبتاً خلوت و آروم رو نگاه می کنم و دلم می خواد
یک بار هم که شده توی این پیاده رو های سنگ فرش
قدم بزنم.

جاده سنتو

در باز شده نشون میده که شهریار توی ماشین نشسته
ولی من سر به سمتش برنمی گردونم.
- برای کسی که حدس بزنه کجا می خوام برم جایزه دارم.

با نفس عمیقی که به سینه هام هدیه میدم به سمتش
برمی گردم؛ بخاری روشن ماشین باعث شده یکم حس
نفس تنگی بهم دست بده.
- هیچ نظری ندارم! می خوام تو بگو کجا می ریم، من
بهت جایزه بدم.

استارت می زنه و نیم نگاهی همون طور که کمر بندش رو
می بنده، با اخم به سمتم می اندازه.
- چرا آه می کسی؟

ابرو بالا میدم و لبخند مهربونی به روش می زنم.
- آه نکشیدم! نفس عمیق بودا!

جاده سنتو

سری تگون میده و با جدیت می گه:

- اگه چو ی بود بهم بگو... در ضمن! من جایزه هام رو به زور می گیرم؛ لازم نیست بدی شما.

«پررو» ای با خنده خطاب بهش میگم و اون بی توجه به حرفم راه می افته. خیابون ها رو تا جایی که تابلوی «جاده سنتو» رو ببینم رد می کنه؛ با تعجب بهش نگاه می کنم ولی اون هیچ توجهی بهم نمی کنه و مستقیم به جاده و جلوروش خیره شده. حی آهنگ و ملودی نداشته و تنها چو ی که سکوت بینمون رو می شکنه صدای موتور ماشینه.

کم کم جاده ها تک بانده، خلوت و ابرها شروع به باریدن می کنن؛ درست مثل آخرین شبی که کنار همدیگه بودیم و از اون روز به بعد دو ماه و نیم غم برام آب خورد. هر چی که هست... امروز به نظرم خیلی قشنگه!

جاده سنتو

جلوی یه رستوران کنار جاده نگه می داره و از کوفته
تبریزی های معروفشون مهمونم می کنه؛ به جز ما هیچ
کس توی رستورانی که دیوار هاش رو برزنت آبی رنگ
تشکیل داده نیست و هیچ باعث شده شهریار صدای
خنده ام رو تا آسمون هفتم بلند کنه و هر چو ی که ازش
بعید می دونستم رو کنه.

بار دیگه که سوار ماشین می شینم جاده ی کوهستانی رو
پیش می ریم و از جاهایی می گذریم مثل راه آستمالن؛ با
این تفاوت که بارون همچنان نم نم می باره و هیچ کس
به جز ما توی این سرما و بارون تو جاده نیست.

ولی می بیندم عرض جاده کمی بزرگ تر شده و بارون نم
نم می باره، رو به سمت شهریار برمی گردونم.
- میشه نگه داری؟

نیم نگاهی به سمتم می اندازه و سرعتش رو پلین میاره.
- چرا؟ داره بارون میاد، می خوام زود تر برسیم.

جاده سنتو

مثل بچه های نر، لب پایینم رو بیرون میدم و شیشه ی
سمت خودم رو کمی پلین می کشم.

- خب نگه دار دیگه؛ حالا ده دقیقه دیر برسیم هیچی
نمی شه.

آروم ماشین رو به سمت کنار جاده هدایت می کنه و من
پراز ذوق در رو باز می کنم و پیاده می شم؛ چند قدمی
برمی دارم با دیدن رود ارس، که پلین دره، راه خودش رو
میره چشم هام برق می زنه. هیچ وقت این طور تصورش
نمی کردم!

- بیا عقب؛ می افی.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۲

جاده سنتو

به سمت برمی گردم و لبخند بزرگی بهش می زنم که بدون
لبخند و خیره نگاهم می کنه؛ هیس باعث میشه لی با
ناراحتی براش کج کنم.

- چرا اون طوری نگاهم می کنی؟ حس می کنم عاقل اندر
سفیهه!

سری به چپ و راست تگون میده و با صدای مخمورش
می گه:

- بخندم این لحظه رو از دست می دم؛ دیدن خنده ات،
از خندیدن قشنگ تره.

بغض، آروم و پر از حس توی گلوم جون می گیره؛ قدمی
به سمتش برمی دارم که دست هاش به دو طرف باز می
شه و قدم های بعدیم رو سرعت می بخشه. توی بغض
فرو میرم و روی نوک انگشت های پام می ایستم. دست
هام از پشت روی سرش می شینه و باعث افتادن کلاه
هودیش می شه و این آغاز ورود انگشت هام، به موهایش
می شه.

جاده سنتو

یک طرف صورتش به پیشونیم می چسبه و بدون توجه
به بارون نفس عمیقی می گیرم.

- به قول مولانا، تو چیه شکو چرای؟

لبخند بزرگ تر و از ته دل تر، روی لب هام جاخوش می
کنه.

- یه روزی از خودم پرسیدم این روزها روزها قراره به
خودم بگم هیجانش به اون ریسک احمقانه می ارزید؟

مکت می کنم و شهریار، بی طاقت تر، کمرم رو چنگ می
زنه.

- می ارزید؟

چشم می بندم و سرم رو روی شونه اش می ذارم؛ نفس
عمیقی می کشم و عطر مرطوب تنش رو به ریه هام هدیه
می کنم.

جاده سنتو

- می ارزید؛ حی... بد تر از این ها هم می ارزید. من ناامید از همه و همه چو، حالا یه چو. مهم تو زندگی دارم. فکر می کردم اتفاقات زندگیم بیش از اندازه نامردن و منتظر ایستادن تا توی پر خوسی هام بزنن. فکر می کردم هر کاری می کنم و هر راهی رو که پیش می رم با شکست روبه رو می شه.

دست هام که سر میشن از دور گردنش پلین میارمشون و توی بغلش فرو میرم؛ شهریار هم همون طوری که دست هاش رو دور تنم حلقه کرده، آروم دست هاش رو تاب میده و قدم های کوتاه توی جایی که هستیم برمی داره و من رو هم مجبور به تاب خوردن می کنه.

- این رو یادت باشه نبات؛ تو وقتی برای چو ی برنامه ریزی می کی در اصل بلندترین راه رو انتخاب کردی. کائنات یه طوری همه چو. رو سر و سامون میده و راه کوتاه رو پیش روت می ذاره که حض کی. به قول اون جمله ی معروف و کلیشه ای که میگه همیشه آخرش قشنگه و اگه قشنگ نبوده بدون که آخرش نیست! صبر

جاده سنتو

کن؛ همه چو بهر از اون چو ی که فکرش رو بکی
درست میشه. باشه عزیز شهریار؟

چشم می بندم و آرامش، توی تک تک سلول های تنم می
شینه؛ من این حرف رو از شهریاری می شنوم که توی
زندگیش کم زخم نخوره، کم صبوری نکرده و باید چند
برابر من از وضعیی که داره گله کنه اما... اون صبور ترین
شخصیه که من به عمرم دیدم. حرفش رو می زنه و جمله
ی آخرش جوی توی تنم می شه تا دوباره خودم رو بالا
بکشم و دست هام رو دو طرف صورتش بذارم.

چشم می بندم و وقتی لب روی لب هاش می دارم، نفس
راحتی که می کشه رو حس می کنم؛ دست هاش دور تنم
می پیچن و با حالت ضعف رفته ای من رو محکم به
خودش فشار میده. زاویه ی سر هامون که عوض میشه
بدون این که خودم بخوام یه چو نامفهوم زمزمه می کنم.

جاده سنتو

سر شهریار ازم فاصله می گیره ولی پیشونیش هنوز هم به
پیشونیم چسبیده.

- جانم؟ جان شهریار؟

با لبخند کوچیک و گونه های که مطمئنم سرخ شدن سر
کج می کنم تا از تیر رأس نگاهش فرار کنم.
- خیس شدیم.

یه بار دیگه محکم به خودش فشارم میدم و بوسه ی
محسوسی از روی کلاه هودیم، روی سرم می دارم.
- تقصیر توئه؛ وسط جاده، هوس دلبری به سرت می زنه.

وقی دوباره توی ماشین می شینم، شهریار پر حرف ترمی
شه؛ از ناصر می گه. خاطره هاشون، لحظه های که باهم
توی این جاده و مقصدی که برام نامشخصه باهم
گذروندن. این که چقدر هواش رو داشت و هیچ وقت
تفاوت سنیشون رو حس نکرد. از خیلی چیزها می گه و
همین باعث میشه جرأت برای پرسیدن سوالم پیدا کنم.

جاده سنتو

- اون بی سربی که توی چمدونت بود، اون برای ناصره؟

نفس عمیقی می گیره و همون طور که دستش رو به شیشه تکیه میده و دو انگشت وسط و اشاره اش رو جلوی دهنش می ذاره، جوابم رو میدم.

- اون و اون بی سربی که روش یه شعر داشت؛ ناصر کارگاه چاپ داشت. روی هر چوی که فکرش رو بکی چاپ و طراحی می کرد. دو تایی سرت داشتیم که روی یکیش «ن» و اون یکی «ش» چاپ شده بود. آخرین روزی که زنده بود، اون تیسربی که اول اسم من روش چاپ شده بود رو به تن داشت، با همون هم عمرش تموم شد.

تو ظاهر ناراحت به نظر نمی رسه اما من غم نگاهش رو به خوی می تونستم تشخیص بدم؛ کاش این قدر تو دار نبودی، شاید خیلی زود تر از این حرف ها از دست این غم خلاص می شد.

جاده سنتو

- به خاطر غم ناصر هر چو ی که داری مشکیه؟ لباس هات، اتاقت...

نیم نگاهی به سمتم می اندازه و برف پاککن رو روشن می کنه.

- اولش عزادار بودم؛ اما بعد، مشکی تنها چو ی بود که بهم آرامش می داد... حالا بماند که بعدا یه نفر دیگه هم به رنگ مشکی اضافه شد؛ که البته منتظرم با کمال میل این همه سیاه بودن من رو بپذیرم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۳

با فکر کردن به این که منظورش منم، قلبم توی سینه کند تر می تپه. دستم رو روی دستش که دور فرمون حلقه شده می دارم و کمی فشارش میدم.

- تو از همه ی آدم ها سفید تری، فقط باید قبولش کنی!

جاده سنتو

با لبخند نیم نگاهی به سمت می اندازه و اون دستم رو زیر
دستش می گیرم.

- این چو ی از علاقه ی من به رنگ مشکی کم نمی کنه.

با لبخند نگاهش می کنم و این موضوع رو بیشتر از این
کش نمیدم؛ به جاش نگاهم رو سمت ضبط ماشین می
کشم.

- آهنگ باز کنم؟

- نه بذار همون طوری بمونه.

لب هام آویزون می شه وی میل نگاهم رو پس شهریار و
ضبط می چرخونم.

- آخه اون وقت خیلی ساکت می شه!

لبخند خیلی محو روی لب هاش رو می پوشونه؛ انگار با
فاصله گرفتن از بعضی آدم ها حالش بهر می شه!

جاده سنتو

- خب حرف بزن تا ساکت نباشه.

اول فکر می کنم شوچی می کنه؛ اما وقتی حرفی نمی زنم و اون نیم نگاه جدی به سمتم می اندازه می فهمم که هیچ چیز شوچی نیست. خودش هم خیلی ریز سر صحبت رو باز می کنه و من از این همه تفاوت اخلاقی که از ویلا تا به اینجا رخ داده متعجب میشم اما از همراهی کم نمی دارم.

جاده های تک بانده ی خلوبی رو طی می کنیم؛
بیشرشون سر بالایی و کوهستانی هسن و من هنوز نمی دونم وسط کوه می خواد چطور برای من دریا پیدا کنه!
پلیس دره رود ارس پر قدرت جاری شده و نگاهم به سرباز های آذربایجانی که اون طرف سیم های خاردار جاخوش کردن، برخورد می کنه. فقط چند قدم گاه باهاشون فاصله داریم!

با فکر به این که دیدن این رود برای شهریار چقدر ممکنه ناراحت کننده باشه برمی گردم و نیم نگاهی به سمتش می

جاده سنتو

اندازم؛ بدون هیچ تغییری توی چهره اش رانندگی می کنه و
بالجبار به آهنکی که گذاشتم گوش میدم.

با خیال راحت دست زیر چونه می زنم و به هوایی که
تقریباً صاف شده نگاه می کنم. از یه پیچ سخت که کنار
ایست مرزبانی هست رد می شیم و بعد از گذشتن از یه
سربالایی، راه هموار، بزرگ و دو طرف جاده پر از فضای
خشک و باز می شه.

چشم ریز می کنم و با دقت به انتهای زهن خشک خیره
می شم؛ به نظر سراب میاد ولی... آبه! جلوتر که می ریم
دید باز می شه و مقدار خیلی زیادی آب آبی رنگ چشم
هام رو پر می کنه. متهیر به سمت شهریار برمی گردم.
- اونجا کجاست؟ این همه آب از کجا اومده؟ دریاچه
ست؟

جاده سنتو

خوشحال از این بهانه برای پلین آوردن صدای آهنگ،
ضبط رو کلا خاموش می کنه و نگاهی به جایی که انگشتم
رو به سمتش گرفتم می اندازه.

- سده؛ سد ارس!

بعد دوباره به روبه رو خیره می شه و صدای نفس آه
مانندش که توی گوش هام می پیچه تازه یادم می افته
شهریار توی تظاهر کردن استاده!

- خیلی وقته این اطراف نیومدم ولی فکر کنم یه جایی
مثل پارک درست کردن؛ این جا ها نمی شه ماشین نگه
داشت می ریم اونجا.

- دقیقا چند وقته نیومدی؟

لبخند کجی می زنه و در کمال تعجب آهنگ رو دوباره باز
می کنه؛ انگار نمی خواد سوال بیشتر بپرسم!

- هجده سال!

جاده سنتو

با یادآوری این که ممکنه آخرین بار همون دفعه ای باشه که ناصر خودش رو کشته، یه جورایی حالم گرفته میشه؛ فکر می کردم لحظه های خونی رو قراره کنار همدیگه رقم بزنیم ولی الان... حس می کنم تا وقتی که شهریار به اون مرحله ی پذیرش سوگواری برادرش نرسه، هیچ چیز قرار نیست درست بشه!

جلو میره و داخل یه قسمت تونل مانند که دو طرفش از درخت پر شده می پیچه؛ به مردی که کنار جاده ایستاده مبلی رو به عنوان ورودی میده که نگاهم میخ عکسی میشه که پس پول های نقدش بهم چشمک می زنه. حس می کنم... یکی از همون عکس هایی هست که برای من فرستاده بود!

از مرد تشکر می کنه و شیشه رو بالا می کشه که دست جلو می برم و پول ها رو از دستش می گیرم؛ نگاه متعجبش به سمتم می چرخه و من ی توجه بهش عکسم رو از پس ده هزارتومی ها بیرون می کشم. یه عکس از نیم رخم که گوسی به گوش، تمام دندون هام از خنده بیرونه.

جاده سنتو

لبخندم رو به سمتش می کشم که چشم غره ای بهم می
ره و ماشین رو نگه می داره؛ تازه می تونم دریاچه ای که
پشت سد جمع شده رو راحت تر ببینم! چقدر بزرگ و
قشنگه! بی اختیار در رو باز می کنم و قبل از شهریار پیاده
میشم.

از اون جایی که ما ماشین رو نگه داشتیم تا کنار آب تقریباً
فاصله ی زیادی هست؛ کنار ساحل، چند تا تخت با
آفتاب گیر قرمز رنگ گذاشن و توی این هوای گرفته و
بارونی دلم می خواد اونجا بشینم و آب رو نگاه کنم.
فکرش رو نمی کردم اصلاً همچین جایی اینجا وجود
داشته باشه!
- قشنگه!

عکس رو همراه پول از پس انگشت هام کش می ره و توی
جیبش می ذاره؛ منم که محو و مات صحنه ی جلوم،
خرده ای ازش نمی گیرم.

جاده سنتو

- خیلی زیاد! تصور هم نمی کردم بیایم اینجا!

انگشت هام پس انگشت هاش گرفته می شه و وقی قدم
به سمت سرازیری خاکی برمی داره منم دنبالش کشیده
میشم.

- از اون موقعی که رفتیم کنار دریاچه، برنامه ی اینجا
آوردنت رو چیده بودم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۴

یه قسمت خیلی سرازیریه و دستم رو به شونه اش می
گیرم تا نیفتم ولی اون در عوض می چرخه و تا بخوام
بفهمم می خواد چیکار کنه، دست زیر دو تا زیر بغلم هام
فرو می کنه و همراه خودش من رو هم روی هوا پلین
میاره.

جاده سنتو

بی اختیار خنده ای می کنم که لبخندی به روم می زنه و با
دو تا انگشتش شالی که عقب رفته رو جلو می کشه.

- نخند بچه.

شونه به شونه اش قدم برمی دارم و لبخندی به نیم رخش
می زنم؛ تو فکر بودنش، چو ی نیست که از چشم هام
پنهون بمونه.

- چرا حس می کنم می خوای یه چو مهم بهم بگی؟

ابروهاش تکونی می خوره و این نشون از اخمش می ده؛
ولی با این حال دستم رو پی دستش می گیره و فشار
آرومی بهش میده.

- فکر کنم وقتشه یکم باهم رو راست باشیم.

من هم سعی می کنم فشاری به دستش بیارم تا نگاهش رو
سمتم بکشه.

- درباره ی چی؟

موفق می شم چون نگاه به طرفم می چرخونه و از سرعت
قدم هاش کم می کنه.

- درباره ی خودم! چو ی از من نمی دوی و به نظرم لازمه
که کم کم همه چو رو بهت بگم.

فکر می کردم خودش به خاتون گفته که ماجرا رو بهم بگه
و الان... قراره موضوع رو از یه زیون دیگه و با یه روایت
دیگه بشنوم! نمی دونم چرا ولی اسرسی جونم رو می گیره
که باعث می شه آرام و قرار نداشته باشم. اما شهریار با
آرامش به سمت یکی از تخت ها هدایت می کنه و کمکم
می کنه روش بشینم.

نگاهم رو به قایمی که وسط دریاچه با سرعت زیاد می
چرخه میدم؛ صدای موج های آرومی که به سنگ های
کنار ساحل می خورن آرامشبخشن و تا حدودی حالم رو
بهر می کنن.

- آخرین باری که اینجا نشسته بودم، ناصر پیشم بود.

با نگرانی نگاهش می کنم؛ کاپشنش رو روی پاهاش
گذاشته و کج، به دیواره ی چوبی که تخت تکیه داده؛
نگاهش به دریا و روبه روئه و چشم های خیره اش، نشون
میده توی خاطرت غرقه.

- حالش خوب نبود؛ من توی خوب کردن حال آدم ها
نابلدم. نمی دونستم چیکار کنم...

سر به سمت می چرخونه؛ چشم هاش خشکه ولی...
پوست سفید دور چشم هاش به سرجی می زنه؛ حالش
خوب نیست و نمی دونه که من هم توی این حالتش
برای خوب کردن وضعیتش نابلدم!

- ناصر تنها کسی بود که همیشه به فکرم بود؛ هیچ وقت،
هیچ وقت حس نکردم با ورود یه نفر دیگه به زندگیش
اون حمایبی که به من داشت رو از دست داده؛ می
دونست تنهام، می دونست توی بلبشوی زندگیمون هیچ

جاده سنتو

کس به فکر من نیست! می دونست و همیشه حواسش بود که حواس پربی بقیه به چشمم نیاد.

آب دهنش رو به زور قورت میده؛ دست های مشت شده اش نشون میده، علاوه بر ناراحتیش، عصبی هم هست و من از خدا فقط براش آرامش می خوام!

- شقایق زنش بود ولی هیچ وقت کاری برای خوب شدن حالش نکرد؛ ادعا داشت پیش خاتون و بابای نامردش ولی نامرد تر از خودش، وجود نداشت! من... منم مقصر بودم!

دستم رو جلو می کشم و روی دستش می ذارم؛ با لبخندی که می دونم هر کاری بکنم نمی تونم ناراحتیش رو پنهون کنم، فشاری به دستش میارم و نگاهش اجزای ناامید صورتش می چرخونم.

- شهریار... لازم نیست خودت رو سرزنش کنی؛ این اتفاق هر طوری ممکن بود بیفته... چه تو، چه هر کس دیگه ای قرار بود بهش بگید بالاخره!

یه جوری نگاهم می کنه؛ یه جور گنکی ولی زیاد روش
فوکس نمی کنه و دوباره نگاهش رو به دریا میده. انگار از
هر ده تا خاطره ای که به ذهنش می رسه فقط یکیش رو
برای من تعریف می کنه و من این رو نمی خوام. می خوام
تمام چیز ی که از فکرش عبور می کنه رو بفهمم.
- بهم گفی می خوای همه چیز رو بدونم؛ پس بگو.

انگار منتظر همینه که بالا فاصله با یه لبخند ناراحت
میگه:

- نمی خواست؛ می دونم که نمی خواست زندگیش رو
تموم کنه. همه ی زمانی که با هم بودیم بار ها و بار ها
درباره ی برنامه هابی که داشت باهمدیگه حرف زده
بودیم. قرار بود کمکم کنه هر جای تاریخی که دوست دارم
سفر کنم؛ قرار بود کمکم کنه تا از بس هر چیز ی که بقیه
باهاش مخالفن بر بیام. قرار بود خیلی کار ها بکنه؛ انگار
توی میدون جنگ بود... باخت! بدم باخت!

جاده سنتو

دستش رو از زیر دستم بیرون می کشه؛ به جاش، دور
کمرم حلقه اش می کنه و من رو به سینه اش می چسبونه.
انگار می خواد این طوری آروم بشه.

- شیطان درونش بهش غلبه کرد؛ وگرنه، ناصر کی آدم
کشش خودش بود؟ کی تونست این قدر نامرد بشه که
من رو... بابا رو... خاتون رو نادیده بگیره! خودش می
دونست که چقدر برای ما سه نفر عزیزه؛ حی اگه من
برای کسی مهم نبودم، ناصر رو همه دوست داشتم. می
دونستند کی - پر از عشقش تضحی شده، می دونست
حالش خوب میشه ولی... گذاشت ترس اون قدر بهش
چیره بشه که بدون در نظر گرفتن ما زندگیش رو تموم
کنه!

فشار دستش دور تنم بیشر می شه و با حال خرابی زمزمه
می کنه:

- نباید می فهمید... نباید! نباید اینطوری می فهمید.
نوک انگشت هام رو روی سینه اش می ذارم و خط های
نامعلومی می کشم؛ حس می کنم تمام دردی که می کشه
به جون منم منتقل می شه.

جاده سنتو

- می دوی که خاتون بعضی چو ها رو بهم گفته؟
- می دونم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۵

جونم برای صدای خش دارش که گرفته تر از همیشه شده، در میره. یه باری که همسریکتا مریض شده بود، آرام و قرار نداشت؛ درکش نمی کردم، نمی فهمیدم برای درد یه نفر دیگه، اون چرا توی همچی حالی هست. اما الان همه چو رو با گوشت و پوست و استخونم حس می کنم؛ دردی که شهریار می کشه رو من هم حس می کنم.

- اگه تو نمی گفی، یکی دیگه می گفت؛ سرزنش بابت این موضوع، چو عاقلانه ای نیست.

دستش، که نوازش آرومی رو روی کمرم برام به ارمغان می آورد، ثابت می مونه؛ خشک و صامت می ایسته و توی یه حرکت، جوری بازو هام رو چنگ می زنه و من رو از

جاده سنتو

خودش دور می کنه که ترسیده «هین» آرومی میگم و به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم - کی گفته من باعث وای - مرگ ناصر؟

با این تفکر که از دست خودش عصبیه، لبخند ترسیده ولی مطمئنی به روش می زنم - من همچی چو ی نگفتم عزیزم! من حی دارم می گم که نباید خودت رو مقصر بدو..

تنم رو تکون محکمی می ده و حس می کنم فشار دست هاش روی بازو هام اون قدر زیاده که بعدا رد کبودی روش می مونه. فکش از شدت فشاری که با دندون هاش به اون میاره، سفت و سخت شده و به زور و با خشم از پس دندون های چفت شده اش صحبت می کنه. - من نگفتم! لعنی من نگفتم! این خزعبلات رو کی توی مغزت فرو کرده؟

جاده سنتو

اون قدر شکه می شم که یادم میره استخون هام زیر فشار دستش فاصله ای با خرد شدن ندارن. وقتی لرزش سرش رو می بینم دست از سر بهت مسخره ام برمی دارم. در حالی که خودم، فاصله ای با گریه ندارم، سعی می کنم با گرفتن دست هام مقابل صورتش، اون رو آرام کنم.

- باشه؛ آرام باش به خ..

با فریاد طوری پی حرفم میاد که چشم هام بسته میشن.

- گفتم کی بهت گفته؟

با بیچارگی به رگه های سرخ توی سفیدی چشمش نگاه می کنم؛ فاصله ای با سکتہ نداره!

- خاتون گفته؛ خیلی خب، خاتون گفته. شهریار این چه حالیه؟ آرام باش جون من.

فشار دست هاش از روی بازو هام برداشته میشه و چو ی توی نگاهش می شکنه؛ انگار، تمام انرژی و

جاده سنتو

عصبانیتی که داشت تحلیل می ره و فقط با یه پوزخند
دردناک عقب می کشه.

- فکر می کن من به ناصر گفتم سرطان داره؟

پوزخندش تبدیل به یه لبخند تلخ میشه و سرش رو چند
با هیسریک تگون میده.

- تو هم فکر می کی من بهش گفتم؟

تنها کاری که می تونم بکنم اینه که خودم رو به سمتش
بکشم و دست هام رو دو طرف صورتش بذارم.

- نه، نه! به قرآن، به جون بابام تا وقتی که خودت با
زبون خودت واقعیت رو نی، من هیچ چر رو باور نمی
کنم. مرگ م...

دست هام رو کنار می زنه و اجازه نمیده حرفم رو تموم
کنم؛ یا شاید هم تحمل نداره که مرگ خودم رو قسم
بخورم!

جاده سنتو

از جا بلند می شه و چند قدم به سمت صخره ای که چند
متر از آب بالاتر قدم برمی داره؛ ترسیده از چو ی که
حدس می زنم می خوام خودم رو جلو بکشم و از روی
تخت پلین پیام که با فریادی که می زنه و تی که به
سمتم می چرخه، وحشت زده به جام می چسبم.

- اون شقایق احمق با چه حقه و فکری من رو انداخته
وسط؟ یعنی من تمام این سال، با یه فکر اشتباه دلم
برای خاتون و شقایق می سوخت؟ یعنی خاتون هر بار به
چشم یه جایی که بچه اش رو کشته به من نگاه می کرد
من...

به سینه اش می کوبه و چشم هاش، فری با دو تا کاسه ی
خون ندارن.

- می که سر حد مرگ ازش صریه دیدم، هر بار با دیدن
نگاه گریونش، دلم براش سوخته؛ اون حرفه خیر برادرش

جاده سنتو

رو، حی به غلط، قبول داشته و من همیشه ی خدا این
قلب وامونده ام بر اش به درد او مده!

چند قدم، بدون توجه به فضای باز پشت سرش، به
عقب می رم.

- من خودم رو کنار کشیدم و اونا از من یه قاتل ساخن!
قاتل کسی که حاصر بودم خودم بمیرم ولی یه خارتوی
پاش نره!

باز هم فریادش بلند تر و رگ های شقیقه اش برآمده تر
میشه؛ می تونم اون فشاری که به سر و قلبش میاد رو
حس کنم. باید آرومش کنم... باید! از جا بلند میشم و
قدمی جلوی چشم های خیره وق زده اش، به سمتش
برمی دارم.

دست با بیچارگی و چشم های خیس، به سمتش دراز می
کنم؛ بی اختیار لحنم پر از التماس می شه.
- شهریار... خواهش می کنم آروم باش.

جاده سنتو

ولی اون، با خشم غیرقابل تصویری، مشتش رو با فریاد
یک بار دیگه روی سینه می کوبه؛ سینه اش درد داره و با
این کار می خواد دردش رو آروم کنه.

- اون شقایق مادر به خطا بهش گفت؛ با اون بابای
عوضیش که هیچ وقت خاتون نخواست به کثافت
بودنش ایمان بیاره. می فهمی؟ برادر بیچاره ی من رو تنها
گیر آورده بودن؛ هر کدومشون یه لیچار بارش کرده بودن
و بعد با اون حال و پای پیاده توی جاده ولش کرده بودن.
جاده ای که ممکن بود هر لحظه یه کامیون زیرش کنه!

فریادش خفه ست و انگار نفسش بالا نمیاد؛ تو دلم برای
بار هزارم به شقایق لعنت می فرستم و خودم رو جلو می
کشم.

- باشه قربونت برم؛ باشه.

جاده سنتو

علاوه بر فکش، تمام وجودش مقابل چشم های گریونم
می لرزه؛ حس می کنم اگه یکم دیگه سر پا بمونه زانوهایش
خم میشن.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۶

- بهش گفته بودن از لطف اونهاست که ناصر زنده ست؛
براش طاقچه بالا گذاشته بودن که شقایق بی همه چیز به
پای یه مریض مونده؛ به ناصری که جونش برای شقایق
در می رفت گفته بودن از وقی فهمیدن ناصر سرطان داره
هزار تا خواستگار پیدا شده که بعد از مردن ناصر جلوی
شقایق صف بکشن.

دست هاش رو مشت شده مقابل تنش می گیره و با
فریادی که می زنه زانو و کمرش رو خم می کنه و چشم
روی همدیگه می ذاره.

جاده سنتو

- کجان! کجان، اون بی سرف هابی که فکرشون کمر برادر
من رو خم کرده بود؟ پس چرا بعد از مرگ یه تیکه از
جون من باز هم آویزون من و خاتون بود؟ چرا؟

«چرا»ی آخر رو طوری داد می زنه که لرزی به تنم می
شینه و با گذاشتن دست روی گوش هام قدمی به عقب
برمی دارم؛ حس می کنم، این حال کمی از عصبانیتش کم
می کنه. کمر صاف می کنه و دست هاش رو به دو طرف
باز می کنه که بی مکث به سمتش قدم برمی دارم.

از ترس عصبانیتش، به خودش پناه می برم و همین که
توی بغلش فرو میرم، حق هقم از روی ناچاری بلند
میشه. با خم شدن زانوهای شهریار من هم به پلین
سقوط می کنم و هر دو تامون روی زانو فرود میایم.

از بغلش بیرون میام و خودم رو بالا می کشم؛ سرش رو
بدون نگاه کردن به صورتش توی بغلم می گیرم و از ته دل
زیر گریه می زنم. یک درصد، فقط یک درصد احتمال این

جاده سنتو

که لرزش شونه های شهریار به خاطر گریه باشه، من رو
از پا در میارم.

می دونم باید گریه کنه تا آروم بشه ولی من... من با دیدن
این حالش دلم می خواد چشم ببندم و از همه ی این
لحظه پا برهنه و یک نفس رد بشم. حالای که نفس
هامون با همدیگه عجب شده، غمش، روی سینه و
شونه های من هم سنگینی می کنه.

- ناصر آدم ضعیفی بود؛ من نباید ببخمش، مگه نه؟

نوک انگشت هام بی موهاش فرو می ره و نوازش وار،
موهاش پشت سرش رو دست می کشم.
- اون فکر می کرد چاره ای به جز اون کار نداره؛ نمی شه
بهش...

حرفم رو نصفه می ذاره و می خواد از بغلم بیرون بیاد که
سفت ترمی چسبمش.

جاده سنتو

- ولی اون آدم ضعیفیه! من به خاطر تمام روز و شب
هایی که گذروندم نباید ببخشمش!

نفس عمیقی می کشم و برای این که آرومش کنم، بوسه
ای روی سرش می ذارم.
- باشه عزیزم، باشه!

دست هاش بالا میاد و دو طرف بدنم، پهلوهام رو چنگ
می زنه؛ خودش رو بیشتر توی بغلم حل می کنه و من،
دلم برای این همه مظلومیی که یک باره بهش هجوم
آورده، تیکه تیکه میشه.

- من به آبشون اعتماد ندارم؛ شاید کثیف باشه. بیا
اینجا.

جاده سنتو

کنارش می ایستم که تا کمر توی کاپوت عقب ماشین خم
می شه و دنبال چو ی می گرده؛ چشم تو نیم رخش می
چرخونم و آهی که می خواست بیرون بیاد رو توی سینه
حبس می کنم. با یه ژل ضد عفونی کننده صاف می ایسته
و درش رو باز می کنه.
- دست هات رو بیار جلو.

دو تا دستم رو مثل دانش آموز خطاکار جلوش می گیرم
که عار غم صورت گرفته اش لبخند محوی لب هاش رو
مزمین می کنه و کمی ژل کف دو تا دستم می ریزه؛ دستم رو
نگه می داره و تیوپ رو توی صندوق عقب پرت می کنه.

دو تا دستم رو خودش، مثل بچه ها، با اون ژل خوش بو
ماساژ می ده و بعد، بدون هیچ هماهنگی دستهام رو بالا
میاره و بوسه ای روشن می زنه که لبخندی روی لب
هام رو می پوشونه.
- حالت خوبه؟

جاده سنتو

به جای جواب دادن، دستم رو به سمت خودش می کشه
و دست رو شونه هام حلقه می کنه؛ شونه ی چپم کامل
به سینه اش می چسبه و توی بغلش گم میشم.

- فکر می کردم اگه باز هم پا به اینجا بذارم، روحم خسته
تر از ایی که هست میشه ولی... آرومم!

دستم رو از پشت کمرم رد می کنم و پشت سرش می ذارم؛
با لبخند سر بلند می کنم و به نیم رخش خیره میشم.
راست میگه آرومه؛ این رو قلبم حس می کنه.

- باید زود تر این ها می اومدی؛ اون وقت زودتر آروم می
شدی!

در صندوق عقب رو می بینم و نیم نگاهی به صورت من
می اندازه؛ قدم به سمت صندلی تاب داری که پر و سایه
بان داره و سفره ی نهار ما روی اون چیده شده برمی داره
و من رو هم با خودش همراه می کنه.

- نگفتم به خاطر اینجا بودنم آرومم؛ به خاطر اینجا
بودنت حالم خوبه.

بلده؛ بلده چطوری لب رو طوری که حس کنم از اعماق
وجودم جوشیده روی لب هام بیاره. در مقابل حرف
هاش، حرکت هاش، کارهاش، من خیلی نابلد بودم ولی
این نابلدی رو اون قدر شیرین و کامل جبران می کرد که می
تونستم برای تک تک کارهاش بمیرم!

روی نیمکی که به شکل تاب در اومده می شینیم و
شهریار یکی از ظرف های ماهی رو جلوی من می ذاره و
خودش، لیمو ترش رو روش خالی می کنه؛ بی رو داخل
بطری دوغ فرو می کنه و نون رو بغل دستم می ذاره و من
در برابر تمام کارهایی که بدون نیت و از ته دلش انجام
میده فقط با لبخند نگاهش می کنم.

- میشه یه سوالی بپرسم.

لقمه ای که توی دهنش گذاشته رو با آرامش می جوئه و
در جواب من سری تگون میده؛ تردید ندارم ولی دلم هم
نمی خواد باز ناراحت بشه.

جاده سنتو

- می خوام چیکار کی؟ حالا که فهمیدی شقایق و داییت دروغ گفتن.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۷

فکر می کنم که قراره عصبی بشه ولی خیلی آروم به کمک
دوغ لقمه ای که توی دهنش داره رو پلین میده و شونه
ای بالا می اندازه.

- به نظرت می خوام چیکار کنم؟

من هم متقابلا شونه ای بالا می اندازم و یه تیکه از ماهی
سوراجی که به گفته ی فروشنده ای هست دریاچه گرفتم،
توی دهنم می ذارم.

- من نمی تونم حرکات بعدی تو رو حدس بزنم... ولی
احتمالا اگه من بودم نمی خواستم دیگه ببینمشون.

- مثل مامانت که کنارش گذاشی؟

لقمه ای که توی دهنم بود و داشتم فکر می کردم چقدر
مزه ی لیمو خوش طعمش کرده، توی یه لحظه مزه ی
زهرمار می گیره؛ با طمانینه و مکث سر به سمت چهره ی
خونسردش می چرخونم. من واقعا نمی تونم حرکت بعدی
شهریار رو حدس بزنم!

- این دیگه چی بود این وسط؟ چیکار به مامان من داری؟

نمی دونم فقط به خاطر این که من آرامشم رو حفظ کنم
این قدر آروم رفتار می کنه یا هر چه. دیگه ای ولی، با اون
شهریار چند دقیقه ی پیش فرق داره؛ انگار می خواد بچه
گول بزنه!

- هیچی؛ فقط خواستم بدوی بعضی آدم ها رو نمی شه
کنار گذاشت.

کلافه سر به روبه رو می چرخونم و به پشی صندلی تکیه
می دم آدم ها رو نمی شه کنار گذاشت.

جاده سنتو

کلافه سر به روبه رو می چرخونم و به پشی صندلی تکیه می دم؛ ماهی که به نظرم خیلی خوش مزه بود، الان هیچ میلی تو من برای خوردنش ایجاد نمی کنه.

- خاتون بهت بی توجهی کرده، ولی ولت که نکرده؛ ولت کرده؟

شاکی نگاهش می کنم که لبخند کوچیکی می زنه و این بار برعکس تمام دفعالی که لب هاش کج می شد و وجودم رو آرام می کرد، حرص همراه با لبخندش می جوشه.

- اگه ولم نمی کرد که توی تیمارستانی که از شهر خودم ساعت ها فاصله داره، بسری نبودم.

شونه ای بالا می اندازم و بدون این که دلم بخواد حرفش رو قبول کنم، اخم می کنم.

- دلیل داشت، بهانه داشت، هزار تا کوفت و زهرمار دیگه هم بود؛ ولی مامان من هیچ دلیلی برای ول کردن من نداشت. می فهمی تا یه مدت حی بهم سر هم نمی

جاده سنتو

زد؟ نمی خوام باهاش کنار بیام؛ اصلا من دوست دارم
سینه ام پر از کینه باشه ولی با این موضوع کنار نیام.

دستش رو می خواد روی دستم بذاره که خیلی غیر عادی
دستم رو عقب می کشم و اجازه نمی دم؛ نباید اون شب
همه چر رو بهش می گفتم! من از کسالی که این موضوع
رو قضاوت می کن متنفرم؛ نباید شهریار به این گروه
اضافه بشه!

می خوام از جا بلند بشم تا قبل از این که چر نامربوطی
بگم، خودم رو آرام کنم و برگردم ولی دست شهریار، مچ
دستم رو می گیره و در حالی که سعی می کنه مجبورم کنه
تا بشینم، با صدای پر از حرصی می غره:
- قرار نیست با هر حرف من قهر کی بری؛ مگه من چی
گفتم؟

به صورتش نگاه نمی کنم؛ می دونم این روزها بیشتر از
هر موقع دیگه ای عصبی میشه و الان وقتش نیست که

جاده سنتو

بخوام باهاش بحث کنم. پس فقط به دریاچه که تقریباً
فاصله زیادی با ما داره خیره می شم و شهریار هم سکوت
رو ترجیح میده.

اون قدر توی اون حالت می مونیم که خودم خسته
میشم؛ نمی خوام کشش بدم، امروز به اندازه ی کافی روز
خوبی نبود.

- من روی مامانم حساسم؛ خوشم نمیاد کسی حق رو
توی این موضوع ازم بگیره.
- کسی نخواست ازت حق رو بگیره.

آروم شده؛ کاش زود تر از این دوران عصبانیتش بگذره.
شهریاری که عصبی میشه رو دوست ندارم.

- بیا درباره اش حرف زنیم.

- ولی باید حرف بزنینم.

سر به سمتش می چرخونم؛ این بچه های تخس دست
به بغل زده و بدون درنکی جوابم رو میده. دقیقاً مثل اون

جاده سنتو

روز های اولی که توی تیمارستان بود شده؛ همون
روزهایی که از حاصر جوابیش کلافه می شدم.

- چرا این قدر اصرار داری؟ ماجرای من و مامانم چه
جذابی نداره که بخوای بدوی یا درباره اش حرف بزنیم.

یکی از ابروهاش بالا میره و واقعا کفرم رو در میاره.
- مگه ماجرای ناصر و من و شقایق چه جذابی داشت که
این همه مدت درباره اش حرف زدیم؟

شاکی چشم ریز می کنم و صورتش رو زیر نظر می گیرم.
- می خوای با این حرف ها به کجا برسی؟

شونه ای بالا می اندازه و به روبه رو نگاه می کنه؛ غذا
هامون سرد شده و از دهن افتاده.
- فقط می خوام بدونم مشکلی باهاش نداری.

جاده سنتو

نفس عمیق و آه مانندی می کشم و من هم دست به
سینه می گیرم.

- من مشکلی باهاش ندارم؛ به پسرش هم گفتم، اگه از
این به بعد قدمی برداره به سمتم، کمکش می کنم. ولی
دیگه نه من برای اون یه دختر کامل میشم و نه اون مادر
کاملی برای من بوده؛ منکر زحمت هایی که برام کشیده
نمی شم، مادره، حقش به گردنمه ولی نمی تونم روز هایی
که باید می بود و نبود رو فراموش کنم. این یه فقره از
دستم برنمیاد.

سکوتش باعث چرخیدن نگاهم به صورتش میشه؛ یه
طور خاصی به نیم رخم نگاه می کنه و خودم هم نمی
فهمم چرا بهش اخم می کنم. همون اخم خنده ای رو
روی لبش میاره و دست می بره بطری دوغ نصف شده
اش رو از روی پر برمی داره.

- خیالم راحت شد.

- بابت چی؟

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۸

شونه ای بالا می اندازه و با - بته بطری رو در میاره که از
صداش لبخندی روی لب هام می شینه.

- از این بابت که اگه یه کار سرخودی کردم، قرار نیست
در ملع عام اعلام بشم.

خودش رو به سمتم می کشه اما نگاهش همچنان به
سمت رو به روئه.

- می دوی... وقتی عصبی میسی، عین خپل پنجول می
کسی.

چشم گرد می کنم و بی اختیار مشی به بازوش می زنم.

- من رو با خپل یکی کردی؟

جاده سنتو

می خنده و به جای این که چو ی بهم بگه، دست می
اندازه و شونه هام رو بغل می گیره.

با وسواس به هوایی که روبه تاریک شدن نگاه می کنم؛ ما
تازه به تبریز رسیدیم و فکر کردن به اون راه وحشتناک،
بند دلم رو پاره می کنه. مخصوصا که این روزها، ساعت
شش نشده، همه جا تاریک میشه.

- کاش صبر کنیم یه جایی، صبح بریم آستمال؛ راهش تو
شب ترسناک تره.

با یادآوری اون راه لرزی توی تنم می شینه؛ اصلا دوست
ندارم بهش فکر کنم چه برسه به تصور کردنش.

- الان نمی ریم ییلاق.

یه لحظه یه شادی عمیقی وجودم رو می گیره؛ شاید چون
فکر می کردم دوباره باید با شقایق روبه رو بشم و با چو
هایی که ازش شنیدم نمی دونستم چطور باید باهاش

جاده سنتو

رفتار کنم. به نظرم... شقایق پررو ترین آدمی هست که
توی تمام زندگیم دیدم! حی از شیما و زن عمو هم پررو
ترا

- کجا می ریم؟

تمام خستگی راه از تنم در رفته ولی چشم های سرخ
شهریار خبر خوبی درباره ی حالش بهم نمی ده.
- حدس بزن.

شونه ای بالا می اندازم و دست می برم، کمر بندم رو باز می
کنم؛ حس می کردم که نفسم بالا نمیاد.
- راستش نمی دونم اصلا... مسافرخونه یا هتل؟
شناسنامه ی من همراهم نیست.

از گوشه ی چشم نگاه مرموزی به سمتم می اندازد که
باعث میشه چشم ریز کنم و با دقت به صورت سرورش
نگاه کنم؛ با وجود این که خسته و درمونده ست، انگار می
خواد سعی کنه که من چو ی نفهمم!

جاده سنتو

- راستش رو بگو شهریار... می خوای چیکار کنی؟

ماشین رو کنار خیابون پارک می کنه که نگاه متعجب و کنجکاوم رو به سمت بیرون می کشم؛ شهر تهر و خلوبی به نظر می رسه.

- قبلا بهت گفتم که این هوا، هوای چیه.

یکم فکر می کنم و وقتی منظورش رو می فهمم با خنده صریحه ای روی بازوش می زنم.

- بانمک نشو؛ راستش رو بگو.

همون طور که کمر بندش رو باز می کنه، نیم نگاه جدی به سمت من اندازه که باعث می شه نیشم رو جمع کنم.

- من الان باهات شوچی دارم؟

چشمی براش گرد می کنم که در رو باز می کنه و پیاده میشه؛ با کمی اسرس راهش رو دنبال می کنم که به سمت

جاده سنتو

آیفون ساختموی که جلوش پارک کردیم می ره و زنگ در
یکی از واحد ها رو می زنه. پشت به من ایستاده و مطمئنا
چهره ی پر از اسرسم رو نمی بینه ولی من خیلی دوست
دارم که برگرده و برنامه اش رو بهم بگه.

وقی در باز می شه، تازه رو به سمتم برمی گرده و با بالا
آوردن سوئیچ و نشون دادن دکمه ی بسن در ها
منظورش رو بهم می رسونه که باید پیاده بشم؛ من از
همه جا ی خبر، چند ثانیه نگاهش می کنم و بعد با چنگ
زدن گوشیم از روی پاهام، در رو باز می کنم و پیاده
میشم.

قیافه ی جدی شهریار مجابم می کنه که همون جا
بایستم و قدمی به جلو برندارم اما شهریار خیلی عادی در
رو باز می کنه و بهم خیره می شه؛ انگار می خواد با
نگاهش بگه که داخل برم و من نمی فهمم چرا یک دفعه
زیبوش رو فراموش کرده و فقط با ایما و اشاره حرف می
زنه تا ترس من بیشتر بشه.

جاده سنتو

با پاهایی که نمی دونم از ترس یا سرما می لرزه، قدم به جلو برمی دارم و پا توی پارکینگ ساختمون دو طبقه می دارم؛ به جزیه چهارصد و پنج قدیمی، چو ی توجه ام رو به خودش جلب نمی کنه. یه حیاط سربی داره که درش از کنار در راهپله جدا شده و آسانسور نداره.

شهریار که تعلل من رو می بیند بدون این که توجهی بهم بکنه، راه خودش رو می گیره و به سمت پله ها میره؛ هیس که حس می کنم توی گاراژ تنها شدم، سریع به سمت پله ها می دوئم و خودم رو به شهریار که مشخصه قدم هاش رو آروم کرده می رسونم. با دلخوره، دست هام رو توی جیب کاپشنم فرو می کنم و به اطراف نگاه می کنم.

از این نگاه کردن چو ی به جز سرامیک های روشن گیرم نمیاد؛ از طبقه ی اول می گذریم و من دلهوره ام بیشر می شه. می خوام باز هم از شهریار سوال کنم که در راهروی طبقه ی دوم رو باز می کنه و داخل میره. من هم پشت سرش، با اکراه وارد می شم. از جاکفسی و گلدون های

جاده سنتو

روش می شه فهمید که کسی اینجا زندگی می کنه. برعکس
طبقه ی پلیس که حی در نداشت.

نیم نگاهی به سمت می اندازه و نمی دونم برای ترسوندن
من، یا غیرارادی ولی نیشخندی می زنه که حس می کنم با
اون نیشخند قلبم توی پاچه ام می افته. دستش بالا میاد
و چند تقه روی در می زنه که دلم می خواد تمام پله ها رو
سریع پلیس برم و توی این شهر غریب از دست شهریاری
که نمی دونم قصدش چیه فرار کنم.

«جاده سنتو»

#پارت_۲۹۹

در باز می شه و گردن می کشم تا از پشت شهریار کسی که
در رو باز کرده رو ببینم ولی قبل این کار، شهریار توی
بغل مرد مسی که در رو باز کرده فرو می ره و من، از قد
بلند و حالت چهره اش که از شونه ی شهریار دیده
میشه، می تونم تشخیص بدم که پدرشه!

جاده سنتو

با خجالت قدمی به عقب برمی دارم؛ اون موقع که خاتون
رو دیدم گرم بودم و نمی دونستم دارم چه حماقی می کنم
ولی الان... حس خجالت نسبت به مردی که روبه رومه
می کنم. فکر این که درباره ی من چه فکری می کنه من رو
تا جنون می کشونه.

بالاخره شهریار از بغل پدرش بیرون میاد و از جلوی در
کنار میره که من تازه چشم های مرد رو می بینم؛ به
نظرم، شهریار از مو و حالت صورتش به خانواده ی
مادرش رفته ولی چشم هاش... اون دو تا گوی ژرف رو
قطعا از پدرش به ارث برده.

اخم های در هم پدرش، حس خوی بهم نمیده؛ حس می
کنم، ازم خوشش نیومده یا از اون جایی که ایشون، دنبال
شهریار اومده بودن، حس خوی بهم نداره. ولی من
لبخندی می زنم و سلام آرومی میدم که سری تکون میده
و از جلوی در کنار میره.

جاده سنتو

- بفرمایید؛ شهریار مهمونت رو تعارف کن بیاد داخل.

چشم هام خیلی ریز گرد می شن؛ اگه فقط صداش رو می شنیدم، باورم نمی شد که این صدا برای یه مرد شصت هفتاد ساله باشه. برعکس صدای خسته ی شهریار، صدای رسا با تن بلندی داره و این صدا، کاملاً با چهره ی جدیش هم خوانی داره.

شهریار منتظر نگاهم می کنه که نامحسوس و به زور آب دهنم رو پلپل میدم و کفش هام رو از پا می کنم؛ پا توی خونه می ذارم و حجم زیادی از گرما به سمتم هجوم میاره. یه خونه ی ساده ی جمع و جور که آشپزخونه ی اوپن و سه تا در که احتمالاً اتاق ها و سرویس هسن، تنها چیزی هست که مقابل نگاهم نقش می بندد.

نوک انگشت های شهریار روی کمرم می شینه و کمی به جلو هولم میدم.

- بشین دیگه؛ منتظر چی هستی؟

برمی گردم و نگاه ناسازگاری به سمتش می اندازم؛ دلم می
خواد بهانه بگیرم تا زود تر از اینجا بریم. نمی خوام اینجا
باشم... حس می کنم نرسیده باباش شمشیر رو از رو
بسته؛ حسی که بهش دارم با شقایق و ناصر فرق می کنه.
حس کسی رو دارم که شخصیت اول یه داستان که از
قضا شخصیت خوبه هم هست، ازش خوشش نیادا!

شهریار اما لبخند مهربونی به روم می زنه و برای اطمینان
خاطرم چشم هاش رو با مکث باز و بسته می کنه؛ نفسم
رو فوت مانند بیرون میدم و روی مبل هایواچی. کرم
رنگ می شینم. شهریار اما من رو تنها می ذاره و پشت سر
پدرش وارد آشپزخونه میشه.

هیچ علاقه ای به نگاه کردن بهشون و فهمیدن حرف
های که به همدیگه می زنن ندارم؛ فقط این رو فهمیدم
که شهریار نسبت به خاتون با پدرش ارتباط خوبی داره و
این برای می که پدرش ازم خوشش نیاد بده. یعنی
تقریباً میشه گفت به جز سهیل، از اطرافیان شهریار هیچ

جاده سنتو

کس از می که پاشدم به خاطرش تا اینجا اومدم،
خوششون نمیداد.

گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و با روشن کردن اینترنت،
نگاهم به چند تا پیامی که بابا برام فرستاده می افته؛ اولین
پیام یه ویس چند دقیقه ایه و بعدش دو تا پیام که
محتواشون، «دوستت دارم» و «مواظب خودت باش»
هست. نیم نگاهی به آشپزخونه می اندازم و می بینم که
شهریار با پدری که مشغول دم کردن چاییه، در حال
صحبت کردنه.

دست روی ویس می زنم و بازش می کنم؛ کنار سرم قرار
میدم تا سنسورش فعال بشه و از بلندگوی بالا صدا بیاد.
«سلام نقل و نبات بابا؛ باز کی گفته بالا چشمت ابروئه
که این همه دلت پره؟ تو که می گفی بری اونجا حالت
خیلی خوب میشه و من هر چی می گفتم ردش می کردی؛
حالا که رفی این چه حالیه که اون پسره برات ساخته اول
راهی؟»

خنده ی آرومی می کنه و من با شنیدن لحن شوخش،
لبخندی روی لبم میاد.

«بگذریم از این حرف ها... تو بلدی چطوری از پس
مشکلاتت بربیای؛ یکم کدی ولی من مطمئنم که می توی
از پسش بربیای. از پس بزرگ تر از اینها تنهایی بر اومدی،
این که دیگه چو ی نیست... به حرفم گوش ندادی، اون
جوری که باید ارزش خودت رو ثابت نکردی ولی اینا
چو ی نیست که بخوای به خاطرش زندگی رو به کام
خودت تلخ کنی. گذشته ست، اتفاق افتاده و تموم شده؛
کاری که تو باید بکنی به آینده ربط داره. این قدر به فکر
این که اگه یه کاری رو انجام نمی دادی چه اتفاقی می افتاد
نباش.»

اگه جای مناسبی بودم، قطعاً زنگ می زnm و هزار بار
قربون صدقه ی اون دلخوری توی صداش می رفتم.
«تا اینجاش خوب پیش رفته، بقیه اش هم خوبه؛ نگرانی
تو هم بی مورد. اگه ازت خواسته بری پیشش حتما یه
برنامه ای داره؛ اگه نداشت من مطمئنم دخرم خودش،

جاده سنتو

بدون این که کسی ازش بخواد برمی گرده. مگه نه نقل و نبات بابا؟»

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۰

نفس آه مانندی می کشم ولی اختیار لب هام آویزون
میشه؛ شهریار شبیه کسانی هست که از کشیدن من به
اینجا برنامه ای داشته باشه؟ نه!

«دلم تنگه ولی می دونم که یه روزی باید این جدایی اتفاق
بیفته؛ من آدم زور کردن نیستم، خودت خواستی و
خودت انتخاب کردی پس بهش احرام می دارم. ولی نمی
تونم بهت نگم که زود برگردی؛ حداقل می خوام یه مدتی
پیش خودم داشته باشم. تمام اون لحظه هایی که قرار
بود با دخترم تجربه کنم و روزگار اجازه نداده رو می خوام
جبران کنم. که بعدا نگم با حسرت به یکی دیگه
باختمت... زود به زود از خودت بهم خبر بده؛ دل
نگروم.»

ویس تموم میشه و گوسی رو پلین میارم؛ همون لحظه
که می خوام چو ی در جواب محبت بی حدش بنویسم،
صدای شهریار باعث میشه سر به سمتش بچرخونم.
کاپشنش رو در آورده و با گذاشتن آرنج هاش به روی
اوپن، به سمتم خم شده.

- اول شام می خوری یا چای می خوای؟

شونه ای بالا می اندازم و همون طور که نگاهم به
شهریاره گوشیم رو خاموش می کنم.
- فرقی نمی کنه.

صدام اون قدر آرومه که بعید می دونم به گوشش برسه؛
اما لبخند شهریار و کمری که صاف می کنه نشون میده
شنیده.

- پس کاپشن رو دربیار، بیا.

جاده سنتو

در حالت عادی من هیچ وقت ساعت هفت شام نمی خورم ولی مگه می تونم چو ی بگم؛ اون هم با این وضعی که جو خونه داره. از جا بلند می شم و بعد از در آوردن کاپشنم، دست هام رو توی روشویی می شورم و پا توی آشپزخونه می ذارم.

چون پنج نفره ای وسط آشپزخونه ست و شهریار یک طرف پدرش که در رأس نشسته، روی صندلی رو اشغال کرده؛ نگاهم رو به سمت دیگه که صندلیش به پشت کشیده شده و بشقاب و قاشق جلوش هست می کشم. در حالت عادی دلم نمی خواد اون قدر نزدیک به پدر شهریار بشینم ولی الان توی عمل انجام شده قرار گرفتم.

پشت چون می شینم که پدر شهریار دست به سمت دیس برنج می بره و اون رو به سمت من می گیره؛ با خجالت دستم رو لبه ی دیس می ذارم و به سمت خودش هل میدم.

- شما بفرمایید من می کشم.

اما پدر شهریار بدون این که بهم نگاه کنه چشم هاش رو باز و بسته می کنه و با سر اشاره ای به برنج می زنه.
- بفرما؛ مهمون مقدم تره.

با خجالت و معذب، برای خودم یکم برنج می ریزم و دیس رو پدر شهریار به سمت شهریار می گیره؛ یه پیرهن ساده ی سفید رنگ با شهریار راحتی مشکی پوشیده و موهاش، کاملاً سفید رنگه. و البته در مقایسه یا شهریار به شدت کم پشته؛ طوری که کف سرش دیده میشه.

شهریار یه بشقاب خورشت کنار دستم می ذاره که با تعجب به هویج های سرخ شده و تیکه های گوشت نگاه می کنم و یکم برای خودم می کشم.
- شهریار همیشه عجول بوده؛ باید اول ما خدمت پدر می رسیدیم.

جاده سنتو

مشتم رو جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم به زور لقمه
ی توی دهنم رو قورت بدم؛ اما پدرشهریار اجازه نمیده و
تا من بخوام حرف بزنم نگاه جدی ای به سمتم می اندازد.
- اشتباه کرده؛ این طوری پدرت فکر می کنه ارزشت برای
ما کمه و من اصلا این رو نمی خوام. بهر بود خودت به
حرف این پسر گوش نمی دادی.

شهریار در مقابل لحن حرصی پدرش لبخندی می زنه و در
حالی که به نظر می رسه کیفش، کوکه، به غذا خوردنش
ادامه میده. اما من مجبورم در مقابل نگاه منتظر پدرش
که حی یه قاشق از غذاش رو نخورده جوای بدم.

- راستش... من فکر کردم حتما مشکلی پیش اومده که
خودش نیومده؛ شماره تلفی هم ازش نداشتم. خودم هم
نمی دونم چرا اومدم...

با این حرفم ابروهای شهریار بالا می پره و دست هاش
ثابت می مونه؛ نگاه به سمتم می کشه و متعجب و بهت

جاده سنتو

زده نگاهم می کنه اما من جوای ندارم که به نگاهش بدم و
به خاطر همین سری پلیم می اندازم.

- می تونست تلفنش رو برات بذاره؛ همون طور که آدرس
رو به دستت رسوند. اما این پسر خیلی کله شقه؛
امیدوارم باهاش کنار بیای.

شهریار که کامل از مکالمه ی من و پدرش شگفت زده
شده، به زور لقمه ی توی دهنش رو قورت میده و در
حالی که سرفه می کنه و لیوان آبی از پارچ برای خودش می
ریزه، میگه:

- بابای منید ها؛ این قدر طرف نبات رو نگیرید.

باباش سری به نشونه ی تأسف تگون میده و تازه غذاش
رو شروع می کنه؛ اون حس بدی که داشتم نسبتاً از من
رفته. حس می کنم بیش از دست شهریار یا شاید هم یکم
از دست من عصبیه. اگه مهمون نبودم قطعاً بیش از
این بازخواست می کرد!

جاده سنتو

شامی که مزه ی عصاره ی گوشتش زیر زبونم مونده رو
می خوریم و بدون این که کسی از جاش تگون بخوره،
چای رو بلافاصله میارن؛ من نمی تونم بعد از غذا چای
بخورم ولی طبیعتا باز هم چای نمی گم و نمی دونم این
که قانون های عجیبیه که وجود داره. انگار همه چای یه
قانون خاصی داره و اعضای خونه باید بهش پایبند باشن.

چای توی سکوت خورده میشه و اتلای که مشخصا برای
مهمونه، با تشک و لحاف که خیلی سنگین و گرم به نظر
می رسه برای من می شه؛ جای خواب شهریار هم کاناپه
ی تخت شوی وسط هال میشه و با بهانه کردن خستگی،
شهریار باعث میشه ساعت ۴ خاموسی رو بزنیم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۱

اما من ابدًا خوابم نمی بره؛ شلوار جیبی که تنمه اذیتم می
کنه و نمی تونم اعتماد کنم و درش بیارم؛ چای

جاده سنتو

همراهمون نیاوردیم و من مطمئن نیستم که شهریار
صبح، قبل از داخل اومدن خبری بده. پس با همون
هودی و شلوار چمن مجبورم امشب رو سر کنم.

روی خنکی تشک غلطی می زنم و به بخاری که شعله اش
توی تاریکی می درخشه نگاه می کنم؛ خوابم نمی بره! مدام
حال شهریار جلوی چشممه و همین که می خوام چشم
ببندم راه آستمال و احتمال هایی که ممکن بود اتفاق
بیفته جلوی چشم هام نقش می بنده و باعث می شه که
صاف بشینم.

برای خوردن آب، کلاه هودیم رو روی سرم می کشم و
آروم در رو باز می کنم؛ شهریار، دست و پاش رو به دو
طرف باز کرده و عمیق به خواب رفته. با لبخند بالا
سرش می رم و پتو رو روی تنش می کشم؛ آخر سر نمی
تونم جلوی خودم رو بگیرم و بوسه ای روی پیشونیش می
ذارم و موهای نامرتبش رو نوازی می کنم.

جاده سنتو

لیوان آی می خورم و موقع برگشت به اتاقم، از درز پلین در اتاق پدر شهریار، متوجه می شوم که چراغ هاش روشن است و مسلماً خودش هم بیدار است؛ طی به حرکت انتحاری قدم به سمت در اتاقش برمی دارم و چند تقه به در چوبی می کوبم. صدای «بفرمایید» گفتنش باعث میشه با مکث در رو باز کنم.

عینک کوچیکی به چشم داره و گوسی توی دستش و حالی که روی تخت نشسته، نشون میده روی تخت دراز کشیده بوده؛ لبم رو زیر دندون می گیرم و به نگاهی که به شهریار می اندازم، در رو پشت سرم می بندم.

- خیلی معذرت می خوام آقای مشوق؛ حدس می زدم بیدار باشید.

عینکش رو از روی چشم برمی داره و همراه گوشیش روی پاتختی می ذاره؛ تم اتاقش، من رو یاد طبقه ی شهریار می اندازه. مشکلی! اون قدر از این موضوع هیجان زده میشم که با لبخند رو به چشم های منتظر مرد، میگم:

جاده سنتو

- فکر کنم شهریار علاقه اش رو به رنگ مشکی از شما به ارث برده.

بالاخره، لبخند کوچیکی روی لب هاش می بینم؛ بالای سرش، یه قاب عکس نسب شده که از نزدیک ندیده می تونم بفهمم عکس ناصر و شهریار.

- اشتباه فکر می کنی؛ من با شهریار به این رنگ علاقمند شدم.

بعد صورتش به همون حالت جدی برمی گرده و طوری که کمی نگران به نظر می رسه، می پرسه:

- چو ی شده؟ مضطرب به نظر میای؟

نفسم رو به بیرون پرت می کنم و قدمی به جلو برمی دارم؛ بدون کم و کاست چو ی که از خاتون شنیدم و چو ی که شهریار بهم گفته رو براش تعریف می کنم. بهت زدگیش نشون میده که اون هم تا الان شهریار رو مقصر می دونسته من برای بار چندم، دلم می خواد برگردم و شهریار

جاده سنتو

رو توی بغلم محکم فشار بدم تا تموم ناراحی هاش
یادش برم.

پدر شهریار، لبه ی تخت نشسته و موهاش رو چنگ
زده؛ من هم آروم روی صندلی و تحریرش که جوهر و
قلم، تنها سیء تشکیل دهنده ی وسایل روشه، نشستم و
نگاهش می کنم.

- برنامه ای برای بهر شدن حالش داری؟

کمی به جلو خم می شم و آرنج دست هام رو به زانوی
خم شدم تکیه میدم.

- از اول هم با تراپیست همه چیز حل می شد؛ احتیاجی
به تیمارستان و بستری شدن نبود. مگه مشکل شهریار
چقدر جدی بوده؟ تا اونجایی که می دونم قبل از اینکه به
تیمارستان بیاد خیلی زندگی. به ظاهر آرومی داشته و این
نشون میده هر فعل و انفعالی هم اتفاق می افتاده توی
خلوت و درون خودش بوده.

جاده سنتو

نفس «آه» مانندی از سینه بیرون میدم که سر پدر
شهریار بالا میاد و با چشم های بی فروغ نگاهم می کنه.

- داروها حالش رو بدتر کرده بوده؛ از وقتی که من
قطعشون کردم، تقریباً به زندگی معمولی برگشت. توی
اون اتاق موندن، مثل این می موند که آتیش رو توی یه
فضای کوچیک نگه داری و با داروها مدام شعله ورتوش
بکی. استادی که کارش رو درست انجام نداده بود تنها
لطفی که به شهریار کرده شروع کردن جلسه های روان
کاوی بوده.

از جا بلند می شم و با صدایی که بی اختیار وی دلیل می
لرزه، زمزمه می کنم:

- آقای مشوق، شهریار هجده سال مرگ برادرش رو انکار
کرده؛ تازه داره مرحله های بعدی سوگواری رو تجربه می
کنه. خیلی کم ممکنه همچین اتفاقی برای کسی بیفته ولی
با توجه به شرایطی که شهریار داشته بعید هم نیست...
بهره هر چه زود تر یه تراپیست خوب پیدا کنیم براش.

جاده سنتو

سری تگون میده ولی به جای جواب قانع کننده، با چشم
های ریز شده نگاهم می کنه.

- مگه خودت روانشناس نیسی؟

لبخند ناراحی می زنم.

- بهره از یه نفر دیگه کمک بگیریم.

پدرش سری به نشانه ی تفهیم تگون میده و دوباره نگاه
به پلیس می دوزم.

- من می دونستم... ولی نمی دونستم که شهریار هم می
دونه.

چند لحظه ثابت می مونم و بعد جلوی پای پدر شهریار
زانو می زنم؛ به نظر میاد داره عذاب می کشه.

- چی و می دونستید؟

جاده سنتو

- که اکبر و دخترش به ناصر درباره ی بیماریش همه چو
رو گفتن؛ ولی فکر نمی کردم خاتون شهریار رو مقصر
بدونه.

قلبم توی سینه فسرده میشه؛ چطور دلشون اومده
همچن ظلمی در حق شهریار بکن؟ شاید فاصله ی
خاتون و شهریار، تفاوت سنیشون نباشه، بیشر این
موضوع باشه!

- فکر کنم حرف برادرشون براشون خیلی برو دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۲

پوزخندی که کنج لب مشوق بزرگ می شینه، خبر خونی
برام ندارم.

- خیلی؟ فراتر از خیلی! دلیل جدایی ما، از دست دادن
بچه ام، حال شهریار، همه و همه اش به خاطر اکبر و
بعد دختر مرموزشه. ولی خاتون تحت هیچ شرایطی این

جاده سنتو

موضوع رو قبول نداره. اگه اکبر بگه ماست سیاهه،
چشم بسته میگه ماست سیاهه.

راحت روی زهن می شینم که نگاه سرخ مرد روبه روم به
صورتتم می چرخه.

- می دونسی اکبر به زور شهریار رو وادار کرده توی یه
کلیں تاریک با جنازه ی ناصر بمونه؟

چشم گرد می کنم و با شگفی میگم:

- نه! خاتون به من گفت شهریار خودش خواسته.

پوزخندش بزرگ تر و کلامش، پر از حرص و نفرت میشه.

- حی این رو هم نمی دونه! وقی اکبر با التماس شهریار
جنازه ی ناصر رو از اون تیکه سنگ جدا می کنه، شهریار
جنازه رو بغل می کنه و تنش خوی میشه.

جاده سنتو

با نفرت دندون هاش روی هم فسرده میشن و من به
سخی می تونم صدای پر از حرصش رو بشنوم.
- نمی ذاره شهریار روی صندلی بشینه که خبر مرگش،
صندلی ماشین نوش، خوی نشه؛ اگه اون کار رو نمی کرد،
الان من هم ناصر و هم شهریار رو از دست نمی دادم.

نفرت من نسبت به اکبر، هر لحظه بیشتر و بیشتر میشه؛ من
هنوز هم که هنوز سر لو دادن یکی از همکلاسی هام توی
راهنمایی عذاب وجدان دارم و اون دو نفر چطور می تونن
زندگی چند نفر رو به هم بریزن و یه جوون به خاطرشون
بمیره ولی خیلی عادی باهاش رفتار کن و هیچ عذاب
وجدانی نداشته باشن؟

بعضی از آدمها تمام عنصری که به وجودشون آورده،
سنگه؛ سنگ خالص! از اون ها که هیچ وقت و تحت
هیچ عامل بیگانه ای خرد نمی شن و همیشه پابرجان.
انگار به این دنیا اومدن که نشون بدن نفرت می تونه یه
چیزی فراتر از حد معمولیش رو نشون بده و این، حال به
زنه!

چند لحظه به سکوت می گذره تا این که روی ساق پاهام
می شینم و کمی خودم رو جلو می کشم.

- آقای مشوق شما شهریار رو از دست ندادید؛ دور از
جونش، مگه مرده که این طوری می گید؟ شهریار دوباره
حالش خوب میشه؛ می رسه به اون مرحله که مرگ ناصر
رو قبول می کنه و دوباره میشه همون پسر که همیشه
داشتید.

لبخند غمگی روی لب های مرد رنجیده اون قدر تلخه
که به کام من هم سرایت می کنه.

- مشکل اینه من هیچ وقت شهریار رو نداشتم؛ همیشه
براش یه مشکلی به وجود آوردیم و نداشتیم درست زندگی
کنه.

لبخند مطمئنی می زنم و بی اختیار دستم رو روی دست
های مشت شده اش می دارم.

جاده سنتو

- همه چو درست میشه؛ من می تونم قسم بخورم که
شهریار قوی تر از همه ی ماست. این که تا اینجا دووم
آورده نشون میده، خودش کمکمون می کنه که حالش رو
خوب کنم.

دستش رو روی دست من می ذاره و لبخندی که این بار
می زنه امیدواره؛ مثل دل من که به روز های خوب خیلی
خیلی زیاد امید دارم.

آرامش بغلش رو حس می کنم؛ مثل اون روز هایی که روز
بدی رو توی مدرسه سپری کرده بودم، همیشه نصیبم می
شد. خودم می فهمم که پس خواب و بیداریم اما بغل پدر
اون قدر حس خوبی برام به ارمغان میاره که یه لحظه
آرزو می کنم کاش از خواب بیدار نشم.

اما سنگینی نگاهی که روی صورتم حس می کنم باعث
میشه، لای پلکم آروم باز بشه و اولی چو ی که می بینم،

جاده سنتو

شهریاریه که چهارزانو نشسته و یکی از دست هاش رو از
آرنج به زانوی راستش تکیه داده. مشت همون دستش
رو زیر لپش گذاشته و با لبخند نگاه می کنه.

چشم های باز رو که می بینه، زمزمه وار میگه:
- تو چرا این قدر خوشگلی آخه!

لبخندی می زخم و با سفت چسبیدن لحاف که روم
کشیده شده، نگاه ازش می دزدم؛ وقتی این طوری ابراز
علاقه می کنه، می مونم که چطوری باید جوابش رو بدم.
به قول خودش، نابلدم!
- کی باز میرم تهران؟

با شنیدن ویس دیروزش و حرف هایی که بهم زده بود
هزار بار بیشتر دلتنگشم؛ همون موقع که توی لواسون
بودیم، می رفتم و بهش سر می زدم اما الان بیشترین مدت
زمانیه که من از پدر دور موندم. فکر تنها موندنش... حس
خونی بهم نمیده!

چند دقیقه می گذره ولی صدایی ازش بلند نمی شه و به
خاطر همین نگاه بالا می کشم؛ اخم کردم.

- فکر دور شدن از من رو از سرت می اندازی بیرون خانم!
مگه ما چند وقته به هم رسیدیم که همه اش هوس رفتن
می کی؟

کمی خودش رو جلو می کشه که نوری که از پنجره به
صورتش می تابیده کنار میره و راحت تر می تونم چهره ی
شادابش رو ببینم. با یادآوری این که دلم دیشب چقدر
هوس بغل کردنش رو داشته، سر جلو می کشم و روی
پاش می دارم. دست اون هم پیش موهام می ره و نوازش می
کنه.

- دلم برای بابام تنگ شدم.

- به این هم فکر می کی که شهریار ماه ها دلتنکی رو
تجربه کرد و دم نزد؟ می دوی چقدر دل وامونده ام بهانه
ات رو می گرفت و کاری از دست من ساخته نبود؟
انصافه عاشقم کی و بعد ولم کی به امون خدا؟

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۳

بازو هام رو می کشه و سرم رو دوباره روی بالشی که کمی
بلنده، می ذاره و من رو از نوازش دست هاش محروم می
کنه. به جاش کمی خم می شه و با چشم های ریز شده به
صورت من نگاه می کنه.

- می دوی چند وقت از دور دیدمت؟ می دوی چقدر
دوستت داشتم و مجبور بودم سکوت کنم؟ می دوی
چقدر جلوی خودم رو گرفتم؟

با لبخندی که دلم رو می لرزونه سر به جلو می کشه و تو
فاصله ی کمی ازم لب می زنه:
- صبر دیگه تموم شده؛ مال می!

جاده سنتو

با فرورفتن سرش توی گردنم خنده ای از قلقلک می کنم
و بی اختیار دست هام رو توی موهایش فرو می برم؛
موهایش نسبت به موقعی که توی تیمارستان بود، حی
بیرون از اونجا و توی ویلا، نرم تر شده و این شاید تأثیر
استفاده از وسایل بهداشتی- خودشه. ولی هرچی که
هست باعث میشه کمی سرم رو پلین بکشم و موهایش رو
بو کنم.

- بعد بابا به من بگه فرصت طلب!

با خنده سرم رو عقب می کشم و «بی ادبی» بی معنی
حواله اش می کنم که اون هم عقب می کشه؛ چون به
صورت خم شده، لپ هاش رنگ گرفن و صورت سفید
رنگش، به سرچی می زنه. خودم رو عقب می کشم و با
تکیه به دست هام، می شینم.

- زشته اومدی اینجا؛ بابات کجاست؟

موهایش رو به هم می ریزه و دسی به کلاه کج شده ی
هودیش می کشه؛ از دیشب درش نیاورده!

جاده سنتو

- رفته نون بگيره؛ به اون لول نرسيدم كه اينجا باشه و
پاشم بيام پيشت.

خنده اى مى كنم و پاهام زير خنكى ملايم لحاف توى
شكم جمع مى شه.

- با هزار بدبختى بچه بزرگ كرده، خودش باز ميره نون مى
خره؛ خجالت بكش!

با شوچى ميگم؛ اما لبخند تلخ روى لب هاى شهريار
نشون ميده چو ديگه اى برداشت كرده! خودش رو
عقب مى كشه و به ديوار پشت سر تكيه ميده.

- من كه اين همه براش پسى نكردم، اينم روش!

لبخند پشيمون و دلجوiane اى به روش مى زنم.

- منظور بدى نداشتم!

جاده سنتو

سر تکیه میدہ و از زیر چشم نگاہ مہربونی بہ سمتم می
اندازہ.

- می دونم!

دست دور پاہام حلقہ می کنم و لب زیر دندون می گیرم؛
دیشب آخر سر نتونستم با شلوار چن طاقت بیارم و
درش آوردم. امیدوارم شہریار ہوس جمع کردن لحاف و
تشک بہ سرش نزنہ!

- میشہ یہ سوالی بپرسم.

«ہوم» کشداری میگہ کہ نفس عمیقی می گیرم و بدون
در نظر گرفن عواقب کارم، دل بہ دریا می زنم؛ شاید نباید
اول صبح این کار رو انجام بدم ولی نمی تونم جلوی
سوال ہایی کہ مغزم رو پر کردن بگیرم.
- وقی خاتون با بابات طلاق گرفن چند سالت بود؟

جاده سنتو

برخلاف انتظارم، که قرار بود واکنش بدی نشون بده یا
دلش نخواد که جوای در برابر سوالم بهم تحویل بده؛
صاف می شینه و جدی بهم نگاه می کنه.

- چهارده سالم.

من هم چهارزانو می شینم و لحاف رو روی پاهام محکم
نگه می دارم.

- یعنی بعد از فوت داداش خدا بیامرzt؟

چون تازه از خواب بیدار شدم یکم صدام گرفته و انگار
این به کام شهریار زیادی خوش میاد که لبخندی از لحنم
به روی لب میاره.

- نه، از چهارسال قبل از مرگ ناصر با ما زندگی نمی کرد.

ابرو بالا می فرستم اما سریع به حالت عادی برمی گردم.
- آهان.

جاده سنتو

یه فکر، یه تفکر، یه حدس حس می کنم تمام ده سال
آخر عمرم رو به هم می ریزه؛ هه، باعث اخم کوچیکی
پن ابرو هام می شه.

- هیچ وقت از شون ناراحت نشدی که به جای این که
همراهتون باشن جدا زندگی کردن؟

به وضوح تعجب کردنش رو دیدم؛ انگار تا به حال توی
سی سال زندگیش هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده
بود. چو ی که من به خاطرش هر روز و هر ساعت و هر
دقیقه خودم رو عذاب می دم و حی نمی دونم که آخر
این همه فکر و خیال قراره چی باشه.

- چرا باید از دست بابا ناراحت بشم؟

شونه ای بالا می اندازم و با مظلوم ترین حالت ممکن،
موهام رو به عقب هل میدم.

- نمی دونم... که شاید اگه بود این اتفاق برای برادرت
نمی افتاد؛ تو توی خونه بودی و نزدیک یک سال مجبور

جاده سنتو

نبودی توی تیمارستان سر کی. واقعا نمی دونم... به این جور چر. ها فکر نکردی؟

متعجب و بهت زده، خنده ای سر میدی و یکی از پاهاش رو دراز می کنی.

- نه که خیلی روان سالمی دارم، بخوام به اینها هم فکر کنم دیگه زنجیری میشم.

نگاه به پلیس می گیرم؛ قرار بود مشکلات شهریار رو حل کنیم نه من....

- پس من چرا هر روز از اول گذشته رو شخم می زنم؛ هر روز، به این فکر می کنم که اگه مامانم جدا نمی شد چه اتفاق هالی می تونست بیفته و نیفتاد.

از بالای چشم نگاه به صورت اخموش می اندازم.

- تا قبل از اومدن تو، با وجود این که داشتم روانشناسی می خوندم ولی....

بالاخره کامل سر بلند می کنم.

- می دوی... روحم مریض بود، مدام خودخوری می کردم،
به درس و رشته ای که می خوندم توجه نمی کردم؛ چه
فایده ای داره حفظ کردن یه مشت کتاب و جزوه وقعی
به هیچ کدومشون توجه نمی کردم؟ فکر می کردم اگه
کمبود هایی که مامانم برام گذاشته رو به روش بیارم، به
خاطرشون ناراحت باشم یا هر چی دیگه ای، چیزی تغییر
می کنه.

عمیق نگاهم می کنه و بدون توجه به بحثمون میگه:

- فکر می کردم تویی که به من کمک کردی؛ انگار منم
همچون لی مصرف نبودم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۴

جاده سنتو

خنده ی آروم وی حالی می کنم؛ انگار به زور می خندم.
- فکرم رو پرت کردی؛ قبلش بایه ذره پی افتاده بودم به
جون زندگیم.

چپ چپ نگاهم می کنه و دوباره سر به دیوار تکیه میده؛
طوری که سبک گلوش رو به طور کامل می تونم ببینم که
بالا و پلین میشه.

- راستش... بابا کمک کرد ناصر توی طول مدت بیماریش
حالش اون همه خوب باشه؛ اگه شقایق بهش نمی گفت،
مطمئنم که اون قدر پشت ناصر بود که همه چو خوب
پیش می رفت. خاتون هم... راستش خاتون هیچ وقت
درست نمی شه؛ وقی قرار نیست چو ی تغییر کنه و دید
خاتون نسبت به اکبر و دخترش عوض بشه، چه دلیلی
داره به خاطر همچو چو ی ازش متنفر باشم؟

به دست هاش و رگ های برآمده ی روی دست راستش
نگاه می کنه.

جاده سنتو

- این یعنی بابا نمی تونست با خاتون بسازه؛ من هم هیچ وقت قرار نبود به جاشون زندگی کنم که بخوام ایرادی بهشون بگیرم. زندگی ما از همون روز اولش درست پیش نمی رفت؛ چه باهم زندگی می کردن چه نمی کردن. سیاه رو با هر چو ی قاطی کی باز سیاهه؛ حالا تو بیا و هی سفید قاطیش کن. آخرش باز رد خودش رو توی سفید می ذاره. وقی چو ی از بیخ و بن مشکل داره، با اما و اگر و ولی چو ی درست میشه؟

از بالا چشم نگاه پرسشگرش رو بهم دوخته؛ هول می کنم؟ نمی دونم... یه لحظه به این فکر می کنم که نکنه تمام خرده هایی که به مامانم گرفتم، بهانه ای بیش نبوده؟

- نمی شه ولی... یعنی می خوام یکی که...

مکث می کنم که چشم هاش رو با اطمینان باز و بسته می کنه.
- بگو.

جاده سنتو

- یعنی می خوام یکی از کمبود هایی که برات گذاشن
دلخور نیسی؟

بدون مکث سر تکون میدم.

- ناراحتم؛ خیلی زیاد. اگه کم نمی ذاشتن برام یه سال توی
تیمارستان به خاطر حرف یه عقده ای بسری نمی شدم.

نفسم رو آه مانند بیرون میدم و نگاه به مقصد دیگه ای
به جز چشم های شهریار می دوزم.

- شاید من انتظار زیادی از مامانم دارم؛ راستش هیچ
وقت درباره ی طلاقشون با هیچ کدوم از دوستانم حرف
نزدم. شاید اگه حرف می زدم و سرایطشون رو از زبون
خودشون می شنیدم خیلی بهر بود. کتاب و خاطره و
نوشته، روی من انگار اثری نداره... اما من تا آخر عمرم
به خاطر جاهایی که باید بود و نبود ازش دلخورم!

جمله ی آخرم رو با اطمینان کامل، خیره به صورتش لب
می زنم و بلافاصله بعد از اون، صدای «شهریار» گفن

جاده سنتو

پدرش بلند میشه؛ شهریار انگار که توی رویا رفته باشه، با
صداش از جا می پره و مثل کسایی که جرمی مرتکب
شدن، سریع از جا بلند میشه.

همون طور که دسی به موهاش می کشه و انگار که رد
دست های من رو پاک می کنه، با هول از اتاق بیرون میره
که بی اختیار، بدون توجه به حال، خنده ای می کنم.
همراه با بسته شدن در لحاف رو کنار می زنم و شلوار تا
شده ام رو از زیر کاپشنم برمی دارم.

سریع لباس پوشیده، از اتاق بیرون میرم که شهریار و
پدرش رو توی آشپزخونه پیدا می کنم؛ اما قبلش دست و
صورتم رو می شورم و بعد بهشون می پیوندم. با ورودم،
در حالی که شهریار چای توی استکان خالی می کرد و
پدرش نون بربری های داغ رو می برید، ساکت میشن و
این سکوت کمی عجیب به نظر می رسه.

جاده سنتو

توجهی نمی کنم و بعد از سلام و صبح بخیر پشت پرده می
شینم؛ همراه با شهریار شروع می کنیم اما پدرش، درست
این دیشب دست به زیر چونه زده و متفکر، بدون این
که چیزی بخوره، به وسط پرده و کاسه ای که مربای
هویج توش هست نگاه می کنه.

یک دفعه و بدون آمادگی به سمت می چرخه:
- نبات خانم بابا چی کارن؟

شانس میارم که لقمه ی بزرگی که برداشتم توی گلوم نمی
پره؛ مشتم رو جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم سریع
لقمه رو بپای بدم.
- معلم هسن؛ معلم تاریخ.

یکی از ابروهاش بالا می پره و با حالی که مثلاً می خواد از
چشم من دور بمونه نگاه معنی داری به شهریار می اندازه
که خب... هر سه تامون معنی شو خوب می فهمیم.
- پنج شنبه، جمعه مدرسه ها تعطیله.

متعجب و منتظر نگاهش می کنم که اضافه می کنه:

- امروز سه شنبه ست.

بی دلیل سر تگون میدم و حرفش رو تأیید می کنم؛ شهریار
در حالی که روی لقمه اش کره می ماله میگه:

- شنبه و یکشنبه هم تعطیل رسمیه.

یکی از ابرو هام بالا می پره و جمله بی اختیار از دهنم بیرون
میره.

- وا! چرا پشت سر هم؟

شونه ای بالا می اندازه و با همون دهن پر جوابم رو
میده.

- به همون دلیل که تعطیل های رسمیه دیگه پشت سر
هم نیست!

جاده سنتو

باباش چپ چپ نگاهی می کنه و چاییش رو بعد از
برداشتن از سیعی، بغل دستش می ذاره.
- چای شیرین بازی در نیار شهریار... چه بهر که تعطیله.

باز نگاه معناداری به همدیگه می اندازن و من رو گیج تر
می کن؛ حی تا وقتی که نهارمون رو شهریار بخره و توی
ماشین بذاره و آماده ی رفتن بشیم، از هر فرصتی برای
تنها و درگوسی حرف زدن استفاده می کن و این من رو
معذب و نگران می کنه. حسی بهم میگه چو ی تو من
دیدن که نمی خوان به روم بیارن.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۵

برای باباش که دم در ایستاده بوی می زنه و پاش رو روی
پدال گاز فشار میده؛ نمی تونم طاقت بیارم و رو به
سمتش می چرخونم.

جاده سنتو

- چو ی شده؟ چرا این قدر مرموز رفتار می کردید از بعد صبحونه.

نیم نگاهی به سمت می اندازه؛ بعد از این همه وقت زیر نظر گرفتن رفتار هاش، خوب می فهمم که داره سعی می کنه، تظاهر به عادی بودن بکنه.

- هیچی... یه مشکلی پیش اومده باید با بابا دو روز برم کردستان بیام.

چشم هام رو گرد می کنم و با یه حالت تدافعی میگم:
- حالا الحمدلله که منم میام.

خنده ای که از لحنم می کنه رو دوست ندارم؛ حس می کنم من رو به سخره گرفته.

- نه متأسفانه؛ شما باید دوری من رو تحمل کی.

جاده سنتو

توی این چند روز اون قدر فشار روم بوده و اون قدر
خودخوری کردم که بی اختیار بهش بیرم و صدام بالا برم.
- دوری بخوره توی فرق سر من! کجا می خوای من رو
ول کی بری؟

چشم هاش گرد میشن و با بهت، هر چند ثانیه یک بار
برمی گرده و نگاهش رو یک دور توی صورتم می چرخونه؛
انگار باور نداره این منم!
- فقط چهل و هشت ساعته... من قول میدم که...

دستم رو بالا میارم و اجازه نمیدم اطلاعات تکمیلی و به
درد نخورش رو بگه.

- تو بگو دو ساعت؛ وقتی من رو بدون هیچ توضیحی
هلاک و هلاک تا اینجا کشوندی و به این فکر نکردی که
من با چه بدبختی قراره بیام، بیخود می خوای من رو پس
این همه آدم که ازم خوششون نمیاد ول کی بری. این
قدر واجبه؟ از من واجب تر؟ پس منم برمی گردم تهران!

جاده سنتو

با دهی که باز مونده ماشین رو به کنار خیابون هدایت
می کنه.

- صبر کن، صبر کن! خیلی خب آروم باش! دو دقیقه
صبر کی می خوام توضیح بدم!

خون جلوی چشم هام رو گرفته؛ شاید به خاطر این که
حس کردم پدرش از من خوشش نمیاد و این جا اومدم
به جز تحقیر هیچ ثمره ی دیگه ای نداشته.
- من توضیح نمی خوام؛ ههه جا تمومش کن.

انگشت اشاره ام رو به سمت جلو می گیرم.
- حالا که از اون دره ی مرگ ماشین من بیرون اومده، من
ههه جا می مونم و شما می ری وسایل من رو میاری که
راهی تهران بشم؛ بسه دیگه واقعا به اینجا رسیده!

دستم رو که توی هوا گرفتم، توی دستش می گیره اما من
سریع آرنجم رو عقب می کشم و اجازه نمی دم انگشت
هام به گرمای کف دستش عادت کن.

جاده سنتو

- باشه نبات، باشه! آروم بگیر دو دقیقه! اصلا تو تمام این دو روز رو از اتاقت بیرون نیا؛ به سهیل هم می سپرم، غذا بیاره. میگم هیچ کس نیاد ییلاق؛ خوبه؟

چشم هام با وحسی گری چشم هاش رو هدف می گیرن که با کلافکی «پوف» ای می کشه و دستش رو توی موهای تازه مرتب شده اش فرو می بره.

- بابا لعنی من این سفر رو نرم گند زده میشه توی تمام برنامه هام؛ می دونیم این مدت رسما با هر ساز من رقصیدی ولی صبر کن این دو روز رو هم! به خدا بعدش می فهمی چرا این قدر اصرار می کنم براش.

انگار مغزم هیچی متوجه نمی شه؛ فقط ازش رو برمی گردونم تا بیشتر از این عصبانیتم رو روش خالی نکنم. به خودم حق میدم ولی نمی دونم چرا این وسط به شهریار هم حق میدم. وضعیت سختیه اما به هیچ وجه نمی خوام این دو روز رو توی خونه ای که هر لحظه ممکنه شقایق پا توش بذاره تنها باشم.

جاده سنتو

- هر وقت آروم شدى مى خوام يه چو ي بگم.

با صلح طلبانه ترين لحى كه سراغ دارم اين حرف رو مى
زنه؛ كش دادن بحث رو بيشر از اين جايز نمى دونم و
فقط حرصم رو با فشار دادن پارچه ي كاپشنم توى
مشتى، خالى مى كنم. من حرفم رو زدم؛ ازش هم برنمى
گردم!
- آرومم؛ بگو.

بهش نگاه نمى كنم و همچنان چشمم خيره به درخت كاج
كنار خيابون هست كه دستش روى دست مشت شده
ام مى شينه و سعى مى كنه انگشت هام رو باز كنه.
- به خاطر يه موضوعى بايد همه چو رو دربارهِ من
بدوى... مى خواست بابا بگه ولى من ترجيح ميدم از
زبون خودم بشنوى.

الان، اون قدر توى مودِى منطعى به سر مى برم كه
ممكنه حى با اين جمله هاى آروم هم بهش بپریم؛ پس

جاده سنتو

فقط به بیرون خیره میشم و منتظر می مونم تا حرفش رو
بزنه. با نوک انگشت هام بازی می کنه و انگشت تا روی
ناخن های بلندم می کشه.

- بعد از مرگ ناصر من با شقایق و اکبر حی یه کلمه هم
حرف نمی زدم؛ باور نداشتم که مرده. می دوی... وقتی با
جنازه اش توی کانکس تنها بودم، انگار یه چو ی مدام
توی سرم تکرار می کرد که ناصر قراره بیدار بشه. قراره
دوباره اون لبخند های حمایتگرانه اش رو داشته باشم.
باور کردم که قراره بیدار بشه... به طرز احمقانه ای بهش
ایمان پیدا کردم!

با یه «الان وقت ادا در آوردن نیست» ای که توی سرم
داد می زنم، به سمتش برمی گردم.
- توی روز خاکسپاریش، توی تمام مدتی که همه گریه می
کردن، من منتظر بودم در باز بشه و شهریار بیاد.
شقایق... شقایق مدام سعی می کرد باهام حرف بزنه؛ یه
شبیه از چو های که بهم گفته بود یادمه اما... مطمئنم
حرف های اون چو م روی آتیش بود.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۶

چهارتا انگشتم رو محکم توی دستش گرفته و وسط
حرف هاش فشاری بهشون وارد می کنه؛ خودش هم به
دراننده تکیه زدم.

- سال ها می گذشت، ولی من، با وجود این که می
فهمیدم دارم اشتباه می کنم ولی مرگ ناصر رو باور نمی
کردم. مدام با خودم خیال پردازی می کردم که وقتی
برگرده، چه اتفاقی می افته. هر سال که براش مراسم می
گرفتم یه طوری خودم رو گم و گور می کردم تا نباشم؛
برای گوسی و خط خاموشش پیام می فرستادم. این
حالت اون قدر ادامه داشت که...

دستش حس می کنم سرد میشه؛ انگار با یه افت فشار
شدید روبه روی میشه که حتی صورتش هم کمی رنگ
پریده به نظر می رسه اما به روی خودش نمیاره.

جاده سنتو

- اون قدر که من... می که از شقایق متنفر بودم بهش پناه ببرم؛ شقایق پنج سال از من بزرگتره. اون قدر به فکر یه پناه برای افکار سردرگم بودم که اصلاً حواسم نبود دارم به قاتل ناصر اعتماد می کنم. براش تعریف کردم، عین احمق ها نگاهم می کرد؛ وقعی یاد پوزخندش می افتم، می خوام تموم دندون هاش رو خرد کنم.

بالاخره نگاه به چشم هام می دوزه؛ این بار، منم که فشاری به دستش وارد می کنم.

- گفت به هیچ کس نگم؛ برام کلی مقاله خوند که هیچ طوریش خاتون حالش خوب نیست اگه از خزعبلات رو بهش بگم، بدتر میشه. بهم گفت درد روی دردتشون میشم، بهره به جای این که دنبال مداوا باشم به حرف هاش گوش بدم.

چو ی توی نگاهش می شکنه؛ انگار من توی عمق اون سیاهی ها مردی رو می بینم که از یه ارتفاع خیلی بلند پلین افتادم.

جاده سنتو

- من بچه نبودم، احمق و ساده هم نبودم ولی... نمی فهمم اون موقع چم شده بود؛ مریض بودم، دیدی که چه حالی بودم؟ قبل از تیمارستان هزار برابر بدتر از اون بودم. نوک تمام انگشت هام رو سوهان می کشیدم که رد خون ناصر از روشن پاک بشه؛ همه جا رو سرخ می دیدم سرجی. خون ناصر! سرم رو به در و دیوار می کوبیدم که صحنه ی جنازه ی ناصر که خون و ملای جلوم افتاده بود، از جلوی چشم هام پاک بشه ولی هیچ چیز تأثیر نداشت. انگار، فقط قرار بود با مرگ این عذاب تموم بشه!

چشم پلای می اندازه؛ بی اختیار دست از توی دستش بیرون میارم و به جاش روی بازوش می ذارم. خودم رو یکم جلو می کشم و سر به بازوش تکیه میدم.

- حاصر بودم هر کاری بکنم فقط حالم خوب بشه؛ دوست داشتم هر بلایی که بقیه می خوان سرم بیاد، فقط این عذاب تموم بشه. خیریت کردم ولی عقم رو دادم دست شقایق؛ اون هم به بدترین شکل ممکن من رو چزوند. چرا؟

پوزخندش، با وجود این که صورتش رو نمی بینم، چنان
صدای تلجی داره که تا عمق وجودم رو می سوزونه.

- چون من حاصر نشده بودم باهاش ازدواج کنم؛ برادرم
رو به کشن داده بودن، بعد دیده بودن الان همه چی می
رسه به شهریار. بریم سرش رو شیره بمالیم و بگیم که
ناموس این خونه نباید ازش بیرون بیاد و دست غریبه
سپرده بشه. در حالی که حی غریبه هم حاصر نبود
نزدیکشون بشه؛ طوری که خودشون رو توی یک نگاه به
طرف نشون می دادن و وحشت زده اش می کردن!

نفس «آه» مانندی می کشه؛ غم و ناراحی انگار توی
گلوش غمباد شده که صداش از ته چاه بیرون میاد.

- قبول نکردم؛ به بابا پناه بردم. نزدیک دو سال پا توی
ییلاق نداشتم. بعدش که برگشتم دیدم دست برداشتن
ولی نفهمیدم چی شد که برگ برنده افتاد به دست های
شقایق. من شدم برده و اون شد اربابی که به هدف مرگ
من رو به قتلگاه می برد!

جاده سنتو

دستش بالا میاد و روی موهام می شینه؛ آروم موهایی که
روی پیشونیم افتاده رو با نوک انگشت های یخ زده اش
نوازش می کنه.

- اما تیرش به سنگ خورد؛ فرشته ی نجات من اونجا
بود!

با وجود این که دلم آروم نگرفته اما لبخند روی لب هام
جا خوش می کنه و خودم بیشر به بغل شهریار فسرده
میشم.

- فعلا فرشته ی نجات قراره بال بزنه بره شهر
خودشون!

سرش پلین میاد و بوسه ای روی سرم می دارم؛ هر چند
دقیقه، یه نفر از بغل ماشین رد می شه و نگاه عجیبی به
سمتمون می اندازه اما انگار توی این شهر کسی به خوسی
های بقیه کاری نداره!

- مگه من می دارم؟ بال هات فعلا پیش من می مونه.

نفس آه مانندی بیرون میدم و می خوام از بغلش بیرون
بیام که اجازه نمیده.

- صبر کن... حرفم تموم نشده!

ثابت می مونم ولی ناانصافیه اگه بگم دلم نمی خواست
توی اون بغل بمونم!

- من و برد تهران؛ گفتم برای درمان کردن افرادی مثل
من که بیمارشون خیلی حاده تهران بهره. دروغ می گفت؛
حی اون موقع هم می دونستم. می دونستم عین سگ
دروغ می گه؛ می دونستم من اون قدرها هم حالم بد
نیست اما نمی دونم چه اتفاقی با اعتماد به نفسم افتاده
بود. انگار اون قدری پناه بودم که به حرف های شقایق
تن بدم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۷

جاده سنتو

دستش از دور شونه هام رد میشه و خودش رو جلو می کشه تا دسی و دنده اذیتم نکن.

- اوایل حالم بهر شده بود؛ فقط به خاطر این که دارو ها باعث میشد یادم بره کجام، چه اتفالی افتاده و داره می افته. بهم گفت همه ی اطلاعات گوشیم رو پاک کنم؛ بی چون و چرا قبول کردم. اما انگار عقل توی سرم بود که آخرین لحظه یه عکس از سر در تیمارستان گرفتم. وقی ویلا بودیم همون عکس رو برای بابا فرستادم تا قانونی اقدام کنه. نه به شکایت از تو و تیمارستان؛ از شقایق و اکبر!

سر بالا می کشم و از پلین نگاهش می کنم.
- شکایت کردید؟

سر به نشونه نفی تکون میدم.
- نه! خاتون قسممون داد؛ دیگه بیخیال شدیم.

نفس عمیقی می گیرم و سرم رو به جای قبلی برمی گردونم.

جاده سنتو

- اولاً فکر می کردم که خوبه که اومدم؛ فکر می کردم چند ماهه حالم بهر میشه و برمی گردم سر کارم ولی این طوری نبود! انگار داروهایی که می خورم تمام حافظه ام رو پاک می کردم؛ دو هفته رو به یاد دارم که در اصل هیچ چیز به یاد نداشتم. حس نوزادی رو داشتم که تازه به دنیا اومده و از اون جا به بعد مشکلات من شروع شد!

دستش رو از دور شونه هام باز می کنه که بالاجبار ازش فاصله می گیرم؛ دست می بره و بخاری ماشین رو روشن می کنه. هوا بس ناجوان مردانه سرده!

- یه مشت خاطره های مزخرف یادم می اومد؛ یکم از بچگی یکم از بزرگی، یکم از آخرین روز های ییلاق بودم. همه شون یه جا جمع شد و یه شهریار با خاطره های فیک ساخت. اون موقع بود که تو اومدی و... بقیه اش رو بهر می دوی!

جاده سنتو

جدی نگاهم می‌کنه؛ حس می‌کنم با گفن این حرف‌ها ده سال پیر شده! تقریباً پس هر جمله اش اعراف کرده که احمق و بچه بوده و من افسوس می‌خورم که چرا اون موقع پدرش متوجه این ماجرا نشده بوده. قطعاً می‌تونست خیلی بهش کمک کنه و الان توی این وضعیت نبود...

یه لحظه پس افکارم مکث می‌افته؛ با سری که انگار رو هواست روبه سمت نگاه خیره‌ی شهریار می‌گیرم.
- داشتم با خودم می‌گفتم کاش بابات می‌فهمید و جلوی این اتفاق رو می‌گرفت؛ ولی وقی به نتیجه اش فکر کردم خیلی دارک به نظر می‌رسید!

یکی از ابروهاش بالا می‌پره.
- چرا؟

مستقیم به جلو نگاه می‌کنم و یی اختیار یه لبخند تلخ گوشه‌ی لبم می‌شینه.

جاده سنتو

- به احتمال نود و نه درصد الان پرونده ی یه مریض
عادی رو بررسی کرده بودم و مدرکم آماده بود؛ هیچ وقت
با نیلوفر و علیرضا صمیمی نشده بودم و برای رسیدم
محمد به کسی که دوستش داره تلاسی نکرده بودم. هنوز
درگیر تنفرم از خانواده ی جدید مامانم بودم و فکر می
کردم که زندگی و آدم هاش اون قدر ارزش نداره که به
خاطریه پسر جونت رو بذاری کف دستت و از یه راه
خطرناک بگذری. احتمالا خیلی اتفاق های دیگه هم
افتاده بود که هیچ چیز جز یه زندگی نرمال و روش کار
های حوصله سر بر نداشت!

وقی بهش نگاه می کنم، لبخند گوشه ی لبش نشسته.
- پس فکر کنم منم داشتم کتاب می خوندم و نفهمیده
بودم که اون بیرون نقل و نبات پخش می کن!

همراه با چپ چپ که نگاهش می کنم خنده ای می زنم و
به روبه رو خیره میشم.

- گفی اشتباه اولتم... راصی بودی از این اشتباه؟

جاده سنتو

با خباثت لبم رو کج می کنم.

- بستگی داره من برات مهم باشم یا سفر کردستان؛ درباره
ی بقیه اش اون موقع می تونم فکر کنم و نظر بدم!

با خنده «بی سرف» ای میگه و بدون توجه به عمق
جمله ام و ادامه دادن ماجرای اون دو روزی که گفت
استارت می زنه.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۸

- این رو من قبلا دیدم؛ خوبه.

- نه قشنگ نیست!

جاده سنتو

سرش رو به سمت دیگه می گیره و زیر لب چو ی میگه که
حدس می زنم به جز غر و فحش چو دیگه ای نباشه؛ از
بس که از صبح کلافه اش کردم! دوباره سر به سمت می
چرخونه و با چهارتا انگشتش به صفحه ی لب تاپ اشاره
می کنه.

- این فیلمه امتیازش نه از دهه؛ واسه پوسرش کلی ری
اکت خفن زدن

در مقابل چشم های عصبیش لبخندی می زنم که
«پوف» ای می کنه و انگشت اشاره اش رو روی حسگر
لب تاپ می کشه.

- بیا خودت نگاه کن ببین چی رو ببینیم.

بدون این که دلم بخواد دوباره نگاهی به صفحه ی لب
تاپ بندازم، خودم رو از پشت روی تخت رها می کنم که
موهام زیر تنم گیر می کنه و کشیده میشه.

- نمی خواد؛ بذار بخوابم.

جاده سنتو

موهام رو بیرون می کشم و کنارم می اندازم؛ سهیل هم که کنارم نشسته بود، لب تاپش رو می بنده و به همون حالی که من هستم در میاد.

- از شهریار ناراحی؟

چشم هام رو می بندم و نگاهم رو از دیدن سقف کنده کاری شده ی اتاق، محروم می کنم.

- تو اگه دختر بودی و کسی که دوستش داری، بهت می گفت یه راه خیلی خطرناک و طولانی رو به خاطرش طی کی تا ببینش؛ و بعد خودش با باباش می رفت دنبال کارهای خودش، ناراحت نمی شدی؟

- عمو یهو براش کار پیش میاد؛ قبلا صالح، پسر عموی شهریار، همراهش می رفت اما الی که خودش هست انگار می خواسته خودی نشون بده. ازش ناراحت نباش... حس می کنم شهریار به جز تو کسی رو نداره.

جاده سنتو

آهم رو توی سینه دفن می کنم تا ناراحتیم رو بیشتر از
این نشون ندم.

- این که من رو برد پیش باباش یعنی همه چیز داره جدی
می شه؟

- فکر کنم... من که به خاطرش خیلی هیجان دارم!

پلک هام باز میشن و اخم ظریفی با عذاب وجدان، پس
ابرو هام رو می پوشونه.

- مگه من بی کس و کارم که بخواد این طوری پیش بره؟
کاش قبل از هر کارش حداقل یه هماهنگی کوچیک انجام
بده!

روی یکی از بازوهاش بلند میشه و آرنجی که روی تخت
گذاشته شده تکیه میده؛ موهایی که روی پیشونیش
افتادن، عجیب چهره اش رو بامزه کردن.
- به خود شهریار گفی دوستش داری؟

جاده سنتو

اخمم از هم باز میشه و یک دور تمام برخورد های که
داشتیم از جلوی چشمم می گذره؛ مستأصل، سری به دو
طرف تکنون میدم.

- نه... موقعیتش پیش نیومده. ولی خب وقی تا اینجا
اومدم، چه معی دیگه ای می تونه داشته باشه؟

لبخند مهربونی می زنه و صاف می شینه؛ هودی ای که
توی تنش کج شده رو صاف می کنه و ذره های چیپس رو
از روی پارچه ی مشکی رنگش می تگونه.

- بهش بگو... مطمئن باش انرژییش برای ادامه توی این
وضعیت دوبرابر میشه.

من هم با یه حرکت بلند میشم و بعد خودم رو عقب می
کشم تا صورتش رو ببینم.

- میشه چند تا سوال ازت بپرسم؟

جاده سنتو

خیلی جدی و بدون هیچ تعللی سر تگون میدہ؛ هیں
باعث میشہ تردیدم برای پرسیدن از ین برہ. موہام رو
پشت گوشم می زنم.

- قضیہ ی شقایق و شہریار کہ جدی نشدہ بود؟

سری بہ معنای «نہ» تگون میدہ و حالات چہرہ اش
نشون میدہ کہ می خواد حریفی بزنی؛ بہ خاطر هیں بہش
خیرہ میشم.

- ناصر، شقایق رو خیلی زیاد دوست داشت؛ اون طوری
کہ خاتون خودش تعریف می کرد از همون بچگی می
خواستتش. بہ زور عمو رضا رو راضی کردہ کہ بذارہ
ازدواج کن. می دوی... بابای شہریار از دلی اکبر خوشش
نمیاد.

بہ رو تخی خیرہ میشہ و با اوقات تلجی اخم در ہم می
برہ.

جاده سنتو

- حی منم خوشم نمیاد! تنها کسی که خوشش میاد
خاتون و شقایقه. انگار چشم هاشون رو بسن و نمی بین
که اکبر چقدر آدم حال به هم زنی!

یکم تو همون حالت می مونه و من نفرت رو از مشی که
روی زانوش نشسته، تشخیص میدم؛ انگار واقعا هیچ
کس از اکبر دل خوسی نداره! اون از آوازه ی کارهایش که
توی روستای چیده بود و اون هم از کارهایی که با شهریار
و ناصر کرده.

- حی بابابزرگمون وقی مرد، به خاطر کارهای اکبر بود؛ از
بس که بنده خدا رو حرص داد.

نگاهم می کنه و لبخند غمگی با دلتنگی، روی صورتش می
شیند.

- اونم زال بود؛ اون قدر مهربون و بامزه بود که تا یه
زمانی آرزو می کردم کاش موهای منم اون طوری بود! ولی
متأسفانه این حالتش به کسی به ارث رسیده که ازش
متنفریم.

لب تاپش نوتیفیشن تموم شدن باطری میدہ و بہ خاطر
ہیں سہیل خم می شہ، از زیر تخت، کابل شارژر لب
تاپ رو بیرون می کشہ.

- بابا بزرگمون از ارث محرومش کردہ؛ تا این اتفاق افتاد،
اکبری کہ می گفت ناصر ہمہ چی تموم، لیاقت دخترش
رو ندارہ، این اتفاق نظرش کامل عوض شد. چون دو تا
ویلا و یہ خونہ بہ مادر من و خاتون رسیدہ بود. در کل
ہم کہ قرار بود اونا برسہ بہ ناصر و شہریار؛ چہ راہی
بہر از این کہ بتونہ این ارث رو از طریق ناصر پس بگیرہ
و بہ دخترش برسونہ.

پوزخند با نفرت لب ہاش رو می پوشونہ.

- بعد از ناصر ہم... شہریار سرایتش حی بہر ہم بود.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۰۹

انگار دوست نداره اون بحث رو ادامه بدیم که سری به دو طرف تکنون میده و انگار می خواد با این کار فکرش رو منحرف کنه؛ اگه از من پرسن، اون خیلی بیشر از سنش می فهمه! شخصیتش یه چو ی شبیه به شهریاره.

- راسی... دیروز مامانم یه سوالی پرسید که من ازش خبر ندارم؛ تو می دوی چرا اون روانشناسه که شهریار رو درمان می کرد از کار بیکار شده؟ مامانم شک داشت که شقایق با کمک اون می خواسته صریه ای به شهریار بزنه.

سر بالا می اندازم و خودم رو عقب می کشم تا بتونم به تاج تخت تکیه بدم؛ حس می کنم سرما باعث شده، تا مغز استخونم درد بکنه.

- فکر نکنم... البته بهش گفته بود به همه بگه شهریار کس و کاری نداره و خودش، خودش رو بسری کرده که خب درست نیست؛ تازه گفته بود که یه مرده میاد می

جاده سنتو

بردش بیرون که من بعدا فهمیدم اکبر می اومده و بیرون
می بردتش.

لبخند کوچیکی با یادآوری اون روزهای دلهوره آور، می
زنم.

- که البته هیچ هم باعث شد من بتونم از تیمارستان
بیرونش بیارم؛ شانس آوردم و اون روز سپهری اونجا نبود
تا دوست من بتونه بیرونش بیاره. اما در کل انگار سپهری،
یکم کارش می لنگیده؛ گزارش هاش اشکال داشته، بیماری
خیلی ها رو اشتباه تشخیص داده و در کل کار بلد نبوده.
انگار یکی تو مایه های من بوده؛ فقط حفظ کرده و وقتی
به عمل رسیده، تازه دیده دنیا دست کیه؟! به غیر از
شهریار، خانواده های مریض های دیگه هم ازش شکایت
کردن. سر خود یا دوز دارو زیاد کرده بود، یا اشتباه به
روانپر. شکش اطلاعات داده بود و خیلی ها رو توی اون
تیمارستان بیچاره کرده بودم.

با ناراحی لب هام به سمت راست صورتم کج میشن و
به یه جای نامشخص خیره میشم.

جاده سنتو

- تیمارستان خیلی جای دارک و وحشتناکیه سهیل! هی با خودت فکر می کنی اینایی که اینجا دارن عذاب می کشن به روزی عزیز به خانواده یا حداقل عزیز به نفر بودن. با خودت فکر می کنی دنیا و زندگی چقدر می تونه نامرد باشه که به اینجا برسونت.

سهیل یکم خودش رو جلو می کشه و با صوری که نگران به نظر می رسه، با تعلل میگه:

- شهریار حالش خوب میشه، نه؟ ما کمکش می کنیم.

با اطمینان لبخندی می زنم و چشم هام رو برای اطمینان خاطرش، با مکث بسته و باز می کنم.

- معلومه که حالش خوب میشه؛ ما همه کمکش می کنیم!

تشکری می کنه و صفحه ی لب تاپش رو بالا میاره؛ با کنجکاوی گردن می کشم و صفحه اش رو نگاه می کنم.

- از ناصر عکس داری؟

بدون جواب دادن وارد پوشه ای که اسمش «عکس»
هست میشه و با چشم دنبال چو ی می گرده؛ خیلی زود
روی یه عکس کلیک می کنه و من با دیدن مردی که بی
نهایت شبیه به شهریار دهنم باز می مونه.

توی رستورانی، پشت چو نشسته و آگه سیبل و ریشش رو
فاکتور بگیریم انگار خود خود شهریاره!
- شهریار رو از روی ناصر زیراکس زدن که!

این بار خنده اش با صدا بلند میشه و همون لحظه از
تلگرامی که روی لب تاپش نصبه پیامی میاد و من فقط می
تونم اولش رو که اسم شهریار هست ببینم و بعد سهیل
سریع پاکش می کنه. پیام از سمت شهریار بود! اون وقت
من حتی شماره اش رو ندارم!

با دلخوری و حرصی آشکار خودم رو عقب می کشم و
صاف می شینم.

جاده سنتو

- چرا من شماره ی شهریار رو ندارم؟

سهیل لبخند مسخره ای به روم می زنه.

- این بچه اهل شماره دادن نیست!

چشم غره ای بهش میرم که خنده اش رو جمع می کنه و لب تاپ رو خاموش می کنه.

- من چه بدونم؛ شهریار کار غیر عادی زیاد می کنه، من توی ماشین بهت گفتم به این بله نده اخلاق گند زیاد داره، برداشتی طرفش رو گرفتی.

با لحن خیلی بامزه ای و به طور ماهرانه بحث رو عوض می کنه؛ چو ی نمیگم و از روی تخت بلند میشم و گوشیم رو از روی پاتخی برمی دارم. از دیروز نه بابا و نه نیلوفر به گوسی هاشون جواب نمیدن. اون قدر نگران شدم که حتی به مامان و علیرضا هم زنگ زدم ولی انگار نه انگار! هیچ کدوم جواب تلفنم رو نمیدن، در حالی که نیلوفر توی واتساپ پروفایلش رو دیشب عوض کرد!

تمام کارهایی که این مدت کردم که ممکنه ناراحتشون کنه
رو هزار بار مرور کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم؛ تنها
چیزی که تو سرم هست اینه که به خاطری عقلی کردن و
تنهایی اینجا اومدم باهام قهر کردن که باز هم منطقی به
نظر نمی رسه!

با حالت تهوع ای که از نگرانی به سراغم اومده، گوسی رو
سرجاش برمی گردونم.

- اگه تا دو ساعت دیگه از اینا خبری نشه قول نمیدم
پیاده، برنگردم تهران؛ چشونه که همه شون من رو می
خوان نگران کن؟

سهیل ته چیپس کچاپ رو توی دهنش خالی می کنه و با
بی قیدی شونه ای بالا می اندازم.

- با شهریار می خوای چیکار کنی پس؟ از هر هفتاد تا
تماس به یکیش جواب میدم.

جاده سنتو

دست به کمر می گیرم و شاکی نگاهش می کنم.

- خیلی خب، نمی خواد زیرآب شهریار رو بزنی؛ این آقا
شهریارتون که باهات در ارتباطه و پیام میده بهت نگفته
امشب برمی گردن یا فردا؟

با بامزه ترین حالت ممکن شونه هاش رو بالا میده و دو
دستش رو به دو طرف بدنش باز می کنه.
- الله و اعلم!

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۰

«پوف» ای می کشم و به سمت در می چرخم؛ همون
طور که دستگیره رو پللی می کشم، کلاه هودیم رو روی
موهام میارم. این هودی پوشیدن ها هم به خاطر اصرار
سهیله؛ از بس که این بچه هودی دوسته.

جاده سنتو

- برم یه آب به سر و صورتم بزنم؛ از بس تو این اتاق
موندم خفه شدم.

با قدم های بلند از پشت مبل رد می شم و می خوام به
سمت سرویس بهداشتی برم که یک دفعه یه نفر از روی
مبل بلند میشه و باعث می شه با جیغ کوتاهی که می
کشم به عقب برم. دست روی سینه می ذارم و با نفس
نفس به چهره ی شقایق نگاه می کنم. اینجا چیکار می
کنه؟

شهریار اون قدر به خاتون سپرد که شقایق و اکبر نباید
این دو روز این دور و اطراف باشن که من خجالت می
کشیدم؛ اما الان... شقایقی که مستقیم و محکم نگاهم
می کنه یکم غیر عادی به نظر می رسه؛ انگار که... نگران و
پریشونه! البته ظاهر نامرتب و موهای بیرون زده از
شالش هم کم تأثیر توی این دیدگاه نداره.

جاده سنتو

بی اختیار قدمی به عقب برمی دارم و ازش فاصله می گیرم؛
بعید نیست بخواد بهم حمله کنه!
- چیشده؟ خاتون کجاست؟

نگاهی به ورودی آشپزخونه می اندازه و بند کیفش رو از
روی سرش بیرون میاره و کیف رو روی مبل می اندازه.
- نیست خاتون؛ با خودت کار دارم.

بی اختیار، بدون این که دست خودم باشه، اخمی می کنم
و قدم دیگه ای عقب میرم؛ اگه خجالت نمی کشیدم با
صدای بلند سهیل رو صدا می زدم. درسته این کار رو
انجام نمیدم ولی توی دلم تا می تونم به شهریاری که من
رو توی این موقعیت قرار داده فحش میدم.
- چه کاری؟ فکر نکنم کاری با همدیگه داشته باشیم.

مبل رو دور می زنه و به سمت میاد؛ پالتوی کرمی رنگ
بلندی با شال مشکی به تن داره. قد بلندش و اون نگاهی

جاده سنتو

که از بالا به پایینه، باعث میشه ناخودآگاه اعتماد به
نفسم پلین بیاد.

- تو زیر سر شهریار نشستی تا بره شکایتش رو دوباره از نو
تازه کنه؟

انگشت اشاره اش رو به سمت می گیره و با نفرت میگه:
- این تویی که آخرش شخصیت خراب میشه؛ من که می
تونم با هزار تا مدرک ثابت کنم اون موقعی که شهریار
داشت امضا می کرد که تمام پولی که از آموزشگاهش در
میاد، به حساب من واریز بشه، صحت روانی کامل
داشت! بعدش تو باید دمت رو بذاری روی کولت و از
اینجا بری! فهمیدی؟

دهنم باز می مونه و یک بار دیگه حریفی که زده توی سرم
تکرار می شه؛ آموزشگاه... امضا... پول... حساب...
شهریار آموزشگاه داره؟ این موضوع الان مهم نیست ولی
حرف های شقایق به قدری واضح که نخوام سوال
اضافه ای بپرسم!

بی اختیار دست به بغل می گیرم و پوزخند گوشه ی لبم
جا خوش می کنه.

- اون وقت، چطوری قراره ثابت کی صحت روانی کامل
داشته و بعدش سپردیش دست تیمارستان؟

رنگ از رخس می پره؛ پس درست حدس زدم! شهریار رو
برده تیمارستان تا پولش رو بالا بکشه! لبخند لرزونی می
زنه و سعی می کنه خودش رو جمع و جور کنه.
- خودش خواست! کسی مجبورش کرده بود مگه؟

بدون این که دلم بخواد بحث رو ادامه بدم، کنار می
کشم و با دست به در ورودی که پشت سرم هست اشاره
می کنم.

- پس بفرمایید؛ من مشکلی با ثابت کردن ندارم.

دست می بره و کیفش رو چنگ می زنه.

جاده سنتو

- راضیش می کی شکایتش رو پس بگیره؛ وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! فهمیدی؟

بدون این که تغییری توی چهره ام به وجود بیارم دوباره دستم رو به سمت در می گیرم.
- به همین خیال باش!

صربه ای روی دستم می زنه تا دستم پلپل بیاد و بعد با قدم های بلند به سمت بیرون میره؛ اون قدری عصبی و به هم ریخته هست که حی حواسش نیست من حق ندارم از خونه بیرونش بکنم و اون می تونه هر طوری که دلش بخواد رفتار کنه.

خودم رو روی مبل پرت می کنم و سرپن دست هام می گیرم؛ این بار یکم دلیل این همه نامردی که شقایق در حق شهریار کرده، برام روشن میشه. حی می تونم بگم به خاطر پول زن ناصری که اون قدر دوستش داشت شده.

جاده سنتو

ناصری که یک لحظه از فکر نداشتن شقایق به سرش زده
و خودش رو کشته!

به اتاق برمی گردم و تا آخر شب هر چقدر سهیل سعی می
کنه باهام ارتباط بگیره و نذاره حوصله ام سر بره، من
روی صندلی جلوی پنجره می شینم و بهش توجه نمی
کنم. لایه ی نازکی از برف، تموم کوه های که به طور
فوق العاده ای به همدیگه تاب خوردن، رو پوشونده.

هر بار که یه کثافت کاری از موجودی به اسم انسان و به
ذات حیوون می بینم، نمی تونم به این زودی ها خودم رو
جمع و جور کنم؛ شهریار یک سال تمام عذاب کشیده تا
شقایق چندرغاز پولی که از آموزشگاه به دست می آورد
رو برای خودش برداره؟ آدم ها چقدر می تونن کثیف
باشن؟

شاید اگه شهریار یه مریض عادی بود کمر از این ناراحت
می شدم ولی الان به قدری روی روانم تأثیر گذاشته که

جاده سنتو

دلم می خواد شهریار اینجا باشه و من تا جون دارم توی
بغلش گریه کنم. نمی تونم منکر این بشم که این حال
خراب به جواب ندادن تلفن هام هم ربط دارم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۱

صدای صحبت کردن سهیل با خاتون میاد اما من خیره
به آسمونی که داره تاریکی رو به خودش می بینم، موندم؛
به یک باره حس می کنم بیرون بلبشو میشه. سر و صدا
بلند میشه و صدای ماشین و سوزی که از در نیمه باز
اتاق، به داخل میاد نشون میده که کسی اومده. کی به جز
شهریار می تونه باشه؟

طوری پتو رو از روی پاهام کنار می زنم و از روی صندلی
پلیس میام که فاصله ای با کله پا شدن ندارم؛ اما به زور
خودم رو جمع و جور می کنم و با قدم های بلند و دل
لرزون به سمت در میرم. از اتاق که بیرون می زنم، در

جاده سنتو

ورودی بازه و کسی داخل خونه نیست؛ من هم برای
پیشواز می خوام بیرون برم که با شنیدن صدای آشنایی
پاهام به زمین قفل میشن.

با دهن باز و تن صامت، به در زل می زنم که با تأخیر هل
داده میشه و شهریاری که به رعنا ترین حالت ممکن
لباس پوشیده داخل میاد. با دیدن من، توی اون حالت
بهت زده لبخندی روی لب هاش رو مزین می کنه و با
قدم های بلند جلو میاد. از زیر پالتوی مشکی بلندش،
کت و شلوار خاکسری رنگی به تن داره.

بدون فرصت دادن، دستم رو می کشه و به سمت پله ها
می بره که به خودم میام و مانع میشم.
- وایسا... صدای بابامه!

برمی گرده و نیشخند شیطونی می زنه؛ دوباره دستم رو می
کشه و این بار من رو جلو تر از خودش به سمت پله ها

جاده سنتو

هدایت می کنه. با انگشت های که روی کمرم نشسته! اما
من مدام می خوام برگردم و به صورتش نگاه کنم.
- تو که گفی می رید کردستان! دروغ گفی بهم؟

خنده ی آرومی می کنه و وقتی صحبت می کنه تازه می
فهمم چقدر دلم برای خش صداش تنگ شده بود.
- از قدیم گفن راه کردستان از تهران می گذرد.

حس می کنم از شدت هیجان و اسرس لب هام می لرزه؛
یعنی تمام نگرانی که بابت جواب ندادن تلفن هام داشتم
الکی بود؟ باید توضیح بده! این طوری نمیشه!

وارد واحد شهریار که می شیم بی طاقت برمی گردم و لبه
ی پالتوی شهرداری که می خواد اون رو از تن دربیاره می
گیرم.

- بگو... رفی چیکار کردی؟

جاده سنتو

دستم رو نرم پس می زنه؛ پالتو از تن در میاره و در مقابل
نگاه نگران و در عین حال خوشحالم، فقط دو طرف
صورتم رو می گیره و تا به خودم بجنبم، بوسه ای نرم و
کوتاه روی لب هام می زنه و عقب می کشه.

- دلم تنگ شده بود!

تا بخوام اظهار نظری بکنم، خودخواهانه، دستم رو می
گیره و به سمت یکی از درهایی که تا به حال داخلش رو
ندیدم میره؛ وقتی بازش می کنه راهپله ای جلوی نگاهمون
نقش می بنده که به سمت بالا میره. ولی زیادی تاریک و
قدیمی به نظر می رسه و من ترجیح میدم پا اونجا نذارم.

اما وقتی شهریار دستم رو می کشه و مجبورم می کنه
پشت سرش راه بیفتم، حق اعراضی پیدا نمی کنم؛ دمپایی
های رو فرسی به پا دارم و با اونها هم سرمای بیش از حد
زهن رو حس می کنم. وقتی راه پله تموم میشه یه در
دیگه جلو رومون هست که شهریار درش رو باز می کنه و
کنار می ایسته تا من داخل برم.

با تردید به فضای تاریک نگاه می کنم و سرکی می کشم
- آوردی اینجا سرم رورو ی؟
- نه آوردم بهت تجاوز کنم.

با چشم های گرد شده خودم رو عقب می کشم و بهش
خیره میشم؛ قیافه ی پوکری به خودش گرفته و هیس
باعث میشه اخمی بی ابرو هام رو پر کنه.
- این چه شوخی زشتیه که می کی؟ اصلا این طوری که
شد من نم....

دستش رو دور بازوم حلقه می کنه و من رو به زور بالا می
کشه و داخل اتاق هل میده؛ با ترس نگاهش می کنم که
پشت سرم داخل میاد و کلید برق رو روشن می کنه که یه
لحظه چشم هام از زیبایی محیط برق می زنه! شیروالی
خونه ست و همه ی زاویه های دیوار ها با ال ای دی
های رنگی تزئین شدن.

جاده سنتو

الان هم شهریار اون ال ای دی های طوسی و آبی رنگ
رو روشن کرده؛ سالن نسبت به پلین کوچیک تره و
چیزی به جز یه فرش گرد سفید رنگ که وسط پهن شده،
نداره.

- چرا اینجاییم؟

نرم دستم روی گیره و به سمت فرش می کشه.
- تو الان همه چیز رو درباره ی من می دوی؛ درسته؟

«هوم» کشیده ای میگویم که دستم رو ول می کنه و در
حالی که من در مرکز فرش ایستادم، خودش عقب می ره
و دست به سینه نگاهم می کنه.

- درباره ی خودم، رفتار هام، روانم، گذشته ام، خانواده
ام می دوی، درسته؟

دوباره سری به تأیید حرفش تگون میدم که این بار
لبخندی روی لبش میاد؛ وقتی صورتش شش تیغ میشه،

جاده سنتو

جوون تر به نظر میاد. مخصوصا که موهاش رو به طرز
قشنگی بالای سرش مدل داده.

- با دونسن همه ی اینها از تهران اومدی اینجا و طبیعتا
قصدت برگشت نبوده؟

سر به دو طرف تکون میدم و با چشم های ریز شده
گردن کج می کنم.

- آوردیم اینجا با روش های ساواکی اعراف بگیری؟

خنده ای می کنه و قدمی جلو میاد.

- با این شهریار، شهریاری که تا خرخره توی مشکل فرو
رفته و باید بهش زمان بدی تا به طور کامل خوب بشه، با
شهریاری که باید کنارش باسی تا مشکلاتش رو حل کنه،
می تویی کنار بیای؟

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۲

بدون هیچ مکث و معطلی، سرم رو به نشونه ی «آره»
تکون میدم؛ لبخند روی لب های شهریار بزرگ تر میشه
و سر جلو میاره.

- خانم نبات رستگار، برای بار دو هزار و سیصد و هفتاد
و هشتین بار درخواست می کنم...

خم میشه و مقابل چشم های بهت زده ام روی یه
زانوش می شینه؛ چشم هاش از شدت خوشحالی می
درخشه و حی وقی حرف می زنه لبخند روی لبش خود
نمایی می کنه. این وسط فقط قلب منه که می خواد از
دهنم بیرون بپره!

- با من ازدواج می کنی؟

دستش از جیبش بیرون میاد و یه رینگ ساده ی طلایی،
بدون هیچ جعبه و تسریفایی، به سمتم می گیره. دقیقا
مثل همون باری که با فکر این که شهریار حواسش
نیست همچن حلقه ای رو برای نیلوفر سرح دادم.

جاده سنتو

برای این که چشم های خیسو لبخند بزرگ روی لب هام
رو نبینه، سرم رو کامل به سمت سقف می گیرم و قهقهه
ای که خیلی دوست داره بیرون بیاد، توی سینه نگه می
دارم.

- بگم نه؟

صدام بی اختیار می لزره؛ هر چقدر هم که طرف مقابل
احمق باشه می فهمه که چه خنده ها و ذوق های پشت
این صدا مخفی شده.

- فری نداره؛ بهانه ات قبلا بابات بود که رفتم آوردمش!

من برای اون صدای ذوق زده و خندون می تونم جونم رو
بدم! به یک باره روی زانو هام می شینم و دست هام رو
دور گردنش حلقه می کنم. هر کس جای من بود وقت می
خواست تا طرف مقابلش روانش رو درمان کنه ولی من
مگه عاشق شهریاری شدم که سالم بوده؟

- پس چاره ای ندارم!

جاده سنتو

ازش جدا میشم ولی دست از دورگردنش باز نمی کنم؛
توی فاصله ی کمی از صورتش، در حالی که تمام دندون
هام از ذوق بیرون افتادن نگاهش می کنم که دستش رو
بالا میاره و پشت سرم می ذاره. دوباره لبخند نداره و
مستقیم نگاهم می کنه.

- اگه چاره ای نداری، این چشم ها چی میگن؟

خنده ی آروم ولی از ته دلی می کنم که نگاه شهریار به
سمت لب هام کشیده میشه.
- نمی دونم؛ تو بگو چی میگن؟

با خماری، چشم هاش نیمه باز میشه و فاصله اش رو
باهام کم می کنه.
- اونها رو نمی دونم ولی... می دونم لبات چی میگن.

با آرامش وسوسه کننده ای لب می زنم:

- چی میگن؟

لبخند کجی روی لبش میاد و دو دستش کنار صورتم می
شیند.

- بوسه می خوان!

توی یک ثانیه، یه جریان خنک، از لب هام عبور می کنه؛
ولی ثانیه ی اول به دوم نمی رسه که این خنکی چنان
آتیشی به جونم می اندازه که برای آروم کردنش دست
هام رو بالا میارم و روی گردنش می ذارم. بی اختیار با
بغض بوسه روی لب هاش می ذارم و سعی می کنم خودم
رو توی بغلش بکشم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۳

جاده سنتو

دست هاش پشت کمرم می شینه و دل به دلم می ده؛ می
ذاره توی بغلش فرو برم. لب هامون که از هم جدا
میشه، صورتم با فاصله ی کمی از صورتش می مونه؛
چشم هام بی اختیار وی اجازه روی همدیگه می افن و
نمی بینم که چه طور نگاهم می کن. خجالت کشیدم؟
- حالا خدا روشکر که راصی کردن دختر از پدر راحت تر
بود!

من رو کامل توی بغلش می کشه و راحت روی پاهاش می
شینم.

- بابات بهم گفته گم و گور شدن، اذیت کردن، کج خلی
کردن، ساز مخالف زدن، بیشعوری کردن نداریم؛ اگه
داشته باشیم من اجازه نمیدم نبات با هر کاری که می کی
بسازه! خودم می کشمش بیرون از این زندکی. خدا روشکر
که بابای من رو هم شناخی؛ دو تالی نشسته بودن
جلوی خودم، پشت سرم حرف می زدن! هیچی دیگه،
خلاصه که شهریار ت رو تنها گیر آورده بودن.

جاده سنتو

خنده ای روی لب هام میاد و سر از روی سینه اش
برداشته میشه.

- با بابات رفته بودی؟

ابروهاش رو با حالت بامزه ای بالا می اندازه و نیشخندی
گوشه ی لبش می شینه.

- پس چی فکر کردی؟ یه مراسم خواستگاری و تعهد
پشت سر گذاشتیم؛ تنها می رفتم بابات راهم می داد؟ با
بابام راهم نمی داد!

چشم ریز می کنه و توی همون حالت یه حرص ریزی از
ته چهره اش ظهور می کنه.

- راستش رو بگو... به خاطر اومدن به اینجا چی به
بابات گفی که این قدر دلش پر بود؟ می گفت دختر منو
کشوندی اونجا و آواره کردی؛ اگه مسئولیت حالت بود
خودت می اومدی!

جاده سنتو

با دسی که دور شونه هام انداخته فشاری به تنم میاره و
با همون حال خوشش که باعث پر حرفیش شده،
لبخندش رو بزرگ تر می کنه.

- خلاصه که نبات خانم، بد ما رو فروخی، دستت هم
درد نکنه؛ ولی به من میگن شهریار مشوق! درسته یک
سال و اندی توی تیمارستان، قاطی روانیا بودم.

چشمکی می زنه و دهن برای خودش کج می کنه.
- مثلاً خودم روایی نبودم!

می خندم و سر روی سینه اش می ذارم؛ صدای بمش
وقعی سر روی سینه اش می ذاری و بدون خش، بهش
گوش میدی، دلنش تر به نظر میاد.

- داشتم می گفتم؛ هی میای تو بغل آدم، حواسم رو پرت
می کی... درسته توی تیمارستان بودم ولی خب این زبونه
خوب کارش رو بلده؛ سر همه رو شیره مالیدم بهت
برسم. حالا فقط باید دنبال راه فرار باشی.

جاده سنتو

سرش پلین میاد و لب به سرم می چسبونه.

- تصمیمت چیه خانم رستگار؟ زیونت رو موش خورده؟

باز خنده ای می کنم و چشم می بندم؛ نمی دونم چه جوای بدم. درسته شهریار به شدت خوشحاله و حالش خوب به نظر می رسه ولی من تا با بابا حرف نزدم نمی تونم هیچ جوای به شهریار بدم. بابام اندازه ی همه ی آدم های دنیا به گردن من حق داره؛ مگه میشه اول نظر اون نباشه؟

- دلم برای صدات تنگ شده بود.

سعی می کنه برای نگاه کردن به صورتم، تنم رو از تنش جدا کنه ولی ممانعت می کنم و همون جا می مونم.

- این یعنی چی؟ سوال من این جواب رو داشت؟

دلخور شده؛ حق داره! ولی خب منم حق دارم؛ می دونم هر دو یکی از بهرین لحظه های زندگیمون رو چند دقیقه

جاده سنتو

ی پیش تجربه کردیم ولی... من نمی تونم این بار هم از
خیر همه چو ساده بگذرم

- میشه با بابام حرف بزنم؟

این بار موفق می شه تا جدام کنه؛ مثل یه بچه ی خطاکار
من رو جلوی خودش می نشونه و با اخم هایی که شدت
نگرانی و دلخوریش رو نشون میده، با جدیت به صورتم
خیره میشه.

- نمی خوای منو؟

شهریار چرا جلوی من این قدر مظلوم به نظر می رسه؟
اون قدری که به خاطرش بخوام، از تمام خط قرمز هام
بگذرم؟ من هر چقدر که برای فهم بعضی چو ها نفهم
باشم، باز می دونم که شهریار کنار من، یه آدم فوق
العاده متفاوت با شهریاری هست که جلوی بقیه ظاهر
میشه.

جاده سنتو

خودم رو جلو می کشم و دست دو طرف صورتش می
ذارم؛ قلبم هنوز به خاطر حال خوش چند دقیقه ی پیش
روی هزار می کوبه.

- به نظرت به خاطر کسی که نمی خوامش، تا اینجا می
اومدم؟

اخم هاش کماکان سرجاشه؛ خنده ای می کنم و لب هام
رو وسط ابروهاش می چسبونم.

- سهیل گفت بگو دوستش داری؛ قوت می گیره واسه
ادامه! پس بهت میگم، جناب آقای مشوق، خانم رستگار
به شدت دوستت داره!

پوستش ابروهاش که زیر لب هام هست، از هم باز
میشه؛ سرپلیس می کشم و به چشم هاش که نگاه می کنم
قشنگ ترین برق رو به عمرم می بینم. نگاهم می کنه؛ این
نگاه طولانی میشه ولی بالاخره دست هاش دور تنم حلقه
میشه و محکم به بغلش کشیده میشم.

جاده سنتو

- آقای مشوق، قریون خانم رستگار و دوست داشتنش
بره!

خنده ام این بار بلند تر به گوش می رسه؛ حال عجیب
خوشه! حی اگه توی این لحظه یه دعوای بد با یکی
داشته باشم مطمئنم، برخلاف شخصیت تندخویی که
دارم خودم سعی می کنم حلش کنم. انگار صلح طلبی
شهریار به منم سرایت کرده.

- این چه وضعه ابراز علاقه ست آخه؟

شونه ای بالا می اندازه و کمی دست هاش روشل می کنه
که از بغلش بیرون میام و نگاه نگرانی به در می اندازم.
- دوست دارم هیس جا بمونیم ها... ولی وقی فکر می
کنم که بابا اون پایینه اسرس می گیرم... پاشو بریم.

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۴

جاده سنتو

دست به زهن تکیه می ده و بدون هیچ حرف و اصراری
از جا بلند میشه؛ دستش رو به سمت می گیره و لبخند
مهربونی به روم می زنه.

- نه تنها بابات، بلکه مامانت، نیلوفر و علیرضا هم اون
پایین.

باهم به سمت در قدم برمی داشتیم که با این حرفش
صامت می مونم و مستقیم نگاهش می کنم؛ مامانم!
- شما فقط دو روز نبودید؛ میشه بدونم دقیقا چیکار
کردی؟

بدون توجه به سوالم دستم رو می گیره و دنبال خودش
می کشه.

- این گاردت رو نسبت به مامانت پلین بیار؛ کلی
التماسش کردیم تا بیاد. متاسفانه عروسی رو باید دیار
پسر بگیریم؛ وگرنه ما باید می اومدیم تهران.

جاده سنتو

به طبقه ی خودش که می رسیم برمی گرده و در مشکی
رنگ رو پشت سرمون می بنده؛ تو خوابم نمی دیدم اون
در و راهروی وحشتناک به اون اتاق قشنگ ختم بشه.
- عروسی؟ چه زود بریدید و دوختید! چرا هیچ کس نظر
من رو نمی پرسه پس؟

چشم غره ای بهم می ره و به سمت چپ آینه دارش
حرکت می کنه.

- اون بالا داشتم آب تو هاون می کوبیدم؟ داشتم نظرت
رو می پرسیدم دیگه! در ثانی... نگران نباش؛ بابات،
مامانت، دوستات به خصوص اون محمده یه طوری از
من و بابام زهر چشم گرفن که قراره یه دور هم
خاستگاری در حضور شما داشته باشیم ببینیم آخر این
دل به مرادش می رسه یا نه!

موهایش رو شونه می کشه که پشت سرش می ایستم و تو
آینه به قامت رعناش نگاه می کنم.
- بابام بد اخلاقی کرده؟

می خنده و شونه رو به شدت روی چوبیش رها می کنه.

- کاش بداخلاقی می کرد؛ همه شون شمشیر از رو بسته بودن برامون. خدا رحم کرد بابا فهمید می خوام حماقت کنم تنها برم؛ گفت پسر مگه از زیر بته عمل اومدی؟ خودت بریدی خودت دوخی، خودت دختر بیچاره رو تا اینجا کشوندی؛ خدا می دونه به خانواده اش چی گفته. ولی خودمونیم ها... نمی اومد، یه فصل مفصل کتک دسته جمعی می زدن بهم.

دست به بغل می گیرم و دلخور و بالب هایی که کج شده، از آینه بهش چشم غره میرم.

- حالا خوبه فهمیدی بابات بیشر از تو می دونه!

برمی گرده و پوکر نگاهم می کنه.

- خیلی خب حالا! بیا برو پلای نمی خواد من و تخریب شخصیت بکی.

دستم رو می گیره و پشت سرش می کشه اما ذره ای از
جام تکون نمی خورم و باعث میشم اون هم بایسته.
- خجالت می کشم برم پلین ... مخصوصا از بابام و
بابات!

دوباره دستم رو می کشه و این بار دیگه بهم چیره میشه.
- چرت نگو ببینم! بیا بریم من دو سه روز آینده عروسی
می خوام؛ به کس و ناکس امضا دادم که به قرآن تا وقتی
از لحاظ روانی سالم نباشم زیر یه سقف نمی ریم. اما تو
که غریبه نیسی واسه همین فردا عروسی می خوام، روز
بعدش بریم سر خونه زندگیمون. به اینا نگو، کارمون که
راه افتاد می زنم زیرش.

به شدت پر حرف شده و اگه هر وقت دیگه ای به جز
الان بود از این پر حرفیش لذت می بردم ولی حی متوجه
نیستم که چی داره میگه. گفت میرم کردستان، سر از
تهران در آورد؛ با بابام و آشناهام برگشت و توی نیم

جاده سنتو

ساعت هم ازم خواستگاری کرد و هم برنامه ی عروسی
چیده. احتمالا پنج ماهه به دنیا اومدم.

دستم رو از دستش بیرون می کشم و پله ها رو خودم
پلین میرم؛ اولی سری که به سمتم می چرخه باباست.
نمی فهمم چطوری چهار تا پله ی بلای مونده رو پلین
میرم و خودم رو بهش می رسونم؛ اما وقتی خودم رو پیدا
می کنم که بابا از روی مبل بلند شده و من توی بغلش
فرو رفتم.

سرش پلین میاد و کنار گوشم مکث می کنه.
- می خواستم به اینا بتویم که نگاه با دخرم چیکار کردید؛
رنگ و روت رو دیدم، فهمیدم قیصر بازی بمونه برای
بعد.

به زور لبخندم رو جمع می کنم و ازش جدا میشم؛ مامان
مثل همیشه یکی از اون مانتوهای بلندش رو همراه
روسی که لبنای دور صورتش بسته شده، به تن داره. به

جاده سنتو

سمتش میرم و آروم بغلش می گیرم؛ خوشحال به نظر می
رسه! باید بخشیدن رو از شهریار یاد بگیرم.
- خوشحالم که اینجایید.

صدایی که از بغل گوشم بلند میشه، زیادی با سرمندی و
ناراحی همراه؛ این طوری دوست ندارم!
- ببخش من رو؛ سعی می کنم جبران کنم. این بار دیگه
واقعا قول میدم.

آروم ازش جدا میشم و بوسه ای روی گونه اش می دارم؛
ممانمه! هرچی که باشه، بوی بهشت میدم.
- نیاز به بخشش نیست؛ همین که اومدی بسه!
دسی روی موهای نرگس کوچولو که با اون پهرن
صوری و جوراب شلواری طوسیش دلبری میکنه، می
کشم و این بار مقصدم بغل نیلوفره؛ نگاهش که میگه یه
طومار حرف برای گفن داره و خودش رو به زور نگه
داشته.

جاده سنتو

کنارش که می ایستم علیرضا به سمتم خم میشه و خیره
به شهریار که به بقیه تعارف می کنه تا بشین، من رو
مخاطب حرفش قرار میدم.

- به طرز ناجوانمردانه ای شهریار رو تنها گذاشتم اومدم
تو تیم شما؛ متشکر باش!

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۵

با خنده پرروی بهش میگم و کنار نیلوفر می شینم؛ خاتون
هم به جمعمون اضافه میشه اما بی حرف کناری می
شینم. جو خیلی سنگی تر از این حرف هاست و من
بابت این موضوع خیلی متعجبم؛ بابا طوری قیافه گرفته
و سنگی رفتار می کنه که دلم می خواد همین جا برم و
کنارش بشینم و کلی ازش تشکر کنم.

انگار می خواد نشون بده، درسته که دخر من تا اینجا
بدون رضایت من اومده، ولی این دلیل نمی شه که من به

جاده سنتو

شما اعتماد دارم و از اینجا بودن خوشحالم؛ این کارش،
این اخمش، این رفتارش بی دلیل بهم اعتماد به نفس
میده. حس می کنم از اون نبلی که فکر می کرد دست
انداخته شده و ارزشش پلین اومده، به نبلی که ارزشش
تا روی هزار رفته، تغییر وضعیت دادم.

بابای شهریار چند بار سعی می کنه با بابا سر حرف رو باز
کنه ولی بابا اصلا از موضعش پلین نمیاد؛ به خاطر
هیس خاتون خستگی رو بهانه می کنه و ازشون می خواد
برای اسراحت به اتاق هاشون برن. جالبه که حی اون
هم می دونسته و اتاق آماده کرده اما من ساده لوح حی
حدس هم نزدم.

- کاش بفهمم چی خنده داره!

روی تخت به سمتم می چرخه و دست زیر لپش می ذاره؛
دلم براش یه ذره شده بود!

جاده سنتو

- باورم بشه شهریاری که من یه روز با دیدنش توی
شلوارم می شا...

وقی نگاه چپ چپم رو می بینم، حرفش رو تصحیح می
کنه.

- منظور شلوارم رو خیس می کردم... حالا همون شهریار
به خاطر تو پاشده اومده تهران منت هزار نفر رو
کشیده؟ لعنی بابات چقدر ناز داره!

لبخندی روی لبم میاد و به سقف خیره میشم.

- هنوز وقت نکردیم تنها حرف بزنیم؛ به احتمال زیاد کلی
هم حرف داره که به من بزنه!

توی تاریکی، روی تخت می شینه و با ذوق، صربه ای به
بازوی من می زنه.

- سیب زمینی - احساس پاشو خبر دست اول دارم!

جاده سنتو

با نق، ساق دست روی پیشونیم می دارم و از پس چشم
هایی که الکی، نیمه بازشون کردم، نگاهش می کنم.
- هیس طوری بگو؛ خسته ام!

چشم غره ای میره و من اعراف می کنم که دلم برای
چشم غره هاش یه ذره شده بود!
- آره آخه اینجا ازت مثل برده کار می کشیدن!

بعد، مثل همیشه که زود فراموشش میشه، دست هاش
رو به هم می کوبه که کمی خودش رو جلو می کشه.
- دیروز داشتیم می اومدیم خونه ی شما که جلسات
نهایی مذاکره ی ما بعلاوه ی شهریار رو انجام بدیم..

از خنده روی تخت می پوکم که دوباره مشی به بازوم می
زنه و از ته دل زهرماری حواله ام می کنه؛ حی سر شام
شهریار هم این جمله رو گفته بود. لعنی یعنی چه بلایی
سرش آوردن؟

جاده سنتو

- رو آب بخندی! اگه بذاری حرفم رو بزnm... دیدمگوسی
علیرضا زنگ می زنه؛ خودش حموم بود به خاطر همین
من جواب دادم. بگو کی بود؟! حسام!

با عجله و کنجکاو روی تخت می شینم که چشم غره
رو دوباره مهمون چشم های نیلوفر می کنم.
- خوبه تا دو دقیقه ی پیش علیل بودی!

دسی براش روی هوا تگون میدم و با فضولی که به
شدت مشخصه، میگم:

- حرف نزن ببینم؛ چی می گفت؟ اصلا خبری از این بابا
نبودها! انگار نه انگار سینه رو داده بود جلو که آره من
بیرونش میارم؛ اگه شهریار رو نمی اومدن کت بسته بزن،
دقیقا بدون اون قرار بود من چه غلطی بکنم؟ چطوری
برش می گردوندم؟ طبل تو خالی!

جاده سنتو

نیلوفر یه طوری نگاهم می کنه که این بار من بهش چشم
غره میرم.

- خیلی خب بابا آروم باش؛ من رو هم این شهریار می
گفت ازت فاصله بگیرم وگرنه می زنه دهنم رو صاف می
کنه، پا می شدم با پای پیاده فرار می کردم.

صاف می شینم و چشم به شدت گرد می کنم.
- چی؟

- چی نداره؛ احمق که نیسی نفهمی حسام سعی داشت
بهت نزدیک بشه. متأسفانه این شهریاره هم احمق
نبوده؛ ما فکر می کردیم بوده ها! ولی نبوده! برداشته
بهش گفته یا خودت با پای خودت می ذاری میری یا یهو
تو خواب دیدی یکی خفه ات کرد!

با بهت خنده ای می کنم که نیلوفر هم از خنده ی من می
خنده.

- کافیه بود این رو به بابات بگم تا شهریار رو با لگد از
خونه بندازه بیرون؛ هیس طوریش شهریار کلی قسم و آیه

جاده سنتو

آورده که به خدا اون موقع که می خواستم خفه اش کنم،
روای بودم، نادون بودم، احمق بودم.
لبخندی از ادا های نیلوفر روی لب هام می شینه.
- بابام چی گفت؟

نیلوفر نیشخند پیروزی می زنه؛ انگار همه شون از
رفتارهای بابام راضی!
- گفت مگه الان آدم شدی که داری از فعل گذشته
استفاده می کی؟

لب هام همراه با خنده ی نیلوفر به سمت پلین کشیده
میشن.

- گناه داشت کافرا! یکیتون سمتش رو می گرفت خب.

خنده ای می کنه و به کمر دراز می کشه؛ دو دستش رو زیر
سرش می زنه و به سقف خیره میشه.

جاده سنتو

- به خدا که گناه داشت؛ حی بابای خودش هم دیگه شده بود بر علیه اش!

نگاه به سمت می کشه و یکی از اون لبخندهای قشنگش رو به روم می زنه.

- ولی خودمونیم... اون همه بهش خرده گرفس، نه یه طوری رفتار کرد که انگار خسته ست، نه ناراحت! جواب می داد دفاع می کرد، حی می تونم بگم برای به دست آوردن می جنگید! کی باورش می شه این همه دوست داشته باشه؟

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۶

لبخند به همون قشنگی روی لب من هم میاد؛ از اون بدتر کی باورش می شد اون زمالی که شهریار رو از تیمارستان بیرون آوردم من رو دوست داشت؟
- از من می پرسی؟ من خودم هنوز توی شوکم!

صدای نفس آسوده ی نیلوفر توی گوش هام می پیچه؛
چقدر از این که اومده، خوشحالم! حس می کنم اگه اون
هم مثل محمدی که به خاطر سخته ی کوچیک خاله ثریا
نیومده، نیومده بود، خیلی احساس تنهایی می کردم.

- ولی بابات اون قدر پیش اینا هوات رو داشت و طرفت
رو گرفت که می خواستم برم ماچش کنم، علیرضا جلوم
رو گرفت گفت بابای من و تو که نیست، بشی سر
جات! نمی دونم یه بار از اینجا چی بهش گفته بودی
بهش که زنگ زدم بهم هر چی از دهنش در می اومد پشت
سرت گفت؛ آخرش هم گفت زنگ بزنم ببینم چه بلایی
سرت آوردن که این قدر دلت پره و منم فهمیدم به خر
شاه گفنی یابو! اما اون روز خیلی عصبی بود؛ قشنگ
داشت می گفت حقشه بذار چوب حماقتش رو بخوره.

به پهلوی چرخه و با دیدن لبخند روی لب هام، اون هم
لبخند می زد.

جاده سنتو

- منم رو این حساب فکر می کردم زیاد محلشون نده یا
بشینه با اونا تو رو به رگبار ببنده که آی فلان، آی بسار
دختر من حماقت کرده. گفت ها! نمی گم نگفت؛ فقط
گفت درسته دختر من به حرفم گوش نکرده و حماقت
کرده ولی این باعث نمی شه که من جلوی شماها هواش
رو نداشته باشم! خلاصه که نبات خانم، بد جوری
پشتت رو داشت؛ کلی هم طاقچه بالا گذاشت تا اومد
اینجا؛ تا همین جلوی در خونه هم منتشون کرد که اونها
باید می اومدن. قشنگ از صفر بردت صدا!

چشم هام با لذت بسته میشه و لبخند، بزرگ و از ته دل
روی صورتم می شینه؛ دوست دارم ساعت ها به رفتار
بابا فکر کنم و این حس خوبی که توی وجودم نشسته از
پیش نره. چطور می تونه این همه خوب باشه؟ می فهمم
خیلی جاها تا خرخره از اینکه بهم رو داده پشیمونش
کردم، ولی هیچ وقت کاری نکرده که فکر کنم پشت و
پناه ندارم.

جاده سنتو

من آدم ضعیفی ام؛ از همون ضعیف ها که شهریار
ازشون بدش میاد! اگه رفتار بابام باهام این طوری نبود،
مطمئنا به خاطر چند تا چو. کوچیک زندگیم رو تموم
کرده بودم. برای هر چو ی جا می زدم و عقب می کشیدم؛
من تا عمر دارم به بابام مدیونم!

- اسرس داری؟

- چرا باید داشته باشم؟

طاق باز دراز می کشه و دستش رو به دو طرف تنش باز
می کنه که دست راستش روی شکم من می افته.

- قراره عروس بسی دیگه! من قبل عروسم تا زیر سرم
هم رفتم، تو دیگه خیلی ریلکس کردی.

چند ثانیه صامت می مونم و بعد روی آرنجم بلند می
شم؛ توی تاریکی، چشم های جدی نیلوفر رو نگاه می کنم
و بی اختیار به تته پته می افتم.

- ع... عروسی؟ چقدر زود!

جاده سنتو

- چقدر زود؟ پس به نظرت برای چی شهریار ما رو با التماس کشونده اینجا؟ فکر کنم هیس دو سه روزه همه چو رو ردیف می کنه... وایسا ببینم؛ نکنه به خودت نگفته؟

آب دهنم رو به زور پلپس می دم و روی تخت می شینم؛ حالا که بهش فکر می کنم، دلهوره تمام وجودم رو می گیره.

- چرا گفته... حی خواستگاری هم کرده ولی من فکرش رو نمی کردم به این زودی اتفاق بیفته؛ یعنی... شهریار هنوز حالش خوب نشده و خانواده ها همدیگه رو نمی شناسن. نمی دونم شاید هم دارم بهانه میارم.

دست روی سینه و قلبی که به شدت تپیدن رو آغاز کرده می ذارم و کلافه می‌گم:

- دهنِت سرویس الان باید اسرس بکشم.

جاده سنتو

خنده ی صدا داری می کنه که از ترس این که صداش
بقیه رو بیدار کنه «سیس» کش داری میگم؛ بی خیال
دسی روی هوا برام پرت می کنه.
- خیلی خب بابا!

با فکری درگیر، خودم رو به لبه ی تخت می رسونم و پا به
سمت پلین می اندازم.
- بابا چطور راصی شده آخه! من فکر کردم برای آشنایی
اومدین!

- شهریار نگفته بهت؟ برگشت گفت می نویسم پاش رو
هم امضا می کنم که تا حال کامل خوب نشده هر دو
مون خونه ی پدر و مادرمون می مونیم؛ بابات هم گفت
پاشو کاغذ بیار امضا کن. اصلا این دو روز سریال کمدی
بود؛ همون بهر نبودی.

لب هام به سمت راست صورتم کشیده میشن؛ نمی
دونه من چقدر دوست داشتم که اونجا می بودم! دوست

جاده سنتو

ندارم این هالی که می گن رو فقط گفتاری بشنوم؛ می خواستم ببینم واقعا شهریار این کارها رو به خاطر من انجام داده؟

- حالا شهریار حالش خوب میشه؟ البته خوب به نظر میاد!

نفس عمیق و آه مانندی می گیرم و از روی تخت بلند میشم؛ توی تاریکی دنبال دمپایی های روفرسی می گردم.
- شهریار حالش بهره؛ دو تا مرحله مونده تا غول مرگ عجیب ناصر بشکنه و این غم رو بپذیره. چری تا بهبود کاملش نمونده ولی باید بره پیش روانپر. شک.

کورمال کورمال، دنبال پالتوم می گردم؛ بابا لباس هالی که فکر می کرد به دردم بخوره و نیاوردم برام آورده و من حی فرصت نکردم ازش تشکر کنم.
- کجا میری؟

جاده سنتو

پالتو رو تن می زنم و کلاه بافت مشکی رنگم رو روی
موهای باز و پریشونم می کشم
- میرم بیرون؛ حس خفکی دارم

«جاده سنتو»

#پارت_۳۱۷

گوشیم رو هم برمی دارم و برای این که نیلوفر سوال
اضافه ی دیگه ای نپرسه، سریع از اتاق بیرون میرم؛ در
اصل می دونم این ساعت بابا نمی خوابه و می خوام اگه
شانس باهام یار بود باهاش حرف بزنم. نمی خوام توی
این برزجی که توی سرم ساختم گیر کنم!

نگاهی به اتلی که حالا بابا و علیرضا و بابای شهریار اون
جا، خوابیدن می اندازم و گوشیم رو بالا میارم؛ ساعت ده
و نیمه و خانواده ی شهریار به شدت عادت به زود
خوابیدن دارن. این برای من و بابایی که تازه ساعت یازده
رو سر شب می دونیم، یکم اذیت کننده ست.

جاده سنتو

می خوام به بابا پیام بدم که همون لحظه در دستشویی
باز میشه و بابا در حالی که پیرهن آبی روشنش رو با آرنج
تا زده بیرون میاد؛ با چشم ریز کردن نگاهی توی تاریکی می
اندازه و لبخندی روی لبش میاد.
- کاش از خدا یه چو دیگه خواسته بودم!

به جای لبخند، با بغض به سمتش میرم و بدون این که
چو ی بگم توی بغلش فرو میرم.
- دلم براتون تنگ شده بود.

یکی از دست هاش رو دورم حلقه می کنه و با دست دیگه
اش آروم در دستشویی رو می بندم.
- منم همین طور نقل و نبات بابا؛ این جا هم شلوغ بود
نشد ببینمت.

جاده سنتو

به سمت مبل هدایت می کنه و خودش پشت سرم میاد؛
دیگه حی نگران نیستم که مزاحم خواب کسی بشیم.
- بشی ببینم این مدت چیکار کردی.

چفت تنش می شینم و از نیم رخ نگاهم رو به صورتش
میدم؛ موهای جوگندمی مرتبش نشون میده تازه سلمویی
رفته.

- عملاً هیچی... من نمی دونستم می خوان بیان تهران
وگرنه نمی داشتم.

یکی از ابروهاش بالا میره.

- چرا نمی داشی؟ تازه من می خواستم تا چند روز اگه
حرکی نزدن بگم برگردی؛ خوب شد اومد خودش رو
ثابت کرد. تلفن هات رو هم نیلوفر نمی داشت جواب
بدیم؛ به قول خودش می خواست سورپرایز بسی.

لبم رو زیر دندون می گیرم و نگاه از صورتش می دزدم.

جاده سنتو

- نیلوفر می گفت انگار زیاد از شهریار خوشتون نیومده.
- نیلوفر اشتباه متوجه شده؛ آگه خوشم نمی اومد اینجا نبودم. حی تو هم اینجا نبودی!

با کنجکاو و سوالی، سر بالا می کشم و خجالت فراموشم می شه.

- اما می گفت به زور راضی شدید... نمی دونم یه همچین چیزی.

لبخند روی لب هاش پررنگ میشه؛ دست دور شونه هام می اندازه و به پشی مبل تکیه میده.

- قرار نبود که اون بفهمه من ازش خوشم اومده؛ پسر خوبیه، از همه مهم تر من آدم ها رو می شناسم. برنامه هایی که برای آینده اش می گفت بی اختیار هر جایش به تو ربط داشت؛ آدمی که بخواد تظاهر کنه این قدر ظریف و با دقت نمی تونه دروغ هاش رو بچینه.

جاده سنتو

کلاهم رو از روی سرم در میارم و به زور لبخندم رو مهار می کنم؛ شهریار همه مون رو کیش و مات کردم.

- حی یه جایی افسوس خوردم که چرا من اندازه ی اون به فکر نبودم؛ بعد یادم افتاد دختر بالاخره یه روزی باید از خونه ی پدرش بره. بالاخره یکی پیدا می شه که بیشتر از خانواده اش به فکرشه. اون یه نفری که انگار می خواد قسمت دختر من بشه، آدم درسی به نظر میاد. نباشه هم خودم اینجام تا بشناسمش.

موهای پشت سرم رو که به خاطر استحکاک کلاه پشمی پراکنده شدن، با دستش صاف می کنه.

- علف هم که به دهن بزی شیرین اومده؛ دیگه انصاف نیست موش بدوونیم وسط این ماجرا. امیدوارم اون طوری که دلت می خواد پیش بره.

دوباره با بغض بغلش می کنم و به زور جلوی خودم رو می گیرم تا اشکم در نیاد؛ من خیلی خوشبختم که دارمش!
- مرسی که این قدر پشتمید.

جاده سنتو

دست روی کمرم می ذاره و شونه هاش از خنده می لرزه
- ولی بالاخره دیدی قیصر بازی هام رو در آوردم؟
بغض فراموشم میشه و دوباره خنده روی لب هام میاد؛
همون لحظه از خدا می خوام که همیشه پیشم باشه. من
بدون اون خیلی بی کس میشم...

بعضی اتفاق ها مثل یه خواب شیرین؛ از اون ها که وقتی
بیدار میشی تا ساعت ها لبخند به لب ت میاره. اون قدر
شیرین که دوست نداری زمان بگذره تا حسی که داری رو
از یاد ببری.

دو تا تیکه ای که موهام جلوی صورتم افتاده رو با سر
انگشت کنار می زنم و نفس لرزونم رو بیرون میدم؛ حس
می کنم یه رویاست. اگه دست بزنم به جالی حباب رویا
می ترکه و همه چیز به هم می ریزه.
- اینجاها زندگی رو زدن رو دور تند.

جاده سنتو

می توئم تصورش کنم؛ یه نظر موهای بالا زده شده اش
رو دیدم اما به اندازه ی چند سال دلم براش ضعف رفته
بود. حالا که پشت سرم ایستاده، هزار رقمه توی اون کت
و شلوار مشکی رنگ تصورش می کنم.
- کی زده؟

لبخند روی لب های رژ زده ام میاد و نگاهم به پلین
کشیده میشه؛ لباس گیپور سفید رنگم، انگار همون چو یه
که همیشه آرزوش رو داشتم! انگار خیاطش از روی
ذهن من الگو کشیده.
- نمی دونم... کائنات؟

نفسش رو روی کمر بازم حس می کنم؛ نزدیکم شده و من
دلم می خواد برگردم و ساعت ها به صورتش خیره بشم.
- دهن شهریار سرویس بشه که تو بکی کائنات؟

جاده سنتو

نوک انگشت اشاره اش روی زنجیری که از پشت
گردنبندم روی تیره ی کمرم آویزونه کشیده میشه و تا
روی مرواریدی که ته زنجیر هست می ایسته.

-یعنی می خوای بکی شهریار این کار رو کرده؟ تو زندگیم
رو زدی رو دور تند؟

دست های سردش روی بازوهای لختم میشینه و لرزی
به تن گر گرفته ام می اندازه؛ کاش بیدار نشم! این خواب،
بیش از اندازه شیرینه!

-معلومه که می خوام اینو بگم! شهریار ترسیده از دست
بده؛ کی رو پیدا کنه توی زندگیش که این قدر می
خوادش؟

آروم به سمتش برمی گردم. چشم هاش... خوشحال ترین
چشم هابی هست که تونستم توی تمام این سال هابی که
زندگی کردم ببینم؛ دسته گلم رو محکم میچسبم تا دست
دور گردنش حلقه نکنم.

یه چیزی میخوام بگم...

توی کمرین فاصله از خودش نگه ام میداره و با لذت،
دونه به دونه ی اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه.

جاده سنتو

-اگه قراره حال رو بهر از ایی که هست بکنه، بگو!
نفسم رو لرزون بیرون میدم؛ عجیبه که دلم میخواد بغلم
کنه؟ از وقی که دیدم چطور برای من خودش رو به آب
و آتیش میر. نه، دلم میخواد جهانم، توی بغلش خلاصه
بشه!

-تو... از من عاشق تری! نمیدونم حالت رو خوب میکنه
یا نه...

چند لحظه عمیق نگاهم میکنه که از واکنشش دلسرد
میشم؛ شاید نباید الان این رو بهش میگفتم.
کدوم یکی از رفتار هام باعث شده همچین فکری بکی؟
این شهریار هموی نیست که دو هفته ی تمام ما رو با
بدخلی و دعوا عذاب داده؛ حس می کنم از مرحله ی
آخر هم به راحتی عبور کرده و الان، کاش بتونم اون غم
نشسته روی صورتش رو از بین ببرم.
-تو به خاطر من کارهایی کردی که هیچ کس برام انجام
نداده... شاید منم باید به اندازه ی تو فداکار باشم.

جاده سنتو

لبهاش که به لبخندی باز میشن، می تونم نفس راحت
بکشم؛ دستش رو روی کمرم بیشر فشار میده و تنمو به
تنش میچسبونه.

-از فداکاری حرف نزن دخترخانم که خودت فداکاری زیاد
کردی؛ این دو تا داد و بیداد من که انگار توی حال خودم
نبودم به چشمت اومده؟

لب هاش روی نوک بینیم میشینه و با بوسه ای که روی
اون میرنه، چشم هام رو وادار به بسن میکنه.

-من هیچ وقت نرفتم دنبال کارهایی که خوشحالت
میکنه؛ اما تو از نیلوفر و بابام پرسیدی و مراسمی برام
گرفتی که تا عمر دارم یادم نره.

خندهی آروم و در عین حال دلنشینی میکنه.

-از یاد فامیل هامون هم نمیره؛ الان همه شون از فکر
اینکه عروسیمون دعوتشون نکردیم دارن سکته میکنن.

از لحن بامزه اش لبخند روی لب های من هم میاد و
پلک به قصد باز شدن تکون میدم.

-تو هم دوست داشی اینقدر عروسیت خلوت باشه یا به
خاطر من جلوی همه وایسادی؟

جاده سنتو

دستش رو به پشت سرش میبره و طوری که موهاش
خراب نشه، پشت گردن رو میخاره.

-دروغ که همیشه گفت بالأخره من از عروسی گرفتم بدم
میاومد... ولی فکر نکنم اگه کسی جای تو بود و ازم
میخواست که فقط مادر و پدرهامون باشن، موافقت
میکردم.

کنارم می ایسته و با دست شونه هام رو بغل میگیره.
-همون بهر که دورمون شلوغ نیست؛ اون موقع باید
پایین مثل میخ وایمیسادیم به هر کی که میاومد خوش
آمد میگفتیم و اصلاً وقی نبود که من کاری که دلم
میخواد رو انجام بدم.

همراه با فشاری که به تنم میاره حرکت میکنم و همزمان
به نیم رخش خیره میشم.

-چی کار میخوای بکی؟

من رو از کنار آینه کنار میکشه و کمکم میکنه وسط سالن
بایستم؛ بین حرف زدن های بزرگرها ازم خواست که به
واحد خودش بریم و تا وقی که عاقد میرسه یه چیزی رو

جاده سنتو

بهم نشون بده. واحدی که الان مرتب تر و با سلیقه تر
چیده شده!

-چیکار دوست داری بکنیم؟

با لبخند سر تا پاش رو که قدم به سمت تخت برمیداره
برانداز میکنم.

-خیلی خوش تیپ شدی!

سر برمىگردونه و همونطور که داره لب تاپش رو از روی
پاتخی برمیداره، از روی شونه نگاهی به سمت می اندازه.

-من ولی درباره ی تو و لباست یه موقع دیگه میخوام
نظرم رو بگم!

وقی نگاه معی دارش رو میبینم، لبخنده ای میکنم و سر
به سمت دیگه برمىگردونم تا نفهمه خجالت کشیدم.

با چند لحظه تأخیر دوباره به سمت میاد و دسته گلم رو
میگیره. تا بخوام بهش بگم مواظب باشه، دسته گل رو
روی تخت پرت میکنه و همراه اون، حس میکنم چیری
تو دلم پاییں میریزه!

با بهت و شاکى به قیافه ی خونسردش نگاه میکنم.

-چرا اینطوری کردی با دسته گلم؟

جاده سنتو

صدای آهنکی، ضعیف اما رسا، به گوشم میشینه دست
شهریار دستم رو بین پنجه میگیره؛ دسته دیگه اش رو
روی کمرم میذاره و تنم رو به تن گرمش میچسبونه.

«درسته که درگیر روزای سختم

برای تو که وقت دارم عزیزم

واسه این همه ناامیدی دعا کن

دعا کن فقط کم نیارم عزیزم»

با دستش منو از خودش فاصله میده و وادارم میکنه در
حالی که دستم رو بالا گرفته، دور خودم بچرخم؛

دسته گل فراموش و لبخند روی لبم میاد

«جوونم، جوونم، جوونم، جوونم

نه اونقد که از عشق چیری ندونم

نه اونقد که عین خیالم نباشه

نه اونقد که یی تو بخوام و بتونم»

وقی دوباره به تنش برمیدرم و دو دستم روی سینه‌هاش
میشینه، تازه تاب های بدن هامون شروع میشه.

«ای عشق ببین دلم شکسته

جاده سنتو

از این شبای خسته

از این همه جدایی»

پیشونیم به سینه اش می چسبه.

«ای عشق

خرابه حال و روزم

میسازم و میسوزم

تو تنهایی»

آروم، طوری که موهایی که بافته و به طرز ساده ای
شنیون شدن، خراب نشن، دستش رو پشت سرم میذاره
و

بوسه ای روی سرم میر. نه.

«ای عشق

ببین دلم شکسته

از این شبای خسته

از این همه جدایی

ای عشق

خرابه حال و روزم

میسازم و میسوزم

تو تنهایی»

لبخند روی لبهای هر دومون، نشون از حال خوش
دلمون میده؛ وقتی که آهنگ بیکلام وسط آهنگ پخش
میشه، شهریار با هر پیچ و تالی من رو همراه میکنه و هر
لحظه با لبخند، نگاهش رو از صورتم برنمی داره. در حالی
که دست هامون بالا و پایین میشه توی اتاق قدم
برمیداریم و جامون رو عوض می کنیم.

جایی که لحن خواننده عوض میشه، یکی از دست هام رو
می گیره و هدایت می کنه ازش دور بشم و دست دیگه ام
رو کامل به سمت بیرون باز کنم.

«از این زخم کهنه ابایی ندارم

که زخم عمیقم نمک گیر عشقه»

به سمتش برمیگردم و پنجه هامون تو همدیگه قفل
میشه؛ حرکت قبل رو با دست دیگه ام تکرار میکنم.

«چشای سیاه تو تقصیر من نیست

چشای سیاه تو تقصیر عشقه»

جاده سنتو

یک دور با همراهی دستش می چرخم و دستم رو شونه
اش میذارم و دست دیگه ام با دستش همراه میشه؛ اون
هم کمرمو محکم میچسبه.

«ببین ، اسم این عشقه، دیوونکی نیست

که این عشق راه نجلی نداره»

پیشونی هامون به همدیگه میچسبه و آخرین بیت آهنگ
با صدای آروم شهریار همراه میشه.

«تا روزی که زندهم تو رو دوست دارم

چراشم به تو ارتباطی نداره!»

آهنگ دقایق طولانیه که تموم شده اما نه من نه شهریار،
قصد جدا شدن از همدیگه رو نداریم؛ حس میکنم بعد
از چند روزی دوری که شهریار باعشش بود، به مأمّن
آرامشم رسیدم.

کاش کسی پایین نبود، تا شب همینطوری میمونددیم!
سر روی سینه اش جابه جا میکنم و دستش رو که دستم
رو گرفته، فشار آرومی میدم.
-منم به همین فکر میکردم.

جاده سنتو

- به نظرت اگه به بابام بگم میخوام دخرت رو چند ساعت ببرم بیرون چی میگه؟

خندهام میگیره؛ همین که ازم خواسته بود بیام بالا، اخم و تخم بابا رو به راه انداخته بود.

- اگه دوست داری یه گاز برگرده تهران، چرا که نه؟ بهت پیشنهاد میکنم حتما بهش بکی عزیزم!

منو از خودش جدا میکنه و با لبخند تک تک اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه؛ آخر سر بوسه ای روی پیشونیم میر. نه که چشم هام رو وادار به بسته شدن می کنه.

- باورم بشه امروز برای تمام عمر، قسمت همدیگه میشیم؟

همون لحظه چند تقه به در می خوره و نگاه من و شهریار رو با هم به اون سمت می کشه.

- شهریار، بسه! بیا برو مامان نبات داره میاد.

سهیله! می خوام فاصله بگیرم ولی شهریار دستم رو محکم می گیره و اجازه نمیده؛ انگار که سهیل می بینه، چشم غره ای به در میره.

-نبات خانم! کی قراره آدم بسی؟ اون خانم لعنی رو
بچسبون تهش!

با خنده این بار موفق میشم که ازش دور بشم؛ دوباره
دسی به اون دو تا تیکه موی نازک جلوی صورتی می
کشم. با اصرار شهریار موهام رو قهوه ای تیره کردم؛
طوری التماس و خواهش می کرد که دلم می خواست تا
آخر عمرم به جز مشکی رنگ دیگه ای رو موهام نبینه.

شهریار هم کلافه دسی به پشت گردنش می کشه و
همون لحظه لای در آروم باز میشه؛ قبل از مامان،
نرگس با اون پهرن توری خوشگلش جلو میاد و در حالی
که لبخند، دندون های ریزش رو به نمایش گذاشته، با
ذوق به سمتم قدم برمی داره.

یه لحظه نگاهم رو بالا می کشم و با دیدن لبخندی که
روی لب های شهریار نقش بسته، روی دو زانو می شینم
و تن کوچیکش رو به بغل می گیرم. فکر کنم اگه خواهری
از پدر خودم داشتم، همین قدر دوستش داشتم!

حسی که به نرگس دارم سوای تمام دلخوری هاست!

جاده سنتو

شهریار با عذرخواهی کوچیکی بیرون میره؛ نگاهم رو به
مامانی که توربان صوری رنگش با اون پیرهن بلند پوشیده
و گیپور، کاملاً هماهنگی داره میدم.

-من خیلی خوشحالم که امروز اینجاید!

حس می کنم چشم هاش نم داره؛ چند وقته که دوست
ندارم به هیچ عنوان غمش رو ببینم. شهریار من رو بزرگ
کرده؛ انگار چشمم رو به واقعیت دنیا باز کرده و کاش من
زود تر شهریار رو داشتم!

-من خیلی برات کم گذاشتم نبات... حالا می فهمم تمام
دلخوری هات برای چی بود.

روی پای ایستم و نرگس با دو به سمت خیلی که بین
خواب و بیداری به ما نگاه می کنه، می دوه؛ با لبخند به
سمت مامان میرم و دستمو روی بازوش می ذارم.

-امروز که وقت این حرف ها نیست... در ضمن من
دلخور نیستم؛ گذشته ها گذشته! بچه بودم روی خیلی
چیز ها چشم بستم و یه تنه قاصی رفتم. الان دیگه وقت
نزدیک شدنمونه!

جاده سنتو

جلو میاد و من رو توی بغلش می کشه؛ یادم نمیاد آخرین بار کی بغلش کردم.

این حرف ها واقعیت رو از بین نمی بره؛ من برات کم گذاشتم!

دستم رو بالا میارم و به خودم فشارش میدم؛ اگه بی خودی کینه نمی کردم، می فهمیدم که بغلش چقدر می تونه امن و آرامشبخش باشه!

-مبدأش رو از امروز می دارم؛ جبران می کی برام. مگه نه؟
من رو از خودش فاصله میدو و بوسه ای روی شقیقه ام می ذاره که لبخندی به روش می زنم؛ همون طور که نوک انگشت هاش رو زیر چشم های آرایش شده اش می کشه، خنده ی کوچیکی می کنه.

-پسره دیوونه ست! دیوونه اته رسماً!

خنده ای می کنم که دو دستش رو دو طرف صورتم می ذاره و این بار بوسه اش روی گونه ام می شینه.

-مثل ماه شدی!

جاده سنتو

با جیغ خپل مامان در حالی که سر نرگس غرمی زنه تا
موهای خپل رو ول کنه، به سمتش میره و نگاه من خیره
ی مردی میشه که از لایه در بهم لبخند می زنه.

شلوار بلند می که به تن دارم، گرما رو روی پوست پاهام
به جریان انداخته؛ اینجا با وجود سرد بودنش، داخل
خونه‌هاش خیلی گرم و نرمه. همین باعث خواب آلودگی-
این چند روزم شده. مخصوصا که از شب عقد ما تا الان
که یه هفته گذشته، برف و بارون پشت سر هم اومده.
مقابل آینه می ایستم و سعی می کنم به مردی که با بالا
تنه ی لخت روی تخت به شکم دراز کشیده ی توجه
باشم؛ یقه اسکیم رو بالا میارم و سعی می کنم ردی که
روی گردنم انداخته رو بپوشونم.

-مادر خاتون میگفت تن تازه عروس باید کبود باشه.
با این جمله، نه تنها پدر من رو در آورده بلکه تقریبا
میشه گفت آبروم رو پیش همه برده! از آینه چپ چپ
نگاهش می کنم.

جاده سنتو

-تو به کدوم یکی از نصیحت های خاتون و مادرش پایبند بودی که الان این رو از قلم نمیندازی؟!

با نفس عمیق و خش داری، به کمر می چرخه و بالشت من رو توی بغلش می گیره.

-خب اینو زیاد تکرار میکرد شد آویزه ی گوشم؛ می گفت از روی محبته.

چشم براش گرد می کنم و با حرص یقه ی لباسم رو پایین می کشم؛ اشاره ای به خون مردکی های روی گردنم می کنم.

-این الان محبته؟

مثل مرد های هیر، چشم ریز و لب به جلو میده.

-اوف! چه محبت پر رنکی!

به زور جلوی خودم رو می گیرم که لبخند نزنم؛ با قلبی که مالا مال از حال خوشه، به سمتش قدم برمی دارم و بالشت رو از توی بغلش بیرون می کشم.

-روت زیاده؛ آدم می مونه چی بگه اصلا

دو دستش رو زیر سرش می ذاره و با این کار گردنش کمی بالاتر از بدنش قرار می گیره.

جاده سنتو

-درستش هم همینه؛ وگرنه سنگ رو سنگ بند نمی شد!
بالا سرش، دست به پهلوی، شاکی نگاهش می کنم.

-خبر داری که بابام اینا قبل از صبحونه قراره راه بیفن؟
پاشو دیگه شهریار تو چقدر تنبلی!

با کلافکی، حالت صورتش تغییر می کنه و بیشر بین ملافه
های مشکی رنگ فرو می ره.

-بابا کدوم آدم عاقلی ساعت هشت صبح از خواب بیدار
میشه؟

نمیتونم جلوی خودم رو برای لبخند نزدن به غرغره‌های
همیشگیش بگیرم؛ عوضش دست می برم و ملافه رو کنار
می زنم که صدای مامان از پشت در واحد بلند میشه.

-نبات مامان؟ بیدارید؟ ما داریم می ریم.

با حرص ملافه رو دوباره روی تن شهریار پرت می کنم و
به سمت در قدم برمی دارم.

-بیدارم مامان؛ اومدم.

در رو که باز می کنم با صورت خندونش روبه رو میشم؛
می تونم بگم توی این دو هفته اندازه ی تمام سال هالی

جاده سنتو

که ازم دور بود جوون تر شده. غصه با دل من و اون
چیکار کرده بود؟

-این پسر چقدر خوابالوئه!

سری با تأسف تکون میدم و موقع پایی رفن از پله ها،
دست پشت کمرش می دارم.

-کاش صبر می کردید آخر هفته ای که شهریار قولش رو
داده، باهم برمی گشتیم؛ مگه چی ریخن توی تهران که
همه تون ساز رفن می زنید؟

دستم رو توی دستش می گیره و فشار آرومی بهش میاره؛
یه پالتوی بلند با روسری بزرگ تن کرده. من که این همه
وقت خونه و زندگیم رو به امون خدا ول کردم؛ بابات و
دوستات هم ---باید برگردن سر کارشون. چه فرقی داره
خب؟ شما آخر هفته بیاید.

با نارضایی سری تکون میدم؛ اما حرف اضافه ای نمی
زنم تا دلش پیش من نمونه. پایی پله ها که می رسیم
صدای بسته شدن در بالا میاد؛ شهریار با سرعت نور
حاصر میشه! بابای شهریار و بابا جلوی در، خداحافظی
می کنن و من دلم بیشر از رفتنشون میگیره.

جاده سنتو

این چند وقی که خانواده ی من اینجا بودن، آقا رضا بابای شهریار، به جز مواقعی که برای خرید به تبریز می رفتیم، به خونه اش برنگشت و برای احرام همین جا موند. واقعیت اینه که این چند وقت واقعا به جز احرام بهمن خانواده ام، تلاش دیگه ای نکردن. همین باعث شده احرام خیلی زیادی براشون قائل باشم.

حی خاتونی که اون روز رفتار بدی با من داشت، دیگه هیچ وقت تکرارش نکرد و واقعات تمام تلاشش رو کرد تا خانواده ی من هیچ چیز از اختلافی که بینشون هست نفهمن؛ درسته که من سر بسته برای بابا و مامان تعریف کردم ولی بهر که با چشمشون ندیدن!

از شقایق و اکبر هم این مدت هیچ خبری نبود و عجیب تر از همه خاتون هم حرفی ازشون نمی زد؛ انگار شهریار ازش خواسته بود یا چیزی که من ازش بی خبر بودم! تنها چیزی که فهمیدم این بود که همه شون واقعا سنگ تموم گذاشن!

بابا با دیدن من لبخند روی لب هاش بزرگ تر میشه و قدمی به سمتم برمی داره؛ با لب های آویزون توی بغلش

جاده سنتو

فرو می رم و عطر بدنش رو بو می کشم. حی بوی که به
مشامم می رسه هم مهربون به نظر می رسه!
-آخر هفته میام پیشتون.

بوسه ای روی پیشونیم می ذاره و ازم جدا میشه.

-منتظرم نقل و نبات بابا؛ مراقب خودت باش.

من هم بوسه ای روی گونه اش می ذارم و یک بار دیگه
محکم بغلش می کنم؛ شهریاری که تازه از پله ها پایین
اومده و مشخصه بی سرت مشکی رنگش رو عجله ای
پوشیده، با بابا مشغول صحبت می شه. بازوم توسط
نیلوفر کشیده میشه و سرش کنار گوشم میاد.

-پس آخر هفته برمی گردی دیگه؟ با محمد و یکتا اینا
برنامه بریزم؟

برمی گردم و کلافه به صورتش نگاه می کنم؛ چه حوصله
ای داره که هشت صبح خط چشم به این تمیزی
کشیده؟ تو رو جون علیرضا یه این بار رو از خیر برنامه
ریخن بگذر؛ خیلی وقته خونه مون نبودم می خوام به
کارهای خودم برسم.

جاده سنتو

چشم غره ای بهم می ره و با حالی که سعی می کنه دلخور
به نظر برسه میگه:

-من روبین می خواستم به تو خوی کنم!

لبخند مسخره ای به لب میارم.

-قربون دستت تو خوی نکن!

خیلی طول نمی کشه که برادر بزرگ سهیل پشت فرمون
می شینه و مهمون های که جون من بند به جانشون
شده میرن! حس می کنم اون لحظه ای که به خونه برمی
گردیم و در رو می بندیم، یه تیکه از وجودم کنارشون جا
می مونه!

شهریار جلو تر از همه، بدون توجه به دعوت پدرش برای
نشستن کنار سفره، به سمت طبقه ی بالا میره؛ اما من از
پشت سر چپ چپی بهش نگاه می کنم و کنار خاتون می
شینم. هنوز دستم رو به سمت نون نبردم که شهریار با
سرعت برمی گرده و کنار من می شینه.

نگاه متعجب هر سه مون به سمتش برمی گرده که سرفه
ای می کنه و خیره به پدرش چشم می دوزه.

-بابا اون سالن که تو تبریز خالیه...

جاده سنتو

باباش نون رو روی زمیں می ذاره و یکی از ابروهاش رو بالا
میده؛ حی من هم با کنجکاوۍ به نیم رخش خیره شدم.
-خب؟

دسی توی موهاش می کشه و سعی می کنه اون تار
موهای که در اثر خواب شکسته صاف کنه.

-گفتم اگه مشکلی نداشته باشه نبات کسب و کارش رو
اونجا شروع کنه.

جفت ابروهای من بالا می پره و با زیبوی که قفل شده،
فقط و فقط نگاهش میکنم؛ اما صورت باباش مهربون
می شه و با خیال راحت دست به سمت لقمه اش می بره.
-اونجا که مال خودته بابا جان.

شونه های شهریار کمی به سمت بالا پرت میشه.
-بالاخره دیگه!

سر به سمت قیافه ی بهت زده ی من می چرخونه و سری
سوالی تکون میده که بی اختیار کمی ابرو هام به همدیگه
نزدیک میشن.

-مگه من قراره اینجا بمونم؟

جاده سنتو

نه تنها پدرش بلکه خاتون هم صامت می مونه و نگاهش
رو به من می دوزه؛ شهریار اما با مکث لبخند کوچیکی می
زنه و صداش رو پایین میاره.

-بعدا درباره اش حرف می زنیم عزیزم.

با نفس عمیقی نگاه ازش می گیرم و به پایین خیره میشم؛ با
حالی گرفته سعی می کنم لقمه ای برای خودم بگیرم و به
دهن ببرم.

-نبات جان عزیزم...

سر بالا میارم و بی حرف به صورت آقا رضا خیره میشم؛
لبخندی به روم می زنه و ظرف مربا رو به سمتم هل
میده.

-شهریار می گفت می خوام بری دنبال آرایشگری؛
خودش هم برات آموزشگاه پیدا کرده. از کی شروع می
کنی؟

تا بخوام تعجب خودم رو نشون بدم، شهریار خمیازه ای
می کشه و از جا بلند میشه.

-من میرم بخوابم.

جاده سنتو

تا بخوام واکنسی نشون بدم و بفهمم ناراحت شده یا نه،
سریع پله ها رو بالا میره و نگاه من رو همراه خودش بالا
می کشه.

-نگفی بابا جان؟

دوباره چشم به سمت آقا رضا برمی گردونم و شونه ای
بالا می اندازم.

نمی دونم راستش.. شهریار چیری بهم نگفته بود!

با لبخند سرش رو بالا پایین می کنه و خامه رو کنار دستم
می ذاره؛ از مهربونیش هر چقدر هم که بگم کم گفتم!
-میگه؛ وقت هست حالا.

با تشکر لقمه ای که خاتون با خرما برام گرفته رو می گیرم
و گاز آرومی بهش می زنم؛ خاتون کنار بابای شهریار کم
حرف ترینه! حی بیشر مواقع توی اتاقشه و از اون زن
مقتدری که رفو اول دیدم، پیش این مرد هیچ چیز نمی
مونه!

نمی فهمم چطور صبحونه ای که خانواده ی شهریار
خیلی مهم می دونن رو می خورم و کمک می کنم تا خاتون
سفور و جمع کنه. از آشپزخونه که بیرون میام، پدر

جاده سنتو

شهریار رو لباس پوشیده در حال واکس زدن کفش های
ورنیش می بینم.

-جالی می رید؟

سر بالا میاره گذرا نگاهی به صورتم می اندازه.

-خودم تبریز کار دارم؛ خاتون رو هم می برم با خواهرش
بره دکر. سهیل توی اتاقش داره درس می خونه؛ شما هم
که هستید حواستون بهش باشه.

« چشم » آرومی میگم و تا وقتی که برن پایین منتظر می
مونم؛ از دیروز عصر یکم خورشید در اومد و برف های
جاده ی وحشتناک آب شده. به خاطر همین امروز اهالی
ییلاق برای کار هاشون به شهر میرن. سری هم به سهیل
می زنم تا اگه چیزی لازم داشت براش ببرم؛ درس خون
ترین کسیه که دیدم! البته به جز ادبیات که هر چی از
دهنش در میاد بارش می کنه.

پله ها رو آروم بالا میرم و در سالن رو باز می کنم؛ به شکم
روی تخت دراز کشیده و بالشت رو توی بغلش گرفته.
دقیقا حالی که تمام این مدت ازش دیدم؛ انگار یه برنامه
ی خاص داره که هیچ کدوم از کار هاش رو جدای اون
جلو نمی ره.

جاده سنتو

جلو می برم و لبه ی تخت می شینم؛ اون قدر آروم و عمیق خوابیده که انگار ساعت هاست یه خواب راحت رو تجربه نکرده. آروم روی تخت دراز می کشم و به چهره ی غرق در خوابش خیره میشم. موها نامرتب، صورت کج و کوله، یه شونه از یقه ی شل تیشرت بیرون زده... درست مثل بچه های تخس و رو مخ!

لبخندی می زنم و به پهلوی چرخم؛ دستم رو جلو می برم و یکم موهایش رو مرتب می کنم که با نق، سرش رو عقب می کشه. خنده ام می گیره؛ خودم رو جلو می کشم و روی تنش می چرخم. دست دور کمرش حلقه می کنم و سرم رو به کمرش تکیه میدم.

پاهام رو روی پاهاش می اندازم و نفس عمیقی از بوی شامپویی که میدم می کشم.

-وزه... داری چیکار می کی؟

دماغم رو به بی سرتش تکیه میدم تا هر دمم با عطر تنش یکی بشه.

-بیدارت کردم.

-یه طوری تعجب می کی انگار قصدت همین نبود!

جاده سنتو

با خنده خودم رو روی تنش بالا می کشم و نیم رخم رو روی نیم رخش می دارم.

-نگفته بودی برای اینجا بودنمون برنامه داری...

خمیازه ی بزرگی می کشه و فیس فیفی می کنه.

-من عادت ندارم برنامه هام رو قبلش توضیح بدم؛ ذاتا منطق هم ندارم... مثال بزنم برات، تو رو از تهران کشوندم آوردم اینجا تا فقط توی شیروی برای اولین بار ازت خواستگاری کنم؛ این منطق داره؟

با مکث می خندم و دست هام رو محکم تر دورش حلقه می کنم.

خیلی هم اولین بار بود!

خنده ی صدا داری می کنه و با کج کردن سرش بوسه ای از روی گونه ام برمی داره؛ من رو از روی تنش کنار می کشه و با به پهلو خوابیدن، تنم رو توی بغلش می کشه.

-اگه دلت نخواد تبریز زندگی کنیم.. .. بعدایه فکری براش می کنیم.

جاده سنتو

نفس آه مانندی می کشم و سرم رو توی گردنش فرو می
کنم؛ افرشیوی که می زنه بوی بهشت میده.

-دلم برای بابام تنگ میشه.

چنگش رو توی موهام می بره و یکم می کشه تا سرم رو از
توی گردنش بیرون میارم.

-برم بابات رو هم بگیرم پیام تبریز؟ اوکی ای؟

خنده ی آرومی می کنم که پشت انگشت اشاره اش رو
نوازش وار روی گونه ام می کشه.

- فعلا این مدلی که نامزدیم درباره اش حرف نزنیم؛ من می
دونم که همه چیز درست می شه.

هشش رو بین دو دستم می گیرم و به سینه ام تکیه میدم.

- واقعا قراره برم دوره ی میکات آرتیسی؟

لبخند کجی می زنه و به زور دستش رو از بین دستم بیرون
میاره؛ موهام رو به هم می ریزه که جیغ کوتاهی می زنم.

-اگه رنگ های عجب و جق نداری بله!

جاده سنتو

می خندم و به زور دستش رو مهار می کنم؛ با پرروی تمام
خودم رو توی بغلش می اندازم و وادارش می کنم دست
دور تنم حلقه کنه.

- نمی دارم... ذوقش رو دارم!

- بعدش هم باید بری آموزشگاه خودم؛ بغل دست یکی از
بهرین شاگرد هام باید پیانو یاد بگیری!

چونه به سینه اش تکیه میدم و از پایین نگاهش می کنم؛
انگار نه انگار هفته ی پیش موهاش رو کوتاه کرده!

انگار اول مو بوده بعد دست و پا در آورده.

- بهم نگفته بودی قبلاکه آموزشگاه داری.

سرش رو پایین می کشه و بوسه ای روی پیشونیم می زنه.

- «نبات!» الان میگم؛ اسمش هم چند ماهه شده دیگه

نمی تونم الکی خودم رو دلخور نشون بدم و با قلبی که
مالامال از عشقه، خودم رو بالا می کشم و بوسه ای روی
لب هاش می دارم. می خوام عقب بکشم که اجازه نمیده
و دستش رو پشت سرم می ذاره.

- کمه!

جاده سنتو

لب هام این بار خودخواهانه بین لب هاش به اسارت در
میاد؛ دست هاش دو طرف صورتم می شینه و با هر بار
بوسه زدنش، قلبم رو توی سینه می لرزونه. هر حرکتش،
هر حرفش، هر رفتارش عشق رو نشون میده و گاهابه
زانو در میام مقابل این عشق بزرگ و دل پاکی که داره!

موهای روی شقیقه اش رو بین پنجه هام می گیرم و سعی
می کنم تمام دل ضعه ای که بهم القا کرده رو بهش
نشون بدم؛ من شهریار رو در عوض تمام آدم هایی که
بهم صربه زدن دوست دارم. اون قدر عاشقشم که می
خوام علیه تمام دنیایی که بر ضدش بودن، بلند بشم!

من... نبایی که همه فکر می کردن توی روابط به دست و
پائه، الان حصرم هر کاری برای حفظ شهریار بکنم؛

می دونم آینده ای که در انتظارمونه، زیاد هم رنگی و فوق
العاده نیست، ولی همین که شهریار هر کاری برای
خوشحالی من می کنه، برای من و صبرم کافیه!

با نفس کم آوردن عقب می کشه که همین لحظه خپل
روی تخت میاد و بالای سرمون می شینه؛ این گربه یا
همیشه خوابه، یا دنبال غذاست!

-این بچه همیشه شاهد کارهای خاک بر سریه ماست!

جاده سنتو

ما خنده خودم رو عقب می کشم و به کمر روی تخت می خوابم که خپل میاد و روی سینه ام می شینه؛ شهریار آروم از روی تخت پایین میره که من هم می شینم و با کنجکاوی نگاهش می کنم. نیشخندی به روی من می زنه و پشت پیانوش می شینه.

کاش یکم چراغ های اتاقش بیشر بود تا از این مود تاریک بیرون می اومدیم؛ انگشت هاش رو که روی گلاویه های پیانو می ذاره، من هم خپل به بغل، از روی تخت پایین میام. خپل گردنبنندی که برای شهریار بود و ازش کش رفتم رو بین دندون هاش می گیره و می کشه که «هین آرومی میگم

-خپل!

با غیض صداش می نم که از بغلم پایین می پره و در حالی که زنجیرگردنبند روی زمین کشیده میشه به سمت دیوار می دوه؛ بی توجه به شهریاری که آهنگ ملایمی می نوازه، دنبالش می دوم که حس می کنم با رسیدنش به ضلع سربی سالن، دیوار تگون می خوره.

با تعجب اول به شهریار و دوباره به خپلی که کنار دیوار لم داده نگاه می کنم؛ پرده ست!

جاده سنتو

-خیلی بی دقتی نبات! بعد دو ماه تازه فهمیدی که مطمئنم اگه خپل همت نمی کرد باز هم دقت نمی کردی.

خنده ی کوتاه ولی با صدایی می کنم و به اون سمت می رم؛ با نوک انگشت هام پرده ی سنگین کتان مشکی رو لمس می کنم و سر به سمت شهریار برمی گردونم.

-پشت اینجا چیه؟

شونه ای بالا می اندازد و دفر نوت هاش رو ورق می زنه. خودت ببین .

به سمت کنج اتاق میرم و از اون جا پرده رو محکم می گیرم؛ با تمام توانم می گیرمش و به سمت مخالف می کشم؛ با کنار رفتن پرده، نور، به یک باره وارد اتاق میشه و چشم هام رو از شدت خودش روی همدیگه می اندازه. وقتی بازشون می کنم، از شدت زیبایی منظره ی روبه روم، دهنم باز می مونه. چند تا کوه به هم پیچ خورده که زیر برف پوشیده شدن؛ الان که دقت می کنم ویلای ما، کنار دره درست شده و آدم حس سقوط بهش دست میده.

-اینجا... فوق العاده‌ست!

-نه به اندازه ی تو!

جاده سنتو

با لبخند قدم در طول پنجره های سراسری برمی دارم که
ملودی که شهریار با پیانو می زنه، ریتم می گیره و بالا میره؛
با خنده ای که صدا گرفته و ذوقی که از دیدن صحنه ی
روبه روم، توی وجودم زنده شده، قدم به عقب برمی
دارم و همراه با ریتم دورخودم می چرخم.

دو دستم رو بالا می برم و به همدیگه گره می زنم؛ روی
یک پام می چرخم و یه بار دیگه با صدا می خندم. حس
دیوونه ها رو دارم؛ یادمه یه بار توی حیاط تیمارستان یه
نفر این طوری می رقصید و من به حال خوسی که دیوونه
ها داشتن غبطه می خوردم.

الان خودم دقیقا مثلا اون تنم رو تاب میدم؛ یک دفعه
صدای آهنگ قطع میشه و من با نفس نفس نگاه شاکیم
رو به سمت شهریار برمی گردونم. چند تا دکمه روی
پیانوش می زنه و صدای همون ملودی بلند تر توی
فضای تاریک پخش میشه.

خودش هم به سمتم میاد و دستم رو می گیره؛ وقتی به
سمتش خودش می کشدم، بوسه ای روی لب هام می زنه
و بلافاصله هدایتم می کنه تا دور خودم بچرخم.
قرار بود هر وقت دلم آروم گرفت این پرده ها کنار بره.

جاده سنتو

لبخند از این سو تا اون سوی صورتم رو بغل کرده؛
دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم و بوسه ی دیگه
ای روی لب هاش می زنم.

-آروم گرفته؟

دست هاش رو دور کمرم حلقه می کنه و پشت به منظره
ی قشنگی که برف چاشنیش شده، قدم به قدم باهم تاب
می خوریم.

-نه هنوز...

یکی از ابرو هام رو بالا میدم و لبخند از روی لب هام محو
میشه؛ تن هامون ثابت می مونه و دستم از دست شهریار
رها میشه.

-لباس بپوش، باید بریم یه جایی.

دستم رو جلو می برم و سر انگشت هاش رو می گیرم.

-ناراحت شدی؟

با لبخند دستم رو به سمتش خودش می کشه و من رو
توی آغوشش می گیره.

-نه... فقط باید بریم دلمون رو صاف کنیم!

جاده سنتو

تمام مدلی که لباس عوض می کنیم و به سهیل می گیم که
می خوایم بیرون بریم، سکوت تنها ملودی بینمون
هست؛ می که همیشه از این سکوت لذت می بردم، این
بار برای حرف زدن باهاش له له می زنم.

تا به خودم پیام کنار جاده ای ماشین می ایسته و چشم
من خیره به تابلوی که روش هک شده «جاده سنتو»
می مونه.

-اینجا شروع عذاب من بود.

سر به سمتش می چرخونم؛ ماشین ها با سرعت از
کنارمون رد میشن و مردی که کنارم نشسته هیچ اثری از
ناراحی توی صورتش نیست.

-هجده سال عذاب کشیدم؛ ناصر رو نبخشیدم، اون رو
مقصر دونستم!

چشم که به سمتم می چرخونه این بار از خوب بودن
حالش مطمئن میشم؛ یه پوچی عمیقی ته چشم هاش
خودش رو نشون میده. انگار از تمام نفرت هالی که
وجودش رو پر کرده بود تهی شده.

جاده سنتو

-الان... بخشیدمش! و دوباره اون همه حس خوی که بهش داشتم برگشته؛ تمام عمرم بابت این که ندارمش، بابت این که دقیقا همین جا با جنازه اش ساعت ها تنها بودم ناراحت و غمگین می مونم ولی... قبول می کنم که بین ما نبودنش، جزئی از تقدیرمون بوده.

دستم رو می گیره و زیر دست خودش روی دنده می ذاره.

-اگه تو اینجایی به خاطر نبود ناصر؛ خدا یکی از عزیز هام رو گرفت، یه عزیز دیگه بهم داد. من هم راضیم به مصلحت خودش.

دستش رو به سمت می گیره که آرام بین بازوش میرم و به سینه اش تکیه میدم.

-تمام کسانی که باعث و بالی این همه مدت عذاب کشیدند بودن رو می بخشم؛ حتی اگه بدترین کارها رو باهام کرده باشن. ما قارار یه زندگی خوب با همدیگه شروع کنیم مگه نه؟ نمی خوام کینه زندگی بعدیمون رو چرکین کنه.

دستش رو نوازش وار روی گونه ام می کشه و بوسه ای بین ابرو هام می زنه.

جاده سنتو

-تو هم ببخش؛ مادرت رو، زنعمو و دخترعموت رو. هر
کسی رو که فکر می کنی بهت بدی کرده؛ فراموش نکن
ولی دلت رو با کینه ای که از اونها داری سیاه و چرکین
نکن. بذار سفید زندگی کنیم؛ مثل روح تو!
با لبخند کوچیکی تنم رو بالا می کشم و بوسه ی کوچیکی
روی لب هاش می زنم.
می بخشم؛ تمام بدی ها رو به خوی های زندگیمون!
عصر بیست و نه بهمن ماه سال هزار و چهارصد
پایان:)

شهر گفتگو